

سنگ آبی

برندون سندرسون
مترجم: امیرکسرا آرمان



@BOOKESTUNN



@BOOKESTUNN

2024.5.26 23:19



@BOOKESTUNN

2024.5.26 23:20

پیکار و صلح

برندون سندرسون

مترجم: امیرکسرا آرمان

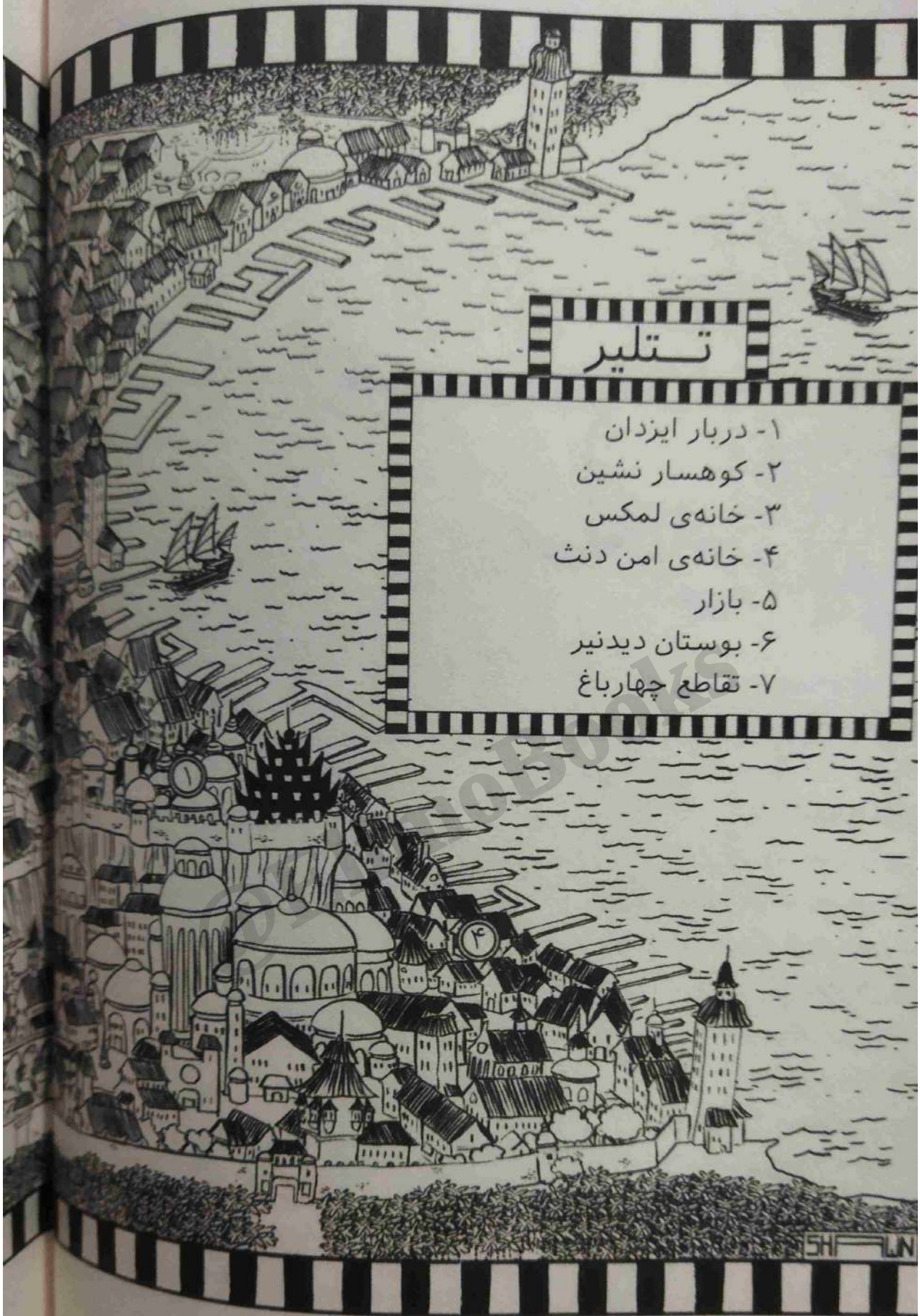


«تقدیم به امیلی که بله را گفت.»

برندون سندرسون

@ElimoBooks

@BOOKESTUNN



تتلیر

- ۱- دربار ایزدان
- ۲- کوهسار نشین
- ۳- خانه‌ی لمکس
- ۴- خانه‌ی امن دنت
- ۵- بازار
- ۶- بوستان دیدنیر
- ۷- تقاطع چهارباغ

حوالی سال ۳۲۷، این تصویر که نمایانگر شهر تتلیر است را نمی‌بایست دقیق و عینی دانست، تنها به عنوان مرجعی برای حدود موقعیت‌های مکانی بسیار کارآمد است.



نقشه‌ی تتلیر که از روی بیرقی آویزان در کاخ نورنغمه‌ی جسور، ایز
بازگشته‌ی هالندرن نسخه‌برداری شده است.

مقدمه

ویراستار سندرسون او را تشویق کرد تا پس از الانتریس و مهزاد این بار داستانی بنویسد که دنیایش کمی رنگ داشته باشد و با داستان‌های قبلی‌اش تفاوت کند؛ بنابراین، سندرسون این رنگ را نه تنها در داستان گنجاند بلکه آن را در نثر خود نیز به تصویر کشید. کوشید تا با خیل عظیمی از کلمات و تشبیهات که گاه برای انگلیسی‌زبان نیز بیگانه بودند، رنگ و بویی متفاوت از کارهای سابق و نثر معروف «روان‌خوان» خود ایجاد کند. پیترو آل‌ستروم (سروراستار و دستیار وقت سندرسون) طی نامه‌ای، برایم نوشت تا بدانم این میزان تنوع در نثر کتاب کاملاً عمدی بوده و می‌بایست در ترجمه نیز حفظ شود.^۱

بسیاری از معادل‌های انتخابی (و بعضاً برخی اسامی شخصیت‌ها) به اطلاع و تأیید نویسنده رسیده‌اند و گرچه نمی‌خواهم در این جا به علت یا درستی/ نادرستی ترجمه‌ی اسامی پردازم اما علاقه‌مندان به این بحث را اولاً به سایر ترجمه‌های همین کتاب^۲ و ثانیاً به مقدمه‌ی کتاب اژدهازادگان^۳ با ترجمه‌ی حسین شهرابی ارجاع می‌دهم که به تفصیل به شرح این موضوع پرداخته است.

۱. این ترجمه از آخرین نسخه‌ی کتاب (Warbreaker's 10th Anniversary Leather Edition, 2019 Dragonsteel) صورت گرفته که با تمام نسخه‌های دیگر (که توسط نویسنده به رایگان در اینترنت قرار گرفته‌اند) بسیار تفاوت می‌کند و دستخوش تغییرات شده.

۲. ترجمه‌های فرانسوی، ایتالیایی، اسپانیایی و آلمانی همین کتاب، همگی اغلب اسامی را در زبان خود ترجمه کرده‌اند که برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی برخی از آن‌ها می‌توانید به تهنوشته‌های همین کتاب رجوع کنید.

۳. کتاب اژدهازادگان، نوشته‌ی جورج آر. آر. مارتین، ترجمه‌ی حسین شهرابی. انتشارات باژ.

این مقدمه را می‌توانید از این آدرس‌ها دانلود کنید: [@PersianSFF](http://www.akarman.ir)

اما در ادامه‌ی آن صحبت‌های جامع، این جا چند سطری اضافه می‌کنم:

پیرو دلسردی تالکین از ترجمه‌های سوئدی و هلندی و پس از آن که برای ترجمه‌های آتی به زبان‌هایی با ریشه‌ی ژرمنیک دیگر راهنمایی را نگاشت، نخستین ترجمه‌ی آلمانی کتاب ارباب حلقه‌ها توسط ماگاغت کفوک (مارگارت کروک^۱) صورت گرفت که کلیتش مورد رضایت تالکین واقع شد؛ از جمله بومی‌سازی‌های اسامی این ترجمه می‌توان به تغییر Elf و Elfen (که معادل آلمانی elf و elven است) به زوج Elb و Elben اشاره کرد. ترجمه‌ی آلمانی‌ای که من از این کتاب در اختیار دارم، متعلق به سی سال بعد از ترجمه‌ی نخست است که ناشر (Klett-Cotta) در سال ۱۹۹۹ بازترجمه‌ی آن را به ولفگانگ کفیگ (کرگ^۲) سپرد. کفیگ در مقدمه‌ی بازترجمه‌ی ارباب حلقه‌های خود ضمن ستایش ترجمه‌ی یک‌دست و خوش‌خوان کفوک، نکات جالب توجه‌ی را اشاره می‌کند که امیدوارم بتوانم با زبان آلمانی دست‌وپاشکسته‌ام در زیر ترجمه کنم:

«... نسخه‌ی پیشین بازگویی وفادارانه‌ی داستانی خارجی است. متن انگلیسی به شکل قابل‌اتکایی بازگردانی شده، اما لحن و رنگ‌وبوی آن خنثی و گرفته شده، انگار که صدایش از پشت میکروفونی به گوش می‌رسد که بر دیوار شیشه‌ای باجه‌ای نصب شده باشد [و نه مستقیماً از حنجره‌ی گوینده به گوش شنونده]. نسخه‌ی جدید تلاشی است برای تعریف داستان به طرزى که انگار خود تالکین در زمانه‌ی حاضر [دهه‌ی ۹۰ میلادی] آن را مستقیماً از زبان «westeron» به آلمانی تعریف می‌کند بی‌آن که در چاپارخانه‌ی زبان انگلیسی توقفی بکند...

... ترجمه‌ی اسامی انگار در بخش‌های دیگر ادبیات چندان مرسوم به نظر نمی‌رسد و ظاهراً برخی مردم این را به پای عادات مترجم‌های آلمانی می‌گذارند، ولی باید به شما یادآور شوم که ماگاغت کفوک به خواست و توصیه‌ی تالکین چنین کرد. دلیلی ندارد که هابیت‌ها نام انگلیسی‌شان را [در ترجمه‌ی آلمانی] داشته باشند، در حالی که همین نام‌های انگلیسی خود ترجمه‌ی اسامی اصلی آن‌هاست (از زبان هابیت‌ها به انگلیسی) که توسط تالکین صورت گرفته است.^۳ کفیگ و کفوک هر دو اسامی شهرها و مکان‌های مهم را نیز ترجمه کرده بودند

1. Margaret Carroux

2. Wolfgang Krege

3. "Der Herr der Ringe" by Wolfgang Krege, a 2000 Klett-Cotta publishing.

و کفیک در مقدمه‌ی خود به کسانی که زیبایی انتخاب معادل‌های آلمانی کفوک را، عوض استفاده از همان واژه‌ی انگلیسی‌اش، زیر سؤال برده بودند، پاسخی «دندان شکن» ارائه می‌دهد.^۱

سندرسون نیز خود را مترجم کیهان‌پرست می‌داند. او مکالمات و نام مکان‌ها و اشخاص و تمام چیزهای دیگر را از زبانی که مردم آن سیاره صحبت می‌کنند، برای خواننده‌ی خود به انگلیسی ترجمه می‌کند و به همین سبب، دستش باز می‌ماند تا از کلمات فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی یا لاتین و غیره نیز در این ترجمه‌ی خود کمک گیرد تا آن فضا و آن زبان و آن فرهنگ جدید و بیگانه‌ای را که در ذهن دارد با چیزهایی آشنا، نیمه‌آشنا یا غریبه برای خواننده‌ی انگلیسی‌زبان‌ش بازآفرینی کند. من نیز کوشیدم تا مشابه کفیک و کفوک عمل کنم، به گونه‌ای که اگر سندرسون فارسی بلد بود و می‌خواست این کتاب را به فارسی بنویسد، چنان می‌کرد. این شیوه به من اجازه داد تا دایره‌ی لغات، سیستم جادو و یک فرهنگ را از نو بازآفرینم چنان که به فراخور متن، برای خواننده‌ام آشنا یا دیرآشنا باشد؛ مثلاً عباراتی چون: «ساهر/سهر/مسهور» مشابه «ساحر/سحر/مسحور». «فرمان گسیخته» مشابه با «افسار/عنان گسیخته». «رنگ شوربرده!» مشابه «مرده شوربرده!» یا «نمی‌دونم ... اهل کدوم رنگستونه!» مشابه «قبرستونه».

بدین ترتیب، فرهنگ و دایره‌ی لغاتی برای شخصیت‌های کتاب ساخته شد تا رنگ‌وبویی هرچند جدید، اما آشنا از داستان دریافت شود. شاید بسیاری از کسانی که ترجمه‌ی فارسی می‌خوانند، اگر واژه‌ی «کازمیر» را جایی در متنی فارسی ببینند از معنای باطنی آن سر درنیاورند و خیال کنند معنایی ندارد. حال آن که همین واژه در انگلیسی به گوش انگلیسی‌زبانان آشناست. سندرسون در نامه‌ی خود برایم نوشت: کازمیر قرار است *Cosmos* (کیهان) *sea+* (دریا) باشد و ما انگلیسی‌زبان‌ها عبارت شاعرانه‌ی «دریای ستارگان» را برای کهکشان (آسمان) به کار می‌بریم و قرار است این کلمه تا حدی چنین چیزهایی را به ذهن متبادر کند. بنابراین باید فارسی‌زبان هم چنین چیزی

۱. بازی با کلمات کرده‌ام. در متن آلمانی آمده که منتقد گفته ترجمه «بی‌دندان» است (*Zu zahnlos*) که البته حالت استعاری دارد و یعنی که ترجمه به قول ما امروزی‌ها «بی‌کلاس و درپیت» است! که مترجم آلمانی نیز این نقد را با پاسخی ضمنی جواب می‌دهد.

را برداشت کند. دست آخر از میان گزینه‌های پیشنهادی که برای نویسنده فرستاده بودم، معادل کیهان‌برم برای این جهان انتخاب شد. واژه‌ی انگلیسی Cosmere از ترکیب Cosmos و mere (mare) تشکیل شده. کیهان‌برم (کیهان + برم) برم به معنای: (آبگیر، استخر، برکه، تالاب، غدیر) واژه‌ی Cosmos در بسیاری از زبان‌های غربی از مدخل یونانی «Kosmo» وارد شده به همین جهت در بسیاری از ترجمه‌های دیگر (به زبان‌های دیگر) بخش ابتدایی (یعنی Cosmos) تنها با اندکی تغییر در دستگاه نگارشی زبان مقصد نوشته می‌شود؛ معادل آلمانی: Das Kosmeer: (meer به معنای اقیانوس)، معادل فرانسوی: Cosmère. معادل ایتالیایی: cosmoverso (ترکیب universe و cosmos) اما هیچ کدام از کلمه‌ی «کازمیر» بدون تغییر استفاده نکرده‌اند.

در انتهای این کتاب (صفحه‌ی ۷۵۵) سرفصل «ته‌نوشت» برای ارائه‌ی اطلاعاتی بیشتر درباره‌ی داستان برخی کلمات و علت ترجمه‌ی آن‌ها آورده شده و در متن اصلی در صورت لزوم از طریق پانویشت به آن ته‌نوشت‌ها ارجاع داده شده تا متن پانویشت طولانی و خسته کننده نشود. خواندن برخی از آن ته‌نوشت‌ها خالی از لطف نیست.

در خاتمه:

بی شک این کتاب در میان تمام ترجمه‌های دیگرم جایگاه ویژه‌ای در قلب من خواهد داشت. ترجمه‌ی حاضر اگرچه به قلم من است، اما من تنها کسی نیستم که برای تحقق آن زحمت کشیده است. در این مهم کسانی دستم را گرفتند که خوب است در این جا از ایشان کمال تشکر را به جای آورم:

از فاطمه خوانین زاده که از دم یزدانی خود در کتاب دمید و منتقد دلسوز پیکارگسل بود. از شایسته ابراهیمی، ویراستار کتاب، که زحمات فراوانی کشید.

و از دوستان خوب و خوش ذوقم: حریر حیدری، نسیم شریفی و کریستین ی. لورنز که در مراحل ریزودرشت کار مایه‌ی دلگرمی و در طول ترجمه بسیار مریار و یاور بودند.

واقفم شاید برخی از خوانندگان این کتاب به واژه‌ها و عبارات به همان شکل

متن اصلی خو گرفته باشند و می‌دانم ترک عادت نه راحت است و نه غالباً باب طبع. اما پس از مکاتبه با نویسنده و تیم او، دلگرمی وی و اعتماد و اطمینانی که به معادل‌ها و انتخاب‌هایم داشت باعث شد تا در راهی که در نظرم «درست» می‌نمود، لگام‌ریزان برانم. لذا امیدوارم تا شما نیز همین اعتماد و اطمینان را به تصمیمات من و نویسنده بکنید، دستتان را در دستم بگذارید، بر مرکبم سوار شوید تا شما را به سیاحت دنیایی جدید با اصطلاحات و کلماتی جدید ببرم. پیشاپیش از محضرتان پوزش خواهم اگر احیاناً به‌رغم تلاش‌هایم کم‌وکاستی در این سیاحت وجود دارد.

این ماحصل از آن تو

از جانِ من به جانِ تو

امیرکسرا آرمان

تیرماه ۱۴۰۲

@ElimoBooks

سرآغاز

وَشَر^۱ با خود اندیشید: جالبه، چه چیزها که بابه زندان افتادن من شروع نمی شه. سه نگهبان بین خودشان خندیدند و در سلول را با صدای جرنگی کوبیدند. و شر ایستاد، خاک لباسش را تکاند و کتف‌هایش را تابی داد. چهره در هم کشید. نیمه‌ی پایین در سلولش یک دست چوب، ولی نیمه‌ی بالایی آن میله‌دار بود و می‌توانست نگهبان‌ها را ببیند که توبره‌ی بزرگش را باز و مایملکش را زیر و می کردند. یکی از نگهبان‌ها متوجه نگاه و شر شد. او مرد تناور هیولای بود با سری تراشیده و یونیفرم چرکی که به زحمت رنگ آبی و زرد روشن شهربانان تیلیر^۲ را در خود داشت.

و شر اندیشید: رنگ‌های روشن؛ باید دوباره بهشون عادت کنم. رنگ‌های آبی و زرد گیرایی که سربازان بر تن داشتند، در میان سایر ملل مسخره می نمود. لیکن این جا هالندرن^۳ بود: سرزمین ایزدان بازگشته، خادمان نازنده^۴، مهد پژوهش‌های زیست‌فامی^۵ و بالاخص، رنگ‌ها.

نگهبان درشت‌هیکل سلانه سلانه تا نزدیک در سلول رفت و دوستانش را سرگرم با دارایی‌های و شر وا گذاشت. و شر را نگریست و گفت: «می‌گن حسابی چموشی.»

1. Vasher

2. T'Telir

۳. Hallandren: مطابق تلفظ کتاب صوتی «هَلِنْدِرِن» است.

۴. Lifeless: نازندگان

۵. BioChromatic: زیست‌فام، همانند معادل انگلیسی، از دو واژه متشکل است: نخست «زیست» که به معنای حیات است و منوط به موجودات، بخش دوم آن نیز «فام» به معنای رنگ است و گون.

وشر پاسخی نداد.

نگهبان چانه‌اش را مالید: «آیا گچی^۱ می‌گه که بیست نفری رو توی درگیری ناکار کردی. به چشم من اون قدرها چموش نمی‌آی. به هر صورت، باید به عقلت می‌رسید که نباید دست روی یه کاهن بلند کنی. اون‌های دیگه امشب رو اسیرن، ولی تو... تو اعدامی هستی. احمق رنگ شور برده.»

وشر روی برگرداند. سلولش گرچه ناویژه و رایج، اما کارآمد بود. شکاف باریکی بالای یکی از دیوارهایش نور را داخل می‌داد. دیوارهای سنگی‌اش خیس آب و خزه‌پوش بودند و در گنجی، کپه‌ی کثیفی از کاه داشت تجزیه می‌شد.

نگهبان پرسید: «من رو نادیده می‌گیری؟» و به در نزدیک‌تر شد. رنگ‌های یونیفرمش بازتر شدند، گویی قدم به زیر نور قوی‌تری گذاشته باشد. تغییر ناچیزی بود. دم‌زیادی برای وشر نمانده بود، بنابراین، هاله‌اش تأثیر آن‌چنانی بر رنگ‌های اطرافش نمی‌گذاشت. نگهبان متوجه تغییر رنگ نشد، همان‌گونه که پیش‌تر نیز وقتی در میکده به کمک یارانش وشر را از کف زمین جمع و داخل گاری‌شان پرت کردند، متوجه نشده بود. این تغییر چنان ناچیز بود که با چشم غیر مسلح، دیدنش تقریباً ناممکن بود.

یکی از مردانی که در توبره‌ی وشر سرک می‌کشید گفت: «این جا رو باش! این دیگه چیه؟»

همواره در نظر وشر جالب جلوه می‌کرد که نگهبانان سیاه‌چال‌ها به همان بدی یا حتی بدتر از زندانیان تحت نظارتشان بودند. شاید تعمدی در کار بود. به نظر نمی‌رسید تا وقتی این‌گونه افراد از مردان شریف‌تر به‌دور باشند، جامعه به بودنشان در درون یا برون زندان اهمیتی بدهد.

البته به فرض این که اصلاً مرد شریفی وجود داشته باشد.

نگهبانی از کیسه‌ی وشر شیئی دراز و پیچیده در کتان سفید بیرون کشید. مرد پارچه را گشود و با آشکار شدن شمشیری دراز و نازک تیغه در نیامی نقره‌ای و قبضه‌ای سیاه‌زغال، سوتی کشید و گفت: «فکر می‌کنی این رو از کی دزدیده؟» سرنگهبان به وشر نگاه کرد. احتمالاً برایش سؤال بود نکند وشر اشراف‌زاده‌ای چیزی باشد. گرچه هالندرن طبقه‌ی اشرافی نداشت، اما بسیاری از پادشاهی‌های

۱. متصدی میکده، پیاله‌کش

همجوار، لُرد و بانو داشتند. اما کدام لُردی ردای قهوه‌ای نَرُندی^۱ را می‌پوشید که چندین پارگی به خود داشت؟ کدام لُردی نیمچه‌ریش داشت و چکمه‌های کهنه و فرسوده از سال‌ها پیاده‌روی را می‌پوشید و با ایجاد درگیری در میکرده، روی بدن خود کبودی می‌کاشت؟ نگهبان روی گرداند، ظاهراً مجاب شد که وشر لُرد نبود. برداشتش درست بود و نبود.

سرنگهبان گفت: «پده ببینمش.» و شمشیر را گرفت. درحالی که آن را بالا می‌برد غرغری کرد. به‌وضوح از این که شمشیر سنگین نبود، متعجب شده بود. آن را پشت‌ورو کرد، چفتی که قبضه را به نیام متصل می‌کرد و مانع بیرون کشیده شدن تیغه می‌شد، به چشمش آمد. چفت را باز کرد.

رنگ‌های محوطه غنی‌تر شدند. روشن‌تر نشدند، نه آن‌طور که جلیقه‌ی نگهبان هنگام نزدیک شدن به وشر روشن‌تر شده بود. درعوض، پُرمایه‌تر شدند و تیره‌تر؛ سرخ‌ها شاه‌بلوطی شدند، زردها به طلایی زدند و آبی‌ها به سُرْمه‌ای گرویدند.

وشر به آرامی گفت: «مراقب باش رفیق. اون شمشیر می‌تونه خطرناک باشه.» نگهبان نگاهش را بالا آورد. همه‌چیز در سکون^۲ بود. بعد نگهبان خرناسی کشید و درحالی که شمشیر را حمل می‌کرد، از سلول وشر دور شد. دو نگهبان دیگر هم به دنبالش توبره‌ی وشر را برداشتند و وارد اتاق نگهبانی در انتهای راهرو شدند. پشت سرشان، در محکم بسته شد. وشر فوراً کنار کپه‌ی کاه زانو زد و مشتی از ساقه‌های مستحکم‌تر را جدا کرد. نخ‌هایی را از ردایش شکافت - قسمت پایینش داشت نخ‌نما می‌شد - و کاه‌ها را گره زد و به شکل شخصی درآورد که حدوداً نیم‌وجب قدش بود و دست‌ها و پاهایی جاروشکل داشت. تاری از ابرویش گند و آن را به کله‌ی تمثال کاهی چسباند، بعد دست داخل چکمه‌اش برد و شالی به رنگ قرمز ناب بیرون کشید. سپس دَمید.

دَم از وجودش خارج و در هوا جاری شد. ظاهرش نیمه‌شفاف اما مشعشع بود و به روغن روی آب در زیر نور آفتاب می‌مانست. وشر خروجش را حس کرد. دانشوران آن را دَم زیست‌فامی می‌نامیدند. اکثر مردم آن را صرفاً دَم می‌نامیدند.

۱. Drab: نژند: اندوهگین، افسرده، پژمرده و سرگشته (رجوع به ته‌نوشت شماره ۱، صفحه‌ی ۷۵۵)
۲. واژه‌ی سکون هر دو دسته‌معانی «سکوت، خاموشی، بی‌صدایی» و «بی‌حرکتی، ایستایی، آرامش» را شامل می‌شود.

هر شخص یکی داشت. یا دست کم معمولاً این طور بود؛ هر نفر، یک دم. و شر حدود پنجاه دم داشت که به سختی برای رسیدن به رفعت اول^۱ کفایت می کرد. در قیاس با آنچه زمانی در اختیار داشت، داشتن چنین تعداد اندکی باعث می شد احساس **مُفلسی** کند، اما کسان بسیاری بودند که پنجاه دم را گنجینه‌ای عظیم می پنداشتند. بدبختانه، حتی **مَسْهُور**^۲ ساختن یک تمثال کوچک که از مواد آلی درست شده نیز - با به کارگیری بخشی از بدن ساهر در جایگاه نقطه‌ی کانونی - نیمی از دم‌هایش را می طلبید.

تمثال کوچک جُنُبید و دم را به درون مکید. نیمی از شال قرمز در دستان و شر به خاکستری گروید. و شر دولا شد، در ذهنش کاری را متصور شد که می خواست تمثال انجام دهد و بعد، گام نهایی فرآیند را با دادن فرمان کامل کرد. گفت: «کلیدها رو بیار.»

تمثال کاهی ایستاد و تک‌ابرویش را برای و شر بالا انداخت. و شر به اتاق نگهبانی اشاره کرد. از آن جا صدای فریادهای شگفت‌زده‌ی سرزده‌ای را شنید. و شر اندیشید: دیگه زیاد نمونده.

آدمک کاهی روی زمین دوید، بعد بالا پرید و از میان میله‌ها جست زد. و شر ردایش را درآورد و آن را روی زمین گذاشت و تنظیم کرد. از لحاظ شکلی، شباهت بی نقصی به یک انسان داشت و پارگی‌هایش با زخم‌های بدن و شر جور درمی آمد و باشلقش برای هماهنگی با چشمان او سوراخ شده بود. هر چه شیء به شمال انسان نزدیک‌تر بود، مسهور کردنش دم کمتری می طلبید.

و شر دولا شد، سعی کرد به روزهایی نیندیشد که آن قدر دم در اختیار داشت تا برای ساهرگی نیازی به نقطه‌ی کانونی یا تشابه شمال نداشته باشد، اما آن زمان به سر آمده بود. با چهره‌ای درهم کشیده، دسته‌ای مو از سرش گند، بعد آن‌ها را بر سرتاسر باشلق ردایش پخش کرد. و یک بار دیگر دمید.

۱. Heightening: رفعت یعنی: ۱. [مجاز] بلند قدر و بلند مرتبه شدن ۲. بلندی، جایگاه و درجه. (رجوع به ته‌نوشت شماره ۲، صفحه‌ی ۷۵۵)
۲. Awakening: معنای سهر در فارسی: بیداری و بیدار ماندن. (رجوع به ته‌نوشت شماره ۳، صفحه‌ی ۷۵۵)

ردا باقی دم‌هایش را گرفت. با خروجه‌اش، شنل لرزید و شال باقی رنگش را نیز از دست داد. وشر احساس... کم‌فروغی کرد. از دست دادن دم مهلک نبود. در واقع، همان دم‌های اضافه‌ای که وشر داشت نیز زمانی متعلق به افرادی دیگر بودند. وشر آنان را نمی‌شناخت؛ خودش دم‌ها را جمع‌آوری نکرده بود، آن‌ها به او اهدا شده بودند. اساساً رویه‌اش همین بود. کسی نمی‌توانست دم را به‌زور بگیرد. ولی عاری از دم شدن او را تغییر داد. رنگ‌ها دیگر به‌روشنی سابق نبودند. دیگر از شهر بالای سرش تکاپو و رفت‌وآمد مردم را حس نمی‌کرد، نوعی قوه‌ی ارتباطی که وشر در حالت عادی قدرش را نمی‌دانست. این همان احساس هوشیاری‌ای است که همه‌ی انسان‌ها نسبت به حضور یکدیگر دارند، همان که حتی در گرماگرم خواب وقتی کسی وارد اتاق می‌شود، هشدار را به آدم نجوا می‌کند. در درون وشر، این احساس پنجاه بار قوی‌تر بود.

و اکنون آن حس رفته بود. جذب ردا و آدمک کاهی شده بود و به آن‌ها نیرو می‌داد.

ردا جُنُبید. وشر به پایین خم شد. فرمان داد: «حفاظتم کن.»

ردا شق‌ورق شد. وشر ایستاد و دوباره ردا را به دوش انداخت.

تمثال کاهی به پیش پنجره‌ی سلولش بازگشت. با خود یک دسته کلید حمل می‌کرد. پاهای کاهی تمثال سرخ شده بودند. اکنون سرخی خون برای وشر بسیار کدر به نظر می‌رسید.

کلیدها را گرفت و گفت: «ممنون.»

وشر همیشه از آن‌ها تشکر می‌کرد. علتش را نمی‌دانست، به‌خصوص با در نظر گرفتن کاری که بعدش انجام می‌داد. سینه‌ی آدمک کاهی را لمس کرد و فرمان داد: «از دم تو به دم من.»

آدمک کاهی - که جانش بیرون می‌رفت - بلافاصله از روی درکله‌پا شد و وشر دم‌ش را بازستاند. حس آشنای هوشیاری‌اش، آگاهی‌اش از ارتباط، از همبستگی، به ضمیرش بازگشت. او فقط به این دلیل که خودش آدمک را مسهور کرده بود می‌توانست دم را از آن باز بستاند؛ این نوع از ساهرگی به‌ندرت دوام می‌یافت. او دم‌هایش را مانند یک پس‌انداز، به ودیعه سپرد و سپس آن‌ها را بازستانید.

بیست‌وپنج دم، در قیاس با آنچه زمانی در بر داشت، به‌طرز مضحکی اندک بود.

اما در قیاس با هیچ، بی کران به نظر می آمد. او با احساس رضایت به خود لرزید. صدای نعره ها از اتاقک نگهبانی فروکش کردند. سیاهچال در سکون فرو رفت. باید به کارش ادامه می داد.

وشر دستش را از میان میله ها رد کرد و به کمک دسته کلید، قفل سلولش را گشود. با یک فشار، در ضخیم را باز کرد، به درون راهرو شتافت و تمثال گاهی را افتاده بر زمین رها کرد. به سوی اتاقک نگهبانی - و خروجی سیاهچال که در پس آن بود - نرفت بلکه در عوض به سمت جنوب چرخید و بیشتر در عمق سیاهچال فرو رفت. این مبهم ترین بخش نقشه اش بود. یافتن میخانه ای که کاهنان ایرسا نوایان^۱ به کرات به آن سر بزنند به قدر کافی آسان بود. به تبع آن، شرکت در دعوی میکرده - و بعد هم زدن یکی از همان کاهنان - نیز همان قدر ساده بود. هالندرن سران مذهبی خود را بسیار گرانمایه قلمداد می کرد و بدین ترتیب وشر نه یک حکم حبس در بازداشتگاه محلی بلکه سعادت سفر به سیاهچال های شخص ایزدشاه نصیبش شده بود.

با شناختی که از قماش نگهبانان چنین دخمه هایی داشت، خوب می دانست که آن ها قصد از نیام کشیدن شب جوهر^۲ را می کردند و این حواس پرتی لازم برای به دست آوردن کلیدها را مهیا می کرد.

اما اکنون بخش پیش بینی ناپذیر ماجرا پیش رویش بود. وشر ایستاد، ردای مسهور شده اش خش خشی کرد. یافتن سلولی که دنبالش می گشت آسان بود، چرا که رنگ های ناحیه ی بزرگی از سنگ های دورتادور سلول استخراج شده و هم درها و هم دیوارهایش به رنگ خاکستری ماتی درآمده بودند. آن جا مکانی برای اسارت یک ساهر بود، چرا که فقدان رنگ به معنای فقدان سهر بود. وشر به در نزدیک شد و از میان میله ها نگاه انداخت. مردی از دست هایش به سقف آویزان بود، برهنه و در بند. رنگ هایش به چشمان وشر پررنگ می نمود؛ پوستش برنزه ی تمام عیار و کبودی هایش چون لکه های درخشان جوهر آبی و بنفش بود. مرد دهان بند داشت. یک اقدام احتیاطی دیگر. برای انجام ساهرگی، شخص به سه چیز نیاز داشت: دم، رنگ و یک فرمان. آن طور که برخی می نامیدند: الحان و

۱. Iridescent Tones: ایرسا نوایان: «ایرسا» معادل (رنگین کمان، هفت رنگ) و «نوا» به معنای (آوا، نام یکی از دستگاه های موسیقی، لحن و...) است. (رجوع به ته نوشت شماره ۴، صفحه ی ۷۵۶)

۲. Nightblood (رجوع به ته نوشت شماره ۵، صفحه ی ۷۵۶)

آلوان^۱. همان ایرسا نوایان؛ یعنی ارتباط میان رنگ و صدا. فرمان می‌بایست صریح و قاطعانه در زبان مادری ساهر ادا می‌شد، هرگونه لکنت یا تلفظ نادرست سهر را بی‌اعتبار می‌کرد. دم از ساهر کشیده می‌شد، اما شیء از عمل ناتوان می‌ماند. و شر به کمک دسته کلید در سلول را باز کرد، سپس قدم به داخل گذاشت. وقتی رنگی نزدیک هاله‌ی این مرد می‌شد، آن رنگ به قدر وافر روشن‌تر می‌شد. گرچه هر کسی متوجه چنان هاله‌ی نیرومندی می‌شد، اما برای شخصی در رفعت اول کار ساده‌تری بود.

قوی‌ترین هاله‌ی زیست‌فامی نبود که و شر به عمرش دیده بود. قوی‌ترین هاله‌ها به بازگشتگان تعلق داشتند، کسانی که در هالندرن با عنوان ایزدان شناخته می‌شدند؛ با این وجود، زیست‌فام زندانی شکوهمند و بسیار بسیار قوی‌تر از و شر بود. زندانی دم‌های زیادی در اختیار داشت. چندین و چندصد دم.

مرد در میان قید و بندش تاب می‌خورد و و شر را برانداز می‌کرد. لب‌هایش که دهان‌بند میان‌شان بود، از بی‌آبی خونریزی می‌کردند. و شر فقط لحظه‌ای درنگ کرد، سپس دست پیش برد و دهان‌بند را باز کرد.

زندانی اندکی سرفه کرد و به نجوا گفت: «تو... اومدی من رو آزاد کنی؟»

و شر آرام گفت: «نه وائر^۲، اومدم بکشم.

وائر خرناسی کشید. اسارت به او آسان نگذشته بود. آخرین باری که و شر او را دیده، فربه بود. با توجه به هیکل نحیفش، حتماً مدتی بی‌غذایی کشیده بود. زخم‌ها، کبودی‌ها و سوختگی‌های روی پوستش تازه بودند.

هم آثار شکنجه و هم نگاه مفلوک چشمان کبود و ورم‌کرده‌ی وائر حکایت از حقیقتی تلخ داشت. دم فقط با رضایت و به کمک فرمانی با نیت قلبی منتقل می‌شد، ولی می‌شد فرد را به دادن آن فرمان ترغیب کرد.

وائر با صدای قارقارمانندی گفت: «پس تو هم درست مثل بقیه، من رو قضاوت می‌کنی.»

- شورش ناموفق تو به من ارتباطی نداره. تنها چیزی که می‌خوام دم‌هات هستن.

۱. The harmonics and the hues: «الحن» معادل «هارمونیک‌ها» که همان فرکانس‌های مختلف صدا هستند و نیز «الوان» که از «لون» به معنای رنگ گرفته می‌شود.

2. Vahr

- یکی تو و یکی تمام درباریان هالندرن.

- بله. ولی تو اون ها رو به یکی از بازگشتگان نمی دی. اون ها رو می دی به من. در ازای کشتنت.

- معامله ی چندان منصفانه ای به نظر نمی آد.

یک نوع زمختی - فقدان احساسات - در وائر وجود داشت که وشر سال ها قبل آخرین باری که راهشان از یکدیگر جدا شد، در او ندیده بود.

وشر با خود اندیشید: چه عجیب که بعد از گذشت این همه وقت، در لحظه ی آخر چیزی درونش می بینم که می تونم باهاش هم ذات پنداری کنم.

وشر محتاطانه فاصله اش را از وائر حفظ می کرد. اکنون که صدای مرد آزاد بود، می توانست فرمان بدهد. اما با چیزی جز زنجیرهای فلزی در تماس نبود و مسهور کردن فلز به غایت دشوار بود. فلز هرگز زنده نبوده و ظاهرش هم بسیار دور از شمایل یک انسان بود، حتی خود وشر نیز در دوران اوج قدرتش فقط در مواردی نادر و خاص توانسته بود فلز را مسهور کند. البته که ساهران به شدت قدرتمند می توانستند به اشیایی که با آن ها در تماس نبودند نیز جان ببخشند، اما این قدرت در آوای صدایشان بود و چنین چیزی محتاج اقلأ رفعت نهم. حتی وائر نیز آن قدر دم نداشت. در حقیقت، وشر منحصرأ یک فرد زنده را با چنان میزان دمی می شناخت: شخص ایزدشاه.

لذا احتمالاً وشر در امان بود. وائر سرمایه ی عظیمی از دم در اختیار داشت، اما چیزی برای مسهور کردن نبود. وشر دور مرد در بند گشت، هرگونه همدردی با او برایش سخت بود. وائر به سزای اعمالش رسیده بود، باین حال، تا زمانی که او آن همه دم در اختیار داشت، کاهنان نمی گذاشتند که بمیرد؛ اگر می مرد، همه ی آن دم ها هدر می شدند؛ از بین می رفتند؛ بی بازگشت.

حتی حکومت هالندرن هم که قوانین سختگیرانه ای در باب خرید و انتقال دم داشت، نمی توانست اجازه دهد چنین گنجینه ای بر باد رود.

آن قدر مُصرّانه خواهان دم هایش بودند که حاضر شده بودند اعدام مجرم پرآوازه ای چون وائر را به تعویق بیندازند. بعدها که به عقب می نگرستند، خود را نفرین می کردند که چرا بهتر از او نگهبانی نکرده بودند.

اما از طرفی هم وشر دو سال برای چنین فرصتی صبر کرده بود.

وایر پرسید: «خب؟»

وشر قدمی پیش گذاشت و گفت: «دَم رو بده به من وایر.»
وایر خرناس کشید و گفت: «الآن دو هفته‌ای می‌شه که زیر فشار شکنجه‌گران
ایزدشاه تاب آوردم، شک دارم تو مهارت اون‌ها رو داشته باشی وشر.»
- زیاد مطمئن نباش. ولی این مهم نیست. چون قراره خودت دَم‌هات رو به من
بدی. خودت هم می‌دونی که دو تا انتخاب پیشتر نداری، یا اون‌ها رو به من بدی
یا به اون‌ها.

وایر آویزان از مچ دست به آرامی چرخ می‌خورد؛ بی صدا.
وشر گفت: «وقت زیادی برای سبک‌سنگین کردن نداری. هر لحظه ممکنه
کسی اون بیرون جسد نگهبان‌ها رو پیدا کنه. زنگ خطر به صدا درمی‌آد. من تو رو
تنها می‌ذارم و دوباره شکنجه می‌شی و بالاخره در هم خواهی شکست. اون وقت
تمام قدرتی که جمع کردی به دست همون افرادی می‌افته که قسم خوردی
نابودشون کنی.»

وایر به زمین خیره شد. وشر گذاشت چند لحظه‌ی دیگر آویزان بماند، می‌توانست
ببیند که وایر به حقیقت موقعیتش واقف است. سرانجام، وایر سر بالا آورد و وشر
را نگاه کرد.

- اون ... چیزی که با خودت حمل می‌کنی. این جا توی شهره؟
وشر با سر تأیید کرد.

- صدای فریادهایی که کمی قبل شنیدم، کار اون بود؟
وشر دوباره با سر تأیید کرد.

- چه مدت توی تتلیر می‌مونی؟

- مدتی می‌مونم. شاید یک سال.

- ازش علیه‌شون استفاده می‌کنی؟

- وایر! اهداف من به خودم مربوط هستن. معامله‌ام رو قبول می‌کنی یا نه؟ مرگی
سریع در ازای اون دَم‌ها. بهت این قول رو می‌دم که هرگز دست دشمنانت به‌شون
نمی‌رسه.

وایر در سکوت فرو رفت.

سرانجام نجوا کرد: «پس مالِ تو.»

وشر پیش رفت و دستش را بر پیشانی وائر گذاشت، مراقب بود تا هیچ قسمتی از لباس‌هایش با پوست مرد تماس نداشته باشد مبادا که وائر برای ساهرگی رنگ را از آن بیرون بکشد.

وائر تکان نخورد. به نظر کرخت می‌آمد. بعد درست موقعی که وشر نگران شد نکند زندانی تغییر عقیده داده باشد، وائر دمید. رنگ از وجودش رخت برپست. ایرسای زیبا، آن هاله‌ای که حتی به‌رغم زخم‌ها و زنجیرهای او را باشکوه جلوه داده بود، از دهانش جاری شد و در هوا معلق ماند، مانند مهی سوسوزن. وشر چشمانش را بست و آن را فروداد.

وائر بارد محوی از یأس در صدایش گفت: «از جان من به جان تو، دم من از آن تو.» دم در وجود وشر جریان یافت و همه چیز در نظرش پررنگ شد. حتی رنگ ردای قهوه‌ای خودش نیز اکنون غلیظ‌تر بود. خون ریخته بر کف زمین شدیداً سرخ بود، گویی شعله‌ور باشد. حتی پوست وائر نیز شاهکاری هنری از رنگ‌ها بود؛ سطح پوستش موهای سیاه پررنگ، کبودی‌های آبی و بریدگی‌های سرخ جیغی داشت. سال‌ها بود که وشر این اندازه احساس... زنده بودن نکرده بود.

نفسش بند آمد، در حالی که دم‌ها او را در بر می‌گرفتند، روی زانوانش افتاد، ناچار شد دستی حائل به زمین سنگی کند تا واژگون نشود. چطور بدون این زندگی می‌کردم؟ می‌دانست که واقعاً قوه‌های پنجگانه‌اش بهبود نیافته بودند، با این حال، بسیار هوشیارتر شده بود. آگاهی بیشتری نسبت به زیبایی حواس داشت. از زمختی زمین سنگی زیر دستش به حیرت آمد، همین‌طور از صدای بادی که از لای پنجره‌ی باریک بالای سیاه‌چال می‌وزید؛ یعنی همیشه صدای باد این‌گونه خوش‌آهنگ بود؟ چطور متوجهش نشده بود؟

وائر گفت: «سهم خودت از معامله رو انجام بده.» وشر متوجه نوای موجود در صدای او شد، متوجه زیبایی تک‌تکشان، این که چقدر به موسیقی نزدیک بودند. وشر نواک بی‌نقص^۱ را کسب کرده بود، موهبت کسی که به رفعت دوم رسیده باشد. داشتن دوباره‌اش چیز خوبی بود.

۱. Perfect Pitch: نواک بی‌نقص؛ نواک در معنای موسیقایی (آوایی) خود یعنی زیرایی (زیر و بمی) یا ارتفاع صوت؛ کیفیتی است ادراکی در مورد صداها که اجازه‌ی درجه‌بندی و ترتیب‌دهی آن‌ها، بر مبنای زیر و بمی، را به ذهن می‌دهد.

صدالبته که وشر هر زمان که اراده می کرد، می توانست به رفعت پنجم برسد، اما این کار نیازمند فداکردن چیزهایی بود که وشر تمایل به دست کشیدن از آن ها نداشت؛ بنابراین خود را به انجام رویه ی سنتی آن وامی داشت؛ یعنی گردآوری دَم ها از افرادی همچون وائر.

وشر ایستاد، بعد شال بی رنگی را که پیش تر استفاده کرده بود بیرون کشید. آن را روی شانه ی وائر پرت کرد و بعد دَمید. به خود زحمت نداد که شال را به شمایل انسانی دریاورد، به استفاده از کمی مو یا پوستش هم در جایگاه نقطه ی کانونی نیازی نداشت، البته مجبور بود که رنگ را از لباسش بیرون بکشد.

نگاه وشر با نگاه رام شده ی وائر تلاقی کرد.

وشر با انگشتانش شال لرزان را لمس کرد و فرمان داد: «چیزها رو خفه کن.» شال فوراً جُنبد و حجم عظیمی از دَم را - که اکنون ناچیز می نمود - به خود کشید. سپس بی معطلی به دور گردن وائر پیچید و تنگ تر شد تا او را خفه کند. وائر نه تقلا کرد و نه نفس نفس زد، فقط با نفرت وشر را تماشا کرد تا این که چشمانش باد کردند و مُرد.

نفرت. وشر در زمانه ی خود به قدر کافی از آن چشیده بود. دست دراز کرد و دَمش را از شال بازستاند، بعد وائر را آویزان از سقف در سلولش تنها گذاشت. وشر همان طور که بی صدا درون زندان حرکت می کرد محور رنگ چوب ها و سنگ ها شد. پس از چند لحظه قدم زدن، متوجه رنگ جدیدی در راهرو شد: قرمز. از کنار حوضچه ی خون گذشت - که داشت بر سطح شیب دار زمین به آرامی به پایین سرازیر می شد - و وارد اتاقک نگهبانی شد. نعلب سه نگهبان آن جا بود. یکی از آن ها روی یک صندلی نشسته بود. شب جوهر که هنوز در نیام نوک تیزش بود، در سینه ی مرد فرو رفته بود. نزدیک به یک اینچ از تیغه ی سیاه قیر شمشیر زیر قبضه ی نقره ای اش هویدا بود.

وشر با احتیاط سلاح را کامل به نیامش بازگرداند و چفتش را بست.

صدایی در ذهنش گفت: امروز کارم خیلی خوب بود.

وشر پاسخ شمشیر را نداد.

شب جوهر ادامه داد: همه شون رو کشتم. به من افتخار نمی کنی؟

و شر سلاح را بلند کرد، از آن جا که به سبکی غیر عادی شمشیر عادت داشت، آن را با یک دستش حمل کرد. توپره اش را برداشت و آن را بر دوش انداخت. شب جوهر با لحنی رضایتمند گفت: می دونستم تحت تأثیر قرار می گیری.

@ElimoBooks

در بی اهمیت بودن مزیت‌های ویژه‌ای بود.

حقیقت آن که طبق معیارهای اغلب مردم، صیری^۱ بی اهمیت نبود. هرچه نباشد، او دختر یک پادشاه بود. خوشبختانه، پدرش چهار فرزند در قید حیات داشت و صیری - با هفده سال سن - جوان‌ترینشان بود. خواهرش، فافن^۲، فرزند یکی مانده به صیری، دین خانوادگی را ادا کرده و راهبه شده بود. بزرگ‌تر از فافن نیز ریجر^۳، پسر ارشد خانواده بود. او وارث سلطنت بود.

و بزرگ‌تر از ریجر، ویوانا^۴ بود. صیری در حالی که در مسیر بازگشت به شهر قدم برمی داشت، آهی کشید. ویژگی ویوانا، فرزند ارشد خانواده، این بود که... خب... که ویوانا بود! زیبا، متین و تقریباً از هر نظر بی نقص. با توجه به این که او نامزد یک ایزد بود، این‌ها ویژگی‌های خوبی بودند. به هر صورت، صیری در جایگاه فرزند چهارم، طفیلی^۵ بود. ویوانا و ریجر می‌بایست بر مطالعاتشان تمرکز می‌کردند؛ فافن نیز باید در مراتع و خانه‌ها کمک می‌کرد، اما صیری می‌توانست به بهانه‌ی بی اهمیت بودن از زیر کارها شانه خالی کند. معنایش این بود که می‌توانست گاهی برای ساعت‌ها در طبیعت وحش غیبش بزند.

1. Siri

2. Fafen

3. Ridger

۴. Vivenna: تلفظ کتاب صوتی: ویونا (ویونا).

۵. طفیلی: مهمان ناخوانده یا کسی که همراه مهمان بیاید، در اینجا مقصود «زائد و اضافی» است، فرزندی که برایش هدفی نداشته باشند.

یقیناً که مردم متوجه می شدند و آن وقت او به در دسر می افتاد. باین حال، حتی پدرش نیز باید اعتراف می کرد که ناپدید شدن های او اسبابِ زحمت زیادی برایشان نداشت. شهر بدون صیری هم می چرخید، در واقع، حتی بدون او اوضاع کمی بهتر هم می شد.

بی اهمیت بودن برای کسی دیگر ممکن بود توهین آمیز باشد، اما برای صیری یک موهبت بود.

در حالی که وارد شهر می شد، لبخند زد و توجهات را ناگزیر به خود جلب کرد. با این که بوالیس^۱ عملاً پایتختِ اِدریس^۲ بود، اما شهر بزرگی نبود و همه صیری را به چهره می شناختند. با توجه به داستان هایی که صیری از آواره گردها شنیده بود، در قیاس با کلان شهرهای مللِ دیگر، کاشانه ی او، به سختی، یک دهکده محسوب می شد. ولی صیری آن را همان گونه که بود دوست می داشت؛ با آن خیابان های گل آلودش، کلبه های کاهگلی اش و دیوارهای سنگی کسل کننده اما مستحکمش. زنان غازهای فراری را تعقیب می کردند، مردان الاغ هایی را می کشیدند که بار غلات بهاری داشتند و بچه ها گوسفندان را به سمت مراتع می راندند. شاید شهرهای عظیم، در کشورهایی چون زاکا^۳، حوِدرِص^۴ یا هالندرنِ مخوف، مناظر کم نظیری داشتند، اما قطعاً جمعیتِ انبوهی از افرادِ همسان^۵، فریادزن، تنه زن و نجیب زادگانی پُر افاده نیز آن جا بودند. بابِ میلِ صیری نبود؛ او معمولاً حتی بوالیس را هم کمی شلوغ می دانست.

صیری به لباس خاکستری اش نگاه کرد که ساده اما کاربردی بود و اندیشید: باین حال، شرط می بندم که اون شهرها رنگ های بیشتری دارن. این چیزیه که شاید دلم بخواد ببینم.

در چنان شهرهایی موهایش آن قدر به چشم نمی آمدند. طبق معمول، زلف های بلندش از شادی گشت و گذار در مزارع بور شده بودند. تمرکز کرد و کوشید تا مهارشان کند، اما فقط موفق شد رنگشان را به قهوه ای مات تغییر دهد. به محض

1. Bevalis

2. Idris

3. Xaka

4. Hudres

۵. در شهرهای بزرگ آدم های بسیاری با ظاهر یکسان پیدا می شوند، منظور این است که اشخاص بسیار به هم شبیه هستند و نمی توان ویژگی بارزی میانشان یافت که منحصر به فرد باشد. (فاقد هویت هستند.) در جامعه ی کوچکی چون روتها در ظاهر و شخصیت افراد نمود بیشتری دارد.

این که دست از تمرکز کشید، موهایش دوباره به همان حالی که بودند بازگشتند. در کنترل آن‌ها زیاد موفق نبود، نه مانند ویوانا.

در حالی که به مسیرش در شهر ادامه می‌داد، دسته‌ای کودک با پیکره‌های کوچکشان پشت سرش راه افتادند. صیری وانمود کرد که نادیده‌شان گرفته تا این که یکی از آن‌ها آن قدر شجاعت به خرج داد تا جلو بیاید و گوشه‌ی لباسش را بکشد. آن گاه او لبخندزنان چرخید. بچه‌ها با چهره‌هایی جدی نگاهش می‌کردند. کودکانِ ادریسی را از همین سن تعلیم می‌دادند تا از طغیان خجالت‌آور احساسات پرهیز کنند. طبق آموزه‌های آسترا^۱ی احساسات به خودی خود هیچ عیبی نداشتند، اما جلب توجه با آن‌ها عیب داشت.

صیری هرگز چندان شخصِ مقیدی نبود. به توجیه صیری، تقصیر خودش نبود که آسترا او را به وضوح ناتوان از اطاعت کردن آفریده بود. کودکانِ صبورانه منتظر ماندند تا صیری دست به درون پیشبندش ببرد و چندشاخه از گل‌های پُررنگ و لعاب را بیرون بکشد. کودکان چهارچشمی به آن رنگ‌های گیرا خیره شدند. سه تا از گل‌ها آبی و یکی‌شان زرد بود.

در مقابل نژندی تمام و کمال شهر، گل‌ها به شدت به چشم می‌آمدند. به جز رنگی که در پوست و چشمان مردم یافت می‌شد، حتی یک قطره رنگ دیگر در دیدرس نبود. سنگ‌ها را دوغاب زده و لباس‌ها را یا خاکستری کرده بودند یا گندمی؛ برای این که رنگ‌ها را دور نگه دارند.

چرا که بدون رنگ، سپهری نیز در کار نبود.

دخترکی که دامنِ صیری را کشیده بود، گل‌ها را با یک دست گرفت و با شتاب دور شد. کودکان دیگر هم در پی‌اش افتادند. صیری نگاه شماتت‌باری را در چشمان چند تن از عابران دهکده دید. گرچه هیچ کدام او را مؤاخذه نکردند. شاهدخت بودن، حتی از نوع بی‌اهمیتش، مزیت‌های خودش را داشت.

او به راهش به سمت کاخ ادامه داد. ساختمانی کوتاه و تک طبقه با جلوخانی روکوب^۲ شده بود. صیری برای اجتناب از رویارویی با جمعیتی که در جلوی

1. Austre

۲. جلوخان حیاطِ مقابلِ عمارت یا قصر یا سایر بناهای بزرگ است. روکوب نیز همان مسطح ساختنِ زمین است که ممکن است به وسیله‌ی کوفتن یا زیرسازی (روسازی) صورت گرفته باشد.

ساختمان مشغول چانه زدن بودند، به پشت ساختمان رفت و از ورودی آشپزخانه داخل شد. وقتی در باز شد، مَب^۱، کدبانوی آشپزخانه، دست از نغمه سرایی کشید و صیری را نگاه کرد.

مَب گفت: «پدرت دنبالت می گشت فرزند.»

چرخید و در حالی که به گُپه‌ای پیاز حمله می برد، زیرلبی شروع به ترنم کرد.

صیری گفت: «حدسش رو می زدم.»

سروقت قابلمه‌ای رفت و رایحه‌ی ملایم سیب زمینی‌های آبپز را بو کشید که از آن برمی خاست.

- دوباره سراغ تپه‌ها رفته بودی، مگه نه؟ شرط می بندم کلاس‌ها رو هم نرفته‌ای.

صیری لبخند زد و بعد یکی دیگر از گل‌های زرد روشن را بیرون کشید و آن را میان دو انگشت چرخاند.

مَب چشم در حدقه گرداند و گفت: «و غلط نکنم باز داشتی جوون‌های شهر رو از راه به در می کردی. دختر جان! واقعاً توی این سن باید دیگه این چیزها از سرت افتاده باشه. پدرت بابت شانه خالی کردن از زیر مسئولیت‌ها چند کلمه حرف حساب باهاش خواهد زد.»

صیری گفت: «من کلمات رو دوست دارم و همیشه وقتی پدر عصبانی می شه، چند کلمه‌ی تازه یاد می گیرم. این هم آموزشه، من که نباید از تحصیل غافل بشم، مگه نه؟»

مَب خرناسی کشید و تعدادی خیارشور را لابه‌لای پیازها خرد کرد.

صیری که گل را می تاباند، حس کرد که موهایش کمی ته‌رنگ قرمز می گیرند. گفت: «مَب! حقیقتش، نمی فهمم مشکل کجاست. مگه آسترا گل‌ها رو نیافریده؟ اون خودش به گل‌ها رنگ داده، پس نمی تونن شرارت بار باشن. ناسلامتی، ما آسترا رو خداوندگار رنگ‌ها می نامیم.»

مَب که چیزی شبیه به علف را به معجونش اضافه می کرد، گفت: «گل‌ها شرارت بار نیستن، به شرطی که همون جایی بمونن که آسترا اون‌ها رو قرار داده. ما نباید از زیبایی‌های آسترا برای مهم جلوه دادن خودمون استفاده کنیم.»

- یک گل باعث نمی‌شه که مهم‌تر جلوه کنم.

مب پرسید: «واقعاً؟» و علف‌ها، خیارشورها و پیازها را به یکی از قابلمه‌های در حال جوشیدنش اضافه کرد. با پهنه‌ی چاقویش به کناره‌ی قابلمه کوبید و به صدایش گوش داد. بعد برای خودش سری به تأیید تکان داد و برای صید سبزیجات بیشتر به زیر پیش‌خان رفت. با صدای خفه‌ای ادامه داد: «بگو ببینم، واقعاً فکر می‌کنی قدم زدن توی شهر با گلی مثل این، توجه کسی رو به تو جلب نکرده؟»
- این صرفاً از نژندی شهره. اگه کمی رنگ این دور و اطراف بود، دیگه کسی متوجه یک شاخه گل نمی‌شد.

مب دوباره پدیدار شد، جعبه‌ای پُر از انواع و اقسام غده‌های زمینی در دست داشت. گفت: «دلت می‌خواد مثل هالندرن همه‌جا رو تزیین کنیم؟ اصلاً چطوره ساهران رو هم به شهر دعوت کنیم. این‌طور دلت رضا می‌شه؟ مشتی اهریمن که روح از جانِ کودکانمون بمکن و مردم رو با همون لباس‌های تنشون خفه کنن؟ مردگان رو از قبر بیرون بیارن و از جسم اون‌ها، برای کارگری، بیگاری بکشن؟ زنان رو در محراب‌های نامقدسشون قربانی کنن؟»
صیری حس کرد موهایش از اضطراب اندکی سفید شدند. در دل گفت: تمومش کن!

به نظر می‌رسید موهایش اختیاردار خودشان بودند و فقط به احساساتی واکنش نشان می‌دادند که در ته قلبش داشت.
صیری گفت: «بخش قربانی کردن دوشیزگان فقط یک قصه است. واقعاً این کار رو نمی‌کنن.»

- بالاخره داستان‌ها هم از یک جایی سرچشمه می‌گیرن!

- بله، سرچشمه‌شون پیرزنانی هستن که توی زمستون دور گُرسی می‌شینن. فکر نمی‌کنم نیاز باشه این‌قدر بترسیم. هالندرن هر کار بخواد می‌کنه، که از نظر من تا وقتی ما رو به حال خودمون بگذارن، ایرادی نداره.
مب بی‌آن که نگاهش را بالا بیاورد، غده‌ها و ریشه‌ها را خُرد کرد.
صیری گفت: «مب! ما یک معاهده داریم. پدر و ویوانا اطمینان حاصل می‌کنن که در امان باشیم و به این ترتیب هالندرن ما رو به حال خودمون می‌گذاره.»
- و اگه نذاره چه؟

- می گذاره. لازم نیست نگران باشی.

مب، همچنان بدون بالا آوردن نگاهش، حین خرد کردن ریشه‌ی یک واناوول، گفت: «اون‌ها ارتش بهتری دارن. فولادِ بهتر دارن، غذای بیشتر و اون... اون چیزهارو. این‌ها مردم رو نگران می‌کنه. شاید تو رو نگران نکنه، اما جماعتِ بادرایت رو چرا.»

حرف‌های آشپز را نمی‌شد به آسانی از سر بیرون کرد. مب درایتی و رایِ غریزه‌اش برای ادویه‌ها و آبگوشت‌ها داشت، گرچه به دل‌نگرانی هم خود داشت.

- مب! الکی نگرانی. حالا می‌بینی.

- من فقط دارم می‌گم الان زمانه‌ی خوبی نیست که یک شاهدختِ سلطنتی با یک دسته گل این‌ور و اون‌ور پرسه بزنه، جلوه‌گری کنه و باعث شه آسترا قهرش بیاد.

صیری آه کشید و گفت: «باشه خب.»

آخرین گلش را درون قابلمه‌ی خورشت پرت کرد و ادامه داد: «حالا همه‌مون به یک اندازه به چشم می‌آییم.»

مب خشکش زد، بعد چشمانش را در حدقه گرداند و به خرد کردن ادامه داد.

گفت: «مطمئن باشم اون گل واناوول بود که انداختی؟»

صیری بالای قابلمه‌ی قل‌قل کنان بو کشید و گفت: «معلومه. اون قدر عقل دارم که یک خورشت خوب رو خراب نکنم و باز هم می‌گم که داری زیادی شلوغش می‌کنی.»

مب بینی‌اش را بالا کشید، چاقویی دیگر را به سمت صیری گرفت و گفت: «بگیر! بذار فایده‌ت برسه. اون جا ریشه‌هایی هست که باید خرد بشن.»

صیری یک ریشه‌ی پرگره‌وشکن واناوول برداشت و مشغول خرد کردن شد، گفت:

«مگه نباید به دیدن پدرم برم؟»

مب گفت: «پدرت که اول و آخر تو رو به این جا می‌فرسته تا برای تنبیه توی آشپزخانه کار کنی.»

دوباره با چاقو به قابلمه کوفت. او قاطعانه باور داشت که می‌تواند جافتادن غذا را از صدای زنگ قابلمه تشخیص دهد.

- روزی که پدر بفهمه من این پایین رو دوست دارم، آسترا باید به دادم برسه.

مب گفت: «تو فقط دوست داری که به غذاها نزدیک باشی.»

سپس گل صیری را از قابلمه‌ی خورشت بیرون کشید و به گوشه‌ای پرت کرد. ادامه داد: «به هر صورت، نمی‌تونی به دیدنش بری. با یاردا^۱ مشغول ریزنی هستن.»

صیری هیچ واکنشی نشان نداد، صرفاً به کارش ادامه داد. گرچه موهایش از هیجان بور شدند. با خود اندیشید: ریزنی‌های پدر با یاردا معمولاً ساعت‌ها طول می‌کشد، اگر این اطراف منتظر بشینم تا کارش تموم بشه که فایده‌ای نداره... مَب چرخید تا چیزی را از روی میز بردارد و تا برگردد، صیری از در بیرون جسته و سراغ اصطبل سلطنتی رفته بود.

ظرف چند دقیقه، در حالی که شل قهوه‌ای محبوبش را به تن داشت، چهارنعل از کاخ بیرون تاخت. هیجان نشاط‌آوری را حس می‌کرد که باعث شد موهایش شدیداً بور شوند. یک سواری خوب و سریع راه مناسبی برای به‌سرآوردن روز بود. به هر صورت، تنبیهش نیز احتمالاً همین می‌بود.

دیدلین^۲، شاه ادیس، نامه را روی میزش گذاشت. به قدر کافی به آن خیره مانده بود. دیگر وقتش رسیده بود تصمیم بگیرد که دختر ارشدش را به کام مرگ بفرستد یا خیر.

به‌رغم سرزدن بهار، اتاق او سرد بود. گرما در کوهسارهای ادیس چیز کمیابی بود؛ از آن‌جا که در هر تابستان فقط برای لختی ماندگاری داشت، وجودش مطلوب و محبوب بود. ضمناً اتاق‌ها خلوت و بی‌غل‌وغش بودند. زیبایی در سادگی بود، حتی یک شاه نیز حق نداشت با جلوه‌گری گردن‌کشی کند.

دیدلین ایستاد و از پنجره‌اش به بیرون و به جلوخان نظر کرد. طبق معیارهای جهان، کاخشان کوچک بود، فقط یک طبقه ارتفاع داشت با سقفی شیب‌دار و چوبین و دیوارهای سنگی پهن و کوتاه، اما طبق معیارهای ادیسی‌ها، بزرگ و چه‌بسا پرطمطراق بود. این موضوع قابل اغماض بود، چراکه کاخ سرسرای برای نشست‌ها و کانون تصمیم‌گیری برای تمام پادشاهی‌اش بود.

شاه از گوشه‌ی چشمش می‌توانست ژنرال یاردا را ببیند. ژنرال تنومند منتظر

1. Yarda

۲. Dedelin: تلفظ آن، در کتاب صوتی، دیدلین است.

ایستاده بود، دست‌هایش را پشتش قلاب کرده و ریش پُریشتش را در سه نقطه گرفته زده بود. او و شاه تنها حاضران اتاق بودند.

نگاه خیره‌ی دیدلین دوباره به نامه بازگشت. کاغذش صورتی روشن بود و رنگ پر جلوه‌اش روی میز او، همچون قطره‌ای خون بر برف، در چشم می‌زد. صورتی رنگی بود که کسی هرگز آن را در ادريس نمی‌دید. در هالندرن، مرکز رنگرزی جهان، چنان الوان بدسلیقه‌ای عادی بودند.

دیدلین پرسید: «خب دوست قدیمی! توصیه‌ای برای من داری؟»

ژنرال یاردا سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «اعلی‌حضرت! جنگ در پیشه. اون رو از بادی که می‌وزه حس می‌کنم و در گزارش‌های جاسوسانمون می‌خونم. هالندرن همچنان ما رو یاغی می‌پنداره و معابر ما به شمال هم زیادی وسوسه‌کننده هستن. به ما حمله خواهند کرد.»

دیدلین گفت: «پس نباید ویوانا رو بفرستم.»

دوباره از پنجره‌اش به بیرون خیره شد. جلوخان غلغله‌ای بود از مردمی که خر و شل به تن داشتند و به‌سوی بازار می‌آمدند.

یاردا گفت: «اعلی‌حضرت! نمی‌تونیم جلوی جنگ رو بگیریم، اما... می‌تونیم اون رو به تأخیر بیندازیم.»

دیدلین به‌طرفش چرخید.

یاردا پیش آمد و آرام گفت: «الآن زمان خوبی نیست. نیروهای ما هنوز از تهاجمات و نديسی‌ها^۱ در پاییز گذشته بهبود نیافته‌ان و با وجود آتشی که امسال زمستان به جان انبارهای غله افتاد...» یاردا سرش را به‌نشانه‌ی نهی جنباند و ادامه داد: «نمی‌تونیم در تابستان درگیر یک جنگ تدافعی بشیم. بهترین متحد ما در برابر هالندرن برف و بورانه. نباید اجازه بدیم این رویارویی با مُراد اون‌ها سازگار باشه. اگر اجازه بدیم، به فنا رفتنمون حتمیه.»

حرف‌هایش همه حرف حساب بودند.

یاردا گفت: «اعلی‌حضرت! اون‌ها منتظرن که ما معاهده رو نقض کنیم تا همین رو بهانه‌ای کنن برای حمله. اگر ما حرکت اول رو بکنیم، اون‌ها ضربه رو خواهند زد.»

دیدلین گفت: «اگر معاهده رو حفظ کنیم، باز هم ضربه رو خواهند زد.»
 - اما دیرتر. شاید ماه‌ها بعد. می‌دونید که سیاست‌های هالندرن چه اندازه گند
 پیش می‌رن. اگر معاهده رو حفظ کنیم، مذاکرات و مناظراتی صورت خواهد گرفت.
 اگر تا برف و بوران طول بکشن، ما هم تا اون موقع فرصتی رو به دست می‌آریم که
 شدیداً بهش نیاز داریم.

همه‌ی حرف‌هایش حسابی بودند، حرف‌هایی دردناک اما صادقانه. در تمام
 این سال‌ها، دیدلین دربار هالندرن را سر دوانده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد که
 روز به روز متخاصم‌تر و تندخوتر می‌شدند. هر ساله صداهایی برمی‌خاست که باید
 به آن «یاغیانِ ادریسی» که در کوهساران زندگی می‌کنند، یورش ببریم. هر ساله
 چنین صداهایی بلندتر و پرتر فدا تر می‌شدند و هر ساله نیز میانجی‌گری‌ها و
 سیاست‌های دیدلین ارتش آن‌ها را دور نگاه می‌داشت. او امید داشت که شاید وائر،
 رهبر شورشیان، به همراه مخالفانِ پان کالی‌اش^۱ حواس‌ها را از ادریس پرت کنند،
 اما وائر اسیر شده بود و ارتش مزبورش نیز متفرق. اقداماتش فقط باعث شده بودند
 که هالندرن نسبت به دشمنانش جریح‌تر شود.

با این تفاسیر، صلح دوام نمی‌یافت، به خصوص با وجودِ ادریسِ رونق‌یافته و
 راه‌های تجاریِ بسیار ارزشمندش. آن‌هم با وجودِ جماعتِ فعلیِ ایزدانِ هالندرن که
 دمدمی مزاج‌تر از پیشینیانشان به نظر می‌آمدند. دیدلین تمام این‌ها را می‌دانست،
 اما این را نیز می‌دانست که شکستن معاهده حماقت است. وقتی کسی به گُنام
 جانوری وحشی رانده می‌شود، نباید خشمش را تحریک کند.

یاردا به او در کنار پنجره ملحق شد، بیرون را تماشا و آرنجش را حائل به قابِ
 پنجره کرد. او مردی ناملایم و زاده‌ی زمستانی ناملایم بود، اما درعین حال، بهترین
 مردی بود که دیدلین می‌شناخت و شاه‌ته دلش آرزوی وصلت و یوانا و پسر ژنرال
 را داشت.

چنین کاری حماقت بود. دیدلین همواره می‌دانست که چنین روزی فرا خواهد
 رسید. او خودش معاهده را تنظیم کرده بود و معاهده از او فرستادن دخترش برای
 ازدواج با ایزدشاه را می‌طلبید. هالندرن به دختری از خونِ همایونی نیاز داشت
 تا خطِ خونِ دیرینه را مجدداً به سلطنتشان وارد کنند. چیزی که مردمان نابکار و

1. Pahn Kahl

لافزن جلگه نشین از دیرباز شدیداً طالبش بودند و آن بند از معاهده فقط ضمانتی بود که در این بیست سال ادریس را در امان داشته بود.

آن معاهده اولین اقدام رسمی حکومت دیدلین بود که به دنبال کشته شدن پدرش و طی مذاکراتی بغرنج حاصل شده بود. دیدلین دندان هایش را بر هم فشرد، خشمگین از این که چقدر سریع مقابل هوس ها و خواست های دشمنانش سر خم کرده بود. اما باز هم این کار را می کرد؛ یک فرمانروای ادریسی برای مردمش هر کاری می کرد؛ این تفاوت بزرگ میان ادریس و هالندرن بود.

دیدلین گفت: «یاردا! اگر دخترم رو بفرستیم، در واقع، اون رو به کام مرگ فرستادیم.»

یاردا سرانجام گفت: «شاید بهشون آسیبی نزن.»

- تو که خودت بهتر می دونی. به محض شروع جنگ، اولین کاری که می کنی اینه که از اون علیه من استفاده کنی. داریم راجع به هالندرن حرف می زنیم. پناه بر آسترا! اون ها ساهران رو به کاخ هاشون دعوت می کنی!

یاردا سکوت اختیار کرد. سپس سرش را تکان داد و گفت: «گزارش های اخیر می گفتن که چیزی حدود چهل هزار نازنده به شمار ارتششون اضافه شده.»

دیدلین با خود اندیشید: یا خداوندگار رنگ ها!

دوباره به نامه نگاه کرد. بیان نامه صریح و ساده بود. بیست و دومین زادروز ویوانا سررسیده و شرایط معاهده حاکی از آن بود که دیدلین دیگر نمی توانست تعلل کند.

یاردا گفت: «فرستادن ویوانا نقشه ی خوبی نیست، اما تنها نقشه مونه. اگر زمان بیشتری داشته باشیم، مطمئنم که می تونم تدرادل^۱ رو به جناح خودمون بیارم، اون ها از زمان عدیده پیکار از هالندرن نفرت به دل گرفتن. تازه شاید بتونم در خود هالندرن راهی برای برانگیختن فرقه ی شورشیان شکست خورده ی وائر پیدا کنم. در کمترین حالت می تونیم استحکامات بسازیم، آذوقه جمع کنیم و یک سال دیگه زنده بمونیم.»

یاردا به سمت او چرخید و ادامه داد: «اگر شاهدختشون رو به هالندرن نفرستیم، تقصیر شروع جنگ رو از چشم ما خواهند دید. اون وقت چه کسی از ما حمایت

1. Tedradel

می‌کنه؟ از ما می‌پرسن که چرا از پیروی از معاهده‌ای که پادشاه خودمون نوشته، سر باز زده‌ایم!»

«و اگر هم ویوانا رو بفرستیم، باعث می‌شه خون همایونی وارد سلطنتشون بشه و این به ادعای اون‌ها بر کوهسار مشروعیت بیشتری می‌ده»

یادا گفت: «شاید این‌طور بشه، اما اگر هر دو مطمئن هستیم که به‌هر حال حمله می‌کنن، پس ادعاشون برای ما چه اهمیتی داره؟ دست کم این شکلی شاید، تا به دنیا اومدن یک وارث، برای یورش آوردن صبر کنن.»

زمان بیشتر. ژنرال همیشه دنبال زمان بیشتر بود، اما وقتی بهای آن زمان به قیمت جان فرزند خود دیدلین بود چه؟

دیدلین با خود اندیشید: یادا اگر می‌دونست که فرستادن یکی از سربازانش به کام مرگ زمان کافی ایجاد می‌کنه تا سایر نیروهاش رو در موقعیتی مناسب‌تر برای حمله قرار بده، تعلل نمی‌کرد. ما ادریسی هستیم. چطور می‌تونم چیزی رو که برای یکی از سربازانم می‌پسندم، برای دخترم نپسندم؟

مشکل تصور ویوانا میان بازوان ایزدشاه بود، این که مجبور باشد فرزند آن موجود را به دنیا بیاورد... تصورش تقریباً باعث شد موهایش از نگرانی سفید شوند. آن بچه هیولایی **افگانه**^۱ به دنیا می‌آمد که به ایزد بازگشته‌ی بعدی هالندرن تبدیل می‌شد. صدایی در پس ذهنش نجوا می‌کرد که: راه دیگری هم هست. نیاز نیست ویوانا رو بفرستی...

صدای تقه‌ای بر در آمد. هم او و هم یادا چرخیدند، دیدلین صدا زد تا ملاقات‌کننده‌شان داخل بیاید. باید حدس می‌زد که او کیست.

ویوانا با لباس خاکستری موقرش در اتاق ایستاد، هنوز هم به چشم پدرش بسیار کم‌سن و سال می‌آمد. ولی او نمونه‌ی بارزی از یک زن ادریسی بود با موهایی که متواضعانه گره خورده بودند، بدون آرایشی برای جلب توجه به صورتش. او برخلاف برخی از زنان اشراف‌زاده‌ی پادشاهی‌های شمالی، نه کم جرئت بود و نه نازک‌دل. او فقط خوددار بود؛ خوددار، ساده، سرسخت و توانا؛ یک ادریسی تمام‌عیار.

ویوانا گفت: «پدر! چند ساعتی می‌شه که این‌جا هستین.» سپس برای یادا سری به احترام خم کرد و ادامه داد: «ندیمه‌ها از نامه‌ای رنگین

۱. نوزادی که نارس یا ناقص یا مرده به دنیا آمده باشد. در این‌جا منظور کودک مرده است.

گفتن که ژنرال هنگام ورود با خودشون آوردن. گمان می‌کنم بدونم که محتوای نامه چیست.»

دیدلین با او چشم‌در‌چشم شد و بعد با دست اشاره کرد که بنشینند. ویوانا به نرمی در را بست، بعد یکی از صندلی‌های چوبی را از کنار اتاق برداشت. یاردا، طبق آداب مردان، ایستاده ماند. ویوانا به نامه‌ی روی میز نگاهی انداخت. او آرام بود و موهایش تحت کنترلش رنگ سیاه موقرانه‌ای داشتند. او دوچندان از دیدلین مقیدتر بود - و برخلاف کوچک‌ترین خواهرش - هرگز با بروز احساسات سرکشانه، توجهی به خود جلب نمی‌کرد.

ویوانا، دست در دامانش، گفت: «به گمانم باید خودم رو برای عزیمت آماده کنم.» دیدلین دهانش را باز کرد، اما نتوانست اعتراضی کند. به یاردا نظر انداخت که با چهره‌ای تسلیم‌شده سری تکان داد.

ویوانا گفت: «پدر! من تمام عمر خودم رو برای این اتفاق آماده کرده‌ام. من حاضرم. هر چند صیری به آسونی با این قضیه کنار نخواهد اومد. یک ساعت پیش برای سواری بیرون رفت. باید قبل از این که برگرده، از شهر عزیمت کنم. در این صورت، از قیل و قال احتمالی اون هم جلوگیری می‌شه.» یاردا گفت: «دیگه دیر شده.»

ابرو در هم کشید و با سر به پنجره اشاره داد.

در حالی که پیکری چهارنعل از میان دروازه‌ها پیش می‌تاخت، جمعیت حاضر در جلوخان پراکنده شدند. ردای صیری به رنگ قهوه‌ای خاکی بود و چه بسا بیش از حد رنگین محسوب می‌شد و مثل همیشه، موهایش باز بودند. رنگشان هم زرد بود.

دیدلین حس کرد خشم و دلسردی‌اش شدت می‌گیرد، فقط صیصیرینا می‌توانست کاری کند که او کنترل خود را از دست بدهد. حس کرد موهای خودش نیز تغییر رنگ می‌دهند، گویی هم‌قرانی طعنه‌آمیزی با منشأ خشمش داشته باشد. از دید ناظران، گویی خون به چند تار سیاه مویش دوید و قرمز شدند. این نشانِ مُعرف خاندان سلطنتی بود، خاندانی که در گرماگرمِ عدیده‌پیکار، به کوهسارهای ادریس گریخته بودند. سایر مردم می‌توانستند احساساتشان را مخفی کنند. ولی برای اعضای خاندان همایونی، آنچه حس می‌کردند در تک‌تک موهای سرشان بروز می‌کرد.

ویوانا، مثل همیشه باثبات، پدرش را تماشا کرد و وقارش به دیدلین قدرت داد تا دوباره موهایش را به رنگ سیاه بازگرداند. اراده‌ای که برای تحت کنترل گرفتن زلف‌های همایونی خیانتکار نیاز بود، و رای فهم هر انسان عادی بود. دیدلین دقیق نمی‌دانست که ویوانا چطور این قدر خوب از پس این کار بر می‌آمد.

با خود اندیشید: دخترک بیچاره هرگز کودکی نکرد. از بدو تولد، زندگی ویوانا حول همین یک واقعه شکل گرفته بود. نخستین فرزند دیدلین، دختری که همواره به بخشی از وجودش می‌مانست، دختری که همواره باعث سربلندی‌اش شده بود، زنی که همین حالایش نیز عشق و احترام مردمش را داشت. پادشاه در ناصیه‌ی دخترش ملکه‌ای را می‌دید که می‌توانست روزی به آن تبدیل شود، فرمانروایی حتی قدرتمندتر از خود او. کسی که می‌توانست ادریسیان را در روزهای تاریک پیش رو هدایت کند.

اما به شرطی که تا آن موقع زنده می‌ماند.
ویوانا بلند شد و گفت: «برای سفر آماده می‌شم.»
دیدلین گفت: «نه.»

یاد را و ویوانا هر دو به او رو کردند.
ویوانا گفت: «پدر! اگر این معاهده رو نقض کنیم جنگ می‌شه. من حاضرم برای مردممون فداکاری کنم. شما این رو به من آموختین.»
دیدلین قاطعانه گفت: «تو نخواهی رفت.» و دوباره به سمت پنجره برگشت. آن بیرون، صیری داشت با یکی از مهربان‌ترین می‌خندید. دیدلین حتی از چنین فاصله‌ای هم می‌توانست صدای قهقهه‌های او را بشنود؛ ضمناً موهایش نیز به سرخی شراره‌های آتش درآمده بودند.

دیدلین با خود اندیشید: خداوندگار رنگ‌ها! مرا ببخش. عجب انتخاب سختی برای یک پدر. معاهده مشخصه: می‌بایست دخترم رو زمانی که ویوانا به بیست و دو سالگی رسید، به هالندرن بفرستم. اما مشخص نشده که باید کدام دخترم رو بفرستم.

اگر او یکی از دخترانش را به هالندرن نمی‌فرستاد، آن‌ها بی‌معطلی حمله می‌کردند. اما اگر دختر اشتباه را می‌فرستاد، شاید خشمگین می‌شدند، ولی

۱. اصطبل‌دار، کسی که به اسب‌های قصر رسیدگی کند.

دیدلین می دانست که به این بهانه حمله نمی کردند و تا به دنیا آمدن وارشان صبر می کردند. این دست کم نه ماه زمان به ادريس می داد.

دیدلین با خود اندیشید: و ضمناً... اگر سعی کنن از ویوانا علیه من استفاده کنن، می دونم که نمی تونم جلوی تسلیم شدنم رو بگیرم.

اعتراف به این حقیقت مایه ی شرمساری اش بود، اما دست آخر همین حقیقت بود که باعث شد تصمیمش را بگیرد.

دیدلین دوباره رو به اتاق چرخید و گفت: «ویوانا! تو برای ازدواج با ایزد مستبد دشمنانمون نخواهی رفت. صیری رو به جای تو می فرستم.»

@ElimoBooks

@BOOKESTUNN

صیری مات و مبهوت نشستہ بود. در شکاهش، تلق تلُق کنان، با هر دست انداز و تکانی، او را بیشتر و بیشتر از موطنش دور می کرد.

دو روز سیری شدہ بود و او هنوز از درک آن ماجرا عاجز بود. قرار بود این وظیفہی ویوانا باشد. ہمہ این موضوع را می دانستند. ادریسian در روز تولد ویوانا جشنی بر پا کردہ بودند. شاه از همان روزی کہ ویوانا توان راہ رفتن یافت، کلاس ہایش را شروع کردہ بود و آموزگارانش بہ او راہ و رسم زندگی درباری و سیاستمداری را تعلیم دادہ بودند. فافن، دختر دوم، نیز این تعلیم را از سر گذرانندہ بود اما اگر ویوانا تا پیش از روز عروسی اش فوت کرد، او جایگزینش باشد؛ اما صیری نہ. او طفیلی بودہ، بی اهمیت.

اما دیگر نہ.

از پنجرہ بہ بیرون نگاه کرد. پدرش زیباترین درشکہی پادشاهی را ہمراہ با بیست سرباز در مقام محافظان افتخاری فرستادہ بود کہ او را تا جنوب مشایعت کنند. بیست سرباز بہ علاوہی یک مباشر و چندین غلامک، موکبی^۱ چنان عظیم بود کہ صیری نظیرش را ندیدہ بود. چہ بسا حتی جلوہ گرایی محسوب می شد، بہ حدی کہ اگر ہمین تجملات مشغول دور کردن صیری از ادریس نمی بودند، ممکن بود او را بہ وجد بیاورند.

در دل گفت: نباید این طوری می شد. اصلاً قرار نبود این طوری بشما!

۱. گروه سواران یا پیادگان؛ عددای کہ در الترام رکاب پادشاه باشند.

و با این حال شده بود.

هیچ چیز با عقل جور در نمی آمد. درشکه در دست اندازی افتاد، اما صیری همان گونه کرخت آن جا نشسته بود. با خود گفت: حداقلش می توانستن اجازه بدن سوار بر اسب برم، عوض این که مجبورم کنن توی این درشکه بشینم. اما بدبختانه، چنین چیزی روش شایسته‌ای برای ورود به هالندرن تلقی نمی شد. هالندرن.

حس کرد موهایش از ترس سفید می شوند. او عازم هالندرن بود، قلمرویی که مردمش آن را، یک نفس در میان، لعن و نفرین می کردند. صیری دیگر تا مدتی طولانی پدرش را نمی دید، شاید هم هیچ وقت. دیگر نمی توانست با ویوانا صحبت کند یا به آموزگارش گوش بسپارد یا از موب غر بشنود یا اسب‌های سلطنتی را براند یا دنبال گل‌ها به دامن طبیعت برود یا در آشپزخانه کار کند. او قرار بود...

همسر ایزدشاه شود. رعب‌انگیزترین چیز هالندرن، هیولایی که هرگز نفسی در میان زندگان فرو نداده بود. در هالندرن قدرت او مطلق بود. می توانست به دلخواه خود دستور اعدام صادر کند.

صیری اندیشید: ولی من در امانم، نه؟ چون من همسرش می شم.

همسر. قراره از دواج کنم.

ای آسترا، خداوندگار رنگ‌ها...

حال نزاری داشت. موهایش آن قدر سفید شدند که انگار برق می زدند، زانوانش را در آغوش گرفت و بر صندلی درشکه دراز کشید. نمی دانست لرزه‌هایی که حس می کرد از بدن خودش بودند یا از تکان‌های وقفه‌ناپذیر درشکه در مسیر حرکتش رو به جنوب.

ویوانا با آرامش گفت: «پدر! فکر می کنم باید در تصمیمتون تجدید نظر کنین.» درست همان طور که تعلیم دیده بود، با طمأنینه نشسته و دست بر دامن گذاشته بود.

شاه دیدلین دستش را تکانی داد و گفت: «ویوانا! قبلاً تجدید نظرهام رو انجام دادم. تصمیم خودم رو گرفته‌ام.»

- صیری از عهده‌ی این کار بر نمی آید.

پدرش که میان چند کاغذ روی میزش می گشت، گفت: «از پشش برمی آید. تنها

کاری که باید بکنه اینه که بچه دار بشه. مطمئنم از عهده‌ی چنین کاری برمی‌آد.»
 ویوانا با خود اندیشید: پس تعلیمات من چی می‌شه؟ اون بیست و دو سالی که
 برای آماده‌شدن صرف کرده‌ام؟ اگر تنها هدف از عزیمت به هالندرن، فراهم کردن
 زهدانی همایونی بوده، پس اون تعلیمات برای چی بودن؟
 ویوانا موهایش را سیاه، صدایش را راسخ و صورتش را آرام نگه داشت. گفت:
 «یقیناً صیری پریشان شده. فکر نمی‌کنم از نظر احساسی توانایی کنار اومدن با این
 قضیه رو داشته باشه.»

پدرش سسرش را بالا آورد، موهایش کمی تهرنگ سرخ گرفتند، قرمزی طوری
 به سیاهی موهایش نشت کرد که انگار رنگ روی تابلوی نقاشی چکه کرده باشد.
 نشان از آزردگی خاطر شدنش داشت.

پدر بیشتر از آنچه بروز می‌ده از عزیمت صیری ناراحته.
 شاه که با زحمتی آشکارا روی سیاه کردن مجدد موهایش کار می‌کرد، گفت:
 «این به صلاح مردم نمونه ویوانا. اگر جنگ بشه، ادریس در این جا به تو نیاز خواهد
 داشت.»

- اگر جنگ بشه، صیری چه می‌شه؟
 پدرش سکوت اختیار کرد. سرانجام گفت: «شاید جنگ نشه.»
 ویوانا شوکه شد و در دل گفت: یا آسترا... خودش هم این حرف رو باور نداره.
 فکر می‌کنه صیری رو به کام مرگ فرستاده.

پدرش گفت: «می‌دونم به چی فکر می‌کنی.»
 این حرف توجه ویوانا را دوباره به چشمان شاه جلب کرد. چشمانی بسیار جدی.
 دیدلین ادامه داد: «که چطور تونستم یکی رو بر دیگری ترجیح بدم؟ چطور صیری
 رو روانه‌ی مرگ کردم و تو رو این جا برای زنده‌موندن نگه داشتیم؟ فارغ از حرف و
 نظر مردم، این کار رو از روی سلیقه‌ی شخصی نکردم. کاری رو کردم که در جنگ
 پیش رو به صلاح ادریس باشه.»

جنگ پیش رو. ویوانا با او چشم در چشم شد و گفت: «پدر! من قصد داشتم
 جلوی جنگ رو بگیرم. قرار بود عروس ایزد شاه بشم! قرار بود باهاش حرف بزنم
 و قانعش کنم. من آموزش دیدم تا دانش سیاسی داشته باشم، تا رسم و رسومات
 رو درک کنم، تا...»

پدرش میان حرفش پرید و پرسید: «تا جلوی جنگ رو بگیری؟»
تنها آن موقع بود که ویوانا فهمید حرف‌هایش چه اندازه خودبینانه و بی‌پروا به نظر می‌رسیدند. نگاهش را دزدید.

پدرش گفت: «ویوانا، فرزندم! راهی برای متوقف کردن این جنگ نیست. فقط وعده‌ی یک دختر از خاندان همایونی بوده که تا این مدت اون‌ها رو دور نگه داشته، فرستادن صیری هم ممکنه برای ما کمی زمان بخره و... شاید هم من اون رو به جای امنی فرستاده باشم، حتی زمانی که آتش جنگ زبانه بکشه. شاید اون‌ها به قدری برای دودمانش ارزش قائل بشن که بگذارن زنده بمونه تا اگر، روز مبادا، وارثی که به دنیا می‌آره از بین رفت، همچنان صیری رو داشته باشن.» بعد صدایش بی‌رمق شد و ادامه داد: «بله، شاید صیری کسی نیست که باید دلواپشش باشیم بلکه...»
ویوانا حرف او را در ذهنش کامل کرد: بلکه باید دلواپس خودمون باشیم.
شاید او محرم اسرار تمام نقشه‌های پدرش نبود، اما به قدر کافی می‌دانست. جنگ به نفع ادریس تمام نمی‌شد. در درگیری با هالندرن، شانس کمی برای پیروزی داشتند. جنگ به نابودی مردمش و سبک زندگی‌شان منجر می‌شد.
- پدر! من...

دیدلین به آرامی گفت: «ویوانا! خواهش می‌کنم، نمی‌تونم بیش از این در این باره صحبت کنم. دیگه برو. بعداً گفت‌وگو خواهیم کرد.»
بعداً. بعد از آن که صیری دورتر شد، بعد از آن که بازگرداندنش بسیار سخت‌تر شد. بالاین حال، ویوانا برخاست. او مطیع بود؛ چراکه این گونه تعلیم دیده بود و این ویژگی یکی از چیزهایی بود که همیشه او را از خواهرش متمایز می‌کرد.
ویوانا اتاق کار پدرش را ترک کرد و در را پشت سرش بست، سپس در حالی که وانمود می‌کرد نگاه‌های دیگران را نمی‌بیند یا پچ‌پچ‌هایشان را نمی‌شنود، از راهروهای چوبی کاخ عبور کرد. به اتاقش - که کوچک و بی‌زینت بود - رفت و آن جا دست در دامن، روی تختش نشست.
به هیچ عنوان با برآوردهای پدرش موافق نبود. ویوانا می‌توانست کاری بکند. عروس ایزدشاه شدن به او نفوذی در دربار می‌بخشید. همه می‌دانستند که ایزدشاه خود را از سیاست‌های ملتش دور نگه می‌داشت، اما یقیناً همسرش می‌توانست نقشی در دفاع از حقوق مردم خودش ایفا کند.

و پدرش چنین موقعیتی را دور انداخته بود؟
پس حتماً عمیقاً باور داره که نمی‌شه برای متوقف کردن این تهاجم هیچ اقدامی کرد.

این باور باعث می‌شد فرستادن صیری صرفاً یک ترفند سیاسی دیگر برای خرید زمان باشد. کاری که ادریس چند دهه بود که داشت انجام می‌داد. به هر حال، اگر قربانی کردن یکی از دختران همایونی به پای هالندرن این اندازه مهم بود، پس باز هم ویوانا باید می‌رفت. همواره وظیفه‌ی او بوده که برای ازدواج با ایزدشاه آماده شود، نه وظیفه‌ی صیری و نه فافن؛ وظیفه‌ی ویوانا.

ویوانا نه بابت این نجات‌یافتن شکرگزار بود و نه حس می‌کرد که با ماندن در بوالیس می‌توانست بهتر به ادریس خدمت کند. حتی اگر پدرش فوت می‌کرد، برای حکمرانی در زمان جنگ، یاردا در مقایسه با ویوانا گزینه‌ی به‌مراتب بهتری بود. گذشته از آن، سال‌ها بود که ریجر، برادر ویوانا، برای جانشینی پرورش یافته بود. نجات‌دادن ویوانا کاری بی‌ثمر بود. بیشتر به نوعی تنبیه می‌مانست. او اطاعت کرده بود، آماده شده بود، آموخته بود و تمرین کرده بود. همه می‌گفتند که او بی‌نقص است. پس چرا آن قدری خوب نبوده که طبق قرار خدمت کند؟ پاسخ رضایت‌بخشی نداشت. فقط می‌توانست بنشیند و دست در دامن، دل‌نگران باشد و با حقیقت ناخوشایند روبه‌رو شود؛ تنها هدفش در زندگی از او ربوده و به دیگری داده شده بود. اکنون او طفیلی بود. بی‌فایده. بی‌اهمیت.

صیری درحالی که تا کمر از پنجره آویزان بود و درشکه‌اش در جاده‌ی خاکی تکان‌تکان می‌خورد، با پرخاش گفت: «با خودش چی فکر کرده؟»
یک سرباز جوان همراه درشکه پیش می‌آمد و زیر آفتاب بعدازظهر کلافه به نظر می‌رسید.

صیری گفت: «آخه تو ببین! من رو برای ازدواج با شاه هالندرن فرستاده! آخه این ابلهانه نیست؟ قطعاً به گوش تو هم خورده که من چه کارهایی می‌کنم؛ وقتی کسی حواسش نیست می‌زنم به چاک، از زیر کلاس‌هام درمی‌رم، خدای رنگ‌ها شاهده حتی بعضی وقت‌ها می‌زنم به سیم آخر!»

سرباز از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت، اما جز آن واکنشی نشان نداد. صیری واقعاً اهمیتی نمی‌داد. فریادهای صیری نه معطوف به او بلکه صرفاً جهت خالی کردن خودش بود. همان‌طور که به حالتی متزلزل از پنجره دولا شده بود. باد را حس می‌کرد که لای موهای صاف بلند و قرمزش می‌وزید و باعث گرگرفتن عصبانیتش می‌شد. خشم جلوی گریستنش را می‌گرفت.

با گذشت چند روز، تپه‌های سرسبز بهاری کوهساران ادریس دیگر از نظر محو شده بودند. در حقیقت، احتمالاً همین حالایش نیز در هالندرن بودند. مرز میان دو پادشاهی مبهم بود، البته جای تعجب نداشت چرا که تا پیش از عدیده‌پیکار، هر دو سرزمین ملتی واحد بودند.

صیری به سرباز بیچاره چشم دوخت که تنها راهکارش، برای تا کردن با شاهدختی هُوچی، نادیده‌گرفتنش بود. صیری آخرسر به داخل درشکاهش فرورفت. می‌دانست که نباید آن‌گونه با محافظ برخورد می‌کرد، اما خب، او را چون پاره‌ای گوشت گوسفند فروخته بودند و سندی که سال‌ها پیش از تولدش نوشته شده، فلاکتش را رقم زده بود؛ بنابراین اگر قرار بود کسی حق قیل‌وقال داشته باشد، آن شخص صیری بود.

با خود گفت: شاید اصلاً دلیل تمام این‌ها همین باشه. دست‌هایش را روی هرّه‌ی^۱ پنجره تکیه داد. شاید صبر پدر از قیل‌وقال‌های من به سر اوآمده و فقط می‌خواسته از دست من خلاص بشه.

این موضوع کمی بعید به نظر می‌آمد. راه‌های ساده‌تری برای سرکردن با صیری وجود داشت، راه‌هایی که شامل فرستادن او در مقام نماینده‌ی ادریس به یک دربار غریب نمی‌شد. پس چرا؟ آیا پدرش واقعاً فکر می‌کرد که او به‌خوبی از پس این کار برمی‌آید؟ این فکر باعث شد صیری مکث کند. بعد فهمید که چه فرضیه‌ی مضحکی بود. امکان نداشت پدرش به این نتیجه رسیده باشد که او می‌تواند کارش را بهتر از ویوانا انجام دهد. هیچ‌کس نمی‌توانست هیچ کاری را بهتر از ویوانا انجام دهد. صیری آه کشید، حس می‌کرد موهایش به‌رنگ قهوه‌ای پُگری درمی‌آمدند. دست‌کم مناظر جالبی دوروبرش بودند و برای دور راندن احساس یأس و کلافگی، اجازه داد که مناظر موقتاً حواسش را پرت کنند. هالندرن در مناطق پُست

۱. طاقچه‌ی جلوی پنجره

و جلگه‌ای بود، مکانی با جنگل‌های گرمسیری و حیواناتی رنگارنگ و عجیب. صیری از آواره‌گردها توصیفاتش را شنیده و تصدیق حرف‌هایشان را در کتاب‌های تک‌و توکی که مجبور می‌شد بخواند، دیده بود. فکر می‌کرد می‌دانست باید انتظار چه چیزی را بکشد، ولی وقتی تپه‌ها جای خود را به چمنزارها دادند و بعد هم بالاخره سروکله‌ی درختان پیدا شد تا حاشیه‌ی جاده را پر کنند، صیری کم‌کم فهمید چیزهایی وجود داشتند که هیچ کتاب قطور و هیچ قصه‌ای نمی‌توانست به‌شایستگی آن‌ها را توصیف کند.

مثلاً رنگ‌ها.

در کوهسار، گل‌ها اندک و دور از هم می‌رُستند، گویی خودشان هم می‌دانستند که چه وصله‌ی ناجوری برای عقیده‌های ادریس بودند؛ اما این‌جا همه‌جا گل رویده بود. گل‌های ریز به‌شکل لحاف‌هایی گسترده بر تن زمین پهن شده بودند. شکوفه‌های خمیده‌ی صورتی‌رنگ بزرگی از درختان آویزان بودند. گل‌ها مانند خوشه‌های انگور بر سر و کول هم در دسته‌هایی بزرگ رویده بودند. حتی علف‌ها نیز گل داشتند. اگر سربازان آن‌گونه با عداوت به گل‌ها نگاه نمی‌کردند، صیری چندتایی از آن‌ها را می‌چید.

صیری متوجه شد: اگر من این قدر مضطربم، حتماً حال این محافظ‌ها از من هم بدتره.

او تنها کسی نبود که از خانواده و دوستانش جدا و دور شده بود. این افراد چه زمان اجازه‌ی بازگشت می‌یافتند؟ صیری، به‌یکباره، بابت خالی کردن خشمش بر سر آن سرباز، بیش از پیش عذاب وجدان پیدا کرد.

با خود گفت: به‌محض این که برسم، اون‌ها رو باز می‌فرستم. بعد بلافاصله حس کرد موهایش سفید می‌شوند. پس فرستادن افراد باعث می‌شد، در شهری پُر از نازندگان و ساهران و کافران، تنها بماند.

ولی مگر بیست سرباز به چه کارش می‌آمدند؟ بهتر بود حداقل آن‌ها اجازه می‌یافتند به خانه برگردند.

فافن گفت: «هرکی جای تو بود، خوش‌حال می‌شد. هرچی نباشه دیگر مجبور به ازدواج با یک ستمکار نیستی.»

ویوانا توتی کبودرنگ را درون سبدهش انداخت و به سراغ بوته‌ی دیگری رفت. فافن هم روی بوته‌ای همان حوالی مشغول بود. او ردای سفید راهبه‌ها را به تن داشت و موهایش کاملاً تراشیده شده بود. فافن تقریباً از هر لحاظ خواهر وسطی بود، هم از نظر قد مابین صیری و ویوانا بود، هم از نظر کمالات؛ نه به پای وقار ویوانا می‌رسید و نه در حد صیری بی‌پروا بود. او در مقایسه با دو خواهر دیگرش خوش‌پیکرتر بود که همین باعث شده بود چند مرد جوان در شهر خواهانش باشند. هرچند، این نکته که اگر می‌خواستند با او ازدواج کنند، می‌بایست راهب می‌شدند، آن‌ها را سر جایشان می‌نشاند. فافن حتی اگر هم می‌دانست که چه اندازه محبوب است، هرگز چیزی بروز نمی‌داد. پیش از تولد ده‌سالگی‌اش تصمیم گرفته بود که راهبه شود و پدرش نیز از صمیم قلب تصمیم او را تأیید کرده بود. طبق رسوم، هر خاندان اشرافی یا ثروتمند موظف بود که عضوی برای صومعه فراهم آورد. خودخواهی، حتی بابت پاره‌ای از تن خود نیز، خلاف بینش‌های پنجگانه بود.

دو خواهر توت‌ها را جمع می‌کردند تا بعداً فافن آن‌ها را بین نیازمندان توزیع کند. انگشتان راهبه از آب توت‌ها کمی ارغوانی شده بودند. ویوانا دستکش به دست داشت. آن میزان رنگ روی دستان ویوانا ناپسند بود.

فافن گفت: «بله. فکر می‌کنم تو ماجرا رو به کل اشتباه برداشت کردی. آخه طوری برخورد می‌کنی که انگار واقعاً دلت می‌خواد بری اون پایین و با اون هیولای نازنده عروسی کنی.»

ویوانا گفت: «سوسبران^۱ نازنده نیست، بازگشته است. این دو تا تفاوت فاحشی دارن.»

– بله اما اون یک ایزد قلاییه. گذشته از این، همه می‌دونن که اون چه موجود وحشتناکيه.

– اما این جایگاه من بود که برم و با اون ازدواج کنم. فافن! هدف زندگی من اینه. بدون اون هیچم.

فافن گفت: «چرند نگو. حالا تو عوض ريجر وارث هستی.»
ویوانا با خود اندیشید: و به همین خاطر ترتیب چیزها رو حتی بیشتر برهم می‌زنم و یکی دیگر رو هم ناراحت می‌کنم. من چه حقی برای تصاحب جایگاه ريجر دارم؟

1. Susebron

بالین حال، اجازه داد این جنبه از مکالمه فروکش کند. چند دقیقه‌ای می‌شد که داشت در این باره بحث می‌کرد و ادامه دادن آن مناسب نبود. مناسب. ویوانا سابقاً به‌ندرت از الزامش به شایسته‌بودن تا این اندازه مایوس و کلافه می‌شد. احساساتش تقریباً داشتند بلای جانش می‌شدند.

بی‌اختیار گفت: «پس صیری چی؟ خوشحالی که این طوری باهاش رفتار شده؟» فافن سرش را بالا آورد، بعد اندکی اخم کرد. او عادت داشت از تعمق درباره‌ی مسائل پرهیز کند مگر آن که مستقیماً درگیرشان می‌شد. ویوانا اندکی بابت ابراز چنین سؤال بی‌پرده‌ای شرمنده شد، اما در مورد فافن اغلب چاره‌ی دیگری وجود نداشت.

فافن گفت: «بی‌راه هم نمی‌گی. نمی‌فهمم چرا اصلاً کسی باید فرستاده می‌شد.» ویوانا گفت: «به‌خاطر معاهده. این کار از مردم‌مون محافظت می‌کنه.» فافن که به‌سراغ بوته‌ای دیگر می‌رفت، گفت: «آسترا از مردم‌مون محافظت می‌کنه.»

ویوانا اندیشید: از صیری هم محافظت می‌کنه؟

صیری بی‌چاره‌ی معصوم لوس. هرگز یاد نگرفته بود خودش را کنترل کند؛ در برابر ایزدان هالندرن او را زنده‌زنده قورت می‌دادند. صیری سر از سیاست در نمی‌آورد، یا از نارو زدن‌ها یا از ظواهر قلبی آدم‌ها و دروغ‌هایشان. تازه مجبور می‌شد ایزدشاه بعدی هالندرن را به دنیا بیاورد. این وظیفه چیز دیگری نبود که ویوانا چشم‌انتظار اجرایش بوده باشد؛ یک فداکاری بود، ولی قرار بود فداکاری او باشد، فداکاری‌ای که با رضایت آن را برای امنیت مردمش انجام می‌داد.

در تمام مدتی که او و فافن کار چیدن توت‌ها را به پایان رساندند و از دامنه‌ی تپه پایین و به سمت دهکده رفتند، این افکار ذهن ویوانا را ذلّه کردند. فافن، مانند تمام راهبان، وجودش را وقف خدمت به مردم کرده بود. او گله‌ها را برای افراد ناتوان می‌پایید، محصولاتشان را برداشت و خانه‌شان را تمیز می‌کرد.

بدون داشتن مسئولیتی مختص به خود، هدفی برای ویوانا نمی‌ماند. بالین حال، همان‌طور که داشت به این موضوع فکر می‌کرد، فهمید که هنوز یک نفر بود که به او نیاز داشت؛ کسی که هفته‌ی پیش به هنگام عزیمت، با چشمانی اشک‌آلود و هراسیده، با استیصال، به خواهر بزرگ‌ترش نگاه کرده بود.

به رغم حرف‌های پدرش، ادریس به ویوانا نیازی نداشت. او این جا بی فایده بود، اما ساکنان و فرهنگ‌ها و جامعه‌ی هالندرن را می‌شناخت. درحالی که دنبال فافن در مسیر پیش می‌رفت، ایده‌ای داشت در ذهنش شکل می‌گرفت.

ایده‌ای که به هیچ وجه و تحت هیچ عنوانی شایسته نبود.

@ElimoBooks

نورنغمه^۱ مُردن را به یاد نداشت.

باین حال، کاهنانش به او اطمینان می دادند که مرگش به شدت الهام بخش بوده است. شرافتمندانه. پرشکوه. قهرمانانه. کسی به زمره‌ی بازگشتگان در نمی آمد مگر آن که مرگش در راستای بروز یکی از فضایل اخلاقی انسانی می بود. به همین دلیل بود که ایرسا نوایان بازگشتگان را باز می فرستادند تا اسوه و ایزدی برای مردمان زنده باشند. هر ایزد نماینده‌ی چیزی بود؛ آرمانی که با نحوه‌ی مرگ قهرمانانه‌شان ارتباط داشت. نورنغمه با نشان دادن شجاعتی خارق العاده مرده بود یا دست کم این چیزی بود که کاهنانش به او می گفتند. خودش واقعه‌ی مرگش را به یاد نداشت، درست همان گونه که هیچ چیز دیگری از زندگی اش تا پیش از ایزد شدن را به خاطر نداشت. آرام غرغری کرد، دیگر خوابش نمی برد. غلٹی زد و حین نشستن بر تخت پر عظمتش، احساس ضعف کرد. خاطرات و الهامات ذهنش را ذله کرده بودند، سرش را تکان داد، سعی می کرد مه خواب آلودگی را از سرش بپرانند. خدمتکاران وارد شدند تا بی کلام به نیازهای ایزدشان رسیدگی کنند. او یکی از یزدان های جوان تر بود چرا که همین پنج سال پیش بازگشته بود. حدود بیست و چند یزدان در دربار ایزدان وجود داشتند که تعداد زیادی از آنها بسیار مهم تر و سیاست مدارتر از نورنغمه بودند. سرآمد همه شان نیز سوسبران، ایزد شاه هالندرن، بود که بر آنان فرمانروایی می کرد.

1. Lightsong

نورنغمه گرچه جوان، ولیکن سزاوارِ کاخی عظیم بود. در اتاقی می‌خوابید که مزین بود به پارچه‌های ابریشمین و رنگ‌های قرمز و زرد روشن. کاخ او ده‌ها اتاق متفاوت در خود داشت که همه‌شان به دلخواهش آذین‌بندی و مبلمان می‌شدند. صدها ندیمه و کاهن به نیازهایش رسیدگی می‌کردند، چه دلش می‌خواست به آن نیازها رسیدگی شود و چه نه.

نورنغمه درحالی که می‌ایستاد با خود اندیشید: همه‌ی این‌ها برای اینه که نتونستم مثل آدم راهِ مُردن رو پیدا کنم.

ایستادن باعث شد کمی احساس سرگیجه کند. آن‌روز روزِ ضیافتش بود. تا وقتی چیزی نمی‌خورد، قدرت نمی‌یافت.

ندیمه‌ها پیش آمدند درحالی که ردهای سرخ و طلایی نابی را حمل می‌کردند. وقتی به هاله‌ی او وارد شدند، پوستِ تک‌تکشان، موها، لباس‌ها و شلوارهایشان، همگی با فوران رنگ‌هایی اغراق‌آمیز درخشیدند. الوانِ اشباع‌شده‌شان پرتلاوت‌تر از هر نوع رنگِ قابل‌ساخت بود. این تأثیر زیست‌فامِ ذاتی نورنغمه بود: او آن قدری دَم داشت تا هزاران نفر را کفاف دهد. او ارزش کمی در وجود دَم‌هایش می‌دید. نمی‌توانست از آن‌ها برای جان‌بخشی به اشیا یا اجساد استفاده کند؛ او یک ایزد بود، نه یک ساهر. نمی‌توانست دَم یزدانی‌اش را اهدا کند یا به ودیعه بسپارد.

خب، البته مگر یک بار. هرچند، همان یک بار هم باعث مرگش می‌شد. خدمتکاران به خدمات‌رسانی‌شان ادامه دادند و لباس‌های مجلل به تنش کردند. نورنغمه یک سر و گردن از تمام حاضران اتاق بلندتر بود. او چهارشانه هم بود و جسمی عضلانی داشت که با توجه به مقدار وقتی که به بطالت می‌گذراند، مستحقش نبود.

صدایی پرسید: «خوب خوابیدین، والا حضرت؟»

نورنغمه چرخید. لاریمار^۱، کاهن اعظم‌ش، مردی عینکی، قدبلند و فربه بود که سکنتی آرام داشت. دستانش که کتابی قطور را در بر داشتند، تقریباً زیر آستین‌های گشاد و بزرگ ردای قرمز و طلایی‌اش مخفی شده بودند. هم ردها و هم کتابِ قطور با ورود به هاله‌ی نورنغمه دچار فورانی از رنگ شدند. نورنغمه خمیازه‌کشان گفت: «فوق‌العاده خوابیدم عَجَل. مثل همیشه،

1. Llarimar

شبی سرشار از کابوس و رؤیاهایی مبهم داشتم. فجیعانه آرامش بخش بود.»

کاهن ابرویی بالا انداخت: «عجل؟»

نور نغمه گفت: «بله. تصمیم گرفته‌ام اسم مستعار جدیدی روت بگذارم. **عَجَل**^۱. به نظر بهت می‌آد، خصوصاً که همیشه باعجله این‌ور و اون‌ور می‌ری و در کارها **سَرک می‌کشی**.»

لاریمار که بر صندلی می‌نشست، گفت: «حقیر رو مفتخر می‌کنین والا حضرت.»
نور نغمه اندیشید: پناه بر رنگ‌ها! اصلاً این آدم هیچ‌وقت نمی‌رنجه؟
لاریمار کتابش را باز کرد و گفت: «شروع کنیم؟»
نور نغمه گفت: «اگر لازمه.»

خدمتکاران گردزن روبان‌ها، بستن گیره‌ها و آویختن پارچه‌های ابریشم بر تنش را به پایان رساندند. همگی تعظیم کردند و به کناره‌ی اتاق عقب کشیدند.
لاریمار قلم‌پَرش را برداشت و گفت: «پس بفرمایین که از رؤیاهایتون چی به یاد دارین؟»

نور نغمه خود را روی یکی از مبل‌ها رها کرد و لمیده گفت: «خب می‌دونی، چیز خاصی نبودن.»

لاریمار با ناخرسندی لب‌هایش را به هم فشرد. سایر خدمتکاران داشتند همراه با دیس‌هایی از انواع و اقسام غذاها وارد می‌شدند. غذاهای پیش‌پا افتاده‌ی انسان‌ها. در جایگاه یک بازگشته، نور نغمه واقعاً نیازی به خوردن چنین چیزهایی نداشت. آن‌ها نه به او قدرت می‌دادند و نه فرسودگی را از تنش به‌در می‌کردند. صرفاً نوعی افراط بودند. ظرف مدتی کوتاه، او چیزی تناول می‌کرد که بسیار... الهی‌تر بود. آن چیز به او نیروی کافی می‌داد تا یک هفته‌ی دیگر نیز زنده بماند.

لاریمار با همان لحن قاطع اما مؤدبانه‌اش گفت: «لطفاً سعی کنین رؤیاهاتون رو به یاد بیارین والا حضرت. فارغ از این که چقدر ممکنه پیش‌پا افتاده به نظر برس.»

نور نغمه آه کشید و به سقف نگاه کرد. صدالبته که تذهیب داشت و سه مزرعه را محصور به دیوارهایی سنگی نشان می‌داد. این تصویر بخشی از الهامات یکی از ایردان پیشین آن کاخ بود. نور نغمه چشم‌هایش را بست و سعی کرد تمرکز کند.

گفت: «داشتتم... کنار ساحل قدم می‌زدم و کشتی‌ای داشت بی‌من عزیمت می‌کرد. نمی‌دونم مقصدش کجا بود.»

قلم لاریمار به سرعت روی کاغذ خش‌خش می‌کرد. احتمالاً داشت انواع و اقسام نشانه‌ها را از آن خاطره بیرون می‌کشید. کاهن پرسید: «هیچ رنگی هم در کار بود؟» نورنغمه گفت: «کشتی بادبانی سرخ داشت و شن‌ها هم که خب طبق معمول قهوه‌ای بودن و درختان هم سبز. یک جوهرهایی فکر می‌کنم که آب اقیانوس سرخ بود، درست مثل کشتی.»

لاریمار با جدیت مشغول نگارش بود، او همیشه هرگاه نورنغمه رنگ‌ها را به خاطر می‌آورد، هیجان زده می‌شد. نورنغمه چشمانش را باز کرد و به سقف و رنگ‌های روشن مزارع خیره شد. کاهلانه دست دراز کرد و مشتی گیلان از بشقاب یکی از ندیمه‌ها برداشت.

چرا از تعریف کردن رؤیاهایش برای مردم دریغ داشت؟ حتی اگر او غیب‌گویی را ابلهانه می‌پنداشت، حقی برای اعتراض نداشت. نورنغمه فوق‌العاده خوش‌اقبال بود. هاله‌ی زیست‌فام یزدانی در بر داشت و اندامی که هر مردی به آن حسادت می‌کرد و آن قدر تجملات در اختیارش بود که کفاف ده پادشاه را می‌داد. میان تمام مردم جهان او از همه کمتر حق داشت بدقلقی کند. مشکل این بود که... خب، احتمالاً او تنها ایزد جهان بود که به دین خود باور نداشت.

لاریمار که نگاهش را از کتابش بالا می‌آورد، پرسید: «والاحضرت! رؤیاتون چیز دیگری هم داشت؟»

- تو هم اون‌جا بودی عجل.

رنگ لاریمار اندکی پرید و گفت: «من... اون‌جا بودم؟»

نورنغمه با سر تأیید کرد و گفت: «بابت این که دائم مزاحمم می‌شی و من رو از می‌گساری باز می‌داری، از من معذرت خواستی. بعد هم برام شیشه‌ی بزرگی شراب آوردی و برام کمی رقصیدی. اتفاقاً رقص بسیار تحسین برانگیزی بود.»

لاریمار خیره‌خیره نگاهش کرد.

نورنغمه آه کشید و گفت: «خیر! چیز دیگه‌ای نداشت. فقط همون قایق. حتی همون هم داره از ذهنم محو می‌شه.»

لاریمار سری تکان داد سپس برخاست و با اشاره‌ی دست، خدمتکاران را عقب راند. طبیعتاً آن‌ها همچنان در اتاق ماندند و با سینی‌های آجیل و میوه و بطری‌های شراب در کنج اتاق منتظر ماندند محض زمانی که به خوراکی‌ها نیاز باشد. لاریمار پرسید: «والاحضرت! بریم و کار رو به پایان برسونیم؟»

نورنغمه آهی کشید، سپس با خستگی از جا برخاست. خدمتکاری شتابان پیش آمد تا گیره‌ی ردای او را که پیش‌تر به هنگام نشستن باز شده بود، دوباره ببندد. نورنغمه همراه لاریمار حرکت کرد. قدش دست‌کم سی سانتی‌متر بلندتر بود و بر کاهن سایه می‌انداخت. از آن‌جا که اثاثیه و درگاه‌ها را متناسب قامتِ افزایش‌یافته‌ی نورنغمه ساخته بودند، کاهنان و ندیمه‌ها بودند که قناس به نظر می‌رسیدند. آن‌ها بدون استفاده از هیچ راهرویی، از اتاقی به اتاق دیگر رفتند. راهروها مختص خدمه بودند و به شکل یک مربع حاشیه‌ی بیرونی ساختمان را در بر می‌گرفت. نورنغمه بر فرشینه‌های گران‌بهای مخملی قدم برمی‌داشت که از کشورهای شمالی می‌آمدند و از کنار ظروف سفالینی عبور می‌کرد که از آن‌سوی دریای اندرونی^۱ می‌آمدند. به دیوار تمام اتاق‌ها نقاشی‌ها و اشعار خطاطی‌شده‌ای از برترین هنرمندان هالندرن آویخته شده بود.

وسط کاخ، اتاقی کوچک و مربع قرار داشت که از پی‌رنگ معمول قرمز و طلایی نورنغمه به‌دور بود. رنگ این اتاق روشن بود و روبان‌هایی از رنگ‌های تیره‌تر داشت: آبی و سبز سیر و قرمز جگری. همه‌شان رنگ‌هایی خالص بودند و درجه‌شان کاملاً میزان بود. فقط کسی که به رفعت سوم رسیده بود، می‌توانست چنین چیزی را تمییز دهد.

به محض این که نورنغمه وارد اتاق شد، رنگ‌ها شعله‌کشان جان گرفتند. روشن‌تر و تندتر شدند ولی درعین حال، به‌نوعی همان‌گونه تیره باقی ماندند. شاه‌بلوطی‌ها صحیح‌تر شدند و سرمه‌ای‌ها سیرتر. تیره اما درخشان، تناقضی که ایجادش فقط از چیزی چون دم برمی‌آمد.

در وسط اتاق کودکی قرار داشت.

نورنغمه اندیشید: چرا همیشه باید کودک باشه؟

لاریمار و خدمتکاران منتظر ماندند. نورنغمه پیش رفت، دخترک به پهلوی نگاه

کرد، جایی که دو کاهن در رداهایی قرمز و طلایی ایستاده بودند. آن‌ها مُشوقانه برایش سر تکان دادند. دخترک دوباره به نور نغمه نگاه کرد، به وضوح اضطراب داشت.

نور نغمه سعی کرد صدایش دلگرم کننده باشد، گفت: «نترس! چیزی برای ترسیدن وجود نداره.»

و بالاین حال، دخترک مثل بید به خود لرزید.

هزارویک نطق به ذهن نور نغمه هجوم آوردند. نطق‌هایی که گوینده‌شان لاریمار بود که ادعا می‌کرد آن‌ها نطق نیستند، چراکه کسی برای ایزدان نطق نمی‌کند. دلیلی برای ترسیدن از ایزدان بازگشته‌ی هالندرن وجود نداشت. ایزدان یک موهبت بودند. ایزدان به آن‌ها خرد و الهاماتی از آینده ارزانی می‌داشتند و ضمناً رهبری‌شان می‌کردند. فقط یک چیز بود که برای ادامه‌ی حیات نیاز داشتند. دم.

نور نغمه تردید کرد اما احساس ضعفش داشت به اوج خودش می‌رسید. احساس سرگیجه می‌کرد. همان‌طور که در دل خود را لعنت می‌کرد، بر یک زانو نشست و صورت دخترک را در دستانِ بیش از حد بزرگش گرفت. دخترک زیر گریه زد، اما کلمات را با صدایی واضح و رسا، همان‌طور که تعلیم دیده بود، به زبان آورد: «از جانِ من به جانِ تو. دم من از آنِ تو.»

دَمَش به بیرون جاری شد و در هوا چرخ خورد. از بازوی نور نغمه -تماس فیزیکی الزامی بود- بالا رفت و نور نغمه آن را داخل کشید. احساس ضعفش محو و سرگیجه‌اش دود هوا شد. عوضشان مشاعرش وضوح یافتند. احساس فرح بخشی داشت، احساس احیا، احساس زنده بودن.

دخترک مات شد. لب‌ها و چشمانش کمی کمرنگ‌تر شدند. مقداری از شادابی موهای قهوه‌ای‌اش کاسته شد و گونه‌هایش کمی رنگ باختند.

نور نغمه به خود گفت: چیزی نیست. اکثر مردم می‌گن حتی متوجه نبوی دم‌هاشون نمی‌شن. این دختر زندگی خوبی خواهد داشت. یک زندگی شاد. خانواده‌اش بابت فداکاریش پاداش خوبی خواهند گرفت.

و نور نغمه نیز می‌توانست یک هفته‌ی دیگر زنده بماند. هاله‌اش به خاطر دَمی که از آن تغذیه کرده بود قدرتمندتر نشد؛ این یکی دیگر از تفاوت‌های میان یک

بازگشته و یک ساهر بود. ساهران گاهی به چشم نسخه‌ی فرومایه‌تر از یک بازگشته و ساخته‌ی دست بشر دیده می‌شدند.

بدون یک دم در هفته، نورنغمه می‌مرد. بسیاری از بازگشتگان خارج از هالندرن فقط هشت روز زندگی می‌کردند. باین حال، با اهدای یک دم در هفته، بازگشته می‌توانست به حیات ادامه دهد، هرگز دچار کهولت سن نشود و شب‌ها الهاماتی ببیند که ظاهراً از آینده خبر می‌گفتند. لذا دربار ایزدان پر از کاخ بود تا بشود به ایزدان رسیدگی و از آنان محافظت و از همه مهم‌تر، آنان را تغذیه کرد.

کاهنان با عجله پیش آمدند تا دخترک را از اتاق بیرون ببرند. نورنغمه دوباره به خود گفت: این فقدان برای اون هیچه. ابداً چیزی محسوب نمی‌شه...

درحالی که دختر از اتاق بیرون می‌رفت، نگاهش با او تلاقی کرد و نورنغمه دید که چشمانش تلاًؤ خود را از دست داده بودند. او حالا تبدیل به یک خمود^۱ شده بود، یک پژمرده، یک بی‌فروغ، شخصی بدون دم. دَمَش دیگر ترمیم نمی‌شد و باز نمی‌گشت. کاهنان دخترک را بردند.

نورنغمه که از این انرژی ناگهانی‌اش احساس عذاب وجدان داشت، به طرف لآریمار چرخید و گفت: «بسیار خب، بیا بریم پیشکش‌ها رو ببینیم.»
لآریمار از پس عینکش ابرویی بالا انداخت و گفت: «یکباره چقدر احساس همکاری تون بالا رفت.»

نورنغمه اندیشید: باید چیزی در ازاش بدم. حتی اگر چیز بی‌ارزشی باشه. آن‌ها از میان چند اتاق قرمز و طلایی دیگر عبور کردند، اغلبشان کاملاً مربعی شکل بودند و در هر چهار ضلعشان در داشتند. نزدیک منتهالیه شرقی کاخ، وارد اتاق باریک و درازی شدند. اتاق تماماً سفید بود که در هالندرن بسیار نامرسوم محسوب می‌شد. نقاشی‌ها و اشعاری بر دیوارها ردیف شده بودند. ندیمه‌ها بیرون اتاق ماندند؛ تنها لآریمار به نورنغمه ملحق شد که داشت به سمت اولین نقاشی می‌رفت.

لآریمار پرسید: «خب؟»

نقاشی سبک شبانی^۲ داشت و جنگلی از نخل‌هایی با برگ‌های آویزان و گل‌هایی

۱. Drab: خمود؛ ۱. سست و ضعیف شدن. ۲. [قدیمی] خاموش شدن؛ فرونشستن زبانه‌ی آتش (رجوع به ته‌نوشت شماره ۱، صفحه‌ی ۷۵۵)

۲. سبک شبانی یا پاسترول یا باکولیک سبکی از هنر غربی است که در آن زندگی ساده در دل طبیعت مضمون قرار می‌گیرد و می‌تواند در ادبیات یا نقاشی یا انواع شاخه‌های هنر پیاده شود.

رنگارنگ را به تصویر می کشید. بعضی از گیاهان درون نقاشی در باغ های اطراف دربار ایزدان نیز وجود داشتند و به همین خاطر نورنغمه آن ها را تشخیص می داد. او تابه حال به جنگل نرفته بود، دست کم نه در این چرخه ی زندگی اش.

نورنغمه گفت: «نقاشی قابل قبولیه. باب میل من نیست. من رو یاد بیرون می اندازه. ای کاش می تونستم جنگل رو ببینم.»
لاریمار با ناباوری به او نگاه کرد.

نورنغمه گفت: «ایرادی داره؟ دربار ایزدان گاهی تکراری می شه.»
- در جنگل شراب زیادی وجود نداره والا حضرت.

- می تونم خودم درست کنم. یک چیزی رو... تخمیر می کنم.
لاریمار گفت: «شک ندارم.»

برای یکی از دستیارانش در بیرون اتاق سر تکان داد. کاهن فرورته آنچه را نورنغمه درباره ی نقاشی گفته بود ثبت کرد. در گوشه ای از شهر، ولی نعمتی در تمنای برکت از سوی نورنغمه بود. احتمالاً کارش ربطی به شجاعت پیدا می کرد، شاید این ولی نعمت می خواست از کسی خواستگاری کند یا شاید تاجری بود در شرف عقد معامله ای پرمخاطره. کاهنان نظر نورنغمه راجع به نقاشی را تعبیر و تفسیر می کردند و بعد برحسب آن، پاسخ استخاره - که خوب است یا نه - به علاوه ی موبه موی حرف نورنغمه را به دست شخص می رساندند. به هر صورت، فرستادن یک نقاشی برای ایزدان، برای ولی نعمت مقداری خوش اقبالی، حالا کم یا زیاد، به ارمغان می آورد.
یا حداقل این طور می گفتند.

نورنغمه از نقاشی عبور کرد. کاهنی فرورته با عجله پیش آمد و آن را برداشت. به احتمال زیاد ولی نعمت شخصاً خودش آن نقاشی را نکشیده بود بلکه سفارش کشیدنش را داده بود. هرچه نقاشی بهتر می بود، واکنشی که از ایزدان می گرفت هم بهتر می شد. ظاهراً آینده ی افراد در گروی پول توی جیبشان بود.
نورنغمه اندیشید: نباید این قدر بددل باشم. اگر این سیستم وجود نداشت، من هم همون پنج سال پیش مرده بودم.

او پنج سال پیش مرده بود، گرچه هنوز نمی دانست چه چیزی باعث مرگش شده بود. حقیقتاً مرگش حماسی بود؟ شاید علت این که کسی اجازه ی حرف زدن

درباره‌ی زندگی پیشین نورنغمه را نداشت به این خاطر بود که نمی‌خواستند کسی بفهمد نورنغمه‌ی جسور، در حقیقت، از دل پیچه ناکار شده بود.

کاهن فرور تبه همراه با نقاشی جنگل از درِ اتاق بیرون رفت. نقاشی رامی سوزاندند. چنین پیشکش‌هایی صرفاً منحصر به ایزدی خاص بودند و تنها خود ایزد - و چندی از کاهنانش - مجاز به دیدنش بودند. نورنغمه به سمت اثر هنری بعدی روی دیوار رفت. اثر بعدی در اصل یک قطعه شعر بود که به رسم الخط نگارین هالندرن نوشته شده بود. وقتی نورنغمه نزدیک شد، نقاط رنگی‌اش روشن‌تر شدند. این رسم الخط رویه‌ی خاصی داشت که کلماتش نه بر پایه‌ی شکل بلکه بر پایه‌ی رنگ بود. هر نقطه‌ی رنگی نمایانگر یک حرف از زبان هالندرن بود. از ترکیب زوج نقطه‌ها - هریک با رنگی متفاوت - الفبایی حاصل می‌شد که کابوسی برای کوررنگ‌ها بود.

معدودی در هالندرن به داشتن این عارضه‌ی به‌خصوص اقرار می‌کردند. دست‌کم نورنغمه این‌طور شنیده بود. برایش سؤال بود که آیا کاهنان می‌دانستند ایزدانشان چقدر درباره‌ی دنیای خارج از دربار گمانه‌زنی و سخن‌چینی می‌کنند؟ شعر چندان خوبی نبود، به‌وضوح یک رعیت آن را سروده و بعد هم به کسی پول داده بود تا آن را به خط نگارین ترجمه کند. تک نقطه‌های ساده حاکی از این حقیقت بودند. شاعران واقعی از علائم مفصل‌تری استفاده می‌کردند، از خطوطی ممتد که رنگشان تغییر می‌کرد یا گلیف‌های رنگینی که یک تصویر بزرگ‌تر می‌ساختند. با نشانه‌هایی که می‌توانستند بدون تغییر معنا تغییر شکل پیدا کنند، می‌شد کارهای زیادی انجام داد.

استفاده از رنگ درست هنر ظریفی بود، هنری که برای مهارت نیازمند رفعت سوم یا بیشتر بود. این همان سطحی بود که در آن شخص قوه‌ی تشخیص الوان بی‌نقص رنگ‌ها را کسب می‌کرد، همان‌طور که رفعت دوم به شخص قدرت نواک بی‌نقص را می‌داد. بازگشتگان در رفعت پنجم بودند. نورنغمه نمی‌دانست زندگی بدون قابلیت تشخیص بی‌درنگ در جات رنگ‌ها و صداها چطور می‌شد. او می‌توانست سرخ ناب را از سرخی که حتی یک قطره رنگ سفید داشت، تمییز دهد.

۱. تصویر یک نماد در یک دستگاه نوشتاری است. یک نویسه‌ی خاص را می‌توان با گلیف‌های متفاوتی (مثلاً ت، تلیت) نمایش داد که انتخاب این گلیف بستگی به قلم و سبک قلم: پررنگ، اینالیک و... نیز دارد. (مثلاً: ت، ت و ت)

او به سروده‌ی رعیت تا حد توان باز خورد خوبی داد، هر چند، به‌طور غریزی حس می‌کرد باید در مواجهه با پیشکش‌ها صادق باشد، انگار وظیفه‌اش باشد و بنا به دلایلی نامعلوم، یکی از معدود چیزهایی بود که نورنغمه آن را جدی می‌گرفت. همان‌طور که در صف آثار پیش می‌رفتند، نورنغمه درباره‌ی انواع و اقسام نقاشی‌ها و اشعار نظر می‌داد. امروز دیوار به‌طرز قابل ملاحظه‌ای شلوغ بود. نکند جشن یا ضیافتی بود که او خبر نداشت؟ دیگر وقتی به انتهای صف نزدیک شدند، نورنغمه از نگاه کردن به آثار هنری خسته شده بود، گرچه بدنش - که با دم کودک تغذیه شده بود - هنوز قوی و پرنشاط بود.

مقابل آخرین نقاشی ایستاد. اثری انتزاعی بود، سبکی که اخیراً داشت بیشتر و بیشتر محبوب می‌شد، به‌خصوص در نقاشی‌هایی که برای او می‌فرستادند چرا که او سابقاً درباره‌ی چنین آثاری نظرات مساعدی داده بود. نزدیک بود به همین دلیل هم که شده، به اثر نمره‌ی ضعیفی بدهد. بد نبود که ذهن کاهنان را مشغول نگه دارد تا حدس بزنند چه چیزی باعث خرسندی او می‌شود، دست کم برخی ایزدان این‌طور می‌گفتند. نورنغمه حس می‌کرد خیلی از آن‌ها بسیار محاسبه‌گرانه‌تر از او درباره‌ی آثار نظر می‌دهند و عمداً پیام‌هایی رمزآلود لابه‌لای نظراتشان می‌گنجانند.

نورنغمه حوصله‌ی چنین حقه‌هایی را نداشت، خصوصاً که تنها چیزی که همه همواره از او طلب می‌کردند، صداقت بود. او به‌قدر استحقاق نقاشی آخر، زمان صرفش کرد. پرده‌ی نقاشی لایه‌ی کلفتی رنگ بر خود داشت، بند به بندش با خطوط قطور و زمخت قلم‌مو رنگ شده بود. لون غالبش قرمز سیری بود که هنوز مانده بود تا به زرشکی برسد. نورنغمه بلافاصله فهمید که رنگش ترکیبی از قرمز و آبی بود با شمه‌ای از سیاه.

خطوط رنگ تداخل داشتند، یکی روی دیگری می‌افتاد و تقریباً حالتی سلسله‌وار داشتند. چیزی شبیه به... امواج. نورنغمه اخمی کرد. اگر درست به آن نگاه می‌کرد، به یک دریا می‌مانست. آیا امکان داشت آن شکل وسط نقاشی نیز یک کشتی باشد؟

تصورات گنگی از رؤیایش به ذهن او بازگشتند. دریایی سرخ. کشتی در حال عزیمت.

به خود گفت: خیالاتی شده‌ام.
گفت: «رنگی خوب، الگوهای زیبا. من رو آرام می‌کنه، باین حال یک جور تنش هم ایجاد می‌کنه. می‌پسندمش.»
لاریمار از باز خورد او خرسند به نظر می‌آمد. برای کاهن فرورته‌ای که کمی دورتر ایستاده بود و داشت کلمات نورنغمه را مکتوب می‌کرد، سری تکان داد.
نورنغمه گفت: «خب، به گمونم تمومه، درسته؟»
- بله والا حضرت.

با خود اندیشید: حالا فقط یک وظیفه باقی مونده.
اکنون که پیشکش‌ها تمام شده بودند، وقتش بود که سراغ آخرین کار در میان وظایف روزانه‌اش برود که از سایر وظایف برایش جذابیت کمتری داشت: عریضه‌ها. قبل از این که بتواند به فعالیت‌های مهم‌تری چون چُرت زدن رسیدگی کند، اول می‌بایست عریضه‌شنوی را از سر می‌گذراند.
باین حال، لاریمار راه سرسرای عریضه‌ها را در پیش نگرفت. با تکان دست، کاهنی فرورته را فراخواند و بعد شروع کرد به ورق زدن یک لوح گیره‌دار.
نورنغمه پرسید: «خب؟»

- خب چی والا حضرت؟
- عریضه‌ها.
لاریمار سرش را تکان داد و گفت: «امروز عریضه‌ای نمی‌شنوید والا حضرت. خاطرتون نیست؟»

- نه. تا تو رو دارم، نیازی نیست چیزی به خاطر داشته باشم.
لاریمار برگه‌ای را ورق زد و گفت: «خب پس، در نظر بگیرید که رسماً به خاطرتون اومد که امروز عریضه‌ای ندارین. ولیکن، کاهنانتون مشغول خواهند بود.»
نورنغمه جويا شد که: «جدا؟ مشغول به چه کاری؟»
- به محترمانه زانوزدن در جلوخان والا حضرت. ملکه‌ی جدیدمون امروز می‌رسن.

نورنغمه خشکش زد. جداً باید بیشتر به سیاست توجه کنم.
- امروز؟

- بلی والا حضرت. سرورمان ایزدشاه مزدوج می‌شن.

- به این زودی؟

- به محض این که بانو برسن والا حضرت.

نورنغمه با خود گفت: جالبه، سوسبران همسردار می شه.

ایزدشاه تنها بازگشته ای بود که می توانست ازدواج کند. بازگشتگان از فرزندآوری ناتوان بودند، البته سوای ایزدشاه که هرگز نفسی را به عنوان یک انسان زنده فرو نداده بود. این تمایز همیشه در نظر نورنغمه غریب جلوه می کرد.

لاریمار گفت: «والا حضرت! ما برای صف آرای نیروها در دشت خارج شهر، به جهت استقبال از ملکه، به فرمانی برای نازندگان نیاز داریم.»

نورنغمه ابرویی بالا انداخت: «قراره بهش حمله کنیم؟»

لاریمار نگاه عبوسی تحویلش داد.

نورنغمه نخودی خندید. بعد گفت: «میوه ی نورسته.»

و بدین ترتیب یکی از عبارات امنیتی را به او داد که می گذاشت کسی دیگر کنترل نازندگان شهر را به دست بگیرد. صد البته که عبارت امنیتی بنیادین نبود. عبارتی که به لاریمار گفته بود فقط اجازه می داد که شخص برای شرایط غیر جنگی کنترل نازندگان را به دست بگیرد و ضمناً یک روز پس از نخستین استفاده اش، منقضی می شد. نورنغمه اغلب فکر می کرد که سیستم درهم تنیده ی فرامین تسلط بر نازندگان بی دلیل پیچیده بودند. هر چند، این که او در زمره ی یکی از چهار ایزدی بود که فرامین نازندگان را در اختیار داشتند، باعث می شد که او گهگاهی شخص مهمی بشود. کاهنان به نرمی مشغول گفت و گو درباره ی مقدمات کار شدند. نورنغمه منتظر ماند، هنوز درباره ی سوسبران و ازدواج قریب الوقوعش می اندیشید. آرنج هایش را خم کرد و به قاب درگاه تکیه زد.

گفت: «عجل؟»

- بله والا حضرت؟

- من همسری داشتم؟ منظورم پیش از مُردنمه.

لاریمار دودل شد. گفت: «نورنغمه، می دونید که نمی تونم درباره ی زندگی پیش از بازگشت شما حرفی بزنم. آگاهی از گذشته تون از هیچ کس دردی دوانمی کنه.»

نورنغمه سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و به سقف سفید خیره شد. به آرامی

گفت: «من... گاهی چهره‌ای رو به خاطر می‌آرم. صورتی جوان و زیبا. فکر کنم همسرم باشه.»

کاهنان ساکت شدند.

نورنغمه گفت: «موهای قهوه‌ای دلچسب. لب‌هایی قرمز، سه درجه مونده به رسیدن به هارمونی هفتم و با زیبایی شگرف. پوست گندمی تیره.»

کاهنی با عجله همراه کتاب قطور قرمز پیش آمد و لاریمار سخت مشغول نوشتن بر آن شد. نورنغمه را وادار به بروز اطلاعات بیشتر نکرد، صرفاً کلمات ایزد را به همان نحوی که گفته بود، نوشت.

نورنغمه سکوت کرد و از آن مردها با قلم‌های در حرکتشان روی برگرداند. به خود گفت: چه اهمیتی داره؟ اون زندگی دیگه نیست. عوضش ایزد شدم. فارغ از عقیده‌ی من نسبت به خود این مذهب، مزایای خوبی داره.

نورنغمه راهش را کشید و رفت، قطاری از خدم و حشم و کاهنانِ فرورته‌تر هم به دنبالش روان شدند تا به نیازهایش رسیدگی کنند. پیشکش‌ها که بررسی شده بودند، رؤیایها ضبط و عریضه‌ها نیز لغو، پس نورنغمه آزاد بود تا به کارهای خودش برسد.

به تالارهای اصلی‌اش بازنگشت. عوضش، به سمت ایوانِ کاخش رفت و دستی تکان داد تا برایش سراپرده‌ای برپا کنند.

اگر قرار بود امروز ملکه‌ای جدید سر برسد، می‌خواست بتواند خوب او را برانداز کند.

درشکه‌ی صیری خارج از تتلیر، پایتخت هالندرن، به توقف درآمد. او از پنجره بیرون را نگاه کرد و به چیزی بسیار بسیار مرعوب‌کننده پی برد: مردمش هیچ بویی از معنای واژه‌ی «جلوه‌گری» نبرده بودند. گل‌ها جلوه‌گر نبودند. ده سرباز محافظ برای یک درشکه جلوه‌گر نبودند. حتی قشقرق به‌پا کردن در ملاءعام هم جلوه‌گری نبود.

ایستادن چهل‌هزار سرباز در دشت با لباس‌های آبی و طلایی ناب، در صفوفی بی‌نقص با نیزه‌هایی برافراشته که منگوله‌های آبی نوکشان در باد در اهتزاز بود... این جلوه‌گری بود. دوردیف سواره‌نظام سوار بر اسب‌هایی عظیم‌الجثه و ضخیم‌سُم، درحالی که هم سوار و هم مَرگَب، تن‌پوش‌هایی طلایی داشتند که زیر نور آفتاب سوسو می‌زد... این جلوه‌گری بود. وسعتِ شهر چنان زیاد بود که حتی فکر به آن هم ذهن او را کرخت می‌کرد، گنبدها و مناره‌ها و دیوارهای نقاشی‌شده‌ای که همگی برای جلب توجه او با یکدیگر در رقابت بودند... این جلوه‌گری بود.

صیری خیال کرده بود آمادگی لازم را پیدا کرده است. در مسیرشان به تتلیر، درشکه از میان چند شهر گذشته بود. صیری خانه‌هایی نقاشی‌شده با رنگ‌های روشن و الگوهای متنوع را دیده بود. در مهمانسراهایی با تخت‌های مجلل مخملی اقامت کرده بود. غذاهای ادویه‌داری خورده بود که باعث عطسه‌اش می‌شدند.

اما ابداً برای استقبالش در تتلیر آماده نشده بود. ابداً.

در دل گفت: پناه بر پروردگار رنگ‌ها...

سربازانش حلقه‌ای تنگ اطراف درشکه تشکیل دادند، گویی آرزو داشتند می‌توانستند واردش شوند و از منظره‌ی دستپاچه‌کننده‌ی پیش رو مخفی شوند. تتلیز بر ساحل دریای رَخْشان^۱، یک ناحیه‌ی آبی بزرگ اما خُشک‌بست^۲، بنا شده بود. صیری می‌توانست در دور دست دریا را ببیند که نور آفتاب را منعکس می‌کرد و تجلی حقیقی نامش بود.

مردی با لباس‌های آبی و نقره‌ای به سمت درشکه‌ی او راند. ردای سِتَبَرش، مانند ردای سیاه راهبانِ ادریس، ساده نبود. ردای او سردوش‌های دُرشت و نوک‌تیزی داشت که تقریباً باعث می‌شدند لباسش شبیه جوشن به نظر برسد. میتر^۳ هم‌رنگی نیز سرش را زینت می‌داد که در کنار رنگ‌های روشن و چین‌وشکن‌های شنلش، چنان صیری را مرعوب کردند که موهایش سفید شدند.

مرد تعظیم کرد. با صدای گُلَفَتی گفت: «بانو صیصیرینا همایونی! من تریلیدیس^۴ هستم، کاهن اعظمِ جاویدان حضرت، سوسِبران کبیر، ایزد بازگشته و شاه‌هالندرن. بفرمایید تا این محافظ افتخاریِ نمادین شما رو تا دربار ایزدان مشایعت کنه.»

صیری با خود گفت: نمادین؟

کاهن منتظر پاسخ نماند، صرفاً اسبش را برگرداند و از شاهراه به سمت شهر راند. درشکه‌ی صیری نیز به دنبال کاهن به راه افتاد و سربازانش، به‌شکلی مُعَذَّب، اطراف کالسکه پیش می‌آمدند. جنگل جای خود را به خوشه‌های پراکنده‌ی درختان نخل داد و صیری با دیدن میزان ماسه‌ای که با خاک ترکیب شده بود، شگفت‌زده شد. دیدش از منظره، خیلی زود با دشت پهناور سربازانی که در حالت آماده‌باش در دوسوی جاده ایستاده بودند، مسدود شد.

یکی از محافظان صیری نجوا کرد: «پناه بر آسترا، یا خداوندگار رنگ‌ها! اون‌ها نازنده هستن!»

موهای صیری - که داشت به حنایی می‌گروید - دوباره جلدی به سفیدِ هراسیدگی بازگشت. حق با محافظش بود؛ سربازان هالندرن، زیر یونیفرم‌های رنگارنگشان،

۱. Bright Sea: رَخْشان به معنی درخشان و پرتلاؤ.

۲. دریای خشک‌بست دریایی را گویند که از جوانب با خشکی محاط شده باشد و به دریا یا اقیانوسی بزرگ‌تر نمی‌ریزد. برای مثال دریای خزر.

۳. تاجی که اسقف بر سر گذارد.

۴. Treledees: تلفظ کتاب صوتی: تریلیدیس.

رنگ خاکستری ماتی داشتند. چشم‌هایشان، پوستشان و حتی موهایشان: همگی کاملاً از رنگ تهی شده و بی‌رنگی یک‌دستی بر جای گذاشته بود.

صیری اندیشید: محاله نازنده باشن! شبیه آدم‌ها هستن!

او نازندگان را به شکل موجوداتی اسکلتی تصور می‌کرد که گوشتشان در حال فساد و افتادن از روی استخوان‌هایشان باشد. آخر هر چه نباشد، آن‌ها زمانی مرده بودند و سپس به صورت سربازانی بی‌عقل به زندگی بازگردانده شده بودند. اما این‌هایی که صیری از کنارشان می‌گذشت بسیار انسان‌وار به نظر می‌رسیدند. وجه تمایز دیگری با انسان‌های عادی نداشتند مگر در فقدان رنگ و چهره‌های خشک و بی‌روحشان؛ و ضمناً این مورد که به طرزی غیر عادی، بی‌حرکت ایستاده بودند. نه این‌ها آن‌ها می‌کردند، نه نفس می‌کشیدند و نه عضلات یا اندام‌هایشان ذره‌ای تکان می‌خورد. حتی چشمانشان هم ثابت بود. شبیه مجسمه به نظر می‌رسیدند، خصوصاً با آن پوست خاکستری‌شان.

صیری با خود اندیشید: و... من قراره بایکی از این‌ها ازدواج کنم؟

امانه، بازگشتگان با نازندگان تفاوت داشتند و هر دو نیز با خمودان، یعنی مردمانی که دَمشان را از دست داده بودند. صیری، خیلی محو، آخرین باری را که کسی در بوالیس بازگشت کرده بود به خاطر می‌آورد. موضوع مربوط به تقریباً ده سال پیش بود و پدرش نگذاشته بود صیری آن مرد را ببیند. یادش می‌آمد که مرد قادر بود با خانواده‌اش صحبت و تعامل کند، گرچه نمی‌توانست آن‌ها را به خاطر بیاورد. یک هفته بعدش مرد دوباره درگذشت.

سرانجام در شبکه‌اش از میان دسته‌ی نازندگان عبور کرد. دیوارهای شهر مرحله‌ی بعد بودند؛ آن‌ها سست و دلهره‌آور بودند، اما بیشتر به اثری هنری می‌مانستند تا چیزی کاربردی. مانند تپه‌ماهورها، بالای دیوار به شکل نیم‌دایره‌هایی عظیم انحنا داشت و حاشیه‌شان نیز با فلزی طلایی آبکاری شده بود. دروازه‌ها شبیه دو نرم‌تن دریایی بودند که در هم تنیده و قوس گرفته و به شکل طاقی درآمده بودند. صیری از میانشان رد شد و محافظان سواره‌ی هالندرن - که گویا آدم‌هایی زنده بودند - او را همراهی کردند.

او همیشه در ذهنش هالندرن را در نقش سرای مرگ می‌پنداشت. تصورات او بر اساس داستان‌هایی بود که آواره‌گردهای رهگذر یا پیرزنان نشسته دور کُرسی

زمستانه نقل می کردند. آن ها می گفتند که دیوارهای شهر از جمجمه ساخته شده و بعد هم رویش را شلخته وار و بدریخت رنگ مالی کرده اند. صیری تصور می کرد که الوانی بی سنجیت بر ساختمان های درون شهر پاشیده شده باشد. قبیح و ناپسند. او در اشتباه بود. انصافاً نوعی خودبینی در تتلیر وجود داشت. به نظر می رسید که هر شگفتی جدیدی می خواست با چنگ خود توجه او را بقاید و از دریچه ی نگاهش او را بتکاند و زیرورو کند. مردم در خیابان صف کشیده بودند - جمعیتی بیش از آنچه صیری به عمرش دیده بود - ازدحام کرده بودند تا درشکه ی او را تماشا کنند. اگر میانشان فقیری وجود داشت، صیری نمی توانست تشخیص بدهد، چرا که همگی لباس هایی با رنگ های روشن به تن داشتند. برخی لباس های پُر زرق و برق تری داشتند - احتمالاً تاجر بودند، از آن جا که می گفتند هالندرن به جز ایزدانشان طبقه ی اشرافی دیگری ندارد - ولی حتی ساده ترین پوشاک هم روشنایی نشاط آوری در خود داشتند.

بسیاری از ساختمان های نقاشی شده واقعاً هم سنجیتی با یکدیگر نداشتند، اما هیچ کدامشان شلخته وار نبودند. یک نوع حس استادانه و هنری در تمام چیزها وجود داشت، از نمای مغازه ها گرفته تا مردم و مجسمه های سربازانی نیرومند که در هر گوشه کناری دیده می شدند. به شکل فجیعی دستپاچه کننده بود. پرزرق و برق. پرزرق و برق و گیرا و شورانگیز. صیری فهمید که لبخند به لب دارد - موهایش اندکی به بوری گرویدند - باین حال، حس می کرد که سردردی در راه است.

صیری اندیشید: شاید... شاید برای همین پدر من رو فرستاده. چه با تمرین و چه بی تمرین، ویوانا هرگز با این جا اخت نمی شد. ولی من همیشه بیش از حد به رنگ ها علاقه مند بودم.

پدرش شاه خوبی بود و شَم خوبی داشت. شاید پس از بیست سال تعلیم و تربیت ویوانا به این نتیجه رسیده بود که او شخص مناسبی برای کمک به ادریس نیست؟ نکند به همین دلیل برای اولین بار در عمرشان، پدرش صیری را به جای ویوانا انتخاب کرده بود؟

اما اگر این طور باشه، من باید چه کار بکنم؟ می دانست که مردمش ترس آن را داشتند که هالندرن به ادریس بتازد، اما صیری می دانست که اگر پدرش جنگ

را قریب الوقوع می‌پنداشت محال بود یکی از دخترانش را بفرستد. پس شاید امید داشت که او بتواند تنش‌های میان دو پادشاهی را کاهش دهد؟
چنین احتمالی فقط بر اضطرابش افزود. وظیفه برای او چیزی ناآشنا و چه بسا مغشوش‌کننده بود. پدرش اعتماد کرده و سرنوشت و جانِ مردمشان را به او سپرده بود. او دیگر نمی‌توانست دربرود، فرار کند یا قایم شود.
به‌خصوص از ازدواج خودش.

همان‌طور که موهایش از ترس چیزی که در انتظارش بود به سفیدی می‌گروید، تمرکزش را دوباره به شهر معطوف کرد. کار سختی نبود که بگذارد شهر توجهش را به خود جلب کند. شهر وسیع و گسترده مانند هیولایی خسته بود که در اطراف و بر بالای تپه‌ها چنبره زده باشد. زمانی که درشکه از دامنه‌ی بخش جنوبی شهر صعود می‌کرد، صیری توانست، از شکاف میان ساختمان‌ها، خلیج دریای رخشان را در مجاورت شهر ببیند. تتلیز دور خلیج حلقه می‌زد و صاف تا لب آب پیش می‌رفت و شکلی هلالی را می‌ساخت. به این ترتیب، فقط کافی بود که دیوار شهر حول یک نیم‌دایره کشیده شود تا با هم‌جواری دریا، شهر را محصور کند.
شهر متراکمی به نظر نمی‌رسید. فضاهای باز زیادی داشت، مثلاً گردشگاه‌ها، باغ‌ها و قطعات بزرگی از زمین‌های بلااستفاده. جز درخت‌های نخل که زینت بخش حاشیه‌ی بسیاری از خیابان‌ها بودند، دار و درخت‌های دیگری نیز به چشم می‌خوردند. ضمناً نسیم خنکی که از سوی دریا برمی‌خاست، هوای بسیار بیش از انتظار او معتدل می‌کرد. جاده از داخل شهر می‌گذشت و به چشم‌اندازی از دریاکنار منتهی می‌شد؛ فلاتی کوچک که منظره‌ای فوق‌العاده داشت. تنها بدی‌اش این بود که سرتاسر فلات با دیواری بزرگ و مستورکننده احاطه شده بود. آن فلات خود به شهری کوچک‌تر می‌مانست. صیری با دل‌شوره‌ای فزاینده تماشا کرد که دروازه‌های این شهر آندر شهر گشوده شدند تا به درشکه و سربازان و کاهنان اجازه‌ی ورود دهند.

مردم عادی بیرون ماندند.

داخل نیز دیواری دیگر قرار داشت، حائلی که مانع دیدن آنچه ورای دروازه‌ی نخست بود، می‌شد. موکب به سمت چپ پیچید و دیوار حائل را دور زد و سپس وارد دربار ایزدان هالندرن شد: جلوخانی محصور و چمن‌پوش. ده‌ها عمارت عظیم

در محوطه قد علم کرده و هرکدام به رنگی متمایز بودند. در انتهاالیه دربار، بنایی سیاه و سترگ، مرتفع‌تر از ساختمان‌های دیگر، قرار داشت.

جلوخان محصور میان دیوارها، ساکت و آرام بود. صیری پیکرهایی را دید که در بالکن‌ها نشسته و مشغول تماشای پیشروی درشک‌های او بودند. مقابل هرکدام از آن کاخ‌ها، خدم‌وحش‌می متشکل از زن و مرد، سجده‌کنان روی چمن افتاده بودند. لباس‌هایشان با ساختمان‌هایشان هم‌رنگ بودند، ولی صیری تنها زمان اندکی را صرف بررسی آن‌ها کرد. در عوض، با اضطراب به بنای بزرگ و سیاه خیره شد. بنایی که پایه‌اش هم‌وار و متشکل از بلوک‌های پلکانی غول‌آسا بود و برجی عریض بالای آن قرار داشت.

صیری در دل گفت: سیاه، اون هم در شهری از رنگ‌ها. موهایش بیشتر رنگ باختند. ناگهان آرزو کرد که ای کاش مقیدتر می‌بود. بعید می‌دانست که آسترا هیچ از طغیان‌های احساسی او خشنود باشد و تازه اکثر روزها صیری با نام‌بردن بینش‌های پنجگانه نیز مشکل داشت. اما آسترا محض خاطر مردم صیری هم که شده از او مراقبت می‌کرد، نمی‌کرد؟

موکب پای ساختمان مثلثی عظیم متوقف شد. صیری از پنجره‌ی درشک‌ها به صُفه‌ها و قُبه‌های بامِ برج چشم دوخت که باعث می‌شدند ساختار بنا سنگین‌رأس به نظر برسد. حس می‌کرد هر آن بلوک‌های تیره‌اش به‌من‌وار پایین خواهند غلتید تا او را دفن کنند. کاهن دوباره اسبش را تا پای پنجره‌ی صیری راند. سوارکاران در سکوت منتظر ماندند و صدای این‌پا آن‌پا کردن مرکب‌هایشان تنها صدای سرتاسر جلوخان باز و وسیع بود.

مرد گفت: «ذریعه^۱، رسیدیم. به محض این‌که وارد ساختمان بشیم شما رو آماده خواهند کرد و به نزد شوهرتون خواهند برد.»

صیری معذبان‌ه پرسید: «شوهر؟ مراسم عروسی‌ای در کار نیست؟»
کاهن پوزخندی زد و گفت: «ایزدشاه برای مشروعیت‌بخشیدن نیازی به مراسم ندارن. شما همان لحظه که خواستن به همسری‌تون در اومدین.»

۱. Vessel: معنای ذریعه در مدخل دهخدا: سبب، وسیله، مستمسک (دست‌آویز) و واسطه، آنچه بدو بدیگر پیوندند یا به مرادی رسند. ذریعه در این داستان به معنای وسیله و «حامل» به کار رفته که اشاره به وظیفه‌ی صیری در جایگاه حامل فرزند ایزدشاه دارد. (رجوع به تهنوش شماره ۶، صفحه‌ی ۷۵۶)

صیری به خود لرزید و گفت: «امیدوار بودم که شاید بتونم ببینمشون، قبل از این که، خودتون که می دونید...»

کاهن چشم غره‌ای برایش رفت و گفت: «ای زن! ایزدشاه به ساز شما نخواهند رقصید. شما از سایرین سعادتمندترین چون مجاز به لمس ایشون هستین، آن هم فقط با صلاح دید ایشون. تظاهر نکنین که چیزی فراتر از اینی هستین که هستین. شما اومدین چون ایشون اراده کردن و شما باید اطاعت کنین. در غیر این صورت، کنار گذاشته می‌شین و کس دیگری به جای شما انتخاب خواهد شد که به زعم من، به مذاق دوستانِ یاغی تون در کوهساران خوش نخواهد اومد.»

کاهن اسبش را گرداند و بعد یورتمه کنان به سمت سکوی سنگی بزرگ و شیب‌داری راند که به ساختمان منتهی می‌شد. درشکه به حرکت درآمد و صیری به سمت سرنوشتش پیش کشیده شد.

وشر اندیشید: این همه چیز رو پیچیده می کنه.
او در میان سایه ها بر بالای دیواری ایستاده بود که دربار ایزدان را محصور می کرد.
شب جوهر پرسید: مشکل چیه؟ یاغی ها واقعاً یه شاهدخت فرستادن. این که نقشه های تو رو تغییر نمی ده.
وشر جوابی نداد و درشکه ی ملکه ی جدید را تماشا کرد که از سرایشی بالا رفت و در کام کاخ ناپدید شد.
شب جوهر باز خواستش کرد: چیه؟
حتی با گذشت تمام این سال ها، شمشیر هنوز هم از بسیاری جهات رفتاری کودکانه از خود نشان می داد.
وشر اندیشید: قطعاً از دختره سوءاستفاده می کنن. بعید می دونم بدون سروکله زدن با اون بتونیم کار رو تموم کنیم.
وشر فکرش را هم نمی کرد که ادریسی ها خون همایونی را دوباره به تلتیر بازگردانند. آن ها از مزیتی بس گران بها دست کشیده بودند.
وشر از دربار روی گرداند و پای سَندل پوشش را دور یکی از پرچم هایی پیچید که تا پشت دیوار بیرونی پایین می رفت. بعد دَمَش را آزاد کرد.
فرمان داد: «من رو پایین ببر.»
بِیَرَق بزرگ - که از نخ های پشمین بافته شده بود - صداها دَم از او بیرون مکید.

بیرق فاقد شمایل یک انسان و اندازه‌اش نیز بزرگ بود، اما اکنون و شر آن قدر دم در اختیار داشت که چنین مسهور سازی‌های ولخر جانه‌ای بکند.

بیرق مانند موجودی زنده پیچ و تاب خورد و به شکل دستی درآمد که وشر را برداشت. مثل همیشه، شیء مسهور می‌کوشید شمایل انسانی را تقلید کند. وشر وقتی از نزدیک می‌نگریست، می‌توانست تاب‌ها و چین و چروک‌های پارچه را ببیند که طرح ماهیچه‌ها و رگ‌های دست را تداعی می‌کردند. نیازی به آن‌ها نبود؛ دم می‌توانست به پارچه جان ببخشد و برای حرکت کردنش هیچ نیازی به ماهیچه نبود. بیرق که یک شانه‌ی وشر را گرفته بود، با احتیاط وشر را پایین بُرد و روی پاهایش بر زمین خیابان گذاشت. وشر فرمان داد: «از دم تو به دم من.»

بیرق شمایل زنده‌اش را بلافاصله از دست داد و حیاتش ناپدید شد، بعد دوباره اهتزازکنان به سوی دیوار تاب خورد و آویزان ماند.

تعدادی از مردم در خیابان مکث کردند، کنجکاو بودند، اما حیرت‌زده نه. آخر این جا تلتیر بود، خانه‌ی ایزدان. افرادی با بیش از هزار دم گرچه پیش‌آمدی نادر بود، اما بی‌سابقه نبود. مردم - مثل رعایای سایر پادشاهی‌ها که احتمالاً برای تماشای درشکه‌ی یک لُرد می‌ایستادند - هاج و واج نگاهش کردند اما بعد به سراغ فعالیت‌های روزمره‌ی خودشان رفتند.

جلب توجه اجتناب‌ناپذیر بود. گرچه همچنان رخت معمولش را به تن داشت - یعنی شلواری ژنده، طنابی که در حکم کمر بند چند مرتبه دور کمرش پیچیده شده بود و با وجود گرمای هوا، شنلی فرسوده - اما وشر اکنون باعث می‌شد رنگ‌ها در مجاورتش به طرز چشمگیری بازتر شوند. این تغییر برای مردم عادی محسوس و برای آنانی که به رفعت اول رسیده بودند، شدیداً واضح بود.

روزهای پنهان‌شدن و دزدکی عمل کردن هایش به سر آمده بود. باید دوباره به مورد توجه بودن خو می‌گرفت. این یکی از دلایل خوشنودی‌اش از بودن در تلتیر بود. شهر آن قدر بزرگ بود و پر از عجایب - از سربازان نازنده گرفته تا اشیای مسهوری که در امور روزانه خدمت‌رسانی می‌کردند - که احتمالاً او زیاد به چشم نمی‌آمد. البته مگر بابت شب‌جوهر. وشر از میان جمعیت رد شد. با یک دستش شمشیر را حمل می‌کرد که اکنون بیش از حد سنگین شده بود و نوک نیام شمشیر تقریباً پشت سرش روی زمین کشیده می‌شد. برخی از مردم بی‌درنگ از شمشیر کناره

می گرفتند. باقی مردم تماشایش می کردند و چشمانشان بیش از حد روی آن درنگ می کرد. شاید زمان آن بود که شب جوهر را در کوله بارش بچپاند. شب جوهر گفت: وای نه، حق نداری. حتی بهش فکر هم نکن. تا آتش هم بیش از حد محبوس بودم.

وشر در دل گفت: برای تو چه فرقی می کنه؟
شب جوهر گفت: من هوای تازه می خوام و آفتاب.
وشر در دل گفت: تو شمشیری، نه یک درخت نخل.
شب جوهر سکوت کرد. آن قدر باهوش بود که بفهمد یک انسان نیست، اما هیچ دوست نداشت این حقیقت بر سرش کوبیده شود. کامش را تلخ می کرد. وشر با این قضیه مشکلی نداشت.

به سمت رستورانی چند خیابان پایین تر از دربار ایزدان رفت. این یکی از چیزهای تتلیر بود که دل تنگش شده بود: رستوران ها. در اغلب شهرها، گزینه های اندکی برای غذا خوردن وجود داشت. اگر کسی قصد اقامت طولانی مدت داشت، یکی از زنان محلی را استخدام می کرد تا، سر میز خودش، وعده ای هم به او دهد. اگر فرد قصد اقامت کوتاه مدت داشت، هرچه مهمانخانه دار می داد، می خورد.

با این حال، در تتلیر، جمعیت آن قدر زیاد - و ثروتمند - بود که غذاخوری هایی وقف این کار شوند. رستوران هنوز در سایر نقاط جهان باب نشده بود، ولی در تتلیر جا افتاده بود. وشر از قبل غرفه ای کرایه کرده بود، لذا پیشخدمت با تکان سر جایگاهش را نشان داد. وشر بر جایش نشست و شب جوهر را به دیوار تکیه داد. هنوز لحظه ای از رها کردن شمشیر نگذشته بود که دزدیده شد.

وشر این سرقت را نادیده گرفت. در حالی که پیشخدمت یک فنجان چای مرکبات برایش می آورد، در فکر فرو رفت. نوشیدنی شیرین شده را مزه مزه کرد و قطعه ای از پوست میوه ی درونش را مکید، برایش سؤال بود که چرا مردم مقیم مناطق گرمسیری جلگه ها چایشان را گرم ترجیح می دادند. پس از چند لحظه، قوه ی حیاتش به او هشدار داد که تحت نظر است. سرانجام همان قوه او را از نزدیک شدن شخصی مطلع کرد. وشر در حالی که جرعه ای می نوشید، با دست آزادش خنجرش را از کمربندش بیرون لغزاند.

کاهن به غرفه آمد و مقابل وشر نشست. عوض ردای مذهبی اش، رخت ولباس

بیرون را به تن داشت. هر چند - شاید ناخودآگاه - همچنان لباسی به رنگ فیروزه‌ای و مِسیِ معبودش را برگزیده بود. و شر خنجرش را به غلافش بازگرداند و با یک هورت بلند، صدای غلاف‌شدنش را پوشاند.

کاهن یا همان بیبید^۱، با نگرانی اطراف را از نظر گذراند. هاله‌ی دُم‌هایش حاکی از آن بود که او به رفعت اول رسیده است. همان درجه‌ای که اغلب مردم - آن‌هایی که از پس خرید دُم برمی‌آمدند - در آن باقی می‌ماندند. آن مقدار دُم طول عمرشان را شیرین یک دهه یا بیشتر افزایش می‌داد و قوه‌ی حیاتشان را تیزتر می‌کرد. ضمناً به آن‌ها اجازه می‌داد که هاله‌ی دُم‌ها را ببینند و ساهران را از یکدیگر تمییز دهند و در مواقع ناچاری، اجازه می‌داد که اندکی ساهرگی کنند. معامله‌ای معقول در ازای بهایی که کفاف پنجاه سال خورد و خوراک خانواده‌ی یکی از رعایا را می‌داد. و شر پرسید: «خب؟»

بیبید با این صدا حقیقتاً از جا پرید. و شر آه کشید، پلک بر هم گذاشت. کاهن به این گونه ملاقات‌های مکتوم عادت نداشت. اگر و شر «فشارهایی» بر او اعمال نکرده بود، محال بود که بیاید.

همان طور که پیش‌خدمت با دو بشقاب برنج چاشنی‌دار سر می‌رسید، و شر چشمانش را گشود و به کاهن دوخت. تخصص رستوران در غذاهای تَک‌تید^۲ بود، چرا که هالندرنی‌ها ادویه‌های خارجی را به اندازه‌ی رنگ‌های غریب دوست می‌داشتند. و شر نه‌تنها از قبل غذا را سفارش داده بود بلکه پول آن را به همراه بهای خالی نگه‌داشتن غرفه‌های اطرافشان نیز پرداخته بود.

و شر تکرار کرد: «خب؟»

بیبید گفت: «من... نمی‌دونم. چیز زیادی دستگیرم نشده.»

و شر با حالتی عبوس مرد را نگاه کرد.

- باید به من وقت بیشتری بدی.

و شر گفت: «بی‌بندوباری‌ها تو یادت باشه دوستِ من.» با اندکی احساس آزرده‌گی، آخرین جرعه‌ی چایش را نوشید. سپس ادامه داد: «ما که نمی‌خوایم خبرشون به بیرون درز کنه، می‌خوایم؟»
یعنی باز باید برگردیم سر خونه‌ی اول؟

1. Bibid

2. Tektees

بیید مدتی ساکت بود و به غذایش دست نزد. بعد به جلو متمایل شد و گفت: «تو نمی‌دونی از من چی مطالبه می‌کنی و شر. من کاهن ایزدانو رُخشان خیال صدیق^۱ هستم. نمی‌تونم سوگندهام رو زیرپا بگذارم!»

- پس خوب شد که همچین چیزی ازت مطالبه نکردم.

- ما مجاز نیستیم که اطلاعات سیاست‌های داخل دربار رو بیرون فاش کنیم. و شر تشرزنان گفت: «زگی! اون بازگشته‌ها حتی اگه یک نیم‌نگاه هم به هم بندازن، یک ساعت نشده نصف شهر باخبر می‌شن!»

بیید گفت: «یقیناً منظورت این نیست که...»

و شر دندان قروچه‌ای کرد و از آزدگی قاشق را با انگشتش خم کرد. گفت: «کافیه دیگه بیید! هر دومون می‌دونیم که سوگندهای تو همه‌ش صرفاً بخشی از بازیه.»

به جلو متمایل شد و گفت: «و من هم واقعاً از بازی متنفرم.»

رنگ از رخسار بیید پرید. و شر با آزدگی قاشقش را نگاه کرد، بعد دوباره آن را صاف و خود را آرام کرد. یک قاشق پر از برنج به دهان فروبرد و دهانش از ادویه‌های تند آن آتش گرفت. در قاموس او نبود که بگذارد غذا دست‌نخورده بماند، زیرا آدم هیچ‌گاه نمی‌دانست که چه موقع مجبور می‌شود با عجله جایی برود.

بیید سرانجام گفت: «یک سری... شایعاتی بوده. این فراتر از سیاست‌های ساده‌ی درباریانه و شر، فراتر از بازی‌های بین ایزدان. این یک چیز بسیار واقعی و بسیار مسکوت‌ه؛ اون قدر مسکوت که حتی کاهنان مقرب هم فقط اشاراتی ازش رو می‌شنون.»

و شر به خوردن ادامه داد.

بیید گفت: «فرقه‌ای از درباریان هست که روی حمله به ادریس پافشاری می‌کنه. گرچه علتش از درک من خارجه.»

و شر که آرزو می‌کرد چای بیشتری داشت تا برنج را پایین بدهد، گفت: «ابله نباش! هر دومون می‌دونیم هالندرن دلایل موجهی برای قتل‌عام تک‌تک اون کوهسارنشین‌ها داره.»

بیید گفت: «همایونی‌ها.»

و شر با سر تأیید کرد. به آن‌ها یاغی می‌گفتند، اما همان‌ها خاندان سلطنتی حقیقی‌هالندرن بودند. گرچه آن‌ها صرفاً انسان‌هایی فانی بودند، اما دودمانشان دربار ایزدان را زیر سؤال می‌برد. تمام حاکمان کاربلد می‌دانستند که اولین اقدام لازم برای تثبیت مسندشان، اعدام تمام کسانی است که ادعای به‌حق‌تری نسبت به تاج‌وتخت دارند. پس از آن نیز، اعدام تمام افرادی که گمان می‌کردند شاید حقی بر سلطنت داشته باشند معمولاً ایده‌ی خوبی بود.

و شر گفت: «خب، شما می‌جنگید، هالندرن هم پیروز می‌شه. مشکل چیه؟»
 بیبید گفت: «مشکل اینه که این ایده‌ی بدیه. ایده‌ی افتضاحیه. لعنت به اشباح کالاد! ادریس ساده از بین نمی‌ره، حالا اعضای دربار هرچی می‌گن بگن! این ماجرا مثل درهم‌کوبیدن اون وائر احمق نیست. متحدانی از ورای کوهستان و دلسوزی ده‌ها پادشاهی دیگه پشت ادریسی‌ها رو گرفتن. اون چیزی که بعضی‌ها اسمش رو گذاشتن سرکوب یک فرقه‌ی شورشی، می‌تونه به‌سادگی به یک عدیده‌پیکار دیگه ختم بشه. تو همچین چیزی می‌خوای؟ هزاران هزار جسد؟ پادشاهی‌ها طوری سقوط کنن که دیگه بلند نشن؟ فقط برای این که بتونیم یک تیکه زمین یخ‌زده به دست بیاریم که هیچ‌کس واقعاً نمی‌خوادش.»
 و شر اضافه کرد: «راه‌های تجاریش ارزشمندن.»

بیبید خرناسی کشید و گفت: «ادریسی‌ها اون قدر احمق نیستن که تعرفه‌ی گمرک‌شون رو زیادی بالا ببرن. بحث پول نیست. بحث ترسه. مردم توی دربار راجع به این حرف می‌زنن که اگر ادریسی‌ها راه‌ها رو مسدود کنن، چه چیزی ممکنه اتفاق بیفته یا این که اگر اجازه بدن دشمن از مرزهاشون داخل بلغزه و تسلیر رو تحت محاصره بگیره، چی امکان داره پیش بیاد. اگه قضیه پول بود، هیچ‌وقت به جنگ نمی‌رفتیم. هالندرن با تجارت منسوجات و رنگرزی‌هاش رونق داره. فکر می‌کنی این کسب‌وکار موقع جنگ توسعه پیدا می‌کنه؟ اگه شانس بیاریم از فروپاشی کامل اقتصادی به فلاکت نیفتیم.»

و شر پرسید: «و تو خیال می‌کنی که من به رونق اقتصاد هالندرن اهمیت می‌دم؟»
 بیبید به خشکی گفت: «آخ، بله. حواسم نبود با کی صحبت می‌کنم. پس تو چی می‌خوای؟ بهم بگو تا بتونیم قال این قضیه رو بکنیم.»

وشر که به جویدن برنجش ادامه می داد، گفت: «درباره ی شورشی ها بهم بگو.»
- ادریسی ها؟ همون طور که گفتم...

وشر گفت: «اون ها نه. شورشی های داخل شهر.»
کاهن با تکان دستش گفت: «حالا که وائر مرده اون ها دیگه اهمیتی ندارن.
راستش هیچ کس نمی دونه کی وائر رو کشته. یحتمل کار خود شورشی ها بوده.
گمونم از این که وائر دُم به تله داد راضی نبودن، هان؟»
وشر هیچ نگفت.

بیبید با بی تابی گفت: «فقط همین ها رو می خواستی بدونی؟»
وشر گفت: «من باید با این فرقه هایی که اشاره کردی تماس بگیرم، همون هایی
که دارن هالندرن رو به سمت جنگ با ادریس سوق می دن.»
- من کمکت نمی کنم که تحریک به...

- لازم نکرده به من بگی چی کار بکنم بیبید! فقط اطلاعاتی که قولش رو دادی
بهم بده، بعدش می تونی از تمام این قضایا خلاص شی.

بیبید بیشتر به جلو متمایل شد و گفت: «وشر! من نمی تونم کمک کنم. بانوی من به
این نوع سیاست ها علاقه مند نیست و من برای این کار با جماعت نادرستی دمخورم.»
وشر چند لقمه ی دیگر خورد و صداقت مرد را سبک سنگین کرد. گفت: «بسیار
خب. پس کی می تونه؟»

خیال بیبید راحت شد، با دستمالش جبینش را پاک کرد و گفت: «نمی دونم.
شاید یکی از کاهنانِ جودِ اختر^۱؟ فکر کنم بتونی سراغ انگشت آبی^۲ هم پری.»
- انگشت آبی؟ برای یک ایزد اسم عجیبیه.

بیبید نخودی خندید و گفت: «انگشت آبی ایزد نیست، اسم مستعاره. اون
مستشارِ کاخِ والاست، سرپرست کاتب ها. تقریباً اونه که دربار رو سروسامان
می ده؛ اگه کسی چیزی درباره ی این فرقه بدونه، قطعاً اون انگشت آبیئه. البته،
اون خیلی خشک و سرراسته، خم کردنش برات کار راحتی نخواهد بود.»

وشر گفت: «خواهیم دید.» بعد آخرین لقمه ی غذا را نیز در دهانش فروبرد و
گفت: «تورو که گیر انداختم، مگه نه؟»

1. Mercystar: جود به معنای بخشش، اختر به معنای ستاره.

- گمونم.

وشر برخاست. شنلش را از روی گیره برداشت و گفت: «وقتی می‌ری انعام پیشخدمت رو هم بده.»

بعد بیرون زد. از سمت راستش می‌توانست نوعی تاریکی را حس کند. در امتداد خیابان حرکت کرد، بعد داخل کوچه‌ای پیچید و آن‌جا شب‌جوهر را یافت که هنوز در نیام بود و از سینه‌ی دزد خودش بیرون زده بود. جیب‌بُر دیگری نیز کف کوچه دراز به دراز افتاده بود.

وشر شمشیر را از سینه‌ی دزد بیرون کشید و از آن‌جا که مقداری کمتر از چند بند انگشت از تیغه بیرون بود، آن را تا ته در نیامش فروبرد و بعد چفتش را بست. شب‌جوهر بالحن ملامت‌گری گفت: اون جایه لحظه‌داشتی از کوره درمی‌رفتی. فکر می‌کردم قرار بود از سرت بندازیش.

وشر در دل گفت: گمونم داره دوباره عود می‌کنه. شب‌جوهر مکثی کرد و گفت: بعید می‌دونم اصلاً از اولشم ناعود شده باشه. وشر که از کوچه بیرون می‌رفت، گفت: همچین کلمه‌ای وجود نداره. شب‌جوهر گفت: خب که چی؟ تو زیادی نگران کلماتی. اون همه کلمه رو روی اون کاهن حروم کردی، اون وقت ولش کردی بره. اگه من بودم جور دیگه‌ای به قضیه رسیدگی می‌کردم.

وشر گفت: آره می‌دونم. رویه‌ی تو چندین جسد دیگه هم روی دستمون می‌گذاشت.

شب‌جوهر با خرخر گفت: خب، ناسلامتی من یه شمشیرم. هرکی باید به همون کاری بچسبه که توش خوبه.

نورنغمه در ایوانش نشسته بود و درشکه‌ی ملکه‌ی جدیدش را تماشا می‌کرد که به سمت کاخ می‌رفت. به کاهن اعظمش گفت: «خب، امروز عجب روز خوشایندی بوده.»

همان چند جام شراب - در کنار کمی گذر زمان - افاقه کرده و اکنون دیگر فکر کودکان محروم‌شده از دُم‌هایشان از سرش پریده بود و خودِ همیشگی‌اش داشت کم‌کم باز می‌گشت.

لاریمار پرسید: «از داشتن ملکه این قدر خوشحال هستین؟»
- از این که به لطف حضورش از عریضه‌های امروز معزول شدم، این قدر خوشحالم.
از این ملکه چی می‌دونیم؟

لاریمار که کنار صندلی نورنغمه ایستاده بود، به کاخ ایزدشاه نظر کرد و گفت:
«چیز زیادی نمی‌دونیم والا حضرت. ادیسی‌ها با فرستادن دختر ارشدشون
به رغمِ قرار و مدارها، ما رو متحیر کردن. در عوض جوان‌ترین دختر رو فرستادن.»
نورنغمه که جام شراب دیگری را از یکی از خدمتکارانش می‌پذیرفت، گفت:
«چه جالب!»

لاریمار گفت: «ایشون فقط هفده سال دارن. نمی‌تونم ازدواج در سن ایشون با
ایزدشاه رو متصور شم.»

نورنغمه گفت: «عجل! تصور ازدواج تو با ایزدشاه در هر سنی برای من
غیر قابل‌تصوره.»

بعد به شکلی منظوردار قیافه در هم کشید و گفت: «راستش، چرا، می‌تونم تصور
کنم و لباس عروس بدجوری به تنت زار می‌زنه. یادداشت کن تا تصوراتِ وقیح
رو بابت این منظره‌ی به‌خصوصی که نشانم دادن، گوشمالی بدم.»
لاریمار به خشکی گفت: «می‌گذارمش در لیست درست پیش از حُسن ادبتون،
والا حضرت.»

نورنغمه جرعه‌ای از شراب نوشید و گفت: «مسخره نشو، سال‌هاست حُسن ادب
نداشتم.»

به عقب تکیه زد و کوشید نتیجه بگیرد که ادیسی‌ها با فرستادن شاهدخت
نادرست چه منظوری داشتند. دو درختچه‌ی نخلِ گلدانی در باد تاب خوردند
و حواسِ نورنغمه به رایحه‌ی نمکینِ نسیمی پرت شد که از سمت دریا می‌وزید.
اندیشید: برام جای سؤاله آیا قبلاً توی اون دریا سفر کردم؟ دریانورد بودم؟
این طوری شد که مردم؟ برای همین رؤیای یک کشتی رو دیدم؟

اکنون دیگر آن رؤیا به شکل محوی یادش می‌آمد. دریایی سرخ...
آتش. مرگ، کشت و کشتار و نبرد. از این که به ناگاه رؤیایش دقیق‌تر و با جزئیاتی
شفاف‌تر به یادش آمد، غافلگیر شد. سرخی دریا بازتابی بود از شهر پرشکوهِ تلتیر
افروخته در آتش. تقریباً می‌توانست صدای ضجه‌های دردآلود مردم را بشنود و

صدایی دیگر را که... صدای چه بود؟ پیشروی سربازان و جنگیدن در خیابان‌ها؟ نورنغمه سرش را تکان داد، می‌کوشید خاطرات شب‌وار را دفع کند. اکنون یادش می‌آمد که کشتی درون رؤیایش نیز در آتش می‌سوخت. الزامی نداشت که تعبیری داشته باشد؛ همه کابوس می‌دیدند، اما علم به این که کابوس‌های او را به چشم نشانه‌های پیش‌گویی می‌دیدند، او را مشوش می‌کرد.

لاریمار همچنان ایستاده بود و کاخ ایزدشاه را تماشا می‌کرد.

نورنغمه گفت: «وای! بگیر بشین و مثل علم بالای سر من نایست. روی سُنقرها رو هم کم کردی دیگه!»

لاریمار ابرویی بالا انداخت و گفت: «و کدام سُنقرها منظور تونه، والا حضرت؟»

نورنغمه با تکان دستی گفت: «همون‌هایی که ما رو به سمت جنگ سوق می‌دن.» کاهن روی یکی از صندلی‌های درازکش چوبی ایوان نشست و آرمید. میتر بزرگ و حجیمش را از سر برداشت. زیر آن، موهای تیره‌ی لاریمار از عرق به کلافش چسبیده بود. دستی لایشان کشید. در چند سال نخست، لاریمار تمام مدت خشک و رسمی بود، اما نورنغمه سرانجام او را جان‌به‌لب کرده بود. هر چه نباشد نورنغمه ایزد بود. به زعم نورنغمه، اگر او می‌توانست در حین کار لم بدهد، پس کاهنش هم می‌توانستند.

لاریمار چانه‌اش را مالید و به آرامی گفت: «نمی‌دونم والا حضرت. از این ماجرا خوشم نمی‌آد.»

نورنغمه پرسید: «از اومدنِ ملکه؟»

لاریمار با سر تأیید کرد و گفت: «سی سالی می‌شه که ملکه‌ای در دربار نداشته‌ایم. نمی‌دونم فرقه‌ها با او چطور تا خواهند کرد.»

نورنغمه پیشانی‌اش را مالید و گفت: «لاریمار، باز حرف‌های سیاسی؟ می‌دونی که آب من با سیاست توی یک جوب نمی‌ره.»

لاریمار به او نظر کرد و گفت: «والا حضرت! شما بنا به جایگاهتون سیاست‌مدار هستین.»

— یادم ننداز لطفاً. خیلی دلم می‌خواد پام رو از این موقعیت بیرون بکشم. فکر

۱. مرغی شکاری و خوش‌خط‌و‌خال که از انواع دیگر بازها قوی‌تر و بسیار تیز‌پر و چالاک است و همچون سایر پرندگان شکاری (عقاب و شاهین و...) در ارتفاع زیادی پرواز می‌کند.

محتمنی احتمالش هست که بتوانم به یکی از ایزدان دیگه رشوه بدم تا عوض من کنترل فرامین نازنده رو به دست بگیره؟

لاریمار گفت: «بعید می‌دونم کار عاقلانه‌ای باشه.»

- همه‌ش بخشی از نقشه‌ی زیرکانه‌ی منه که مطمئن بشم تا پیش از مُردن مجددَم، برای این شهر کاملاً و اکیداً بی‌خاصیت می‌شم.

لاریمار سرش را یک‌وری کرد و گفت: «اکیداً بی‌خاصیت؟»

نورنغمه مشت‌انگور از سینی یکی از خدمتکارها برداشت و گفت: «البته. بی‌خاصیتِ خالی و معمولی که کفایت نمی‌کنه، هرچی نباشه من یک ایزدم.» هنوز می‌کوشید تصاویر پریشان‌کننده‌ی رؤیایش را از سر بیرون کند. آن‌ها هیچ تغییری نداشتند. رؤیاهایی معمولی بودند.

بالین حال، تصمیم گرفت که صبح روز بعد دربارشان به لاریمار بگوید. شاید لاریمار می‌توانست از آن رؤیاهای استفاده کند تا آن‌ها را به صلح با ادریس سوق دهد. از آن‌جا که دیدلین پیر دختر ارشدش را نفرتناورود این شاهدخت می‌بایست می‌گرفت. حرف درباری جنگ بیشتر می‌شد. قاعدتاً ورود این شاهدخت می‌بایست بحث را آرام می‌کرد، اما نورنغمه خوب می‌دانست که آن جغدِ جنگ‌هایی^۱ که میان ایزدان بودند، نمی‌گذاشتند موضوع ختم به خیر شود.

لاریمار که گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «باز خوبه اون‌ها یک نفر رو فرستادن. قطعاً این نشانه‌ی خوبیّه. اگر علناً مخالفت می‌کردن، یقیناً جنگ

درمی‌گرفت.»

نورنغمه انگوری را وارسی کرد و سرسری گفت: «حالا جنگ چه در رو بگیره چه دیوار رو، در هر دو صورت بعید می‌دونم کار درستی باشه. به‌زعم یزدانی بنده، جنگ حتی از سیاست هم بدتره.»

- والا حضرت! بعضی‌ها می‌گن که هر دو شون یکی هستن.

- مهمله. جنگ خیلی بدتره. معمولاً جایی که سیاست در جریانۀ ادووق‌های^۲ خوبی هم هست.

^۱ جغد جنگ یا شاهین صفت در دنیای سیاست به کسی گفته می‌شود که به دنبال جنگ و درگیری باشد. معادل جغد جنگ را از کتاب سخنوران نامی معاصر ایران، تألیف سیدمحمدباقر برقی، جلد اول و همین‌طور در شعر ملک الشعرای بهار یافتیم.

^۲ hors d'oeuvres: وازه‌ای فرانسوی به‌معنای نوعی پیش‌غذا. وعده‌ای خارج از غذای اصلی.

لاریمار مانند همیشه تلاش‌های نورنغمه در زبان‌سازی را نادیده گرفت. اگر حضور آن سه کاهن فروزبه نبود که در سه کنج معجزای ایوان حضور داشتند تا کلمه‌به‌کلمه حرف‌های او را ثبت کنند و در میانشان به‌دنبال جرّد و معنی بگردند، قطعاً این بی‌توجهی لاریمار باعث می‌شد به نورنغمه برخورد.

لاریمار پرسید: «فکر می‌کنی شورش‌های ادیسی حالا چه کار می‌کنن؟» نورنغمه به عقب تکیه زد، در حالی که چشمانش را می‌بست و نور خورشید را بر صورتش حس می‌کرد، گفت: «عجل! موضوع اینه که ادیسی‌ها خودشون رو شورش‌می‌محسوب نمی‌کنن. اون‌ها بالای تپه‌هاشون منتظر نشستن تا روزی فرا برسه که پیروزمندان به هالندرن برگردن. این جا دیگه خون‌هی اون‌ها نیست.» - اون قلّه‌ها به‌سختی یک پادشاهی محسوب می‌شن.

- اون‌ها به‌پاس کنترلشون روی بهترین ذخایر معدنی، تسلطشون به چهارتاز معابر حیاتی به شمال و داشتن خاندان سلطنتی سلسله‌ی اصیل هالندرن یا همون دودمان همایونی، به‌قدر کافی یک پادشاهی محسوب می‌شن. اون‌ها به‌ما نیازی ندارن دوست من.

- و حرف دربار‌هی مُرتدهای ادیسی شهر چی؟ اون‌هایی که مردم رو علیه دربار ایزدان می‌شورونن؟

نورنغمه گفت: «همه‌ش شایعه‌ست. ولی وقتی خلاف حرفم ثابت شد و خیل جمعیتِ مستضعفان به کاخم یورش آوردن و من رو سرچوبه‌ی دار آتش زدن، حتماً به گوششون می‌رسونم که تمام‌مدت حق با تو بود. اون وقت خنده‌ی آخر نصیب تو می‌شه. یا... خب شاید هم جیغ آخر، آخه احتمالاً تو رو هم کنار من می‌بندن.»

لاریمار آهی کشید، نورنغمه چشمانش را باز کرد و دید که کاهن با چهره‌ای اندیشمند او را نظاره می‌کند. کاهن او را به‌خاطر لودگی‌اش ملامت نکرد. لاریمار دست برد و دوباره سرجامه‌اش را به سر گذاشت. او کاهن بود؛ نورنغمه ایزد. نه در جایگاه زیرسؤال‌بردن انگیزه‌های نورنغمه بود و نه عتاب‌کردنش. اگر نورنغمه دستوری می‌داد، آن‌ها همگی کاملاً مطیع امرش می‌بودند.

گاهی اوقات این موضوع او را می‌هراساند.

ولی نه امروز. عوضش این بار آزرده شده بود. سر رسیدن ملکه به‌طریقی او را به

صحبت درباره‌ی سیاست و اداشته بود، ولی تا قبل از آن روزش داشت بسیار خوب پیش می‌رفت.

نورنغمه جامش را بالا گرفت و گفت: «شراب بیشتر.»
لاریمار خاطر نشان کرد: «شما مست نمی‌شید و الاحضرت. بدن شما در مقابل

تمامی سموم مصونۀ.»

نورنغمه در حالی که خدمتکار فروز تبه‌ای جامش را پر می‌کرد، گفت: «می‌دونم.»

اما باور کن که در تظاهر کردن حرف ندارم.»

@ElimoBooks

صیری از درشکه پیاده شد. بلافاصله ده‌ها خدمتکار، در لباس‌های آبی و نقره‌ای، دورش را گرفتند و او را به کناری کشاندند. صیری با اضطراب چرخید و به سربازانش نگاهی انداخت. سربازان به جلو گام برداشتند، اما تریلیدیس دستش را بلند کرد. کاهن اعلام کرد: «ذریعه تنها می‌ره.» صیری موجی از وحشت را حس کرد. دیگر وقتش شده بود. به افرادش گفت: «به ادريس برگردین.»

سردسته‌ی سربازان گفت: «اما بانوی من...» صیری گفت: «نه، این‌جا دیگه کاری نمی‌تونین برای من انجام بدین. خواهش می‌کنم برگردین و به پدرم بگین که به سلامت رسیدم.» سردسته با تردید به افرادش رو کرد. صیری فرصت نکرد که ببیند آن‌ها اطاعت کردند یا خیر، چراکه خدمتکارها او را از نبشی رد کردند و به دالانی دراز و سیاه کشاندند. صیری کوشید ترسش را نشان ندهد. او به کاخ آمده بود تا مزدوج شود و مصمم بود تا در خاطر ایزدشاه مطلوب جلوه کند، اما حالا که به این‌جا رسیده بود، وحشت‌زده بود. چرا فرار نکرده بود؟ چرا به روشی خود را از این ماجرا خلاص نکرده بود؟ چرا نمی‌شد او را به حال خودش وایگذارند؟ اکنون دیگر راه فراری نبود. درحالی که ندیمه‌ها او را از راهرویی به داخل کاخ سیاه هدایت می‌کردند، آخرین بقایای زندگی سابقش نیز پشت سرش ناپدید شد.

اکنون او تنها بود.

چراغ‌هایی با شیشه‌های رنگارنگ روی دیوار به‌صف شده بودند. در مسیرهایی تاریک، صیری را از چندین پیچ‌وخم و دست‌کم پنج طبقه پله هدایت کردند. او سعی کرد مسیر بازگشت را به خاطر بسپارد، اما دیری نپایید که در کمال درماندگی گم شد. خدمتکارانی مؤنث از سنین متفاوت مانند محافظانی افتخاری احاطه‌اش کرده بودند. هریک کلاهی آبی به سر داشتند که موهایشان لخت از پشتش بیرون زده بود و چشمانشان را به زمین دوخته بودند. لباس‌های برق‌برقی آبی‌شان قواری‌رها و گشادی داشت، حتی در قسمت جناغ. گونه‌های صیری با دیدن گریبان‌های باز لباس‌هایشان گُل انداختند. در ادريس، زنان حتی گردن‌هایشان را نیز می‌پوشاندند.

راهروی سیاه، در نهایت، به محوطه‌ای بسیار بزرگ‌تر ختم می‌شد. صیری در درگاه درنگ کرد. دیوارهای سنگی این تالار سیاه بودند، اما با پارچه‌هایی به‌رنگ شاه‌بلوطی سیر تزیین شده بودند. در حقیقت همه‌چیز این تالار شاه‌بلوطی بود، از فرش‌ها گرفته تا اثاثیه و حوضچه‌های وسط تالار که کاشی‌های دورتادورشان طی شیبی بالارونده تالبه‌هایشان را نیز می‌پوشاند.

خدمتکاران مشغول برگرفتن لباس‌هایشان شدند. صیری از جا پرید، دست چندتایشان را پس زد و باعث شد آن‌ها با تعجب مکث کنند. اما بعد زن‌ها با نیرویی تازه دوباره حمله‌ور شدند، صیری نیز فهمید که چاره‌ای جز دندان بر جگر گذاشتن و تحمل این موضوع ندارد. دستانش را بالا برد و گذاشت خدمتکاران لباس و زیرجامه‌اش را از سرش رد کنند و همان‌طور که گونه‌هایشان از شرم گل می‌انداختند، حس کرد که موهایش هم به قرمز خجالت‌زدگی درآمدند. دست‌کم هوای تالار گرم بود.

به هر حال، او به خود لرزید. مجبور بود برهنه بایستد تا سایر خدمتکاران پیش بیایند و مترهایشان را بیاورند. سقلمه‌زنان و تلنگرزان اندازه‌ی جای جایش را گرفتند، من جمله دور کمر، بالاتنه، شانه‌ها و باسن. وقتی کارشان تمام شد، عقب کشیدند و تالار در سکوت فرو رفت. بخار همچنان از حوضچه‌ی اصلی وسط اتاق برمی‌خاست. چندین ندیمه به‌سمتش اشاره کردند.

صیری آسوده‌خاطر با خود گفت: گمونم اجازه دارم خودم رو بشورم. از

سراشویی کاشی‌کاری‌شده بالا رفت و با احتیاط وارد حوضچه‌ی عظیم شد و از میزان گرمای آب رضایت یافت. خود را درون آب فروبرد و به جسمش اجازه داد تا لختی آرام گیرد.

صدای چلپ‌چلپ آب از پشت سرش به گوش رسید و او چرخید. چندین ندیمه‌ی دیگر، پوشیده در لباس‌های قهوه‌ای‌شان، لیف و صابون به‌دست داشتند و وارد حوضچه می‌شدند. صیری آهی کشید و خود را تسلیم دستشان کرد و آنان با شدت مشغول ساییدن پوست و موهایش شدند. صیری چشمانش را بست و رفتارشان را با نهایت متانتی که در توان داشت، تحمل کرد.

این کار به او فرصتی برای فکر و خیال داد که اتفاق خوبی نبود. فقط باعث شد فرصتی برای اندیشیدن راجع به آنچه داشت بر سرش می‌آمد، پیدا کند. اضطرابش بلافاصله بازگشت.

او که می‌خواست به خود دل‌داری دهد، با خود گفت: نازنده‌ها اون قدر که داستان‌ها می‌گفتن بد نبودن. رنگ‌های شهر هم فراتر از حد انتظارم خوشایندن. شاید... شاید ایزدشاه هم به اون وحشتناکی‌ای که همه می‌گن نباشه.

صدایی گفت: «خب، خوبه. داریم طبق برنامه پیش می‌ریم. عالیه.»

صیری خشکش زد. صدا متعلق به یک مرد بود. جلدی چشمانش را باز کرد و مرد میانسال و قدکوتاهی را در ردایی قهوه‌ای دید که کنار حوضچه ایستاده بود و داشت چیزی را بر دفتری می‌نوشت. سر مرد رو به طاسی می‌رفت و چهره‌ای خوشایند داشت. جوانکی کنارش ایستاده بود و در دستش کاغذهای اضافی و شیشه‌ای مرکب داشت تا مرد قلم‌پرش را در آن بزند.

صیری جیغ کشید و درحالی که سعی می‌کرد خود را با بازوانش بپوشاند، آب را به اطراف پاشید و تعدادی از خدمتکاران را از جا پراند.

مرد کوچک دفتر به‌دست درنگ کرد و پایین را نگریست. پرسید: «مشکلی پیش آمده ذریعه؟»

صیری تشر زد: «دارم استحمام می‌کنم.»

مرد گفت: «بله. خودم می‌تونم ببینم.»

- خب، پس چرا داری نگاه می‌کنی؟

مرد سرش را یک‌وری کرد و گفت: «اما من که یک خادم سلطنتی هستم»

جایگاهم بسیار پایین‌تر از شما...» بعد حرفش را خورد و گفت: «آخ، درسته. حساسیت‌های ادیسی‌ها. فراموش کرده بودم. خانم‌ها! لطفاً آب رو زیرورو کنید تا کف و حباب بیشتری ایجاد بشه.»

ندیمه‌ها به خواست او عمل کردند، آب صابونی را به هم زدند تا کُفش بالا زد. مرد که توجهش را به دفترش باز می‌گرداند، گفت: «بفرمایین. دیگه چیزی نمی‌بینم. حالا بهتره که هرچه زودتر کار رو فیصله بدیم. روا نیست ایزدشاه رو در روز عروسی شون معطل بگذاریم!»

صیری با بی‌رغبتی اجازه داد استحمام ادامه یابد، گرچه مراقب بود تا بخش‌های بخصوصی از بدنش را حسابی زیر آب نگه دارد. زنان با خشونت مشغول بودند، چنان محکم می‌سابیدند که صیری می‌ترسید پوستش را غلفتی بکنند. مرد گفت: «همون‌طور که احتمالاً حدس زدین، ما به‌شدت در ضیق وقت هستیم. کارهای زیادی باید انجام بشه و مایلیم که این برنامه تا حد ممکن روان پیش بره.»

صیری اخم کرد و گفت: «و... شما دقیقاً کی هستین؟» مرد به او نگاهی انداخت که باعث شد صیری کمی بیشتر درون کف‌ها فرو رود. موهایش در تمام عمرش به این شدت قرمز نشده بودند. مرد گفت: «بنده حواژت^۱ هستم، اما همه من رو انگشت‌آبی صدا می‌زنن.» او دستش را بالا گرفت و انگشتانش را جنباند؛ از قضا همه‌شان، به‌خاطر نوشتن با قلم، لکه‌های آبی جوهر داشتند.

– من سرپرست کاتبان و پیشکار والاحضرت جناب سوسبران، ایزدشاه‌هالندرن هستم. به بیان ساده‌تر، من مستخدمان کاخ رو مدیریت و روی کار تمام خدم و حشمِ دربار ایزدان نظارت می‌کنم.

مستشار مکث کرد و به صیری چشم دوخت.
– ضمناً مطمئن می‌شم که همه‌ی افراد به‌موقع کار منصوب به‌شون رو انجام بدن.

تعدادی از دختران جوان‌تر – که مانند ندیمه‌های مشغول استحمام صیری لباس‌های قهوه‌ای به تن داشتند – شروع به آوردن پارچه‌های آب به کناره‌های

1. Havarseth

حوضچه کردند، زنان درون حوضچه نیز از آن‌ها برای آب کشیدن موهای صیری استفاده کردند. صیری چرخید تا به آنان این امکان را بدهد، گرچه کوشید یک چشم پر از آبش را بر انگشت آبی و غلامکش بدوزد.

انگشت آبی گفت: «خب، خیاط‌های کاخ به سرعت مشغول کار روی جامه‌ی شما هستند. تخمین خوبی از اندازه‌ی شما داشتیم، اما اندازه‌گیری‌های نهایی برای کامل کردن فرآیند، الزامی بودن. می‌بایست ظرف مدت کوتاهی پوشاک شما آماده بشه.» ندیمه‌ها دوباره بر سر صیری آب ریختند.

انگشت آبی که صدایش به واسطه‌ی آب درون گوش‌های صیری بم و خفه شده بود، ادامه داد: «چیزهایی هست که باید راجع بهشون صحبت کنیم. گمون می‌کنم که به شما رویه‌ی صحیح رفتار در محضر جاویدان حضرت آموزش داده شده، درسته؟» صیری به او خیره شد، بعد نگاهش را برگرفت. احتمالاً به او آموزش داده شده بود، اما اکنون که به یاد نداشت. به هر حال، برای تمرکز، حضور ذهن کافی نداشت. انگشت آبی که ظاهراً چهره‌ی او را خوانده بود، گفت: «آها، خب پس این می‌تونه... جالب باشه. اجازه بفرمایین چند پیشنهاد ارائه کنم.» صیری با سر تأیید کرد.

- اولاً این که لطفاً درک کنین که اراده‌ی ایزدشاه قانونه. ایشون به دلیل یا توجیهی برای کارهاشون نیاز ندارن. زندگی شما، درست مانند زندگی تمام ما، در دستان ایشونه. ثانیاً، لطفاً درک کنین که ایزدشاه با کسی مثل شما یا بنده صحبت نمی‌کنن. نباید در محضرشون کلامی صحبت کنید. متوجه هستین؟

صیری کمی از آب صابونی را تف کرد و گفت: «یعنی می‌گین که حتی حق ندارم با شوهرم صحبت کنم؟»

انگشت آبی گفت: «متأسفانه همین طوره. هیچ‌یک از ما این اجازه رو نداریم.»

صیری که چشمانش را می‌مالید، پرسید: «پس ایشون چطوری قضاوت و فرمانروایی می‌کنه؟»

انگشت آبی توضیح داد: «شورای ایزدان به نیازهای بدوی این پادشاهی رسیدگی می‌کنن. جایگاه ایزدشاه فراتر از حکومت‌داری روزمره است. وقتی ایشون نیاز به اظهار نظر بدونن، قضاوت‌هاشون رو به کاهنانشون منتقل و کاهنان هم بعداً اون‌ها رو بر همگان علنی می‌کنن.»

صیری در دل گفت: عالی شد.

انگشت آبی ادامه داد: «این که شما اجازه‌ی لمس ایشون رو دارین به خودی خود امر نامتعارفیه، اما فرزندآوری برای ایشون و بالی ضروری است. این وظیفه‌ی ماست تا شما رو به خوشایندترین حالت ممکن برای ایشون مهیا کنیم و به هر طریق ممکن، از رنجاندن ایشون اجتناب کنیم.»

صیری با خود گفت: یا آسترا! خداوندگار رنگ‌ها، این دیگه چه موجودیه؟ انگشت آبی به او نظر کرد و گفت: «ذریعه! چیزهایی درباره‌ی خلق و خوی شما می‌دونم. مشخصاً ما درباره‌ی فرزندان سلطنت ادریسی‌ها تحقیق کردیم. اجازه بفرمایین تا از میزانی که ترجیح می‌دم پا فراتر بگذارم و کمی شخصی‌تر و شاید رگ‌تر صحبت کنم. اگر مستقیماً با ایزدشاه صحبت کنین، ایشون دستور اعدامتون رو صادر خواهند کرد. برخلاف پدرتون، ایشون مرد صبوری نیستن.» مکثی کرد.

- هر قدر از اهمیت این موضوع خدمتتون عرض کنم، کم گفته‌ام. متوجه هستم که شما به این که شخص بسیار مهمی باشین عادت دارین و به‌راستی که اگر اهمیت شما از قبل بیشتر نشده باشه، کمتر نشده. جایگاه شما بسیار فراتر از بنده و سایرین قرار داره. هر چند، با این که شما جایگاه بالایی دارین، جایگاه ایزدشاه حتی از شما هم رفیع‌تره. جاویدان حضرت... خاص هستن. بر اساس رهنمون‌های دینی ما، حتی زمین هم بیش از اندازه برای ایشون ناقابله. ایشون کسی هستن که پیش از تولد به تعالی رسیدن، اما بعد، بازگشت کردند تا برکات و الهاماتشون رو در اختیار مردمشون قرار بدن. اعتماد ویژه‌ای به شما عطا شده. لطفاً این اعتماد رو خدشه‌دار نکنین و لطفاً، لطفاً، خشمشون رو برانگیخته نکنین. متوجه هستین؟

صیری با تکان آرام سر تأیید و حس کرد موهایش دوباره به سفیدی می‌گروند. کوشید تا خودش را قرص و محکم کند، اما **تیمه‌ی** شجاعتی که یافت چندان چنگی به دل نمی‌زد. خیر، از قرار معلوم هضم این موجود برایش به راحتی هضم نازندگان یا رنگ‌های شهر نبود. درباره‌ی آوازه‌ی او در ادریس اغراق نشده بود. به‌زودی قرار بود صیری را تصاحب و هر طور میل داشت با او رفتار کند. بخشی از او از این بابت خشمگین بود، اما این خشم از سر یأس بود. خشم از سر آگاهی به این که چیزی وحشتناک در شُرف وقوع است، اما قادر نیست کاری بابت آن بکند.

ندیمه‌ها از او دور شدند و در حالی که نیم‌تنه‌اش در آب کف‌آلود غوطه‌ور بود، تنه‌ایش گذاشتند. یکی از ندیمه‌ها به انگشت‌آبی نگاه کرد و به احترام سری تکان داد.

انگشت‌آبی پرسید: «آها، پس تمومه؟ بسیار عالی. جیلان^۱، تو و بانوانت مثل همیشه با کفایت عمل کردین. خب، اجازه بدین که همین‌طور پیش بریم.»
صیری آرام پرسید: «نمی‌تونن صحبت کنن؟»

انگشت‌آبی گفت: «البته که می‌تونن. اما اون‌ها خادمانی وقفِ جاویدان حضرت هستن. در طول ساعات خدمتشون موظف هستن که تا حد ممکن بدون ایجاد هرگونه حواس‌پرتی، مفید واقع بشن. حالا اگر تشریف بفرمایین...»

صیری همچنان در آب ماند، حتی با آن که زنانِ ساکت سعی داشتند او را بیرون بکشند. انگشت‌آبی آه‌کشان چرخید و پشتش را به او کرد. دست دراز کرد و غلامک را نیز چرخاند.

آن وقت صیری رضا داد تا او را از آب بیرون بکشند. زنانِ خیس او را تنها گذاشته و به اتاق جنبی رفتند. یحتمل برای آن که لباسشان را عوض کنند. و چند زن دیگر برای بردن صیری به سمت حوضچه‌ی کوچک‌تری برای آبکشی آمدند. او وارد آب شد که به نسبت حوضچه‌ی قبلی بسیار سردتر بود و نفسش بند آمد. زنان به او اشاره کردند تا در آب فرو رود و او چهره در هم کشید، اما همان کار را کرد و بخش اعظم کف را از خود زدود. پس از آن، سومین و آخرین حوضچه در انتظارش بود. همان‌طور که صیری لرز لرزان به سمتش می‌رفت، رایحه‌ی غلیظ گل‌ها به مشامش رسید.

صیری پرسید: «این چیه؟»

انگشت‌آبی که همچنان پشتش به او بود، گفت: «حمام معطر. اگر ترجیح می‌دین می‌تونین امر کنین تا در عوض یکی از دلاکان کاخ عطر رو به شما بمالن. هرچند من توصیه نمی‌کنم، به خصوص با عنایت به ضیق وقت...»

صیری از تصور این که کسی - چه مذکر و چه مؤنث - با عطر مشتمالش دهد، سرخ و سفید شد. وارد آب شد و گفت: «همین کفایت می‌کنه.»
آب ولرم و رایحه‌ی گل‌ها چنان قوی بود که او به ناچار از دهان نفس می‌کشید.

زنان اشاره‌ای رو به پایین کردند و صیری آه‌کشان، سرش را در آب عطرآگین فروبرد. پس از آن، بیرون آمد و سرآخر چند ندیمه با حوله‌هایی گرگی به‌سراغش آمدند. آن‌ها شروع به خشک کردنش کردند، چنان با ملاطفت و ملایمت این کار را می‌کردند که هیچ به‌ساییدن‌های قبلشان نمی‌آمد. خشک‌شدن باعث شد کمی از رایحه‌ی قوی کم شود که صیری از این بابت خرسند بود. زنان دیگری با ردای آبی صیری پیش آمدند و او دستانش را گشود و اجازه داد تا آن را به تنش کنند و بعد هم گره بزنند. صیری به پیشکار گفت: «می‌تونین برگردین.»

انگشت آبی همان کرد و گفت: «عالیه.»
با گام‌هایی بلند به‌سمت دری در کناره‌ی اتاق رفت و برای صیری اشارتی کرد و گفت: «عجله کنین، هنوز کارهای زیادی داریم.»

صیری و ندیمه‌ها از پی‌اش رفتند و اتاق شاه‌بلوطی‌رنگ را به مقصد اتاقی با پی‌رنگی از درجات مختلف زرد روشن، ترک کردند. اتاق جدید حوضی نداشت، اما اثاثیه‌ی بسیار بیشتری داشت و یک صندلی بزرگ با نشیمنگاه مخملی وسط آن بود. در حینی که زنان او را به‌سمت صندلی مخملی هدایت می‌کردند، انگشت آبی به رنگ‌های روشن اتاق اشاره کرد و گفت: «اعلی‌حضرت به یک لون خاص محدود نیستن. ایشون نماینده‌ی تمام رنگ‌ها و تمام ایرسا نوایان هستن. لذا هر اتاقی به یک فام متفاوت مزین شده.»

صیری نشست و زنان شروع کردند به کار روی ناخن‌هایش. یکی‌شان کوشید تا طره‌هایش را شانه بزند که به‌خاطر آن حمام پر مشقت، گوریده شده بودند. صیری ابرو در هم کشید و گفت: «فقط کوتاهشون کن.»

همه‌شان درنگ کردند. یکی پرسید: «ذریعه؟»

صیری گفت: «موها رو کوتاه کن.»

انگشت آبی اجازه را صادر کرد و بعد با چند بُرش قیچی، موهایش به‌شکل کپه‌ای کف زمین قرار داشت. سپس صیری چشمانش را بست و تمرکز کرد.

خودش نیز مطمئن نبود که چگونه این کار را می‌کرد. زلف‌های همایونی در تمام عمر بخشی از وجودش بودند؛ دگرگون کردنشان مثل تکان دادن یکی از عضلات بدنش بود، شاید کمی دشوارتر. در عرض چند لحظه، او توانست موهایش را به رشد وادارد.

چند تن از زنان وقتی که موها از سر صیری روئیدند و تا شانه‌هایش آویختند، نفسشان بند آمد. رشد دادن موها باعث می‌شد صیری احساس خستگی و گرسنگی کند، اما بهتر از آن بود که بگذارد زن‌ها با گره موهایش کلنجار بروند. وقتی که تمام شد، چشمانش را باز کرد.

انگشت‌آبی داشت با چهره‌ای کنجکاو و مشتاق او را تماشا می‌کرد و چنگش بر دفتر شُل شده بود. گفت: «این... خارق‌العاده‌ست. زلف‌های همایونی. ذریعه‌ا! مدت مدیدی رو صبر کردیم تا این زلف‌ها دوباره دربار رو با قدمشون مزین کنن. می‌تونین رنگشون رو هم به خواست خودتون تغییر بدین؟»

صیری گفت: «بله.» و در دل اضافه کرد: دست کم بعضی وقت‌ها.

از انگشت‌آبی پرسید: «زیادی بلند شد؟»

انگشت‌آبی گفت: «در هالندرن موی بلند نشانه‌ی زیبایی تلقی می‌شه بانوی من. اطلاع دارم که شما در ادريس موهاتون رو می‌بندین، اما این جا بسیاری از زنان، به‌خصوص ایزدبانوان، موی باز و آویخته رو ترجیح می‌دن.»

دلش می‌خواست از سر لجبازی محض موهایش را کوتاه نگه دارد، اما داشت کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که رفتارهای این چنینی در هالندرن می‌توانست سرش را به باد دهد. در عوض، چشمانش را بست و مجدداً تمرکز کرد. مویش تا شانه‌اش بود ولی صیری چندین دقیقه را صرف بلندتر کردنشان کرد و آن قدر رشدشان داد که در حالت ایستاده تا کمرش می‌رسیدند. سپس چشمانش را گشود.

یکی از خدمتکاران جوان‌تر نجوا کرد: «چقدر قشنگ.» بعد گونه‌هایش گل انداختند و بلافاصله سر کارش روی ناخن‌های صیری بازگشت.

انگشت‌آبی به موافقت گفت: «بسیار زیباست. من شما رو این جا تنها می‌گذارم، تعدادی کار هست که باید بهشون رسیدگی کنم، اما زود برمی‌گردم.»

به محض این که صیری با سر تأیید کرد، انگشت‌آبی رفت و چندین زن داخل شدند و شروع کردند به آرایش او. صیری با حالتی پکر طاق‌آورد تا سایرین به کارشان بر ناخن‌ها و موهایش ادامه دهند. او روز ازدواجش را این گونه تصور نکرده بود. ازدواج همیشه در نظرش امری دوردست می‌آمد، چیزی که فقط پس از انتخاب همسر برای برادر و خواهرانش به وقوع می‌پیوست. در واقع،

وقتی بسیار جوان تر بود، همواره می گفت که قصد دارد، عوض از دواج، اسب پرورش دهد.

گرچه با بزرگ شدنش این خیال از سرش افتاده بود، اما بخشی از وجودش خواهان چنین چیزهای ساده ای بود. هیچ نمی خواست از دواج کند. نه هنوز. حتی با این که جسماً به بلوغ رسیده بود، همچنان احساس کودکی می کرد. می خواست بالای تپه ها بازی کند و گل بچیند و سربه سر پدرش بگذارد. می خواست زمان داشته باشد تا طعم زندگی را بیشتر بچشد، پیش از آن که به اجبار مسئولیت های فرزندداری بر دوشش بیفتد.

اما دست تقدیر این فرصت را از او ربوده بود. حال او با دورنمای قریب الوقوع ظاهر شدن با یک مرد روبه رو بود، مردی که با او سخن نمی گفت، مردی که اهمیتی قائل نبود برای این که او چه کسی بود و چه می خواست. صیری می دانست که چه واقعهای در زفاف رخ می داد - از این بابت سپاس گزار مپ سرآشپز بود که رگ و راست درباره ی آن توضیحاتی داده بود - اما از درون زهره ترک بود. می خواست فرار کند، مخفی شود و به دورترین نقطه ی ممکن بگریزد.

یعنی تمام زن ها چنین احساسی داشتند؟ یا این احساس مختص آن زنانی بود که غسل داده، آراسته شده و برای رضای رب النوعی فرستاده می شدند که قادر به نابودی ملل بود؟

سرانجام انگشت آبی بازگشت. شخص دیگری نیز پشت او وارد شد، مردی مسن ملبس به پوشاک آبی و نقره ای که صیری کم کم داشت این رنگ را به خادمان ایزدشاه نسبت می داد.

صیری اخم کنان اندیشید: ولی ... انگشت آبی قهوه ای می پوشه. چرا؟
با به پایان رسیدن کار زنان، انگشت آبی گفت: «به به، می بینم که درست سر وقت آمدم.»

ندیمه ها با سرهایی فروافتاده، به کنج اتاق عقب نشینی کردند.
انگشت آبی با سر به مرد مسن اشاره کرد و گفت: «ذریعه! ایشون یکی از درمانگران کاخ هستن. پیش از این که شما رو به نزد ایزدشاه ببرن، باید معاینه شین تا مشخص شه شما دوشیزه هستین و بیماری خاصی ندارین. صرفاً یک کار تشریفاتی است، اما از آن تشریفاتی که متأسفانه ناچارم روی انجامش پافشاری

کنم. نظر به حُجب و حیای شما، درمانگرِ جوان‌تری رو که در ابتدا برای این وظیفه منصوب کرده بودم نیاوردم. به گمونم با درمانگر مُسن راحت‌تر باشید، درسته؟»
صیری آهی کشید اما با سر تأیید کرد. انگشت‌آبی به میزی تشک‌دار در گوشه‌ای از اتاق اشاره کرد؛ بعد، خودش و غلامکش روی گرداندند. صیری، در راستای ادامه‌دادن به خجالت‌آورترین روز عمرش، گره ردایش را باز کرد و روی میز رفت. در حالی که طبیب معاینه‌اش می‌کرد، صیری در دل گفت: هی بدتر و بلاثر می‌شه.

سوسبران ایزدشاه. فوق‌العاده، وحشتناک، مقدس، پر صلابت. او افغانه متولد شده، اما بازگشته بود. این موضوع چه بلایی بر سر یک انسان می‌آورد؟ اصلاً آیا او انسان بود یا نوعی هیولای دَهَشْت‌مَنْظَر؟ می‌گفتند که او جاودان است، اما به وضوح حکومتش سرانجام پایان می‌یافت و گرنه به یک وارث نیاز نمی‌داشت.
صیری به خود لرزید، آرزو می‌کرد که هرچه زودتر قال قضیه کنده شود، اما از طرفی قدر دان هر چیزی بود که حتی اندکی باعث ایجاد وقفه و تأخیر در امور می‌شد، حتی چیزی تحقیرآمیز مانند معاینه‌ی این طبیب. هرچند، خیلی زود آن هم تمام شد و صیری به سرعت ردایش را گره کرد و ایستاد.
درمانگر به انگشت‌آبی گفت: «ایشون از قرار معلوم دوشیزه‌ای کاملاً سلامت هستن. ضمناً دَم قوی‌ای هم دارن.»

صیری خشکش زد. او از کجا فهمی...

و بعد متوجه شد. گرچه باید دقت به خرج می‌داد، اما کفِ زردِ زمینِ اطراف پز شک، کمی روشن‌تر به چشم می‌آمد. حس کرد رنگ از رخس پرید، هرچند از قبل نیز اضطراب موهایش را به‌غایت سفید کرده بود.
صیری با خود اندیشید: این طبیب یک ساهره. این جا، در این اتاق، یک ساهر حضور داره. و من رو هم لمس کرد.

عرق سردی بر تنش نشست و مورمورش شد. گرفتن دَم شخصی دیگر کار اشتباهی بود. اوج تکبر را می‌رساند و کاملاً خلاف فلسفه‌ی ادریسی‌ها بود. سایر مردم هالندرن صرفاً رنگ‌های روشن می‌پوشیدند تا توجهات را به خود جلب کنند، اما ساهران... آن‌ها حیات را از بشریت می‌ربودند و از آن برای متمایز کردن خودشان بهره می‌بردند.

این رویه‌ی منحرفانه در استفاده از دَم یکی از علل اساسی کوچ خاندان سلطنتی به کوهساران بود. بنیان هالندرنِ امروزی بر پایه‌ی ستاندن دَم مردمانش می‌چرخید.

صیری اکنون نسبت به زمانی که حقیقتاً بی‌لباس بود، بیشتر احساس برهنگی می‌کرد. این ساهر به واسطه‌ی نیروی حیاتِ غیرطبیعی‌اش چه چیزهای دیگری را می‌توانست درباره‌ی او بگوید؟ نکند وسوسه شده بود تا زیست‌فامِ صیری را برآید؟ صیری، صرفاً محض احتیاط، کوشید نفس‌هایش تا حد ممکن سطحی باشند. سرانجام انگشت‌آبی و طبیبِ وحشتناک اتاق را ترک کردند. زنان - که بعضی‌هایشان زیرجامه در دست داشتند - پیش آمدند تا دوباره ردایش را بگیرند. صیری در ذهنش به نکته‌ای پی برد: شاه... اون از این طبیب هم بدتره. نه تنها یک ساهر بلکه یک بازگشته هم هست. اون برای زنده‌موندن نیاز داره دَم از مردم بیرون بکشه.

نکند دَم او را نیز بگیرد؟

قاطعانه به خود گفت: نه، این اتفاق نمی‌افته. اون برای تولد وارثی از خون سلطنتی به من نیاز داره. سر سلامتِ بچه خطر نمی‌کنه. تا زمان تولد هم که شده، به دَم من کاری نداره.

اما... وقتی که دیگر نیازی به او نبود چه رخ می‌داد؟

وقتی که چند ندیمه با دسته‌های بزرگ پوشاک پیش آمدند، حواسش از چنین افکاری پرت شدند. یک لباس. نه! یک جامه‌ی مجلسی، جامه‌ای دلربا به رنگ آبی و نقره‌ای. تمرکز روی آن از فکرکردن به بلایی که ایزدشاه پس از تولد وارث ممکن بود بر سرش بیاورد، بهتر به نظر می‌رسید.

صیری بی‌صدا منتظر ماند تا زنان آن را بر تنش کنند. پارچه‌اش روی پوستش حس سبک فوق‌العاده‌ای داشت، مخملش به نرمی گلبرگ‌های گلی از کوهسار بود. درحالی که زنان جامه را بر تنش تنظیم می‌کردند، صیری متوجه نکته‌ی عجیبی شد؛ قیطان جامه عوض آن که از پشت بسته شود، در پهلو قرار داشت. جامه‌اش دنباله‌ی بسیار طولی داشت و آستین‌هایش آن قدر دراز بودند که اگر دست‌هایش را کنار پهلوهایش پایین می‌آورد، سر آستین‌هایش دست کم یک وجب و نیم پایین‌تر از دستانش آویزان می‌شدند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا زنان گره‌های لباسش

را ببندند، چین و شکن‌هایش را درست و دنباله‌ی دامنش را پشتش مرتب کنند. صیری با طعنه اندیشید: این همه زحمت فقط برای این که ظرف چند دقیقه‌ی آینده دوباره لباس از تنم دربیاد. و در این حین زنی آینه به دست پیش آمد. صیری میبھوت شد.

آن همه رنگ از کجا آمده بود؟ آن گونه‌های سرخ ملایم، آن چشمان تاریک اسرارآمیز و آن رنگ آبی پشت پلک‌هایش؟ یا آن لبان قرمز گیرا یا آن پوست تقریباً درخشنده؟ لایه‌ی نقره‌ای جامه‌اش روی قسمت‌های آبی‌اش برق می‌زدند، حجیم و درعین حال زیبا بود و چین و شکن‌هایی از جنس مخمل داشت. ابدأً به چیزهایی که در ادريس دیده بود، شباهت نداشت. بسیار باشکوه‌تر بود، حتی از رنگ‌هایی که بر تن مردمان شهر دیده بود. صیری، با خیره شدن به خود در آینه، تقریباً نگرانی‌هایش را از یاد برد. زمزمه کرد: «متشکرم.»

حتماً آن حرفش پاسخ درستی بود، چرا که ندیمه‌ها لبخند زدند و نگاهی با یکدیگر ردوبدل کردند. دو نفرشان دست‌هایش را گرفتند، اکنون نسبت به بار اولی که او را با عجله از درشکه بیرون آورده بودند، محترمانه‌تر رفتار می‌کردند. صیری همراهشان گام برداشت. دنباله‌ی لباسش پشت سرش کشیده می‌شد و صدا می‌داد. سایر ندیمه‌ها سر جایشان ماندند. صیری چرخید و زن‌ها، یک‌به‌یک، با سری خمیده، به او تعظیم کردند.

دو ندیمه‌ی آخر - همان‌هایی که همراهی‌اش می‌کردند - دری را باز کردند و بعد با ملایمت او را به سمت راهروی پشت در هُل دادند. در را بستند و او را به سرنوشتش وا گذاشتند.

راهرو به رنگ سیاه قیر بود. تقریباً از یادش رفته بود که سنگ‌های کاخ چه اندازه تیره بودند. بدون احتساب انگشت‌آبی، راهرو کاملاً خالی بود. مستشار بالوحش منتظر او ایستاده بود. لبخند زد و سرش را به احترام خم کرد. گفت: «ایزدشاه خشنود خواهند شد ذریعه. ما دقیقاً س‌وقت هستیم. خورشید تازه غروب کرده.» صیری از انگشت‌آبی روی برگرداند. درست پیش رویش، دری بزرگ و باهیب قرار داشت. تماماً زَراندود شده بود. چهار چراغ دیوارکوب - فاقد شیشه‌های رنگی - نور می‌تاباندند و روشنی‌شان از درگاه مَطْلاً بازتاب می‌کرد. صیری هیچ شکی در این باره نداشت که چه کسی ممکن بود پشت چنین درب باشکوهی نشسته باشد.

انگشت آبی گفت: «این اتاق خواب ایزدشاهه. یا درست‌تر بگم، یکی از اتاق‌های خوابشون. حالا بانوی من! باید دوباره به عرضتون برسونم؛ به هیچ وجه کاری نکنین که باعث اهانت به جناب شاه بشه. شما این جا هستین چون ایشون رضا دادن و به این خاطر این جا اومدین تا به نیازهای ایشون رسیدگی کنین. نه نیازهای من یا خودتون، نه حتی نیازهای مردم پادشاهی مون.»

صیری آهسته گفت: «متوجه هستم.»

قلبش تندتر و تندتر می‌تپید.

انگشت آبی گفت: «ممنون. وقتش رسیده تا خدمتشون برین. وارد اتاق بشین و جامه رو همون بدو ورود زمین بندازین. مقابل تخت جناب شاه روی زمین تعظیم و سجده کنین. وقتی مایل باشن که جلو برید، به ستون تخت تقه می‌زنن، اون وقت می‌تونین بالا رو نگاه کنین. بعد ایشون اشاره می‌کنن تا نزدیک برین.»

صیری با سر تأیید کرد.

- فقط... سعی کنین زیاد تماسی نداشته باشین.

صیری اخم کرد، در حالی که دم به دم اضطرابش فزونی می‌یافت، دستانش را باز و بسته کرد.

- دقیقاً چطور باید چنین کاری بکنم؟ ما قراره ضجیع بشیم، مگه نه؟

انگشت آبی سرخ شد و گفت: «بله، گمونم حق با شماست. بانوی من! این موضوع برای من هم تازگی داره. ایزدشاه... خب، فقط دسته‌ی خاص و متعه‌دی از ندیمه‌ها اجازه‌ی لمس ایشون رو دارن. پیشنهاد من اینه که از بوسیدن، نوازش یا هر چیزی که ممکنه باعث اهانت به ایشون بشه اکیداً اجتناب کنین. فقط اجازه بدین تا خودشون هرطور صلاح دونستن اقدام کنن و این طوری مشکلی نخواهین داشت.»

صیری نفس عمیقی کشید و با سر تأیید کرد.

انگشت آبی گفت: «وقتی کارتون تمام شد، شاه خواهند رفت. روتختی‌ها رو جمع کنین و داخل شومینه بسوزونین. در جایگاه ذریعه، شما تنها فرد مجاز به رسیدگی به چنین اموری هستین. متوجه شدین؟»

صیری گفت: «بله.»

اضطراب درونش به شدت رو به افزایش بود.

انگشت آبی که تقریباً به اندازه‌ی او مضطرب به نظر می‌رسید، گفت: «بسیار
 خوب. موفق باشین.» و با این حرف پیش رفت و در را محکم هل داد و باز کرد.
 صیری در دل گفت: ای آسترا، خداوندگارِ رنگ‌ها.
 قلبش در سینه می‌کوفت، دستانش عرق کرده بودند و داشتند کرخت می‌شدند.
 انگشت آبی با ملایمت او را هل داد و صیری وارد اتاق شد.

@ElimoBooks

پشت سرش در بسته شد.

سمت چپش آتش بزرگی در شومینه شراره می کشید و نور سوسوزنی نارنجی رنگ به اتاق می بخشید. دیوارهای سیاه گویی روشنایی را به درون می کشیدند و در خود جذب می کردند و با این کار سایه های چهارکنج اتاق را تیره تر می ساختند. صیری در لباس مخمل پرآذینش ساکت ایستاده بود، قلبش می کوبید و بر جبینش عرق نشسته بود. در سمت راستش، می توانست شمایل تختی عظیم را تشخیص دهد که ملحفه ها و روتختی های سیاهی برای همخوانی با باقی اتاق داشت. تخت به نظر اشغال نشده بود. صیری به تاریکی چشم دوخت، چشمانش داشتند تطبیق می یافتند.

آتش ترقی کرد و بارقه ای از نور را به سمت صندلی سربرواری در کنار تخت تاباند. پیکری سیاه پوش آن را اشغال کرده بود و با تاریکی اتاق غسل می گرفت. شخص بدون پلک زدن صیری را تماشا می کرد و چشمانش زیر نور آتش برق می زدند. صیری نفسش را فروخورد و نگاهش را پایین انداخت، به یاد هشدارهای انگشت آبی افتاد و ضربان قلبش اوج گرفت. با نومییدی در دل گفت: ویوانا باید به جای من این جامی بود. من نمی توانم از پس این کار بربیم! پدر اشتباه کرد من رو فرستاد!

چشمانش را محکم بست، تنفسش تندتر شده بود. انگشتان لرزانش را به کار بست و با ترس ولرز قیطان های کنار جامه اش را کشید. دست هایش از عرق لیز

شده بودند. نکند برای بازکردنش دیر کرده باشد؟ نکند ایزدشاه از او خشمگین باشد؟ یعنی امکان داشت، پیش از به سر رسیدن شبِ نخست، صیری کشته شود؟ آیا خود صیری هم این گونه ترجیح می داد؟

با عزمی جزم به خود گفت: نه. نه. من باید این کار رو انجام بدم. به خاطر ادریس. به خاطر مزارع و کودکانی که از دستم گل می گرفتن. به خاطر پدرم و موب و همه‌ی افراد کاخمون.

او سرانجام گره‌ها را باز کرد و جامه‌اش به طرز شگفت‌آوری آسان فرو افتاد. اکنون صیری می‌توانست ببیند که دقیقاً برای همین مقصود دوخته شده بود. جامه را رها کرد تا روی زمین بیفتد، بعد مکشی کرد، به زیر جامه‌اش نگاه انداخت. پارچه‌ی سفیدش طیف وسیعی از رنگ‌ها را ساطع می‌کرد، مانند منشوری که نور را شکسته باشد. صیری با شگفتی آن را نظاره کرد، برایش سؤال بود که چه چیزی باعث ایجاد چنین اثر عجیبی شده.

اهمیتی نداشت. برای فکر کردن راجع به آن بیش از حد مضطرب بود. دندان‌هایش را بر هم فشرد و خود را مجبور به بیرون آوردن زیر جامه کرد. پس از آن که نامستور^۱ شد، بلافاصله بر زمین سرد سنگی زانو زد و سجده کرد. گوش‌هایش نبض می‌زدند و پیشانی‌اش بر سطح زمین بود.

اتاق سوای از صدای ترق‌ترق شومینه، غرق در سکوت بود. افروختن آتش در گرمای هالندرن ضروری نبود، اما صیری، در آن حالت بی‌جامه‌ی خود، از وجود آن خرسند بود.

صیری با موی سفید خالص منتظر ماند. غرور و لجاجت از وجودش رخت بر بسته بودند. از چندین جهت احساس برهنگی می‌کرد. بالاخره صیری نیز سر از این جا درآورده بود، همان جایی که آن احساس آزادی خودمختارش به پایان خود می‌رسید. فارغ از این که صیری چه ادعا می‌کرد یا چه احساسی داشت، در نهایت او نیز ملزم به تعظیم در برابر حاکمیت شده بود، درست مثل هرکس دیگری.

دندان‌هایش را بر هم فشرد، ایزدشاه را متصور شد که آن جا نشسته بود و او را تماشا می‌کرد که مطیع و ناپوشیده مقابلش قرار گرفته. صیری چیز زیادی از او ندیده بود، جز ابعاد پیکرش. یکی دو وجب از اکثر مردانی که دیده بود، بلندقدتر

بود و شانه‌هایی سست‌تر و عضلانی‌تر داشت. در مقایسه با انسان‌های فرورته‌تر، چشمگیرتر بود.

او یک بازگشته بود.

بازگشته بودن به خودی خود گناه نبود. هر چه نباشد، در ادیس نیز انسان‌ها بازگشت می‌کردند. اما آن گونه که هالندرنی‌ها بازگشتگان را زنده نگاه می‌داشتند، از روح رعایا به آنان می‌خوراندند و هر ساله، دم صدها نفر را از وجودشان می‌گسیختند...

صیری بر خود نهیب زد: به این موضوع فکر نکن. اما وقتی کوشید افکارش را پاک کند، چشمان ایزدشاه به ذهنش بازگشتند. آن چشمان سیاه که گویی زیر نور آتش می‌درخشیدند. هنوز می‌توانست سنگینی آن چشمان را بر خود حس کند که هنوز با نگاهی به سردی سنگ‌هایی که صیری رویشان زانو زده بود، او را تماشا می‌کردند. آتش ترقی کرد. انگشت آبی گفته بود که شاه اگر او را بخواهد، تقه‌ای خواهد زد. اگر صیری متوجهش نشده بود چه؟ جرئت نداشت نگاهش را بالا بیاورد. تا همان موقع نیز یک بار، گرچه تصادفاً، نگاهش با او تلاقی کرده بود. دیگر نمی‌توانست بیش از این خطر ناراحت کردن او را به جان بخرد.

بنابراین همان‌طور زانوزنان، در حالی که آرنج‌هایش بر زمین بودند و پشتش داشت درد می‌گرفت، بر جایش باقی ماند.

چرا هیچ کاری نمی‌کنه؟

نکند از او ناراضی بود؟ نکند آن قدری که میل داشت، زیبا نبود؟ یا شاید از این که به چشمانش نگاه کرده و بعدش نیز برای رخت‌برکندن تأخیر زیادی به خرج داده بود، از او عصبانی بود؟ بسیار مضحک می‌شد اگر حالا که این اندازه سخت می‌کوشید تا خود سبک‌سرش نباشد، باعث اهانت به او می‌شد. یا نکند مشکل دیگری وجود داشت؟ به او قول دختر ارشد پادشاه ادیس را داده بودند، اما در عوض صیری عایدش شده بود. یعنی تفاوتی حس می‌کرد؟ آیا اصلاً برایش اهمیت داشت؟ دقایق سپری شدند، در حالی که آتش هیزم‌ها را می‌بلعید، اتاق تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد.

صیری با خود اندیشید: داره با من بازی می‌کنه. من رو وادار می‌کنه تا منتظر هوس‌هاش بمونم.

و اداشتن او به زانو زدن در چنان موقعیت ناخوشایندی احتمالاً خود بیانگر پیامی بود، پیامی که نشان می داد چه کسی در رأس قدرت است. ایزدشاه هر وقت که اراده می کرد می توانست صیری را تصاحب کند، نه زودتر.

در حالی که زمان می گذشت، صیری دندان هایش را بر هم فشرد. برای چه مدتی همان طور زانو زده بود؟ شاید یک ساعت، شاید هم بیشتر. و همچنان خبری از هیچ صدایی نبود، نه تقه ای، نه سرفه ای و نه حتی تکانی ساده از سوی ایزدشاه. شاید امتحانی بود برای این که ببیند او تا چه مدت همان طور می ماند. شاید هم صیری داشت مسائل را بیش از حد تعبیر و تفسیر می کرد. هر کدام که بود، صیری خود را واداشت تا سر جایش بماند و تنها وقتی که حقیقتاً ناچار بود، کمی تکان می خورد. ویوانا بود که تعلیمات را از سر گذرانده بود. ویوانا بود که وقار و متانت داشت. اما صیری، صیری یک دندگی داشت. هرکس با نیم نگاهی به سابقه ی پر تکرار او در بی توجهی به آموزه ها و وظایفش، به این نکته پی می برد. در گذر زمان حتی موفق شده بود پدرش را نیز به زانو در بیاورد. تا آن جا که پدرش محض سلامت روان خودش، کم کم اجازه داده بود او هرکار که دلش می خواهد کند. و بدین سان در حالی که شب به گندی دامن می کشاند، صیری همان گونه نامستور زیر نور زغال ها انتظار می کشید.

جرقه های آتش بازی به شکل آبشاری از نور بالا جهیدند. برخی شان حوالی جایی که نورنغمه نشسته بود فرود می آمدند. این جرقه ها با نور پر شورتری می سوختند و بعد فروکش می کردند. نورنغمه در فضای باز بر تختی لمیده بود و نمایش را تماشا می کرد. اطرافش خدمتکاران با امکاناتی کامل گوش به فرمانش ایستاده بودند: تعدادی چتر، پیشخانی قابل حمل برای نوشیدنی، حوله های گرم و سرد برای آن که در صورت نیاز بر صورت و دستانش بمالند، و کثیری از انواع و اقسام لوازم عیش و نوش که برای نورنغمه عادی بودند.

با نیمچه علاقه ای آتش بازی را تماشا می کرد. آتشگران به شکل دسته ای پریشان نزدیک به جایگاه او ایستاده بودند. کنار آن ها نیز گروهی از خنیاگران بودند که نورنغمه آنان را طلبیده، اما هنوز از آن ها درخواست اجرا نکرده بود. با این که

همیشه هنرورانی در دربار ایزدان حضور داشتند تا مایه‌ی تفریح و لذت بازگشتگان را فراهم کنند، اما امشب - شب ازدواج ایزدشاهشان - از همیشه افراطی‌تر بود. صدا البته که سوسبران شخصاً حضور نداشت. چنین بزم‌هایی در شان او نبودند. نورنغمه به کاخ ایزدشاه چشم دوخت که عبوسانه مقابل دربار قد علم کرده بود. در نهایت، سرش را تکان داد و توجهش را به جلوخان معطوف کرد. کاخ‌های ایزدان با یکدیگر حلقه‌ای تشکیل می‌دادند و هر ساختمان ایوانی در پایین و بالکنی در بالایش داشت که هر دو مشرف بودند به محوطه‌ی مرکزی. نورنغمه در فاصله‌ی کمی از ایوانش، میان چمن‌های سرسبز جلوخان وسیع دربار نشسته بود.

آبشار دیگری از شراره‌ها به هوا خاست و سایه‌هایی در سرتاسر جلوخان ایجاد کرد. نورنغمه آه کشید، نوشیدنی میوه‌ای دیگری را از یک خدمتکار گرفت. هوای شبانگاهی خنک و خوشایند بود، کاملاً باب طبع یک ایزد. یا چند ایزد. نورنغمه می‌توانست دیگران را ببیند که پیش روی کاخ‌هایشان گرد می‌آمدند. گروه‌های مختلفی از هنروران در حاشیه‌ی جلوخان تجمع کرده و منتظر فرصتی بودند تا یکی از بازگشتگان را خشنود کنند.

آبشار نور فروکش کرد و آتشگران، زیر نور مشعل‌ها، امیدوارانه، با لبخندی به او نگاه کردند. نورنغمه با رئوف‌ترین حالتی که می‌توانست برایشان سری تکان داد و گفت: «باز هم آتش‌بازی کنید. من رو خشنود کردید.» حرفش باعث شد که آن سه مرد با هیجان زمزمه کنند و با اشارتی دستیارانشان را فراخوانند.

در حالی که آتشگران مشغول آماده‌سازی شان می‌شدند، شمایی آشنا سرزده وارد حلقه‌ی نور مشعل‌های نورنغمه شد. لاریمار همچون همیشه ردای کاهنی‌اش را به تن داشت. حتی زمانی که بیرون از دربار و در شهر بود - یعنی همان جایی که امشب باید می‌بود - نشانگری برای نورنغمه و حلقه‌ی کاهنانش بود. نورنغمه صاف نشست و پرسید: «عجل! تویی؟»

لاریمار تعظیم کرد و گفت: «بله والا حضرت. از بزم امشب لذت می‌برین؟» - قطعاً. به حدی که می‌شه گفت بزمم جزم شده! ولی تو این جا چه می‌کنی؟ باید بیرون پیش خانواده‌ت باشی.

- صرفاً می خواستم مطمئن بشم همه چیز بر وفق مراد شماست.
 نورنغمه پیشانی اش را مالید و گفت: «داری سرم رو درد می آری عجل.»
 - شما نمی تونین سر درد بگیرین والا حضرت.
 نورنغمه گفت: «تو دائم خوست می آد این نکته رو به من بگی. غلط نکنم سور
 و سات بیرون از این زندان مقدس هم به باشکوهی چیزی که این جا داریم باشه.
 درسته؟»

لاریمار با شنیدن اشاره ی اهانت آمیز نورنغمه به ساحت املاک یزدانی، اخم کرد
 و گفت: «مراسم داخل شهر بی نظیره والا حضرت. سالیان ساله که تـسـتـیـلـر چنین
 ضیافت بزرگی رو به خودش ندیده.»

- پس تکرار می کنم که باید بیرون باشی و ازش لذت ببری.
 - من فقط...

نورنغمه گفت: «عجل!»

نگاه تندوتیزی تحویل مرد داد.

- خیالت تخت! اگه فقط یک چیز باشه که من به تنهایی از پشش بریام، اون
 تفریح کردنه. من بهت قول می دم - قول شرف - که خوب تا خرخره بنوشم و این
 آقایان کاربلد رو تماشا کنم که چیزمیز به آتش می کشن. حالا برو و با خانواده ت
 باش.

لاریمار درنگ کرد، بعد ایستاد، تعظیم کرد و عقب کشید.

نورنغمه نوشیدنی میوه ای اش را مزه مزه کرد و با خود گفت: این مرد کارش رو
 بیش از حد جدی می گیره.

این مفهوم نورنغمه را سرگرم می کرد. به عقب تکیه زد و از آتش بازی لذت برد.
 هرچند، خیلی زود با نزدیک شدن شخصی دیگر، حواسش پرت شد. به عبارت
 دقیق تر؛ با نزدیک شدن شخص بسیار مهم دیگری که گروه کم اهمیت تری از
 اشخاص دیگر در پی اش می آمدند. نورنغمه دوباره جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید.
 تازه وارد شخصی زیبا بود. هرچه نباشد او یک ایزدبانو بود. موهایی سیاه و
 براق، پوستی سفید چون شیر و پیکری کاملاً خوش تراش و پر نعمت. در مقایسه
 با نورنغمه، پوشاکش بسیار کمتر بودند، اما این سبک بین ایزدبانوان مرسوم بود.
 جامه ی نازک ایزدبانو از حریری سبز و نقره ای بود و هر دو سمتش چاک هایی

عیان‌کننده داشت و یقه‌اش نیز آن قدر دست‌ودلباز بود که آدم را از خیال‌پردازی بی‌نیاز می‌کرد.

آزرم‌ریس^۱ زیباروی، ایزدبانوی صداقت.

نورنغمه پیش خود لب‌خندی زد و اندیشید: داره جالب می‌شه. دسته‌ای سی نفره از ندیمه‌ها، به علاوه‌ی شش کاهن فرورتبه و کاهنه‌ی اعظم آزرم‌ریس، پشت‌بند ایزدبانو می‌آمدند. آتشگران که فهمیدند دیگر نه فقط یک بلکه دو یزدان تماشاچی‌شان خواهند بودند، هیجان‌زده شدند. کارآموزانشان با عجله و تب‌وتاب بیشتری حرکت می‌کردند و مجموعه‌ی جدیدی از فشفشه‌های آبشاری را برپا می‌ساختند. گروهی از خدمه‌ی آزرم‌ریس با عجله پیش آمدند، تختی آذین‌شده با خود به همراه داشتند که آن را کنار نورنغمه روی چمن‌ها قرار دادند.

آزرم‌ریس با وقار و ظرافت معمول خود بر آن نشست و پاهای بی‌نقصش را روی هم انداخت و به حالتی فریبنده اما بانوما‌بانه، به پهلوی تکیه زد. در آن وضعیت اگر می‌خواست می‌توانست آتش‌بازی را تماشا کند، اما توجهش آشکارا بر نورنغمه معطوف بود.

در حالی که ندیمه‌ای همراه با خوشه‌ای انگور پیش می‌آمد، آزرم‌ریس گفت: «نورنغمه‌ی عزیزم! نمی‌خواهی به من خوشامد بگی؟» نورنغمه با خود گفت: برو که رفتیم.

فنجانش را کنار گذاشت، انگشتانش را مقابل خود در هم چفت کرد و گفت: «آزرم‌ریس عزیزم! چطور ممکنه جسارت به خرج بدم و چنین کار گستاخانه‌ای بکنم؟» آزرم‌ریس که سرگرم شده بود، گفت: «گستاخانه؟»

— معلومه. به وضوح با عزمی راسخ در تلاش برای جلب توجه به خودت هستی. راستی بگم که جزئیات ظاهرت محشر هستن. ببینم کفل‌هات رو بزرگ کردی؟ آزرم‌ریس لب‌خندی زد و انگوری را گاز گرفت و گفت: «یک جور نقاشیه. طرح‌هاش رو حاذق‌ترین هنرمندان تحت خدمت حلقه‌ی کاهنانم کشیده‌ان.» نورنغمه گفت: «دستشان درد نکنه. در هر حال، پرسیدی که چرا به تو خوشامد نگفتم. خب، بگذار فرض بگیریم من همون طوری عمل کرده بودم که تو گفتی باید می‌کردم. اون وقت در بدو ورودت می‌خواستی مجیزت رو بگم؟»

۱. Blushweaver: آزرم به معنای شرم و حیا، ریس به معنای ریسنده و بافنده

- طبیعتاً.

- اون وقت می خواستی اشاره کنم که چقدر در این جامه مبهوت کننده هستی؟
- بدم نمی اومد.

- و ابراز کنم که چطور زیر نور فشفشه ها چشمانت مثل اخگر افروخته برق می زنن؟

- خوشحال می شدم.

- به تفصیل شرح می دادم که سرخی لبانت چقدر بی نقص هستن و باعث شگفتی و بند آمدن نفس هر مردی می شن و در عین حال، یاد و خاطره ی اون ها شخص رو به سمت سرودن نغزترین اشعار سوق می ده؟
- یقیناً محظوظ می شدم.

- و ادعا می کنی که این واکنش ها رو از من توقع داری؟
- همین طوره.

نور نغمه فنجانش را بلند کرد و گفت: «خدا خیرت بده زن! اگر مبهوت و سرگشته و هاج و واج باشم، اون وقت من بدبخت چطور باید به تو خوشامد بگم؟ اون هم وقتی هم دست و پام رو گم کردم هم زبانم رو؟»
آزرم ریس خندید و گفت: «خب الآن که معلومه دیگه زیانت رو پیدا کردی.»
- شاید باور نکنی، ولی توی دهانم بود. فقط همیش یادم می ره اون جا رو چک کنم.

- ولی مگه جاش همون جا نیست؟

نور نغمه گفت: «عزیزم! هنوز اون قدر خوب من رو نشناختی که بدونی زبان من به ندرت کاری رو انجام می ده که ازش انتظار می ره؟»

آزرم ریس در حالی که فشفشه ها دوباره بالا می رفتند، لبخند زد. در حیطه ی هاله ی دو ایزد، رنگ جرقه ها حقیقتاً نیرومندتر بودند. بعضی از این جرقه ها در فاصله ای بسیار دورتر از هاله ی زیست فام دو ایزد می افتادند که در قیاس با جرقه های درون هاله، ضعیف و کدر به نظر می رسیدند، گویی آتشی شان چنان سرد و ناچیز بود که می شد آن ها را برداشت و در جیب گذاشت.

آزرم ریس از نمایش روی برگرداند و گفت: «پس به نظر تو من زیبا هستم؟»
- البته. عزیزم تو رو با زیبایی غسل دادن. تو رسماً بخشی از تعریف کلمه ی

زیبایی هستی. اگر اشتباه نکنم یک جایی توی عنوانت هم هست.

- نورنغمه ی عزیزم! گمون می کنم داری من رو دست می اندازی.

نورنغمه دوباره نوشیدنی اش را بلند کرد و گفت: «آزمریس! من هرگز سر به سر بانوان نمی گذارم. تمسخر یک زن مثل زیاده روی در نوشیدن شرابه. شاید برای مدت کوتاهی سرگرم کننده باشه، ولی اثرات خماری بعدش ویرانگره.»

آزمریس درنگی کرد و گفت: «ولی ما که خمار نمی شیم، چرا که مست نمی شیم.»

نورنغمه پرسید: «نمی شیم؟ پس من محض چه کوفتی این قدر می نوشم؟»

آزمریس ابرویی بالا انداخت و گفت: «نورنغمه! بعضی وقت ها مطمئن نیستم که داری لودگی می کنی یا جدی هستی.»

نورنغمه گفت: «خب، من خیلی راحت می تونم توی این زمینه کمکت کنم. هر وقت به این نتیجه رسیدی که من جدی هستم، اون وقت بدون که مسئله رو زیادی جدی گرفتی!»

آزمریس گفت: «که این طور.»

روی تختش جابه جا شد تا چهره اش روبه پایین باشد. روی آرنج هایش تکیه داد تا نعمت هایش در چشم باشند. نور فشفشه ها بر پشت نامستورش می رقصید و سایه های رنگارنگی را مابین تیغه های برآمده ی شانه هایش ایجاد می کرد. گفت: «خب پس. اعتراف می کنی که من مبهوت کننده و زیبا هستم. پس منت می گذاری تا در این عصر دلپذیر از این مجلس بزم کناره گیری بفرمایم؟ تا سرگرمی های دیگه ای... پیدا کنیم؟»

نورنغمه مکشی کرد. سترون بودن ایزدان مانعی برای نزدیکی نبود، به خصوص با سایر بازگشتگان. حقیقت امر آن که، به گمان نورنغمه، ناممکن بودن اولادآوری فقط باعث افزایش غفلت و سهل انگاری درباریان در چنین مسائلی شده بود. چه بسیار که ایزدی معشوقی فانی برمی گزید، به خصوص آزمریس که به داشتن تعدادی در میان کاهنان خود شهره بود. خوش گذرانی با فانیان هرگز برای ایزدان کفرآمیز تلقی نمی شد.

آزمریس نرم و مدعوانه بر تختش لمید. نورنغمه دهانش را باز کرد، اما در ذهنش... آن زن را دید. زنی که درون رؤیایش بود، همان زن خواب هایش را، همان چهره ای که به لاریمار گفته بود. او چه کسی بود؟

احتمالاً چیز مهمی نبود. تنها بارقه ای از زندگی سابقش بود یا شاید صرفاً تصویری

ساخته و پرداخته‌ی ضمیر ناخودآگاهش. شاید حتی همان طور که کاهنان مدعی می‌شدند، نوعی نشان پیش‌گویانه بود. آن چهره نباید باعث تعلل او می‌شد، نه وقتی که چنین محبوب تمام و کمالی در کنارش بود.

بی‌اختیار گفت: «بایستی... رد کنم. باید آتش بازی رو تماشا کنم.»

- یعنی این قدر از من حیرت‌آورترن؟

- ابدأ. فقط احتمال این که من رو به آتش بکشن کمتره.

آزمریس با این حرفش خندید و گفت: «خب، چطوره صبر کنیم تا کارشون تموم بشه و بعد مرخص بشیم؟»

نورنغمه گفت: «دریغ و صدافسوس! همچنان باید رد کنم. من بیش از حد تنبلم.»

آزمریس که دوباره به پهلوی متمایل می‌شد، او را تماشا کرد و گفت: «برای رابطه تنبلی؟»

- من حقیقتاً بسیار تن‌پرورم. همون طور که همیشه به کاهن اعظمم گوشزد می‌کنم، من نمونه‌ی بدی از یک ایزد هستم. ولی به نظر نمی‌رسه کسی گوشش بدهکار باشه، بنابراین متأسفانه مجبورم سخت تلاش کنم تا حرفم رو ثابت کنم. شیطنت با تو، متأسفانه، از اساس، تلاش‌های من رو بی‌ثمر می‌کنه.

آزمریس گفت: «بعضی وقت‌ها من رو گیج می‌کنی نورنغمه. اگر آوازمت نبود، خیال می‌کردم خجالتی هستی. چطوریه که با آرام‌بین^۱ ضجیع شدی ولی مستمر به من دست رد می‌زنی؟»

نورنغمه نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه کرد و با خود اندیشید: آرام‌بین آخرین بازگشته‌ی شریفی بود که این شهر به خودش دیده. کسانی که موندن حتی ذره‌ای از بزرگ‌منشی اون رو هم ندارن. از جمله خودم.

آزمریس ساکت نشست و آخرین اجرای آتشگران را تماشا کرد. نمایش به تدریج پر آب و تاب‌تر شده بود و نورنغمه داشت می‌اندیشید که آن‌ها را متوقف کند تا مبادا تمام مهماتشان را برای او استفاده کنند و اگر ایزد دیگری آنان را فراخواند، چیزی برایشان باقی نمانده باشد.

آزمریس هیچ حرکتی برای بازگشت به حیاط کاخ خود نکرد و نورنغمه نیز

1. Calmseer

چیز دیگری نگفت. حدس می‌زد که آزرمریس صرفاً برای زبان‌بازی یا حتی برای اشتراک بستر با او نیامده باشد. آزرمریس همیشه نقشه‌های خودش را داشت. نورنغمه به تجربه می‌دانست که آزرمریس بیشتر از آنچه ظاهر سطحی‌اش بروز می‌داد، عمق و ژرفای فکر داشت.

سرآخر، ظنش به اثبات نشست. آزرمریس از آتش‌بازی روی گرداند، به کاخ تیره‌ی ایزدشاه نگاه کرد و گفت: «یک ملکه‌ی جدید داریم.» نورنغمه گفت: «متوجه‌ش شدم. گرچه باید اعتراف کنم به این خاطر بود که چندین بار بهم یادآوری شد.» هر دو سکوت کردند.

بالاخره آزرمریس پرسید: «هیچ فکری راجع به این موضوع نداری؟» - من سعی می‌کنم از فکرکردن اجتناب کنم. فکر فکر می‌آره و آگه حواس است نباشه این افکار به عمل منجر می‌شن. عمل تو رو خسته می‌کنه. این حرف رو از منبع موثق شنیدم که خودش توی یک کتاب خونده. آزرمریس آه کشید و گفت: «از فکرکردن که اجتناب می‌کنی، از من اجتناب می‌کنی، از انجام کار اجتناب می‌کنی... اصلاً چیزی هست که ازش اجتناب نکنی؟» - صبحانه.

آزرمریس به این حرف واکنش نداد که باعث شد نورنغمه مأیوس شود. آزرمریس بیش از حد بر کاخ شاه تمرکز کرده بود. نورنغمه معمولاً می‌کوشید ساختمان بزرگ سیاه را نادیده بگیرد؛ از این که به نظر می‌رسید بر او سایه می‌افکند، خوشش نمی‌آمد.

آزرمریس گفت: «شاید بهتر باشه استشنا قائل بشی و روی این موقعیتِ بخصوص کمی فکر کنی. حضور این ملکه یک معنایی داره.» نورنغمه فنجان‌ش را میان انگشتانش چرخاند. می‌دانست که کاهنان آزرمریس از جمله آنانی بودند که بیشتر از همه‌ی درباریان بر طبل جنگ می‌کوفتند. نورنغمه کابوس شب‌وارش را از خاطر نبرده بود، رؤیای سوختن تلتیر در آتش. آن تصویر خیال‌ترکِ ذهنش را نداشت. نورنغمه هرگز چیزی بر وفق یا بر ضد جنگ نگفته بود. فقط دلش نمی‌خواست که نقشی در آن داشته باشد.

سرانجام گفت: «ما قبلاً هم ملکه‌هایی داشته‌ایم.»
 آزرمریس پاسخ داد: «اما نه از دودمان سلطنتی. دست کم از زمان کالاد غاصب
 به این طرف که نداشتیم.»

کالاد. مردی که آغازگر عدیده‌پیکار بود، کسی که از دانش دَم‌های زیست‌فامی
 برای خلق ارتشی کلان از نازندگان و تسخیر قدرت در هالندرن استفاده کرده بود.
 او با ارتشش از پادشاهی محافظت کرده بود و درعین حال با راندن سلطنتیان به
 مناطق کوهستانی، باعث تکه‌پاره شدن آن نیز شده بود.

و حالا سلطنتی‌ها بازگشته بودند؛ یا دست کم یک نفرشان.
 آزرمریس به آرامی گفت: «زمانه‌ی خطرناکی شده نورنغمه. اگر اون زن بچه‌ای
 به دنیا بیاره که بازگشته نباشه چی می‌شه؟»

نورنغمه گفت: «غیرممکنه.»

- جدی؟ این اندازه مطمئنی؟

نورنغمه با سر تأیید کرد و گفت: «از بین بازگشتگان، فقط ایزدشاه باروری داره
 و فرزندانش همیشه افگانه هستن.»

آزرمریس سرش را به نفی تکان داد و گفت: «تنها مدرکی که دال بر این داریم
 حرف کاهنانِ کاخه. با این حال، من شنیدم که... اختلاف نظرهایی... در گزارشات
 وجود داره. این‌ها رو هم کنار بگذاریم، باز کلی چیز دیگه برای تأمل هست. چرا
 برای مشروعیت دادن به حاکمیتمون به یک سلطنتی نیاز داریم؟ مگه حکومت
 سیصدساله‌ی دربار ایزدان برای مشروع کردن پادشاهی کفایت نمی‌کنه؟»
 نورنغمه پاسخی نداد.

آزرمریس گفت: «این ازدواج بیانگر اینه که ما همچنان اختیار و نفوذ سلطنتی‌ها
 رو قبول داریم. چه اتفاقی می‌افته اگر اون شاه کوهسارنشین اون بالا تصمیم به
 پس گرفتن سرزمینش بگیره؟ چه اتفاقی می‌افته اگر این ملکه‌مون که اون جاست
 از کس دیگه‌ای صاحب بچه باشه؟ وارث چه کسیه؟ چه کسی حکمرانی می‌کنه؟»
 - ایزدشاه حکمرانی می‌کنه. همه این رو می‌دونن.

آزرمریس گفت: «سیصدسال پیش که اون حکمرانی نمی‌کرد. سلطنتی‌ها
 می‌کردن و بعد از اون‌ها هم کالاد و بعد از اون هم صلحابخش^۱. تغییر می‌تونه

۱. Peacegiver: صلحابخش، کسی که صلح به ارمغان آورد.

به سرعت رخ بده. با دعوت اون زن به شهرمون، ممکنه آغازگر پایان حکومت بازگشتگان در هالندرن بوده باشیم.»

آزرم ریس سکوت اندیشناکی کرد. نورنغمه ایزدبانوی زیبا را بررسی کرد. از زمان بازگشت آزرم ریس پانزده سال می گذشت و این باعث می شد در جایگاه یک بازگشته پیر به شمار رود؛ پیر، خردمند، و بی اندازه مکار.

آزرم ریس به او خیره شد و گفت: «من قصد ندارم ناگهان به خودم پیام و بینم گیر افتادم و غافلگیر شدم، مثل سلطنتی ها زمانی که کالاد مسند پادشاهی شون رو به تاراج برد. بعضی از ما داریم نقشه می کشیم نورنغمه. اگر بخوای می تونی به ما ملحق بشی.»

نورنغمه با آهی گفت: «امان از سیاست، عزیز من! خودت می دونی که چقدر ازش بیزارم.»

- تو ایزد شجاعت هستی. وجودت می تونه برامون مایه ی اطمینان خاطر باشه.
- در این خصوص فقط می تونم از این بابت بهت اطمینان خاطر بدم که من به هیچ دردتون نخواهم خورد.

در حالی که آزرم ریس می کوشید یأسش را بروز ندهد، چهره اش سخت و گرفته شد. سپس آه کشید و ایستاد، کش وقوسی به خود داد و یک بار دیگر پیکر بی نقص خود را به رخ کشید. گفت: «آخرش مجبور می شی یک موضعی بگیری نورنغمه. تو برای این مردم یک ایزد هستی.»
- نه به خواست خودم، عزیزم.

ایزدبانو لبخند زد، بعد خم شد و مهر محبت نرمی بر او کاشت. گفت: «فقط روی چیزی که بهت گفتم فکر کن. تو از اون چیزی که در خودت می بینی، آدم بهتری هستی. فکر می کنی خودم رو به هرکسی تعارف می کنم؟»
نورنغمه درنگ کرد، بعد اخم کرد و گفت: «راستش... آره. همین فکر رو می کنم.»

آزرم ریس خندید، در حالی که خدمتکارانش تختش را برمی داشتند، از نورنغمه رو برگرداند و گفت: «حالا کوتاه بیا! باید دست کم سه ایزد دیگه باشن که حتی اجازه نمی دم لمسم کنن. از جشن لذت ببر و سعی کن پیش خودت تصور کنی که پادشاهمون همین الان داره اون بالا توی اتاقش با میراث ما چه می کنه.»

بعد به عقب و به نورنغمه نگاهی انداخت و ادامه داد: «شاید این تصور بهت
فهموند که امشب چه چیزی رو از دست دادی!» سپس چشمکی زد و خرامان
دور شد.

نورنغمه در تختش به عقب تکیه زد، بعد آتشگران را با کلماتی تحسین آمیز
مرخص کرد. درحالی که خنیاگران شروع به اجرا می کردند، نورنغمه کوشید
که ذهنش را هم از سخنان شوم آزرمریس و هم الهامات جنگی که آفت جان
رؤیاهایش شده بودند، خالی کند.
و در هر دو مورد ناکام ماند.

@ElimoBooks

صیری نالید و غلت زد. کمرش درد می کرد، بازوهایش درد می کردند، سرش نیز درد می کرد. در واقع، آن قدر وضعیت ناراحتی داشت که با وجود خستگی و کوفتگی، نمی توانست بیش از این بخوابد. صاف نشست و سرش را در دست گرفت.

تمام شب را خواب و بیدار کف خوابگاه ایزدشاه سر کرده بود. آفتاب از پنجره به درون اتاق سرازیر می شد و از سطح مرمرین اتاق که قالیچه ای نداشت، بازتاب می کرد.

صیری نشسته در وسط لباس آبی مچاله شده اش - که از آن هم به عنوان بالش و هم پتو استفاده کرده بود - با خود گفت: قالیچه هاش سیاهه. قالیچه های سیاه روی زمین سیاه با اثاثیه ی سیاه. هالندرنی ها خوب بلدن که چطور بایک پی رنگ پیش برن.

ایزدشاه در اتاق نبود. صیری به صندلی سیاه و چرمی زیادی بزرگی که ایزدشاه بیشتر شب را روی آن سپری کرده بود، نگاهی انداخت. صیری متوجه رفتن او نشده بود.

خمیازه ای کشید، بعد بلند شد و زیر جامه اش را از کپه ی درهم لولیده ی لباس بیرون کشید و آن را از سر زد و به تن کرد. موهایش را از داخلش بیرون کشید و پشت سرش سُراند. کمی طول می کشید تا به بلندبودنشان عادت کند. موهایش که از رضایت رنگی بور داشتند، چون آبخاری از پشتش آویزان بودند.

به طریقی شب را لمس نشده به سر گذرانده بود.

پابره‌نه به سمت صندلی چرمی رفت و انگشتانش را بر سطح صاف آن کشید. رفتار دیشبش چندان احترام‌آمیز نبود. خوابش برده بود. خود را حلقه کرده و لباسش را به سمت خود کشیده بود. حتی چند باری به صندلی نگاه انداخته بود. نه از روی لجبازی یا سرکشی؛ صرفاً از فرط خواب‌آلودگی یادش نبود که نباید به ایزدشاه نگاه کند. و شاه نیز دستور اعدام او را نداده بود. انگشت‌آبی او را نگران کرده بود که ایزدشاه زودجوش و زودرنج است، ولی اگر هم این موضوع حقیقت داشت، پس ایزدشاه خشمش از او را فرو خورده بود. چه کار دیگری می‌خواست بکند؟ هالندرنی‌ها ده‌ها سال انتظار کشیده بودند تا شاهدختی سلطنتی را به ازدواج فردی از سلسله‌ی ایزدشاهانشان دریاورند. صیری لبخند زد و اندیشید: من هم برای خودم کمی قدرت دارم.

ایزدشاه نمی‌توانست او را بکشد، نه تا وقتی به آنچه که می‌خواست نرسیده بود. گرچه چیز زیادی نبود، اما به او کمی اعتماد به نفس بیشتری داد. صیری دور صندلی قدم زد و متوجه اندازه‌اش شد. همه‌چیز در آن اتاق کمی بزرگ‌تر از حد معمول ساخته شده بود، لذا حس پرسپکتیو و تجسم او را تحریف می‌کرد و باعث می‌شد احساس کوچکی کند. دستش را بر دستگیره‌ی صندلی گذاشت و برایش سؤال شد که چرا ایزدشاه او را تصاحب نکرده بود. مگر او چه مشکلی داشت؟ نکند مطلوب نبود؟

سرش را تکان داد و به خود گفت: دختره‌ی احمق.

به سمت تخت رفت که هنوز مرتب بود.

تو بیشتر راه سفر رو صرف نگرانی درباره‌ی بلایی کردی که شب عروسی سرت می‌آد، بعد وقتی هیچ اتفاقی نمی‌افته، باز هم غر می‌زنی؟

می‌دانست که آزاد نیست. شاه دیر یا زود او را تصاحب می‌کرد، هدف از تمام تمهیدات نیز همین بود. اما شب گذشته که اتفاق نیفتاده بود. لبخندی زد و خمیازه‌کشان به روی تخت خزید، زیر روانداها خود را حلقه کرد و به خواب رفت.

بار دومی که از خواب بیدار شد به مراتب دلپذیرتر از بار اول بود. صیری خود را کش و قوسی داد، بعد متوجه چیزی شد.

لباسش که به شکل کپه‌ای روی زمین باقی گذاشته بودش، غیب شده بود. همچنین آتش شومینه نیز دوباره برپا شده بود - گرچه علت نیاز به آن، از درک او خارج بود - روز گرمی بود و او در خواب رواندازهایش را پس زده بود. و بعد به یاد آورد: باید ملحفه‌ها رو بسوزونم. برای همین دوباره آتش روشن کردن.

تنها در اتاق سیاه، زیر جامه به تن صاف نشست. خدمتکاران و کاهنان نمی‌دانستند که او تمام شب را کف زمین سپری کرده بود، مگر آن که ایزدشاه به کسی چیزی می‌گفت. چه اندازه محتمل بود که مردی به قدرت او درباره‌ی جزئیات زندگی زناشویی خود با کاهنانش صحبت کند؟

صیری به آرامی از تخت پایین رفت و ملحفه‌ها را از روی تخت کشید. آن‌ها را مچاله کرد، به سمت شومینه‌ی بزرگ رفت و ملحفه‌ها را درونش انداخت. بعد شعله‌ها را تماشا کرد. هنوز نمی‌دانست که چرا ایزدشاه او را به حال خود گذاشته بود. تا زمانی که دلیلش را بفهمد، یقیناً بهتر بود بگذارد همه فرض کنند که از دواجشان به زفاف ختم شده است.

پس از آن که سوختن ملحفه‌ها به پایان رسید، صیری اتاق را، به دنبال چیزی برای پوشیدن، از نظر گذراند. چیزی نیافت. زیر جامه به تن آه کشید و به سمت در رفت. آن را باز کرد و بعد کمی از جا پرید. بیست و سه چهار ندیمه از سنین متفاوت، پشت در زانو زده بودند.

صیری با خود گفت: یا خداوندگار رنگ‌ها! یعنی چه مدته که این بیرون زانو زدن؟ یکباره از این که ناچار شده بود گوش به زنگ خواسته‌های ایزدشاه بنشیند، آن قدرها احساس آزرده‌گی نمی‌کرد.

زن‌ها با سرهایی خم، برخاستند و وارد اتاق شدند. صیری عقب کشید، وقتی متوجه شد چند تن از زنان صندوقچه‌هایی بزرگ را حمل می‌کردند، سرش را یک‌وری کرد. با خود اندیشید: رنگ لباس‌هاشون با دیروز فرق داره. مدل و دوخت آن یکسان بود، دامن‌هایی چندلایه مانند شلوارهایی شناور، بالاتنه‌شان نیز پیراهن‌هایی بی‌آستین بود و کلاه‌هایی کوچک بر سر داشتند که موهایشان از پشت بیرون زده بود. عوض آبی و نقره‌ای، امروز پوشاکشان زرد و مسی بود.

زنان صندوقچه‌ها را گشودند و انواع و اقسام لباس‌ها را بیرون کشیدند. همه‌ی

لباس‌ها رنگ‌هایی روشن داشتند و هر کدام دوخت و برشی متفاوت. زن‌ها لباس‌ها را بر زمین مقابل صیری پخش کردند، سپس دوباره روی زانوهایشان نشستند و منتظر ماندند.

صیری مکث کرد. او که در جایگاه دختر پادشاه بزرگ شده بود، هرگز کمبودی نداشت. با این حال، زندگی در ادریس ساده و بی‌پیرایه بود. او پنج لباس داشت که تقریباً تعداد هنگفتی به شمار می‌رفت؛ یکی شان سفید بود و چهار تای دیگر همگی خاکستری کمرنگ.

مواجه شدن با آن تعداد حق انتخاب و تنوع رنگی برایش دست‌پاچه‌کننده بود. کوشید تا تصور کند هر یک بر تنش چگونه جلوه می‌کردند. بسیاری از آن‌ها به شکل خطرناکی باز و کوتاه بودند، حتی بسیار بازتر و کوتاه‌تر از پیراهن‌هایی که ندیمه‌ها بر تن داشتند، تازه لباس ندیمه‌ها هم با معیارهای ادریسی فصاحت‌آمیز تلقی می‌شدند. صیری سرانجام با تردید به یکی از لباس‌ها اشاره کرد. لباسی دو تکه بود، بلوز دامنی به رنگ سرخ. با اشاره‌ی صیری، ندیمه‌ها برخاستند، بعضی‌شان لباس‌های انتخاب‌نشده را جمع کردند و باقی به سمت صیری رفتند تا با احتیاط زیرجامه‌ی او را بگیرند.

ظرف چند دقیقه، صیری حاضر و آماده بود. گرچه لباس کاملاً قواره‌ی تنش بود، اما با خجالت کشف کرد که این مدل لباس، میان بلوز تا دامنش فضایی خالی داشت. با وجود این، یقه‌اش به قدر بقیه‌ی لباس‌ها باز نبود و دامنش تا ساق پاپیون می‌آمد. پارچه‌ی قرمز ابریشمین از لباس‌های ضخیم پشمی و کتانی که به‌شأن عادت داشت بسیار سبک‌تر بود. وقتی صیری می‌چرخید، دامن نیز به اهتزاز درمی‌آمد و خش‌خش می‌کرد. صیری کاملاً مطمئن نبود که لباس تن‌نما نباشد. وقتی آن را به تن داشت، تقریباً به اندازه‌ی شب گذشته احساس بی‌جامگی می‌کرد. در حالی که ندیمه‌ها عقب می‌رفتند، صیری ریشخندکنان اندیشید: انگار این جامد این احساس برام تکرار می‌شه.

ندیمه‌های دیگری با یک چهارپایه پیش آمدند، صیری روی آن منتظر نشست تا زن‌ها صورت و بازوانش را با پارچه‌ی گرم خوشایندی تمیز کردند. وقتی این کار به پایان رسید، دوباره آرایشش کردند، موهایش را درست کردند و بعد چند پاف عطر به او زدند.

وقتی چشمانش را گشود، ذرات عطر داشتند در هوای اطرافش فرومی نشستند و انگشت آبی در اتاق ایستاده بود. غلامکش نیز گوش به فرمان با قلم و مرکب پشت او ایستاده بود. انگشت آبی گفت: «خب، عالیه. زود بیدار شدین.»

صیری با خود گفت: زود؟ الآن حسابی از ظهر گذشته! انگشت آبی او را ورنده کرد، برای خود سری تکان داد و سپس به تخت نگاه کرد، مشخصاً می خواست مطمئن شود روتختی ها نابود شده بودند. گفت: «خب، مطمئنم که ندیمه هاتون به نیاز هاتون رسیدگی خواهند کرد ذریعه.» و با آن حرف، با گام های مضطرب مردی که کارهای زیادی بر سرش ریخته باشد، به راه افتاد.

صیری گفت: «صبر کن!» ایستاد و باعث شد چند تن از ندیمه هایش جا بخورند. انگشت آبی درنگ کرد و گفت: «ذریعه؟» زبان صیری بند آمد، مطمئن نبود چطور باید احساسش را بیان کند. گفت: «می دونین که... من قراره چه کاری انجام بدم؟» کاتب پرسید: «کار؟ منظورتون در رابطه با...» و بعد به تخت چشم دوخت. صیری سرخ و سفید شد و گفت: «نه، اون نه. منظورم در وقتی بود که در اختیار دارم. وظایف من چی هستن؟ از من چه انتظاری می ره؟» - که یک وارث ایجاد کنین. - به جز اون.

انگشت آبی اخم کرد و گفت: «من... خب، ذریعه! راستش من واقعاً نمی دونم. باید اعتراف کنم که اومدن شما یقیناً در روند دربار ایزدان تا حدی اختلال ایجاد کرده.»

صیری که موهایش قرمز می شدند، با خود گفت: در زندگی من هم همین طور. انگشت آبی بلافاصله گفت: «صدالبته که شما مقصرش نیستین. ولی خب... ای کاش از قبل تر در جریان قرار می گرفتم.»

صیری پرسید: «از قبل تر؟ این ازدواج بیست سال پیش در یک معاهده تعیین شده بود!»

انگشت آبی گفت: «خب بله، اما هیچ کسی فکر نمی کرد که...»

حرفش را خورد.
- اِهم. خب، به هر حال، ما می‌بایست تمام تلاش خودمون رو بکنیم تا شما با زندگی در کاخ حضرت شاه وفق پیدا کنین.
صیری اندیشید: اون حرفش چی بود؟ هیچ کس فکر نمی‌کرد... که این ازدواج واقعاً سر بگیره؟ چرا نه؟ خیال می‌کردن ادریس به سهم خودش از معامله پایبند نمی‌مونه؟

به هر صورت، انگشت‌آبی هنوز سؤال او را پاسخ نداده بود. صیری دوباره بر چهارپایه نشست و گفت: «درسته، ولی من باید چه کاری انجام بدم؟ قراره تمام روز این جا توی کاخ بمونم و به آتش زل بزnm؟»

انگشت‌آبی نخودی خندید و گفت: «وای پناه بر رنگ‌ها، البته که نه! بانوی من! این جا دربار ایزدانه. کلی چیز برای سرگرم‌شدن پیدا خواهید کرد. هر روز هنرورانی به داخل دربار راه داده می‌شن تا استعدادهاشون رو برای یزدان‌هاشون به نمایش بگذارن. شما می‌تونین امر کنین تا هر کدوم از اون‌ها رو برای یک اجرای اختصاصی به نزدتون بیارن.»

صیری گفت: «آها. احياناً می‌تونم برم اسب‌سواری؟»
انگشت‌آبی چانه‌اش را مالید: «به گمونم بتونیم تعدادی اسب براتون داخل دربار بیاریم. البته، باید صبر کنیم تا عروسی سوران به پایان برسه.»
- عروسی سوران؟

- پس... اطلاع ندارین؟ برای هیچ کدوم از این‌ها آماده نشدین؟
صیری حس کرد صورتش دوباره سرخ می‌شود.
انگشت‌آبی گفت: «قصد جسارت نداشتم ذریعه. عروسی سوران یک جشن هفت‌روزه‌ست که ما به مناسبت ازدواج ایزدشاه برگزار می‌کنیم. در طول این زمان شما نمی‌تونین این کاخ رو ترک کنین. در پایان این جشن، شما رسماً به دربار ایزدان معرفی می‌شین.»

صیری گفت: «آها. پس بعد از اون می‌تونم از شهر خارج بشم؟»
انگشت‌آبی گفت: «خارج از شهر؟! ذریعه شما نمی‌تونین دربار ایزدان رو ترک کنین!»

- چی؟

انگشت آبی ادامه داد: «شاید شما خودتون یک ایزد نباشین، ولی شما همسر ایزدشاه هستین. خروج شما از دربار خطرات بسیار زیادی رو در بر داره. اما دل نگران نباشین، هرچی که امر کنین براتون مهیا خواهد شد.»

صیری با اندکی دل آشوبه اندیشید: هرچی به جز آزادی.

- بهتون اطمینان می‌دم، به محض اتمام عروسی سوران، دیگه هیچ گله و شکایتی نخواهین داشت. هرچیزی که بخواهین این جا هست: همه نوع تجمّل، هر نوع عیش و نوش، انواع تفریحات.

صیری که همچنان احساس اسارت می‌کرد، با کرختی سری جنباند.

انگشت آبی یکی از انگشان جوهری اش را بالا گرفت و گفت: «ضمناً، اگر علاقه‌مند باشین، دربار اجلاس‌هایی رو به جهت اتخاذ تصمیم برای مردم تشکیل می‌ده. اجلاس کامل دربار فقط در مواقع مهم صورت می‌گیره، ولی روزانه هم برای قضاوت‌های کوچک‌تر برگزار می‌شه. طبیعتاً نمی‌تونین در مقام یکی از سران هیئت اجلاس شرکت کنین، ولی بعد از اتمام عروسی سوران مجاز به حضور در جلسه خواهین بود. اگر هیچ‌کدوم از این‌ها به مذاقتون خوش نمی‌آد، می‌تونین هنرمندی از حلقه‌ی کاهنان ایزدشاه رو به حضورتون بطلبین. بین کاهنان ایشون هنرمندان با کمالات و سرسپرده‌ای از تمام زمینه‌های هنری وجود داره؛ موسیقی، نقاشی، رقص، شعر، مجسمه‌سازی، خیمه‌شب‌بازی، بازیگری، نقاشی باشن یا حتی هنرهای جزئی دیگه.»

صیری پلکی زد. با خود گفت: یا خداوندگار رنگ‌ها! این جا حتی ائتلاف وقت هم دلهره‌آور ه.

- ولی در هیچ‌کدوم از این‌ها به حضور من نیازی نیست؟

انگشت آبی گفت: «خیر، گمون نکنم. ذریعه به نظر ناخشنود می‌رسین.»

- من...

چطور می‌توانست توضیح دهد؟ تمام عمرش از او انتظارات به خصوصی داشتند و او بخش اعظم عمرش را عمداً صرف شانه خالی کردن از زیر آن انتظارات کرده بود. حالا آن انتظارات از او سلب شده بودند. نمی‌توانست از دستورات سرپیچی کند تا مبادا خود را به کشتن دهد و ادریس را درگیر جنگ کند. برای یک بار هم شده، حاضر بود خدمت کند. می‌خواست تلاش کند فرمان‌پذیر باشد. اما به شکلی طعنه‌آمیز، به نظر نمی‌آمد کاری برای انجام دادن داشته باشد، البته به جز فرزندآوری.

با آهی گفت: «بسیار خب. اتاق من کجاست؟ می‌خوام به اتاقم برم تا جاگیر بشم.»

- اتاقتون ذریعه؟

- بله. گمون نکنم قرار باشه توی این اتاق اقامت داشته باشم. انگشت آبی نخودی خندید و گفت: «در اتاق حجله؟ نه. البته که نه.»
صیری پرسید: «پس کجا؟»

انگشت آبی گفت: «ذریعه! به نوعی می‌شه گفت که کل این کاخ متعلق به شماست. دلیلی نمی‌بینم که چرا باید اتاق بخصوصی داشته باشید. اگر بخواهین غذا بخورین، ندیمه‌هاتون میز می‌آرن. اگر تمایل به استراحت داشتین، اون‌ها براتون یک صندلی یا یک تخت می‌آرن. سرگرمی طلب کنین اون‌ها هنرورانی رو براتون احضار می‌کنن.»

ناگهان رفتار عجیب ندیمه‌هایش، این که مقابلش لباس‌هایی با رنگ‌های مختلف را برای انتخاب به صف کردند، بعد هم همان جا آرایشش کردند و موهایش را درست کردند، بیشتر برایش با عقل جور درمی‌آمد. تقریباً انگار که با خود باشد، گفت: «که این طور.» بعد ادامه داد: «و سربازهایی که با خودم آورده بودم چی؟ به فرمانم عمل کردن؟» انگشت آبی گفت: «بله ذریعه. اون‌ها امروز صبح از این جا رفتن. تصمیم عاقلانه‌ای بود؛ اون‌ها خادمان مخلص ایرسا نوایان نیستن و مجاز به ماندن در دربار نبودن. نمی‌تونستن بیش از این به شما خدمتی برسونن.»
صیری با سر تأیید کرد.

انگشت آبی پرسید: «ذریعه! حالا اگر اجازه‌ی مرخصی داشته باشم...؟»
صیری با حواس پرتی سری تکان داد و انگشت آبی با شتاب اتاق را ترک کرد و صیری را تنها گذاشت تا به عمق تنهایی خود بیندیشد. صیری با خود گفت: نباید روی این موضوع تمرکز کنم. در عوض به سمت یکی از ندیمه‌هایش رو کرد که دختری هم سن و سال خودش بود. گفت: «خب، این که عملاً هیچ ایده‌ای به من نداد که وقتی رو چطوری سپری کنم، داد؟»

ندیمه فوراً سرخ و سفید شد و سرش را خم کرد.
صیری گفت: «منظورم اینه که اگر بخوام انگار کارهای زیادی می‌شه انجام داد. حتی شاید بیش از حد زیاد.»

دختر دوباره تعظیم کرد.

صیری دندان‌هایش را بر هم فشرد، با خود گفت: این کارشون قراره خیلی زود خیلی عذاب‌آور بشه.

بخشی از او می‌خواست کاری شو که کننده انجام دهد تا کفر ندیمه‌ها را بالا بیاورد، اما این رفتاری احمقانه بود. در حقیقت، به نظر می‌رسید که بسیاری از غلیان‌ها و واکنش‌های عادی او در هالندرن جواب نمی‌دادند. بنابراین برای آن که خود را از انجام کاری ابلهانه باز دارد، مصمم به بررسی خانه‌ی جدید، از جا برخاست. اتاق یکپارچه سیاه را ترک کرد و به داخل راهرو سرک کشید. به سمت ندیمه‌هایش چرخید که مطیعانه پشت سرش صف کشیده بودند.

پرسید: «جایی هست که رفتن بهش برام قدغن باشه؟»

ندیمه‌ای که مخاطب صیری بود، سرش را به نفی تکان داد.

صیری اندیشید: که این طور. پس بهتره اشتباهی به پُست ایزدشاه در حین استحمامش بر نخورم.

از راهرو عبور کرد و در انتهایش را گشود و به اتاق زردی قدم گذاشت که روز گذشته در آن بود. صندلی و میزی را که او استفاده کرده بود برده و تعدادی مبل زردرنگ را جایگزینشان کرده بودند. صیری ابرویی بالا انداخت، سپس از اتاق گذشت و وارد تالار حمام در پس آن شد.

حوضچه‌ها غیب شده بودند. صیری یکه خورد. تالار همانی بود که به خاطر داشت، با همان ترکیب‌رنگی قرمز. با این حال، سطح شیب‌دار کاشی‌شده به‌همراه حوضچه‌های توکارشان غیب شده بودند. حتماً تمام آن بساط قابل حمل بودند، آن‌ها را برای حمام او آورده و بعد نیز برده بودند.

با حیرت اندیشید: واقعاً می‌تونن هر اتاقی رو دگرگون کنن. حتماً اتاق‌هایی پر از اثاثیه و تشت و پارچه‌های تزئینی به رنگ‌های مختلف دارن تا به دلخواه ایزدشاه استفاده بشن.

صیری با کنجکاوی اتاق‌کاری از حوضچه را ترک کرد و مسیری تصادفی در پیش گرفت. ظاهراً هر اتاق چهار در داشت، یکی بر هر دیوارش. بعضی اتاق‌ها بزرگ‌تر از بقیه بودند. بعضی پنجره‌هایی مشرف به بیرون داشتند و باقی در وسط کاخ قرار داشتند. هر اتاق رنگی متفاوت داشت، با این حال، تشخیص تفاوت میانشان سخت

بود. اتاق‌هایی بی‌شمار با دکوری بکر و دست‌نخورده که زمینه‌ی رنگی مشترکی داشتند. دیری نپایید که در کمال درماندگی گم شد، اما به نظر نمی‌رسید اهمیتی داشته باشد. آخر همه‌ی اتاق‌ها به‌نوعی درست مثل هم بودند.

رو به ندیمه‌هایش گفت: «مایلم صبحانه بخورم.»

همه‌چیز سریع‌تر از چیزی که در نظر صیری ممکن می‌نمود، آماده شد. چندین ندیمه از اتاق بیرون زدند و با یک مبل تک‌نفره به‌رنگ سبز - که با رنگ اتاق فعلی هماهنگ بود - بازگشتند. صیری نشست و منتظر ماند تا یک میز و نیز غذا را گویا از ناکجا مهیا کردند. ظرف کمتر از پانزده دقیقه، یک وعده غذای داغ داشت انتظارش را می‌کشید.

صیری با تردید چنگالی برداشت و امتحانی لقمه‌ای خورد. تازه آن موقع بود که فهمید چه اندازه گرسنه بوده است. غذا اساساً سوسیس مخلوط با سبزیجات بود. چاشنی‌هایش از آنچه صیری عادت داشت بسیار قوی‌تر بودند. هرچند، هرچه بیشتر غذای ادویه‌دار هالندرنی را می‌خورد، بیشتر از آن خوشش می‌آمد.

گرسنه باشد یا نباشد، غذا خوردن در سکوت برایش عجیب بود. صیری عادت داشت یا همراه ندیمه‌ها در آشپزخانه غذا بخورد یا سر میز به‌همراه پدرش، ژنرال‌ها و هر شخص محلی یا راهبی که پدرش آن روز عصر به خانه‌شان دعوت کرده بود. غذا خوردن هرگز با سکوت همراه نبود، ولی این‌جا در هالندرن - سرزمین رنگ‌ها و صداها و جلوه‌گری‌ها - صیری در اتاقی که علی‌رغم تزیینات روشنش کسل‌کننده بود، داشت یکه و تنها در سکوت غذا می‌خورد.

ندیمه‌هایش تماشا می‌کردند. هیچ‌یک با او صحبت نکردند. صیری می‌دانست که قرار بود این سکوتشان نشانه‌ی احترامشان باشد، اما برای صیری صرفاً مرعوب‌کننده بود. چندین بار کوشید سر صحبت را با آن‌ها باز کند، اما تنها پاسخ‌هایی موجز عایدش شد.

کاپاریسی^۱ ادویه‌خورده را گاز زد. با خود اندیشید: قراره زندگی من از این به بعد این شکلی باشه؟ شب‌رو در حالی بگذروم که نیمی از وجودم احساس می‌کنه از من استفاده شده و نیمه‌ی دیگه احساس می‌کنه مورد بی‌توجهی شوهرم قرار گرفتم، بعد در طول روز مردم دورم رو بگیرن ولی بالین حال باز هم احساس تنهایی کنم؟

۱. Caper: کبر یا کاپاریس گیاهی‌ست به کوچکی یک جوانه و از راسته‌ی کلم‌سانان.

به خود لرزید، اشتهايش کور شد. چنگال را پايين گذاشت و غذايش به آرامی روی میزِ مقابلش سرد شد. صیری به آن خیره شد، یک دلش آرزو می کرد که در همان تخت راحت بسیار بزرگ سیاه باقی مانده بود.

@ElimoBooks

ویوانا - فرزند ارشد شاه دیدلین ادریسی - به شهر وسیع تستلیر نگاه کرد. زشت‌ترین مکانی بود که به عمرش دیده بود.

مردم که با پارچه‌هایی به رنگ‌هایی قبیح خود را پوشانده بودند، به زور بازو راهشان را در خیابان‌های شلوغ باز می‌کردند، فریاد می‌کشیدند، صحبت می‌کردند، تنه می‌زدند و بوی بد می‌دادند، سرفه می‌کردند و به یکدیگر می‌خوردند. ویوانا که موهایش را به رنگ خاکستری روشن درآورده بود، شالش را محکم‌تر کرد و کوشید چهره‌ی مبدل پیرزنانه‌اش - یا هر چه که بود - را حفظ کند. می‌ترسید که به چشم بیاید، اما جای نگرانی نداشت. مگر هرگز کسی می‌توانست در این آشفته‌بازار به چشم بیاید؟ با تمام این اوصاف، بهتر بود که احتیاط کند. او همین چند ساعت پیش به این قصد به تستلیر آمده بود که خواهرش را نجات دهد، نه این که خودش طعمه‌ی آدم‌ربایان شود.

نقشه‌ی جسورانه‌ای بود. ویوانا به سختی باور می‌کرد که این نقشه به سر خودش زده باشد. با این حال، میان بسیار چیزهایی که آموزگارانش به او آموخته بودند، یک چیز در ذهن او سرمدار بود: **یک رهبر کسی بود که دست به عمل می‌زد. هیچ‌کس دیگری قرار نبود به صیری کمک کند، لذا این وظیفه بر عهده‌ی ویوانا بود.**

او می‌دانست که خام و بی‌تجربه است. امیدوار بود که آگاهی‌اش به این موضوع او را از رفتارهای بیش‌از حد بی‌باکانه دور بدارد، اما او بهترین تحصیلات و تعلیمات سیاسی‌ای را که کشورش می‌توانست فراهم کند از سر گذرانده بود و بسیاری

از آموخته‌هایش حول زندگی در هالندرن می‌چرخیدند. در جایگاه بنده‌ی مقید آسترا، ویوانا تمام عمرش را صرف تمرین اجتناب از در چشم بودن کرده بود. می‌توانست در شهر پهناور و بی‌نظمی چون تستلیر، خود را مخفی کند.

و به‌راستی که بس پهناور بود. او نقشه‌های شهر را حفظ کرده بود، ولی آن نقشه‌ها او را برای مناظر، صداها، رایحه‌ها و رنگ‌های شهر در روز برگزاری بازار، آماده نکرده بودند. حتی احشام نیز روبان‌هایی روشن به تن داشتند. ویوانا در حاشیه‌ی جاده ایستاد، کنار ساختمانی دولا شد که با نوارهای بلند پارچه‌ای - که در باد در اهتزاز بودند - مزین شده بود. مقابل او گله‌داری داشت گله‌ی کوچکی از گوسفندان را به سمت میدان بازار می‌راند. گوسفندها هریک با رنگی متفاوت رنگ شده بودند. ویوانا با ترش‌رویی اندیشید: این کار پشمر و خراب نمی‌کنه؟ رنگ‌های متفاوت حیوانات کنار یکدیگر چنان فجیعانه چشم را می‌زدند که ویوانا ناچار شد نگاهش را برگیرد. ویوانا با خود گفت: بیچاره صیری. وسط تمام این‌ها گیر کرده و توی دربار ایزدان زندانی شده. احتمالاً به قدری دست‌پاچه شده که به سختی می‌تونه فکر کنه.

ویوانا برای کنار آمدن با وحشت‌های هالندرن تعلیم دیده بود. گرچه رنگ‌ها حالش را آشوب می‌کردند، اما او تاب ایستادگی در برابرشان را داشت، ولی صیری طفلک چطور می‌خواست از پشش بریاید؟

ویوانا در حالی که در سایه‌ی مجسمه‌ی سنگی بزرگی در کنار ساختمان ایستاده بود، با پایش ضرب گرفت و اندیشید: پس این مرد کجاست؟ پارلین^۱ هنوز از دیده‌بانی‌اش بازنگشته بود.

جز صبوری کار دیگری از او بر نمی‌آمد. به بالا و به مجسمه‌ی کنارش نگاه کرد که متعلق به یکی از مُحاربانِ دیدنیر^۲ مشهور بود. اکثر مجسمه‌ها به شکل جنگجویانی مسلح بودند که در انواع حالت‌های بدنی قابل‌تصور قرار گرفته و در سرتاسر شهر پراکنده بودند و اغلب پوشاک‌ی رنگارنگ بر تن داشتند. طبق درس‌های ویوانا، مردم تستلیر پوشاندن لباس بر مجسمه‌ها را نوعی سرگرمی مفرح می‌پنداشتند. روایت بود که نخستین مجسمه‌ها به فرمانِ صلحابخشِ مُتعالی - بازگشته‌ای که در اواخر عدیده‌پیکار هالندرن را تحت فرمان گرفت - ساخته شده

1. Parlin

۲. D'Denir Celabrin: محارب (حربه‌کننده)، جنگجو (رجوع به ته‌نوشت شماره ۷، صفحه‌ی ۷۵۶)

بودند. شمار مجسمه‌ها هر ساله افزون‌تر می‌شد چراکه بازگشتگان بیشتری برای ساخت آن‌ها هزینه می‌کردند و این هزینه نیز تبعاً از جیب مردم تأمین می‌شد.

ویوانا سری تکان داد و اندیشید: افراط و تفریط.

سر آخر متوجه شد که پارلین داشت از انتهای خیابان باز می‌گشت. ویوانا با دیدن سر جامه‌ی ارزان و مضحکی که او به سر داشت، اخم کرد. سر جامه شبیه جوراب بود، اما بسیار بزرگ‌تر. کلاه سبز روشن کجکی از یک سوی صورت مربعی او آویزان بود و هیچ به رنگ قهوه‌ای مات رخت سفر ادریسی‌اش نمی‌آمد. پارلین در عین قدبلندی، لندوک^۱ نبود و تنها چند سالی بزرگ‌تر از ویوانا بود. ویوانا از کودکی پارلین را می‌شناخت؛ پسر ژنرال یاردا عملاً در کاخ بزرگ شده بود. پارلین اخیراً در جنگل‌ها مشغول نظارت بر مرزهای هالندرن یا نگهبانی از یکی از معابر شمالی بود. ویوانا حین نزدیک شدن او گفت: «پارلین؟ اون چیه روی سرت؟»

کوشید تا موها و لحن صدایش را عاری از رنجش نگه دارد.

پارلین، طبق معمول شخصیتش، مختصر گفت: «کلاه.»

مختصر حرف زدن از گستاخی او نبود؛ ویوانا می‌دانست که پارلین به ندرت نیازی به زیاده‌گویی حس می‌کرد.

- خودم می‌بینم که کلاه پارلین. از کجا آوردیش؟

- مرد داخل بازار گفت که این‌ها خیلی محبوب هستن.

ویوانا آه کشید. او در ابتدا درباره‌ی آوردن پارلین به شهر دودل بود. پارلین مرد خوبی بود - استوار و قابل اتکا مثل همیشه - اما چیزی که او از زندگی می‌دانست به زیستن در طبیعت و پاسبانی در پاسگاه‌های مطرود مرزی محدود می‌شد. احتمالاً شهر برای او دست‌پاچه‌کننده بود.

ویوانا گفت: «کلاه مضحک پارلین.»

موهایش را کنترل کرد تا سرخی بهشان نیفتد و ادامه داد: «و باعث می‌شه توی چشم باشی.»

پارلین کلاه را برداشت و در جیبش چپاند. دیگر چیزی نگفت، اما چرخید و جمعیت مردم را حین عبور تماشا کرد. به نظر می‌رسید مردم برای او همان قدر اضطراب‌آور بودند که برای ویوانا، شاید حتی بیشتر. با همه‌ی این‌ها، ویوانا از

۱. لندوک: کسی که به شکلی بدقواره دیلاق باشد و لاغر.

همراه داشتن او خوشحال بود. پارلین از معدود افرادی بود که ویوانا مطمئن بود به سراغ پدرش نمی‌رود؛ چرا که می‌دانست پارلین خاطر خواهش است. در دوران جوانی شان، پارلین اغلب برای او هدایایی از جنگل می‌آورد. معمولاً آن هدایا مشتمل بر نوعی حیوان بودند که خودش شکار کرده بود.

در نظر پارلین، هیچ چیز نمی‌توانست بهتر از قطعه‌ای از جانوری مُرده و در حال خون‌ریزی بر سر میز، نشانگر میزان علاقه و محبت باشد.

پارلین گفت: «این جا عجیبه. مردم گله‌گله حرکت می‌کنن.»

پارلین با چشمانش دختر هالندرنی زیبایی را که از کنارشان گذشت، دنبال کرد. زَنک - مانند اکثر زنان تـتـلیر - رسماً چیز زیادی نپوشیده بود. پیراهن‌هایی با یقه‌هایی فراخ و دامن‌هایی تا بالای زانو، برخی زنان نیز مانند مردان شلوار پوشیده بودند. ویوانا گفت: «داخل بازار چی دستگیرت شد؟» و توجه پارلین را دوباره به خود جلب کرد.

او گفت: «ادریسی‌های زیادی این جا هستن.»

ویوانا کنترلش را از کف داد و تعجبش را نمایان کرد. گفت: «چی؟»

پارلین گفت: «ادریسی‌ها، توی بازار. بعضی هاشون جنس معامله می‌کردن؛ خیلی هاشون شبیه عمله‌های معمولی به نظر می‌رسیدن. من تماشااشون کردم.» ویوانا اخم کرد و دست به سینه شد. پرسید: «و رستوران؟ همون طور که ازت خواسته بودم سروگوشی آب دادی؟»

پارلین با سر تأیید کرد و گفت: «به نظر پاک می‌آد. برای من حس غریبی داره که مردم غذای دستپختِ غریبه‌ها رو می‌خورن.»

- اون جا شخص مشکوکی ندیدی؟

- توی این شهر چه چیزی مشکوک محسوب می‌شه؟

- چه می‌دونم. تو بودی که اصرار داشتی جلوجلو بری و سروگوش آب بدی.

- رویه‌ی خوبی برای مواقعِ شکاره. این جوری احتمال رمیدن حیوان‌ها کمتر می‌شه.

- پارلین! بدبختانه مردم مثل حیوانات نیستن.

- خودم از این موضوع مطلعم. رفتار حیوان‌ها با عقل جور در می‌آد.

ویوانا آهی کشید. هر چند همان موقع متوجه شد که دست کم در یک زمینه حق

با پارلین بوده. دسته‌ای از ادریسی‌ها که در خیابان روبه‌رویشان قدم می‌زدند، به چشم ویوانا خوردند؛ یکی‌شان گاری‌ای را می‌کشید که یحتمل زمانی محصولات زراعی درونش بود. آن‌ها را می‌شد به راحتی و به واسطه‌ی لباس‌های بی‌روح و لهجه‌ی اندکشان تمییز داد. باعث شگفتی ویوانا می‌شد که آن‌ها چنین مسافت طولانی را برای تجارت طی می‌کردند، اما باید اعتراف می‌کرد که اخیراً دادوستد در ادریس رونق چندانی نداشت.

ویوانا با بی‌میلی چشمانش را بست و موهایش را از خاکستری به قهوه‌ای تغییر داد و از شالش کمک گرفت تا تغییر رنگشان را مخفی کند. حال که ادریسی‌های دیگری در شهر بودند، بعید بود که او در چشم بیاید. اگر می‌کوشید که شبیه یک پیرزن به نظر برسد آن وقت بیشتر مشکوک جلوه می‌کرد.

بالین حال، در معرض دید بودن همچنان او را معذب می‌کرد. در بوالیس او بلافاصله شناخته می‌شد. البته، بوالیس فقط چند هزار نفر جمعیت داشت. گستردگی وسیع‌تر تتلیر نیازمند وفق یافتن بود.

به پارلین اشاره‌ای داد و با دندان‌هایی قفل کرده، به جمعیت پیوست و راهش را به سمت بازارگاه در پیش گرفت.

دریای محصور در خشکی، تفاوتی فاحش ایجاد می‌کرد. تتلیر بندری برجسته بود و رنگ‌هایی که می‌فروخت - که از گلی بومی به نام اشک‌های ادگلی^۱ گرفته می‌شد - آن را به مرکز تجارت بدل می‌کرد. ویوانا می‌توانست شواهد دال بر آن را در همه‌سو ببیند. ابریشم‌ها و پوشاک کم‌نظیر. تَجَّار اهل تَدرا دِل با پوستی سبزه و ریش‌هایی سیاه و بلند که با ریشمان‌هایی چرمین به اشکالی استوانه‌ای بافته شده بودند. مواد غذایی تازه از شهرهای ساحلی. در ادریس، جمعیت در مزارع و مراتع به صورت پراکنده پخش شده بود. در هالندرن - کشوری که یک سوم تمام از سواحل دریای خشک‌بست را در اختیار داشت - اوضاع فرق می‌کرد. همه چیز شکوفا می‌شد، رونق می‌یافت.

پرطمطراق می‌شد.

ویوانا می‌توانست در دوردست فلاتی را ببیند که دربار ایزدان بر آن بنا شده بود، شِرک‌آلودترین مکان پیش چشمان رنگارنگ آسترا. میان آن دیوارها، درون

۱. Tears of Edgli: تلفظ در دو کتاب صوتی متفاوت به دو صورت: ادگلی و اجلی.

کاخ وحشتناک ایزدشاه، صیری اسیر بود، زندانی شخص سوسبران. ویوانا منطقاً تصمیم پدرش را درک می کرد. از منظر سیاست محض، ویوانا برای ادريس ارزش بیشتری داشت. اگر جنگ حتمی بود، عقلانی بود که دختر کم فایده تر در راستای ترفندی بازدارنده فرستاده شود.

اما برای ویوانا سخت بود که صیری را کم فایده تر ببیند. صیری دمدمی بود، درست، اما ضمناً او بود که وقتی همه نومید بودند، لبخند می زد. او بود که به دیگران وقتی انتظارش را نداشتند، هدیه می داد. او آدم را جان به لب می کرد، اما در عین حال معصوم بود. او خواهر کوچولوی ویوانا بود و یک نفر باید از او مراقبت می کرد. ایزدشاه طلب وارث داشت. این باید وظیفه ی ویوانا می بود، فداکاری او برای مردمش. او برایش آماده شده بود و رضایت داشت. این که صیری مجبور به انجام دادن چنین کار وحشتناکی باشد اشتباه بود.

پدرش تصمیمش را گرفته بود؛ بهترین تصمیم برای ادريس را. ویوانا نیز تصمیم خود را گرفته بود. اگر قرار بود جنگی صورت بگیرد، ویوانا می خواست به محض آن که اوضاع خطرناک شد برای بیرون بردن خواهرش از شهر آماده باشد. در واقع، ویوانا حس می کرد حتماً باید راهی برای نجات صیری تا پیش از وقوع جنگ وجود داشته باشد، راهی که با آن هالندرنی ها را فریب دهد و باعث شود فکر کنند صیری فوت کرده است. راهی که خواهر ویوانا را نجات دهد و در عین حال، به خصومت ها دامن نزند. این کاری نبود که پدرش زیر بارش برود. لذا ویوانا به او نگفته بود. این گونه به نفع پدرش هم بود؛ اگر کار به جای باریک کشیده می شد، می توانست مُنکر دست داشتن در این نقشه شود.

ویوانا با نگاهی فرو افتاده در مسیر خیابان پیش می رفت و مراقب بود تا حواسی را به خود معطوف نکند. گریختن از ادريس به طرز شگفت آوری آسان انجام شده بود. چه کسی گمان می کرد چنین حرکت بی پروایانه ای از ویوانا سر بزند، آن هم از او که همواره بی نقص بوده؟ وقتی او، به اسم درست کردن بسته های اضطراری، تقاضای غذا و تدارکات کرده بود، هیچ کس تردیدی به دل راه نداد. وقتی او برای دست و پا کردن بهانه ای برای لاپوشانی یکی دوهفته ای اول غیبتش، پیشنهاد داد که برای جمع آوری ریشه ی گیاهان ضروری به یک سفر کاوشی به مناطق مرتفع تر برود، هیچ کس او را زیر سؤال نبرد.

قانع کردن پارلین نیز به قدر کافی آسان بود. او به ویوانا اعتماد داشت، شاید حتی بیش از اندازه و دانش دست‌اولی درباره‌ی راه‌ها و مسیرهای منتهی به هالندرن داشت. سال گذشته او طی یک سفر برای دیده‌بانی تا نزدیکی دیوارهای شهر پیش رفته بود. به کمک او، ویوانا توانسته بود چند تن از دوستان جنگل‌بان پارلین را برای محافظت از خود در سفر کاوشی فرضی‌اش به خدمت بگیرد.

ویوانا صبح همین روز همه‌شان را مرخص و بازفرستاده بود. در شهر کار زیادی از آن‌ها ساخته نبود و ویوانا به هر حال ترتیبی داده بود تا متحد دیگری در شهر از او محافظت کند. دوستان پارلین خبر را به گوش پدر ویوانا می‌رساندند که یحتمل تا آن موقع از کاری که دخترش کرده مطلع شده بود. پیش از عزیمت، ویوانا ترتیبی داده بود تا ندیمه‌اش، در تاریخی مقرر، نامه‌ای را به پدرش برساند. با شمردن روزهای سپری شده، ویوانا متوجه شد که نامه‌اش درست همین بعدازظهر به دست پدرش خواهد رسید.

نمی‌دانست پدرش چه واکنشی نشان خواهد داد. شاید سربازانی را در خفا بفرستد تا او را بازگردانند. شاید هم او را به حال خود واگذارد. ویوانا در نامه به او هشدار داده بود اگر سربازان ادریسی را ببیند که به دنبالش می‌گردند، صاف راهش را می‌کشد و به دربار ایزدان می‌رود، آن‌جا توضیح می‌دهد که اشتباهی رخ داده و خود را با خواهرش معاوضه می‌کند.

او خالصانه امید داشت که ناچار به انجام دادن این کار نشود. نمی‌شد به ایزد شاه اعتماد کرد؛ ممکن بود ویوانا را گرو بگیرد و صیری را نیز نگه دارد، در این حال، دو شاهدخت عوض یکی عایدش می‌شد و اسباب لذتش دوچندان. ویوانا به خود گفت: بهش فکر نکن.

علی‌رغم گرما شالش را محکم‌تر دور خود پیچید.

بهتر بود که راه دیگری بیابد. قدم اول پیدا کردن لِمکس^۱، سرپرست جاسوسان پدرش، در هالندرن بود. ویوانا چندین نوبت با او مکاتبه کرده بود، چراکه پدرش می‌خواست ویوانا با بهترین مأمور اطلاعاتی‌اش در تتلیر آشنا شود و اکنون این آینده‌نگری پدرش به ضرر خودش تمام شده بود. لِمکس ویوانا را می‌شناخت و دستور داشت تا از او اطاعت کند. ویوانا همان روزی که ادریس را ترک کرده

1. Lemex

بود، با پیکتی که چندین مرکب برای تسریع در پیغام‌رسانی داشت، نامه‌ای را برای جاسوس ارسال کرده بود. فرض بر آن که پیغام به سلامت به مقصد رسیده باشد، جاسوس در رستوران موعود با ویوانا ملاقات می‌کرد.

نقشه‌ی ویوانا به نظر خوب می‌آمد. او آماده بود. پس به چه علت در بدو ورود به بازار چنین دلهره‌ی وافری پیدا کرده بود؟

بی‌صدا ایستاد، به تکه‌سنگی می‌مانست که در سیلاب تردد انسان‌ها به انتهای خیابان جاری می‌شد. آن‌جا فضایی بس بسیط و گسترده بود که جای به جایش را چادرها، آغل احشام، ساختمان‌ها و آدم‌ها پر کرده بودند. این‌جا هیچ سنگفرشی وجود نداشت، فقط خاک بود و شن و گاه‌گذاری تکه‌ای علف. در چینش ساختمان‌ها علت یا جهت‌گیری خاصی به چشم نمی‌خورد. خیابان‌های خودسر صرفاً هر جا که مردم میل رفتن داشتند سر برآورده بودند. تاجران آنچه را می‌فروختند به فریاد می‌گفتند، پرچم‌ها در هوا در اهتزاز بودند و نمایشگران برای جلب توجه با یکدیگر هم‌چشمی می‌کردند. ملغمه‌ای بود از رنگ و تحرک.

پارلین به آرامی گفت: «شگفتا!»

ویوانا چرخید و خلسه‌ی بُهت را از سر پراند. گفت: «مگه تو همین چند لحظه پیش این‌جا نیومدی؟»

پارلین که چشم‌هایش کمی برق می‌زدند، گفت: «چرا، ولی باز هم شگفتا.»

ویوانا سرش را تکان داد و گفت: «بیا بریم رستوران.»

پارلین با سر تأیید کرد و گفت: «از این طرف.»

ویوانا با آزرده‌گی او را دنبال کرد. این‌جا هالندرن بود، او حق نداشت از آن شگفت‌زده شود. او باید منزجر می‌شد. با این حال، آن‌قدر حیران بود که به‌سختی چیزی فراتر از یک بی‌زاری جزئی حس می‌کرد. او هرگز نفهمیده بود که تا چه اندازه قدر سادگی زیبای ادیس را ندانسته و آن را همیشگی می‌پنداشت.

حضور آشنای پارلین در حالی که امواج نیرومند رایحه‌ها، صداها و منظره‌ها سعی در غرق کردن او داشتند، برایش تسکین‌بخش و خوشایند بود. در برخی از نقاط، جمعیت چنان متراکم می‌شد که ناچار بودند با هل دادن راهشان را باز کنند. تحت فشار بدن‌های آلوده و نامطبوع رنگارنگ گاه‌گاهی ویوانا دچار هول و هراس می‌شد. از حُسن اتفاق، رستوران زیاد از ورودی بازار دور نبود و درست

وقتی ویوانا خیال کرد وسعت بی پایان آن مکان فریادش را در خواهد آورد، به مقصد رسیدند.

تابلوی بیرون رستوران تصویری از یک قایق داشت که سرمستانه بادبان برافراشته بود. اگر می شد رایحه هایی را که از داخل رستوران می آمدند دال بر چیزی گرفت، آن وقت آن کشتی حکایت از خوراک رستوران داشت؛ ماهی. ویوانا به سختی جلوی عق زدن خود را گرفت. او به عنوان بخشی از آماده سازی خود برای زندگی در هالندرن، چند باری ماهی خورده و هرگز از آن خوشش نیامده بود. پارلین به داخل قدم گذاشت، بعد بلافاصله به کناری رفت و تقریباً مانند یک گرگ دولا شد، اجازه داد تا چشمانش به نور کم عادت کنند. ویوانا به رستوران چی نامی قلابی را داد که قرار بود لمکس او را بدان صدا کند. رستوران چی به پارلین نظری کرد، بعد شانه بالا انداخت و هردویشان را به سمت میزی در منتهالیه اتاق هدایت کرد. ویوانا نشست؛ با وجود تمریناتش، اندکی نسبت به کاری که اشخاص در رستوران انجام می دادند نامطمئن بود. در نظر او، این که مکان هایی چون رستوران ها در هالندرن وجود داشتند موضوع قابل توجهی بود. مکان هایی نه برای غذا دادن به مسافران بلکه به بومی نشینانی که نمی خواستند زحمت آماده کردن غذای خودشان را بکشند و در خانه ی خود غذا بخورند. پارلین نشست بلکه کنار صندلی ویوانا ایستاده ماند و اتاق را تحت نظر گرفت. ظاهر او به همان اندازه ای که ویوانا در درون حس می کرد، عصبی و ناراحت بود. به پایین خم شد و آرام گفت: «ویوانا! موهات.»

ویوانا هول کرد، متوجه شد که موهایش به خاطر شوک روحی ناشی از به زور باز کردن راهش در میان جمعیت، روشن شده بود. به سفیدی کامل نزده بود - او بسیار آبدیده تر از آن بود که چنین شود - اما سفیدتر شده بود، گویی که گردی سفید بر آن ریخته شده باشد.

ویوانا که دچار فوران حس پارانیوا^۱ شده بود، شال را روی سرش کشید و در حالی که صاحب رستوران برای گرفتن سفارششان نزدیک می شد، نگاهش را از او برگرفت. لیست کوتاهی از غذاها بر سطح میز حک شده بود. پارلین بالاخره نشست و حواس صاحب رستوران را از ویوانا پرت و به خود جلب کرد.

۱. بیماری و اختلال بدگمانی و سوءظن به همه چیز و همه کس.

ویوانا عبوسانه به خود گفت: تو می‌تونی بهتر از این‌ها عمل کنی. تو اکثر عمرت رو صرف مطالعه‌ی هالندرن کردی.

موهایش تیره شدند و به رنگ قهوه‌ای سابقشان بازگشتند. تغییر آن قدر نامحسوس بود که اگر کسی تماشای می‌کرد، احتمالاً خیال می‌کرد که بازی نور بوده است. ویوانا که خجالت‌زده شده بود، همچنان شالش را بر سر نگه داشت. یک‌بار به بازار رفته و این‌گونه کنترلش را از دست داده بود؟

به خود گفت: به صبری فکر کن. این فکر به او نیرو داد. مأموریتش فی‌البداهه و حتی بی‌پروایانه اما مهم بود. او که دگرباره آرام شده بود، شال را پایین کشید و منتظر ماند تا پارلین خوراکی دریایی انتخاب کرد و رستوران‌چی راهش را کشید و رفت.

پارلین پرسید: «حالا چی؟»
ویوانا گفت: «صبر می‌کنیم. در نامه‌ام به لمکس گفتم که هر روز سر ظهر به رستوران سر بزنه. این جا می‌نشینیم تا بیاد.»

پارلین، با بی‌قراری، با سر تأیید کرد.

ویوانا با آرامش پرسید: «چی شده؟»

پارلین به در نگاه کرد.

- به این مکان اعتماد ندارم ویوانا. نمی‌تونم جز بوی بدن‌ها و ادویه‌ها چیز دیگه‌ای حس کنم، جز پیچ مردم چیز دیگه‌ای نمی‌شنوم. نه بادی هست، نه درختی، نه رودخانه‌ای، فقط... آدم‌هان.

- می‌دونم.

- می‌خوام برگردم بیرون.

- چی؟ چرا؟

پارلین معذبانه گفت: «اگر با مکانی آشنا نیستی، باید باهاش آشنا بشی.»
توضیح دیگری نداد.

ویوانا از فکر تنهاماندن، چنگال ترس را دور گلویش حس کرد. گرچه، کار شایسته‌ای نبود که از پارلین بخواهد بماند و به او رسیدگی کند.

- قول می‌دی که نزدیک بمونی؟

او با سر تأیید کرد.

- پس برو.

و پارلین رفت و رستوران را ترک کرد. مانند یک هالندرنی حرکت نمی کرد، حرکاتش بیش از اندازه نرم و زیادی شبیه یک جانور در حین شکار بود. شاید باید اون رو همراه بقیه برمی گردوندم.

اما تصور این که کاملاً تنها بماند برایش غیرقابل تحمل بود. به کسی نیاز داشت تا برای پیدا کردن لمکس کمکش کند. در این شرایط حس می کرد که احتمالاً با ورود به شهر، آن هم فقط به همراه یک محافظ، حتی به زبده گی پارلین، خطر بسیار زیادی را به جان خریده بود.

اما دیگر کاری بود که شده بود. اکنون نگرانی سودی نداشت. ویوانا نشسته بود و با آرنج های تا کرده روی میز فکر می کرد. در ادريس که بود، نقشه اش برای نجات صیری آسان تر می نمود و اکنون سرشت حقیقی آن نقشه مقابل ویوانا حجاب برگرفته بود. به نوعی او می بایست خود را به دربار ایزدان می رساند و خواهرش را دزدکی بیرون می آورد. چطور کسی می توانست از پس چنین کار متهورانه ای بر بیاید؟ یقیناً از دربار ایزدان به خوبی نگهبانی می شد. به خود گفت: حتماً لمکس نقشه هایی دارد. هنوز لازم نیست کاری انجام بدیم. من...

مردی سر میزش نشست. پوشاکش به رنگارنگی اکثر هالندرنی ها نبود. بیشتر لباسش از چرمی قهوه ای بود، گرچه جلیقه ی قرمز نمادینی هم روی لباس هایش به تن داشت. این مرد لمکس نبود. جاسوس مردی مسن در میانه ی پنجاه سالگی بود. این غریبه صورتی کشیده و مویی آراسته داشت و بیش از سی و پنج سال به او نمی خورد. مرد گفت: «از این که یه مزدور باشم متنفرم. می دونی واسه چی؟»

ویوانا غافلگیر شد، همان طور بر جای خشکش زد و کمی دهانش باز ماند. مرد گفت: «به خاطر تبعیض. بقیه همه کار می کنن، عوضش غرامت می گیرن و بابتش بهشون احترام گذاشته می شه. ولی به مزدورا نه. ما فقط واسه خاطر انجام شغلمون بدنام می شیم. چند تا خنیاگر به خاطر این که برای بالاترین پیشنهاددهنده ی دستمزد کار می کنه، آخ و تُف عایدش می شه؟ چند تا نونوا بابت فروختن کماچ به یه شخص و بعدم فروختن کماچ هایی بیشتر از همون نوع به دشمن اون شخص، عذاب وجدان پیدا می کنه؟»

به ویوانا چشم دوخت و گفت: «هیچی. فقط مزدورا. ناعادلانه‌ست، این جور فکر نمی‌کنی؟»

ویوانا بالاخره موفق شد بپرسد: «تو ک... کی هستی؟»

ویوانا، وقتی مرد دیگری در سمت دیگرش نشست، از جا پرید. این یکی مردی تنومند و چهارشانه بود که چماقی را با طناب به پشتش بسته بود. پرنده‌ای رنگین بر انتهای چماق نشسته بود.

مرد اولی دست ویوانا را گرفت و با او دست داد، گفت: «من دِنث^۱ هستم. اونم تانک فاح^۲.»

تانک فاح به محض آن که دست دادن دِنث تمام شد، دست را به چنگ گرفت. گفت: «خوش وقتم.»

دِنث گفت: «شاهزاده خانم، متأسفانه ما اومدیم این جا تا شما رو بُکشیم.»

موهای ویوانا بلافاصله پاک سفید شدند.

به خود گفت: فکر کن! تو تعلیمات سیاسی دیدی! روی مذاکره در گروگان گیری مطالعه داشتی. ولی... وقتی خودت گروگان باشی چی کار باید کنی؟

به ناگه هر دو مرد زیر خنده زدند. مرد هیکلی تر چند باری با دست بر میز کوفت و باعث شد پرنده اش جیغ جیغی کند.

دنت - مرد لاغرتر - سرش را تکان داد و گفت: «شرمنده شاهدخت. از اون شوخیای مزدورا بود.»

تانک فاح گفت: «ما بعضی وقتا می کشیم، ولی قتل انجام نمی دیم. اون کار آدم گشاست.»

دنت انگشتی بالا آورد و گفت: «آدم گشا. بفرما، اونا هم احترام دارن. خیال می کنی چرا این جوویه؟ اونا هم مزدورن، فقط با اسمای شیک و پیک تر.»

ویوانا پلک زد، تقلا کرد اعصابش را کنترل کند. با صدای خشکی گفت: «این جا نیومدین تا من رو بکشین. پس فقط اومدین من رو بدزدین؟»

دنت گفت: «پناه بر ایزدان! نه، این شغل بدیه. چه جووی آدم می تونه ازش پول دربیاره؟ هر بار کسی رو بدزدی که سرش به تنش بیارزه و بشه بالاش باج گرفت، کلی آدم قدرتمندتر از خودت رو ناراحت می کنی.»

تانک فاح خمیازه کشان گفت: «هیچ وقت نباید آدمای مهم رو عصبانی کرد. مگه این که کسایی که بهت پول می دن حتی از اونا هم مهم تر باشن.»

دنت با سر تأیید کرد.

- و تازه باید غذادادن و مراقبت از گروگان‌ها، نامه‌نگاری‌ها برای باج‌گیری و قرار مدارهای تبادل رو هم در نظر گرفت. روشنت کنم، فقط در دسره. راه افتضاحی برای پول درآوردنه.

سکوتی بر میز حاکم شد. ویوانا دستانش را صاف روی میز گذاشت تا جلوی لرزیدنشان را بگیرد. خود را وادار کرد منطقش را به کار گیرد و با خود گفت: اون‌ها می‌دونن من کی هستم. یا خودشون من رو شناختن یا...

گفت: «شما برای لمکس کار می‌کنین.»

دنت لبخند پهنی زد و گفت: «دیدی تانکز؟ لمکس گفت که دختره از اون باهوشاس.»

تانک فاح گفت: «گمونم برای همینه که اون یه شاهدخته و ما فقط دو تا مزدوریم.»

ویوانا اخم کرد. الآن دارن من رو مسخره می‌کنن؟

- لمکس کجاست؟ چرا خودش نیومده؟

دنت دوباره لبخند زد و سری برای صاحب رستوران تکان داد که داشت دیگچه‌ای خوراک سر میز می‌آورد که از آن بخار برمی‌خاست. خوراک بوی ادویه‌های تند می‌داد و چیزهای شناوری درونش داشت که گویا چنگک‌های خرچنگ بودند. صاحب رستوران دسته‌ای قاشق چوبی روی میز انداخت و بعد برگشت و رفت.

دنت و تانک فاح منتظر اجازه برای خوردن غذای ویوانا نماندند. دنت قاشقی برداشت و گفت: «این دوست لمکس، همون کارفرمای ما، حالش زیاد خوش نیست.»

تانک فاح مایین هورت کشیدن‌هایش گفت: «تب کرده چه جورم.»

دنت گفت: «از ما خواست که تو رو پیشش ببریم.»

در حالی که با سه انگشت دست راستش چنگکی را می‌شکاند، با دست چپش تکه کاغذی تاشده به ویوانا داد. وقتی مزدور محتوای چنگک را هورت کشید، ویوانا چهره در هم کرد.

محتوای نامه چنین بود:

شاهدخت، لطفاً به این مردان اعتماد کنید. چندی می‌شود که دنت مخلصانه

به من خدمت کرده و وفادار است - البته اگر بشود مزدوران را وفادار خواند. او و مردانش مُزدشان را گرفته‌اند و یقین دارم که تا خاتمه‌ی قراردادشان خالصانه در کنارمان باقی خواهند ماند.

به‌عنوان سندی بر صحت و اعتبار این پیام، این رمز را تقدیم حضور می‌کنم: نقاب‌آبی.

پیام به خطِ لمکس بود. به غیر از آن، او رمز صحیح را داده بود. «نقاب‌آبی» برای ردِّگم کردن بود. رمز حقیقی به کاربردن «چندی» در عوضِ «مدتی» بود. ویوانا به دنت نگاه کرد که داشت محتویات چنگکی دیگر را نیز هورت می‌کشید.

دنت پوسته‌ی چنگک را کناری انداخت و گفت: «آها، خب. الآن بخش حساس ماجراس؛ دختره باید تصمیمش رو بگیره. آیا ما داریم راستشو بهش می‌گیم یا داریم گولش می‌زنیم؟ نکنه نامه رو از خودمون درآوردیم؟ یا شایدم جاسوس پیر رو اسیر کردیم و شکنجه‌ش دادیم، مجبورش کردیم تا این کلمات رو بنویسه.»
تانکز گفت: «می‌تونیم برای نشون دادن خوش طینتی مون انگشت‌هاش رو برات بیاریم. این کمکی می‌کنه؟»

ویوانا ابرویی بالا انداخت: «بازم شوخی‌های مزدورها؟»
دنت با آهی گفت: «یه چی تو همون مایه‌ها. ما عموماً جماعت باهوشی نیستیم. و الا احتمال سراغ شغلی می‌رفتیم که نرخ مرگ و میرش این قدر بالا نباشه.»
تانکز گفت: «یه چیزی مثل شغل خودت شاهزاده خانم. طول عمر خوبی داره، معمولاً. اغلب فکر می‌کنم شاید بهتر باشه برم دوره‌ی کارآموزیش رو زیر دست کسی بگذرونم.»

ویوانا درحالی که دو مرد ریز می‌خندیدند اخم کرد. با خود گفت: لمکس زیر شکنجه وانمی‌ده. اون آبدیده‌تر از این حرف‌هاست. حتی اگر هم واداده باشه، محاله هم رمز صحیح و هم رمز اشتباه رو توی نامه درج کنه.
ویوانا برخاست و گفت: «بلند شید بریم.»

تانک فاح قاشق به لب گفت: «صبرکن، قراره بی خیالِ باقی غدامون بشیم؟»
ویوانا به سوپ قرمز رنگ با آن اجزای سخت‌پوستِ غوطه‌ور درونش نظری انداخت و گفت: «بدون شک.»

لمکس سرفه‌ی آرامی کرد. رگه‌های عرق بر صورتِ سالخورده‌اش نشست، پوستش مرطوب، چسبناک و رنگ‌پریده شده بود و هرازگاهی زیر لب هذیانی را نجوا می‌کرد. ویوانا بر چهارپایه‌ای کنار بستر او نشسته بود و دست در دامن داشت. دو مزدور همراه پارلین عقبِ اتاق منتظر بودند. تنها شخص دیگری که حضور داشت، پرستاری موقر و جدی بود که پیش‌تر با لحنی آهسته ویوانا را مطلع ساخته بود که دیگر کاری از کسی بر نمی‌آید.

لمکس رو به موت بود. بعید بود که روز را به شب برساند. گرچه ویوانا اغلب با لمکس مکاتبه داشت، اما این نخستین باری بود که چهره‌ی او را می‌دید. چهره‌اش... نادرست به نظر می‌رسید. ویوانا می‌دانست که لمکس داشت پیر می‌شد؛ همین از او جاسوس بهتری می‌ساخت، چراکه کمتر کسی در میان سالخوردگان به دنبال جاسوس می‌گشت. با وجود این، قرار نبود چنین نحیف و ناخوش احوال باشد و در بستر به حال لرز و سرفه. باید قبراق می‌بود، پیرمردی متشخص و حاضر جواب. ویوانا چنین تصویری داشت.

اگرچه هرگز حقیقتاً او را نمی‌شناخت، اما حس می‌کرد که داشت یکی از عزیزترین دوستانش را از دست می‌داد. با رفتن او، پناه ویوانا در هالندرن و برتری محرمانه‌ای که برای خود داشت از دست می‌رفت. تمام چشم امید ویوانا به این بود که لمکس این نقشه‌ی دیوانه‌وار او را عملی کند. ناصحی زبده و مکار که روی حضورش حساب باز کرده بود.

لمکس دوباره سرفه کرد. پرستار به ویوانا نگاه انداخت و گفت: «هوشیاری شون دائماً می‌ره و می‌آد بانوی من. درست همین امروز صبح راجع به شما صحبت کردن، ولی الآن داره حالشون بدتر و بدتر می‌شه...»
ویوانا آرام گفت: «متشکرم. می‌تونم مرخص شی.»
زن تعظیم کرد و بیرون رفت.

ویوانا در حالی که می‌ایستاد و بالای بستر لمکس خم می‌شد، با خود گفت: حالا وقتشه که شاهدخت باشی.

گفت: «لمکس! ازت می‌خوام اطلاعاتت رو انتقال بدی. چطور می‌تونم با شبکه‌ی جاسوسانت تماس بگیرم؟ سایر مأموران اداریسی کجای شهر مستقر هستن؟ چه رمزهایی باید بهشون بگم تا ازم اطاعت کنن؟»

او سرفه‌ای کرد، کورکورانه به ویوانا زل زد و چیزی نجوا کرد. ویوانا بیشتر خم شد.

لمکس داشت می‌گفت: «... هیچ‌احدی نمی‌گم. هرچقدر می‌خواهی من رو شکنجه بده. من تسلیم نمی‌شم.»

ویوانا عقب نشست. طرح شبکه‌ی جاسوسی در هالندرن طوری ریخته شده بود که سازمان‌دهی‌اش آزادانه و گسترده باشد. پدرش همه‌ی مأموران‌شان را می‌شناخت، اما ویوانا فقط با لمکس در ارتباط بود که وظیفه‌ی رهبری و هماهنگ‌سازی شبکه را بر عهده داشت. ویوانا دندان قروچه‌ای کرد و دوباره به جلو خم شد. همین که اندکی لمکس را تکان داد، حال یک نباش^۱ را به‌خوبی دریافت. - لمکس! به من نگاه کن. من که نیومدم شکنجه‌ت بدم. من شاهدختم. تو مدتی قبل پیامی از من دریافت کردی. الآن هم من اومدم پیشت.

پیرمرد نجوا کرد: «نمی‌تونی فریبم بدی. شکنجه‌های تو عددی نیستن. اون‌ها رو بهت نمی‌دم. به تو نه.»

ویوانا آهی کشید و نگاهش را برگرفت. به‌یکباره لمکس لرزید و موجی از رنگ بر بسترش سرازیر شد، روی ویوانا ریخت و قبل از ناپدیدشدن روی زمین سوسویی زد. ویوانا ناخواسته از شوک فوراً خود را پس کشید.

ضربان دیگری نیز سرازیر شد. خودش رنگی نداشت. موجی بود برای تقویت رنگ‌ها، ریزموجی که حین‌گذرش باعث می‌شد الوان درون اتاق پر جلوه‌تر شوند. زمین، ملحفه‌ها، و حتی لباس خود ویوانا، برای لحظه‌ای به رنگی گیرا و سرزنده درخشیدند، بعد دوباره به کدورت اصلی‌شان بازگشتند.

ویوانا پرسید: «پناه بر آسترا! اون دیگه چی بود؟»
دنت که ایستاده به درگاهی تکیه داده بود، گفت: «دَم زیست‌فامی بود شاهزاده خانم. لمکس پیر کلی ازش داره. گمونم چندصدتایی بشه.»

ویوانا گفت: «امکان نداره. اون ادیسیه. هرگز دمی رو قبول نمی‌کنه.»
دنت نگاهی به تانک فاح انداخت که داشت گردن طوطی‌اش را می‌خاراند. سرباز تنومند فقط شانه‌ای بالا انداخت.

۱. نباش به کسی گویند که نبش قبر کند به جهت دزدی از مردگان. دزد گورستان.

موج رنگین دیگری از لمکس خارج شد.
دنت گفت: «اون داره می میره شاهدخت. دمش داره مغشوش و بی قاعده می شه.»

ویوانا چشم غره ای به دنت رفت و گفت: «اون دمی ندا...»
چیزی بازوی ویوانا را گرفت. ویوانا از جا پرید، به پایین و به لمکس نگاه کرد که موفق شده بود دستش را بالا بیاورد و بازوی او را در چنگ بگیرد. نگاهش روی صورت ویوانا متمرکز بود. با چشمانی که سرانجام کمی آگاهی و هوشیاری در خود داشتند، گفت: «شاهدخت ویوانا.»

ویوانا گفت: «لمکس! رابط هات. باید بهم معرفی شون کنی!»
- شاهدخت، من کار بدی انجام داده ام.
ویوانا خشکش زد.

لمکس گفت: «دَم، بانوی من. من اون ها رو از مأمور پیشین ارث بردم و خودم هم خریدم و بیشترش کردم. خیلی بیشتر...»
ویوانا که دلش زیرورو می شد، اندیشید: یا خداوندگار رنگ ها...

لمکس نجوا کرد: «می دونم که کارم اشتباه بود. ولی... احساس قدرت زیادی داشتم. می تونستم حتی خاک روی زمین رو هم گوش به فرمانم کنم. کارم برای صلاح ادریس بود! افرادی که دَم داشته باشن این جا در هالندرن مورد احترام هستن. می تونستم به مجالسی وارد بشم که در حالت عادی از اون ها محروم بودم. هروقت اراده می کردم، می تونستم وارد دربار ایزدان بشم و تماشاچی اجلاس دربار باشم. دَم عمر من رو افزایش داد، باعث شد علی رغم سن و سالم قهراق باشم. من...»

پلکی زد، چشمانش نامتمرکز شدند.

نجوا کرد: «وای، آسترا! من خودم رو از جهنمیان ساختم. با سوءاستفاده از ارواح دیگران برای خودم رسوایی به ارمغان آوردم و حالا دارم می میرم.»
ویوانا گفت: «لمکس! الآن به این فکر نکن. اسم هاشون! من به اسامی و رمزشون نیاز دارم. من رو تنها گذارا!»

لمکس نجوا کرد: «جهنمی شدم. یکی بگیردشون. خواهش می کنم، از من بگیرشون!»

ویوانا سعی کرد عقب بکشد، اما لمکس هنوز بازوی او را چسبیده بود. ویوانا از فکر کردن به دَم‌هایی که لمکس داشت، به خود لرزید.

دنت از پشت سر گفت: «می‌دونی شاهدخت، هیچ‌کی واقعاً چیزی به مزدورها نمی‌گه. مایه‌ی تأسفه، ولی یکی از ایرادات کاملاً حقیقیِ شغلمونه. هیچ‌وقت بهمون اعتماد نمی‌شه. هیچ‌وقت کسی از ما نصیحت نمی‌خواد.»

ویوانا به او نگاه کرد. دنت به در تکیه داده بود و تانک فاح فقط کمی با او فاصله داشت. پارلین نیز آن‌جا ایستاده بود و آن کلاه سبز مضحک را میان انگشتانش داشت.

دنت ادامه داد: «ولی اگه یکی نظر من رو می‌پرسید، بهش گوشزد می‌کردم که اون دَم‌ها چقدر می‌ارزن. اگه بفروشی شون، اون وقت اون قدر پول داری که شبکه‌ی جاسوسی خودت رو بخری. یا تقریباً هر چیز دیگه‌ای که بخوای.»

ویوانا دوباره به مرد روبه‌موت نگاهی انداخت. داشت پیش خودش هذیان می‌گفت.

دنت گفت: «اگه بمیره، اون دَم‌ها هم همراهش می‌میرن. همه‌شون.»

تانک فاح گفت: «حیفه.»

ویوانا رنگ باخت. گفت: «من با روح آدم‌ها دادوستد نمی‌کنم! برای من اهمیتی نداره که چقدر می‌ارزن.»

دنت گفت: «هر جور مایلین. البته امیدوارم وقتی مأموریتتون با شکست مواجه شد، باعث زجر کسی نشه.»

صیری...

ویوانا گفت: «نه.» تا حدی با خودش نیز بود. بعد گفت: «من نمی‌تونم اون‌ها رو بگیرم.»

این حرفش حقیقت داشت. حتی تصور این که بگذارد دَم کس دیگری با خودش درآمیزد - تصور این که روح شخص دیگری را به درون بدن خودش بکشانند - حالش را بر هم می‌زد.

ویوانا به سمت جاسوس در حال مرگ چرخید. اکنون زیست‌فامش به‌روشنی می‌سوخت و رواندازهایش عملاً برق می‌زدند. بهتر بود که بگذارد آن دَم‌ها همراه او بمیرند.

باین حال، بدون لمکس، او در شهر یآوری نمی داشت و کسی نبود که راهنمایی اش کند و برایش سرپناه فراهم آورد. پولی که با خود داشت، به سختی کفاف اسکان و غذا را می داد، چه رسد به آن که بتواند رشوه دهد یا تدارکاتی بخرد. به خود گفت که گرفتن آن دَم ها مانند اموالی است که کسی در غارِ راهزنان می یابد. آیا صرفاً چون اساساً از راهِ خلاف حاصل شده بود، باید آن را دور انداخت؟ آموزه های ویوانا به او نجوا می کردند که شدیداً به منابع نیاز داشت و درباره ی آن دَم ها نیز دیگر کار از کار گذشته بود...

دوباره با خود اندیشید: نه! اصلاً درست نیست! نمی توئم نگهش دارم. نمی توئم. البته، شاید عقلانی بود که می گذاشت کس دیگری برای مدتی دَم ها را نگه دارد. آن وقت او می توانست سر فرصت راجع به این که با آن ها چه کار باید بکند، بیندیشد. شاید... شاید حتی افرادی را که دَم از آن ها ستانده شده بود می یافت و آن ها را باز می گرداند. برگشت تا دوباره به دنت و تانک فاح بنگرد.

دنت نخودی خندید و گفت: «اون طوری به من نگاه نکن شاهدخت. برقی توی چشمات رو می بینم. من اون دَم ها رو برات نگه نمی دارم. داشتن اون میزان زیست فام آدم رو زیادی مهم می کنه.»

تانک فاح با سر تأیید کرد و گفت: «مثل این می مونه که یه کیسه پُر طلا بندازی کولت و توی شهر دوره بیفتی.»

دنت گفت: «من دَم رو همین جوری که هست دوست دارم. فقط یکی لازم دارم و اونم صحیح و سالم داره کار می کنه. من رو زنده نگه می داره، توجهی رو به من جلب نمی کنه و بی صدایه گوشه نشسته تا اگه لازم داشتم بفروشمش.» ویوانا به پارلین نگاه کرد. اما... نه، نمی توانست دَم ها را به او تحمیل کند. دوباره روی دنت متمرکز شد.

- توافقتون با لمکس چه چیزهایی رو شامل می شه؟

دنت نگاهی به تانک فاح و بعد دوباره به شاهدخت انداخت. نگاه درون چشمانش خود گویای جواب بود. او مزد گرفته بود تا بی چون و چرا اطاعت کند. اگر ویوانا دستور می داد، دَم ها را قبول می کرد.

ویوانا با سر به چهارپایه ی کنارش اشاره کرد و گفت: «بیا این جا.» دنت با بی میلی پیش رفت. نشست و گفت: «می دونی شاهدخت، اگه اون دَم ها

رو بدی به من، اون وقت من به سادگی می‌تونم باهاشون فرار کنم. می‌شم یه مرد ثروتمند. ولی بعید می‌دونم بخوای همچین چیز وسوسه‌انگیزی رو توی دستای یه مزدور بی‌وجدان بذاری، می‌خوای؟»

اگر باهاشون فرار کنه، مگه چی از دست می‌دم؟

تازه مشکلات بسیاری را هم برای او حل می‌کرد. دستور داد: «بگیرش.»
دنت سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد.

- این جور کار نمی‌کنه. این دوستمون که این جاست باید خودش دَم‌ها رو بهم بده.

ویوانا به پیرمرد نگاه کرد.

- من...

می‌خواست به لمکس دستور دهد که همین کار را انجام دهد، اما بعد نظرش برگشت. تحت هر شرایطی که بود، آسترا نمی‌خواست که او دَم‌ها را بگیرد. انسانی که دَم دیگران را می‌ستاند، از یک برده‌دار پست‌تر بود.

ویوانا گفت: «نه. نه، نظرم رو عوض کردم. دَم رو نمی‌گیریم.»

در آن لحظه، لمکس زبان از هذیان‌گویی‌اش کشید. بالا را نگاه کرد و چشمانش با چشمان ویوانا تلاقی کردند.

دستش هنوز روی دست ویوانا بود.

با صدایی که به‌طرز دهشتناکی واضح بود، گفت: «از جانِ من به جانِ تو...»

درحالی‌که ویوانا عقب می‌پرید، لمکس چنگش بر او را محکم‌تر کرد: «... دَم من از آن تُو!»

ابر درخشان و موجی از هوای ایرسافام از دهان لمکس به‌سوی ویوانا بیرون جهید. ویوانا با چشمانی گشاد و موهایی سفید، دهانش را بست. به‌زور دستش را از چنگ لمکس بیرون کشید و آزاد کرد، در همان حال نیز چهره‌ی لمکس کدر و کدرتر می‌شد و چشمانش فروغشان را از دست می‌دادند و رنگ‌های اطرافش فروکش می‌کردند.

دَم به‌سمت ویوانا یورش آورد. دهان بسته‌ی او تأثیری نداشت؛ دَم به او خورد، مانند نیرویی فیزیکی به او کوبید و درون بدنش جریان یافت. ویوانا نفس نفس زد و روی زانوانش افتاد، بدنش با لذتی شرک‌آلود می‌لرزید. به‌یکباره می‌توانست سایر

افراد درون اتاق را احساس کند. می‌توانست حس کند که تماشایش می‌کردند و گویی که نوری روشن شده باشد، همه‌چیز در اطرافش پررنگ‌تر، واقعی‌تر و سرزنده‌تر شد.

نفس بریده‌ای کشید، از بهت می‌لرزید. به‌شکلی گنگ شنید که پارلین به‌سمتش شتافت و نامش را صدا زد، اما به‌طرز عجیبی، تنها چیزی که می‌توانست به آن بیندیشد، کیفیت موسیقایی صدایش بود. می‌توانست نوای تک‌تک کلمات او را تشخیص دهد. به‌شکلی غریزی آن‌ها را می‌دانست.

با خود گفت: یا آسترا، ای خداوندگار رنگ‌ها!

یک دستش را به زمین چوبی حائل کرد و درحالی‌که لرزه‌هایش فروکش می‌کردند، خود را ثابت کرد.
من چی کار کردم؟

صیری که به سرعت کنار تریلیدیس قدم برمی داشت، گفت: «ولی قطعاً می‌تونیم کمی قوانین رو خم کنیم.»

تریلیدیس به او نگاه کرد. کاهن اعظم ایزدشاه حتی بدون میتر پر نقش و نگار روی سرش نیز قدبلند بود. با وجود آن، به نظر می‌رسید که تقریباً مانند یک بازگشته روی صیری سایه می‌انداخت.

خب، در واقع یک بازگشته‌ی دیلاق، زننده و پرنخوت. تریلیدیس با لهجه‌ی یواش هالندرنی‌اش پرسید: «استثنا؟ خیر، فکر نکنم چنین چیزی ممکن باشه ذریعه.»

صیری در حالی که خدمتکاری درِی را پیش رویشان می‌گشود و آنان را از اتاق سبز به اتاقی آبی راه می‌داد، گفت: «نمی‌فهمم مشکلش کجاست.»

تریلیدیس محترمانه اجازه داد تا صیری پیش از او از درگاه بگذرد، گرچه صیری حس کرد تریلیدیس از این که ناچار بود چنین کند رضایت نداشت.

صیری دندان قروچه‌ای کرد، کوشید رویه‌ی دیگری برای حمله پیدا کند. با خودش فکر کرد: اگه ویوانا بود، آرام و منطقی می‌موند. جوری توضیح می‌داد چرا باید از کاخ بیرون بره تا با حساسیت‌های کاهن همخونی داشته باشه.

صیری نفس عمیقی کشید. کوشید تا رنگ سرخ را از موها و کلافگی را از طرز برخوردش بزداید.

- ببین. نمی‌شه من مثلاً فقط یک سر برم بیرون؟ فقط تا داخل دربار؟

تریلیدیس گفت: «غیرممکنه. اگر دچار کمبود تفریحات هستین، چرا از ندیمه هاتون نمی خواین تا دنبال خنیاگرها یا تردست‌ها بفرستن؟ مطمئنم می‌تونن شما رو سرگرم کنن.»

لحنش جمله‌ی دیگری را نیز تداعی می‌کرد: این جوری دیگه این قدر پاپی من نمی‌شی.

چرا او متوجه نمی‌شد؟ مسئله کمبود چیزی نبود که صیری را کلافه می‌کرد. مسئله این بود که نمی‌توانست آسمان را ببیند. نمی‌توانست از دیوارها و حصارها و قوانین بگریزد، اما حاضر بود تا حد داشتن یک هم‌صحبت نیز کوتاه بیاید. - دست کم اجازه بدین با یکی از ایزدان ملاقات کنم. آخه، واقعاً این طور حبس کردن من این جا چه حاصلی داره؟

تریلیدیس گفت: «شما حبس نیستین ذریعه. شما الآن در دوره‌ی خلوت‌نشینی هستین که طی اون می‌تونین خودتون رو وقف تعمق درباره‌ی جایگاه جدیدتون در زندگی کنین. تمرینی پرارزش و باستانی که نشانه‌ی ادای احترام به جناب ایزدشاه و سلطنت الهی ایشونه.»

صیری گفت: «بله، ولی این جا هالندرنه. سرزمین سبک‌سری و سهل‌انگاری! یقیناً می‌تونین یک راهی برای استثنا قائل شدن پیدا کنین.»

تریلیدیس ناگهان باز ایستاد.

- ما در امور دینی هیچ استثنایی قائل نمی‌شیم ذریعه. فرض رو بر این می‌گذارم که دارید به نوعی من رو امتحان می‌کنید، وگرنه باورش برای من سخته که شخصی لایق لمس کردن ایزدشاه باشه و چنین افکار مبتذلی رو در سر پیرو رانه. صیری از درون به خود لرزید. با خود اندیشید: هنوز یک هفته از اومدنم به شهر نگذشته و به همین زودی زبانم داره برام دردسر ایجاد می‌کنه.

صیری از مردم بدش نمی‌آمد. او عاشق حرف‌زدن، وقت‌گذراندن و خندیدن با آن‌ها بود. با این حال، نمی‌توانست آن‌ها را وادار به انجام دادن خواسته‌اش کند، نه آن طور که یک سیاستمدار قادر به انجام دادنش بود. این چیزی بود که باید قبلاً از ویوانا یاد می‌گرفت.

او و تریلیدیس به راهشان ادامه دادند. صیری دامنی بلند، رها و قهوه‌ای پوشیده بود که تا پایین پاهایش را می‌پوشاند و دنباله‌اش پشت سر کشیده می‌شد. کاهن

لباسی به رنگ شاه پلوطی و طلایی پوشیده بود، رنگ‌هایی که با خدمتکاران هماهنگ بودند. هنوز برای صیری جای شگفتی بود که تمام افراد کاخ چندین دست لباس داشتند، حتی با این که سوای رنگشان از هر نظر دیگری یکسان بودند. صیری می‌دانست که نباید به خودش اجازه دهد از دست کاهنان آزاده شود. تا همان موقع نیز فهمیده بود که انگار از او خوششان نمی‌آمد و کج خلقی هم کمی به اوضاع نمی‌کرد. مشکل اصلی این بود که چند روز گذشته برایش بسیار راکد بودند. محصور در کاخ بود و ناتوان به ترک آن، ناتوان به یافتن یک هم‌صحبت، تقریباً حس می‌کرد که داشت دیوانه می‌شد. اما هیچ استثنایی در کار نبود. ظاهراً.

تریلیدیس کنار دری مکث کرد و پرسید: «فرمایش دیگری نیست ذریعه؟» تقریباً این‌طور به نظر می‌رسید که متمدنانه و خونسردانه برخورد کردن با صیری برایش مشقت‌آمیز بود.

صیری آه کشید، اما سری تکان داد. کاهن تعظیم کرد، بعد در را گشود و شتابان دور شد. صیری دست به سینه رفتنش را تماشا کرد و با پایش روی زمین ضرب گرفت.

ندیمه‌هایش مثل همیشه در سکوت، پشتش به صف ایستاده بودند. صیری فکر کرد که برود و انگشت‌آبی را بیابد، اما... نه. او همیشه یک خروار کار برای انجام دادن داشت و صیری از این که حواسش را پرت کند، حس بدی پیدا می‌کرد. دوباره آه کشید، به ندیمه‌هایش اشاره زد تا وعده‌ی شامگاهی را مهیا کنند. دو تن از آن‌ها یک صندلی از کنج اتاق آوردند. صیری نشست و تا غذایش را بیاورند، استراحت کرد. با این که تشکچه‌ی صندلی از مخمل بود، اما نشستن روی آن به طریقی که کوفتگی‌ها و گرفتگی‌هایش را تشدید نکند، دشوار بود. در تک‌تک شش شب گذشته، وادار شده بود نامستور در آن اتاق زانو بزند تا در نهایت چنان خواب‌آلود می‌شد که خوابش می‌برد. خوابیدن بر سنگ سخت، دردی راکد و بیم‌بخ را در گردن و کمرش بر جای گذاشته بود.

هر روز صبح، ایزدشاه که می‌رفت، صیری به درون تخت می‌خزید. وقتی برای بار دوم بیدار می‌شد، ملحفه‌ها را می‌سوزاند. پس از آن، لباس‌هایش را انتخاب می‌کرد. هر روز یک دسته لباس تازه می‌آوردند که هرگز جامه‌ای تکراری در بینشان نبود.

صیری مطمئن نبود که ندیمه‌ها این ذخیره‌ی نامتناهی لباس به قواره‌ی او را از کجا می‌آوردند، اما این باعث می‌شد روند انتخاب پوشاکِ روزش را با تردید انجام دهد. چرا که می‌دانست بعید است دوباره هیچ‌یک از آن گزینه‌ها را ببیند.

پس از پوشیدن لباس، آزاد بود تا هرکاری که دلش می‌خواست انجام دهد، البته به این شرط که کاخ را ترک نکند. شب که فرامی‌رسید، او را حمام می‌کردند، بعد جامه‌هایی پرشکوه به او ارائه می‌شد تا برای رفتن به اتاق خواب بپوشد. محض راحتی خودش هم که شده، شروع کرده بود به طلبیدن لباس‌های پُرآب‌وتاب‌تری که پارچه‌ی بیشتری داشته باشند تا حین خواب استفاده کند. دلش می‌خواست بداند اگر خیاطان بفهمند که لباس‌هایشان تنها برای مدت کوتاهی پوشیده شده و بعد کف زمین می‌افتند و به‌عنوان روانداز استفاده می‌شوند، چه حالی پیدا می‌کنند. صیری مالک هیچ‌چیز نبود و درعین حال می‌توانست هرچه بخواهد داشته باشد. غذاهای کم‌نظیر، اثاثیه، بازیگر و سرگرمی، کتاب، هنر... فقط باید لب‌تر می‌کرد. با وجود این، وقتی کارش با آن‌ها تمام می‌شد، همه را از نزدش می‌بردند. در آن واحد هم همه‌چیز داشت و هم هیچ نداشت.

خمیازه‌ای کشید. برهم‌خوردن برنامه‌ی خوابش او را خسته و چشمانش را خواب‌آلود کرده بود. روزهای سراسر پوچش نیز کمکی به حالش نمی‌کرد. ای کاش یکی بود که می‌شد باهاش حرف زد.

اما ندیمه‌ها، کاهنان و کاتبان، همگی در نقش‌های رسمی خودشان فرورفته بودند. این شامل همه‌ی کسانی می‌شد که صیری با آن‌ها در تعامل بود. خب، مگر یک نفر.

اصلاً صیری می‌توانست نام آن را تعامل بگذارد؟ ظاهراً ایزدشاه از تماشای پیکر او حظ می‌برد، اما هرگز نشانی دال بر آن که چیز بیشتری می‌خواهد، بروز نداده بود. صرفاً می‌گذاشت تا صیری زانوزده باقی بماند و با آن چشمانش صیری را تماشا و موشکافی می‌کرد. این کل ماحصل ازدواجشان بود.

ندیمه‌ها کار چیدن شام او را به پایان رسانده، سپس کنار دیوار به‌صف شدند. داشت دیر می‌شد، تقریباً زمان استحمام شبانه‌اش رسیده بود. صیری پای میز رفت و با خود گفت: باید سریع بخورم. مبادا برای چشم‌چرانی امشب دیر برسم.



چند ساعت بعد، صیری حمام کرده، عطر زده و لباس پوشیده مقابل در طلایی و عظیمی ایستاده بود که به اتاق خواب ایزدشاه باز می‌شد. نفس عمیقی کشید تا خود را آرام کند و اضطرابی را تقلیل دهد که موهایش را به رنگ قهوه‌ای کم‌فروغی درآورده بود. هنوز به این بخش ماجرا عادت نکرده بود.

ابلهانه بود. می‌دانست که قرار است چه اتفاقی بیفتد. با وجود این، آن انتظار کشیدن، آن حس ترس، هنوز پابرجا بود. اقدامات ایزدشاه اثباتی بر سلطه‌اش روی صیری بود. روزی بالاخره او را تصاحب می‌کرد و آن روز می‌توانست هر زمانی فرا برسد. بخشی از او آرزو می‌کرد که ماجرا زودتر فیصله پیدا کند. کش آمدن این خوف حتی از آن نخستین عصرگاه سراسر وحشت نیز بدتر بود.

به خود لرزید. انگشت‌آبی به او نظری انداخت. شاید بالاخره روزی او به صیری اعتماد می‌کرد که سروقت به اتاق خواب برسد. تابه‌حال که هرشب او صیری را تا آستانه‌ی اتاق مشایعت کرده بود.

حداقل دیگه وقتی دارم حمام می‌کنم سروکله‌اش پیدا نمی‌شه. آب ولرم و رایحه‌های خوشایند می‌بایست او را آسوده می‌کردند، بدبختانه، او معمولاً تمام مدت زمان حمامش را یا صرف نگرانی درباره‌ی ملاقات قریب‌الوقوعش با ایزدشاه می‌کرد یا دلشوره‌ی این که هرآن ممکن است خدمتکار مذکری سر برسد.

به انگشت‌آبی نگاهی انداخت.

او گفت: «چند دقیقه‌ی دیگه مونده ذریعه.»

صیری اندیشید: اون از کجامی دونه؟

به نظر می‌رسید انگشت‌آبی حسی فراطبیعی از زمان داشت. او هیچ نوع گاهشماری در کاخ ندیده بود، نه ساعت خورشیدی، نه شمع مدرج و نه ساعت آبی. ظاهراً در هالندرن ایزدان و شهبانوان ذره‌ای نگرانی بابت چنین چیزهایی به دل راه نمی‌دادند. خدمتکارانی داشتند که قرارها و برنامه‌هایشان را به آنها یادآوری کنند.

انگشت‌آبی به در نگاهی انداخت و بعد به او. وقتی دید که صیری او را تماشا می‌کند، بلافاصله رو برگرداند. بعد وزنش را این‌پا آن‌پا کرد.

صیری چرخید و به طرح‌های درهم پیچیده‌ی طلایی در خیره شد. با آزرده‌گی

اندیشید: اون چی داره که مضطربش باشه؟ اون نیست که هر شب مجبوره این جریان رو از سر بگذرونه.

انگشت آبی ناغافل پرسید: «پس... اوضاع با ایزدشاه خوب پیش می‌ره؟»
صیری اخم کرد.

انگشت آبی گفت: «بسیاری مواقع می‌بینم که خسته هستین. گمونم... این یعنی شما خیلی... شب‌ها فعال هستین.»

- این چیز خوبیه، مگه نه؟ همه دنبال این هستن که هرچه سریع‌تر یک وارث به دنیا بیاد.

انگشت آبی با دست‌هایش وررفت و گفت: «بله، قطعاً. فقط این که...»

حرفش را خورد، سپس نگاهش را با صیری تلاقی داد.

- ذریعه! شاید بد نباشه که مراقب باشین. حواس جمع باشین. سعی کنید هوشیار و گوش‌به‌زنگ بمونین.

موهای صیری صاف تا سفیدی کامل پیش رفتند. به آرامی گفت: «جوری می‌گین که انگار در خطریم.»

انگشت آبی به اطراف نگاهی کرد و گفت: «چی؟ خطر؟ مهمله. مگه چه چیزی برای ترسیدن وجود داره؟ صرفاً داشتم پیشنهاد می‌کردم که گوش‌به‌زنگ بمونین محض این که اگر ایزدشاه نیازی داشتن، برآورده‌ش کنین. آهان، خب، دیگه وقتشه. عصر لذت‌بخشی داشته باشین ذریعه.»

و با آن حرف، در را هل داد و دستی را بر پشت صیری گذاشت و او را به درون اتاق هدایت کرد. درست در لحظه‌ی آخر، سرش را نزدیک سر صیری آورد و نجوا کرد: «فرزندم! باید مراقب خودت باشی. تمام چیزهای این کاخ اونی نیستن که به نظر می‌آن.»

صیری اخم کرد و چرخید، اما انگشت آبی لبخندی دروغین بر لب کاشت، در را کشید و بست.

صیری اندیشید: محض رضای آسترا، این دیگه چی بود؟
درحالی که به در خیره مانده بود، مکثی کرد که احتمالاً مدت زیادی به طول انجامید. سرانجام آه کشید و روی برگرداند. آتش طبق معمول در شومینه ترق‌تروق می‌کرد، اما از دفعات قبلی کوچک‌تر بود.

او آن جا بود. لازم نبود که صیری نگاهش کند تا این را بفهمد. همان طور که چشمانش به تاریکی عادت می کردند، دید که رنگ های آتش - آبی، نارنجی و حتی سیاه - بسیار خالص تر و بسیار پررنگ تر بودند. انگار درون جامه ی صیری که ساتنی ناب و طلایی بود، نوری شعله ور شد. هر چیزی که رنگ سفید داشت، برای مثال بعضی از قیطان های لباسش، نور را در سطحش می شکاند و گویی نور از درون منشوری عبور کرده باشد، رنگین کمانی از رنگ ها را ساطع می کرد. بخشی از او آرزو می کرد که اتاق نور و روشنایی بیشتری می داشت تا می توانست زیبایی زیست فام را تمام و کمال تجربه کند.

اما صدا البته که کار درستی نبود. دم ایزد شاه حرام و نامشروع بود. او از ارواح مردمش تغذیه می کرد و رنگ هایی که بر می انگیخت نیز به همین غرامت تمام می شد.

صیری لرزان لرزان قیطان کنار لباسش را گشود و اجازه داد جامه ی چندتکه فرو بیفتد: آستین های بلند باز شدند و فرو لغزیدند، نیم تنه از جلو پایین افتاد، باقی پارچه ها نیز حین فرو افتادن خش خش صدا ایجاد کردند. صیری بار در کردن بندینک های زیر جامه اش از روی شانه، مراسم را کامل کرد. آن را نیز کنار باقی لباس ها بر زمین انداخت. از میان آن ها قدم بیرون گذاشت و تعظیم کنان در موقعیت مرسوم خود قرار گرفت.

کمرش گلایه کرد و او محزونانه مشغول تعمق درباره ی یک شب ناراحت کننده ی دیگر شد. با خود گفت: حداقل کاری که می توانستن بکنن این بود که مطمئن بشن آتش به قدر کافی بزرگ باشه.

در طول شب، کاخ سنگی عظیم علی رغم آب و هوای گرمسیری هالندرن، سرد می شد. به خصوص اگر کسی بی جامه می بود.

سعی کرد حواس خود را پرت کند، به خود گفت: روی انگشت آبی تمرکز کن. منظورش چه بود؟ یعنی چی که چیزهای این کاخ اون طوری نیستن که به نظر می آید؟

آیا داشت به ایزد شاه و توانایی اش در اعدام صیری اشاره می کرد؟ او به خوبی به قدرت ایزد شاه آگاه بود. چطور می توانست چنین چیزی را فراموش کند وقتی او کمتر از پنج متر آن طرف تر نشسته بود و از میان سایه ها تماشاایش می کرد؟ خیر.

موضوع این نبود. انگشت آبی حس کرده بود که می بایست این هشدار را آرام به او برساند، بی آن که دیگران آن را بشنوند. مراقب خودت باش...
حرفش بوی سیاست می داد. صیری دندان هایش را بر هم فشرد. آیا اگر توجه بیشتری به آموزگارش نشان داده بود، ممکن بود بتواند مفهومی لفافه پیچ را از هشدار انگشت آبی دریابد؟

با خود گفت: انگار همین حالا به قدر کافی سردرگم نیستم!
اگر انگشت آبی چیزی برای گفتن به او داشت، چرا راحت نیامده بود حرفش را بزند؟ در حالی که دقایق سپری می شدند، کلمات انگشت آبی مانند کسی که بی خوابی به کله اش زده باشد، مدام در سرش پهلوه پهلوه می شدند، اما اوضاع صیری آن قدر سرد و سخت بود که نمی توانست به نتیجه ای برسد و این خود باعث می شد که بیشتر آزرده خاطر شود.

اگر ویوانا بود، از آن سر درمی آورد. ویوانا احتمالاً به طور غریزی می دانست که چرا ایزدشاه تصمیم نگرفته بود با او بستر به اشتراک بگذارد. اگر ویوانا بود، همان شب اول مشکل را حل می کرد.
اما صیری بی عرضه بود. سخت تلاش می کرد تا همانند ویوانا رفتار کند، تا بهترین همسری باشد که می توانست، تا به ادریس خدمت کند، تا زنی باشد که همه از او انتظار داشتند.

اما او چنین زنی نبود. دیگر نمی توانست صرفاً به این روند ادامه دهد. حس می کرد که در کاخ گیر افتاده است. از سوی کاهنان چیزی جز چشم گرداندن عیدش نمی شد. حتی نمی توانست وسوسه ای در ایزدشاه برای اشتراک بستر ایجاد کند. علاوه بر آن، احتمال زیادی می رفت که در خطر باشد و نمی فهمید چرا یا چگونه.

به بیانی ساده تر، کاملاً درمانده شده بود.

صیری همان طور که از درد اعضای بدنش می نالید، در آن اتاق تاریک سر بلند کرد و نشست. به شمایل سایه وار کنج اتاق نگاه کرد و صریح گفت: «ممکنه لطفاً قال قضیه رو بکنی؟»
سکوت.

وقتی فهمید که چه کار کرده، حس کرد موهایش به شکلی فجیع به سفیدی

استخوان شدند. خودش را جمع کرد و نگاهش را پایین انداخت. با ورود موج ناگهانی اضطراب، خستگی به کلی از وجودش رخت بربست.

با خودش چه فکری کرده بود؟ ایزدشاه می توانست خدمتکاران را بخواند تا او را اعدام کنند. در واقع، حتی نیازی به صدازدن کسی نیز نداشت. می توانست لباس صیری را حیات ببخشد و آن را مسهور کند تا گلویش را سخت بفشارد. می توانست فرش را برخیزاند تا او را خفه کند. احتمالاً می توانست سقف را بر سرش آوار کند. می توانست تمام این ها را بی آن که از صندلی اش جُم بخورد، انجام دهد.

صیری صبر کرد، با اضطرابی سطحی نفس می کشید، انتظار خشم و عقوبت را می کشید، اما... هیچ اتفاقی رخ نداد. دقایق سپری شدند.

سرانجام صیری نگاهش را بالا آورد. ایزدشاه جابه جاشده بود، صاف تر نشسته بود و از صندلی تیره رنگ پای تختش او را نظاره می کرد. صیری می توانست چشمانش را ببیند که نور آتش را بازتاب می کردند. نمی توانست چیز زیادی از صورت او را تشخیص دهد، اما خشمگین به نظر نمی آمد. صرفاً سرد و دیر آشنا به نظر می رسید. صیری نزدیک بود که دوباره نگاهش را پایین بیندازد، اما درنگ کرد. اگر تشرزدن به او واکنشی را برانگیخته بود، پس بعید بود که نگاه کردن به او نیز مشکلی داشته باشد. لذا چانه اش را بالا گرفت و به چشمان او زل زد، کاملاً واقف بود که داشت حماقت می کرد. ویوانا هرگز خشم این مرد را بر نمی انگیخت. او ساکت و متین می ماند یا مشکل را حل می کرد یا اگر راه حلی نبود، هر شب آن قدر زانو می زد تا صبرش حتی روی ایزدشاه هالندرن را نیز کم می کرد.

اما صیری ویوانا نبود. صرفاً ناچار بود این حقیقت را بپذیرد.

ایزدشاه همچنان به او چشم دوخته بود و صیری حس کرد گونه هایش گل می اندازند. صیری شش شب متوالی، نامستور، پیش روی او زانو زده بود اما چشم در چشم شدن با او در آن وضعیت، خجالت آور بود. باین حال، پا پس نکشید. روی زانوانش ماند و او را تماشا کرد و خود را واداشت تا بیدار بماند.

کار سختی بود. صیری خسته بود و وضعیتش آزاردهنده تر از تعظیم کردن به هر حال، به تماشا کردن ادامه داد و همان طور که ساعت ها سپری می شدند، منتظر ماند.

دست آخر، ایزدشاه حوالی همان زمانی که هر شب اتاق را ترک می کرد، از جایش

برخاست. صیری، شق ورق، شوکه و هوشیار شد. با این حال، ایزدشاه صرفاً به سمت در رفت، آرام در زد و آن را برایش گشودند. خدمتکاران آن سوی در منتظرش بودند. ایزدشاه بیرون رفت و در بسته شد.

صیری عصبی و برآشفته منتظر ماند. هیچ سربازی برای دستگیرکردنش نیامد؛ هیچ کاهنی برای ملامت کردنش نیامد. سرانجام، به سمت تخت رفت و خود را میان ملحفه‌ها کشاند و لبریز از گرمای لذت بخششان شد.

خواب‌آلود با خود اندیشید: پرواضحه غضب ایزدشاه کمتر از اونچه بقیه می‌کن غضب‌آلوده!

و با این فکر، به خواب فرو رفت.

@ElimoBooks

در نهایت نورنغمه ناچار بود عریضه‌ها را بشنود.

مایه‌ی آزرده‌گی بود، چرا که عروسی سوران همچنان ادامه داشت. باین حال، مردم به ایزدانشان نیاز داشتند. نورنغمه می‌دانست که نباید زیاد احساس آزرده‌گی کند. بیشتر هفته را به مناسبت جشن عروسی - که علناً نه عروس در آن شرکت کرده و نه داماد - در مرخصی گذرانده بود و همین کفایت می‌کرد. تمام کاری که باید می‌کرد این بود که هر روز چند ساعت را صرف نگاه کردن به آثار هنری کند و به غصه‌های مردم گوش بسپارد. کار زیادی نبود، حتی با این که روانش را فرسایش می‌داد.

آهی کشید و در سرسرای عریضه‌ها روی سریش به عقب تکیه زد. کلاه لبه‌دار قلاب‌دوزی شده‌ای بر سر داشت که با ردای گشاد قرمز طلایی‌اش هم‌رنگ بود. رختی که هر دو شانه‌اش را در بر گرفته بود، دور بدنش می‌پیچید و با منگوله‌های طلایی‌رنگی به هم بند می‌شد. همچون تمام پوشاکش، پوشیدن این یکی نیز از آنچه به نظر می‌آمد سخت‌تر بود.

سرخوشانه، پیش خود گفت: اگر خدمتکارام یه دفعه من رو رها کنن، توی لباس پوشیدن کاملاً ناتوان می‌شم.

سرش را به مشت دستش تکیه داد و آرنجش را بر دسته‌ی سریش گذاشت. این تالار کاخش مستقیماً رو به حیاط چمن‌پوش باز می‌شد. آب‌وهوای نامعتدل و تند در هالندرن نادر بود، نسیمی خنک از سمت دریا می‌وزید و بوی آب شور را با خود می‌آورد. نورنغمه چشمانش را بست و نفسی فرود داد.

شب گذشته، مجدداً خواب جنگ دیده بود. لاریمار این موضوع را به شکلی به خصوص تعبیردار می‌دید، اما نورنغمه بی‌اختیار پریشان و آشفته بود. همه می‌گفتند اگر جنگ درگیرد، هالندرن به آسانی پیروز میدان خواهد بود، اما اگر این حرف حقیقت داشت، پس چرا او دائماً خواب سوختن تتلیز در آتش را می‌دید؟ نه شهری دورافتاده در ادريس بلکه شهر و کاشانه‌ی خودش.

به خود گفت: معنایی نداره. فقط تبلوری از نگرانی‌های خودمه.

لاریمار از سمت راست نجوا کرد: «عریضه‌ی بعدی والا حضرت.»

نورنغمه آهی کشید و چشمانش را گشود. کاهنان ردپوش و لَچک^۱ به‌سر، در طرفین اتاق صف کشیده بودند. این همه کاهن را از کجا آورده بود؟ واقعاً یک ایزد به این میزان توجه نیاز داشت؟

می‌توانست صف مردم را ببیند که تا بیرون کاخ و درون حیاط امتداد می‌یافت. جماعتی ملول و درمانده بودند و بسیاری‌شان از این مرض و آن مرض سرفه می‌کردند. بیش از یک ساعت می‌شد که نورنغمه داشت با عریضه‌خواهان دیدار می‌کرد. درحالی که زنی را به درون اتاق راه می‌دادند، نورنغمه با خود اندیشید: چقدر زیاده. ولی باید توقعش رو می‌داشتم. تقریباً یک هفته شده.

رو به کاهنش کرد و گفت: «عجل! برو به اون مردم منتظر بگو که روی علف‌ها بشینن. دلیلی نداره که همه‌شون این‌طوری سرپا بایستن. کارمون ممکنه طول بکشه.»

لاریمار درنگ کرد. صدالبته که ایستادن نشانه‌ی احترام بود. با این حال، لاریمار با سر تأیید کرد و برای کاهنی فرورته دستی تکان داد تا پیام را منتقل کند.

نورنغمه اندیشید: عجب جمعیتی منتظرن تا من رو ببینن. یعنی چی می‌تونه این مردم رو متقاعد کنه که من بی‌فایده هستم؟

چگونه می‌شد کاری کرد مردم دست از آمدن به سراغ او بردارند؟ پس از پنج سال عریضه‌شنوی، اکنون صادقانه شک داشت بتواند پنج سال دیگر دوام بیاورد. جدیدترین عریضه‌گو پیش سریر او آمد. آن زن کودکی را میان دستانش حمل می‌کرد. نورنغمه از درون به خود پیچید، در دل گفت: نه، کودک نه...

زن روی فرش به زانوانش فروافتاد و گفت: «ای بزرگوار! ای ایزد شجاعت!»

۱. پارچه‌ای سه گوش که بر سر بندند.

نورنغمه حرفی نزد.

زن بچه را پیش گرفت و گفت: «این هالان، فرزند منه.»

با نزدیک شدن بچه به هاله‌ی نورنغمه، پتوی کودک به رنگ آبی تندی درآمد که دو و نیم درجه از آبی خالص فاصله داشت. نورنغمه به راحتی می‌توانست ببیند که کودک داشت از بیماری وحشتناکی رنج می‌برد. آن قدر وزن از دست داده بود که پوستش چین و چروک برداشته بود. دم کودک چنان ضعیف بود که همچون شمعی که فتیله‌اش ته کشیده باشد، سوسو می‌زد. تا پیش از اتمام روز، از دنیا می‌رفت، شاید حتی تا ساعتی دیگر.

زن گفت: «درمانگرها گفتن که دچار تبِ مرگ شده. می‌دونم که داره می‌میره.»
کودک صدایی ایجاد کرد، نوعی تک‌سرفه که احتمالاً اوج گریه‌ای بود که می‌توانست سر دهد.

زن گفت: «خواهش می‌کنم ای بزرگوار!»

بینی‌اش را بالا کشید، بعد سرش را خم کرد.

- وای خواهش می‌کنم. اون شجاع بوده، درست مثل شما. دم خودم رو تقدیمتون می‌کنم. دم تمام خانواده‌ام رو. صد سال نوکری‌تون رو خواهیم کرد، هرکاری باشه. خواهش می‌کنم، فقط درمانش کنید.

نورنغمه چشمانش را بست.

زن نجوا کرد: «خواهش می‌کنم.»

نورنغمه گفت: «نمی‌تونم.»

سکوت.

نورنغمه گفت: «نمی‌تونم.»

زن سرانجام نجوا کرد: «ممنونم سرورم.»

نورنغمه چشمانش را باز کرد و دید که زن را، درحالی که بی‌صدا زار می‌زد و کودک را سفت به سینه‌اش چسبانده بود، به بیرون هدایت می‌کردند. مردم درون صف رفتن زن را، با چهره‌ای محنت‌بار و درعین حال امیدوار، تماشا کردند. یک عریضه‌گوی دیگر نیز شکست خورده بود. این یعنی آن‌ها هنوز شانس‌ی داشتند. شانس‌ی برای آن که به نورنغمه التماس کنند خودش را بکشد. نورنغمه ناگهان برخاست و کلاه را از سرش برداشت و به کناری پرت کرد.

به سمت دری در عقب سر سراسر شتافت و آن را با شتاب گشود. چنان محکم که وقتی تلوتلو خوران از درگاه می گذشت، هر دو لنگه اش به دیوار کوبیده شدند. کاهنان و خدمت و حشم بلافاصله دنبالش راه افتادند. نورنغمه به سمتشان چرخید. دستش را تکان داد و بهشان گفت: «بریدا!»

چهره ی بسیاری از آن ها غافلگیری شان را نشان می داد، به هیچ اجباری از سوی اربابشان عادت نداشتند.

نورنغمه مقابلشان قد علم کرد و فریاد زد: «تنهام بگذارین!» رنگ های درون اتاق در پاسخ به احساسات او درخشان تر زبانه کشیدند و خدمتکاران حیران عقب رفتند و تلوتلو خوران به سرسرای عریضه خواهی بازگشتند و در را پشتشان بستند.

نورنغمه تنها ماند. دستی بر دیوار و دستی بر پیشانی داشت و تلاش می کرد نفس هایش را تحت کنترل بگیرد. چرا داشت این طور عرق می کرد؟ او که هزاران عریضه را از سر گذرانده بود و بسیاری شان از این مورد آخری که دیده بود، بدتر بودند. او زنانی حامله را روانه ی مرگشان کرده بود، کودکان و والدینی را محکوم به نابودی و بی گناهان و بالیمانان را رهسپار فلاکت کرده بود.

دلیلی برای این واکنش افراطی نبود. از پیشش برمی آمد. حقیقتاً چیز کوچکی بود. مانند هر هفته یک بار که دم شخصی جدید را جذب می کرد. بهایی ناچیز در قبال...

در باز و کسی داخل شد.

نورنغمه بی آن که بچرخد، بازخواست کرد: «لاریمار! از جون من چی می خوان؟ واقعاً فکر می کنن من انجامش می دم؟ اون هم من، نورنغمه ی خودخواه؟ واقعاً فکر می کنن زندگیم رو فدای یکی از اون ها می کنم؟»

لاریمار برای لحظاتی ساکت بود. سر آخر گفت: «شما امید رو پیشکش می کنید والا حضرت. یک بارقه ی نهایی و بعید از امید. امید بخشی از ایمانه، بخشی از آگاهی به این که یک روز، یکی از پیروانتون معجزه ای رو دریافت خواهد کرد.»

نورنغمه پرسید: «و اگه در اشتباه باشن چی؟ من هیچ تمایلی به مردن ندارم. من یک آدم علاف و عاشق تجملات هستم. آدم هایی شبیه من، جانسون رو فدا نمی کنن، حتی اگر دست بر قضا ایزد باشن.»

لاریمار پاسخی نداد.

نورنغمه گفت: «ایزدان خوب همه‌شون مرده‌ان عجل. آرام‌بین، رُخشان فام! این‌ها ایزدانی بودن که از خودگذشتگی داشتن. باقی ما خودخواهیم. چند ساله که هیچ عریضه‌ای مقبول نیفتاده؟ سه سال؟»

لاریمار به آرامی گفت: «همین حدودها والا حضرت.»

نورنغمه خنده‌ی کوچکی کرد و گفت: «و چرا اصلاً باید خلافتش اتفاق بیفته؟ آخه ما باید بمیریم تا یکی از اون‌ها رو شفا بدیم. این موضوع به نظر تو مضحک نیست؟ آخه چه جور دینی اعضااش رو تشویق می‌کنه تا بیان و از ایزدشون استعفا کنن جان خودش رو بده؟»

نورنغمه سرش را به طرفین جنباند.

– طعنه‌آمیزه. ما فقط تا زمانی که ما رو بکشن، ایزدشون هستیم و فکر کنم بدونم که چرا ایزدان تسلیم می‌شن. به خاطر عریضه‌ها این اجبار هرروزه به نشستن در اون محضر، علم به این که تو می‌تونی یکی از اون‌ها رو نجات بدی و احتمالاً باید هم این کار رو بکنی چون زندگی خودت حقیقتاً ارزشی نداره. این برای دیوانه کردن یک نفر کفایت می‌کنه. برای این که اون رو به خودکشی واداره کفایت می‌کنه! لبخندی زد و به کاهن اعظمش چشم دوخت، ادامه داد: «خودکشی یک وجود یزدانی. بسیار مْهیج.»

لاریمار هیچ نشانی دال بر آزدگی از برون‌ریزی‌های نورنغمه بروز نداد. گفت: «والا حضرت می‌خواهین باقی عریضه‌داران رو پس بفرستم؟»

نورنغمه دستی تکان داد و گفت: «حتماً، چرا که نه. براشون درسی در زمینه‌ی یزدان‌شناسی می‌شه. باید تابه‌حال فهمیده باشن که من چه ایزد بی‌فایده‌ای هستم. اون‌ها رو بفرست برن، بهشون بگو فردا برگردن. البته به فرض این که اون قدر ابله باشن که این کار رو بکنن.»

لاریمار تعظیم کرد و گفت: «چشم والا حضرت.»

نورنغمه با خود اندیشید: این مرد هیچ‌وقت از من عصبانی نمی‌شه؟ اون باید بهتر از هرکسی بدونه که من شخص قابل‌اتکایی نیستم!

درحالی که لاریمار به سرسرای عریضه‌ها باز می‌گشت، نورنغمه چرخید و دور

شد. هیچ خدمتکاری سعی نکرد دنبالش برود. نورنغمه از یک اتاق سرخ‌فام به اتاق سرخ‌فام دیگری رفت تا آن‌که بالاخره به راه‌پله‌ای رسید و تا طبقه‌ی دوم بالا رفت. طبقه‌ی دوم از همه‌سو باز بود و به‌راستی چیزی جز یک ایوان بزرگ و سرپوشیده نبود. به‌سمت لبه‌ی طبقه دوم رفت که مخالف لبه‌ی مشرف به صفوف مردم بود. این‌جا نسیم شدیدتر می‌وزید. نورنغمه می‌توانست باد را حس کند که گوشه‌ی ردایش را می‌کشید و با خود رایحه‌هایی را می‌آورد که هزاران فرسخ را پیموده بودند. رایحه‌هایی که اقیانوس را درنور دیده و دور درختان نخل طواف دیده تا سرانجام به دربار ایزدان رسیده بودند. مدت مدیدی آن‌جا ایستاد و از ورای شهر به دریا نگرست. او علی‌رغم آنچه گه‌گاه به زبان می‌آورد، هیچ علاقه‌ای به ترکِ خانه‌ی راحتش در دربار نداشت. او مردِ کوه و تپه نبود، مردِ بزم و جشن بود. اما گاهی آرزو می‌کرد دست‌کم می‌توانست **بخواهد** که چیز دیگری باشد. کلمات هنوز بر دوشش سنگینی می‌کردند: آخرش مجبور می‌شی به موضعی بگیری نورنغمه. تو برای این مردم به ایزد هستی...

او ایزدشان بود. چه این را می‌خواست و چه نمی‌خواست. این بخش دلسردکننده‌ی ماجرا بود. او تمام تلاشش را به کار بسته بود تا عاقل و باطل باشد ولی باز هم مردم می‌آمدند.

وجودت می‌تونه مایه‌ی اطمینان خاطر مون باشه... تو از اونچه در خودت می‌بینی، آدم بهتری هستی.

چرا این‌طور به نظر می‌رسید که هرچه بیشتر حماقتش را بروز می‌داد، مردم بیشتر متقاعد می‌شدند که او یک جور لایه‌های مخفی دارد؟ عملاً همان دم که از فضیلت فرضی درونی‌اش تعریف می‌کردند، او را دروغ‌گو می‌خواندند. یعنی هیچ‌کس متوجه نمی‌شد که یک مرد می‌تواند در عین محبوبیت، بی‌فایده باشد؟ هر ابله حاضر جوابی که قهرمانی در لباس مبدل نبود.

قوه‌ی حیاتش او را بسیار قبل‌تر از آن‌که صدای گامی به گوشش برسد، از آمدن لاریمار باخبر کرد. کاهن پیش آمد تا کنار دیوار به نورنغمه ملحق شود. لاریمار ساعدش را بر نرده تکیه داد. نرده که برای یک ایزد ساخته شده بود، حدود یک وجب و نیم برای کاهن زیادی بلند بود.

لاریمار گفت: «رفتن.»

نورنغمه گفت: «آها، خیلی خوبه. یقین دارم امروز به نتیجه‌ی خوبی دست پیدا کردیم. من از مسئولیت‌هام شانه خالی کردم و سر خدمتکارانم فریاد زدم و زانوی غم بغل گرفتم. بدون شک، این همه رو متقاعد می‌کنه که من حتی از تصورات سابقشون هم نجیب‌تر و شریف‌تر هستم. فردا صف عریضه‌داران دو برابر قبل می‌شه و من هم به پیشروی توقف‌ناپذیرم در مسیر منتهی به دیوانگی محض ادامه می‌دم.»

لاریمار به آرامی گفت: «شما نمی‌تونین دیوانه بشین. این محاله.»

نورنغمه گفت: «معلومه که می‌تونم. فقط باید به قدر کافی تمرکز کنم. می‌دونی، نکته‌ی عالی درباره‌ی دیوانگی اینه که همه‌ش در ذهنت رخ می‌ده.»

لاریمار سرش را تکان داد و گفت: «می‌بینم که به شوخ‌طبعی معمولتون برگشتین.»

- عجل! دلم رو شکنجی. شوخ‌طبعی من هر چیزی هست جز معمول.
 آن‌ها چند دقیقه‌ی دیگر در سکوت ایستادند، لاریمار نه حرفی درباره‌ی رفتار ایزدش زد و نه او را ملامت کرد، درست مانند یک کاهن خوب و حرف‌گوش‌کن. این باعث شد نورنغمه به فکر چیزی بیفتد.

- عجل! تو کاهن اعظم منی.

- بله والا حضرت.

نورنغمه آه کشید.

- عجل! واقعاً باید به حرف‌هایی که به خوردت می‌دم توجه بیشتری نشان بدی. واقعاً جایش بود که یک حرف پُرمغز می‌زدی.

- پوزش می‌خواهم والا حضرت.

- فقط دفعه‌ی بعد بیشتر تلاش کن. بگذریم، تو از الاهیات و این‌طور چیزها سر درمی‌آری، درسته؟

- مطالعاتی داشته‌ام والا حضرت.

- خب پس، از دیدگاه دینی، فایده‌ی داشتن ایزدانی که فقط می‌تونن یک نفر رو شفا بدن و بعد بمیرن چیه؟ به چشم من که زیان‌بار می‌رسه. راه ساده‌ای برای کاهش جمعیت حلقه‌ی ایزدانه.

لاریمار به جلو متمایل شد و به شهر چشم دوخت.

- جوابش پیچیده‌ست والا حضرت. بازگشتگان صرفاً ایزد نیستن بلکه مردمی

هستن که فوت کردن، ولی تصمیم گرفتن برگردن و برکات و دانششون رو به ما پیشکش کنن. هرچه نباشه، فقط کسی که فوت کرده می‌تونه حرف مفیدی برای گفتن درباره‌ی سرایِ دیگر داشته باشه.

- گمونم درسته.

- والا حضرت! موضوع اینه که بازگشتگان قرار نیست ماندگار باشن. ما عمرشون رو بسط می‌دیم، به اون‌ها فرصتی اضافه‌تر می‌دیم تا برکاتشون رو به ما عرضه کنن. ولی حقیقتاً قراره که فقط اون قدری زنده بمونن تا کاری رو که باید به انجام برسونن. نورنغمه گفت: «کاری که باید؟ نسبتاً گنگ و مبهم به نظر می‌رسه.»

لاریمار شانه بالا انداخت: «بازگشتگان... اهدافی دارن. مقاصدی که مختص خودشونه. شما هم تا پیش از این که تصمیم به برگشت بگیرین هدف خودتون رو می‌دونستین، اما رویه‌ی جستن از آن سوی **حجاب ایرسایی** حافظه رو متلاشی و چندپاره می‌کنه. اگر بازگشته به قدر کافی این‌جا بمونه، اون وقت کاری رو که برای انجام دادنش آمده، به یاد می‌آره. عریضه‌ها... یک راه برای کمک به یادآوری شما هستن.»

نورنغمه اخم کنان اما خجالت‌زده گفت: «پس من برگشته‌ام تا جان یک نفر رو نجات بدم؟»

در پنج سال گذشته، او وقت کمی را به مطالعه‌ی مباحث یزدان‌شناسی مربوط به خودش اختصاص داده بود. اما خب، کاهنان برای همین بودند دیگر.

لاریمار گفت: «نه الزاماً والا حضرت. ممکنه که برای نجات کسی برگشته باشین، اما محتمل‌تره که اطلاعاتی درباره‌ی آینده یا آخرت وجود داشته باشه که شما لازم دونستین اون رو با مردم به اشتراک بگذارین. یا شاید واقعه‌ی مهمی وجود داشته که شما حس کردین باید در اون شرکت کنین. یادتون باشه، در همون وهله‌ی اول هم به خاطر رویه‌ی قهرمانانه‌ی مرگتون بوده که قدرت بازگشت رو پیدا کردین. شاید، به طریقی، کاری که می‌خواهین انجام بدین به اون مربوط باشه.»

صدای لاریمار رفته‌رفته فروکش کرد و چشمانش تمرکز خود را از دست دادند.

- نورنغمه! شما اون‌جا چیزی دیدین. آینده در سوی دیگر حجاب آشکاره، مثل طوماری که در گستره‌ی الحان بی‌انتهای **کیه‌ابزم**^۱ پهن شده باشه. چیزی که اون‌جا دیدین، چیزی درباره‌ی آینده، نگران‌تون کرده. عوض این که در آرامش ابدی

۱. Cosmere: (برای اطلاعات بیشتر به مقدمه‌ی مترجم رجوع کنید.)

باقی بمونین، از فرصتی که مرگ شجاعانه تون براتون مهیا کرده بود استفاده کردین تا به این جهان بازگردین. مصمم بودین تا مشکلی رو حل کنین یا اطلاعاتی رو به اشتراک بگذارین یا به طریقی به زندگان کمکی برسونین.

یک روز وقتی که حس کنین کارتون رو به پایان رسوندین، می تونین از میان عریضه داران کسی رو پیدا کنین که استحقاق دمتون رو داره. بعد می تونین به سیاحت در آن سوی حجاب ایرسایي ادامه بدین. وظیفه‌ی ما در جایگاه پیروان شما، مهیا کردن دم و زنده نگه داشتن شماست تا زمانی که بتونین به هدفتون برسین، حالا هرچه که باشه. در این حین، ما از برکات و پیش آگاهی‌های شما استفاده می‌بریم، دانشی که تنها از افرادی مثل شما حاصل می‌شه که آینده رو لمس کرده باشن. نورنغمه بلافاصله پاسخی نداد. بعد گفت: «و اگر من اعتقاد نداشته باشم؟»

- به چی والا حضرت؟

نورنغمه گفت: «به هیچ کدوم این‌ها. به این که بازگشتگان ایزد هستن، که این رؤیاها چیزی بیشتر از ابداعات مغز من هستن. اگر اعتقاد نداشته باشم که از بازگشت هدف یا نقشه‌ای در سر داشتم چی؟»

- اون وقت شاید برگشتین تا همین رو کشف کنین.

- پس... صبر کن. داری می‌گی که در سوی دیگر - که واضحاً وقتی اون جا بودم بهش اعتقاد داشتم - متوجه شدم که اگه بازگشت کنم دیگه به سوی دیگر اعتقاد نخواهم داشت، در نتیجه، با هدف کشف ایمان به سوی دیگر به این دنیا بازگشت کردم، اون هم وقتی علت گم کردن این ایمانم در واقع همون ترک سوی دیگر بوده؟ لاریمار مکث کرد. بعد لبخند زد و گفت: «این توجیه آخری در مواجهه با منطق کمی متلاشی می‌شه، نه؟»

نورنغمه در جواب لبخند زد و گفت: «آره، کمی.»

چرخید و چشمانش بر کاخ ایزدشاه افتادند که مانند بقعه‌ای بر بالای سایر بناهای دربار قد علم کرده بود.

- راجع به اون دختر چی فکر می‌کنی؟

لاریمار گفت: «ملکه‌ی جدید؟ هنوز ملاقاتشون نکردم والا حضرت. ایشون تا فردا معرفی نخواهند شد.»

- منظورم شخصش نیست. پیامدهاش.

لاریمار به او نظری کرد و گفت: «والاحضرت! حرفتون بوی علاقه به سیاست می‌ده!»
- بله می‌دونم، واه واه. نور نغمه ریاکاره. بعداً بابتش توبه می‌کنم. فعلاً جواب
سؤال وامونده رو بده.

لاریمار لبخند زد.

- نمی‌دونم راجع به ایشون چه فکری کنم والاحضرت. درباریان بیست سال
پیش فکر می‌کردن که آوردن یک دختر سلطنتی به این جا ایده‌ی خوبیه.
نور نغمه اندیشید: بله، ولی اون درباریان دیگه نیستن.

ایزدان فکر کرده بودند که بازگرداندن و درهم‌آمیختن خاندان دیرینه‌ی سلطنتی
در سلسله‌ی فعلی هالندرن ایده‌ی خوبی می‌شود. اما آن ایزدان، همان‌هایی که باور
داشتند می‌دانند چگونه با آمدن دختر ادیسی تا کنند، اکنون مرده و جانشینان
درجه دویی از خود باقی گذاشته بودند.

اگر آنچه لاریمار می‌گفت حقیقت داشت، پس مسئله‌ی مهمی راجع به چیزهایی
وجود داشت که نور نغمه می‌دید. آن الهامات جنگ و آن حس افتضاح تغال بدزدن^۱.
بنابه‌دلایلی که نور نغمه نمی‌توانست توضیح‌شان دهد، این احساس به او دست
می‌داد که مردمش داشتند با کله از سرایشی کوهی پایین می‌غلتیدند و کاملاً
از پرتگاه بی‌انتهایی که در شکاف زمین پیش رویشان قرار داشت، بی‌خبر بودند.
نور نغمه که هنوز به کاخ سیاه چشم دوخته بود، گفت: «اجلاس کامل دربار فردا
به کرسی قضاوت می‌شینم، مگه نه؟»

- بله والاحضرت.

- با آزرمریس تماس بگیر. ببین می‌تونم در طول داوری‌ها یک حُجره رو باهش
شریک بشم یا نه. شاید آزرمریس بتونه حواس من رو پرت کنه. خودت که می‌دونی
سیاست چقدر مایه‌ی سردرد من می‌شه.

- شما نمی‌تونین سردرد بگیرین والاحضرت.

در دوردست، نور نغمه می‌توانست عریضه‌داران را ببیند که دست از پا درازتر از
دروازه‌ها عبور می‌کردند، به شهر باز می‌گشتند و ایزدانشان را پشت سر می‌گذاشتند.
به آرامی گفت: «گولت رو نمی‌خورم.»

۱. به فال بد گرفتن، نفوس بد زدن، احساسی بد راجع به آینده داشتن.

صیری زیر جامه برتن، در اتاق خواب سیاه ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. طبقه‌ی همکف کاخ ایزدشاه که صیری تاکنون تمام مدت آن جا اقامت داشت، در بخش برج عریض کاخ بود که از دیوارهای اطراف دربار بیشتر قد کشیده بود و اتاق حجله‌اش نیز مُشرف به شرق و رو به دریا بود. صیری موج‌های دوردست را نگرست و گرمای خورشید عصرگاهی را حس کرد. از آن جایی که زیر جامه‌ای نازک به تن داشت، گرما برایش خوشایند بود و با نسیمی که از سطح اقیانوس می‌وزید تعدیل می‌شد. باد موهای بلندش را به بازی می‌گرفت و چین و شکنی به پارچه‌ی زیر جامه‌اش می‌انداخت.

صیری می‌بایست مرده باشد. ایزدشاه را مستقیماً خطاب قرار داده بود، صاف نشسته و او را بازخواست کرده بود. تمام صبح به انتظار مجازاتش نشسته بود، اما هیچ مجازاتی رخ نداده بود.

خم شد و به هِزه‌ی پنجره تکیه زد، ساعدهایش را روی قاب سنگی بر هم گذاشت، چشمانش را بست تا نسیم دریا را حس کند. بخشی از او هنوز مبهوتِ نحوه‌ی رفتار خودش بود. آن بخش وجودش داشت کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. اندیشید: از بدو ورودم به این جا داشتم اشتباه پیش می‌رفتم. اجازه دادم ترس‌ها و نگرانی‌هام افسارم رو به دست بگیرن.

معمولاً به خود زحمت توجه کردن به ترس‌ها و نگرانی‌هایش را نمی‌داد. فقط کاری را می‌کرد که به نظرش درست می‌آمد. کم‌کم داشت حس می‌کرد که می‌بایست همان چند روز پیش جلوی ایزدشاه درمی‌آمد، اما نکند داشت بی‌احتیاطی پیشه می‌کرد؟ شاید هنوز مجازاتش در راه بود. گرچه، در آن لحظه، صیری حس می‌کرد به موفقیتی دست یافته بود.

لبخند زد و چشمانش را گشود، اجازه داد موهایش به زرد طلاییِ عزمی جزم تغییر کند.

وقتش بود که دست از ترسیدن بردارد.

ویوانا با قاطعیت گفت: «اهداشون می کنم.»

او با مزدوران در خانه‌ی لمکس نشسته بود. یک روز از زمانی می گذشت که دَم‌ها به او تحمیل شده بودند و او شبی آشفته را از سر گذرانده و اجازه داده بود مزدوران و پرستار به بردن جسد لمکس رسیدگی کنند. یادش نمی آمد چه وقت از سر خستگی و اضطرابِ روزی که از سر گذرانده بود خوابش برد، اما به یاد داشت که در اتاقِ طبقه‌ی بالایی دراز کشیده بود تا کمی استراحت کند. وقتی بیدار شد و دریافت که مزدوران هنوز در خانه بودند، شگفت زده شد. ظاهراً آن‌ها و پارلین طبقه‌ی پایین خوابیده بودند.

گذران یک شب کمک شایانی به حل مشکلاتش نکرده بود. ویوانا هنوز تمام آن دَم‌های پلید را داشت و هنوز هم هیچ ایده‌ای نداشت که باید بدون لمکس در هالندرن چه کار کند. دست کم می دانست با دَم‌ها چه باید بکند. می شد آن‌ها را اهدا کرد. آن‌ها در اتاق نشیمن لمکس نشسته بودند. مانند اغلب مکان‌های هالندرن، از سر و روی این اتاق نیز رنگ می بارید؛ دیوارها با نوارهای چوبینِ نی مانندی ساخته و به رنگ‌های زرد و سبز روشن رنگ شده بودند. ویوانا متوجه شد که اکنون بی اختیار هر رنگ به چشمش گیراتر می آمد. حس دقیق عجیبی نسبت به رنگ‌ها پیدا کرده بود، می توانست درجات و الوان آن‌ها را از هم تمییز دهد و به طور غریزی می دانست هر کدام از آن رنگ‌ها چه میزان تا نابودن فاصله داشتند. این ویژگی همانند نواک بی نقص بود، اما برای چشم‌ها.

ندیدن زیبایی در آن رنگ‌ها کار بسیار بسیار سختی بود.

دنت به دیوار انتهای اتاق تکیه زده بود. تانک فاح روی مبلی لمیده بود و چپ‌وراست خمیازه می‌کشید. پرنده‌ی رنگارنگش نیز روی پایش جا خوش کرده بود. پارلین بیرون رفته بود تا کشیک دهد.

دنت پرسید: «اهداشون کنی شاهدخت؟»

ویوانا گفت: «دَم‌ها رو.»

او عوض آن که روی یکی از صندلی‌ها یا مبل‌های مخملی بنشیند، روی یک چهارپایه‌ی آشپزخانه نشسته بود.

- می‌ریسم بیرون و مردم بدبختی رو پیدا می‌کنیم که فرهنگ شما متجاوزانه دَم‌هاشون رو دزدیده، اون وقت من به هر کدوم از اون‌ها یک دَم می‌دم.

دنت نگاهی به تانک فاح انداخت و او نیز صرفاً خمیازه کشید.

دنت گفت: «شاهدخت! نمی‌شه دَم‌ها رو یکی‌یکی داد. باید همه رو با هم داد.»

تانک فاح افزود: «از جمله دَم خودتون.»

دنت با سر تأیید کرد.

- و این جوری یه خمود می‌شین.

با این حرف، دل ویوانا زیرورو شد. تصور این که نه‌تنها آن زیبایی و رنگ‌شناسی تازه بلکه دَم و روح خود را نیز از دست خواهد داد... خب، همین کافی بود تا موهایش را سفید کند. گفت: «نه. پس این گزینه رد می‌شه.»

اتاق در سکوت فرورفت.

تانک فاح درحالی که پایش را تکان‌تکان می‌داد و صدای پرنده‌اش را درمی‌آورد، خاطر نشان کرد: «می‌تونه چیزمیزا رو مسهور کنه. دَم‌ها رو داخل یه شلوار یا همچین چیزی بچپونه.»

دنت گفت: «نکته‌ی خوبیه.»

ویوانا پرسید: «این... مستلزم چیه؟»

دنت گفت: «یه چیزی رو احیا می‌کنی شاهدخت. یک شیء بی‌جان. این تعدادی از دَم‌ها رو بیرون می‌کشه و باعث می‌شه اون شیء یه جورایی زنده بشه. اغلب ساهرها موقتاً این کار رو می‌کنن، ولی دلیلی نمی‌بینم که نشه گذاشت دَم‌ها همون جا بمونن.»

ساهرگی. تصاحب دَم انسان‌ها و استفاده از آن‌ها برای ایجاد هیولاهایی نازیستا. ویوانا به‌طریقی حس می‌کرد آسترا حتی این را گناهی بزرگ‌تر از نگه‌داشتن دَم‌ها نیز به حساب بیاورد. ویوانا آه کشید و سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد. به‌نوعی، مشککش با دَم‌ها فقط یک دستاویز بود برای آن‌که حواس خود را پرت کند تا ذهنش در افکار مربوط به فقدان لمکس پرسه نزند. باید چه کار می‌کرد؟

دنت بر یک صندلی در کنار او نشست و پاهایش را روی میز گذاشت. او بیشتر از تانک فاح به سر و وضع خود می‌رسید، موهای تیره‌اش را به‌شکل دُم‌اسبی تمیزی بسته و صورتش کاملاً اصلاح شده بود. گفت: «از مزدور بودن متنفرم. می‌دونی چرا؟»

ویوانا ابرویی بالا انداخت.

دنت در صندلی‌اش به عقب تکیه زد و گفت: «امنیت شغلی نداره. کار و بار ما غالباً خطرناک و غیرمنتظره از آب درمی‌آد. کارفرماهامون بدعادت شدن، هی می‌میرن و می‌افتن رو دستمون.»

تانک فاح خاطر نشان کرد: «ولی معمولاً از سرماخوردگی نیست. غالباً خاطر خواه زخم شمشیرن.»

دنت گفت: «مثلاً مخمصه‌ی فعلی مون رو در نظر بگیر. کارفرما بی‌کارفرما. این یعنی هیچ مسیر واقعی‌ای نداریم.»

ویوانا یخ کرد. این یعنی قراردادشون تمومه؟ اون‌ها می‌دونن که من یک شاهدخت ادریسی هستم. با این اطلاعات چی کار می‌کنن؟ برای همینه که دیشب نرفتن و این‌جا موندن؟ قصد دارن از من اخاذی کنن؟

دنت به او نگاه کرد، سپس به تانک فاح رو کرد و پرسید: «می‌بینیش؟»

تانک فاح گفت: «آره. داره بهش فکر می‌کنه.»

دنت بیشتر در صندلی‌اش فرورفت و گفت: «این دقیقاً همون چیزیه که راجع بهش حرف می‌زنم. چرا همه فرض می‌کنن وقتی قراردادیه مزدور تموم می‌شه، بهشون خیانت می‌کنه؟ فکر می‌کنی ما دوره می‌افتیم و محض خنده به مردم چاقو می‌زنیم؟ فکر می‌کنی یه جراح این مشکل رو داشته باشه؟ مردم هیچ‌وقت نگران می‌شن که نکنه به‌محض این‌که حسابشون رو با جراح تسویه کردن، اون با جنون بزنه زیر خنده و انگشتای پاشونو قطع کنه؟»

تانک فاح خاطر نشان کرد: «من از قطع کردن انگشتای پا خوشم می‌آد.»
دنت گفت: «اون فرق می‌کنه. تو که این کار رو صرفاً چون قراردادت تموم شده نمی‌کنی، می‌کنی؟»

تانک فاح گفت: «نوچ! قطع انگشت حرمت داره.»
ویوانا چشمانش را در حدقه گرداند و گفت: «از این حرف‌ها منظوری وجود داره؟»
دنت گفت: «شاهدخت! منظور اینه داشتی فکر می‌کردی که ما می‌خوایم بهت خیانت کنیم. که شاید می‌خوایم بچاپیمت یا به برده‌دارا بفروشیمت یا همچین چیزی.»

ویوانا گفت: «مهمله. ابداً به چنین چیزهایی فکر نمی‌کردم.»
دنت پاسخ داد: «جان من؟! مزدوری کار خیلی قابل احترامیه، تقریباً در تمام پادشاهی‌هایی که می‌شناسم قانونیه. ما هم همون اندازه عضو جامعه هستیم که نونواها یا ماهی فروش‌ها هستن.»
تانک فاح افزود: «البته ما به مالیات‌چی‌ها پول نمی‌دیم‌ها. بیشتر تمایل داریم محض خنده بهشون چاقو بزنیم.»
ویوانا سرش را تکان داد.

دنت به جلو متمایل شد و با لحنی جدی‌تر صحبت کرد: «شاهدخت! چیزی که می‌خوام بگم اینه که ما مجرم نیستیم. ما کارمندیم. دوستت لمکس رئیس ما بود. حالا اون مرده. این جور که من سر درمی‌آرم الآن قرارداد ما به تو منتقل می‌شه اگه بخوای.»

ویوانا بارقه‌ای از امید را حس کرد، اما آیا می‌توانست به آن‌ها اعتماد کند علی‌رغم سخنانی دنت، برای ویوانا سخت بود که روی انگیزه‌ها و نوع دوستی یک جفت آدمی حساب باز کند که برای پول می‌جنگیدند. هرچند که از بیماری لمکس سوءاستفاده نکرده بودند و با این که می‌توانستند وقتی ویوانا خواب بود به خانه دستبرد بزنند و بگریزند، اما مانده بودند.

ویوانا گفت: «خیلی خب. از قراردادتون چقدر مونده؟»
دنت گفت: «هیچ نمی‌دونم. زیور^۱ به این جور چیزها رسیدگی می‌کنه.»
ویوانا پرسید: «زیور؟»

تانک فاح گفت: «شخص سوم گروه. اون مشغول انجام کارای زیوری خودش.»
ویوانا اخم کرد. «کلاً چند نفر هستین؟»
دنت گفت: «فقط سه نفریم.»

تانک فاح که موقعیت پرنده‌ی روی پایش را متعادل می‌کرد، گفت: «مگر این که جک جونورها رو هم حساب کنی.»

دنت گفت: «زیور چند وقت دیگه برمی‌گرده. دیشب یه سرزد، وقتی خواب بودی. بگذریم، این قدر رو می‌دونم که حداقل چند ماهی از قراردادمون مونده و نصفش هم پیش‌پیش پرداخت شده. حتی اگه نخوای بقیه‌ی قرارداد رو پرداخت کنی، احتمالاً یه چند هفته‌ای بهت بدهکاریم.»

تانک فاح گفت: «پس اگه می‌خوای کسی رو بکشیم، بهتره الآن لب تر کنی.»
ویوانا به او خیره شد و تانک فاح نخودی خندید.

دنت گفت: «واقعاً باید به حس شوخ‌طبعی افتضاح ما عادت کنی شاهدخت. البته به فرض این که بخوای ما رو دوروبر خودت نگه داری.»

ویوانا گفت: «از قبل هم ابراز کردم که نگهتون می‌دارم.»

دنت پاسخ داد: «خیلی خب. ولی می‌خوای با ما چی کار کنی؟ اصلاً برای چی به شهر اومدی؟»

ویوانا بلافاصله پاسخی نداد.

فایده‌ای در مخفی کردنش نیست، اون‌ها تا همین حالا هم خطرناک‌ترین رازم، یعنی هویتم، رو می‌دونن. بعد گفت: «اومدم این جا تا خواهرم رو نجات بدم. که دزدکی اون رو از کاخ ایزدشاه بیرون بیارم و بدون هیچ آسیبی به ادریس برگردونمش.»

مزدوران ساکت شدند. سرانجام تانک فاح سوتی کشید. در حالی که طوطی‌اش سوت او را تقلید می‌کرد، خاطر نشان کرد: «چه جاه‌طلبانه!»

دنت گفت: «اون یه شاهدخته. شاهدختاً معمولاً از قماش جاه‌طلبان.»

ویوانا به جلو خم شد و گفت: «صیری آمادگی سروکله‌زدن با هالندرن رو نداره. پدرم اون رو جای من فرستاد، ولی من این تصور رو برنمی‌تابم که اون در جایگاه همسر تحت خدمت ایزدشاه باشه. بدبختانه، اگه همین طوری اون رو برداریم و بریم، احتمال زیادی وجود داره که هالندرن به موطن من حمله کنه. باید طوری

ناپدیدش کنیم که نشه این ماجرا رو به مردم من نسبت داد. اگر لازم باشه، می‌تونیم من رو با خواهرم تعویض کنیم.»

دنت سرش را خاراند.

ویوانا پرسید: «خب؟»

دنت گفت: «یه کم از حوزه‌ی تخصصی ما خارجه.»

تانک فاح گفت: «ما معمولاً تو کار له‌ولورده کردن چیزا هستیم.»

دنت با سر تأیید کرد: «یا دست کم حفاظت از چیزا در برابر له‌ولورده شدن.

لمکس بعضاً از ما به عنوان محافظ شخصی استفاده می‌کرد.»

- چرا خیلی ساده دنبال یکی دو سرباز ادیسی برای حفاظت از خودش

نمی‌فرستاد؟

دنت و تانک فاح نگاهی ردوبدل کردند.

دنت گفت: «چطوری می‌تونم این سؤال رو بدون این که بهتون بربخوره جواب

بدم؟ شاهدخت! این لمکس شما از شاه پول اختلاس می‌کرد و اون رو خرج دم‌ها

می‌کرد.»

ویوانا بلادرنگ گفت: «لمکس یک میهن پرست بود!»

دنت گفت: «شاید این حرف درست باشه، ولی به قول معروف، حتی اگه یه

کاهن نیک‌سرشت هم چشمش به خزانه بیفته، دست‌ودلش می‌لرزه. گمونم

این لمکستون فهمیده بود که عوض این که وفادارهای خودی رو برای محافظت

خودش بذاره، بهتره از قلچماق‌های خارجی استفاده کنه.»

ویوانا سکوت کرد. هنوز سخت بود که مردِ باملاحظه، زیرک و پرشوری را که از

نامه‌های لمکس مشهود بود به چشم یک دزد ببیند. باین حال، تصور این که لمکس

آن میزان دم در اختیار داشته باشد نیز برایش سخت بود.

اما اختلاس؟ دزدی از خود ادیسی؟

دنت دستانش را پشت سرش گذاشت و عقب لمید.

- در جایگاه یه مزدور آدم یه چیزایی یاد می‌گیره. وقتی به قدر کافی با آدم‌ها

دریفتی، کم کم درکشون می‌کنی. با خوندن دستشون زنده می‌مونی. مسئله‌ش

این جاست که آدم‌ها ساده نیستن. حتی ادیسی‌ها.

تانک فاح افزود: «خسته‌کننده چرا، ولی ساده نه.»

دنت گفت: «این لمکستون درگیر نقشه‌های گنده‌ای بود. صادقانه فکر می‌کنم اون یه میهن پرست بود. فتنه‌های زیادی توی این شهر در جریان شاهده‌خت. بعضی از پروژه‌هایی که لمکس به ما سپرده بود وسعت زیادی داشتن و تا جایی که می‌دونم در راستای منافع ادریس بودن. گمونم پیش خودش فکر کرده بود باید بابت این میهن پرستیش یه پاداش کوچولویی هم بگیره.»

تانک فاح گفت: «راستش حسابی آدم بامرامی بود. نمی‌خواست به پدرت زحمت بده، برای همین خودش یک‌تنه حساب و کتاب‌ها رو انجام می‌داد و دستمزدش رو می‌برد بالا و توی گزارشاتش، مخارجش رو بسیار بیشتر از اونچه واقعاً بودن ذکر می‌کرد.»

ویوانا سکوت کرد و به ذهنش اجازه داد تا کلمات را هضم کند. چطور کسی که از ادریس پول می‌دزدید می‌توانست میهن پرست باشد؟ چطور شخصی که به آسترا معتقد بود کارش به جایی می‌رسید که چندصد دَم زیست‌فامی در اختیار داشت؟ با تأسف سرش را تکان داد. نقلی را به خود یادآور شد: چه گسان دیدم که خود را بر دیگران ارجح دانستند، کنون می‌بینم که به حضيض ذلت افتاده‌اند.

این یکی از بینش‌های پنجگانه بود. ویوانا نمی‌بایست لمکس را قضاوت کند، به‌خصوص اکنون که فوت کرده بود. مزدوران را نگاه کرد و گفت: «صبر کن! گفتم که محافظ شخصی بودین، پس در چه زمینه‌ای توی این پروژه‌های لمکس بهش کمک می‌کردین؟»

دو مرد نگاهی ردوبدل کردند.

تانک فاح گفت: «بهت که گفتم دختر باهوشیه. از اون جایی ناشی می‌شه که یه مزدور نیست.»

دنت گفت: «شاهده‌خت! ما محافظ شخصی هستیم، ولی... توانایی‌های خاص هم کم نداریم. یه کارایی از دستمون برمی‌آد.»

ویوانا پرسید: «چه کارهایی؟»

دنت شانه بالا انداخت: «ما مردم رو می‌شناسیم. این یکی از دلایلیه که ما رو مفید می‌کنه. بذار من راجع به این مسئله مربوط به خواهرتون فکر کنم. شاید بتونم یه نقشه‌هایی بکشم. یه خرده شبیه آدم‌ربایی می‌مونه...»

تانک فاح گفت: «که ما زیاد ازش خوشمون نمی‌آد. این رو اشاره کردیم؟»

ویوانا گفت: «بله. شغل بدیه و پولی توش نیست. این پروژه‌هایی که لمکس روشن کار می‌کرد، چی بودن؟»

دنت اعتراف کرد: «من دقیق از همشون اطلاع ندارم. ما فقط خرده‌کاریاش رو می‌کردیم؛ پادویی، تنظیم قرار ملاقاتاش، ارباب مردم. یه ربطی به انجام دادن کاری برای پدرتون داشت. اگه بخواین می‌تونیم ته‌وتوش رو دربیاریم براتون.»

ویوانا با سر تأیید کرد و گفت: «می‌خوام.»

دنت ایستاد و گفت: «خیلی خب.»

از کنار مبل تانک فاح عبور کرد و با دست به پای مرد هیکلی‌تر کوبید و باعث شد پرنده‌اش جیغ جیغ کند.

– پاشو تانکز! وقتشه خونه رو لُخت کنیم.

تانک فاح خمیازه کشید و صاف نشست.

ویوانا گفت: «صبر کن! خونه رو لُخت کنین؟»

دنت که به سمت راه‌پله می‌رفت، گفت: «معلومه. تمام سوراخ‌سنبه‌هاش رو بریزیم بیرون. لای کاغذها و پرونده‌ها رو بگردیم. بفهمیم لمکس پیر سرش به چی گرم بوده.»

تانک فاح ایستاد و گفت: «لمکس زیاد اهمیت نمی‌ده. چون مُرده و این حرفا.»

ویوانا به خود لرزید. هنوز آرزو می‌کرد که می‌توانست عوض آن که جسد لمکس را روانه‌ی استخوانکده‌ی هالندرن کند، برایش مراسم تدفین ادیسی مناسبی ترتیب می‌داد. این که دو گردن کلفت مشغول گشتن میان دارایی‌های لمکس باشند، حس ناشایستی داشت.

حتماً دنت متوجه ناراحتی او شده بود که گفت: «اگه نمی‌خواین مجبور نیستیم این کار رو بکنیم.»

تانک فاح گفت: «راست می‌گه. ولی این جوری دیگه نمی‌فهمیم لمکس سرش به چی گرم بوده.»

ویوانا گفت: «ادامه بدین، ولی من هم نظارت می‌کنم.»

دنت گفت: «راستش، شک دارم این کار رو بکنین.»

– و اون وقت برای چی؟

دنت گفت: «چون که، خب می‌دونم کسی هیچ وقت از مزدورا نظرشون رو نمی‌پرسه، آخه می‌دونی...»

ویوانا با رنجیدگی گفت: «وای! فقط برو سر اصل مطلب.»
اما بلافاصله خود را بابت پر خاشگری اش ملامت کرد. چه بلایی سرش آمده بود؟
چند روز گذشته می‌بایست حسابی دمارش را درآورده باشد.
دنت لبخند زد، گویی که طغیان احساسات او را فوق العاده سرگرم کننده یافته باشد. گفت: «امروز روزیه که بازگشتگان اجلاس درباری شون رو تشکیل می‌دن شاهدخت.»

ویوانا با آرامشی زورکی پرسید: «خب؟»
دنت پاسخ داد: «خب، این همون روزیه که خواهرتون به ایزدان معرفی می‌شه. حدس می‌زنم بخواهین یه دل سیر نگاهش کنین و ببینین اوضاع احوالش چطوره. اگه بخواهین این کارو بکنین، باید راه بیفتین. اجلاس دربار خیلی زود شروع می‌شه.»

ویوانا تکان نخورد و دست به سینه زد. گفت: «دنت! من راجع به تمام این چیزها تعلیم دیدم. مردم عادی نمی‌تونن سرشون رو بندازن و وارد دربار ایزدان بشن. اگر کسی بخواد قضاوت‌های اجلاس دربار رو تماشا بکنه، یا باید مقرب یکی از ایزدان باشه یا شدیداً بانفوذ یا این که باید در قرعه کشی شرکت کنه و برنده بشه.»
دنت به نرده‌ی پلکان تکیه داد و گفت: «درسته. فقط ای کاش کسی رو می‌شناختیم که اون قدر دَم‌های زیست‌فامی در اختیار می‌داشت تا فوراً به عنوان شخصی مهم تلقی بشه و در نتیجه، بی‌چون و چرا اذن ورود به دربار رو پیدا کنه.»
تانک فاح گفت: «ولی دنت، اون یه نفر باید دست کم پنجاه دَم داشته باشه تا سزاوار محسوب بشه! این تعداد به طرز وحشتناکی زیاده.»
ویوانا مکث کرد. «و... من چندتا دَم دارم؟»

دنت گفت: «همم، حدود پونصد تا یا بیشتر. حداقل لمکس این طور ادعا می‌کرد. من مایلیم حرفش رو باور کنم. چون هرچی نباشه، الآن داری باعث می‌شی فرش بدرخشه.»

ویوانا به پایین نظر کرد و برای اولین بار متوجه شد که ناحیه‌ای از رنگ‌های تقویت شده اطراف خود ایجاد می‌کرد. چندان بارز نبود، اما به چشم می‌آمد.

دنت با قدم‌های سنگین به بالارفتن از پله‌ها ادامه داد و گفت: «بهتره راه بیفتی شاهدخت. وگرنه دیرت می‌شه.»

صیری که از هیجان موهایش بور شده بود، مضطربانه نشسته بود و می‌کوشید در حالی که ندیمه‌ها موهایش را می‌آراستند، احساساتش را مهار کند. عروسی سوران - که به زعمش نامی نامناسب می‌آمد - بالاخره تمام شده و اکنون زمان آن بود که به شکل رسمی در محضر ایزدان هالندرن معرفی شود. با این حال، احتمالاً بیش از حد هیجان زده بود. زمان زیادی نگذشته بود. باین حال، دورنمای این که بالاخره از آن جا بیرون می‌رود، حتی اگر فقط برای حضور در دربار باشد، تقریباً باعث می‌شد سر از پا نشناسد. سرانجام می‌توانست با کسی سوای کاهنان، کاتبان و خدمتکاران تعامل کند. سرانجام می‌توانست آن ایزدانی را که بسیار راجع بهشان شنیده بود، ملاقات کند.

به علاوه، ایزدشاه نیز در مراسم معرفی شرکت می‌کرد. تنها اوقاتی که صیری قادر به دیدن او شده بود، به مسابقات خیره‌شدن‌های شبانه‌شان محدود می‌شد که آن موقع هم ایزدشاه در حجاب سایه‌ها مخفی بود. امروز، صیری می‌توانست او را زیر نور ببیند.

لبخندی زد و ظاهر خود را در آینه‌ای بزرگ واریسی کرد. خدمتکاران موهایش را به شیوه‌ی ظریف و پیچیده‌ی باشکوهی درآورده بودند، بخشی از آن را بافته و باقی‌اش را آزاد گذاشته بودند. چندین روبان را به بافته‌ها گره زده و همچنین میان موهای لخت و آزادش تابانده بودند. وقتی سرش را می‌چرخاند، روبان‌ها برق می‌زدند. خانواده‌اش اگر بودند با دیدن آن رنگ‌های پرطمطراق و جلوه‌گر شرمگین می‌شدند. صیری با خباثت نیش‌خندی زد و موهایش را به درجه‌ای روشن‌تر از طلایی درآورد تا تضاد بهتری با روبان‌ها داشته باشد.

ندیمه‌ها به تأیید لبخند زدند و یکی دو نفرشان با دیدن تغییر رنگ، صدای «وایی»های آرامی از خود درآوردند. صیری به عقب تکیه زد، دست‌هایش را دامنش بودند و داشت لباس‌های انتخابی‌اش برای حضور در دربار را واریسی می‌کرد. لباس‌ها تزیین‌دار بودند، به پیچیدگی لباس‌هایی نبودند که برای رفتن به اتاق خواب می‌پوشید بلکه بسیار رسمی‌تر از انتخاب‌های روزانه‌اش بودند.

امروز قرمز رنگِ واحدِ پوشاکِ ندیمه‌ها و کاهنان بود. این باعث شد صیری بخواهد رنگ دیگری برگزیند. در نهایت، رنگ طلایی را برگزید و به دو جامه‌ی طلایی اشاره کرد تا زنان آن‌ها را پیش بیاورند و بتواند از نزدیک‌تر نگاهشان کند. بدبختانه، در حالی که چنین می‌کرد، زنان سه لباس طلایی دیگر از یک جارختی متحرک درون راهروی بیرون اتاق آوردند.

صیری آه کشید. گویی آن‌ها مصمم بودند که نگذارند او انتخابی کمابیش ساده داشته باشد. او صرفاً از این که آن همه گزینه هر روز ناپدید می‌شدند، متنفر بود. تنها اگر...

مکث کرد.

- می‌تونم همه‌شون رو امتحان کنم؟

ندیمه‌ها به یکدیگر نگاه کردند، کمی گیج شده بودند. با سر تأییدش کردند، چهره‌شان پیام ساده‌ای را می‌رساند: البته که می‌تونید.

صیری احساس حماقت کرد، اما در ادريس او هرگز حق انتخابی نداشت. لبخند زد و ایستاد، اجازه داد تا ردا را از تنش در بیاورند و بعد اولین جامه را بر او بپوشانند و در این حین، مواظب بود که موهایش به هم نریزد. صیری خود را واریسی کرد، متوجه شد که یقه‌اش نسبتاً آزاد بود. او حاضر بود بر سر رنگ لباس افراط کند، ولی میزان پوستی که هالندرنی‌ها به نمایش می‌گذاشتند هنوز هم حس فضاحت باری داشت. صیری سری تکان داد و گذاشت جامه را از تنش بیرون آورد. سپس بعدی را به او پوشاندند که لباسی بود دوتکه با کمرستی جداگانه. وقتی کارشان تمام شد، صیری این رخت جدید را نیز در آینه نگاه کرد. از آن خوشش می‌آمد، اما می‌خواست باقی را نیز امتحان کند. بنابراین پس از این که چرخی زد و پشت لباس را واریسی کرد، سری تکان داد و سراغ لباس بعدی رفتند.

کار بیهوده و سبکسرانه‌ای بود، اما چرا او نگران سبکسری بود؟ پدرش که آن‌جا نبود تا با آن چهره‌ی عبوس و ناراضی‌اش او را نگاه کند. ویوانا نیز به قدر یک پادشاهی از او فاصله داشت. صیری ملکه‌ی مردم هالندرن بود. نباید تلاش می‌کرد که رسومات آن‌ها را بیاموزد؟ به این توجیه مضحکش لبخند زد، اما به هر حال به سراغ جامه‌ی بعدی رفت.

نورنغمه خاطر نشان کرد: «داره باران می باره.»
 لآریمار که شانه به شانه‌ی ایزدش راه می رفت، گفت: «عجب دقت نظری
 والا حضرت.»

- من علاقه‌ای به باران ندارم.
 - این رو اغلب ابراز می کنید والا حضرت.
 نورنغمه گفت: «ناسلامتی من یک ایزدم. نباید سلطه‌ای بر آب و هوا داشته
 باشم؟ چطور ممکنه وقتی من نمی خوام، باران بباره؟»
 - در حال حاضر بیست و پنج ایزد در دربار هستن والا حضرت. شاید تعداد کسانی
 که آرزوی باران دارن بیش از کسانی ست که ندارن.
 ردای قرمز و طلایی نورنغمه در حالی که راه می رفت خش خش می کرد. علفها
 زیر پاها‌ی سندل پوشش حس سرد و مرطوبی روی انگشتانش ایجاد می کردند.
 گروهی از ندیمه‌ها سایبان پهنی را بالای سرش می آوردند، باران به نرمی بر پارچه‌ی
 سایبان فرومی افتاد. در تستلیر بارش باران گرچه عادی بود، اما هرگز چندان شدید
 نمی شد.

نورنغمه دلش می خواست که باران و توفانی حقیقی ببیند، مانند آنچه مردم
 می گفتند در جنگل‌ها رخ می دهد. نورنغمه گفت: «پس، از باقی ایزدها رأی گیری
 می کنم که ببینم چه تعدادشون می خواستن که امروز باران بباره.»
 لآریمار گفت: «هرطور مایلین والا حضرت. چیز خاصی رو معلوم نمی کنه.»

نورنغمه گفت: «معلوم می‌کنه که این تقصیر چه کسیه و... اگر مشخص بشه که اکثر ما می‌خواستیم باران نباره، شاید این آغازگر یک بحران دینی بشه.»
طبق معمول، به نظر نمی‌رسید لاریمار با این ایده که ایزدی در راستای تضعیف مذهب خود بکوشد، مشکلی داشته باشد. گفت: «والاحضرت! بهتون اطمینان می‌دم که رهنمون‌های ما کاملاً معقول هستن.»

- و اگر ایزدان راضی به بارش باران نباشن، ولی باز هم بباره چی؟

- دوست دارین تمام مدت آفتابی باشه والاحضرت؟

نورنغمه شانه بالا انداخت و گفت: «معلومه.»

لاریمار گفت: «و کشاورزها؟ محصولاتشون بدون باران از بین می‌ره.»

نورنغمه گفت: «خب روی محصولات بباره، فقط در شهر نباره. ایجاد چند تا

الگوی انتخابی اقلیمی نباید برای یک ایزد کار سختی باشه.»

لاریمار گفت: «مردم به آب برای آشامیدن نیاز دارن والاحضرت. خیابان‌ها باید

تمیز بشن و تکلیف گیاهان داخل شهر چه می‌شه؟ درختان زیبا، حتی این علف‌هایی

که از قدم‌زدن روشن لذت می‌برین، اگر باران نمی‌بارید از بین می‌رفتن.»

نورنغمه گفت: «خب، من می‌تونستم به سادگی بهشون امر کنم که زنده بمونن.»

لاریمار گفت: «و شما همین کار رو می‌کنین والاحضرت. روح شما می‌دونه که

باران به صلاح این شهره و لذا باران می‌باره. علی‌رغم چیزی که ضمیر خود آگاهتون

فکر می‌کنه.»

نورنغمه اخم کرد: «لاریمار، با این استدلال می‌تونی ادعا کنی که هر کسی ایزده.»

- هر کسی از مرگ بر نمی‌گرفته والاحضرت! و ضمناً قدرت شفای بیماران رو پیدا

نمی‌کنه و یقیناً قابلیت شما در پیش‌بینی آینده رو هم نداره.

نورنغمه در حالی که به سمت میدانگاه می‌رفتند، اندیشید: نکات خوبی بودن.

میدانگاه بنایی مدور در انتهای دربار ایزدان و خارج از حلقه‌ی کاخ‌هایی بود

که جلوخان را محصور می‌کردند. نورنغمه و ملازمانش که همچنان سایبان را

بالای سر او حمل می‌کردند، داخل رفتند و پا به شنی گذاشتند که سرتاسر صحن

میدانگاه را پوشانده بود. بعد، از یک سرایشی تا بخش نشست‌گاه‌ها بالا رفتند.

میدانگاه چهار ردیف نشست‌گاه از نوع نیمکت‌های سنگی برای مردم عادی

داشت که در اشغال آن دسته از شهروندان تـتـلیر در می‌آمد که به قدر کافی

مقرب، خوش اقبال یا ثروتمند بودند تا در یک جلسه‌ی اجلاس راه یابند. محدوددهی بالادست میدانگاه مختص حجره‌های بازگشتگان بود. آن‌ها به قدر کافی به صحن میدانگاه نزدیک بودند تا بشود حرف‌ها را شنید و در عین حال آن قدر دور بودند که ابهتشان حفظ شود. این حجره‌ها در دل سنگ کنده کاری و تزیین شده و آن قدر بزرگ بودند که یک ایزد و تمام ملازمانش را در خود جای دهند.

نورنغمه از روی سایبان‌های رنگین بالای حجره‌ها می‌توانست ببیند که چندین تن از ایزدان دیگر از راه رسیده‌اند. جان صله^۱ و جوداختر نیز آن جا بودند. از کنار حجره‌ای خالی گذشتند که معمولاً جایگاه نورنغمه بود و در مسیری حلقوی پیش رفتند تا به حجره‌ای رسیدند که سرپرده‌ی سبزی برپا داشت. آزرمریس درون حجره لمیده بود. لباس سبز و نقره‌ای او همچون همیشه افراطی و افشاگر بود. به رغم وجود حاشیه‌دوزی‌ها و قلاب‌دوزی‌های پر آب و تابش، بیشتر به یک نور پارچه‌ای بلند می‌مانست با سوراخی برای سرش و چند قیطان. بدین ترتیب، از هر دو سمت، شانه تا ساق آزرمریس هوا می‌خوردند. آزرمریس لبخند برب صاف نشست. نورنغمه نفسی عمیق کشید. آزرمریس همیشه با او مهربانانه برخورد می‌کرد و یقیناً نظر مساعدی به او داشت، اما نورنغمه هرگاه نزدیک آزرمریس بود، حس می‌کرد که بایست تمام مدت مراقب و هوشیار بماند. زنی چون او می‌توانست هر مردی را در چنگ خود اسیر کند.

اسیری که هرگز رهایی نمی‌یافت.

در حالی که خدمتکاران نورنغمه با عجله پیش رفتند تا صندلی و سندلی آومیزی را برای نورنغمه بگذارند، آزرمریس لبخندی پهن تر زد و گفت: «نورنغمه جان!» نورنغمه پاسخ داد: «آزرمریس! کاهن اعظم من می‌گه که تو مقصر این هوای دلگیر هستی.»

آزرمریس ابرویی بالا انداخت و لاریمار که در کناری همراه با سایر کاهنان ایستاده بود، سرخ و سفید شد.

آزرمریس سرانجام در مبلش لم داد و گفت: «من باران رو دوست دارم. باران... متفاوت. من چیزهایی رو که متفاوت هستن دوست دارم.»

1. Lifeblesser

۲. سندلی: کرسی‌ای را گویند که کفش و پای‌افزار بر بالای آن گذارند. استراحتگاه و تکیه‌گاه پا.

نورنغمه نشست و مشتی جبهه انگور پوست کنده از کاسه‌ای روی میز خوراکی‌هایش برداشت و گفت: «پس من باید شدیداً برای تو حوصله‌سربر باشم.»
آزرم‌ریس پرسید: «حوصله‌سربر؟»

- من جز برای میان‌مایه بودن هیچ تقلایی نمی‌کنم و میان‌مایگی هیچ متفاوت نیست. راستش، باید عرض کنم این روزها خیلی هم در دربار رایج شده.
آزرم‌ریس گفت: «نباید چنین چیزهایی بگی. ممکنه مردم کم‌کم باورت کنن.»
- دچار سوءتفاهم شدی. من دقیقاً به همین منظور این حرف‌ها رو می‌زنم. به این نتیجه رسیدم که وقتی نمی‌تونم معجزات الهی درست‌درمانی مثل کنترل آب‌وهوا انجام بدم، پس بهتره که به معجزه‌ی کوچک‌تر حقیقت‌گویی بسنده کنم.

آزرم‌ریس پاسخ داد: «همم.»

کمرش را کش و قوسی داد، در حالی که با حس رضایت آه می‌کشید، سرانگشتانش را تکان داد و گفت: «کاهنان ما می‌گن که هدف وجود ایزدان بازی با آب‌وهوا یا جلوگیری از فجایع نیست، بلکه ارائه‌ی الهامات و خدمت به مردمه. شاید این خلق‌وخوی تو بهترین رویه برای برآوردن منافع اون‌ها نباشه.»

نورنغمه گفت: «صدالبته که حق باتوست. همین حالا کشفی کردم. **سر خدمت**، میان‌مایه بودن باب دندان مردمون نیست.»

- پس چی باب دندان‌شونه؟

نورنغمه که انگوری را درون دهانش می‌انداخت، گفت: «یک **پیش خدمت** با یک سینی گوشت پُر مایه، روی حلقه‌های سیب‌زمینی شیرین با مقداری مایه‌ی سیر و سس رقیق شراب سفید.»

آزرم‌ریس که از کش و قوسش فارغ می‌شد، گفت: «تو عوض بشو نیستی.»

- عزیزم! گیتی من رو این‌طوری آفریده.

- پس تو از خواست گیتی اطاعت می‌کنی؟

- چه کار دیگری باید بکنم؟

آزرم‌ریس گفت: «باهاش مبارزه کن.»

چشمانش را باریک کرد، بی‌هوا دستی برای برداشتن یکی از انگورهای درون دست نورنغمه دراز کرد.

- با همه چی دست و پنجه نرم کن، گیتی رو وادار کن که از خواست تو اطاعت کنه نه بالعکس.

نورنغمه گفت: «حریفِ گیتی شدن تصور فریبنده‌ایه. اما فکر کنم برای این مبارزه رده‌بندیِ وزنی مون همخوانی نداشته باشه.»

- من معتقدم که در اشتباهی.

- یعنی می‌خوای بگی من چاقم؟

آزمریس نگاهی خیره‌خیره تحویلش داد و گفت: «می‌خوام بگم که نیاز نیست این قدر متواضع باشی نورنغمه. تو یک ایزدهستی.»

- ایزدی که حتی نمی‌تونه باران رو بند بیاره.

- چون من می‌خوام توفان بتوفه و بخروشه. شاید این نم‌نم باران رعایت مساوات میان ما دو تاست.

نورنغمه حبه‌ی دیگری در دهانش انداخت، آن را میان دندان‌هایش فشرد و نشتِ عصاره‌ی شیرین آن را در کامش حس کرد. برای لحظه‌ای اندیشید و انگور را جوید. سرانجام گفت: «آزمریس جان! در مکالمه‌ی ما چیز لفافه‌پیچ‌شده‌ای وجود داره؟ چون همون طور که احتمالاً مطلعی، من در درک مطالب لفافه‌پیچ‌شده کاملاً افتضاح هستم. باعث سردردم می‌شن.»

آزمریس گفت: «تو نمی‌تونی سردرد بگیری.»

- خب، مطالب لفافه‌پیچ رو هم نمی‌تونم بگیرم. برای من زیادی نامحسوسه. فهمیدنش نیازمند کوششه و کوشش، بدبختانه، در مذهب من نمی‌گنجه.

آزمریس ابرویی بالا انداخت: «اصل اعتقادی جدیدی برای اون‌هایی که تورو می‌پرستن؟»

نورنغمه گفت: «هان، اون مذهب رو نگفتم! راستش من در خفا آسترارو می‌پرستم. عجب دینِ بی‌پرده‌ی محشری داره، فقط سیاه و سفید. جای نگرانی برای هیچ پیچیدگی‌ای نیست. ایمان بدون تفکر پُرمشقت.»

آزمریس انگور دیگری از دست نورنغمه قاپید و گفت: «صرفاً چون به قدر کافی به آسترپرستی اشراف نداری این رو می‌گی. دین پیچیده‌ایه. اگر دنبال چیزی واقعاً ساده می‌گردی، باید دین پان کال رو امتحان کنی.»

نورنغمه اخم کرد: «مگه اون‌ها هم درست مثل باقی ما همین بازگشتگان رو نمی‌پرستن؟»

- نه. اون‌ها مذهب خودشون رو دارن.

- ولی همه می‌دونن که پان‌کال‌ها عملاً هالندرنی هستن.

آزمریس شانه بالا انداخت و بستر استادیوم پایین را تماشا کرد.

نورنغمه گفت: «و دقیقاً چی شد که به این خط فکری رسیدیم؟ عزیزم! به جان خودم که گاهی مکالمات ما من رو یاد یک شمشیر شکسته می‌اندازن.»

آزمریس ابرویی بالا انداخت.

نورنغمه گفت: «به‌غایت تیزه، اما سر و ته نداره.»

آزمریس به آرامی خرناسی کشید: «تو بودی که تقاضای ملاقات با من رو کردی

نورنغمه.»

- بله، ولی هر دو خوب می‌دونیم که تو خودت می‌خواستی من این درخواست

رو کنم. چه نقشه‌ای در سر داری آزمریس؟

آزمریس حبه‌ی انگورِ خود را میان انگشتانش غلتاند و گفت: «صبر کن.»

نورنغمه آهی کشید و برای خدمتکاری دست تکان داد تا کمی آجیل برایش

بیاورد. خدمتکاری کاسه‌ای روی میز قرار داد؛ بعد خدمتکاری دیگر پیش آمد و

شروع کرد به شکاندن آجیل‌های درونش برای نورنغمه.

- اول اشاره می‌کنی که من باید به شما ملحق بشم، حالا به من نمی‌گی که از

من می‌خوای چه کار کنم؟ به جان خودم، زن! یک روز این استعداد مضحک تو

در نمایش راه‌انداختن، مشکلات فاجعه‌باری به ارمغان می‌آره، فرضاً برای مثال،

حوصله‌ی همراهانت رو سر می‌بره.

آزمریس گفت: «نمایشی نیست. احترامه.»

با سر مستقیماً به آن‌سوی میدانگاه اشاره کرد؛ حجره‌ی ایزدشاه همچنان خالی

مانده بود و سریر طلایی‌اش روی پایه‌ای بالای حجره قرار داشت.

نورنغمه گفت: «آها. امروز حس میهن‌پرستی مون گُل کرده، مگه نه؟»

- بیشتر کنجکاوی‌ام گُل کرده.

- راجع به چی؟

- دختره.

- ملکه؟

آزرم ریس خیره خیره نگاهش کرد: «معلومه دیگه! پس چه کس دیگه‌ای؟»
نورنغمه روزها را شمارد. یک هفته شده بود. با خود گفت: «هان. پس دورهی خلوت نشینی‌اش به سر اومده؟»

- واقعاً باید توجه بیشتری نشون بدی نورنغمه.

نورنغمه شانه بالا انداخت.

- عزیزم! وقتی به زمان واقعی ننهی، زودتر از خیرت می‌گذره. این موضوع به طرز خارق‌العاده‌ای راجع به اغلب زنانی که می‌شناسم هم صدق می‌کنه.
و با این حرف مشتی آجیل گرفت و به عقب تکیه زد و صبر کرد.

ظاهراً مردم تتلیر به درشکه‌ها علاقه نداشتند، نه حتی برای حمل ایزدان. صیری نشسته بود، تا حدودی گیج و منگ؛ گروهی از خدمتکاران صندلی او را از روی علف‌ها به سمت بنایی عظیم و مدور در منتهایلیه دربار ایزدان حمل می‌کردند. باران می‌بارید. صیری اهمیت نمی‌داد. مدت بسیار زیادی محبوس مانده بود. در صندلی‌اش چرخید و به عقب نگاه کرد که گروهی از ندیمه‌ها دنباله‌ی بلند لباس طلایی‌اش را حمل می‌کردند تا روی علف‌های خیس کشیده نشود. در اطرافشان زنان بیشتری حرکت می‌کردند که سایبانی را برای حفظ صیری از باران در دست داشتند.

صیری پرسید: «می‌شه... اون رو ببرین کنار و اجازه بدین باران به من بخوره؟»
ندیمه‌ها نگاهی با یکدیگر ردوبدل کردند.

صیری گفت: «فقط برای مدتی کوتاه. قول می‌دم.»

زن‌ها اخمی بر چهره آوردند، اما از سرعت خویش کاستند و اجازه دادند حاملان صیری پیش افتند و او در معرض باران قرار بگیرد. صیری سر بالا کرد و وقتی نیم باران بر صورتش نشست لبخند زد. با خود گفت: هفت روز مدت بسیار زیادی برای محصور بودن.

برای دمی طولانی زیر باران ماند و از خنکای رطوبت روی پوست و لباسش حظ برد. علف‌ها او را به خود فرامی‌خواندند. دوباره به پشت سر نگاه کرد.

- می‌دونین، می‌تونم خودم هم راه بیام‌ها.

و اون پَره‌های سبزرنگ رو با انگشتان پاهام حس کنم...
 ندیمه‌ها راجع به این ایده بسیار بسیار معذب به نظر می‌رسیدند.
 صیری گفت: «شاید هم نه.» و روی برگرداند.

زنان سرعت گرفتند و دوباره با سایبان‌شان آسمان را پوشاندند. احتمالاً با توجه به دنباله‌ی بلند لباسش، راه‌رفتن ایده‌ی بدی بود. او سر آخر جامه‌ای برگزیده بود جسورانه‌تر از هر آنچه تا به حال پوشیده بود. یقه‌اش اندکی پایین بود و آستینی نداشت. ضمناً مدل نادری داشت؛ دامنش از جلو کوتاه بود اما از پشت تا روی زمین کشیده می‌شد. او تا حدی آن لباس را به خاطر مدل جدیدش برگزیده بود، گرچه هرگاه به یاد می‌آورد که چه اندازه از پاهایش را هویدا می‌کند، گونه‌هایش گل می‌انداختند. خیلی زود به میدانگاه رسیدند و حاملان صیری او را به داخل بردند. برای صیری جالب بود که می‌دید آن جا بدون سقف بود و بستری شن‌پوش داشت. درست بالای صحن، گروه رنگارنگی از مردم روی ردیف نیمکت‌ها نشسته بودند. گرچه برخی از آن‌ها چترهایی حمل می‌کردند، بسیاری‌شان نم‌نم باران را نادیده می‌گرفتند و دوستانه با یکدیگر گپ‌و‌گفت می‌کردند. صیری به جمعیت لب‌خند زد؛ صدها رنگ و مدل مختلف لباس در میان‌شان قرار داشت. دیدن دوباره‌ی کمی تنوع چیز خوبی بود، حتی اگر آن تنوع تا حدی پرزرق‌وبرق می‌نمود.

حاملانش او را تا بالای شکافی سنگی واقع در حاشیه ساختمان بردند. در این جا زنان ستون‌های سایبان را درون سوراخ‌هایی لغزاندند که در سنگ تعبیه شده بود و اجازه دادند سایبان برپا شود و سرتاسر حجره را مثل سقفی ببوشاند. ندیمه‌ها با عجله در رفت‌وآمد بودند و چیزها را آماده می‌کردند. حاملان صندلی صیری را پایین گذاشتند، او ایستاد و اخم کرد. در فاصله‌ای دور، درون حجره‌هایی سایبان‌دار که با دیوارهایی از یکدیگر جدا می‌شدند، کسانی حضور داشتند که به زعم صیری همان ایزدان بودند. صیری بالاخره از کاخ آزاد شده بود، ولی از قرار معلوم باید بالاتر از سایر افراد می‌نشست، حتی از ایزدان.

چطوری که حتی وقتی صدها نفر احاطه‌ام کردن باز هم می‌تونن باعث بشن احساس تنهایی کنم؟

رو به یکی از ندیمه‌هایش کرد و گفت: «ایزدشاه کجا هستن؟»
 زن به حجره‌های دیگری که شبیه حجره‌ی صیری بودند اشاره داد.

صیری پرسید: «تو یکی از اون‌ها؟»

زن با نگاهی فروافتاده گفت: «خیر ذریعه. تا زمانی که تمام ایزدان این جا نباشن، ایشون تشریف نخواهند آورد.»

صیری با خود اندیشید: آها، گمونم با عقل جور درمی‌آد.

در حالی که چندین ندیمه برایش غذا آماده می‌کردند، در صندلی‌اش به عقب تکیه زد. در کناری، خنیاگری شروع به نواختن فلوت کرد، گویی بخواهد صدای مردم پایین دست را در خود حل کند. صیری ترجیح می‌داد صدای مردم را بشنود. با این حال، تصمیم گرفت که نگذارد خلش تنگ شود. اقلأً از کاخ بیرون آمده بود و می‌توانست مردم را ببیند، حتی با این که نمی‌توانست با آن‌ها تعامل داشته باشد. پیش خود لبخندی زد و به جلو خم شد؛ آرنج بر زانو گذاشت و به رنگ‌های غریب و کم‌نظیرِ پایین خیره شد.

چه برداشتی می‌بایست راجع به مردم تستلیر می‌کرد؟ آن‌ها گوناگونی بسیار قابل توجهی داشتند. برخی پوستی تیره داشتند که نشان می‌داد اهل حاشیه‌های پادشاهی‌ها هستند. باقی موهای زرد یا حتی رنگ‌هایی عجیب مثل آبی و سبز داشتند که به گمان صیری، از رنگ‌مو ناشی می‌شد.

همه لباس‌هایی ناب به تن داشتند، گویی هیچ انتخاب دیگری وجود نداشت. کلاه‌های زینتی محبوب بودند، هم برای مردان و هم زنان. تنوع پوشاک بالا بود، از جلیقه گرفته تا ردهای کوتاه و بلند و پیراهن‌های زنانه‌ی مجلسی.

عجب زمانی صرف خرید می‌کن!

انتخاب لباس برای صیری به قدر کافی سخت بود و تازه او هر روز فقط دو جین گزینه پیش‌رو داشت و کلاهی نیز درکار نبود. پس از آن که او به چند کلاه دست رد زده بود، دیگر ندیمه‌ها آن را میان انتخاب‌هایش نگنجانده بودند.

ملازمان کرور کرور از راه می‌رسیدند، هریک جفت‌رنگی خاص داشتند؛ معمولاً یکی لونی عادی و دیگری رنگی متالیک و جلادار بود. صیری حجره‌ها را شمرده برای حدود پنجاه ایزد فضا وجود داشت، اما دربار فقط حدود چهار جین ایزد داشت. بیست و پنج تا بودند، مگر نه؟ میان هر موکب، پیکری می‌دید بلندتر از دیگران. برخی شان - که اغلب ایزدبانو بودند - روی صندلی یا مبل‌هایی حمل می‌شدند. ایزدان مذکر عموماً خودشان راه می‌رفتند و برخی شان ردهای مرکب و

پیچیده‌ای پوشیده بودند و باقی چیزی جز سَندل و دامن نداشتند. صیری به جلو خم شد و یکی از ایزدان مذکر را که درست از کنار حجره‌ی او می‌گذشت، بررسی کرد. بالاتنه‌ی نامستورش باعث می‌شد بدن عضلانی و پوست برنزه‌ی او نمایان باشد و صیری با دیدنش سرخ‌وسفید شد.

ایزد به او نظر کرد، بعد به احترام برایش خیلی کوتاه سری تکان داد. خدمتکاران و کاهنان ایزد چنان برای صیری کمر خم کردند که چیزی نمانده بود سر به زمین بسایند. ایزد بدون گفتن کلامی عبور کرد.

صیری در صندلی‌اش عقب نشست، وقتی یکی از ندیمه‌هایش به او غذا تعارف کرد، سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد. هنوز چهار یا پنج ایزد نیامده بودند. ظاهراً یزدان‌های هالندرن آن‌طور که صیری از برنامه‌مداری انگشت‌آبی برداشت کرده بود، وقت‌شناس نبودند.

ویوانا قدم به میان دروازه‌ها گذاشت و وارد دربار ایزدان شد که گروهی از کاخ‌های بزرگ بر آن چیره بودند. مکث کرد و گروه‌های کوچکی از مردم از دو سوی او رد شدند، هرچند جمعیت چندانی نبود.

حق با دنت بود؛ ورود به دربار برای او آسان بود. کاهنان پای دروازه حتی بدون پرسیدن نام و نشان‌ش با دست به او اذن ورود داده بودند. به پارلین هم اجازه‌ی عبور داده بودند، احتمالاً با گمان این که پارلین ملازم اوست. ویوانا به عقب چرخید و به کاهنان با آن ردهای آبی‌شان چشم دوخت. حباب‌هایی رنگارنگ را اطراف آن‌ها می‌دید که نشان از زیست‌فام نیرومندان‌شان داشت.

او در این باره آموزش دیده بود. کاهنان دربار آن قدر دَم در اختیار داشتند که آن‌ها را به رفعت اول می‌رساند، درجه‌ای که در آن، شخص قابلیت تشخیص درجه‌ی دَم‌های افراد دیگر را پیدا می‌کرد. ویوانا نیز این توانایی را داشت. این‌طور نبود که هاله‌ها یا رنگ‌ها برایش متفاوت باشند. در حقیقت، توانایی تشخیص دَم به قابلیتِ نواکِ بی‌نقصی که کسب کرده بود، شباهت داشت. سایر مردم همان اصواتی را می‌شنیدند که او می‌شنید، اما او قابلیت تفکیک آن اصوات را داشت.

ویوانا می‌دید که هر شخص می‌بایست چه اندازه به کاهنان نزدیک می‌شد تا رنگ‌هایشان افزایش پیدا کند و ضمناً می‌دید که هرکدام از آن‌ها چه اندازه پررنگ‌تر

می شدند. این اطلاعات به طور غریزی به او می گفت که هریک از آن کاهنان در رفعت اول بودند. پارلین یک دم داشت، درست مثل شهروندان عادی ای که می بایست برای دریافت اذن ورود به دربار کاغذهایی را تحویل می دادند. ویوانا می توانست بگوید که آن یک دم چه اندازه نیرومند بود و آیا دارنده اش بیمار بود یا خیر.

کاهنان دقیقاً پنجاه دم داشتند، همانند اکثریت افراد ثروتمندتری که از دروازه رد می شدند. چند تنی بودند که دست کم دویست دم داشتند که برای رسیدن به رفعت دوم و کسب نواک بی نقص کفایت می کرد. فقط دو نفر از ویوانا که به رفعت سوم و توانایی ادراکیِ لونِ بی نقص رسیده بود، دم بیشتری داشتند.

ویوانا از بررسی جمعیت دست کشید. او درباره ی رفعت ها آموزش دیده بود، اما هرگز توقع نداشت که خودش به صورت دست اول آن را تجربه کند. احساس نجاست می کرد. گمراهی. به خصوص به این خاطر که رنگ ها بسیار زیبا بودند.

آموزگارانش به او توضیح داده بودند که دربار از دایره ی فراخی از کاخ ها تشکیل شده بود، اما نگفته بودند که هر کدام از کاخ ها این گونه هماهنگی و تعادل رنگی داشتند. هر کدامشان اثری هنری بودند، تلاقی رنگ ها را چنان ظریفانه به کار برده بودند که مردم عادی نمی توانستند جلوه اش را درک کنند. این کاخ ها بر چمن سبز یک دستی بنا شده بودند. چمن با دقت کوتاه شده و نه جاده و نه پیاده رو آن را ضایع نکرده بود. ویوانا در حالی که پارلین کنارش بود، به روی چمن قدم گذاشت و در خود حس نیازی مُبرم برای پرت کردن کفش هایش و پابرهنه راه رفتن در میان علف های ژاله پوش یافت. این کار ابداً شایسته نمی بود و ویوانا آن ویر را سرکوب کرد.

نهم باران سرانجام داشت آرام می گرفت و پارلین چتری را که برای خشک ماندن خود و ویوانا خریده بود پایین آورد. چتر را که می تکاند، گفت: «پس این دربار ایزدان که می گن اینه.»

ویوانا با سر تأیید کرد.

- خوب جایی برای چروندن گوسفندهاست.

ویوانا به آرامی گفت: «بعید می دونم.»

پارلین اخمی کرد و گفت: «پس برای بزها؟»

ویوانا آهی کشید و همراه پارلین به موکب کوچکی پیوستند که داشت از روی علف ها به سمت بنایی بزرگ در خارج از حلقه ی کاخ ها می رفت. ویوانا نگران بود که

مبادا در چشم باشد، آخر هنوز لباس ساده‌ی ادریسی را با آن یقه‌ی بلند، پارچه‌ی بادوام و رنگ‌های خفه بر تن داشت. اما کم‌کم داشت متوجه می‌شد هیچ راهی وجود ندارد که کسی در تتلیز توی چشم باشد.

مردم اطرافش رخت‌های چنان متنوع و متحیرکننده‌ای پوشیده بودند که برای ویوانا سؤال شد چه کسی چنان قوه‌ی تخیلی داشته که آن‌همه را طراحی کند. بعضی به اندازه‌ی لباس ویوانا ساده و محجوبانه بودند و بعضی حتی رنگ‌هایی خفه داشتند، گرچه این کاستی‌ها را معمولاً با شال یا کلاه‌هایی روشن جبران می‌کردند. تواضع هم در طرح و هم در رنگ به‌وضوح نامتداول بود، اما ناموجود نبود.

ویوانا اندیشید: همه‌ش برای جلب توجهه. رنگ‌های کم‌رنگ و سفیدها برای تقابل با رنگ‌های درخشان هستن. اما چون همه خیلی تلاش می‌کنن که متمایز به نظر بیان، هیچ‌کدوم موفق نمی‌شن!

ویوانا که اندکی پیش‌تر احساس امنیت می‌کرد، به پارلین نظر کرد که اکنون به‌خاطر فاصله گرفتن از جمعیت انبوه‌تر درون شهر پایین دست، به نظر احساس آرامش بیشتری داشت. پارلین گفت: «ساختمان‌های جالبین. مردم این‌قدر لباس‌های رنگ‌وارنگ می‌پوشن، اما اون کاخ تک‌رنگه. برام سؤاله که چرا این‌طوره.» - تک‌رنگ نیست. چندین فام مختلف از یک رنگه.

پارلین شانه بالا انداخت: «قرمز، قرمز.»

ویوانا چطور می‌توانست توضیح دهد؟ هر قرمزی متفاوت بود، مانند نت‌های موجود در هر گام موسیقی. دیوارها از قرمز خالص بودند. سفال‌بام‌ها، ستون‌های جنبی و سایر آذین‌ها فامشان اندکی متفاوت بود، هریک متمایز و سنجیده. برای مثال، ستون‌ها خود توالی پنجم‌هایی^۱ از رنگ‌ها را تشکیل می‌دادند که با ته‌رنگ پایه‌ی دیوارها همخوانی داشت.

سمفونی الوان بر پا بود. آن ساختمان به‌وضوح برای کسی بنا شده بود که به رفعت سوم رسیده باشد، چرا که فقط چنین اشخاصی قادر به دیدن اوج رزونانس بودند. برای سایرین... خب، شبیه مشتی رنگ قرمز بود.

آن‌ها از کاخ قرمز گذشتند و به میدانگاه نزدیک شدند. سرگرمی و تفریحات

۱. «توالی پنجم‌ها» در موسیقی به نموداری گفته می‌شود که به بیان رابطه میان ۱۲ نت در گام کروماتیک می‌پردازد، برای اطلاعات بیشتر واژه‌ی چرخه یا دایره‌ی پنجم‌ها را جست‌وجو کنید.

سنگ بنای زندگی ایزدان هالندرن بودند. هر چه نباشد کسی نمی توانست از ایزدان انتظار داشته باشد که وقتشان را به کار مفیدی بگذرانند. اغلب در کاخ هایشان روی چمن های جلouxان سرگرم می شدند، اما برای مناسبت های بزرگ میدانگاه را داشتند که نقش مقر مذاکرات مُقننه ی هالندرن را نیز ایفا می کرد. امروز کاهنان برای تفریح یزدان هایشان به بحث می پرداختند.

مردم اطراف ورودی میدانگاه ازدحام کرده بودند، ویوانا و پارلین هم منتظر نوبتشان ماندند. ویوانا به مدخل دیگر نگاهی انداخت و برایش سؤال شد که چرا هیچ کس از آن استفاده نمی کند. پاسخ زمانی بر او هویدا شد که پیکری نزدیک آمد. خدمتکارانی او را احاطه کرده بودند و بعضی هاشان سایبانی را حمل می کردند. خدمتکاران جملگی لباس های آبی و نقره ای هماهنگ با رهبرشان که یک سروگردن از آن ها بلندتر بود، بر تن داشتند. آن مرد هاله ی زیست فامی از خود ساطع می کرد که ویوانا تا به حال نظیرش را ندیده بود، هر چند باید اقرار می کرد که فقط چند ساعتی بود که می توانست هاله ها را ببیند. حباب رنگ های تقویت شده ی اطراف آن شخص چنان کبیر بود که تا حدود یک گز^۱ بسط می یافت. طبق قوه ی رفعت اول ویوانا، دم ایزد بی کران تعبیر می شد. غیر قابل شمارش. برای نخستین بار ویوانا می توانست ببیند که حقیقتاً چیز متفاوتی راجع به بازگشتگان وجود داشت. آن ها صرفاً ساهرانی با قدرت بیشتر نبودند؛ در واقع، انگار آن ها فقط یک دم داشتند، اما آن یک دم چنان نیروی وافر داشت که یک تنه آن ها را تا رفعات بالاتر می برد. ایزد از طریق درهای باز مدخل وارد میدانگاه شد. در حالی که ویوانا او را تماشا می کرد، حس شگفتی اش فروکش کرد. یک جور تکبر در طرز ایستادن مرد وجود داشت، نوعی بی اعتنایی در نحوه ی ورود آزادانه اش در حالی که سایرین پشت ورودی پرازدحامی نوبت ایستاده بودند.

ویوانا اندیشید: برای زنده نگه داشتنش، باید هر هفته دم یک نفر رو جذب کنه. ویوانا به خود اجازه داده بود که بیش از حد کوتاه بیاید، اما اکنون بازگشت انزجارش را حس می کرد. رنگ و زیبایی نه می توانست چنان غرور و خودبینی عظیمی را لاپوشانی کند و نه گناه انگل بودن و تغذیه از مردم عادی را مخفی نگه دارد. ایزد به درون میدانگاه رفت و از نظر ناپدید شد. ویوانا منتظر ماند، برای مدتی

به زیست‌فام خود اندیشید و این که چه معنایی داشت. وقتی که مردی در کنارش ناگهان از زمین بلند شد، کاملاً غافلگیر گشت.

مرد به هوا برخاست، شنلش که درازایی نامعمول داشت، او را بلند کرده بود. پارچه‌ی شنل سخت شده و شبیه دستی به نظر می‌رسید که مرد را بلند کرده بود تا بتواند ورای جمعیت را ببیند.

شنل چطور این کار رو می‌کنه؟

به او گفته بودند که دم می‌توانست به اشیا جان ببخشد، اما «جان» چه معنایی داشت؟ به نظر می‌رسید که انگار تاروپودهای شنل شق شده بودند، مثل ماهیچه، اما چطور می‌توانست چیزی را بلند کند که بسیار سنگین‌تر از خودش بود؟

مرد بر زمین فرود آمد. چیزی زیر لب گفت که ویوانا نتوانست بشنود، وقتی مرد دم‌هایش را از شنل بازستاند، هاله‌ی زیست‌فامش قوی‌تر شد. مرد به دوستانش گفت: «دوباره زودی راه می‌افتیم. جمعیت جلو داره کم می‌شه.»

و به‌راستی جمعیت خیلی زود شروع به پیشروی کرد. دیری نپایید که ویوانا و پارلین وارد خود میدانگاه شدند. آن‌ها از میان نیمکت‌های سنگی گذشتند و مکانی را انتخاب کردند که زیاد شلوغ نبود. ویوانا مضطربانه به حجره‌های بنا شده در بالا نگاه کرد. ساختمان آراسته و تزیین شده بود، اما واقعاً چندان بزرگ نبود و لذا زیاد طول نکشید تا صیری را بیابد.

وقتی او را دید، قلبش فرو ریخت. رعشه‌ای بر اندامش افتاد و اندیشید: خواهر... من. خواهر بیچاره‌ی من.

لباس طلایی رسواگرانه‌ای را بر تن صیری پوشانده بودند که حتی تا روی زانوانش نیز پایین نمی‌آمد. ضمناً یقه‌اش به دره‌ای عمیق می‌مانست. موهای صیری، گرچه قاعدتاً باید می‌توانست رنگشان را قهوه‌ای تیره نگه دارد، به‌رنگ زرد و طلایی لذت در آمده بودند و روبان‌های قرمز سیری درونشان بافته شده بود. ده‌ها ندیمه داشتند به او رسیدگی می‌کردند.

ویوانا گفت: «ببین باهاش چه کردن. حتماً ترسیده و سرگشته شده، وادارش کردن همچین چیزی رو بی‌پوشه، وادارش کردن موهایش رو به رنگی همسان با لباس‌هاش دربیاره...»

وادارش کردن بردگی ایزدشاه رو بکنه.

چهره‌ی چهارگوش پارلین کم‌کم سخت شد. او غالباً عصبانی نمی‌شد، اما ویوانا اکنون می‌توانست خشم را در او ببیند. ویوانا از این نظر با پارلین تفاهم داشت. صیری تحت استثمار بود؛ داشتند او را این‌سو و آن‌سو می‌بردند و مانند نوعی غنیمت به نمایش می‌گذاشتند.

به نظر ویوانا، این یک بیانیه بود. آن‌ها داشتند می‌گفتند که می‌توانند یک زن غفیف و پاکدامن ادیسی را تصاحب کنند و هر بلایی که می‌خواهند بر سرش بیاورند. ویوانا که داشت مصمم‌تر می‌شد، با خود اندیشید: کاری که می‌خوام بکنم درسته. اومدن به هالندرن بهترین کار ممکن بود. شاید لمکس مرده باشه، اما من باید در مسیرم راسخ باشم. باید راهی پیدا کنم.

باید خواهرم رو نجات بدم.

پارلین گفت: «ویوانا؟»

ویوانا که حواسش پرت شده بود گفت: «هوم؟»

- چرا همه دارن تعظیم می‌کنن؟

صیری کاهلانه شروع به بازی با یکی از منگوله‌های لباسش کرد. آخرین ایزد نیز داشت در حجره‌اش می‌نشست. صیری با خود گفت: این هم بیست و پنجمی. کلشون باید همین باشه.

ناگهان آن‌جا در میان حضار، مردم برخاستند و بعد بر زمین زانو زدند. صیری ایستاد و مضطربانه اطراف را پایید. چه چیز را نمی‌دید؟ ایزدشاه رسیده بود یا این نشان از چیز دیگری داشت؟ حتی ایزدان نیز روی زانویشان بودند، گرچه آن‌ها به قدر فانی‌ها خود را به خاک نینداخته بودند. به نظر می‌رسید همه‌شان به صیری تعظیم می‌کردند. یعنی یک جور آیین خوشامدگویی به ملکه‌ی جدیدشونه؟

سپس صیری متوجهش شد. لباسش غرق در فوران رنگ بود، سنگ زیر پایش برق می‌زد و حتی پوست خودش نیز پُررنگ‌تر به نظر می‌رسید. روبه‌روی او، کاسه‌ی سفیدی شروع به درخشیدن کرد؛ بعد به نظر رسید که سفیدی‌اش بسط یافت و به رنگ‌های رنگین‌کمان تجزیه شد.

ندیمه‌ای که پایین پای صیری زانو زده بود، آستین صیری را کشید و زمزمه کرد: «ذریعه، پشت سرتون!»

صیری چرخید، نفس در سینه‌اش بند آمده بود. دید که او پشت سرش ایستاده است، هر چند صیری هیچ نمی‌دانست چگونه خودش را به آن جا رسانده بود. هیچ دری آن پشت نبود، جز دیوار سنگی.

او سفیدپوشیده بود. صیری انتظارش را نداشت. همان‌طور که صیری قبلاً دیده بود، چیزی راجع به زیست‌فام او وجود داشت که باعث می‌شد سفید خالص تفکیک شود و مانند نوری که از میان منشور عبور کرده باشد، بشکند. اکنون زیر نور روز، صیری بالاخره می‌توانست آن را به‌درستی ببیند. انگار لباس‌های ایزدشاه کش می‌آمدند و رنگین‌کمان عباگونه‌ای را در هاله‌ای رنگارنگ در اطرافش تشکیل می‌دادند.

ایزدشاه جوان بود. بسیار جوان‌تر از آنچه صیری از ملاقات‌هایشان در تاریکی برداشت کرده بود. از قرار معلوم چند دهه‌ای می‌شد که او بر هالندرن سلطنت می‌کرد، با وجود این، به مردی که پشت سر صیری ایستاده بود، نمی‌خورد بیش از بیست سال داشته باشد. صیری با شگفتی به او خیره شد، دهانش کمی باز مانده بود و تمام کلماتی که قصد گفتنش را داشت، از ذهنش پریده بودند. این مرد یک ایزد بود. حتی هوای اطرافش نیز دچار اعوجاج می‌شد. چطور صیری نتوانسته بود آن را ببیند؟ چطور توانسته بود آن‌گونه با او رفتار کند؟ احساس حماقت می‌کرد. ایزدشاه به او نظری انداخت، با چهره‌ای تهی و ناخوانا صورتش را چنان تحت کنترل داشت که صیری را به یاد ویوانا می‌انداخت. ویوانا. اگر او بود این‌گونه ستیزه‌جویی نمی‌کرد. او سزاوار ازدواج با چنین موجود پرشکوهی بود.

ندیمه آرام هیسسی کرد و دوباره پیراهن صیری را کشید. صیری، با تعویق، روی زانوانش بر سنگ افتاد و پشت سرش دنباله‌ی بلند لباسش در باد اندکی به اهتزاز درآمد.

آزرم ریس مطیعانه بر کوسنش زانو زد، اما نورنغمه ایستاده باقی ماند و به آن سوی استاد یوم، به مردی که به سختی می توانست ببیند، نگاه کرد. ایزدشاه سفیدپوشیده بود، همان طور که اغلب می پوشید، آن هم محض خاطر تأثیر چشمگیرش. ایزدشاه به عنوان تنها وجودی که به رفعت دهم دست یافته بود، چنان هاله‌ی نیرومندی داشت که می توانست حتی از چیزی بی رنگ نیز رنگ بیرون بکشد.

آزرم ریس به بالا، به نورنغمه نظری انداخت.

نورنغمه پرسید: «چرا زانو می زنیم؟»

آزرم ریس هیس کشان گفت: «اون پادشاه ماست! بیفت رو زانوت ابله!»

نورنغمه گفت: «و اگر نکنم چی می شه؟ نمی تونن من رو اعدام کنن. من یک

ایزدم.»

- ممکنه به اهدافمون آسیب بزنی!

نورنغمه گفت: «اهدافمون؟»

با خود اندیشید: همه‌ش یک جلسه صحبت داشتیم و هیچی نشده من رو جزئی

از نقشه‌هاش به حساب می آره؟

هرچند او آن قدر نادان نبود که بیهوده صابون غضب ایزدشاه را بر تن بمالد. چرا

زندگی عالی اش را به خطر بیندازد؟ زندگی‌ای که پر بود از مردمی که صندلی اش را

زیر باران حمل می کردند و برایش غلاف آجیل ها را می شکستند؟ او نیز بر کوسنش

زانو زد. برتری ایزدشاه درست مثل یزدانیت نورنغمه قراردادی بود و هر دو بخشی

از یک بازی بزرگ برای ایمان سازی بودند.

اما نورنغمه فهمیده بود که چیزهای خیالی اغلب تنها اقلام حقیقی زندگی مردم

بودند.

صیری تندتند نفس می کشید، مقابل شوهرش روی سنگ زانو زده بود. تمام

میدانگاه ساکن و ساکت بود. صیری که نگاهش را پایین انداخته بود، همچنان

می توانست پاهای سفیدپوش سوسبران را روبه رویش ببیند. حتی پاهایش نیز از خود هاله‌ی رنگینی ساطع می کردند، نوارهای سفید سندلش از خود باریکه‌های نورانی رنگینی را منعکس می کرد.

دو ریسمان قرمز، مارپیچ وار، در طرفین ایزدشاه به زمین افتادند. پیش دیدگان صیری ریسمان‌ها همچون موجودی زنده سرخودانه پیچ و تاب می خوردند و با احتیاط سوسبران را در بر گرفتند و او را به هوا بلند کردند. ردای سفید ایزدشاه در حالی که طناب‌ها او را به فضایی میان سایه بان و دیوار پستی می کشاندند، در اهتزاز بود. صیری سرش را بالا گرفت و ریسمان‌ها را تماشا کرد که شوهرش را روی یک سکوی سنگی در بالای حجره قرار دادند. او بر سریری طلایی نشست. در کنار او، دو کاهن ساهر به ریسمان‌های جاندارشان فرمان دادند که از بدنشان بالا خزیده و دور دست‌ها و شانه‌هایشان پیچند.

ایزدشاه دستش را بالا برد. مردم برخاستند و دوباره گپ و گفتشان بالا گرفت و مجدداً بر جایشان نشستند. صیری در حالی که از زمین برمی خاست، اندیشید: پس... قرار نیست پیش من بشینه.

اگرچه بخشی از وجودش احساس آسودگی خاطر می کرد، بخش دیگرش به همان شدت مأیوس شده بود. او دیگر داشت بر بهتش از بودن در هالندرن و مزدوج شدن با یک ایزد فائق می آمد. اکنون ایزدشاه یک بار دیگر او را تحت تأثیر قرار داده بود. صیری با ذهنی برآشفته نشست و به جمعیت چشم دوخت. به زحمت متوجه گروهی از کاهنان شد که در پایین دست وارد میدانگاه می شدند. چه برداشتی باید راجع به سوسبران می کرد؟ محال بود او یک ایزد باشد. واقعاً نمی شد. یعنی می شد؟

آسترا خداوند حقیقی انسان‌ها بود و کسی که بازگشتگان را باز می فرستاد. هالندرنی‌ها نیز تاپیش از عدیده پیکار و تبعید خاندان سلطنتی، آسترا را می پرستیدند. تنها پس از آن بود که به انحطاط رفتند، کافر شدند و سر به پرستش ایرسا نوایان گذاشتند که یعنی: دم‌های زیست فامی، بازگشتگان و اساساً همه نوع هنری.

و با وجود این، صیری هرگز آسترا را ندیده بود. به او راجع به آسترا آموخته بودند، اما راجع به موجودی چون ایزدشاه باید چه برداشتی می کرد؟ آن هاله‌ی الهی و رنگین چیزی نبود که صیری بتواند نادیده بگیرد. کم کم داشت درک می کرد که

چرا مردم هالندرن پس از آن که تا مرز نابودی به دست دشمنانشان پیش رفتند و شگردهای دیپلماتیک صلاحبخش متعالی نجاتشان داد، می توانستند برای راهنمایی های الهی به بازگشتگان رو بیاورند.

صیری آهی کشید و به سمت راست نگاه کرد که پیکری کوتاه قامت داشت از پله های منتهی به حجره ی او بالا می آمد. انگشت آبی بود که حین ورود به سرپرده ی صیری، حسب معمول، با دستان جوهر آلودش مشغول نگاشتن بر دفتری بود. انگشت آبی به ایزد شاه نگاهی کرد و برای خود سری تکان داد، سپس بر دفترش حاشیه نویسی دیگری افزود. گفت: «می بینم که جاویدان حضرت بر مسند نشستن و شما هم به خوبی نمایانده شدید ذریعه.»

- نمایانده؟

انگشت آبی گفت: «البته، این هدف اصلی حضور شما در این جاست. اوایل که پیش ما اومدین، فرصت زیادی برای دیدن شما نصیب بازگشتگان نشده بود.»

صیری به خود لرزید، کوشید تا باوقارتر بنشیند و گفت: «مگه نباید حواسشون رو به کاهن های پایین دست جمع کنن؟ منظورم به جای برانداز کردن منه.»

انگشت آبی بی آن که سر بالا کند، گفت: «احتمالاً همین طوره. تجربه به بنده ثابت کرده که اون ها به ندرت کاری که باید رو انجام می دن.» بیانش نسبت به آن ها آن چنان احترام آمیز نمی نمود.

صیری به فکر فرو رفت و اجازه داد مکالمه شان فروکش کند. انگشت آبی هرگز درباره ی هشدار عجیب آن شبش توضیحی نداده بود. چیزها اون طوری نیستن که به نظر می آن.

صیری گفت: «انگشت آبی! راجع به چیزی که اون شب به من گفتی، که...»

انگشت آبی بلافاصله با چشمانی گرد و قاطع نگاهی تحویل صیری داد و حرفش را قطع کرد. سپس دوباره سراغ دفترش رفت. پیامش واضح بود. اکنون وقتش نبود.

صیری آهی کشید و در برابر میل به ولو شدن مقاومت کرد. پایین دست، کاهنانی با رنگ های متنوع، بر سکوه های کوچکی ایستاده بودند و زیر نم نم باران مناظره می کردند. صیری می توانست صدایشان را نسبتاً خوب بشنود، با این حال، تنها اندکی از آنچه می گفتند برایش مفهوم بود، انگار بحث فعلی ربطی به مدیریت پسماند و فاضلاب شهر داشت.

صیری پرسید: «انگشت آبی! اون ها واقعاً ایزد هستن؟»

کاتب مکث کرد، سپس از دفترش سر بیرون آورد و گفت: «ذریعه؟»
 - بازگشتگان. واقعاً فکر می‌کنی اون‌ها الهی هستن؟ که می‌تونن آینده رو ببینن؟
 - فکر نمی‌کنم... من شخص درستی برای جواب دادن باشم ذریعه. اجازه بدین
 یکی از کاهنان رو به محضر تون بیارم. اون‌ها می‌تونن به سوالات تون پاسخ بدن. یک
 لحظه به من فرصت...

صیری او را متوقف کرد و گفت: «نه. نظر یک کاهن رو نمی‌خوام. نظر یک
 شخص عادی رو می‌خوام، مثل خودت. یکی از پیروان معمولی.»
 انگشت آبی اخم کرد: «با کمال معذرت ذریعه، ولی من پیرو بازگشتگان نیستم.»
 - ولی تو توی کاخ کار می‌کنی.

- و شما توی کاخ زندگی می‌کنید ذریعه. باین حال، هیچ کدوم ما ایرسا نوایان رو
 نمی‌پرستیم. شما اهل ادریسین. من اهل پان کال.
 - پان کال هم فقط یکی از بخش‌های دیگه‌ی هالندرنه.

انگشت آبی لب‌هایش را به هم فشرد و ابرویی بالا انداخت: «ذریعه! در حقیقت
 خیلی هم متمایزه.»
 - ولی فرمانروای شما هم ایزدشاهه.

انگشت آبی گفت: «ما می‌تونیم ایشون رو در مقام شاه بپذیریم بدون این که در
 مقام ایزدمون پرستشون کنیم. این یکی از دلایلیه که من عوض این که در کاخ
 کاهن باشم، مستشار هستم.»

صیری اندیشید: رداش. شاید برای همین که همیشه قهوه‌ای می‌پوشه.
 صیری چرخید و به کاهنانی نگاه کرد که بر سکوهایشان روی زمین شن‌پوش
 ایستاده بودند. هر کدامشان زوج‌رنگی متفاوت پوشیده بودند که صیری فرض
 گرفت هر کدامشان نمایانگر یک بازگشته‌ی متفاوت است.

- پس راجع بهشون چی فکر می‌کنی؟

انگشت آبی گفت: «آدم‌های خوبی هستن، اما از راه به در شدن. کمی شبیه
 چیزی که راجع به شما فکر می‌کنم ذریعه.»

صیری به او نگریست ولی او به همان زودی دوباره سرش را به دفترش بازگردانده
 بود. از آن دست اشخاصی نبود که بشود راحت با او مکالمه داشت.

- اما چطور تشعشع ایزدشاه رو توجیه می‌کنی؟

انگشت آبی که همچنان مشغول نگارش بود، بی آن که نشانی از آزرده‌گی به خاطر سوالات صیری در صدایش باشد گفت: «زیست فام.»

انگشت آبی مشخصاً به کنار آمدن با وقفه و مزاحمت میان کارش عادت داشت.

- باقی بازگشتگان رنگ سفید رو مثل ایشون به رنگ‌های دیگه تجزیه نمی‌کنن، مگه نه؟

انگشت آبی گفت: «بله. درست می‌فرمایین. چرا که اون‌ها فاقد گنجینه‌ی دَم‌هایی هستن که ایشون دارن.»

صیری گفت: «پس ایشون متفاوت. چرا با دَم‌های بیشتری متولد شده؟»

- نشده ذریعه. قدرت ایزدشاه از زیست فام ذاتی بازگشتگان نشئت نگرفته، از لحاظ این یک مورد، یعنی دَم ذاتی، ایشون شبیه سایر بازگشتگان هستن. ولی ایشون چیز دیگری رو در اختیار دارن که اون رو **نورِ صلح** می‌نامن. یک عبارت پرزرق و برق برای غنیمتی گران قدر، کرور کرور دَم که شمارشون به چیزی حدود ده‌ها هزار می‌رسه.

صیری اندیشید: ده‌ها هزار؟ پرسید: «این قدر زیاد؟»

انگشت آبی بی حواس سری تکان داد و گفت: «گفته می‌شه که ایزدشاهان تنها کسانی هستن که به رفعت دهم رسیده‌ان. همین باعث انکسار نور حول ایشون می‌شه و بهشون توانایی‌های دیگه‌ای هم می‌ده. برای مثال، توانایی گُسَلاندن فرامین نازنده یا توانایی مسهور کردن اشیا بدون لمس اون‌ها و فقط با استفاده از صدایشون. این قدرت‌ها کمتر حاکی از الهی بودن و بیشتر به صرف داشتن دَم‌های بسیار زیاده.»

- ولی اون‌ها رو از کجا به دست آورده؟

انگشت آبی گفت: «بخش اعظمشون در اصل به دست صلحابخش متعالی جمع‌آوری شده. صلحابخش در طی روزهای عدیده پیکار هزاران دَم به دست آورد. اون‌ها رو به اولین ایزدشاه هالندرن اهدا کرد. و اون میراث برای قرن‌ها از پدر به پسر منتقل شده و هر بار بر اون افزوده شده، چرا که برخلاف بازگشتگان که هفته‌ای یک دَم دریافت می‌کنن، هر ایزدشاه هفته‌ای دو دَم دریافت می‌کنه.»

صیری عقب نشست و گفت: «او.»

متوجه شد که از شنیدن این خبر به طرز غریبی مأیوس شده است؛ از این که سوسبران ایزد نبود بلکه صرفاً انسانی بود که زیست فامی بیش از حد معمول داشت.

اما... بازگشتگان چه؟ صیری که همچنان ذهنش درگیر بود، دوباره دست به سینه شد. هرگز وادار نشده بود که بی طرفانه به آنچه اعتقاد داشت بنگرد. آسترا صرفاً... خب... خدا بود. وقتی مردم درباره‌ی خدا صحبت می‌کردند که نمی‌شد آن‌ها را زیر سؤال برد. بازگشتگان غاصبانی بودند که پیروان آسترا را از هالندرن بیرون راندند و حتی یزدان‌هایی حقیقی نیز نبودند.

بالین حال، جداً باشکوه بودند. چرا خاندان سلطنتی از هالندرن بیرون رانده شده بود؟ صیری داستان رسمی‌ای را می‌دانست که در ادريس آموخته می‌شد: خاندان سلطنتی از نزاع‌هایی که به عدیده‌پیکار منجر شده بود، حمایت نکردند. به همین دلیل، مردم علیه آنان طغیان کردند؛ طغیانی که رهبری‌اش به دست کالاد غاصب بود. کالاد. گرچه صیری از زیر بار اکثر جلسات درس‌هایش گریخته بود، اما حتی او نیز داستان‌های آن مرد را می‌دانست. کالاد کسی بود که مردم هالندرن را به‌سوی بدعتِ توسعه‌ی گونه‌ی تازه‌ای از نازندگان سوق داده بود. او ارتشی قدرتمند از موجوداتی آفریده بود که نظیرشان هرگز روی زمین دیده نشده بود. داستان‌ها می‌گفتند که نازندگانِ کالاد ارتشی خطرناک‌تر، جدیدتر و متمایزتر بودند. فجیع و نابودگر. سرآخر، کالاد به‌دست صلحابخش شکست خورده و پس از آن صلحابخش با دیپلماسی به عدیده‌پیکار خاتمه داده بود.

داستان‌ها می‌گفتند که ارتش کالاد هنوز یک‌جایی آن بیرون بودند. انتظار می‌کشیدند تا یورش بیاورند و دوباره دست به نابودی بزنند. صیری می‌دانست که آن داستان فقط افسانه‌ای نقل شده پای کرسی بود، اما باز هم فکرش ریشه بر اندام صیری می‌انداخت.

به هر جهت، صلحابخش کنترل را به دست گرفته و عدیده‌پیکار را متوقف کرده بود. بالین حال، او هالندرن را به فرمانروایان برحقش بازنگردانده بود. تواریخ ادريس این کار را خیانت و بدعهدی می‌خواندند. راهبان از بدعت‌هایی می‌گفتند که عمیقاً در اذهان هالندرنی‌ها ریشه دوانده بودند.

یقیناً مردم هالندرن هم روایت خودشان را از ماجرا داشتند. با تماشای بازگشتگان در حجره‌هایشان، برای صیری جای سؤال شد. یک حقیقت واضح وجود داشت: چیزها در هالندرن به مراتب کمتر از آنچه به او آموخته شده بود وحشتناک بودند.

ویوانا که مردم با آن پوشاک رنگارنگشان اطرافش ازدحام می کردند، بر خود لرزید و در خود فرو رفت.

در صندلی اش لولید و پیش خود نتیجه گرفت: چیزهای این جا حتی از اونچه آموزگار انم می گفتن هم بدترن.

به نظر می آمد پارلین بخش عمده ی اضطرابش بابت بودن در چنین جمعیتی را از دست داده بود. او روی کاهنان مشغول مناظره کف میدانگاه متمرکز بود.

ویوانا هنوز تصمیم نگرفته بود که آیا دم های در اختیارش را وحشتناک می دانست یا فوق العاده. به تدریج داشت به این استنباط می رسید که آن ها وحشتناک بودند. چون حس فوق العاده ای داشتند. ویوانا به خاطر دم هایش ادراک ترفیع یافته ای نسبت به آدم های اطرافش داشت و هر چه هنگامه ی مردم اطرافش بیشتر می شد، او نیز بیشتر سر آسیمه می شد.

یقیناً اگر پارلین می توانست فقط گستره ی محض تمام آن رنگ ها را ببیند، دیگر آن گونه ابلهانه به لباس ها پرو بر نگاه نمی کرد. یقیناً اگر می توانست مردم را احساس کند، آن وقت همانند ویوانا حس می کرد در جعبه ای اسیر است و نفسش بالا نمی آید. ویوانا اندیشید: دیگه کافیه. صیری رو دیدم و می دونم باهاش چی کار کردن. دیگه وقت رفته.

ایستاد و چرخید. بعد خشکش زد.

دو ردیف عقب تر از آن ها، مردی ایستاده و مستقیماً به ویوانا خیره شده بود. در حالت عادی ویوانا به او توجهی نمی کرد. لباس های قهوه ای ژنده اش جا به جا پارگی داشت و یک طناب ساده شلوار گشادش را دور کمرش محکم می کرد. موهای روی صورتش چیزی مابین ریش و ته ریش بودند. موی سرش ژولیده بود و تا شانه هایش می رسید.

و حباب رنگی که دور خود داشت آن قدر درخشان بود که دست کم مرد می بایست از رفعت پنجم می بود. او با نگاهی خیره با ویوانا چشم در چشم شد. ناگهان به ویوانا حس رعب عمیقی دست داد که مرد دقیقاً می دانست او کیست. ویوانا به عقب سکندری خورد. مرد غریبه چشم از او برنداشت. مرد تکانی خورد، شنلش را کنار زد و شمشیری دراز و سیاه قبضه را کنار کمر بندش نمایان کرد. معدود افرادی در هالندرن سلاح حمل می کردند. به نظر نمی آمد این مرد

اهمیتی بدهد. چطور آن شیء را به دربار آورده بود؟ مردم در دو طرفش به او پهلوی می دادند^۱ و ویوانا حاضر بود قسم بخورد که چیزی از آن شمشیر حس می کرد. انگار رنگ ها را تیره تر می کرد. سیرتر. گندمی ها را قهوه ای، قرمزها را شاه بلوطی و آبی ها را سرمه ای می کرد. گویی زیست فامی برای خودش داشت...
با لحنی تندتر از آنچه قصدش را داشت، گفت: «پارلین! پاشو بریم.»
اما...

ویوانا گفت: «الآن.»

چرخید و به سرعت دور شد. قوه های نوظهور زیست فامی اش او را مطلع کردند که نگاه مرد هنوز بر اوست. وقتی این را متوجه شد، فهمید که احتمالاً از اولش نیز همین سنگینی نگاه مرد بر او بود که باعث آشفتگی اش شده بود.
درحالی که خودش و پارلین راهشان را به سمت یکی از خروجی های سنگی طی می کردند، با خود اندیشید: آموزگارها راجع به این گفته بودن؛ قوه ی حیات، توانایی احساس حضور مردم در نزدیکی شخص و فهمیدن این که کسی مشغول تماشای اونهاست. همه به قدر کمی اون رو دارن. زیست فام تقویتش می کنه.
به محض آن که وارد راهروی خروجی شدند، حس زیر نظر بودن محو شد و ویوانا آسوده خاطر نفسی بیرون داد.

پارلین گفت: «متوجه نمی شم چرا خواستی بریم.»

ویوانا گفت: «چیزی رو که نیاز داشتیم، دیدیم.»

پارلین گفت: «آخه من فکر کردم شاید بخوای بیینی کاهن ها داشتن راجع به ادریس چی می گفتن.»
ویوانا باز ایستاد.

- چی؟

پارلین اخم کرد، چهره اش پریشان بود.

- فکر کنم می خوان اعلان جنگ کنن. مگه ما باهاشون معاهده نداریم؟

ویوانا با خود گفت: یا پروردگار رنگ ها!

چرخید و تقلاکنان کوشید به درون میدانگاه بازگردد.

۱. پهلودادن: کناره گرفتن، فضایی برای دورزدن (پهلوی گرفتن) کشتی یا چیزی دیگر قائل شدن، همچنین به معنای اجتناب، طفره رفتن و کناره گرفتن.

کاهنی فریاد زد: «باز هم می گم که هیچ گونه نمی توانیم اقدام نظامی علیه ادریس رو توجیه کنیم!» مرد لباسی آبی و طلایی پوشیده بود. او کاهن اعظم سکون نشان^۱ بود، اما نورنغمه نمی توانست درست نام مرد را به خاطر بیاورد. نانروا^۲؟ مخالف او قابل انتظار بود. نورنغمه به جلو متمایل شد. نانروا و ایزدش، سکون نشان، هر دو سنت گرایانی دوآتشه بودند. گرچه تقریباً بر سر هر پیشنهادی میل به بحث داشتند، ولی بسیار مورد احترام بودند. سکون نشان تقریباً به قدر آزرمریس پیر بود و خردمند دانسته می شد. نورنغمه چانه اش را مالید.

در جبهه ی مخالف نانروا، کاهنه ی اعظم شخص آزرمریس، اینحانا^۳، بود. کاهنه از زمین شن پوش پایین دست گفت: «وای، کوتاه بیا، واقعاً لازمه که دوباره این بحث رو باز کنیم؟ ادریس چیزی نیست جز محفل یاغیان که در داخل مرزهای پادشاهی خودمون مستقره!»

نانروا گفت: «سرشان به کار خودشان. زمین هایی رو در اختیار دارن که به هر حال ما نمی خواهیمشون.»

کاهنه ی آزرمریس با خشم و فورانی از آب دهان گفت: «زمین هایی که نمی خواهیم؟ اون ها تک تک معابر پادشاهی های شمالی رو در اختیار دارن! و تمام معادن قابل استخراج مس رو! در فواصل نزدیکی از تتلیر پادگان های نظامی دارن! و همچنان مدعی هستن که تحت فرمان پادشاهان برحق هالندرن هستن!»

1. Stillmark

2. Nanrovah

3. Inhanna

نانروا سکوت کرد و به شکل تعجب آوری غرولندهای زیادی حاکی از موافقت از کاهنانِ ناظر برخاست. نورنغمه به آن‌ها نظر افکند. پرسید: «افرادی هم سو با اهداف خودت رو در گروه گماشتی؟»

آزرم‌ریس گفت: «البته. بقیه هم همین کار رو کردن. فقط من کارم رو بهتر انجام دادم.»

مناظره ادامه یافت، کاهنان ایزدانِ دیگر به میدان آمدند تا له یا علیه یورش به ادريس استدلال کنند. کاهنان از نگرانی‌های ملتشان می‌گفتند، بخشی از وظیفه‌ی آن‌ها گوش سپردن به مردم و بررسی مشکلات خطیر ملی بود تا آن‌ها را در این جا مطرح کنند و ایزدان که فرصت رفتن به میان مردم را نداشتند، مطلع بمانند. اگر مشکل به جای باریک می‌کشید، ایزدان قضاوت خود را مطرح می‌کردند. ایزدان زیرگروه‌هایی برای خود داشتند و هر گروه مسئولیت زمینه‌ای خاص را عهده‌دار بود. بعضی ایزدان مسئول مشکلات مدنی بودند و باقی معاهدات و توافقات را اداره می‌کردند. موضوع ادريس در اجلاس تازگی نداشت. ولی نورنغمه هرگز ندیده بود که بحث این گونه شدید و صریح شود. موضوع اعمال تحریم‌هایی مطرح شده بود، همین‌طور انسداد راه‌ها، حتی اعمال مقداری فشار نظامی. اما جنگ؟ گرچه هنوز احدی کلمه‌اش را بر زبان نیاورده بود، ولی همه‌شان می‌دانستند که کاهنان راجع به چه بحث می‌کردند.

نورنغمه نمی‌توانست تصاویر خواب‌هایش، آن رؤیاهای درد و مرگ، را از خود براند. آن‌ها را به منزله‌ی پیش‌بینی نمی‌پذیرفت، اما قبول داشت که ربطی به دلوپاسی‌های ضمیر ناخودآگاهش داشتند. از آنچه ممکن بود جنگ به سرشان بیاورد، بیم داشت. شاید او فقط یک بزدل بود. این طور به نظر می‌رسید که با سرکوب ادريس مشکلات بسیاری حل خواهد شد.

نورنغمه رو به آزرم‌ریس کرد و گفت: «تو پشت این مناظره هستی، مگه نه؟» آزرم‌ریس با لحنی شیرین گفت: «پشتش؟ نورنغمه‌ی عزیز، کاهن‌ها راجع به مسائل مورد بحث تصمیم می‌گیرن. ایزدان به خودشون زحمت چنین کارهای پیش‌پا افتاده‌ای رو نمی‌دن.»

نورنغمه که تکیه می‌داد، گفت: «جان خودت. تو دنبال فرامین نازنده‌ی من هستی.»

آزرم ریس گفت: «این طوری ها هم که می گی نیست، فقط می خوام اطلاع داشته باشی که اگه...»

وقتی نورنغمه نگاه خیره خیره ای تحویلش داد، حرفش را خورد.

نفرینی داد و گفت: «آه، رنگشور ببردت! معلومه که فرامینت رو می خوام نورنغمه، به چه خاطر دیگه ای باید به خودم مشقت بدم و تو رو تا این بالا بیارم؟ می دونی، آدمی هستی که سخت می شه گولت زد.»

او گفت: «مهمله، فقط کافیه به من قول بدی که نیاز نیست هیچ کاری انجام بدم، اون وقت هرکاری که بخوای انجام می دم.»
- هرکاری؟

- هرکاری که نیازمند انجام کاری نباشه.

- پس این یعنی هیچ کاری.

- جداً؟

- آره.

- خب، هیچ کار نکردن هم یه کاره!

آزرم ریس چشم در حدقه گرداند.

درگیری ذهنی نورنغمه بیشتر از آنی بود که بروز می داد. بحث بر سر حمله هرگز این اندازه قوی نشده بود. مدرکی دال بر رشد تدریجی نیروهای نظامی در ادیس وجود داشت و کوهسارنشینان اخیراً به طرز ویژه ای در رابطه با معابر شمالگان خود حساست نشان می دادند. فراتر از این ها، باور تازه ای رو به فزونی بود که می گفت بازگشتگان ضعیف تر از نسل های سابقشان بودند؛ نه ضعیف تر از نظر زیست فام بلکه ضعیف از منظر... الهی بودن، از منظر خرد و خیرخواهی. حسب اتفاق، نورنغمه نیز موافق بود.

از زمانی که یک بازگشته ی مذکر یا مؤنث برای شفای کسی از جان خود گذشته باشد، سه سالی می گذشت. کاسه ی صبر مردم داشت از دست ایزدانیشان لبریز می شد. نورنغمه به آزرم ریس نگاه کرد که همچنان به عقب لمیده بود و با ظرافت گیلان می خورد. گفت: «چیز دیگری هم هست، مگه نه؟ چه چیزی رو به زبان نمی آرَن؟»
آزرم ریس گفت: «نورنغمه جان! حق داشتی. یک بار پات به مذاکرات دولتی باز شد و به کل از راه به در شدی.»

نورنغمه گفت: «من صرفاً تاب و تحمل رمزوراز ندارم. باعث می‌شن مغزم به خارش بیفته و شب‌ها بی‌خوابی به سرم بزنه. ورود به سیاست مثل کندن بالنداز از روی زخمه، بهتره که زود قال دردش رو بگنی.»

آزرم ریس لب‌هایش را ورچید و گفت: «استعاره‌ها تَم کشیدن عزیزم.»
- متأسفانه در حال حاضر فقط همین حد از من ساخته‌ست. هیچ چیزی مثل سیاست خوش‌سرزبانی آدم رو کور نمی‌کنه، حالا داشتی می‌گفتی...
آزرم ریس خرناسی کشید: «چیزی نمونه که نگفته باشم. تمرکز تمام این‌ها روی اون زنه.»

نورنغمه به حجره‌ی ایزدشاه خیره شد و گفت: «روی ملکه.»
آزرم ریس گفت: «ادریسی‌ها شخص‌اشتباهی رو فرستادن. دختر جوان‌تر عوض اِرشد.»

نورنغمه گفت: «می‌دونم. باهوشی شون رو می‌رسونه.»
آزرم ریس گفت: «باهوشی؟ نبوغ محضه! هیچ می‌دونی چه ثروت هنگفتی در این بیست سال گذشته برای جاسوسی، تحقیق و کسب اطلاعات راجع به دختر ارشد خرج شده؟ بعضی از ما که محتاط تلقی می‌شدیم، حتی روی دختر دوم، همونی که یک راهبه‌ست، هم تحقیق کردیم. اما دختر کوچک؟ هیچ کس حتی نیمچه فکرش رو هم نمی‌کرد.»

نورنغمه اندیشید: و در نتیجه ادریسی‌ها یک عنصر مجهول رو به دربار می‌فرستن. کسی که نقشه‌ها و دسیسه‌هایی رو که سیاستمداران ما برای دهه‌ها مشغول طرح‌ریزی شون بودن مختل کنه.
حقیقتاً که نبوغ بود.

آزرم ریس با اخمی عمیق گفت: «هیچ کس هیچ چیزی راجع به اون نمی‌دونه.»
مشخص بود که آزرم ریس از غافلگیر شدن خوشش نمی‌آمد. گفت: «جاسوس‌های من در ادریس اصرار داشتن که دختره از درجه‌ی اهمیت چندانی برخوردار نیست، همین من رو نگران می‌کنه که نکنه اون حتی از چیزی که می‌ترسیدم هم خطرناک‌تر باشه.»

نورنغمه ابرویی بالا انداخت و گفت: «و فکر نمی‌کنی که شاید داری اندکی زیاده‌روی نشون می‌دی؟»

آزرم ریس پرسید: «جدی؟ خب بگو ببینم، اگر تو می خواستی مأموری رو به دربار رخنه بدی چی کار می کردی؟ احیاناً یک شخصیت بدلی رو علم نمی کردی تا حواس ها رو از مأمور حقیقی که با یک اندیشه ی زیر جلی^۱ تربیتش کردی، پرت کنی؟»

نورنغمه چانه اش را مالید. با خود اندیشید: بیراه نمی گه. شاید. زندگی میان مردمان دغل باز آدم را به سمتی سوق می داد که همه جا بوی دسیسه حس کند. گرچه، احتمال خطرناک بودن دسیسه ای که آزرم ریس بیان می کرد، جدی بود. برای نزدیک کردن یک قاتل به ایزدشاه چه راهی بهتر از فرستادن شخصی برای ازدواج با او وجود داشت؟ خیر، موضوع این نبود. کشتن ایزدشاه باعث می شد که هالندرن افسار پاره کند، اما اگر آن ها زنی را می فرستادند که در هنر فریبکاری ماهر است، زنی که می توانست در خفا ذهن ایزدشاه را مسموم کند...

آزرم ریس گفت: «ما باید آماده ی عمل باشیم. من همین طوری نمی نشینم تا سرزمینم از زیر پای من کشیده بشه، کاهلانه نمی نشینم تا من رو تبعید کنن، مثل کاری که با سلطنتی ها کردن. تو یک چهارم از نازنده های ما رو تحت کنترل داری. این می شه ده هزار سربازی که نیازی به خوردن ندارن و می تونن بدون خستگی پیشروی کنن. اگر سه ایزد فرمان دار دیگه رو هم متقاعد کنیم که به ما ملحق بشن...»

نورنغمه لحظه ای اندیشید و بعد سری تکان داد و ایستاد.

آزرم ریس صاف نشست و پرسید: «چه کار می کنی؟»

نورنغمه گفت: «گمونم برم قدم زنی.»

- کجا؟

نورنغمه به ملکه چشم دوخت.

آزرم ریس با آهی گفت: «وای، پناه بر رنگ های متعالی! نورنغمه این نقشه رو خراب نکن. ما این جا روی لبه ی تیغ راه می ریم.»

- تلاشم رو می کنم.

- بعیده بتونم از تعامل با اون منصرف کنم؟

۱. چیزی که مخفی باشد، آنچه برای هدفی فریبکارانه در نهان نگه داشته شود.

نورنغمه به عقب نگاهی انداخت و گفت: «عزیزم! حداقل باید باهاش صحبت کنم. هیچی غیرقابل تحمل تر از این نیست که به دست کسی پایین کشیده بشی که هرگز حتی یک گفت‌وگوی خوب هم باهاش نداشتی.»

گویا انگشت آبی جایی در حین مذاکرات درباریان غیبتش زد. صیری آن قدر سرگرم تماشای مناظره‌ی کاهنان بود که متوجهش نشد.

حتماً صیری داشت بد برداشت می‌کرد. یقیناً کاهنان فکر حمله به ادریس را در سر نمی‌پروراندند. چه نفعی داشت؟ چه سودی به حال هالندرن داشت؟ در حالی که کاهنان به بحثشان در آن موضوع خاتمه می‌دادند، صیری رو به یکی از ندیمه‌هایش کرد: «قضیه چی بود؟»

زن نگاهش را پایین انداخت و پاسخ نداد.

صیری گفت: «به نظر می‌رسید که داشتن درباره‌ی جنگ بحث می‌کردن. واقعاً که به ادریس یورش نمی‌برن، می‌برن؟»

زن معذبان‌ه این‌پا آن‌پا کرد، بعد به یکی دیگر از ملازمان صیری نگاه کرد. زن مذکور با عجله دور شد. چند لحظه بعد، ندیمه‌ی مذکور به همراه تریلیدیس بازگشت. صیری اندکی اخم کرد. او از صحبت کردن با آن مرد خوشش نمی‌آمد. مرد بلندقامت با آن حال‌وهوای نخوت‌بار خود به او چشم دوخت و گفت: «بله ذریعه؟»

صیری آب‌دهانش را قورت داد، در برابر هراسیدن مقاومت کرد و گفت: «کاهن‌ها داشتن راجع به چی صحبت می‌کردن؟»
- راجع به ادریس، موطن شما، ذریعه.

صیری گفت: «خودم این قدر رو می‌دونم. با ادریس چه کار دارن؟»
- ذریعه! این طور به نظر من می‌اومد که داشتن درباره‌ی جنگیدن یا نجنگیدن با اُستانِ شورشی و بازگردوندن اون تحت کنترل سلطنت مناسبش بحث می‌کردن.
- اُستانِ شورشی؟

- بله ذریعه. مردم شما در موضع شورش علیه باقی پادشاهی قرار دارن.

- ولی شما علیه ما شورش کردین!

تریلیدیس ابرویی بالا انداخت.

صیری با خود گفت: به راستی که نقطه نظرهای متفاوتی در تاریخ وجود دارد. گفت: «می فهمم چطور ممکنه کسی مثل شما فکر کنه، اما... شما که واقعاً به ما حمله نمی کنین، می کنین؟ ما براتون یک ملکه فرستادیم، درست همون طور که شما تقاضا کردین. به همین دلیل، ایزدشاه بعدی از خون سلطنتی خواهد بود.»

البته به فرض این که ایزدشاه فعلی تصمیم بگیره که از دواجمون رو به ثمر بنشونه...

تریلیدیس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «احتمالاً چیز خاصی نیست ذریعه. صرفاً نیاز بود که ایزدان از جو سیاسی حاکم بر تتلیر آگاه بشن.»

حرف‌های او آسودگی چندانی برای صیری به ارمغان نیاورد. صیری به خود لرزید. نکند باید کاری انجام می داد؟ سعی می کرد که سیاستی به نفع ادریس پیاده کند؟

تریلیدیس گفت: «ذریعه...»

صیری به او نگریست. کلاه نوک‌تیزش آن قدر بلند بود که به سایبان کشیده می شد. در شهری که سرشار از رنگ و زیبایی بود، بنا به دلایلی، چهره‌ی کشیده‌ی تریلیدیس، در کمال ناسازگاری، سرد و ناخوشایند به چشم می آمد. صیری گفت: «بله؟»

- موضوع حائز اهمیتی وجود دارد که متأسفانه به ناچار می بایست با شما مطرح کنم.

- چه موضوعی؟

- مسلماً شما خودتون با حکومت داری آشنایی دارین، چرا که جنابعالی دختر یک شاه هستین. گمانم بدونین که برای یک دولت چقدر مهمه که برنامه‌ی ایمن و باثباتی برای جانشینی داشته باشه. - به گمونم.

تریلیدیس گفت: «لذا حتماً متوجه هستین که فراهم شدن یک وارث در اسرع وقت، مسئله‌ی کم‌اهمیتی نیست.»

گونه‌های صیری گل افتادند.

- داریم روی این موضوع کار می کنیم.

تریلیدیس گفت: «در کمال احترام، ذریعه! کمی عدم توافق در این مسئله وجود داره که آیا واقعاً مشغول هستی یا خیر.»

صیری بیش از پیش سرخ شد، در حالی که نگاهش را از آن چشمان بی‌شفقت برمی‌گرفت، موهایش نیز به رنگ قرمز خجالت‌زدگی درآمدند.

تریلیدیس گفت: «البته که وجود چنین بحث‌هایی به اشخاص درون کاخ محدود می‌شن. می‌تونین به درایت خدمه و کاهنانمون کاملاً اطمینان داشته باشین.»

صیری که نگاهش را بالا می‌آورد، پرسید: «از کجا می‌دونین؟ منظورم راجع به ما بود. شاید ما واقعاً... داریم روش کار می‌کنیم. شاید در چشم به‌هم‌زدنی به وارثتون برسین.»

تریلیدیس به آرامی پلکی زد، طوری او را نگاه می‌کرد که انگار صیری دفتری بود که نیازمند حسابرسی و نگارش باشد. گفت: «ذریعه! حقیقتاً فکر می‌کنین که ما یک زن بیگانه و ناآشنا رو می‌آریم و بدون هیچ نظارتی اون رو در مجاورت مقدس‌ترین ایزدمون قرار می‌دیم؟»

صیری حس کرد نفسش بند می‌آید و لحظه‌ای وحشت وجودش را فراگرفت. با خود اندیشید: البته! البته که داشتن تماشا می‌کردن. تا مطمئن بشن من به ایزدشاه آسیب نمی‌زنم، تا به یقین برسن همه‌چیز طبق نقشه پیش می‌ره.

نامستوری در برابر همسرش به قدر کافی بد بود، اما عیان بودن در برابر مردانی چون تریلیدیس - مردانی که او را نه به صورت یک زن بلکه به صورت خاری در چشم می‌دیدند - به نوعی از آن هم بدتر بود. صیری متوجه شد که قوز کرده و بازوان خود را دور بالاتنه و یقه‌ی آزاد لباسش پیچیده است.

تریلیدیس به جلو خم شد و گفت: «اما ما درک می‌کنیم که ممکنه ایزدشاه اونچه شما انتظار داشتین نباشن. شاید حتی کنارآمدن باهاشون... سخت باشه. بالاین حال، شما یک زن هستین و باید بدونین چطور حیلتهای خودتون رو برای ترغیب به کار ببرین.»

صیری تشر زد: «چطور باید ترغیب کنم وقتی نمی‌تونم باهاش حرف بزنم یا نگاهش کنم؟»

تریلیدیس گفت: «مطمئنم که راهی پیدا می‌کنین. شما فقط یک وظیفه در این کاخ دارید. مگه نمی‌خواهین مطمئن بشین که ادریس در امان می‌مونه؟ خب، به

حلقه‌ی کاهنان ایزدشاه اونچه رو می‌خواهیم بدین و شورشی هاتون هم قدردانی ما رو خواهند داشت. من و همکارانم تأثیر کمی در دربار نداریم، می‌تونیم کارهای زیادی برای حفظ امنیت موطن شما انجام بدیم. تنها چیزی که تقاضا می‌کنیم اینه که همین یک مسئولیت رو انجام بدین. یک وارث به ما بدین. به پادشاهی ثبات بدین. تمام چیزهایی که در هالندرن می‌بینین... آن قدری که ممکنه در نگاه اول به نظر بیان، منسجم نیستن.»

صیری قوز کرده باقی ماند و نگاهش را از تریلیدیس دزدید.

تریلیدیس گفت: «می‌بینم که متوجه می‌شین. احساس می‌کنم...» حرفش را خورد و به‌سمتی چرخید. موکبی داشت به حجره‌ی صیری نزدیک می‌شد. اعضای موکب لباس‌هایی به‌رنگ سرخ و طلایی به تن داشتند، پیکری بلندقامت از مقابلشان پیش می‌آمد که باعث می‌شد رنگ لباس‌هایشان به‌طرزی گیرا بدرخشد.

تریلیدیس ابرو در هم کشید و بعد به صیری نگاه کرد. گفت: «اگر ضرورت بود، بعداً بیشتر صحبت خواهیم کرد. وظیفه‌تون رو به انجام برسونین ذریعه. وگرنه عواقبی در بر خواهد داشت.» و با آن حرف، کاهن آن جا را ترک کرد.

دختر خطرناک به نظر نمی‌آمد. همین نکته بیش از هرچیز دیگری نورنگمه را به‌سوی باورکردن نگرانی‌های آزرمریس سوق می‌داد. پیش خود گفت: بیش از حد بین درباریان بودم.

لبخندی خوشایند به ملکه زد. در واقع تمام عمرم رو.

ملکه کم‌جثه و بسیار جوان‌تر از انتظار نورنگمه بود. به‌سختی زنی بالغ محسوب می‌شد. همان‌طور که نورنگمه منتظر بود تا کاهنانش اسباب و اثاثیه‌ی نشستش را پیش آورند برای ملکه که هراسیده به نظر می‌رسید سری جنباند. وقتی که نشست، تعارف انگور ندیمه‌های ملکه را پذیرفت، حتی با این که گرسنه نبود.

گفت: «علیاحضرت! ملاقات با شما باعث افتخاره، به‌جان خودم.»

دختر درنگ کرد و گفت: «به‌جان خودتان؟»

نورنغمه گفت: «تکیه کلامه عزیزم، از آن اطناب^۱ آمیزهایش که کاملاً درخور، چون من خودم سراپا اطناب هستم.»

دختر سرش را کج کرد. نورنغمه وقتی به یاد آورد که دوره‌ی گوشه‌نشینی دختر تازه به سر آمده، با خود اندیشید: یارنگ‌ها، احتمالاً سوای ایزدشاه من تنها بازگشته‌ای هستم که ملاقات کرده. عجب پیش‌زمینه‌ی بدی براش ساختم.

به هر حال دیگر کار از کار گذشته بود. نورنغمه همانی بود که بود. حال هرکسی که بود.

ملکه به آرامی گفت: «آشنایی با شما مایه‌ی مسرت بنده‌ست والاحضرت...» دختر چرخید و ندیمه‌ای در گوشش نام نورنغمه را زمزمه کرد. سپس ملکه لبخندی به نورنغمه زد و گفت: «نورنغمه‌ی جسور، ایزد شجاعت!»

تردیدی در وجود ملکه بود یا او برای موقعیت‌های رسمی تعلیم ندیده بود - که به زعم نورنغمه بعید به نظر می‌رسید، چراکه دختر در یک کاخ بزرگ شده بود - یا این که بازیگر بسیار خوبی بود. نورنغمه در باطن اخم کرد.

رسیدن زن می‌بایست مَهر پایانی بر بحث‌های جنگ می‌زد، اما درعوض او فقط باعث تشدیدشان شده بود. نورنغمه چشمانش را باز باز نگه داشت، چراکه می‌ترسید حتی اگر پلک بزند تصاویر ویرانی‌هایی که در خواب می‌دید، در چشم ذهنش پدیدار شوند. آن تصاویر نیز مانند اشباح کالاد منتظر بودند و درست در پس دید او پرسه می‌زدند.

نورنغمه نمی‌توانست آن رؤیاها را به‌عنوان پیش‌گویی بپذیرد. اگر می‌پذیرفت، معنایش این بود که او یک ایزد بود. و اگر این حقیقت می‌داشت، آنوقت نورنغمه برای فرجام همه‌شان سخت نگران بود.

اما در ظاهر، نورنغمه صرفاً لبخند رتبه سه‌اش از منظر دلربایی را تحویل ملکه داد و بعد انگوری را در دهانش انداخت و گفت: «نیازی نیست این قدر رسمی باشین علیاحضرت. به‌زودی متوجه می‌شین که میان بازگشتگان من تا به این جا حقیرترین هستم. اگر گاوها هم می‌تونستن بازگشت کنن، بی‌شک جایگاه والاتری از من پیدا می‌کردن.»

۱. چیزی زائد، مازاد بر نیاز، روده‌درازی

دختر دوباره متزلزل شد. به وضوح از این که چگونه با نورنغمه تا کند نامطمئن بود. واکنش مرسوم می بود.

دختر پرسید: «اگر جسارت نباشد می توانم جویای موجب دیدارتان شوم؟» خیلی رسمی. آسوده نبود. از بودن در اطراف مقامات بالا احساس راحتی نمی کرد. ممکن بود که بی ریا باشد؟ نه. یحتمل نمایشی بود تا نورنغمه حصار خود را پایین آورد. تا باعث شود نورنغمه او را دست کم بگیرد. یا نکند نورنغمه صرفاً داشت زیادی فکر و خیال می کرد؟

با خود گفت: رنگ‌ها به کمربت بز زن آزر می‌رس! واقعاً نمی‌خوام جزوی از این ماجرا باشم.

تقریباً داشت از حجره پا پس می کشید، اما خب این رفتار صورت خوشی نداشت و به رغم چیزهایی که گفته بود، نورنغمه واقعاً دوست داشت خوشایند باشد. کاهلانه لبخندی پیش خود زد و اندیشید: بهتره مهربان باشم. این طوری اگه زمانی پادشاهی رو تصاحب کرد شاید من رو آخر از همه گردن بزنه.

گفت: «از موجب دیدارم می پرسین؟» علیاحضرت به گمونم موجبی نداره جز ایجاب ادب که تا این جا از ابرازش ناکام بوده‌ام، چراکه برای مدت بسیار زیادی به شما خیره مانده بودم و در این بین، با خودم درباره‌ی نقش شما در این نابسامانی فکر می کردم.»

ملکه دوباره اخم کرد.

نورنغمه انگوری در دهان انداخت و در حالی که یکی دیگر را بالا می گرفت، گفت: «انگورها چیزهای شگفت‌انگیزی هستن. به طرز لذت بخشی شیرین و در پوشش کوچولوی خودشون پیچیده شدن. حقیقتاً فریبنده‌ست. از خارج بسیار سخت و خشک، اما از درون بسیار شکننده. موافق نیستین؟»

- ما... در ادريس زياد انگور نداريم والاحضرت.

نورنغمه گفت: «می دونین، من تقریباً برعکسش هستم. نرم و خوشگل از بیرون، اما فاقد محتویات ارزنده. ولی فکر می کنم این موضوع نامربوط باشه. چون شما، عزیز من، منظره‌ی خوشایندی هستین. بسیار بیشتر از یک حبه انگور.»

- من... از چه لحاظ والاحضرت؟

نورنغمه گفت: «مدت مدیدی می شه که ما ملکه‌ای نداشتیم. در حقیقت، از

پیش از بازگشته شدن من. تازه سوسبران پیر هم که یالقوز یالقوز اون بالا نشسته، این اواخر دیگه یک جوری داخل کاخ این ور اون ور می پلکید انگار که کشتی هاش غرق شده باشن. خوبه که زنی توی زندگیش داره.»

ملکه گفت: «بابت تعریف سپاس گزارم والا حضرت.»

– قابلی نداشت. اگر بخواین چند تا دیگه هم سرهم می کنم.
دختر سکوت کرد.

نورنغمه آه کشان اندیشید: خب پس، دیگه معلوم شد. حق با آزر مریس بود. احتمالاً نباید می اومدم.

ملکه که ناگهان موهایش قرمز شدند، در حالی که دست هایش را در هوا پرتاب می کرد، گفت: «خیلی خب، این جا چه خبره؟»

نورنغمه جا خورد و گفت: «علیا حضرت؟»

– داری من رو دست می اندازی؟

– شاید.

دختر به عقب تکیه زد، به سایبان خیره شد و گفت: «ولی تو مثلاً یک ایزدی! درست وقتی فکر می کنم چیزها تو این شهر دارن با عقل جور در میان، کاهن ها شروع به فریاد زدن سر من می کنن، بعدش هم که سرو کله ی تو پیدا می شه! الان من باید تو رو کجای دلم بگذارم؟ تو بیشتر شبیه یک بچه مدرسه ای هستی تا یک ایزد!»

نورنغمه مکث کرد، بعد در صندلی اش عقب نشست و لبخند زنان دست هایش را از هم گشود و گفت: «دستم رو خوندین. من ایزد حقیقی رو کشتم و جاش رو

گرفتم. اومدم این جا تا شما رو برای به دست آوردن شیرینی هاتون گرو بگیرم!»

ملکه با دست اشاره داد و گفت: «بیا! مگه نباید مثلاً... چه می دونم، آدم متینی

چیزی باشی؟»

نورنغمه دست هایش را بیشتر گشود و گفت: «عزیزم! در هالندرن این چیزیه که

متانت محسوب می شه.»

دختر به نظر متقاعد نمی آمد.

نورنغمه که انگور دیگری می خورد، گفت: «البته که ناف من رو با دروغ بریدن.

شما نباید فرضیاتتون درباره ی دیگران رو با برداشتتون از من بنا بذارین. هرچه

نباشه اون ها از من یزدانی تر هستن.»

ملکه به عقب تکیه زد.

- فکر می کردم تو ایزدِ شجاعت باشی.

- اساساً بله.

- به چشم من، بیشتر شبیه ایزدِ لودگی می مونی.

نورنغمه گفت: «برای اون منصب درخواست دادم، ولی رد شدم. باید شخصی که اون عنوان رو کسب کرده ببینین. به اندازه‌ی یک سنگ کسل کننده‌ست و دو چندان از اون زشت‌تر.»

ملکه درنگ کرد.

نورنغمه گفت: «این یک دفعه رو دروغ نگفتم. شَعَف آور^۱، ایزدِ خنده. اگر یک ایزد باشه که برای منصبش از من ناشایسته‌تر باشه، اونه.»

دختر گفت: «حرف‌ها رو درک نمی کنم. این طور که پیداست چیزهای زیادی تو این شهر هستن که من درکشون نمی کنم.»

نورنغمه به درون چشمان جوان و گیج دختر خیره شد و با خود اندیشید: این زن قلبی نیست یا اگر هم هست، بهترین بازیگریه که من به عمرم دیدم.

این طرز فکر نکته‌ای در بر داشت، نکته‌ای مهم؛ امکان داشت این دختر به دلایلی پیش‌پا افتاده عوض خواهرش فرستاده شده باشد، مثلاً شاید مرضی به جان دختر ارشد افتاده بود. اما چنین علتی در کت نورنغمه نمی رفت. دختر بخشی از یک نقشه بود، یک دسیسه یا شاید چندین دسیسه و آن دسیسه‌ها هر چه بودند، دختر هیچ از آن‌ها نمی دانست.

نورنغمه در ذهنش نفرینی کرد: لعنت بر اشباح کالادا! این بچه قراره قطعه قطعه و خوراک گرگ‌ها بشه!

اما از نورنغمه چه کاری ساخته بود؟ آهی کشید، ایستاد و کاهنانش را به جمع کردن لوازمش واداشت. در حالی که دختر با سردرگمی تماشای او می کرد، نورنغمه برایش سری جنباند و لبخند کم‌رmqی به نشانه‌ی وداع تحویلش داد. دختر نیز ایستاد و تعظیم درباری مختصری کرد، گرچه احتمالاً نیازی به چنین کاری نبود. آخر او ملکه‌ی نورنغمه بود، حتی با این که یک بازگشته نبود.

نورنغمه چرخید تا برود، بعد ایستاد، به یاد نخستین ماه‌های حضور خودش در

۱. Mirthgiver: شغف: شادمانی و نشاط

دربار و سردرگمی‌اش در آن دوران افتاد. دستی پیش برد و آرام بر شانه‌ی دختر گذاشت. نجوا کرد: «نگذار از میدان به درت کنن فرزندم.» و با آن حرف، نورنغمه آن جا را ترک کرد.

@ElimoBooks

ویوانا در مسیر بازگشت به خانه‌ی لمکس پیش می‌رفت و بحث‌هایی را که در دربار ایزدان شنیده بود حلاجی می‌کرد. آموزگارانش به او آموخته بودند که بحث‌های اجلاس درباریان همیشه به عمل نمی‌نشینند؛ صرف این که از جنگ حرف می‌زدند، دلیل بر رخ‌دادنش نبود.

گرچه این مناظره در نظر ویوانا خطرتر می‌آمد. زیادی پرشور بود، حامیان زیادی داشت و بیانگر این بود که پدرش حق داشت. جنگ ناگزیر بود. ویوانا با ستری پایین‌افتاده در خیابانی تقریباً متروکه پیش می‌رفت. داشت یاد می‌گرفت که می‌تواند با عبور از بخش‌های مسکونی‌تر شهر از رویارویی با جمعیت متلاطم اجتناب کند. گویا مردم تلتیر دوست داشتند جایی باشند که همه هستند. این خیابان در منطقه‌ای اعیان‌نشین بود و در حاشیه‌اش پیاده‌رویی مسطح و سنگی داشت که برای پیاده‌روی خوشایندی تعبیه شده بود. پارلین کنار ویوانا گام برمی‌داشت و گه‌گاهی مکث می‌کرد تا درخت‌های نخل یا سرخس‌ها را بررسی کند. هالندرنی‌ها گیاهان را دوست داشتند؛ اغلب خانه‌ها درختکاری، تاکستان یا گل‌بوته‌هایی غریب داشتند. این خانه‌های بزرگ واقع در امتداد خیابان اگر در ادريس بودند، یک عمارت تلقی می‌شدند، ولی این جا آن‌ها فقط خانه‌ای معمولی بودند و احتمالاً به تاجران تعلق داشتند.

ویوانا به خود گفت: باید حواس جمع بمونم. هالندرن می‌خواهد به زودی حمله کنه؟ یا این یک پیش‌درآمد بود برای چیزی که ماه‌ها یا شاید حتی سال‌ها دیگه رخ بده؟

اقدام واقعی تا زمان رأی دادن ایزدان به وقوع نمی پیوست و ویوانا مطمئن نبود که چه چیزی آن‌ها را به آن نقطه می‌رساند. سرش را تکان داد. تازه یک روز در تئلیز گذرانده بود و به همین زودی می‌دانست تعلیمات و آموزه‌هایش حتی نصف آنچه فکرش را می‌کرد نیز او را آماده نکرده‌اند.

حس می‌کرد که هیچ نمی‌داند و این باعث می‌شد بسیار احساس گمگشتگی کند. او دیگر آن زن با اعتماد به نفس و باعرضه‌ای نبود که زمانی خیال می‌کرد هست. حقیقت مرعوب‌کننده این بود که اگر او به عنوان عروس ایزدشاه فرستاده می‌شد، بی شک تقریباً به قدر صیری بیچاره ناکارآمد و گیج از آب درمی‌آمد.

ویوانا به حس جهت‌یابی فوق‌العاده‌ی پارلین برای بازگشت به خانه‌ی لمکس اعتماد داشت، لذا به همراه پارلین در کنجی پیچیدند و از زیر نگاه خیره‌ی یکی از مجسمه‌های صامت دیدنیر رد شدند. جنگجو سرافرازانه ایستاده و شمشیری برکشیده بالای سرش گرفته بود، زرهی داشت که درون سنگ خود مجسمه‌کننده کاری شده و در نهایت هم شالی قرمز دور گردنش گره زده بودند که در اهتزاز بود. ظاهر جنگجو چشمگیر بود، گویی داشت با شکوه و جلال به جنگ می‌رفت. دیری نپایید که به پله‌های خانه‌ی لمکس رسیدند. اما ویوانا با دیدن در که از یک لولا آویزان بود، یخ کرد. بخش پایین آن شکسته بود، گویی کسی لگد محکمی به آن زده باشد.

پارلین خود را به کنار ویوانا رساند، بعد هیس‌کنان دست چپش را برای ویوانا بلند کرد تا ساکت باشد. دست راستش به طرف چاقوی بلند شکاری روی کمر بندش رفت و اطراف را از نظر گذراند. ویوانا عقب رفت، عصب‌های بدنش برای گریختن تیر می‌کشیدند. اما کجا باید می‌رفت؟ مزدوران تنها رابطان او در شهر بودند. دنت و تانک فاح از پس یک تهاجم برمی‌آمدند، مگر نه؟

کسی از آن سوی در نزدیک شد. قوای زیست‌فامی، مانند یک هشدار، ویوانا را از نزدیک شدن شخصی به سوی دیگر در مطلع کردند. ویوانا دستی بر بازوی پارلین گذاشت و آماده‌ی خیز برداشتن شد.

دنت در راهل داد و سرش را بیرون آورد. گفت: «عه، شماین.»

ویوانا پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ بهتون حمله شد؟»

دنت به در نگاه کرد و نخودی خندید، گفت: «نوچ.»

با یک هل در را چهارطاق باز کرد و با تکان دست ویوانا را به داخل هدایت کرد.

از میان در شکسته ویوانا می توانست ببیند که در دیوارها سوراخ هایی قرار داشت و ائاثیه خُرد و خمیر و تابلوها پاره و شکسته شده بودند. دنت به داخل بازگشت و الیاف درون یک کوسن را با پا کنار زد و راهش به سمت پلکان را باز کرد. چندین پله از پلکان نیز شکسته شده بود.

دنت به عقب نگاه کرد و متوجه سردرگمی ویوانا شد و گفت: «خب، ما که گفتیم می خواهیم خونه رو بگردیم شاهدخت. گفتیم چه بهتر که کارمون رو خوب انجام بدیم.»

ویوانا با احتیاط نشست، نیمچه انتظاری داشت که صندلی زیرش وا برود. تانک فاح و دنت در جست و جویشان سنگ تمام گذاشته بودند و ظاهراً هر تکه چوبی که در خانه یافت می شد، از جمله پایه های صندلی ها را شکسته بودند. خوشبختانه، صندلی فعلی او را به شکل خوبی پایه زده بودند و وزن ویوانا را تحمل می کرد.

میز پیش رویش که به لمکس تعلق داشت، داغان شده بود. کشوهایش را درآورده بودند و محفظه ی مخفی ای در پشتش پدیدار و محتویاتش خالی شده بود. یک دسته کاغذ و چندین کیسه روی میز قرار داشت.

دنت به قاب در تکیه زد و گفت: «گلش همینه.»

تانک فاح روی مبلی شکسته لم داده بود که محتویاتش بدجوری بیرون زده بودند.

ویوانا پرسید: «لازم بود این قدر وسایل رو بشکنین؟»

دنت شانه بالا انداخت و گفت: «باید مطمئن می شدیم. به فکرتونم خطور

نمی کنه مردم کجاها چیز میزاشون رو قایم می کنن.»

ویوانا رک و پوست کنده گفت: «توی در ورودی؟»

- به ذهن شما می رسید اون جا رو چک کنی؟

- معلومه که نه.

- پس به نظر من که جای خوبی برای قایم کردنه. ما تقه زدیم و فکر کردیم پشتش

خالیه. ولی کاشف به عمل اومد که فقط جنس چوب وسطش فرق می کرده، اما لازم بود بررسی کنیمش.

تانک فاح خمیازه کشان گفت: «مردم وقتی پای قایم کردن چیز میزای مهم وسط باشه، واقعاً باهوش می شن.»

دنت یک دستش را بالا گرفت و پرسید: «می‌دونی از چی مزدور بودن بیشتر از همه متنفرم؟»

ویوانا ابرویی بالا انداخت.

دنت چندین انگشت ملتهبش را جنباند و گفت: «از تراشه‌ی چوب.»

تانک فاح اضافه کرد: «کسی بابتش غرامتِ سختی کار نمی‌ده.»

ویوانا که اشیای روی میز را مرتب می‌کرد، گفت: «دیگه دارین خودتون رو لوس می‌کنین.»

یکی از کیسه‌ها صدای تلق‌تلق نویدبخشی داد. ویوانا نخ دورش را باز کرد و سر کیسه را گشود.

طلا داخلش برق می‌زد. طلایی بسیار زیاد.

دنت با تنبلی گفت: «یه کم بیشتر از پنج‌هزار دینار توشه. لمکس همه‌جای خونه

چپونده بودشون. یه شمشیر رو توی پایه‌ی صندلی شما پیدا کردیم.»

تانک فاح خاطر نشان کرد: «وقتی یه کاغذ پیدا کردیم که توش برای خودش

راهنما گذاشته بود که کجا بقیه رو قایم کرده، کارمون راحت‌تر شد.»

ویوانا که حس می‌کرد موهایش از شوک و حیرت اندکی روشن می‌شدند، گفت:

«پنج‌هزار دینار؟»

دنت نخودی خندید و گفت: «انگار لمکس پیر خوب مال‌ومنالی برای خودش

دست‌وپا کرده. تازه با اون حجم دمی که در اختیار داشت... لابد از اونی که فکر

می‌کردم هم بیشتر ادريس رو دوشیده.»

ویوانا به کیسه چشم دوخت. بعد نگاهش را بالا آورد و به دنت گفت: «شما...

این رو به من دادین. می‌تونستین برش دارین و خرجش کنین!»

دنت گفت: «راستش کردیم. ده سکه‌ای خرج زهار شد. دیگه باید الانا برسه.»

ویوانا با او چشم‌درچشم شد.

دنت به مرد هیکلی‌تر خیره شد و گفت: «بفرما تانکز، اینم همون چیزیه که

داشتم می‌گفتم، نه؟ مثلاً اگه من یه سرپیشخدمت بودم این‌طوری نگاهم می‌کرد؟

فقط محض این که پول رو برنداشتم و فرار نکردم؟ چرا همه از مزدورها توقع دارن

بهشون دستبرد بزنن؟»

تانک فاح غرغری کرد و دوباره خود را کش‌وقوس داد.

دنت گفت: «شاهدخت، اون کاغذا رو بررسی کن.»

به مبل تانک فاح لگدی زد و بعد با سر به در اشاره داد و گفت: «ما طبقه‌ی پایین منتظر تون می‌مونیم.»

ویوانا رفتن آن‌ها را تماشا کرد. تانک فاح که مجبور به برخاستن شده بود؛ غرولندی کرد. کمی از الیاف مبل به لباس‌هایش چسبیده بود. آن دو با قدم‌های سنگین از پله‌ها پایین رفتند و خیلی زود ویوانا صدای تلق تلق ظرف و ظروف را شنید. احتمالاً به یکی از پسرک‌های درون خیابان - همان پادوهای که متناوباً رد می‌شدند و فریاد می‌زدند که حاضرند از یک رستوران محلی غذا بیاورند - سپرده بودند تا برایشان وعده‌ای غذا بیاورد.

ویوانا جُم نخورد. عدم اطمینان از هدفش در شهر رو به افزایش بود. با این حال، هنوز دنت و تانک فاح را داشت و به طرز شگفت‌آوری داشت با آن‌ها انس می‌گرفت. از میان سربازان پدرش که همگی مردانی خوب بودند، چه تعدادشان قادر بودند تا مقابل میل به گریختن با پنج‌هزار دینار مقاومت کنند؟ چیزی بیشتر از آنچه ظاهرشان بروز می‌داد، در باطن این مزدوران وجود داشت. ویوانا توجهش را به کتاب‌ها، نامه‌ها و کاغذهای روی میز معطوف کرد.

چندین ساعت بعد، ویوانا همچنان تنها نشسته بود، تک شمعی گوشه‌ی میز داغان می‌سوخت و اشک می‌ریخت. زمان زیادی می‌شد که دست از خواندن کشیده بود. بشقاب غذایی که پارلین مدتی پیش آورده بود، دست‌نخورده کنار در اتاق قرار داشت.

نامه‌ها مقابلش روی میز پخش بودند. مرتب کردن آن‌ها زمان زیادی برده بود. اغلبشان به دستخط آشنای پدرش نگاشته شده بودند، نه دستخط کاتب پدرش. دستخط خود پدرش. این برای ویوانا اولین سرنخ بود. پدرش فقط مکاتبات فوق‌شخصی یا فوق‌محرمانه‌اش را به دست خود می‌نوشت.

ویوانا موهایش را تحت کنترل نگه داشت. سنجیده دم و بازدم می‌کرد. عمداً از پنجره‌ی تیره به چراغ‌های شهری که می‌بایست در خواب باشد، نگاه نمی‌کرد. فقط همان‌طور نشست.

کرخت.

نامه‌ی نهایی، آخرین نامه‌ی پیش از مرگ لمکس، بالای کُپه‌ی نامه‌ها بود. برای همین چند هفته‌ی پیش بود. متنش بدین شرح بود:

دوست من!

مکالمات ما بیش از آنچه مایل به اقرارش باشم مرا نگران کرده‌اند. بایاردا به تفصیل صحبت کرده‌ام. راه‌حلی نمی‌یابیم. جنگ در راه است. اکنون همه بدان واقفیم. بحث‌های لاینقطع و روبه‌فزونی دربار ایزدان حکایت از روندی نگران‌کننده دارند. پول‌هایی که بابت خرید دم کافی برای شرکت در آن اجلاس‌ها برایت فرستادیم از بهترین سرمایه‌گذاری‌های عمر من بوده.

تمام نشانه‌ها حاکی از حتمی بودن تعرض ارتش نازندگان به کوهستان‌های ما هستند. لذا به تو رخصت می‌دهم همان‌گونه که بحث کرده بودیم، عمل کنی. هر اختلالی که بتوانی در شهر ایجاد کنی - هر تأخیری که بتوانی برایمان فراهم کنی - ارزش بسزایی خواهد داشت. وجوه بیشتری که درخواست کردی بایستی تا به حال رسیده باشند.

دوست من! باید به ضعفی در خود اقرار کنم. محال است بتوانم ویوانا را بفرستم تا گروگانی بشود در آن گنام ازدها که نامش را شهر گذاشته‌اند. فرستادن او همانا و کشتنش همانا و من نمی‌توانم چنین کنم. گرچه می‌دانم که اگر چنین کنم، به نفع ادریس خواهد بود.

هنوز اطمینان ندارم که چه خواهم کرد. او را نخواهم فرستاد، چرا که بسیار دوستش دارم. هر چند، باشکستن معاهده، خشم هالندرن سریع‌تر از قبل دامنگیر مردم خواهد شد. می‌ترسم در روزهای آتی ناچار به اتخاذ تصمیم سختی شوم. ولی این جوهره‌ی وظیفه‌ی یک پادشاه است.

به امید مکاتبه‌ی دوباره‌مان؛

حاکم و دوستدارت؛

دیدلین.

ویوانا نگاهش را از نامه برگرفت. اتاق در سکوت محض قرار داشت. ویوانا می خواست بر سر نامه و پدرش که اکنون فرسنگ‌ها دور بود، جیغ بکشد. افسوس که نمی توانست. او بهتر از این‌ها تعلیم دیده بود. قشقرق به پا کردن نمایش بی فایده‌ی غرور بود.

توجهی بر خود جلب مکن. خود را بر دگران ارجح بدان. آن کس که خویشان را والا پندارد، به حسیض ذلت گرفتار می شود. اما مردی که یکی از دختران خود را به کشتن می داد تا دختر دیگرش را نجات دهد چه؟ مردی که در رویتان ادعا می کرد که این تعویض علل دیگری دارد چه؟ که این گونه به نفع ادیس است؟ که ابداً به تبعیض و جانبداری ارتباط نداشت؟

پادشاهی که با تهیه‌ی دم برای یکی از جاسوسانش به والاترین عقیده‌های مذهب خود خیانت می کرد چه؟

ویوانا پلکی زد و قطره‌اشکی انباشته در چشمش را خلاص کرد، بعد دندان‌هایش را بر هم فشرد. از خود و جهان خشمگین بود. پدرش مثلاً می بایست آدم خوبی باشد. شاهی عالی. خردمند و دانا، همیشه مطمئن و همیشه بر حق.

مردی که ویوانا در این نامه‌ها می دید، انسانی بس عادی بود. چرا ویوانا از فهمیدن این نکته این قدر متعجب شده بود؟

به خود گفت: اهمیتی نداره. هیچ کدوم این‌ها اهمیتی ندارند. فرقه‌های موجود در دولت هالندرن داشتند ملت را برای جنگ می شوراندند. ویوانا با خواندن کلمات بی پرده‌ی پدرش، سرانجام او را کاملاً باور می کرد. نیروهای هالندرن احتمالاً تا پیش از سرآمدن سال به کاشانه‌اش می تاختند و آن وقت هالندرنی‌ها - بسی رنکارنگ و بسی فریبکار - صیری را گروگان نگه می داشتند و تهدید می کردند که اگر دیدلین تسلیم نشود، او را خواهند کشت.

پدرش پادشاهی‌اش را تسلیم نمی کرد و صیری اعدام می شد. ویوانا اندیشید: و من این جام تا جلوی این رو بگیرم.

چنگش بر لبه‌های میز محکم‌تر و آرواره‌اش چفت شد. آن اشک خیانت کار را پاک کرد. آموزگاران‌ش تعلیمش داده بودند که حتی وقتی در احاطه‌ی شهر و مردمی ناآشناست، قوی باشد. کارهایی برای انجام دادن داشت. برخاست و گذاشت نامه‌ها همراه با کیسه‌ی طلاها و دفتر خاطرات لمکس روی

میز بمانند. با اجتناب کردن از پله‌های شکسته، به طبقه‌ی پایین رفت - جایی که مزدوران داشتند به پارلین بازی با کارتهایی چوبین را یاد می‌دادند. هر سه مرد با نزدیک شدن ویوانا نگاهشان را بالا آوردند.

ویوانا با احتیاط بر کف زمین نشست و پاهایش را به شکلی بی‌تکلف و متواضعانه زیر خود قرار داد.

در حالی که صحبت می‌کرد به چشمانشان نگاه کرد: «می‌دونم بخشی از پول‌های لمکس از کجا اومدن. ادریس و هالندرن به زودی وارد جنگ می‌شن. به خاطر همین خطر، پدرم منابعی فراتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم در اختیار لمکس قرار داده بود. پدرم پول کافی برای خرید پنجاه دَم برای لمکس فرستاده تا امکان ورودش به دربار ایزدان فراهم بشه و بتونه مذاکرات اجلاس‌ها رو گزارش بده. به وضوح پدرم نمی‌دونسته که لمکس از قبل هم میزان قابل توجهی دَم در اختیار داشته.»

هر سه مرد ساکت بودند. تانک فاح نگاهی به دنت انداخت که عقب نشست و به صندلی دَم‌روی شکسته‌ای تکیه داد.

ویوانا گفت: «من معتقدم که لمکس هنوز هم به ادریس وفادار بوده. نوشته‌های شخصی‌اش این رو تا حدودی آشکار می‌کنن. اون یک خائن نبود؛ صرفاً حریص بود. می‌خواست تا جایی که می‌تونه دَم داشته باشه، چون شنیده بود اون‌ها عمر آدم رو افزایش می‌دن. لمکس و پدرم نقشه کشیده بودن که در داخل هالندرن چوب لای چرخ آماده‌سازی‌های جنگ بذارن. لمکس به پدرم قول داده بود که راهی برای کارشکنی در بین ارتش نازنده‌ها پیدا کنه، به تدارکات شهر آسیب بزنه و در مجموع توانایی هالندرنی‌ها در اعلان جنگ رو تضعیف کنه. برای انجام دادن این کارها پدرم میزان هنگفتی پول برای اون فرستاده.»

دنت چانه‌اش را مالید و پرسید: «حدود پنج هزار دینار؟»

ویوانا گفت: «کمتر از اون. اما باز هم مقدار زیادی بوده. من معتقدم که درباره‌ی لمکس حق با تو بوده دنت. چند وقتی می‌شده که داشته از تاج و تخت دزدی می‌کرده.»

ویوانا سکوت کرد. پارلین گیج به نظر می‌رسید. این چیز جدیدی نبود. هر چند مزدورها به نظر متعجب نمی‌رسیدند.

ویوانا صدایش را یکنواخت نگه داشت و گفت: «نمی‌دونم آیا لمکس قصد داشته به خواست پدرم عمل کنه یا نه. اون طوری که اون پول رو مخفی کرده بود و یک سری چیزهایی که نوشته بود... خب، شاید آخرش قصد داشته که خیانت و فرار کنه. راهی نیست که بفهمیم تصمیم نهایی اش چطور از آب درمی‌آومد. اما یک لیست مبهم از کارهایی داریم که قصد انجام دادنشون رو داشته. اون برنامه‌ها به قدر کافی متقاعدکننده بودن که پدرم رو مجاب کنن و اضطرار لحن نامه‌هاش من رو هم مجاب کرده. باید کار لمکس رو ادامه بدیم و در توانایی اعلان جنگ هالندرن اخلاص ایجاد کنیم.»

اتاق در سکوت فرو رفت. سرانجام پارلین پرسید: «و... خواهرت؟»
ویوانا با قاطعیت گفت: «می‌آریمش بیرون. نجات و حفظ امنیت اون اولویت اول ماست.»

دنت گفت: «گفتنش از انجام دادنش آسون‌تره شاهدخت.»
- می‌دونم.

مزدوران نگاهی ردوبدل کردند. دنت برخاست و گفت: «خب پس، بهتره دست به کار بشیم.»

برای تانک فاح سری تکان داد و او نیز آه‌کشان و غرغرکنان بلند شد.
دنت کش‌وقوسی به خود داد و گفت: «حدس می‌زدم وقتی اون کاغذ رو ببینی بخوای کار رو ادامه بدی. حالا که فهمیدم سر لمکس به چی گرم بوده، دلمه دستم می‌آد که چرا ما رو سر یک سری کارهایی گماشته بود. یکی از اون کلا تماس گرفتن با چند تا گروهک شورشی توی شهر و حمایت از اونا بود. از جمله یکیشون که چند هفته پیش منحل شد. فرقه‌ی ناراضیان که حول یه یارو به اسم وائر می‌چرخید.»

تانک فاح گفت: «همیشه برام سؤال بود که چرا لمکس ازش حمایت می‌کرد.»
دنت گفت: «اون فرقه نیست و نابود شده. وائر هم همین‌طور. ولی خیلی از پیروانش هنوز این اطرافن. منتظرن تا در دسر به پستشون بخوره. می‌تونیم باهاشون تماس بگیریم. چند تا سرنخ دیگه هم هست که فکر کنم بتونیم پی‌شون رو بگیریم، چیزهایی که لمکس کامل دربارشون توضیح نداد، ولی ممکنه بتونم ازشون سر در بیارم.»

ویوانا پرسید: «و... می‌توئین همچین چیزی رو پیش ببرین؟ همین الان گفتمی که کار ساده‌ای نخواهد بود.»
دنت شانه بالا انداخت.

- نیست. ولی اگر هنوز نفهمیدین، واسه همین جور چیزاست که لمکس ما رو استخدام کرده بود. یک تیم سه نفره از مزدورای نرخ بالا و متخصص چیزی نیست که فقط برای دم کردن یه لیوان چایی دوروبر خودت نگه داری.
تانک فاح خاطر نشان کرد: «مگه این که بخوای اون لیوان چایی رو جای ناخوشایندی فرو کنیم.»

ویوانا اندیشید: سه تا مزدور؟ آهان. یکی دیگه هم هست. یک زن.
- اون یکی عضو تیمتون کجاست؟

دنت پرسید: «زیور؟ به زودی می‌بینیش.»
تانک فاح زیرلبی اضافه کرد: «متأسفانه.»

دنت با آرنج سقلمه‌ای به دوستش زد و گفت: «فعلاً اجازه بده ما برگردیم بیرون و ببینیم اوضاع پروژه‌هامون در چه حاله. هرچی می‌خواین از این خونه جمع کنین. فردا جابه‌جا می‌شیم.»
ویوانا پرسید: «جابه‌جا می‌شیم؟»

دنت خاطر نشان کرد: «مگر این که بخواین روی تشکی بخوابین که تانک فاح به پنج قسمت تیکه‌تیکه کرده. خوره‌ی تکه‌تکه کردن تشک داره.»
تانک فاح با نشاط گفت: «و صندلی‌ها و در واقع میزها و درها و دیوارها. آهان... و مردم.»

دنت گفت: «به هر حال شاهدخت، کسایی که با لمکس کار می‌کردن این ساختمون رو خوب می‌شناسن. همون‌طور که خودت کشف کردی، رفیق‌مون لمکس دقیقاً بی‌ریاترین آدم این حوالی نبوده. بعید می‌دونم بخواین عواقب شناختن همچین آدمی دست‌وپاتون رو بگیره.»

تانک فاح تأیید کرد: «بهتره به خونه‌ی دیگه‌ای بریم.»

دنت گفت: «سعی می‌کنیم بعدی رو به این بدی خراب نکنیم.»

تانک فاح با چشمکی گفت: «ولی قول نمی‌دیم‌ها.»
و بعد هر دو رفتند.

صیری مقابل در اتاق خواب شوهرش ایستاده بود و با اضطراب این پا آن پا می کرد. طبق معمول، انگشت آبی کنارش ایستاده بود و کس دیگری در راهرو نبود. او بر لوحه اش می نگاشت و هیچ چیزی نبود که نشان دهد چطور همواره می دانست زمان ورود صیری چه موقع است.

صیری دلو پس بود، ولیکن برای نخستین بار این معطلی برایش اهمیتی نداشت. به او زمان بیشتری می داد تا راجع به کاری که می خواست انجام دهد فکر کند. وقایع آن روز همچنان در سرش طنین می انداختند: تریلیدیس که به او گفته بود باید وارثی فراهم آورد. نورنغمه ی جسور که از هر دری سخن گفته و بعد او را با چیزی شبیه وداعی از صمیم قلب تنها گذاشته بود. شاه شوهرش که بر مسند بلندبالایش نشسته بود و نور را اطراف خود خم می کرد. کاهنان پایین دست میدانگاه که بحث می کردند آیا به کاشانه اش حمله کنند یا خیر.

افراد بسیاری او را به جهت های متفاوتی می راندند و باین حال، هیچ یک از آن ها واقعاً حاضر نبودند به او بگویند چطور کاری را که از او توقع دارند انجام دهد و برخی زحمتش را به خود نمی دادند که حتی به او بگویند اصلاً چه توقعی دارند. تنها چیزی که در انجام دادنش موفق می شدند در آوردن حرص او بود. صیری زن اغواگری نبود. هیچ نمی دانست چطور خود را برای ایزد شاه مطلوب جلوه دهد. مخصوصاً که دقیقاً از این که چنین شود وحشت داشت.

کاهن اعظم تریلیدیس به او دستوری داده بود. لذا صیری قصد داشت نشان

دهد که با دستورها چگونه تا می‌کند، به‌ویژه وقتی تهدیدی در شان گنجانده شده باشد. امشب او به اتاق خواب ایزدشاه می‌رفت، زمین می‌نشست و از جامه برگندن صیری هم از آن که هر شب دید بخورد خسته شده بود.

قصد داشت کاملاً سنگ‌هایش را با او واکند. اگر ایزدشاه می‌خواست که دوباره او را نامستور ببیند، می‌بایست به ندیمه‌ها دستور می‌داد تا آن‌ها جامه‌هایش را برگنند. بعید می‌دانست که ایزدشاه چنین کاری بکند. او هیچ اقدامی در رابطه با صیری نکرده بود و وقتی هم که بر مناظرات میدانگاه نظارت می‌کرد، در حقیقت، کاری جز نشستن و تماشا انجام نداده بود.

صیری داشت برداشت جدیدی از این ایزدشاه پیدا می‌کرد. این مرد آن قدر قدرت در اختیار داشت که تنبل شده بود. او مردی بود که همه چیز داشت و برای همین زحمت هیچ کاری را به تن نمی‌گرفت، او مردی بود که توقع داشت دیگران برایش تمام کارها را انجام دهند. افرادی چون او حرص صیری را درمی‌آوردند. صیری به یاد یکی از فرمانده‌های محافظان در ادريس افتاد که مصرانه مردانش را به کارهای سخت وامی‌داشت و خودش بعد از ظهرهایش را به کارت‌بازی می‌گذراند.

وقتش بود که کسی مقابل ایزدشاه بایستد و بیشتر از آن، وقتش بود که کاهنانش بیاموزند که نمی‌توانند برای صیری قلدری کنند. از این که از او استفاده شود خسته بود. امشب، او واکنش نشان می‌داد. تصمیمش چنین بود و اضطراب ناشی از این تصمیم او را رنگ‌به‌رنگ می‌کرد.

به انگشت‌آبی نگاه کرد. سرانجام با او چشم‌درچشم شد، به جلو متمایل شد و به‌نجوا پرسید: «واقعاً هر شب من رو تماشا می‌کنی؟»

انگشت‌آبی مکث کرد، اندکی رنگش پرید. به دو سو نگاه کرد بعد، سرش را، نشانه‌ی نفی تکان داد.

صیری اخم کرد.

ولی تریلیدیس می‌دونست من با ایزدشاه ضجیع نشدم.

مستشار کوچک خم شد و فاصله‌شان را کمتر کرد، به‌نجوا گفت: «اون‌ها هرگز اه نمی‌کنن ذریعه. یادتون باشه که ایزدشاه مقدس‌ترین یزدان اون‌هاست. برهنه

دیدنش، وقتی پیش همسرش... خیر، جرئت نمی‌کنن. گرچه، گوش ایستادن رو چندان مکروه نمی‌دونن.»

صیری به‌نشانه‌ی تفهیم سر تکان داد و گفت: «انگار خیلی دلوایس به دنیا اومدن وارث هستن.»

انگشت‌آبی با اضطراب اطراف را از نظر گذراند.

صیری پرسید: «واقعاً از طرف اون‌ها در خطریم؟»

انگشت‌آبی به چشمان او نگاه کرد، بعد سریع و محکم با سر تأیید کرد. گفت: «بیشتر از اونچه فکرش رو می‌کنید ذریعه.»

سپس عقب کشید و به در اشاره داد.

صیری لب زد: تو باید بهم کمک کنی!

انگشت‌آبی سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد و دست‌هایش را بالا آورد. لب زد: نمی‌تونم. الآن نه.

سپس در را باز کرد، تعظیم نمود و همان‌طور که مضطربانه از پس‌شانه نگاهش می‌کرد، با عجله دور شد.

صیری چشم‌غره‌ای به او رفت. زمان آن که صیری او را در گوشه‌ای گیر بیندازد و چیزهایی را که می‌دانست از زیر زبانش بیرون بکشد، به سرعت داشت فرامی‌رسید. تا آن موقع، صیری باید به حساب افراد دیگری می‌رسید. چرخید و به اتاق تاریک چشم دوخت. اضطرابش بازگشت.

کار عاقلانه‌ایه؟ پیش از این، هیچ‌وقت سرکشی کردن باعث نگرانی‌اش نشده بود. و درعین حال... زندگی‌اش نیز هرگز این‌گونه نبود. ترس انگشت‌آبی بیش از پیش او را آشفته کرده بود.

سرکشی. این روش همیشگی او برای جلب توجه بود. یک‌دندگی او از سر غرض‌ورزی نبود، صرفاً چون نمی‌توانست خود را به پای ویوانا برساند، درست برعکس کاری را انجام می‌داد که از او انتظار می‌رفت. سرکشی در گذشته برایش جواب داده بود. آیا واقعاً داده بود؟ پدرش دائماً از دست او خشمگین بود و ویوانا همیشه مثل یک کودک با او برخورد می‌کرد. مردم شهر او را دوست داشتند، اما کم از او نکشیده بودند. صیری ناگهان اندیشید: نه، نه، نمی‌تونم برگردم سر خونه‌ی اول. مردم این کاخ، این درباریان، این‌ها از اون دسته افرادی نیستن که چون دلخوری، تو روشون بایستی

اگر به کاهنان کاخ پشت پا می زد، آن ها مانند پدرش برایش غرولند نمی کردند. آن ها نشانش می دادند که تحت قدرتشان بودن حقیقتاً چه معنایی دارد. اما پس باید چه می کرد؟ نمی توانست به برگندن پوشاکش و نامستور زانوزدن بر زمین ادامه دهد، می توانست؟

همان طور که احساس سردرگمی می کرد و کمی از خود عصبانی بود، به درون اتاق تاریک قدم گذاشت و در را کشید و بست. ایزدشاه مانند همیشه در گنج مختص خود در سایه منتظر بود. صیری به او نگاه کرد و به صورت زیادی آرام او چشم دوخت. می دانست که باید ردا برگند و زانو بزند، اما چنین نکرد. نه به خاطر سرکشی. نه حتی به خاطر این که احساس عصبانیت یا بداخلاقی می کرد بلکه چون از سؤال هایش خسته شده بود. این مرد که بود که می توانست بر ایزدان فرمانروایی کند و با نیروی زیست فامش نور را خم کند؟ آیا چیزی فراتر از شخصی لوس و تن پرور بود؟

او نیز به صیری خیره شد. درست مانند قبل، از گستاخی صیری خشمگین نشد. صیری در حالی که او را تماشا می کرد بندهای لباسش را کشید و آن جامه ی حجیم را بر زمین انداخت. دست به بندهای زیر جامه اش برد، اما درنگ کرد. اندیشید: نه. این هم کار درستی نیست.

به زیر جامه ی سفیدش خیره شد؛ حاشیه ی آن تار و محو بود و رنگ سفیدش تفکیک می شد. صیری نگاهش را بالا آورد و به چهره ی رسوخ ناپذیر ایزدشاه نگاه کرد. بعد با فشردن دندان هایش اضطراب را سرکوب کرد و قدمی به جلو برداشت. ایزدشاه شق ورق شد. صیری می توانست آن حالت را در گوشه ی چشمان و دور لب هایش ببیند. قدم دیگری پیش رفت، رنگ سفید جامه اش بیشتر از قبل به رنگ های منشوری تجزیه شد. ایزدشاه هیچ کاری نکرد. صرفاً نزدیک و نزدیک تر شدن صیری را تماشا کرد.

صیری درست مقابل او ایستاد. بعد چرخید و از تخت بالا رفت، در حالی که به میانه ی تشک آن می خزید نرمی دنجش را زیر خود حس کرد. روی زانوانش نشست، در همین حال فنرهای تخت زیر وزنش به غرغر درآمدند و باعث شدند ایده ای به ذهنش خطور کند. به دیوار مرمرین سیاه با آن برق اُبسیدین وارزش

۱. اُبسیدین که نام دیگرش شیشه ی آتشفشانی است، سنگی است شبیه به شیشه ای سیاه رنگ.

چشم دوخت. کاهنان ایزدشاه درست پشت همین دیوار منتظر بودند و با دقت به چیزهایی گوش می دادند که هیچ ربطی به آنان نداشت.

صیری نفس عمیقی کشید و با خود اندیشید: این قراره حسابی خجالت آور باشه. اما او مجبور شده بود تا یک هفته ی تمام نامستور مقابل ایزدشاه دراز بکشد. حالا دیگر چه وقت شرم و حیا بود؟

نمایشی مصوت و پرشور از توانمندی هایش به اجرا گذاشت. امیدوار بود متقاعدکننده باشد. واقعاً نمی دانست صدایش باید چطور می بود و این که معمولاً چه مدت طول می کشید؟ دل را به دریا زد... نمایش یک نفره اش را به پایان رساند.

روی تخت ولو شد. همه چیز در سکون بود. صیری به ایزدشاه نگاه کرد. بخشی از نقاب بی احساسی اش نرم شده و نگاهی سردرگم و انسان وار به خود گرفته بود. صیری تقریباً نزدیک بود با دیدن چهره ی بُهت زده و سرگشته ی او بلند زیر خنده بزند. صیری صرفاً با او چشم در چشم شد و سرش را تکان داد، بعد در حالی که قلبش می کوبید و پوستش کمی عرق آلود بود، بر تخت دراز کشید تا استراحت کند.

خسته از وقایع و فتنه های آن روز، دیری نپایید که خود را زیر لحاف باشکوه جمع کرد و به استراحت پرداخت. ایزدشاه او را تنها گذاشت. در حقیقت، از نزدیک شدن صیری شق و ورق و تقریباً انگار که نگران شده بود. شاید حتی از صیری ترسیده بود. نمی توانست این طور باشد. او ایزدشاه هالندرن بود و صیری فقط یک دختر ساده لوح که در دریاها یی ژرف تر از قامت خود شنا می کرد. نه، او از صیری نترسیده بود. تصورش هم کافی بود تا صیری را دوباره به خنده ببیند. اما خود را مهار کرد تا توهم کاهنان فالگوش ایستاده را برهم نزند. سپس در آسودگی تخت باشکوه به خواب فرو رفت.

صبح روز بعد، نور نغمه از تخت بیرون نیامد. خدمتکارانش، مانند دسته ای پرنده که منتظر دانه باشند، گرداگرد اتاق او ایستاده بودند. با فرار سیدنِ ظهر، آن ها رفته رفته با بی قراری این پا و آن پا می کردند و بینشان نگاه هایی دزدکی رد و بدل می شد. نور نغمه در تخت ماند و به سایبانِ سرخ پر نقش و نگار آن چشم دوخت. بعضی از

خدمتکاران مُردانه پیش آمدند و سینی غذایی را بالای میزی کنار او گذاشتند. نورنغمه به سمتش دست دراز نکرد. او دوباره خوابِ جنگ دیده بود.

بالاخره پیکری به نزد تختش آمد. لاریمار فربه با آن ردای کاهنی خود از بالا به ایزد خود نگاه می کرد. کاهن هیچ نشانی دال بر رنجشی بروز نمی داد که نورنغمه اطمینان داشت نسبت به او حس می کند. لاریمار به خدمتکاران گفت: «لطفاً تنهامون بگذارین.»

آن ها درنگ کردند، تردید داشتند. مگر می شد یک ایزد بی خدمتکار بماند؟ لاریمار تکرار کرد: «لطفاً.»

گرچه لحن صدایش بیان می کرد که این یک درخواست نبود. خدمتکاران آهسته آهسته به صف از اتاق خارج شدند. لاریمار سینی غذا را جابه جا کرد، سپس بر لبه ی میز پاتختی کوچک نشست و با چهره ی متفکر نورنغمه را ورنانداز کرد. نورنغمه اندیشید: چه کار خوبی کردم که کاهنی مثل اون گیرم اومده؟ بسیاری از کاهنان بازگشتگان دیگر را می شناخت و اغلبشان فقط درجه ی غیر قابل تحمل بودنشان با یکدیگر فرق داشت. بعضی شان زودجوش بودند و برخی دیگر ایرادگیر، در عین حال، برخی دیگر آن قدر شدید تملق و چاپلوسی ایزدشان را می کردند که مطلقاً دیوانه کننده بود. تریلیدیس، کاهن اعظم شخص ایزدشاه چنان خودبین بود که باعث می شد حتی ایزدان نیز احساس خواری کنند. در طرف دیگر، لاریمار بود. صبور. فہیم. لیاقتش ایزدی بهتر بود. لاریمار گفت: «بسیار خب والاحضرت، این بار موضوع چیه؟» نورنغمه گفت: «مریضم.»

- شما مریض نمی شین والاحضرت.

نورنغمه چند سرفه ی ضعیف کرد و لاریمار در جواب چشم در حدقه گرداند. نورنغمه گفت: «وای کوتاه بیا عجل. نمی شه کمی به این ساز برقصی؟» لاریمار که ته مایه ی سرگرمی در صدایش پیدا بود، گفت: «به ساز مریضی تون؟ والاحضرت انجام دادن این کار یعنی وانمود کنم که شما ایزد نیستین. گمان نکنم چنین رفتاری از کاهن اعظمتون سرلوحه ی خوبی برای بقیه باشه.» نورنغمه نجوا کرد: «حقیقتہ. من ایزد نیستم.»

مجدداً نشانی از آزر دگی یا خشم از سوی لاریمار نبود.
لاریمار رو به او خم شد و گفت: «لطفاً این حرف‌ها رو نزنین والا حضرت. حتی اگر خودتون هم باور ندارین، نباید چنین چیزهایی بگین.»
- چرا که نه؟

- محض خاطر افراد زیادی که باور دارن.
- و من باید به فریب دادن اون‌ها ادامه بدم؟
لاریمار سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «این فریب نیست. چیز نامعمولی نیست که دیگران به شخصی بیشتر از اونچه خود شخص به خودش ایمان داره، ایمان داشته باشن.»

- به نظرت، در مورد من همچین چیزی کمی عجیب نیست؟
لاریمار لبخند زد: «اگر شناختی از خلق و خوی شما نداشتم، خیر. حالا چی باعث این ماجرا شده؟»
نور نغمه چرخید و دوباره به سقف نگاه کرد و گفت: «آزمریس فرامین نازندگان من رو می‌خواد.»
- بله.

نور نغمه گفت: «اون این ملکه‌ی جدید ما رو نابود می‌کنه. نگرانه که مبدا خاندان سلطنتی ادریس برنامه‌ای برای مسند هالندرن چیده باشه.»
- شما مخالف هستین؟

نور نغمه سرش را تکان داد: «نه. یحتمل برنامه دارن. اما موضوع این جاست که فکر نمی‌کنم اون دختره، ملکه، بدونه که بخشی از چیزی هست. نگرانم که آزمریس از ترسش اون بچه رو له کنه. نگرانم که زیادی خصمانه عمل کنه و پای همه‌مون رو به جنگ بکشه، اون هم وقتی که هنوز مطمئن نیستم جنگیدن اقدام درستی باشه.»
لاریمار گفت: «انگار که همین الانش هم روی تمام مسائل اشراف خوبی دارین والا حضرت.»

نور نغمه گفت: «نمی‌خوام بخشی از این مسائل باشم عجل. حس می‌کنم دارم به وسط ماجراها کشیده می‌شم.»
- این وظیفه‌ی شماست که دخیل باشین تا بتونین سرزمینتون رو هدایت کنین.
نمی‌تونین از سیاست پرهیز کنین.

– اگر از تخت بیرون نرم، می‌تونم.

لاریمار ابرویی بالا برد: «شما که حقیقتاً این حرف رو باور ندارین، دارین والا حضرت؟»

نورنغمه آه کشید: «نکنه می‌خوای نطقی تحویل بدی راجع به این که چطور رکود من تبعاتی سیاسی در بر داره؟»

لاریمار درنگ کرد: «شاید. چه بخواین و چه نه، شما بخشی از امورات این پادشاهی هستین و حتی موندن شما در تخت هم تبعاتی در پی خواهد داشت. اگر درباره‌ی مشکلات کاری نکنین، آن وقت همان قدری مقصر هستین که اگر آغازگرشون بودین.»

نورنغمه گفت: «نه. نه، به نظر من در اشتباهی. اگر من کاری نکنم، اون وقت اقلأ نمی‌تونم چیزی رو خراب کنم. درسته که می‌تونم اجازه بدم چیزها خراب بشن، ولی این دو یکی نیستن. واقعاً نیستن، حالا مردم هرچه می‌خوان بگن.»

– و اگر با اقدام کردن می‌تونستین اوضاع رو بهبود بدین چه؟

نورنغمه سرش را تکان داد و گفت: «امکان نداره. تو که خودت من رو خوب می‌شناسی.»

لاریمار گفت: «درسته والا حضرت. من خوب شما رو می‌شناسم، شاید حتی بیشتر از اونچه فکرش رو بکنین. شما همیشه یکی از بهترین مردانی بودین که در تمام عمر شناخته‌ام.»

نورنغمه چشمانش را در حدقه گرداند، بعد درنگ کرد، متوجه حالت چهره‌ی لاریمار شد.

از بهترین مردانی که در تمام عمر شناخته‌ام...

نورنغمه صاف نشست. اعلام کرد: «تو من رو می‌شناختی! برای همین انتخاب کردی که کاهن من باشی. تو قبلاً من رو می‌شناختی! قبل از مرگم!»

لاریمار هیچ نگفت.

نورنغمه پرسید: «من کی بودم؟ ادعا می‌کنی که یک مرد خوب. اما چی باعث شده بود که من مرد خوبی باشم؟»

– نمی‌تونم چیزی بگم والا حضرت.

نورنغمه انگشتی بالا آورد و گفت: «همین حالاش هم یک چیزکی گفتم، پس خوبش هم می‌تونم ادامه بدی. پا پس کشیدن نداریم!»

همین حالاش هم زیادی گفته‌ام.

نورنغمه گفت: «بالا دیگه. فقط یک کم دیگه. پس من اهل تلتیر بودم؟ چطور مردم؟»

این زنی که توی رؤیاهام می‌بینم کیه؟

لاریمار دیگر کلامی نگفت.

می‌تونم بهت دستور بدم که حرف بزنی...

می‌تونم بهت دستور بدم که حرف بزنی. درست مثل لاریمار درحالی که بلند می‌شد، لبخندی زد و گفت: «نه، نمی‌تونم. درست مثل بارانه، والا حضرت. می‌تونم بگین که می‌خواین به آب‌وهوا دستور بدین که تغییر کنه، اما خودتون هم عمیقاً باور ندارین. بنابراین آب‌وهوا از شما اطاعت نمی‌کنه و تبعاً من هم نمی‌کنم.»

نورنغمه اندیشید: عجب دینِ کارراه‌اندازی! به‌خصوص وقتی بخوای از ایزد خودت چیزهایی رو مخفی کنی.

لاریمار چرخید تا برود. گفت: «پیشکش‌هایی چشم‌انتظارِ قضاوت شما نشستن والا حضرت. پیشنهاد می‌کنم بگذارین خدمتکارانتون شما رو استحمام و حاضر کنن تا بتونین به کارهای امروزتون برسین.»

نورنغمه آهی کشید و کش‌وقوسی به خود داد. با خود اندیشید: چه جوری این کار رو با من کرد؟

لاریمار حقیقتاً چیزی هویدا نکرده بود، با این حال، نورنغمه بر دوره‌ی مالیخولیای خود فائق آمده بود. لاریمار را تماشا کرد که به سمت در رفت و دستی برای بازگشت خدمتکاران تکان داد. شاید کنار آمدن با یزدان‌های عُنق نیز بخشی از فرایض شغل او بود.

نورنغمه اندیشید: ولی... اون از قبل من رو می‌شناسه و حالا کاهن من شده. چطور چنین اتفاقی افتاده؟ نورنغمه گفت: «عجل!» و حواس کاهن را به خود جلب کرد. لاریمار چرخید، حالت تدافعی به خود گرفته بود، به وضوح خیال می‌کرد نورنغمه می‌خواهد بیشتر راجع به گذشته‌اش فضولی کند.

نورنغمه پرسید: «باید چه کار کنم؟ درباره‌ی آزرمریس و ملکه؟»

لاریمار گفت: «من نمی‌تونم این رو به شما بگم والا حضرت. می‌دونین، این ما هستیم که از کارهایی که شما انجام می‌دین یاد می‌گیریم. اگر من شما رو راهنمایی کنم، آن وقت چیزی عاید ما نخواهد شد.»

– البته مگر جان یک دختر جوان که دستاویز قرار گرفته.

لاریمار درنگ کرد. گفت: «تمام تلاشتون رو بکنین والا حضرت. این تنها پیشنهادیه که می‌تونم بدم.»

نورنغمه در حالی که برمی‌خاست، اندیشید: چه عالی.

نمی‌دانست تمام تلاشش چه معنایی داشت.

حقیقت این بود که هیچ وقت زحمت فهمیدنش را نیز به خود نداده بود.

@ElimoBooks

دنت به خانه نظری کرد و گفت: «قشنگه. قابکاریش چوبی و محکمه. خیلی تمیز می‌شکنه.»

تانک فاح افزود: «آره.» به داخل یک گُمد سرک کشید و گفت: «و کلی هم جا داره. شرط می‌بندم بتونیم شیرین یه جین جسد رو فقط تو همین یکی جا بدیم.» ویوانا چشم‌غره‌ای نثار دو مزدور کرد و آن‌ها نخودی خندیدند. به اندازه‌ی خانه‌ی لمکس قشنگ نبود، چراکه ویوانا نمی‌خواست جلوه‌گر باشد. خانه در کوچه‌ای تروتمیز میان ردیفی از خانه‌های دیگر قرار داشت. طول بنا بسیار بیشتر از برش بود و از طرفین مجاور به درختان نخل بزرگی بود که اگر کسی از ساختمان‌های همسایه سعی می‌کرد آن‌ها را بباید، دیدش را مسدود می‌کردند.

ویوانا خشنود بود. بخشی از او از زندگی در خانه‌ای امتناع می‌ورزید که گرچه طبق معیارهای هالندرنی نسبتاً فروتنانه محسوب می‌شد، ولی تقریباً به بزرگی کاخ پادشاه ادریس بود. باین حال، او و پارلین محله‌های ارزان‌تر شهر را بررسی ورد کرده بودند. ویوانا نمی‌خواست جایی زندگی کند که شب‌ها از ترس نتواند بیرون برود، به‌خصوص که نگران بود مبادا دُم‌هایش او را سوژه‌ی خفت‌گیری کنند.

از پلکان پایین رفت، مزدوران به دنبالش. خانه سه طبقه داشت: طبقه‌ی فوقانی کوچکی که شامل اتاق خواب‌ها می‌شد، طبقه‌ی اصلی با آشپزخانه و اتاق نشیمن، طبقه‌ی زیرزمین که سردابی تحت عنوان انباری داشت. ساختمان اسباب‌اثیه‌ی اندکی داشت و پارلین به بازار رفته بود تا لوازم بیشتری تهیه کند. ویوانا

نمی خواست پول زیادی خرج کند، اما به گفته‌ی دنت آن‌ها دست کم باید تلاش می کردند ظاهر را حفظ کنند تا مبادا توجه بیشتری به خود جلب کنند.

دنت گفت: «به زودی دخل خونه‌ی لمکس پیر می‌آد. نشونه‌هایی بین گروهک‌های زیرزمینی گذاشتیم که می‌فهمونه پیرمرد مُرده. امشب دارودسته‌ی دزدها دخل هر چی رو که ما به تاراج نبردیم، می‌آرن. تا فردا شهربان‌ها می‌ریزن اون جا و همه‌چی رو گردن دزدها می‌اندازن. پرستار رشوه گرفته، ولی به هر حال هیچ وقت نمی‌دونست لمکس واقعاً کی بود. وقتی کسی برای پرداخت هزینه‌های خدمات تشییع جنازه پیداش نشه، مسئولین خونه رو مصادره می‌کنن و جسد رو همراه دماغ تمام طلبکارها می‌سوزونن.»

ویوانا پایین پلکان ایستاد و رنگش پرید.

- آبرومند به نظر نمی‌آد.

دنت شانه بالا انداخت و گفت: «چی کار می‌خواین بکنین؟ شخصاً برین استخوانکده و جسد رو مطالبه کنین؟ به روش ادیسی تشییعش کنین؟»

تانک فاح گفت: «خوب روشی برای تحریک فضولیِ مردمه.»

دنت گفت: «بهتره بذاریم بقیه راست‌وریش کنن.»

ویوانا از پلکان روی برگرداند و درحالی که به سمت اتاق نشیمن می‌رفت، گفت:

«گمونم همین طوره. فقط برام رنج‌آوره که بگذارم بدنش به دست...»

دنت سرگرم شده بود و پرسید: «به دست کی؟ کافران؟»

ویوانا به او نگاه نکرد.

تانک فاح خاطر نشان کرد: «به نظر نمی‌اومد راه و روش مُشرک‌ها زیاد برای پیرمرد مسئله باشه. نه با اون همه دمی که داشت. راستی، مگه باباجون شما پول خریدشون رو به اون نداد؟»

ویوانا چشمانش را بست.

با خود گفت: تو هم همون دَم‌ها رو داری. خودت هم همچین معصوم نیستی.

حق انتخابی به ویوانا داده نشده بود. فقط می‌توانست امیدوار باشد و فرض گیرد که پدرش هم دچار موقعیتی مشابه او شده و حس کرده بود هیچ چاره‌ای جز انجام دادن کاری ندارد که اشتباه به نظر می‌رسد.

ویوانا که صندلی‌ای برای نشستن نداشت، لباسش را مرتب کرد و روی زمین

چوبی دوزانو نشست و دستانش را در دامانش گذاشت. دنت و تانک فاح نشستند و به دیوار تکیه زدند، روی زمین سخت چوبی نیز همان قدری راحت به نظر می‌رسیدند که هنگام لمیدن در صندلی‌های مخملی.

دنت کاغذی از جیبش درآورد و تای آن را باز کرد و گفت: «خیلی خب شاهدخت، مایه نقشه‌هایی برات ریختیم.»
- پس بفرمایید.

دنت گفت: «اول می‌تونیم برات یه ملاقات با بعضی از متحدای وائر جور کنیم.»
ویوانا اخم کنان پرسید: «این شخص دقیقاً کی بوده؟»
او از ایده‌ی همکاری با انقلابیون خوشش نمی‌آمد.

دنت گفت: «وائریه عمّله توی مزارع رنگریزی بود. شرایط اون مزارع می‌تونه ناجور بشه؛ ساعت‌ها کار طولانی و دستمزدی جز غذا کف دستشون رو نمی‌گیره. حدود پنج سال پیش، فکر بکری به کله‌ش زد که اگه بتونه یه تعداد کافی از کارگرهای دیگه رو متقاعد کنه تا دَم‌هاشون رو بهش بدن، ممکنه بتونه از اون قدرت برای آغاز یه انقلاب علیه ناظران استفاده کنه. جوری برای مردم کشتزارهای حومه‌ای تبدیل به یک قهرمان شد که تونست توجه دربار ایزدان رو هم به خودش جلب کنه.»
تانک فاح گفت: «هرگز واقعاً شانس راه‌انداختن یه شورش رو نداشت.»
ویوانا پرسید: «پس افرادش به چه کار ما می‌آن؟ وقتی هیچ وقت شانس موفقیت نداشتن.»

دنت گفت: «خب، شاهدخت تو هیچ وقت حرفی راجع به یک شورش یا هم‌چنین چیزی نزدی. تو صرفاً می‌خوای وقتی جنگ می‌شه، اوضاع برای هالندرن ناجور بشه.»

تانک فاح افزود: «قیام توی مزارع قطعاً می‌تونه در طول جنگ خاری توی چشم باشه.»

ویوانا با سر تأیید کرد و گفت: «بسیار خب. بیابین باهاشون ملاقات کنیم.»
دنت گفت: «شاهدخت فقط محض اطلاعات بگم که این‌ها لزوماً... قماش سطح بالایی نیستن.»

- من از فقر یا سطح پایین بودن مردم ناراحت و رنجیده نمی‌شم. تمام مردم در محضر آسترا برابر هستن.

دنت همان طور که چانه‌اش را می‌مالید، گفت: «منظورم این نبود. فقط رعیت بودنشون نیست، موضوع... خب، وقتی فتنه‌ی کوچیکِ وائر خراب شد، این مردم اون قدر باهوش بودن که سریع به چاک بزَن. این یعنی از همون اولش هم اون قدرها بهش متعهد نبودن.»

تانک فاح گفت: «به عبارت دیگه، اونا در واقع فقط یک مشیت اراذل اوباش و سالارِ خلافکارها بودن که خیال می‌کردن شاید وائر بتونه براشون منبع درآمد یا نفوذ خوبی بشه.»

ویوانا اندیشید: چه عالی. گفت: «و واقعاً می‌خواهیم با چنین افرادی دمخور بشیم؟»

دنت شانه بالا انداخت و گفت: «باید از یه جایی شروع کنیم.»

تانک گفت: «گزینه‌های دیگه‌ی لیست کمی باحال‌تر هستن.»

ویوانا پرسید: «و اون‌ها چی هستن؟»

دنت لبخندزنان گفت: «مثلاً غارت انبارخانه‌های نازندگان. ما نمی‌تونیم اون یاروها رو بکشیم، مگر این که بخوایم باقی‌شون به جونمون بیفتن. ولی می‌تونیم توی نحوه‌ی کارکردشون اختلال ایجاد کنیم.»

ویوانا گفت: «خطرناک به نظر می‌آد.»

تانک فاح چشمانش را باز کرد و دنت به او نگاهی انداخت. لبخندی ردوبدل کردند و ویوانا پرسید: «چیه؟»

تانک فاح گفت: «غرامت سختی کار! شاید پولت رو ندزدیم، ولی مدیونی فکر کنی بدمون می‌آد بابت حرکات محیرالعقولِ خطرناکِ دولاپهنا باهات حساب کنیم!» ویوانا چشم در حدقه گرداند.

دنت افزود: «ورای اون، تا جایی که من می‌دونم، لمکس می‌خواست مُخِل تأمین غذای شهر بشه. ایده‌ی بدی نیست. نازندگان نیاز به غذا خوردن ندارن، ولی انسان‌هایی که تشکیلات حمایتی ارتش رو شکل می‌دن چرا. با ایجاد اخلاص در آذوقه‌رسانی، شاید مردم این جا کم‌کم نگران بشن که نکنه از پس یک جنگ طولانی مدت برنیان.»

ویوانا گفت: «این معقول‌تر به نظر می‌آد. چی براش به ذهنت رسیده؟»

دنت گفت: «کاروان‌های تاجر‌ها رو غارت می‌کنیم، چیزها رو به آتیش می‌کشیم

و خرج روی دستشون می‌ذاریم. جوری ظاهرسازی می‌کنیم انگار کار راهزن‌ها یا باقیمونده‌های حامیانِ واثربوده. این وضعیت مردمِ تستلیر رو گیج می‌کنه و شاید شرکت در جنگ رو برای کاهن‌ها دشوارتر کنه.»

تانک فاح افزود: «کاهن‌ها بخش زیادی از تجارتِ شهر رو می‌چرخونن. تمام پول مولا دست اوناست، برای همین، معمولاً آذوقه‌ها هم مال اوناست. اگه چیزایی رو بسوزونی که قصد داشتن برای جنگ استفاده کنن، اون وقت راجع به حمله دودل می‌شن. این برای مردمت زمان بیشتری می‌خره.»

ویوانا آب دهانش را قورت داد: «نقشه‌هاتون کمی... خشن‌تر از چیزی هستن که پیش‌بینی می‌کردم.»

مزدوران نگاهی ردوبدل کردند.

دنت گفت: «می‌دونی، اصلاً از همین جاست که اسم ما بد درمی‌ره. مردم ما رو استخدام می‌کنن تا کارای سختی انجام بدیم، مثل تحلیل بردن توان یک کشور برای اعلان جنگ، بعد غر می‌زنن که ما زیادی خشن هستیم.»

تانک فاح موافقت کرد: «خیلی نامردیه.»

— شاید شاهدخت ترجیح می‌ده برای تمام دشمنانش هاپو کوچولو بخیریم و بعد اونا رو همراه نامه‌های مؤدبانه‌ی عذرخواهی براشون بفرستیم و ازشون بخوایم که این قدر قلدر و بدجنس نباشن.

تانک فاح گفت: «و بعد اگه دست از بدجنسی‌شون برنداشتن، می‌تونیم هاپو کوچولو هاشون رو بکشیم!»

ویوانا گفت: «خیلی خب. می‌فهمم که باید قاطع عمل کنیم، ولی... واقعاً نمی‌خوام که مردم هالندرن به خاطر کاری که می‌کنیم گرسنگی بکشن.»

دنت کمی جدی‌تر شد و گفت: «شاهدخت، این مردم می‌خوان به موطن تو حمله کنن. اونا خانواده‌ی تو رو به شکل بزرگ‌ترین تهدید موجود علیه قدرتشون می‌بینن و می‌خوان مطمئن بشن که هیچ‌کس از نسل سلطنتی زنده نمی‌مونه تا اونا رو زیر سؤال ببره.»

تانک فاح گفت: «اونا از خواهرت یه بچه می‌گیرن تا ایزدشاه بعدی بشه، بعد تمام اشخاص دیگه از نسل سلطنتی رو می‌کشن. دیگه هرگز لازم نیست از جانب شما نگران چیزی باشن.»

دنت با سر تأیید کرد: «حق با پدرت و لمکس بود. هالندرنی‌ها اگر بهتون حمله نکنن، همه چیزشون در خطر و تا جایی که من می‌بینم، برای مردمت هر ذره کمک تو هم غنیمته. این یعنی باید هر کار می‌تونیم برای کمک بکنیم، کاهن‌ها رو بترسونیم، منابع آذوقه‌شون رو خراب کنیم و لشکریانشون رو تضعیف.»

تانک فاح افزود: «ما نمی‌تونیم جنگ رو متوقف کنیم، تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که نبرد رو کمی عادلانه‌تر کنیم.»

ویوانا نفس عمیقی کشید، سپس با سر تأیید کرد. «خیلی خب پس، ما...» همان لحظه، در ساختمان با شتاب باز و به دیوار کوبیده شد. ویوانا سر بالا کرد. پیکری در درگاه ایستاده بود، مردی قدبلند و تنومند با ماهیچه‌هایی غیرعادی بزرگ و قیافه‌ای سرد. لحظه‌ای طول کشید تا ویوانا به موضوع عجیب دیگری درباره‌ی او پی ببرد.

پوست او خاکستری بود، همین‌طور چشمانش. ابداً هیچ رنگی در او نبود و رفعت‌های ویوانا به او می‌گفتند که مرد حتی یک دانه دم نیز در اختیار نداشت. یک سرباز نازنده.

ویوانا چهار دست و پا برخاست و به سختی جلوی فریاد هراسیده‌اش را گرفت. از سرباز بزرگ دور شد. سرباز سر جایش باقی ماند، بی حرکت، حتی نفس هم نمی‌کشید. چشمانش ویوانا را دنبال کردند، نگاهش به سان مردگان خیره به جلو نبود.

بنا به دلایلی، این موضوع برای ویوانا آشفته‌کننده‌تر بود. گفت: «دنت! چرا معطلی؟ حمله کن!»

مزدوران سر جایشان همان‌گونه لمیده بر زمین ماندند. تانک فاح به زور یک چشمش را باز کرد و دنت گفت: «آخ، آخ، انگار پاسبان‌های شهر پیدامون کردن.»

تانک فاح گفت: «چه حیف! کم‌کم این شغل داشت به قسمت‌های جالبی می‌رسید.»

دنت گفت: «حالا دیگه چیزی جز اعدام در انتظارمون نیست.»

ویوانا فریاد زد: «حمله کنین! شما محافظان من هستین، شما...» حرفش را خورد، متوجه شد که دو مرد داشتند نخودی می‌خندیدند.

اندیشید: وای رنگ بگیر دشون، باز هم؟

گفت: «چیه؟ باز از اون شوخی هاتونه؟ با رنگ اون آقا رو خاکستری کردین؟
قضیه چیه؟»

صدایی از پشت سر نازنده گفت: «هوی، سنگِ دوپا، بکش کنار هیکلوا»
موجود در حالی که تعدادی کیسه‌ی کرباسی پشتش حمل می‌کرد، وارد اتاق شد.
با ورودش زنی قد کوتاه‌تر که پشتش ایستاده بود، آشکار شد. زن بالاتنه و پایین‌تنه‌ی
توپری داشت و موهایش قهوه‌ای روشن بودند و تا شانه‌هایش می‌رسیدند. زن
دست به کمر زده بود و ناراحت به نظر می‌رسید.

تشر زنان گفت: «دنت! یارو این جاست. توی شهر.»
دنت به عقب تکیه زد و گفت: «خوبه. بهش یه شمشیر توی شکمش بدهکارم.»
زن خرناسی کشید: «اون آرستیل^۱ رو کشت. چی باعث شده فکر کنی که تو
می‌تونی شکستش بدی؟»

دنت با خونسردی گفت: «من همیشه شمشیرزن بهتری بودم.»
- آرستیل هم خوب بود. ولی حالا مُرده. این زنه کیه؟
- کارفرمای جدید.

زن غرغرکنان گفت: «امیدوارم این یکی از قبلی بیشتر زنده بمونه. کلوخ^۲، اون
کیسه‌ها رو بذار زمین و برو بقیه‌ی کیسه‌ها رو بیار.»
نازنده واکنش نشان داد، کیسه‌هایش را پایین گذاشت و بیرون رفت. ویوانا که
داشت تماشا می‌کرد تاکنون پی برده بود که زنِ قد کوتاه می‌بایست زیور، عضو سوم
تیم دنت، باشد. او با یک نازنده چه می‌کرد؟ و چطور خانه‌ی جدیدشان را یافته
بود؟ حتماً دنت برای او پیامی فرستاده بود.

زیور به ویوانا نظری انداخت و گفت: «چت شده؟ ساهری چیزی اومده و رنگاتو
خورده؟»

ویوانا مکثی کرد و گفت: «چی؟»

دنت گفت: «منظورش اینه که چرا این قدر متعجب به نظر می‌آی؟»
زیور سراغ کیسه‌های کرباسی رفت و گفت: «هم اون و هم این که موهایش
سفیده.»

1. Arsteel

۲. Clod: کلوخ: به معنای پاره‌خشت، پاره‌سنگ

گونه‌های ویوانا گل انداختند، فهمید که حیرتش افسار کنترل او را به دست گرفته بود. رنگ موهایش را به تیرگی شایسته‌ی آن بازگرداند. نازنده داشت باز می‌گشت و کیسه‌ی دیگری را حمل می‌کرد.

ویوانا پرسید: «اون موجود از کجا اومده؟»

زیور گفت: «چی؟ کلوخ؟ معلومه دیگه از بدنِ یه مُرده ساخته شده. خودم انجامش ندادم، به یکی دیگه پول دادم تا درستش کنه.»
تانک فاح افزود: «یه عالمه پول.»

موجود با قدم‌هایی سنگین وارد اتاق شد. برخلاف بازگشتگان، بلندی قامتش غیرطبیعی نبود. می‌توانست یک انسان عادی، اما عضلانی باشد. فقط رنگ پوستش و آن چهره‌ی بی‌احساسش متفاوت بود.

ویوانا پرسید: «اون رو خریده؟ کی؟ همین الان؟»

تانک فاح گفت: «نوچ. ماه‌هاست کلوخ باهامونه.»

دنت گفت: «خوبه که یه نازنده دم‌دست آدم باشه.»

ویوانا کوشید تنش و آشفتگی را به صدایش راه ندهد و پرسید: «و نکردین این رو به من بگین؟»

اول که مجبور شده بود با شهر و تمام رنگ‌ها و مردمش کنار بیاید. بعد یک گُرور دم‌ناخواسته دریافت کرد. حالا هم که با ناپاک‌ترین پلیدی‌ها روبه‌رو شده بود.

دنت شانه بالا انداخت و گفت: «حرفش پیش نیومد. توی تلتیر نازنده‌ها حسابی مرسومن.»

ویوانا گفت: «ما همین الان داشتیم درباره‌ی شکست‌دادن این چیزها صحبت می‌کردیم، قرار نبود در آغوش بکشیمشون!»

دنت گفت: «ما درباره‌ی شکست‌دادن بعضی‌هاشون حرف زدیم. شاهدخت! نازنده‌ها مثل شمشیر هستن. ابزارن. نه می‌خوایم و نه می‌تونیم که تمامشون رو توی شهر نابود کنیم. فقط اونایی که دشمنانتون ازشون استفاده می‌کنن.»

ویوانا خم شد و روی زمین چوبی نشست. نازنده آخرین کیسه‌اش را نیز زمین گذاشت، بعد زیور به کنجی اشاره کرد. نازنده آن جا رفت و همان‌جا صبورانه منتظر دستورات بعدی‌اش ایستاد.

زیور به دو مزدور گفت: «بیاین.» و کیسه‌ی بزرگِ آخری را گشود. از لبه‌اش

کیسه را کج کرد و فلزات براق و درخشانده‌ی درونش را به نمایش گذاشت، گفت: «چیزی که می‌خواستین.»

دنت لبخند زد و برخاست. بالگدی تانک فاح را دوباره بیدار کرد. مرد درشت‌هیکل استعداد غریبی در خوابیدن ظرف یک چشم‌برهم‌زدن داشت - و به سمت کیسه رفت. چندین شمشیر بیرون کشید، تیغه‌هایشان دراز و نازک و براق بودند با ظاهری نو. دنت امتحانی چند بار تابشان داد و تانک فاح درون کیسه را جوید و چند دشنه‌ی هولناک و تعدادی قمه و بعد هم چند نیم‌تنه‌ی چرمی بیرون کشید. ویوانا به دیوار پشتش تکیه داد و با تنفس عمیق، خود را آرام کرد. کوشید تا از حضور نازنده در کنج اتاق احساس خطر نکند. چطور می‌توانستند این گونه آن را نادیده بگیرند؟ آن قدر غیرطبیعی بود که مورمورش می‌شد و دلش پیچ می‌خورد. در نهایت، دنت متوجه ویوانا شد. به تانک فاح گفت که تیغه‌ها را روغن مالی کند. بعد رفت و روبه‌روی ویوانا نشست و دستانش را پشت سر خود حائل به زمین کرد. پرسید: «شاهدخت، با اون نازنده مشکلی داری؟»

ویوانا صریح گفت: «آره.»

دنت به چشمان او خیره شد و گفت: «پس باید حلش کنیم. اگه دست و بال مارو ببندی، تیم من نمی‌تونه خوب عمل کنه. زیور تلاش زیادی خرج یادگیری فرامین مناسب برای استفاده از یه نازنده کرده، یادگیری نگهداری ازش که دیگه بماند.» - ما به زیور نیاز نداریم.

دنت گفت: «چرا. چرا داریم. شاهدخت! تو با کوله‌باری از پیش‌داوری و تعصب پا به این شهر گذاشتی. من در جایگاهی نیستم که بهت بگم باهاشون چه کار کنی. من صرفاً تحت استخدام هستم. ولی اینو بهت می‌گم که حتی نصف چیزایی رو که فکر می‌کنی می‌دونی هم نمی‌دونی.»

ویوانا گفت: «دنت! موضوع چیزهایی نیست که من فکر می‌کنم می‌دونم. موضوع چیزهایی که بهشون باور دارم. نباید از بدن یک شخص سوءاستفاده کرد و اون رو برای خدمت کردن به زندگی برگردوند.»

دنت پرسید: «چرا نه؟ دین خود شماها هم می‌گه که وقتی بدن می‌میره روح ترکش می‌کنه. جسد چیزی جز خاک بازیافت‌شده نیست. چرا نباید ازش استفاده کرد؟»

ویوانا گفت: «چون خطاست.»

خانواده‌ی متوفی پول خوبی بابت اون بدن دریافت کردن.

ویوانا گفت: «فرقی نمی‌کنه.»

دنت کمی دیگر به جلو متمایل شد و گفت: «خب، باشه پس. ولی اگه به زیور بگی بره انگار به همه‌مون گفتی بریم. پولت رو برمی‌گردونم و بعدم می‌ریم و برات یه گروه محافظ شخصی دیگه استخدام می‌کنیم. می‌تونی عوض ما از اونا استفاده کنی.»
ویوانا تشر زد: «فکر می‌کردم گفتی تحت استخدام منی.»
- هستم. ولی می‌تونم هر وقت که خواستم استعفا بدم.

ویوانا ساکت نشست، دلش آشوب بود.

- پدرت حاضر بود از روش‌هایی استفاده کنه که باهاشون موافق نبود. اگه دلت می‌خواد قضاوتش کن، ولی یه چیزی رو بهم بگو؛ اگه استفاده از یه نازنده بتونه پادشاهی‌تون رو نجات بده، چه حقی داری که این فرصت رو نادیده بگیری؟
ویوانا پرسید: «چه اهمیتی برای تو داره؟»
- فقط دلم نمی‌خواد کارا رو ناتمام بذارم.
ویوانا نگاهش را برگرفت.

دنت گفت: «شاهدخت! این‌طوری بهش نگاه کن که می‌تونی با ما کار کنی، که باعث می‌شه فرصت ابراز دیدگاه‌های خودت رو داشته باشی و شاید بتونی نظر ما راجع به نازنده‌ها و زیست‌فام رو تغییر بدی یا این که می‌تونی ما رو بفرستی پی کارمون. ولی اگه ما رو به خاطر گناهانمون کنار بزنی، این باعث نمی‌شه خودنما باشی؟ بینش‌های پنج‌گانه چیزی در این باره نمی‌گن؟»

ویوانا اخم کرد. از کجا این قدر درباره‌ی آسترپرستی می‌دونه؟

سپس گفت: «درباره‌ش فکر می‌کنم. چرا زیور اون همه شمشیر آورد؟»

دنت گفت: «ما به سلاح نیاز داریم. می‌دونی، یه ارتباطی به اون قضیه‌ی خوشنودی داره که داشتیم یه کم قبل‌تر راجع بهش حرف می‌زدیم.»
- مگه همین الانش هم سلاح ندارین؟

دنت شانه بالا انداخت: «تانکز معمولاً همراهش یه چماق یا چاقو داره، اما یه شمشیر تمام‌عیار توی تتلیر جلب توجه می‌کنه. گاهی بهتره که توی چشم نباشی. مردم توی این زمینه معارف جالبی دارن.»

- اما الآن...

دنت گفت: «الآن ما چاره‌ای نداریم. اگه با نقشه‌های لمکس پیش ببریم، کار در نهایت به جاهای باریکی می‌کشه.» به ویوانا نگریست و ادامه داد: «راستی یادم افتاد که باید روی یه موضوع دیگه هم فکر کنی.»

- چی؟

دنت گفت: «اون دَم‌هایی که در اختیار داری. اونا هم مثل اونا نازنده ابزار هستن. خب حالا می‌دونم که با نحوه‌ی کسبشون موافق نیستی، ولی حقیقت اینه که تو داریشون. اگر ده‌دوازده تا برده حین ساخت یک شمشیر جونشون رو بدن، ذوب کردن و امتناع از استفاده از اون شمشیر دردی رو دوا می‌کنه؟ یا این که بهتره از اون شمشیر در راستای توقف افرادی استفاده بشه که چنین شرارتی رو در وهله‌ی اول انجام دادن؟»

ویوانا گفت: «چی می‌خواهی بگی؟»

می‌ترسید جواب همانی باشد که در ذهن داشت.

دنت گفت: «باید یاد بگیری از اون دَم‌ها استفاده کنی. من و تانکز قطعاً می‌تونیم کلی از حمایت یه ساهر استفاده کنیم.»

ویوانا چشمانش را بست. لازم بود که دنت حالا و درست پس از این که با نگرانی‌های او درباره‌ی نازنده سفسطه کرده بود، این موضوع را پیش بکشد؟ ویوانا انتظارش را داشت که در تلتیر با موانع و تردیدهایی روبه‌رو شود، اما انتظار این همه تصمیم‌گیری‌های سخت را نداشت و یقیناً انتظار نداشت که آن تصمیمات روحش را به خطر بیندازند.

ویوانا به آرامی گفت: «من قصد ندارم ساهر بشم دنت. شاید بتونم فعلاً اون نازنده رو زیر چشمی رد کنم، اما ساهرگی نخواهم کرد. قصد دارم این دَم‌ها رو با خودم به گور ببرم تا کس دیگه‌ای نتونه از اون‌ها بهره ببرد. فرقی نداره که چی بگی، اگر تو شمشیری بخری که برده‌هایی تا سر حد مرگ روش کار کردن، اون وقت تو صرفاً داری اون تاجرهای شرور رو تشویق و دلگرم می‌کنی.»

دنت سکوت کرد. بعد با سر تأیید کرد و برخاست.

- رئیس توپی و پای پادشاهی خودت وسطه. اگه ما شکست بخوریم، تنها چیزی که من از دست می‌دم یه کارفرماست.

زیور پیش آمد و گفت: «دنت!»

نیم‌نگاهی بیشتر به ویوانا نینداخت.

از این قضیه خوشم نمی‌آد. از این که اون مردک اول رسیده به این جا خوشم نمی‌آد. اون مردک دم داره، طبق گزارشات انگاری اقلأ به رفعت چهارم رسیده، شاید پنجم. شرط می‌بندم اونا رو از اون وائر یاغی گرفته.

دنت پرسید: «اصلاً از کجا می‌دونی خودشه؟»

زیور خرناسی کشید و گفت: «خبرش همه جا درز کرده. مردمی که توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها سلاخی شدن و زخم‌هاشون فاسد و سیاهه. خبر حضور ساهر قدرتمند جدیدی که توی شهر پرسه می‌زنه و یه شمشیر با قبضه‌ای سیاه در غلافی نقره‌ای حمل می‌کنه. خود خودش، خودِ تاکس^۱. الان یه اسم دیگه داره.»

دنت با سر تأیید کرد و گفت: «وشر. چند وقتی می‌شه ازش استفاده می‌کنه. مثلاً یک جور جوکه.»

ویوانا اخم کرد. شمشیر قبضه‌سیاه. غلاف نقره‌ای. همون مردِ توی میدانگاه؟

داریم راجع به کی صحبت می‌کنیم؟

زیور چشم‌غره‌ای آزرده‌ای نثارش کرد، اما دنت صرفاً شانه بالا انداخت و گفت: «یکی از دوستای... دیرینه‌مون.»

تانک فاح که پیش می‌آمد، گفت: «کلاً نحسه. تاکس عادت داره هر جا می‌ره، کلی جسد پشت خودش ردیف کنه. انگیزه‌های عجیبی داره، مثل آدمای دیگه فکر نمی‌کنه.»

زیور گفت: «دنت! اون بنا به دلایلی به این جنگ علاقه‌مند.»

دنت پر خاش‌کنان گفت: «بذار باشه. این باعث می‌شه زودتر سر راهم سبز شه.»

سپس چرخید و با بی‌تفاوتی دستی تکان داد. ویوانا رفتنش را تماشا کرد و متوجه یأس موجود در گام‌های او و تندی حرکاتش شد.

از تانک فاح پرسید: «مشکل دنت چیه؟»

تانک فاح گفت: «تاکس، یا به گمونم وشر، چند ماه پیش یکی از دوستان خوب ما رو توی یازن درد^۲ کشت. دنت قبلاً چهار نفر توی تیمش داشت.»

زیور گفت: «نباید این‌طور می‌شد. آرستیل توی مبارزه‌ی تن‌به‌تن محشر بود،

1. Tax

2. Yarn Dred

تقریباً به خوبی دنت. و شر هیچ وقت نتوانسته بود هیچ کدومشون رو شکست بده. «تانک فاح غرولندکنان گفت: «از اون... شمشیرش استفاده کرد.»

زیور گفت: «ولی دور زخمش هیچ سیاهی ای نبود.»

تانک فاح دنت را تماشا می کرد که شمشیری را به کمر بندش می بست. با تشر گفت: «پس حتماً و شر سیاهییش رو بریده. و شر عمراً نمی توانسته توی دوئل عادلانه آرسنیل رو شکست بده. عمراً.»

ویوانا بی اختیار گفت: «این و شری که می گین، من دیدمش.»

زیور و تانک فاح بلافاصله به سمتش برگشتند.

ویوانا گفت: «دیروز توی دربار بود. قدش بلند بود و شمشیر حمل می کرد. در حالی که هیچ کس شمشیری با خودش نداشت. همون جور که گفتین شمشیرش یک قبضه ی سیاه و یک غلاف نقره ای داشت. آدم یک لاقبایی به نظر می اومد. موهای نامرتب، ریش ژولیده، لباس های پاره پاره. به جای کمر بند طناب بسته بود. داشت از عقب من رو تماشا می کرد. به نظر... خطرناک می اومد.»

تانک فاح به آرامی فحشی داد.

زیور گفت: «خودشه! دنت!»

دنت پرسید: «چیه؟»

زیور به ویوانا اشاره کرد و گفت: «بفرما، مردک یه قدم از ما جلوتره. داشته زاغ سیاه شاهدختون رو چوب می زده. شازده خانوم دیدتش که توی دربار نگاهش می کرده.»

دنت نفرینی کرد: «رنگ بگیردش!»

شمشیری سوزنی^۱ را محکم در نیام پای کمر بندش فروبرد و گفت: «رنگ

بگیردش، رنگ بگیردش، رنگ بگیردش!»

ویوانا رنگ باخت و پرسید: «چی شده؟ شاید تصادفی بوده. احتمالاً فقط اومده

بوده دربار رو ببینه.»

دنت سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: «شاهدخت! وقتی پای اون آدم

وسطه، هیچ تصادفی وجود نداره. اگه داشته تماشات می کرده، حاضرم به تمام

رنگ ها قسم بخورم که دقیق می دونسته کی هستی و از کجا اومدی.»

۱. شمشیری باریک و نازک که در مبارزه ی تن به تن و در دوئل از آن استفاده شود.

با ویوانا چشم در چشم شد و گفت: «و احتمالاً نقشه‌ی کشتنت رو کشیده.»
نفس ویوانا در گلایش بند آمد.

تانک فاح دستش را روی شانهِ ویوانا گذاشت و گفت: «ای بابا، غصه نخور
ویوانا. اون می‌خواد ما رو هم بکشه. حداقل همراهانِ خوبی داری.»

@ElimoBooks

صیری برای نخستین بار در این چند هفته‌ی حضورش در کاخ، روبه‌روی اتاق ایزدشاه ایستاده بود و نه احساس نگرانی داشت و نه خستگی. به‌طرز عجیبی، انگشت‌آبی مشغول نوشتن بر لوحش نبود. با چهره‌ای ناخوانا، صیری را در سکوت تماشا می‌کرد.

صیری تقریباً خنده‌اش گرفت، اما آن را بروز نداد. گذشت آن روزهایی که معذبان به کمری دردناک بر زمین زانو می‌زد. گذشت آن شب‌هایی که بر سنگ مرمر می‌خوابید و لباس فرو افتاده‌اش تنها اسباب آسایشش بود. از هفته‌ی پیش که جرئت کرده بود وارد تخت‌خواب شود تا کنون، هر شب را در آسایش و گرما خوب خوابیده و ایزدشاه حتی یک بار نیز لمسش نکرده بود.

تدبیر خوبی بود. کاهنان که ظاهراً قانع شده بودند او دارد وظایف همسری خود را به انجام می‌رساند، او را به حال خود رها کرده بودند. صیری مجبور نبود مقابل کسی برهنه باشد و کم‌کم داشت چَم‌وخم فضای اجتماعی کاخ دستش می‌آمد. تازه در چند جلسه‌ی دیگر اجلاس دربار نیز شرکت کرده بود، گرچه زیاد با بازگشتگان نجوشیده بود.

انگشت‌آبی به آرامی گفت: «ذریعه...»

صیری به سمت او چرخید و ابرویی بالا انداخت.

انگشت‌آبی با بی‌قراری این‌پا آن‌پا کرد و گفت: «شما... پس موفق شدین راهی پیدا کنید تا ایزدشاه رو وادارین پذیرای شما بشه؟»

صیری برگشت و به در اتاق نگاه کرد و گفت: «پس خبرش درز کرده، نه؟»
در باطن نیشش بازتر شد.

انگشت آبی گفت: «همین طوره ذریعه.»

بر لبه‌ی زیرین دفترش ضرب گرفت.

البته که فقط افراد کاخ از چنین چیزهایی باخبر هستند.

صیری با خود اندیشید: خوبه. به انگشت آبی نگاه کرد. به نظر خرسند نمی‌رسید.

صیری پرسید: «چیه؟ من دیگه در خطر نیستم. دیگه لازم نیست کاهن‌ها

نگران وارث باشن.»

افلاً تا چندماه. بالاخره مشکوک می‌شن.

انگشت آبی بالحنی تند نجوا کرد: «ذریعه! خطر همون انجام وظیفه‌تون به عنوان
ذریعه بود!»

صیری به انگشت آبی که بر لوحش ضرب می‌زد اخم کرد. مردِ قد کوتاه پیش خود

زمزمه کرد: «وای خدایان، وای خدایان، وای...»

صیری پرسید: «چیه؟»

نباید چیزی بگم.

پس چه مرضی هست که اصلاً بهش اشاره می‌کنی! زُک بگم انگشت آبی، حرص

آدم رو درمی‌آری. اگر من رو زیادی گیج بکنی اون وقت کم کم سؤالاتی می‌پرسم
که...

انگشت آبی به تندی گفت: «نه!»

بعد بلافاصله به پشتش نگاه کرد و اندکی چهره در هم کشید. گفت: «ذریعه!

شما نباید با احدی درباره‌ی نگرانی‌های من صحبت کنین. این دلهره‌های من واقعاً

ابلهانه هستن، نیازی نیست با اون‌ها مصدع خاطر کس دیگری بشین. فقط...»

صیری پرسید: «فقط چی؟»

انگشت آبی گفت: «شما **نباید** برای ایزدشاه فرزندی بیارین. خطر در همینیه، چه

برای شما و چه برای شخص ایزدشاه. تمام این‌ها... تمام چیزهای داخل کاخ...

اون طوری نیستن که جلوه می‌کنن.»

صیری تشر زنان گفت: «همه همین رو می‌گن. اگر اون طوری نیستن که به نظر

می‌آن، پس بهم بگو چطورین.»

انگشت آبی گفت: «نیازی نیست و من دیگه در این باره حرفی نخواهم زد، از امشب به بعد من دیگه شما رو به اتاق خواب مشایعت نمی کنم. به وضوح رویه‌ی کار به خوبی دستتون آمده. فقط بعد از این که زنان به شما اجازه‌ی ترک اتاق و تعویض لباس می‌دن، حدوداً به قدر صد تپش قلب صبر کنین و بعد وارد اتاق بشین.»

صیری گفت: «باید حداقل یک چیزی بگی!»

انگشت آبی خم شد و گفت: «ذریعه‌ی توصیه می‌کنم که لطفاً صداتون رو پایین نگه دارید. شما نمی‌دونین چه تعداد فرقه‌هایی در این کاخ روی کار هستن. من عضوی از خیلی از این فرقه‌ها هستم و یک کلمه‌ی اشتباه از سمت شما ممکنه... نه، قطعاً به قیمت جون من تمام می‌شه. متوجه می‌شین؟ می‌تونین متوجه بشین؟»

صیری دودل شد.

انگشت آبی گفت: «قاعدتاً من نباید جون خودم رو به خاطر شما به خطر بیندازم. اما موضوعاتی درباره‌ی روند فعلی وجود داره که من باهاشون موافق نیستم. بنابراین بهتون هشدار می‌دم: از آوردن فرزند برای ایزدشاه خودداری کنین. اگر می‌خواهین بیشتر در این زمینه بدونین، تاریخ خودتون رو مطالعه کنین. صادقانه بگم، فکر می‌کردم شما برای تمام این قضایا کمی آماده‌تر باشین.»

و با این حرف، مرد کوچک چرخید و رفت.

صیری سری تکان داد، بعد آهی کشید و در را هل داد و وارد اتاق ایزدشاه شد. در را بست و به ایزدشاه چشم دوخت که مثل همیشه او را تماشا می‌کرد. صیری سرگرم گره لباسش شد.

سپس روی تخت رفت و چهارزانو نشست، چند دقیقه‌ای صبر کرد و بعد نمایش مصوتش را از سر گرفت. گاهی تنوع به خرج می‌داد و خلاقیت به کار می‌بست. زمانی که کارش تمام شد، میان ملحفه‌ها لولید و به بالشت‌ها تکیه زد تا فکر کند مایوسانه اندیشید: انگشت آبی جانش در می‌رفت اگه کمتر مبهم می‌بود؟

دانش کمی که صیری از دسیسه‌های سیاسی داشت، به او می‌گفت که مردم ترجیح می‌دادند نامحسوس و حتی مبهم سخن بگویند تا از پیامد حرف‌های خود محفوظ بمانند.

تاریخ خودتون رو مطالعه کنین...

پیشنهاد عجیبی به نظر می‌آمد. اگر رازها این قدر دم‌دستی بودند، پس چطور می‌توانستند خطرناک باشند؟

بالین حال، همان‌طور که صیری به این چیزها می‌اندیشید، متوجه شد که نسبت به انگشت‌آبی احساس قدردانی می‌کند. نمی‌توانست او را به‌خاطر تردیدش ملامت کند. احتمالاً تا همین جایش نیز بسیار بیشتر از آنچه باید، خود را به‌خطر انداخته بود. اگر او نبود صیری هرگز حتی نمی‌فهمید در معرض خطر است.

به‌نوعی او تنها دوستی بود که صیری در این شهر داشت، شخصی که همچون صیری بود، شخصی که از کشور دیگری به آن‌جا کشانده شده بود، کشوری که در سیطره‌ی سایه‌ی هالندرن زیبا و جسور قرار داشت، مردی که...

افکارش نیمه‌کاره ماندند چرا که صیری چیزی غریب حس کرد. چشمانش را گشود. کسی در تاریکی بالای سرش قد علم کرده بود.

صیری بدون این که بخواهد از سر شوک جیغ کشید. ایزدشاه عقب پرید و تلو تلو خورد. صیری که قلبش می‌کوفت، روی تخت عقب‌عقب رفت و روتختی‌ها را تا نزدیک شانه بالا کشید، هرچند که ایزدشاه آن قدر او را بی‌جامه دیده بود که این حرکتش مسخره می‌نمود.

ایزدشاه در آن لباس سیاه خالصش ایستاده بود و زیر نور مواج شومینه نامطمئن به نظر می‌رسید. صیری هرگز از ندیمه‌هایش نپرسیده بود که چرا ایزدشاه سیاه می‌پوشید. صیری انتظار داشت که او سفید را ترجیح بدهد، چرا که با زیست‌فامش می‌توانست تأثیری چشم‌گیر بر آن بگذارد.

برای چند لحظه صیری همان‌گونه ملحفه در چنگ نشست، بعد خود را به آرامش واداشت. به خود گفت: این قدر بچه نباش. اون تا حالا حتی تهدیدت هم نکرده.

به آرامی گفت: «چیزی نیست. فقط من رو ترسوندی.»

ایزدشاه به صیری نگاه کرد. صیری با موجی از شگفتی متوجه شد از طغیان احساسات هفته‌ی پیشش به بعد، این اولین باری بود که داشت او را مستقیماً مخاطب قرار می‌داد. حالا که او ایستاده بود، صیری می‌توانست بهتر از قبل ببیند که... چقدر قهرمانانه به نظر می‌رسید. قدبلند و چهارشانه، مانند یک مجسمه. انسان، اما در مقیاسی چشم‌گیرتر. ایزدشاه محتاطانه به سمت تخت بازگشت، میزان عدم اطمینانی که از خود بروز می‌داد بیشتر از آنی بود که

صیری از مردی با عنوان ایزدشاه توقع داشت. ایزدشاه بر لبه‌ی تخت نشست. بعد دست به پیراهنش برد و آن را بالا داد.

صیری با شوکی ناگهانی اندیشید: وای آسترا، خداوندا، ای پروردگار رنگها! زمانش رسیده! بالاخره می‌خواد سراغ من بیادا!

نمی‌توانست جلوی لرزیدنش را بگیرد. خود را متقاعد کرده بود که در امان و آسایش است. انصاف نبود دوباره این دلهره‌ها و هراس‌ها را از سر بگذراند. دوباره نه! نمی‌تونم انجامش بدم! نمی‌تونم! نم...

ایزدشاه چیزی را از زیر لباسش بیرون کشید، بعد اجازه داد دوباره پیراهنش پایین بیفتد. صیری نشست، نفسش به شماره افتاده بود، به آرامی متوجه شد که ایزدشاه هیچ اقدام دیگری به قصد او انجام نمی‌دهد. خود را آرام کرد و رنگ را به‌زور به موهایش بازگرداند. ایزدشاه شیء را روی تخت گذاشت و نور آتش آن را هویدا کرد... یک کتاب.

صیری بلافاصله به فکر تاریخی افتاد که انگشت‌آبی اشاره کرده بود، اما به سرعت این فکر را رد کرد. این کتاب با قضاوت از روی عنوان عطفش، مجموعه داستان‌هایی بود برای کودکان.

ایزدشاه انگشتانش را بر آن قرار داد و سپس با مراقبت صفحه‌ی نخستش را باز کرد. رنگ سفید کاغذ پوستین کتاب تحت نیروی زیست‌فام او شکست و بارقه‌های منشوری ساطع کرد. زیست‌فامش روی نوشته‌ها تأثیری نگذاشت، صیری با احتیاط جلو رفت و به کلمات نگاه کرد.

سر بالا آورد و به ایزدشاه نگاه کرد. چهره‌اش کمتر از معمول خشک بود.

ایزدشاه به سمت صفحه سر تکان داد و بعد به اولین لغت اشاره کرد.

صیری حواس جمع به احتمال حضور کاهنان فال گوش، با لحنی آرام نجوا کرد:

«ازم می‌خواهی این رو بخونم؟»

ایزدشاه با سر تأیید کرد.

صیری با گیجی گفت: «نوشته "داستان‌هایی برای کودکان".»

ایزدشاه کتاب را چرخاند و خودش به آن نگاه کرد. متفکرانه چانه‌اش را مالاندا.

با خود اندیشید: قضیه چیه؟

به نظر نمی‌آمد بخواهد با صیری ضجیع شود. نکند عوضش توقع داشت که

صیری برایش داستان بخواند؟ صیری باورش نمی‌شد که او چنین خواسته‌ی کودکانه‌ای داشته باشد. دوباره به ایزدشاه نگاهی انداخت. ایزدشاه کتاب را دوباره چرخاند و به اولین لغت اشاره کرد و با سرش تأیید کرد.

صیری پرسید: «داستان‌هایی؟»

ایزدشاه دوباره به لغت اشاره کرد. صیری با دقت به کلمه نگاه کرد، سعی کرد معنایی مخفی را از آن استنباط یا متنی اسرارآمیز را در آن پیدا کند. آه کشان سر بالا آورد و گفت: «خب چرا قشنگ بهم نمی‌گی؟»

ایزدشاه مکث کرد و سرش را کج نمود. سپس دهانش را باز کرد. در کورسوی نور آتش شومینه، صیری چیزی شوکه‌کننده دید.

ایزدشاه هالندرن زبان نداشت.

اثر زخمی آن جا بود، زخمی که صیری با باریک کردن چشمش نیز به زحمت می‌توانست ردش را ببیند. بلایی بر سر او آمده بود؛ واقعه‌ای وحشتناک که باعث قطع شدن زبانش شده بود. یا... نکند عمداً آن را بریده بودند؟ چرا باید کسی زبان شخص ایزدشاه را بیرون بیاورد؟

پاسخ تقریباً بلافاصله به ذهنش خطور کرد.

با مراجعه به آموزه‌ای از دوران کودکی‌اش که نصفه‌نیمه به خاطر داشت، به پاسخ پی برد: به خاطر دَم زیست‌فامی. برای مسهور کردن اجسام، شخص باید یک فرمان بدهد. کلمات باید با صدایی محکم و شفاف ادا بشن. لکنت و مَن مَن کردن جایز نیستن و اِلَا دَم عمل نمی‌کنه.

ایزدشاه ناگهان نگاهش را دزدید، به نظر خجالت‌زده می‌رسید. کتاب را برداشت و آن را به سینه‌اش چسباند، خواست بلند شود که صیری جلوتر خزید و گفت: «نه، لطفاً.»

دست دراز کرد و بازوی ایزدشاه را لمس کرد.

ایزدشاه خشکش زد. صیری بلافاصله دستش را پس کشید و بالحن نجواگونه‌ای گفت: «واکنشم عمدی نبود. این که این قدر منجر به نظر رسیدم به خاطر ظاهر... هانت نبود. انزجارم از این بود که داشتم متوجه می‌شدم چرا این کار رو باهات ردن.»

ایزدشاه او را بررسی کرد و سپس دوباره به آرامی نشست. خود را آن قدر دور

و شمر بر بلندای کاخ ایردشاه ایستاده بود و افول خورشید در جنگل بارانی غریبی را تماشا می کرد. آفتاب غروب لابه لای ابرها سرزنده جلوه می کرد و با سطح کردن رنگ های قرمز و نارنجی زیبایی، بر تن درختان نقش می زد. سپس خورشید ناپدید شد و رنگ ها محو شدند.

برخی می گفتند که پیش از مرگ یک انسان، هاله ی زیست فام او لحظه ای با نوری درخشان زبانه می کشد، مانند قلبی که آخرین تپشش را می زند، مانند آخرین خروش موج پیش از فرونشست جزر و مد. و شر رخ دادش را دیده بود، اما نه هنگام مرگ هر کسی. واقعه ای نادر بود، مانند یک غروب آفتاب ناب.

شب جوهر خاطر نشان کرد: چشمگیر.

و شر پرسید: غروب آفتاب؟

بله.

و شر به شمشیر گفت: تو که نمی توانی ببینیش.

اما می توهم **تو** رو حین دیدنش حس کنم. زشکی رنگه. مثل خون توی آسمان. و شر پاسخ نداد. گرچه شمشیر نمی توانست ببیند، اما زیست فام نیرومند و غیر عادی اش به او این قابلیت را می داد که حیات و مردم را حس کند. هر دو چیزهایی بودند که شب جوهر برای حفاظتشان خلق شده بود. عجیب بود که چه راحت و سریع حفاظت می توانست به نابودی منجر شود. گاهی و شر حیران می ماند که شاید نابودی و حفاظت در حقیقت یک چیز هستند. برای حفاظت

به سقوط برداشت. دوازده متری سقوط کرد و محکم بر پله‌ی بعدی قاعده‌ی هرمی شکل کاخ فرود آمد که از بلوک‌های عظیم سه‌متری ساخته شده بود. لباس‌های مسهور شده‌اش اکثر ضربه را جذب و برایش مانند استخوان‌های ثانوی خارجی عمل کردند. وشر ایستاد و پیش خود سری تکان داد، سپس باقی پله‌های هرم را نیز پایین پرید.

سرانجام بر علف‌های نرم حیاط شمالی کاخ فرود آمد که در حوالی دیوار محصورکننده‌ی دورتادور فلات قرار داشت. وشر چمباتمه زد و بی صدا تماشا کرد. شب‌جوهر گفت: یواشکی کار می‌کنی وشر؟ تو توی کارهای یواشکی افتضاحی! وشر پاسخ نداد.

شب‌جوهر گفت: باید حمله کنی. دست به حمله‌ت خوبه. وشر اندیشید: تو فقط می‌خواهی ثابت کنی چقدر قوی هستی. شمشیر پاسخ داد: خب آره، ولی تو هم باید اعتراف کنی که دست به یواشکی کارکردنت افتضاحه.

وشر شمشیر را نادیده گرفت. مردی یکه‌وتنها در لباس‌هایی ژنده که شمشیری را داخل محوطه حمل کند سوءظن برمی‌انگیخت؛ بنابراین، او باز دیده‌ها و بررسی‌هایش را انجام داده بود. شبی را برگزیده بود که ایزدان برایش برنامه‌ی جشنی بزرگ در جلوخان نچیده بودند، اما همچنان گروه‌های کوچکی از کاهنان، خنیاگران و ندیمه‌ها میان کاخ‌ها در رفت‌وآمد بودند.

شب‌جوهر گفت: از این اطلاعاتی که بهت داده چقدر مطمئنی؟ چون حقیقتش من به کاهن‌ها اعتماد ندارم.

وشر اندیشید: اون کاهن نیست. و با احتیاط حرکت کرد، دزدکی لای سایه‌ی طاق‌نمای^۱ دیوار خزید که نور ستاره‌ها بر آن می‌تابید. رابطش به او هشدار داده بود که از کاخ ایزدان بانفوذی چون آزرمریس و سکون‌نشان دوری کند، اما این را هم گفته بود که کاخ ایزدان فرورته‌ای چون تحفه‌نثار^۲ یا آشتی‌خواه^۳ نیز به کار وشر نمی‌آمدند. لذا وشر پی‌خانه‌ی جوداختر بود، بازگشته‌ای که به دست‌داشتن در سیاست شهره بود و درعین حال آن قدرها بانفوذ نبود.

۱. لبه‌ی سقف که از دیوار اصلی بیرون‌زدگی داشته باشد.

2. Giftbeacon

3. Peaceyearning

از یک گُل، بایستی آفاتی را نابود کرد که می‌خواهند از آن تغذیه کنند. برای حفاظت از یک ساختمان، بایستی گیاهانی را نابود کرد که ممکن است در خاکش برویند و برای حفاظت از یک انسان... بایستی با نابودی‌هایی که به بار می‌آورد، سر کرد.

اگرچه هوا تاریک اما قوه‌ی حیات و شر نیرومند بود. می‌توانست به طرز خفیفی رشد چمن‌های زمینِ پایین را حس کند و می‌دانست که چقدر با او فاصله دارند. با دَم‌های بیشتر، ممکن بود حتی بتواند گل‌سنگ‌هایی را نیز که بر سنگ‌های کاخ می‌رویدند حس کند. زانو زد و دستی را بر پاچه‌ی شلوارش و دست دیگرش را بر سنگِ کاخ گذاشت.

دَمید و فرمان داد: «توانم ده.»

پاچه‌های شلوارش شق‌ورق شدند و یک گله رنگ از سنگِ سیاه کنارش پرید. سیاه هم یک رنگ بود. تا پیش از آن که ساهر شود، هرگز به این نکته توجه نکرده بود. نوارهای پارچه‌ایِ آویزان از پاچه‌هایش شق‌ورق شدند و دور قوزکِ پاهایش پیچیدند. آن‌طور که زانو زده بود، حتی می‌توانستند دور کفِ پاهایش نیز بیچند. و شر دست راستش را بر شانه‌ی پیراهنش گذاشت و با دست چپ بخش دیگری از سنگِ مرمر را لمس کرد، تصویری در ذهنش شکل داد و فرمان داد: «به محض ندا، انگشتان و چنگم باش.»

پیراهنش ریشه‌ای گرفت و دسته‌ای از رشته‌های سرآستینش دور دست راستش قوس برداشتند؛ پنج عدد، مانند انگشتان دست.

فرمان دشواری بود. تسلط بر تجسم ذهنی آن فرمان نیازمند ممارستِ بسیار بود و مسهور کردنش بسیار بیشتر از آنچه مطلوب و شر باشد، دَم از او بیرون می‌کشید، به حدی که میزانِ باقیمانده‌اش به سختی کفافِ رسیدن به رفعت دوم را می‌داد، اما نوارهای انگشتی ارزشش را داشتند؛ کارآمدی‌شان را ثابت کرده بودند و شر از این که بدون آن‌ها درگیر فعالیت‌های شبانه شود بیزار بود.

کمر صاف کرد و جراحی خاکستری رنگ نشسته بر تن مرمر تماماً سیاه کاخ به چشمش آمد. از تصورِ برافروخته شدنِ کاهنان، به هنگام کشفش، لبخند زد. و شر قدرتِ پاهایش را امتحان کرد، شب‌جوهر را در چنگ گرفت و بعد، از لَب‌ی برج سنگی سترگ که بخش فوقانی کاخ را تشکیل می‌داد، محتاطانه قدمی رو

نگاه داشته بود که تماسی میانشان نباشد و صیری نیز به سمتش دست دراز نکرد. گرچه، ایزدشاه با دقت و تقریباً با تکریم، مجدداً کتابش را روی تخت گذاشت. دوباره صفحه‌ی اول آن را باز کرد و با چشمانی ملتمس به صیری نگاه کرد.

صیری پرسید: «نمی‌توننی بخونی، درسته؟»

ایزدشاه با سر تأیید کرد.

صیری نجوا کرد: «پس راز همینه. همون چیزی که انگشت‌آبی این قدر ازش بیم داره. تو شاه نیستی، عروسک خیمه‌شب‌بازی هستی! یک دست نشانده. با هاله‌ی زیست‌فامی قدرتمندی که بهت عطا شده، مردم از شگفتی مقابلت به زانو درمیان و کاهنانت تو رو به نمایش می‌گذارن. با این حال، زیانت رو درآوردن تا هرگز نتونی از زیست‌فامت استفاده کنی و هرگز بهت خواندن یاد ندادن تا مبادا زیادی چیز یاد بگیری یا بتونی با دیگران ارتباط برقرار کنی.»

ایزدشاه به یکباره در خود فرو رفت و نگاهش را برگرفت.

- تمام این کارها رو کردن تا بتون کنترلت کنن.

تعجبی نداره که انگشت‌آبی این قدر هراسانه. اگر اون‌ها چنین کاری بایزد خودشون می‌کنن... پس باقی ما براشون هیچی نیستیم.

اکنون با عقل جور درمی‌آمد که چرا آن قدر یک‌دنده اصرار داشتند که صیری نباید شوهرش را ببوسد یا با او حرف بزند. با عقل جور درمی‌آمد که چرا آن قدر از صیری بدشان می‌آمد. از این که با ایزدشاه زمانی را به تنهایی سپری کند نگران بودند. کسی که ممکن بود حقیقت را کشف کند.

صیری نجوا کرد: «متأسفم.»

ایزدشاه سرش را تکان داد و بعد به چشمان صیری نگاه کرد. قدرتی در چشمانش بود که صیری از مردی که مانند او محفوظ و منزوی نگاه داشته شده بود، توقع نداشت. سرانجام ایزدشاه نگاهش را پایین آورد و دوباره به کلمات روی صفحه اشاره کرد، اولین لغت و در حقیقت به اولین حرف.

صیری لبخند زنان گفت: «اون حرف "دالت" است. اگر دوست داری می‌تونم

همه‌شون رو بهت یاد بدم.»

کاهن‌ها حق داشتند که نگران باشند.

کاخ او در این عصر خاص نسبتاً تاریک بود، اما باز هم حتماً نگهبانانی می‌داشت. تمام بازگشتگان هالندرن خدمتکاران اضافی در اختیار داشتند. طبق انتظار، وشر دو مرد را یافت که از درِ موردِ نظر او مراقبت می‌کردند. آن‌ها لباس‌های پُرطمطراق خدمتکارانِ دربار را به تن داشتند که به رنگ نارنجی و طلایی بانویشان بود. مردان مسلح نبودند. آخر چه کسی به خانه‌ی یک بازگشته حمله می‌کرد؟ آن‌ها فقط آن‌جا بودند تا مبادا کسی سرخود وارد و مزاحم استراحت بانویشان شود. آن‌ها هوشیار و مراقب کنار فانوسشان ایستاده بودند، اما بیشتر محض ظاهرسازی بود تا چیزی دیگر.

وشر شب‌جوهر را زیر ردایش مخفی کرد و سپس از سایه به بیرون گام برداشت. شروع کرد به مضطربانه از یک سو به سوی دیگر نگاه کردن و زیرلی با خود حرف زدن. کمرش را قوز کرد تا شمشیرِ بسیار بزرگ را بهتر مخفی کند. شب‌جوهر صاف و پوست‌کنده گفت: «وای بی خیال! باز نقش آدم دیوانه؟ تو باهوش‌تر از این حرفایی.»

وشر اندیشید: اثر می‌کند. این‌جا دربار ایزدانه. هیچی بهتر از دورنمای ملاقات با یزدان‌ها، افراد نامتعادل رو به خودش جذب نمی‌کند. وقتی نزدیک شدن او را دیدند، دو نگهبان سر بالا آوردند، اما به نظر شگفت‌زده نمی‌رسیدند. احتمالاً در تک‌تک روزهای کاری‌شان با افرادی لب‌مرز جنون سروکله می‌زدند. وشر دیده بود که چه قماش افرادی کارشان به صفوفِ عریضه‌خواهان بازگشتگان ختم می‌شد.

درحالی که وشر پیش می‌آمد، یکی از دو مرد گفت: «آروم رفیق، چطوری اومدی این‌جا؟»

وشر به نزدیکی‌شان رسید و پیش خود جویده‌جویده درباره‌ی صحبت با ایزدبانو حرف می‌زد. نگهبان دوم دستی بر شانه‌ی وشر گذاشت و گفت: «یالا رفیق، بیا برگردونیمت پای دروازه و ببینیم هنوز پناهگاهی پیدا می‌شه که برای امشب کسی رو بپذیره یا نه.»

وشر دودل شد. مهربانی. بنا به دلایلی انتظارش را نداشت. محبت مرد باعث شد که اندکی بابت کاری که قصد انجام‌دادنش را داشت حساس گناه کند.

وشر بازوی مرد را به کناری زد و شستش را دومرتبه تکان داد تا انگشتان دراز پارچه‌ای را به تقلید از حرکت انگشتان حقیقی‌اش وادارد. دستش را مشت کرد. انگشتان نواری به جلو جهیدند و دور گردن نگهبان اول پیچیدند.

مرد نفس بریده‌ی آرام و خفه‌ای از سر شوک بیرون داد. پیش از آن که نگهبان دوم بتواند واکنش دهد، وشر شب‌جوهر را بالا آورد و قبضه‌اش را به شکم نگهبان کوبید. مرد تلوتلو خورد و وشر برایش زیرپایی گرفت. سپس پای چکمه‌پوش وشر بر گردن مرد نشست و آرام اما محکم اعمال فشار کرد. مرد تقلا می‌کرد و به خود می‌پیچید، اما پاهای وشر نیرویی سهرآمیز در خود داشتند.

وشر برای مدتی طولانی آن جا ایستاد، هر دو مرد تقلا می‌کردند، هیچ‌یک موفق نشدند از آنچه راه نفسشان را مسدود می‌کرد، خلاصی یابند. اندک مدتی بعد، وشر پا از گردن نگهبان دوم برداشت، بعد نگهبان اول را بر چمن گذاشت و دومرتبه شستش را بازوبسته کرد تا انگشتان نواری رهایش کنند.

شب‌جوهر بالحنی غصه‌دار ورنجیده گفت: ازم زیاد استفاده نکردی. می‌تونستی ازم استفاده کنی. من از لباس بهترم. من یه شمشیرم.

وشر حرف‌های شمشیر را نادیده گرفت، فضای تاریک را از نظر گذراند تا ببیند کسی او را دیده یا خیر.

من جداً از یه لباس بهترم. می‌تونستم اونارو بکشم. ولی ببینشون، هنوز دارن نفس می‌کشن. لباسی احمق بی‌عرضه.

وشر اندیشید: هدف همین بود. دردسر جسد از افراد بی‌هوش بیشتره.

شب‌جوهر در جا گفت: منم می‌تونم آدما رو بی‌هوش کنم.

وشر سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد و به درون ساختمان شتافت. کاخ بازگشتگان، از جمله این یکی، عموماً مجموعه‌ای از اتاق‌های درباز بودند با پرده‌هایی رنگارنگ به‌شکل حاجب. آب‌وهوای هالندرن چنان معتدل بود که می‌شد تمام‌مدت فضای ساختمان را در معرض هوای باز قرار داد.

وشر وارد اتاق‌های مرکزی نشد و در عوض، در راهروی جانبی خدمتکاران ماند. اگر خبر چین وشر راستگو بوده باشد، آن وقت آنچه وشر می‌خواست در حاشیه‌ی شمال شرقی ساختمان پیدا می‌شد. حین راه‌رفتن طناب را از دور کمرش باز کرد. شب‌جوهر گفت: کمر بندهم احمقن. اونا...

در آن لحظه چهار تن از خدمتکاران از کنجی پیچیدند و صاف روبه روی وشر درآمدند. وشر نگاهش را بالا آورد، جا خورد اما شگفت زده نشد.

شوگ خدمتکاران لحظه‌ای بیشتر از او طول کشید. ظرف یک تپش قلب، وشر طناب را به جلو پراند و فرمان داد: «چیزها را بگیر.» و از اکثر دم‌های باقیمانده‌اش دست شست. طناب دور بازوی یکی از خدمتکاران پیچید، گرچه وشر گردن او را نشانه رفته بود. فحشی داد و با شتاب خدمتکار را به سمت خودش کشید. مرد در حالی که وشر او را به نبش دیوار کوباند، فریاد کشید. باقی‌شان چرخیدند تا فرار کنند. وشر فی الفور شب‌جوهر را با دست دیگرش درآورد.

شمشیر گفت: آخ جون!

وشر شمشیر را از نیامش بیرون نکشید. فقط آن را به جلو پرتاب کرد. سلاح کف زمین سُرخورد و سپس مقابل سه مرد متوقف شد. یکی از آن‌ها خشکش زد، به پایین و به شمشیر نگاه کرد، مسخ شده بود. با چشمانی لبریز از بُهت، مرددانه به سمتش دست دراز کرد.

دو خدمتکار دیگر به دویدن ادامه دادند و فریاد زنان حضور متجاوز را اعلام می‌کردند.

وشر اندیشید: گند بگیرن! طناب را کشید و دوباره خدمتکار طناب‌پیچ‌شده را کله‌پا کرد. در حالی که خدمتکار داشت برای برخاستن تقلا می‌کرد، وشر به جلو خیز برداشت و طناب را به دور دست‌ها و بدن مرد بست. کنار او، خدمتکار باقیمانده هم وشر و هم دوست خود را نادیده گرفته بود. او با چشمانی فروزان شب‌جوهر را برداشت. چفت روی قبضه‌ی آن را گشود و شروع به بیرون کشیدن شمشیر کرد. تازه باریکه‌ی کوچکی از تیغه‌ی آن را آزاد کرده بود که دودی تیره و مایع‌وار از شمشیر به بیرون جریان یافت. بخشی از آن دود، چکه‌کنان بر زمین می‌ریخت؛ بخش دیگر دود، پیچک‌وار از آن بیرون می‌خزید و دور بازوی مرد می‌پیچید و حین بالارفتن، رنگ را از پوستش استخراج می‌کرد.

وشر با پای مسهور شده‌اش لگدی پراند و مرد را ناکار و مجبورش کرد شب‌جوهر را بیندازد. وشر مرد اول را گت و بال بسته در حال لولیدن تنها گذاشت و سپس مردی را در چنگ گرفت که شمشیر را برداشته بود و با کوبیدن مشت به سرش، او را بیهوش کرد.

وشر که به نفس نفس افتاده بود، شب‌جوهر را در چنگ گرفت، آن را غلاف کرد و چفتش را انداخت. سپس دست پیش برد و طنابی را لمس کرد که خدمتکار مَنگ را بسته بود. گفت: «از دَم تو به دَم من.»

و دَم‌ها را از طناب بازستاند و مرد را گت و بال بسته رها کرد.

شب‌جوهر آزاده‌خاطر گفت: نگذاشتی بکشمش.

وشر گفت: آره، راجع به جسد چی گفتم بهت؟

تازه... دو تاشون از دستم در رفتن. این درست نیست.

شب‌جوهر! تو نمی‌تونی قلبی رو که پاکه وسوسه کنی.

گویا هر قدر هم که وشر این موضوع را به او توضیح می‌داد، از درک شمشیر خارج بود.

وشر به سرعت حرکت کرد و به انتهای راهرو شتافت. فقط کمی دیگر تا مقصدش مانده بود، اما به همان زودی فریادهای هشدار و کمک‌خواهی بلند شده بودند و وشر هیچ دلش نمی‌خواست با یک ارتش از خدمتکاران و سربازان بجنگد. نامطمئن، در راهروی بی‌آدین، از حرکت ایستاد. از گوشه‌ی چشمش دید که حین مسه‌ور کردنِ طناب سهواً از چکمه‌ها و شنلش - که تنها پوشاک مسه‌ور نشده‌اش بودند - رنگ بیرون کشیده شده.

پوشاک خاکستری او را گاو‌پیشانی سفید می‌کرد و ماهیتش را بلافاصله لومی‌داد، اما فکرِ پا پس کشیدن باعث شد چهره در هم بکشد. با کلافگی دندان‌قروچه‌ای کرد و مشتی بر دیوار کوبید. قرار بود این ماجرا بسیار بی‌دردس‌تر پیش برود. شب‌جوهر گفت: بهت که گفتم، یواشکی کار کردن به تو نیومده. وشر اندیشید: خفه شو.

مصمم بود پا به فرار نگذارد. دست به داخل کیسه‌ی آویزان به کمر بندش برد و شیء درونش را بیرون آورد: یک سنجاب مرده.

شب‌جوهر پیف‌کنان گفت: آه آه.

وشر زانو زد و دست راستش را بر جانور گذاشت.

فرمان داد: «با دَم من مسه‌ور شو. خدمتم کن، به فرمان و کلامم زنده شو. طنابِ گم‌شده.»

آن دو کلمه‌ی آخر: «طنابِ گم‌شده» عبارت امنیتی را شکل می‌دادند. وشر

می توانست هر چیزی انتخاب کند، اما او اولین چیزی را که به ذهنش رسید، برگزید.
یک دم از او بیرون کشیده شد و به سمت جسدِ جوونده‌ی کوچک پایین رفت.
جانور شروع به جنبیدن کرد. آن یک دم را وشر دیگر نمی توانست بازستاند، آخر
خلق یک نازنده یک اقدام دائمی بود. سنجاب تمام رنگ‌هایش را از دست داد و به
خاکستری گروید، سهر از رنگ‌های خود نیز از ابتدا خاکستری بود، تفاوت آن سخت به
تأمین کند. از آن جا که سنجاب خود نیز از آن استفاده از آن سنجاب‌ها علاقه داشت.
چشم می آمد. برای همین، وشر به استفاده از آن سنجاب‌ها علاقه داشت.

به جانور گفت: «طناب گم شده.»
چشمان خاکستری جانور به بالا و به او نگاه کردند. حال که عبارت امنیتی ادا
شده بود، وشر می توانست دستوری را در جانور درج کند که بسیار شبیه انجام
ساهرگی مرسوم و معیار بود.

- شلوغ کن. بدو بدو کن. به جز من همه رو گاز بگیر. طناب گم شده.
دومین باری که عبارت امنیتی استفاده می شد، اثرپذیری نازنده را مسدود
می کرد تا دیگر فرمان نگیرد.

سنجاب روی پاهایش جست و سپس بدو بدو به انتهای راهرو و به سمت درگاه
گشوده‌ای رفت که خدمتکاران فراری از آن گریخته بودند. وشر از جا برخاست و
دوباره شروع به دویدن کرد، امید داشت که این حواس پرتی جدید برایش زمان
بخرد. به راستی که چند لحظه‌ی بعد، صدای فریادهایی از درگاه به گوشش رسید.
پیروش نیز صدای جرنج جرنج و جیغ‌ها. سخت می شد نازندگان را متوقف کرد.
به خصوص یک نازنده‌ی تازه نفس با دستوری برای گاز گرفتن.
وشر لبخند زد.

شب جوهر گفت: خودمون می تونستیم دخلشون رو بیاریم.
وشر با عجله به محلی شتافت که خبرچینش گفته بود. مکان مورد نظر طوری بایک
صفحه‌ی ریش شده روی دیوار علامت گذاری شده بود که در ظاهر خط و خش عادی درون
ساختمان به نظر می رسید. وشر چمباتمه زد، امیدوار بود که خبرچینش دروغ نگفته
باشد. کف زمین را جست و جو کرد و بعد، وقتی ضامن مخفی را پیدا کرد، خشکش زد
ضامن را آزاد کرد و دریچه‌ای مخفی آشکار شد. قرار بود کاخ‌های بازگشتگان
تک طبقه باشند. وشر لبخند زد.

در حالی که با اتکا به لباس‌های مسهور شده‌اش برای جذب ضربه‌ی سقوط به درون حفره می‌پرید، شب‌جوهر پرسید: آگه این تونل راه خروجی نداشته باشه چی؟

وشر اندیشید: اون وقت احتمالاً فرصت کشتن کلی آدم نصیبت بشه. هرچند، اطلاعات او تا به این جا موثق بودند و گمان می‌کرد که باقی نیز درست باشند.

از قرار معلوم کاهنان ایرسا نوایان داشتند چیزهایی را از باقی پادشاهی مخفی می‌کردند. و همین‌طور از ایزدان‌شان.

@ElimoBooks

اقلیم دوست^۱ ایزد توفان، یکی از گوی‌های چوبی روی قفسه را انتخاب و در دستش سبک‌سنگین کرد. طوری ساخته شده بود تا کاملاً در دست یک ایزد جای بگیرد و مرکزش به وسیله‌ی سرب سنگین شده بود. رنگش آبی سیر بود و بر سطحش حلقه‌هایی حک شده داشت.

جان صله گفت: «گوی امتیاز دوبرابر؟ حرکت جسورانه‌ایه.»

اقلیم دوست به گروه کوچک ایزدان پشت سرش نظر افکند. نورنغمه در میان آن‌ها بود و نوشیدنی میوه‌ای شیرین و نارنجی‌رنگی را مزه‌مزه می‌کرد که نوعی الکلی به آن افزوده شده بود. از زمانی که اجازه داده بود لاریمار رأیش را بزند و او را از تخت بیرون بکشد، یک ماهی می‌گذشت، اما نورنغمه هنوز به نتیجه نرسیده بود که چگونه باید اقدام کند.

اقلیم دوست گوی را به هوا انداخت، سپس آن را گرفت و گفت: «به‌واقع که حرکت جسورانه‌ایه. بگو ببینم نورنغمه‌ی جسور، این پرتاب رو مورد التفات خودت قرار می‌دی؟»

باقی ایزدان حاضر نخودی خندیدند. چهار نفری داشتند بازی می‌کردند. طبق معمول، ردای سبز و طلایی اقلیم دوست از شانهاش آویزان بود و یک دور حول کمرش می‌پیچید و تا نیمه‌ی ران‌هایش پایین می‌آمد. پوشش او الگوی لباس‌های بازگشتگان در نقاشی‌های قرن‌ها پیش را دنبال می‌کرد و ماهیچه‌های خوش‌تراش

1. Weatherlove

و پیکر یزدانی اش را آشکار می گذاشت. از آن جا که نوبت پرتاب اقلیم دوست بود، لبه‌ی بالکن ایستاده بود.

پشت سر او، سه ایزد دیگر نشسته بودند.

نورنغمه در سمت چپ می نشست و جان صله - ایزد شفا و درمانگری - پهلوی او. پهلوی جان صله نیز جای اقلیم دوست بود و در آخرین صندلی سمت راست، راستین ندا^۱ - ایزد طبیعت - نشسته بود و شنلی کارشده و یونیفرمی به رنگ‌های شاه بلوطی و نقره‌ای به تن داشت.

سه ایزد سه نسخه‌ی متفاوت از یک جلوه‌ی واحد بودند. اگر نورنغمه نمی شناختشان، برای تمیز دادنشان از یکدیگر به سختی می افتاد. هر کدامشان تقریباً دو متر قد داشتند و ماهیچه‌هایی ستبر که هر انسان فناپذیری حسرتش را می خورد. درست است که موهای جان صله قهوه‌ای و اقلیم دوست بور و راستین ندا سیاه بود، اما آرواره‌ی چهارگوش، خواب بی نقص مو و هیکل تمام عیار فطری جزء ویژگی‌های مشترک هر سه‌شان بود که آن‌ها را به صورت یزدانانی بازگشته معرفی می کرد. فقط پوشش آن‌ها بود که تفاوتی فاحش ارائه می داد.

نورنغمه جرعه‌ای از نوشیدنی اش خورد و پرسید: «اقلیم دوست! پرسیدی که پرتاب رو تبرک می دم یا نه؟ مگه ما با همدیگره در رقابت نیستیم؟»

ایزد گفت: «گمونم چرا.»

گوی را بالا و پایین انداخت.

- پس چرا باید تبرک بدم؟

اقلیم دوست پوزخند زد و بعد بازویش را عقب برد و توپ را به آن سوی زمین پرتاب کرد. توپ چند باری بر زمین جست زد، بعد قل خوران روی چمن پیش رفت تا سرانجام متوقف شد. این ناحیه‌ی جلوخان به یک صفحه‌ی وسیع بازی می مانست که با طناب و تیرک‌های چوبی از زمین دربار تفکیک شده بود. کاهنان و خدمه در امتداد اضلاع زمین دوان دوان پیش می رفتند، یادداشت‌هایی برمی داشتند و امتیازات را ثبت می کردند تا ایزدان مجبور به این کار نباشند. طاراچین^۲ بازی پیچیده‌ای مختص ثروتمندان بود. نورنغمه هرگز به خود زحمت یادگیری قوانینش را نداده بود.

به نظرش، بازی کردن وقتی هیچ نمی دانست چه کار می کند، مزه ی بیشتری می داد.

نوبت پرتاب او بود. برخاست و توپی چوبین را از قفسه برداشت، بنای انتخابش هم رنگی توپ با نوشیدنی اش بود.

گوی نارنجی رنگ را کف دستش بالا و پایین انداخت، سپس بدون هدف گیری آن را به درون زمین بازی دور افکند. گوی بیشتر از آنچه می بایست پیش رفت که این امر از زور زیاد بدن بی نقصش نشئت می گرفت. یکی از علل وسعت زمین بازی شان نیز همین بود؛ آخر می بایست آن را طبق معیارهای ایزدان می ساختند و به همین خاطر، ایزدان نیازمند یک بالکن مرتفع برای اشراف یافتن بر سراسر زمین بازی شان بودند.

گویا طاراجین از سخت ترین بازی های جهان بود. برای درست پرتاب کردن گوی ها به نیروی زیادی نیاز بود و همین طور به تیزهوشی برای درک این که آن ها را کجا باید قرار داد، این که چگونه با تدابیر لازم پرتابه را به آن مختصات انداخت و همین طور درک استراتژی انتخاب گوی مناسب و تسلط بر میدان بازی. خدمتکاری که از کاتبی مشغول به کار در آن پایین اطلاعات می گرفت، اعلام کرد: «چهارصد و سیزده امتیاز.»

راستین ندا که در صندلی چوبین خود لمیده بود، سر کیف آمد و گفت: «یک پرتاب پرشکوه دیگه. چطور انجامش می دی؟ من اگه بودم هیچ وقت به ذهن نمی رسید که از یک گوی معکوس ساز برای همچون پرتابی استفاده کنم.»

نورنگه اندیشید: پس اسم توپ نارنجی ها اینه؟
به صندلی اش بازگشت و گفت: «فقط باید میدان بازی رو درک کنی و یادگیری که وارد ذهن گوی ها بشی. خودت رو جای منطق اون بذار؛ مثل اون فکر کن، مثل اون تصمیم بگیر.»

جان صله برخاست و گفت: «منطق یک گوی؟»
ردایی به رنگ های خودش، یعنی آبی و نقره ای، بر تنش آویخته بود. یک گوی سبز از قفسه انتخاب کرد و سپس به آن چشم دوخت و گفت: «منطق یک گوی چه جوریه؟»

نورنگه به نرمی گفت: «حلقویه دیگه! و حسب اتفاق، این نوع منطق، منطق

مورد علاقه‌ی من هم هست. شاید برای همین که این قدر تو این بازی خوبم.»
جان صله اخم کرد، سپس دهانش را باز کرد تا جوابی دهد. سر آخر دهانش را بست، گویی از توضیح نورنغمه گیج شده بود. بدبختانه، ایزدشدن ظرفیت مغز را نیز در کنار خصایص فیزیکی افزایش نمی‌داد. نورنغمه خم به ابرو نیاورد. برای او تفریح اصلی بازی طاراجین هرگز به محل فرود گوی‌ها مربوط نمی‌شد.

جان صله پرتابش را کرد، سپس نشست و لبخندزنان گفت: «نورنغمه! گاهی حضور تو رُس آدم رو می‌کشه^۱، این رو به تعریف می‌گم‌ها!»

نورنغمه گفت: «بله. از این لحاظ من به طرز قابل توجهی شبیه پشه هستم. راستین ندا! مگه نوبت تو نیست؟»

اقلیم دوست گفت: «در واقع، دوباره نوبت خودته. تو توی پرتاب قبلیت به جفت تاج رسیدی، یادت نیست؟»

نورنغمه برخواست و گفت: «آخ چرا، مگه می‌شه یادم بره؟»
گوی دیگری برداشت و آن را از پس شانه‌ی راستین ندا به سوی سبزه‌ها پرتاب کرد و سپس نشست.

کاهن اعلام کرد: «پانصد و هفت امتیاز.»

راستین ندا گفت: «دیگه داری خودنمایی می‌کنی.»

نورنغمه پاسخ نداد. در نظر او، این نقص بازی را می‌رساند که کسی با کمترین میزان اطلاعات درباره‌ی بازی، امتیاز بهتری عایدش می‌شد. هر چند نورنغمه بعید می‌دانست که سایرین با او هم نظر باشند. هر سه‌شان شدیداً خود را وقف بازی‌شان کرده و هر هفته انجامش می‌دادند. به جز آن، معدود کار مفیدی برای انجام دادن داشتند.

نورنغمه گمان می‌برد که آن‌ها صرفاً برای آن که بالاخره یک جا ثابت کنند می‌توانند او را شکست دهند، دائماً او را به بازی‌شان دعوت می‌کردند. اگر کوچک‌ترین اشرافی بر قوانین بازی می‌داشت، یقیناً تلاشش را می‌کرد که عمداً بیازد بلکه دست از اصرارشان به حضور او در بازی‌هایشان بردارند. صدالبته که

۱. رس کشیدن کنایه از کشیدن تمام توان فرد است و ضعیف شدن فرد ناشی از کار و فعالیت ذهنی یا بدنی زیادی که از او کشیده شده. زمانی که خاک یا زمینی را به مدت طولانی به آب می‌بستند، رس خاک از شن‌ها و سنگریزها جدا و در محل تجمع آب ته‌نشین می‌شد و ماسه‌ی باقی‌مانده خاکی بی‌مایه و ضعیف بود و تمام توان خاک را کشیده بود. نورنغمه از نظر ذهنی باعث تحلیل رفتن توان فکری افراد می‌شود.

آن‌ها هرگز چیزی جز ادب و نزاکت از خود بروز نمی‌دادند، باین حال، نورنغمه از این‌که پیروزی‌هایش کفر آن‌ها را درمی‌آورد خوشش می‌آمد. به هر حال، با شرایط فعلی او ظن می‌برد که حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست ببازد. سخت می‌شود یک بازی را باخت، وقتی آدم روحش هم خبر ندارد که چطور می‌شود آن را بُرد. راستین‌ندا سرانجام ایستاد تا پرتابش را انجام دهد. او همواره لباس‌هایی به سبک نظامی می‌پوشید و رنگ‌های شاه‌بلوطی و نقره‌ای بسیار به او می‌آمدند. نورنغمه ظن می‌برد که راستین‌ندا همیشه حسادت می‌ورزید که عوض آن‌که وظیفه‌ی درباری‌اش حراست از فرامین نازندگان باشد، به او حق رأی درباره‌ی مسائل تجاری با سایر پادشاهی‌ها داده شده بود.

راستین‌ندا حین پرتاب گفت: «شنیدم که با ملکه صحبت کردی نورنغمه.» نورنغمه جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و گفت: «درست شنیدی. خدمت عارضم که ایشون فوق‌العاده دلنشین بودن.» اقلیم‌دوست خنده‌ای توگلوپی کرد، به روشنی خیال می‌کرد جمله‌ی نورنغمه به طعنه بوده - که این کمی نورنغمه را می‌رنجاند، آخر او آن حرف را صادقانه گفته بود.

راستین‌ندا گفت: «در سراسر دربار غوغایی به پا شده.» چرخید، عبایش را کنار زد، به نرده‌ی بالکن تکیه داد و منتظر محاسبه‌ی امتیاز پرتابش ماند.

- می‌شه گفت ادیسی‌ها معاهده رو زیر پا گذاشتن. اقلیم‌دوست تأیید کرد: «با ارسال شاهدخت اشتباه. این دست‌مارو باز می‌گذاره.»

راستین‌ندا با سرگرمی گفت: «بله. ولی باز برای انجام دادن چه کاری؟» جان‌صله بالحن محکم همیشگی‌اش گفت: «برای حمله!» دو ایزد دیگر درحالی‌که به او نگاه می‌کردند، قیافه‌ای گرفتند. - می‌شه از این قضیه خیلی چیزهای دیگه‌ای هم به دست آورد، جان‌صله اقلیم‌دوست که کاهلانه آخرین جرعه‌ی شراب را داخل جامش می‌چرخاند. گفت: «بله. البته که برنامه‌های من همین حالا هم در جریان هستن.» راستین‌ندا گفت: «و برادر یزدانی من! اون برنامه‌ها دقیقاً چی هستن؟»

اقلیم دوست با لبخند گفت: «من که نباید مزه‌ی غافلگیری شون رو از بین ببرم، مگه نه؟»

راستین ندا به صراحت گفت: «بستگی به برنامه‌ت داره. آیا باعث می‌شه من نتونم از ادیسی‌ها دسترسی بیشتری به معابر شون طلب کنم؟ حاضرم شرط ببندم که می‌شه با اعمال کمی فشار به ملکه‌ی جدید حمایتش از چنین پیشنهادی رو جلب کرد. می‌گن که نسبتاً ساده‌لوح تشریف داره.»

در حالی که آن‌ها صحبت می‌کردند، نورنغمه کمی دلش آشوب شد. او می‌دانست که آن‌ها همیشه مشغول دسیسه‌چینی و تبانی بودند. آن‌ها با گوی‌هایشان بازی می‌کردند، اما یکی دیگر از علل حضورشان در چنین مسابقاتی به جهت موضع‌گیری و انجام معامله بود.

جان صله که تعمق از او بعید بود، در آن لحظه‌ی نادر، گفت: «جهل اون بدون شک نقش و اداس‌ست. اگر واقعاً خام و بی‌تجربه می‌بود، امکان نداشت که بفرستندش.»

راستین ندا به نفی گفت: «اون ادیسیه. جمعیت مهم‌ترین شهرشون حتی به پای جمعیت کوچک‌ترین همسایه‌های تتلیر هم نمی‌رسه. تضمین می‌دم اون‌ها به‌زور حتی فلسفه‌ی سیاست رو درک می‌کنن. به حرف‌زدن با گوسفندها بیشتر عادت دارن تا با انسان‌ها.»

اقلیم دوست سری به نشانه‌ی تأیید جنباند و گفت: «حتی اگر اون دختر طبق معیارهای خودشون خوب تعلیم دیده باشه، باز هم این‌جا راحت می‌شه دست‌آویز قرارش داد. سختی کار این‌جاست که باید مطمئن بشیم دست بقیه زودتر از ما بهش نمی‌رسه. نورنغمه! برداشت اولیه‌ی تو چی بود؟ آدمی هست که سریع هرچی ایزدان بهش بگن انجام بده؟»

نورنغمه برای دریافت آبمیوه‌ی بیشتر اشاره‌ای داد و گفت: «واقعاً نمی‌دونم. همون‌طور که مستحضریں، من علاقه‌ی زیادی به بازی‌های سیاسی ندارم.»

اقلیم دوست و راستین ندا پوزخندی ردوبدل کردند؛ همانند اکثر درباریان، آن‌ها نیز وقتی پای موضوعات کاربردی به میان می‌آمد، نورنغمه را بی‌کفایت می‌پنداشتند و منظور آن‌ها از واژه‌ی «کاربردی» در واقع «سوءاستفاده از دیگران» بود.

جان صله بالحن بی‌تعارف و صادقانه‌اش گفت: «نورنغمه! اگر تو فقط کمی بیشتر

دل به سیاست بدی، می بینی که می تونه بسیار مفرح باشه. اگر بدونی که چه رازهایی در خلای سینه‌ی من نهفته شده!»

نورنغمه پاسخ داد: «جان صله‌ی عزیزم! لطفاً یقین بدون که من هیچ تمایلی به دونستن هیچ کدوم از رازها^۱ داخل خلای ندارم.»

جان صله اخم کرد، به وضوح داشت می کوشید تا از این یکی سر در بیاورد. در حینی که کاهنان امتیاز پرتاب قبل را اعلام می کردند، دو ایزد دیگر دوباره شروع به بحث بر سر ملکه کردند. نورنغمه به طرز عجیبی حس می کرد پریشانی اش رو به فزونی است. جان صله که بر می خاست تا پرتاب بعدی اش را انجام دهد، نورنغمه نیز بر خاست.

گفت: «برادران یزدانی من! یک دفعه دلم حسابی آشوب شد. شاید ناشی از چیزی باشه که هضم کردم.»

از آن جا که آن ها در کاخ راستین ندا بودند، او گفت: «نکنه از خوراکی هایی که من تعارف کردم باشه؟»

نورنغمه گفت: «نه، از خوراکی نیست. احتمالاً از چیزهای دیگه‌ای باشه که امروز دارین تعارف می کنین.»

راستین ندا گفت: «ولی تو در صدر امتیازاتی! اگر الآن بری مجبوریم باز هفته‌ی دیگه بازی کنیم!»

نورنغمه گفت: «برادر یزدانی من! تهدیدات روی من مثل آب در هاون کوبیدنه.»

محترمانه برای هرکدامشان سری تکان داد و گفت: «فعلاً با شما وداع می کنم تا همچنین زمانی که دوباره من رو به این بالا بکشین تا در این بازی محنت بارتون شرکت کنم.»

آن ها خندیدند. نورنغمه مطمئن نبود که باید به او بر بخورد یا سرگرم شود که آن ها این قدر شوخی هایش را جدی تلقی می کردند و جملات جدی او را شوخی. نورنغمه کاهنانش - از جمله لاریمار - را از اتاق همجوار بالکن فراخواند، اما حس و حال صحبت با هیچ یک از آن ها را نداشت. در حالی که راهش را از میل کاخ نقره‌ای و شاه بلوطی در پیش می گرفت، همچنان ذهنش درگیر آن مکالمه

۱. بازی با کلمات رخ داده، در فارسی خلای دو معنای دهد: ۱ - پنهانی، نهفته. ۲ - مستراح و دستشویی.

بود. مردان حاضر در بالکن در قیاس با اساتید واقعی سیاست، یعنی افرادی مانند آرم ریس، ناشی محسوب می شدند و دستشان کاملاً رو بود.

اما حتی کسانی که رو بازی می کردند نیز می توانستند خطرناک باشند. به خصوص برای زنی همچون ملکه که به روشنی در چنین اموری تجربه ی کمی داشت. نورنغمه همین که کاخ را ترک کرد و وارد چمن های بیرون شد، اندیشید: من از قبل به نتیجه رسیدم که نمی توانم بهش کمکی بکنم.

در سمت راستش، زمین بازی طاراجین با شبکه ی پیچیده ای از قطعات مربعی و الگوهای خاص به وسیله ی طناب تفکیک و علامت گذاری شده بود. در دور دست یک گوی با صدای تالایی روی زمین خورد و بالا جست. نورنغمه از سمت دیگر چمن ارتجاعی رفت و منتظر نماند که کاهناش سایبانی برای پوشاندن او از آفتاب بعد از ظهر برپا کنند.

نورنغمه هنوز نگران این موضوع بود که اگر دست یاری دراز کند، فقط باعث بدتر شدن اوضاع شود، اما از سویی مسئله ی رؤیاهایش نیز مطرح بود. جنگ و خشونت. بارها و بارها سقوط تلتیر، نابودی موطنش را دیده بود. با این که رؤیاهایش را در جایگاه پیش گویی قبول نداشت، دیگر نمی توانست آن ها را نادیده بگیرد. آرم ریس خیال می کرد جنگ اهمیت دارد یا دست کم آمادگی برای آن اهمیت دارد. نورنغمه به آرم ریس بیش از هر ایزد یا ایزدبانوی دیگری اطمینان داشت، اما در عین حال میزان پر خاشگری او نیز نگرانش می کرد. آرم ریس به سراغ نورنغمه آمده و از او خواسته بود که جزئی از برنامه هایش باشد. نکند این کار را کرده بود چون می دانست نورنغمه از او ملایم تر است؟ یعنی عمداً می خواست با این کار خودش را متعادل کند؟

نورنغمه به عریضه ها گوش می داد، حتی با این که قصد نداشت هرگز دَمَش را تسلیم کند و بمیرد. نقاشی ها را تعبیر می کرد، حتی با این که باور نداشت چیزی پیش گوینه درونشان باشد. مگر ضرری داشت که حتی به رِغِم بی اعتقادی اش به معنادار بودن رؤیاهایش، برای ایجاد آمادگی هم شده به صیانت از قدرت دربار کمک کند؟ مخصوصاً اگر آن آماده سازی ها در راستای کمک به دختری جوان می بود که بی شک هیچ متحد دیگری نداشت؟

آرم ریس به او گفته بود که تمام تلاشش را به کار بگیرد. به نظر می رسید این کار

میزان بسیار زیادی زحمت به دنبال داشته باشد. بدبختانه هیچ کاری نکردن هم کم کم داشت پُر زحمت‌تر می‌شد. گاهی اوقات وقتی آدم پایش روی کپه‌ای کثافت می‌رود، تنها کاری که باید بکند این است که لحظه‌ای بایستد و به خود زحمت پاک کردنش را بدهد.

آهی کشید و سرش را تکان داد، زیر لبی با خود گفت: «احتمالاً از این کار پشیمون می‌شم.»
و بعد رفت تا دنبال آزمون‌ریس بگردد.

مرد نحیف و تقریباً استخوانی بود و هر صدفی که هورت کشان پایین می‌داد باعث می‌شد ویوانا به دو دلیل چهره در هم بکشد؛ دلیل اول این که نه تنها ویوانا در باور این که کسی بتواند از چنان چیز لزج و لجن‌واری لذت ببرد مشکل داشت بلکه آن صدف‌های دو کپه‌ای از نژادی کمیاب و بسیار گران قیمت بودند.
و دلیل دوم این که ویوانا داشت پولش را می‌داد.

جمعیت عصرگاهی رستوران بسیار بود؛ سرِ ظهر مردم طبق روال از بیرون غذا می‌خریدند، چرا که این رویه نسبت به بازگشت به خانه برای خوردن غذا معقول‌تر بود. سرتاپای مفهوم یک رستوران هنوز به نظر ویوانا عجیب می‌آمد. مگر این مردها همسریا خدمتکاری نداشتند که برایشان غذا بپزند؟ از غذا خوردن در مکانی این چنین عمومی معذب نمی‌شدند؟ این رفتار خیلی... خودمانی بود.

دنت و تانک فاح در دو پهلوی ویوانا نشسته بودند و صدا البته که آن‌ها هم به دیس صدف‌ها مشغول بودند و از خود پذیرایی می‌کردند. ویوانا مطمئن نبود (و عمداً هم راجع به آن چیزی نپرسیده بود). اما حس می‌کرد که صدف‌ها خام هستند.
مرد لاغر اندام که روبه‌روی ویوانا نشسته بود، صدف دیگری را فروداد. حتی با وجود غذای رایگان و محیط گران قیمت اطرافش، به نظر نمی‌رسید زیاد به مرد خوش بگذرد. پوز خندی بر لب‌هایش بود و ظاهرش اصلاً مضطرب نبود. ویوانا متوجه شد که مرد یک چشمش را به در ورودی رستوران دوخته بود.

دنت صدف خالی دیگری را روی میز گذاشت و گفت: «خب...» انگشتانش را با رومیزی پاک کرد که در تسلیر حرکتی رایج بود. ادامه داد: «می‌تونی کمکم کنی یا نه؟»

مرد ریزجته که خود را دَغل^۱ می‌نامید، شانه بالا انداخت و گفت: «آقای مزدور! داستان خیلی شاخ‌داره.»

— من رو که می‌شناسی دغل، کی تا حالا بهت دروغ گفتم؟
دغل خرناسی کشید و گفت: «هر وقت که برای این کار بهت پول دادن. فقط هیچ وقت موفق نشدم مچت رو بگیرم.»

تانک فاح نخودی خندید و دست به سمت صدف دیگری برد. در حالی که آن را به سمت لب‌هایش می‌برد، گوشتش از روی صدف پایین لغزید، وقتی با صدای تالاپ لزج‌واری روی میز افتاد، ویوانا ناچار شد خود را نگه دارد تا عرق نزند.
دنت گفت: «ولی مخالف این نیستی که جنگ در راهه.»

دغل گفت: «معلومه که نیستم، ولی الآن ده‌ها ساله که جنگ تو راهه. چی باعث شده فکر کنی امسال بالاخره تشریف می‌آره؟»

دنت پرسید: «یعنی می‌تونی خطر احتمال وقوعش رو نادیده بگیری؟»
دغل کمی در جایش لولید و بعد دوباره خوردن صدف‌ها را از سر گرفت. تانک فاح شروع به چیدن پوسته‌ی صدف‌ها کرد تا ببیند چند تا از آن‌ها را می‌تواند متعادل و بدون افتادن روی هم بچیند. ویوانا حرفی نمی‌زد. نقش جزئی‌اش در ملاقات‌هایشان او را آزار نمی‌داد. او تماشا می‌کرد، یاد می‌گرفت و می‌اندیشید.
دغل یک ملاک بود. او جنگل‌ها را پاکسازی می‌کرد و بعد زمینش را به کشاورزان اجاره می‌داد. برای پاکسازی‌هایش اغلب به کمک نازندگان متکی بود که دولت به او قرض می‌داد. در قراردادش با دولت فقط یک قید وجود داشت: اگر زمانی جنگ بشود، تمام مواد غذایی تولیدشده در املاک او بلادرنگ در طول جنگ به نفع بازگشتگان مصادره می‌شوند.

معامله‌ی خوبی بود. دولت احتمالاً زمین‌های او را در طول جنگ خواه ناخواه توقیف می‌کرد، بنابراین او عملاً چیزی از دست نمی‌داد مگر حقش برای شکایت.

دغل صدف دیگری خورد. ویوانا اندیشید: این همه رو کجا جامی ده؟
دغل موفق شده بود که دو برابر بیشتر از تانک فاح آن جانوران کوچک تهوع‌آور را هورت بکشد.

۱. Fob: معنی دغل در فارسی: کسی که چیزی را برای همراه کردن خریدار تغییر صورت بدهد، مکر و حيله.
(رجوع به ته‌نوشت شماره ۹، صفحه‌ی ۷۵۷)

دنت گفت: «به برداشت محصولات نمی‌رسی دغل. امسال اگه حرفمون درست دربیاد، حسایی باخت می‌دی.»

تانک فاح که صدف دیگری به بُرجش اضافه می‌کرد، گفت: «اما... اگه زود برداشت کنی و محصولات رو بفروشی، از رقیب‌ها جلوی می‌زنی.»

دغل پرسید: «و چی گیر شما می‌آد؟ از کجا بدونم همین رقیب‌ها شمارو استخدام نکردن تا من رو متقاعد کنین جنگ در راهه؟»

اطراف میز سکوت حکم‌فرما و باعث شد صدای تلق‌تلق مهمان‌های دیگر رستوران حین خوردن غذایشان بیشتر به چشم بیاید. دنت سرانجام چرخید، به ویوانا نگاه کرد و سری جنباند.

ویوانا شالش را سر کرد، نه آن شالِ محبوبانه‌ای که با خود از ادریس آورده بود بلکه دَستاری ظریف و ابریشمین که دنت برایش جور کرده بود. ویوانا به چشمان دغل نگاه کرد، بعد موهایش را به رنگ سرخ سیر درآورد. با وجود شال روی سرش، فقط کسانی که سر میز بودند، آن‌هم اگر با دقت تماشا می‌کردند، می‌توانستند تغییر را ببینند. مرد خشکش زد. گفت: «دوباره انجامش بده.»

ویوانا رنگ موهایش را به بور تغییر داد. دغل به عقب تکیه داد و گذاشت گوشت صدف از پوسته‌اش بلغزد. گوشت صدف کنار همانی که تانک فاح انداخته بود، روی میز افتاد. مرد با شوک پرسید: «ملکه؟»

ویوانا گفت: «خیر. خواهرش.»

دغل پرسید: «این‌جا چه خبره؟»

دنت لبخند زد.

- ایشون اومده این‌جا تا یک گروه مقاومت علیه ایزدان بازگشته رو سامان‌دهی و منافع ادریس در جنگ پیش‌رو رو تأمین کنه.

تانک فاح گفت: «خیال کردی اون سلطنتی پیری که اون بالا توی کوهسارها نشسته دخترش رو برای هیچ‌وپوچ این‌جا می‌فرسته؟ جنگ. فقط همچنین چیزی آدم رو به چنین کارهایی وامی‌داره.»

دغل به ویوانا نگاه کرد و گفت: «خواهرتون... اون‌ها دختر جوان‌تر رو به دربار فرستادن. چرا؟»

دنت گفت: «نقشه‌های شاه به خودش مربوطن دغل.»
دغل ظاهری متفکر گرفت. سرانجام صدف فروافتاده را به درون بشقابِ پوسته‌ها انداخت و برای صدفی تازه دست دراز کرد و گفت: «می‌دونستم که چیزای دیگه‌ای پشت پرده‌ی سررسیدن اون دختر هست و این فقط یک اتفاق ساده نیست.»

دنت پرسید: «پس برداشت محصول می‌کنی؟»

دغل گفت: «روش فکر می‌کنم.»

دنت با سر تأیید کرد و گفت: «گمونم همینم کافیه.»

سپس سرش را برای ویوانا و تانک فاح کج کرد و هر سه‌شان دغل را با صدف‌هایش تنها گذاشتند. ویوانا بهای میز را حساب کرد - که حتی بیشتر از آنی بود که واهمه داشت - و بعد به پارلین، زیور و کلوخ نازنده ملحق شدند که بیرون انتظار می‌کشیدند. گروهی از رستوران دور شدند، از میان جمعیت راهشان را به راحتی باز می‌کردند که همه‌اش به لطف نازنده‌ی ستبری بود که مقابلشان حرکت می‌کرد.

ویوانا پرسید: «حالا کجا؟»

دنت به او نگاه کرد و پرسید: «حتی یه ذره هم خسته نشدی؟»

ویوانا بی‌آن که پای ناسور شده و خواب‌آلودگی‌اش را به حساب بیاورد، گفت: «دنت! ما داریم برای صلاح مردم عمل می‌کنیم. کمی خستگی بهای ناچیزیه.»
دنت نگاهی به تانک فاح انداخت، اما مزدور سنگین وزن از آن‌ها جدا شده بود و داشت از میان جمعیت به سمت دکان یک تاجر می‌رفت. پارلین نیز سرش را انداخته بود و دنبالش می‌رفت. ویوانا متوجه شد که پارلین به رغم مخالفت او دوباره آن کلاه مسخره‌ی سبز را به سر کرده. نکند این پارلین به سرش زده بود؟ درست است که هوشی بی‌اندازه نداشت، اما لااقل قبلاً همیشه عقل در کلاهش بود.
دنت رو به زیور که در جلوی گروه بود، فریاد زنان گفت: «زیور! ببرمون به ری‌مار.»

زیور سری به تفهیم جنباند و بعد دستوراتی را به کلوخ داد که ویوانا نتوانست بشنود. گروهشان در میان جمعیت به مسیری دیگر چرخید.

ویوانا پرسید: «فقط از زیور پیروی می‌کنه؟»
 دنت شانه بالا انداخت و گفت: «دستورات پایه‌ای داره که حرف من و تانکر رو هم گوش بده و من یک عبارت امنیتی هم دارم که اگه کنترل بیشتری بخوام می‌تونم ازش استفاده کنم.»

ویوانا اخم کرد: «عبارت امنیتی؟»
 دنت به او نگاه کرد و گفت: «این مبحثی که داریم واردش می‌شیم، یکی از اون

موضوعات کافرانه‌ست‌ها. مطمئنی می‌خوای ادامه بدی؟»
 ویوانا لحن بازیگوشانه‌ی دنت را نادیده گرفت و گفت: «من هنوز هم از این که اون

باهامون باشه خوشم نمی‌آد، به‌خصوص اگه راهی برای کنترلش نداشته باشم.»
 دنت گفت: «تمام انواع ساهرگی از طریق فرامین صورت می‌پذیرن شاهدخت.

حیات یه ودیعه‌ست. تو یک شیء یا چیز رو ودیعه‌دار می‌کنی و بعد بهش یه

دستور می‌دی. نازنده‌ها ارزشمندن، چون می‌تونن بعد از این که خلقشون کردی

بهشون فرمان بدی، مثل اشیای مسهورشده‌ی معمولی نیستن که فقط یه بار و

اونم پیش‌پیش بهشون فرمان بدی. به‌علاوه، نازنده‌ها می‌تونن یه لیست طولانی

از دستورات پیچیده رو حفظ کنن و عموماً دچار سوءتعبیر و کج‌فهمی نمی‌شن.

گمونم می‌شه گفت کمی از انسانیتشون ابقا می‌شه.»

ریشه‌ای بر اندام ویوانا افتاد. دانستن این نکته باعث می‌شد بسیار آدمیزادتر

از آنچه ویوانا ترجیح می‌داد، به نظر برسند. دنت گفت: «گرچه این یعنی تقریباً

هرکسی می‌تونه یه نازنده رو کنترل کنه و نه فقط کسی که اون رو خلق کرده، برای

همین، ما به اون‌ها عبارت امنیتی می‌دیم. یکی دو تا کلمه که با گفتنش اجازه پیدا

می‌کنی فرامین جدید در نازنده درج کنی.»

- خب پس عبارت امنیتی کلوخ چیه؟

- باید از زیور پرسم بینم ایرادی نداره تو داشته باشیش یا نه.

ویوانا دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، اما نظرش را عوض کرد. دنت به وضوح

نمی‌خواست پایش را در کفش زیور کند. ویوانا صرفاً مجبور بود بعداً سر موضوع را باز

کند، زمانی که در محلی خصوصی‌تر باشند. در عوض، به کلوخ چشم دوخت. کلوخ

لباس ساده‌ای بر تن داشت. شلواری خاکستری، پیراهنی خاکستری، با جلیقه‌ای

چرمین که رنگ‌هایش استخراج شده بود. تیغه‌ای بزرگ حول کمرش حمل می‌کرد.

شمشیری سوزنی و مناسب دوئل نبود، بیشتر یک سلاح عریض تیغه و خشن بود. ویوانا اندیشید: سر تاپا خاکستری. نکته برای اینه که می‌خوان همه تشخیص بدن که کلوخ یک نازنده است؟

علی‌رغم آنچه دنت درباره‌ی عادی بودن وجود نازندگان در شهر گفته بود، افراد بسیاری به کلوخ پهلوی می‌دادند. ویوانا اندیشید: وجود مار هم توی جنگل می‌تونه عادی باشه، ولی این دلیل نمی‌شه که مردم از دیدنشون خوشحال بشن. زیور نرم‌نرمک با نازنده گپ می‌زد، اگرچه نازنده هیچ‌گاه پاسخی نمی‌داد. صرفاً با چشمان دوخته به جلو راه می‌رفت و ضرب‌آهنگ گام‌هایش به طرزی غیرانسانی استوار و ثابت بود.

ویوانا بر خود لرزید و پرسید: «زیور همیشه... این جوری باهاش حرف می‌زنه؟» دنت گفت: «آره.»

- از نظر روانی کار سالمی به نظر نمی‌آد.

قیافه‌ی دنت پریشان شد، اما چیزی نگفت. چند لحظه بعد، تانک فاح و پارلین بازگشتند. ویوانا از دیدن این که تانک فاح میمونی کوچک روی شانه‌اش داشت ناخشنود شد. میمون کمی ویغ‌ویغ کرد و بعد، به پشت گردن تانک فاح دوید و روی شانه‌ی دیگرش رفت.

ویوانا پرسید: «یک حیوان دست‌آموز جدید؟ راستی اون طوطی‌ای که داشتی چی شد؟»

قیافه‌ی تانک فاح شرمسار شد، دنت سرش را چپ و راست کرد و گفت: «تانکز زیاد با حیوون‌ها میونه‌ی خوبی نداره.»

تانک فاح گفت: «از بس اون طوطیه حوصله‌م رو سر برد. میمونا خیلی جالب‌ترن.»

ویوانا ابرویی بالا انداخت و به راه‌رفتن ادامه داد. دیری نپایید که به رستوران بعدی رسیدند، رستورانی که نسبت به قبلی کم‌زرق و برق‌تر بود. زیور، پارلین و نازنده طبق معمول بیرون مستقر شدند و ویوانا به همراه دو مزدور مذکر داخل رفتند.

این ملاقات‌ها کم‌کم داشتند به یک روال روزمره تبدیل می‌شدند. ظرف دو هفته، آن‌ها با دست‌کم ده‌دوازده نفر، با درجات متفاوتی از فایده‌رسانی، ملاقات

کرده بودند. بعضی از آن‌ها رهبرانی زیرزمینی بودند که دنت می‌پنداشت شاید قادر باشند قشقرق به پا کنند و باقی مزدورانی همچون دغل بودند. در مجموع، ویوانا از تنوع موجود در روش‌های زیرجُلکانه‌ای که برای اخلال در امور تسلیر به ذهن دنت خطور می‌کردند، تحت تأثیر قرار گرفته بود.

اکثریت این دسیسه‌ها نیازمند یک چشمه از سوی زلف‌های همایونی ویوانا بودند تا مهر تأیید باشد. بیشتر مردم بلافاصله متوجه اهمیت وجود یک دختر از خاندان سلطنتی در شهر می‌شدند و به همین جهت، برای ویوانا سؤال شده بود که لمکس دقیقاً چطور قصد داشت بدون چنین مدرک متقاعد کننده‌ای به نتیجه برسد.

دنت آن‌ها را به طرف میزی واقع در کنجی هدایت کرد و ویوانا با مشاهده میزانی کثیفی رستوران اخم کرد. تنها نوری که به آن مکان رسوخ می‌کرد از طریق پنجره‌ای باریک و کرکره‌دار روی سقف بود که بارقه‌های آفتاب را به داخل می‌تاباند. اما همان هم کافی بود تا کثافت رستوران را هویدا کند. با وجود گرسنگی‌اش، ویوانا فوراً تصمیم گرفت که در این مغازه هیچ چیز نخورد. با دستمالش چهارپایه‌ای را تمیز کرد، سپس رویش نشست و پرسید: «راستی چرا دائم رستوران عوض می‌کنیم؟» دنت گفت: «این طوری سخت‌تر می‌شه جاسوسی مون رو کرد. من که می‌بخت هشدار می‌دم شاهدخت؛ این کار خطرناک‌تر از چیزیه که به نظر می‌آد. گول این ملاقات‌های ساده‌ی سر غذا رو نخور. اگه توی هر شهر دیگه‌ای بودیم، توی آشیانه‌ی دزدها و عمارت‌ها یا کوچه‌پس کوچه‌ها ملاقات می‌کردیم، ولی این‌جا بهتره در حرکت باشیم.»

دنت و تانک فاح نیز جاگیر شدند و انگار نه انگار که تازه از دومین ناهار آن روز فارغ شده بودند، باز غذا سفارش دادند. ویوانا بی‌صدا روی صندلی‌اش نشسته بود و برای ملاقات آماده می‌شد. **ضیافت ایزدان** در هالندرن به نوعی روزی مقدس محسوب می‌شد، هرچند طبق آنچه ویوانا می‌دید، مردم شهر کافران هیچ تصور درستی نداشتند که یک روز مقدس چگونه باید باشد.

عوض آن که کمک راهبان در مزارع بروند یا به نیازمندان برسند، مردم این شهر عصر را تعطیل می‌کردند و هنگفت هنگفت خرج خوراک می‌کردند، گویی خواست ایزدان‌شان از آن‌ها ولخرجی بود.

و شاید هم واقعاً همین بود. طبق شنیده‌های ویوانا، بازگشتگان اشخاص

بی‌بندوباری بودند؛ پس با عقل جور درمی‌آمد که پیروانشان نیز روز مقدسشان را به کاهلی و شکم‌بارگی بگذرانند.

رابطشان پیش از آماده‌شدن غذا، همراه با دو محافظ شخصی‌اش سر رسید. لباس‌های فاخری بر تن داشت - که در تتلیر این فاخر بودن به معنای پارچه‌هایی از رنگ‌هایی روشن بود - اما ریش مرد بلند و چرب بود و ظاهراً چندین دندان هم کم داشت. اشاره‌ای داد و محافظانش یک میز دیگر را به کنار میز ویوانا کشاندند و بعد، سه صندلی دور آن چیدند. مرد نشست، مراقب بود تا فاصله‌اش را با دنت و تانک فاح حفظ کند.

دنت گفت: «یه کم بوی پارانویا می‌آد، نه؟»

مرد دست‌هایش را بالا برد و گفت: «احتیاط شرط عقله.»

تانک فاح درحالی که دیس غذا سر می‌رسید، گفت: «پس غذای بیشتری گیر ما می‌آد.»

درون دیس پر بود از تکه‌هایی از... چیزی که خُرد و خمیر و سرخ‌شده بود. میمون فوراً چهار دست‌وپا از بازوی تانک فاح پایین رفت و چند تکه قاپید.

مرد گفت: «خب، پس تو همون دنتِ معروفی.»

- خودمم. گمونم تو هم گِرائِل^۱ باشی.

مرد با سر تأیید کرد.

ویوانا اندیشید: یکی از دزدسالارهای کم‌آوازه‌ترِ شهر. یکی از متحدانِ سرسختِ شورش‌و اثر.

ویوانا و یارانش هفته‌ها بود که منتظر این ملاقات بودند. دنت گفت: «خوبه. ما علاقه‌مندیم که تعدادی گاری آذوقه در راه رسیدن به شهر گم‌وگور بشن.» آن‌قدر صریح این را گفت که ویوانا اطراف را از نظر گذراند تا مطمئن شود میزهای دیگر نزدیکشان نباشند.

تانک فاح زمزمه کرد: «شاهدخت! گِرائِل صاحب این رستورانه. هر آدم دیگه‌ای که توی این محوطه‌ست احتمالاً محافظ شخصیشه.»

ویوانا آزرده از این که پیش از ورودشان به رستوران این را به او نگفته بودند، اندیشید: عالی شد!

۱. Grable (رجوع به ته‌نوشت شماره ۱۰، صفحه‌ی ۷۵۷)

دوباره اطراف را از نظر گذراند، این بار دلهره‌اش بسیار بیشتر بود. گرابل گفت: «جدی؟» و توجه ویوانا را به مکالمه بازگرداند. - از من می‌خواهی چیزهایی رو گم‌و‌گور کنم؟ کاروان‌های غذا رو؟ دنت عبوسانه گفت: «کار سختی از تون می‌خوایم. این کاروان‌ها از راه دور و درازی نمی‌آن. اکثرشون صرفاً از مزارع حومه‌ی شهر می‌آن.» برای ویوانا سری تکان داد تا کیسه‌ی کوچکی سکه‌ی طلا بیرون آورد. ویوانا آن‌ها را به دنت داد و دنت نیز آن‌ها را روی میز بغلی انداخت. یکی از محافظان محتوایش را واریسی کرد. دنت گفت: «بابت زحمت تشریف‌فرمایی امروزتون.»

ویوانا دلش با سکه‌هایی بود که مقابل دیدگانش پر کشیدند و رفتند. خرج کردن سرمایه‌های سلطنتی برای رشوه‌دادن به مردانی چون گرابل در نظرش بسی اشتباه می‌آمد. آنچه همین اکنون از کف داده بود، حتی رشوه‌ای واقعی هم نبود؛ به قول دنت، صرفاً باج سبیل بود.

دنت گفت: «خب، حالا این گاری‌هایی که داشتم می‌گفتم...»

گرابل گفت: «صبر کن! اول بذار موها رو ببینیم.»

ویوانا آهی کشید و دست برد تا شالش را سرکند.

گرابل گفت: «شال بی‌شال. کلک بی‌کلک. آدمای این جا همه‌شون وفادارن.»

ویوانا نگاهی به دنت انداخت و او برایش سری به‌نشانه‌ی تأیید جنباند. بنابراین

ویوانا یکی‌دو مرتبه رنگ موهایش را تغییر داد. گرابل درحالی که ریشش را می‌خاراند، مشتاقانه تماشا کرد.

سرانجام گفت: «آفرین. حقیقتاً آفرین. دختره رو از کجا پیدا کردی؟»

دنت اخم کرد و پرسید: «چی؟»

- شخصی رو که به‌قدر کافی خون سلطنتی توی رگ‌هاش باشه تا بتونه خودش رو جای یکی از شاهدخت‌ها جا بزنه.

درحالی که تانک فاح هنوز روی دیس حاوای آن چیزهای سوخاری مشغول بود، دنت گفت: «اون مقلد نیست.»

گرابل بالبخندی پهن و کج‌ومعوج گفت: «بی‌خیال بابا! بهم بگو دیگه.»

ویوانا گفت: «حقیقت داره. ملاک سلطنتی بودن فراتر از خونه. ملاک

اصل و نسب و خواست مقدس آستراست. فرزندان من تا وقتی که من ملکه‌ی ادريس نشم، زلف‌های همایونی نخواهند داشت. فقط وارثان احتمالی قابلیت تغییر رنگ موهاشون رو دارن.»

گرابل گفت: «خرافه‌های چرت‌وپرت.»

به جلو متمایل شد، ویوانا را نادیده گرفت و روی دنت متمرکز شد و گفت: «من به مرسولات غذایی اهمیت نمی‌دم دنت. می‌خوام دختره رو ازت بخرم. چقدر؟» دنت ساکت بود.

گرابل گفت: «خبر دختره داره گرده‌گرد شهر می‌پیچه. من دستت رو خوندم. با آدمی که شبیه یکی از اعضای خاندان سلطنتی به نظر می‌رسه می‌تونی کلی آدم رو به جنب‌وجوش و هول‌وولا بندازی، می‌تونی حسابی توپ درکنی. نمی‌دونم از کجا پیداش کردی یا چه‌جوری این‌قدر خوب تربیتش کردی، ولی می‌خوامش.»

دنت به آرامی ایستاد و گفت: «پاشید بریم بچه‌ها.»

محافظان شخصی گرابل نیز ایستادند.

دنت حرکت کرد.

لحظه‌ای چندین تالو در هوا دیده شد، بازتاب‌هایی از پرتوهای خورشید، برق پیکرهایی که چنان سریع حرکت کردند که ذهن مبهوت ویوانا قادر به دنبال کردنشان نبود و سپس همه چیز دوباره آرام گرفت. گرابل در صندلی‌اش مانده بود. دنت حالتی ته‌اجمی داشت؛ تیغه‌ی شمشیرش از گردن یکی از محافظان بیرون زده بود. چهره‌ی محافظ شگفت‌زده و دستانش هنوز روی شمشیرش بود. ویوانا حتی بیرون کشیده شدن شمشیر دنت را هم ندیده بود. محافظ دیگر تلوتلو خورد، خون از جلوی جلیقه‌اش جاری بود - گویا به طرز شگفت‌آوری دنت موفق شده بود او را هم زخمی کند.

مرد وارفت و بر زمین افتاد و در گیرودار جان‌دادنش، میز گرابل را نیز واژگون کرد.

ویوانا اندیشید: یا پروردگار رنگ‌ها... چه سریع!

گرابل گفت: «پس تو واقعاً به همون خوبی‌ای که می‌گن هستی.»

هنوز نگران به نظر نمی‌رسید. دورتادور سالن، سایر مردان برخاسته بودند. بیست نفری می‌شدند. تانک فاح مشتی دیگر از آن چیزهای سوخاری را برداشت

و بعد، آرام با آرنجش سقلمه‌ای به ویوانا زد و نجوا کرد: «گمونم دیگه خوبیت نداره بلند نشیم.»

دنت شمشیرش را از گردن محافظ بیرون کشید و آن مرد هم به دوستش روی زمین ملحق شد تا همراهش خون‌ریزی کند و جان دهد. دنت بدون تمیز کردن شمشیرش، آن را محکم به درون نیامش فروبرد ولی هرگز چشم از چشم گرابل برنداشت.

گرابل گفت: «مردم یه حرفایی پشتت می‌زنن. می‌گن ده سال پیش یا بیشتر سروکله‌ات از ناکجا پیدا شده و بهترین‌ها رو کشیدی تو تیمت و اون‌ها رو از دست آدمای مهمی دزدیدی یا از توی زندان‌های مهم. هیچ کس چیز زیادی ازت نمی‌دونه جز این حقیقت که تو سریعی. حتی بعضی‌ها می‌گن به طرزی غیر انسانی.»

دنت با سر به سمت درگاه اشاره داد. ویوانا با اضطراب برخاست و بعد، اجازه داد تانک فاح او را از سالن بیرون ببرد. محافظان دست بر شمشیر ماندند، اما کسی حمله نکرد.

گرابل آه‌کشان گفت: «حیف که معامله‌مون نشد. امیدوارم برای معاملات آتی باز یادی از من بکنین.»

دنت بالاخره روی برگرداند و به ویوانا و تانک فاح ملحق شد که داشتند از رستوران خارج و وارد خیابان آفتابی می‌شدند. پارلین و زیور با عجله پیش آمدند. ویوانا که قلبش می‌کوبید، پرسید: «همین جوری اجازه می‌ده بریم؟»

دنت که هنوز شق‌ورق به نظر می‌رسید، گفت: «فقط می‌خواست ضرب شمشیرم رو ببینه. گاهی پیش می‌آد.»

تانک فاح افزود: «سواي اون، می‌خواست برای خودش یه شاهدخت بدزده؛ یا تو گیرش می‌اومدی یا مهارت دنت بهش ثابت می‌شد.»

ویوانا گفت: «ولی... ممکن بود بکشیش!»

تانک فاح خرناس‌کشان گفت: «و خشم نیمی از دزدها، قاتل‌ها و جیب‌برهای شهر رو به جون بخیریم؟ نه، گرابل می‌دونست که از طرف ما خطری تهدیدش نمی‌کنه.»

دنت برگشت و به ویوانا نگاه کرد و گفت: «از این که وقتت تلف شد معذرت می‌خوام، فکر می‌کردم اون آدم... مفیدتری باشه.»

ویوانا اخم کرد، برای نخستین بار متوجه نقاب محتاطانه‌ای شد که دنت مقابل احساساتش می‌گرفت. ویوانا همیشه او را آدمی بی‌خیال همچون تانک فاح می‌پنداشت، اما اکنون شمه‌ای از یک چیز دیگر را می‌دید. کنترل. کنترلی که برای اولین بار از زمانی که با یکدیگر ملاقات کرده بودند، در خطر ترک خوردن بود. ویوانا گفت: «عیب نداره، لطمه‌ای که وارد نشده.»

تانک فاح با خوشحالی لقمه‌ای دیگر به میمونش خوراند و افزود: «البته مگر به اون پلشت‌هایی که دنت ناکارشون کرد.»
- ما باید...

صدایی از میان جمعیت پرسید: «شاهدخت؟»

دنت و تانک فاح هردو چرخیدند و باری دیگر، شمشیر دنت پیش از آن که ویوانا ببیند بیرون آمده بود. هرچند که این بار، او حمله نکرد. مردی که پشت سرشان بود چندان تهدیدآمیز به نظر نمی‌رسید. لباس‌های قهوه‌ای ژنده بر تن و چهره‌ای زمخت و آفتاب‌سوخته داشت. قیافه‌اش می‌خورد که کشاورز باشد. مرد شمشیرهای مقابلش را نادیده گرفت، با عجله پیش آمد و گفت: «وای شاهدخت. خودتونین. شایعاتی شنیدم، ولی... وای، شما واقعاً این جا هستین!»

دنت نگاهی نثار تانک فاح کرد، مزدور هیکلی پیش از آن که تازه‌وارد بیش از حد نزدیک ویوانا شود، دستش را مقابل او گرفت. اگر ویوانا دقایقی پیش دنت را ندیده بود که دو مرد را در چشم برهم‌زدنی کشت، اکنون این احتیاط مزدوران را غیرضروری می‌پنداشت. خطری که دنت همواره از آن صحبت می‌کرد، آرام‌آرام داشت در گستره‌ی دیدش پهن می‌شد. اگر این مرد یک سلاح مخفی و کمی مهارت داشت، می‌توانست پیش از آن که شست ویوانا خبردار شود، او را بکشد. این حقیقت لرز بر اندامش می‌افکند.

مرد به زانو افتاد و گفت: «شاهدخت من خادم شما هستم.»

ویوانا گفت: «خواهش می‌کنم من رو والاتر از دیگران محسوب نکن.»

مرد بالا را نگاه کرد و گفت: «آخ، عذر می‌خوام. خیلی وقت می‌شه که ادریس رو

ترک کردم! ولی واقعاً خود خودتونین!»

- از کجا فهمیدی من این جا هستم؟

مرد گفت: «از ادریسی‌های تتلیرنشین. می‌گن برای پس گرفتن تاج و تخت

اومدید. مدت مدیده که چنان زیر سرکوب و ستم بودیم که وقتی شنیدم، خیال کردم مردم دارن داستان می بافن. ولی حقیقت داره! شما این جاییه!»
دنت به ویوانا نگاه کرد، بعد به رستوران گرابل که هنوز در مجاورتشان بود. برای تانک فاح سری جنباند و گفت: «بگیر بگردش. بعد می ریم یه جای دیگه حرف می زنیم.»

از قرار معلوم آن «یه جای دیگه» یک ساختمان زباله کدهی زهوار در رفته در بخش زاغه نشین شهر بود که حدود پانزده دقیقه با رستوران فاصله داشت.
محلله‌های پایین شهر تتلیر در نظر ویوانا بسیار جالب بودند، دست کم از منظر روشن فکری. حتی این جانیز رنگ دیده می شد. مردم لباس‌های رنگ و رو رفته به تن داشتند. نوارهایی پارچه‌ای به رنگ‌هایی روشن از پنجره‌ها آویخته شده، از این طاق نما تا آن طاق نما را طی کرده و در چاله‌های کف خیابان دراز به دراز افتاده بودند. رنگ‌ها یا مات بودند یا چرک. مانند کارناوالی که گل رود^۱ سرش هوار شده باشد.
ویوانا همراه زیور، پارلین و آن ادیسی، بیرون آلونک ایستاده و منتظر بودند تا دنت و تانک فاح مطمئن شوند درون ساختمان خطری ناپیدا در کمین نباشد. ویوانا دچار حس نومیدی غریبی شد و بازوانش را دور خود حلقه کرد. رنگ‌های کم‌رنگ کوچه حس نادرستی داشتند. آن‌ها چیزهایی مرده بودند، مانند پرندهای زیبا که بی حرکت بر زمین افتاده باشد؛ با این که کالبدش سالم است، جادوی درونش رخت بر بسته.

قرمزهایی زایل شده، زردهایی لک شده، سبزهایی تباه شده. در تتلیر حتی چیزهای ساده‌ای چون پایه‌های صندلی و کیسه‌های غلات را نیز به رنگ‌هایی روشن درمی آوردند. مردم شهر چقدر پول خرج رنگ و جوهر می کردند؟ اگر اشک‌های ادگلی - آن گل‌های پررنگ ولعابی که تنها در اقلیم تتلیر می رویدند - نبود، چنین چیزهایی ناممکن می بود. هالندرن با پرورش، برداشت و رنگ‌گیری این گل‌های خاص، قطب اقتصادی برای خود به هم زده بود.

بوی پسماندها که به ویوانا خورد، چینی به بینی اش انداخت. رایحه‌ها نیز اکنون برای او غلیظ‌تر و سرزنده‌تر بودند، درست مانند رنگ‌ها. نه که قابلیت بویایی

۱. جریانی از گل ولای و خاک و سایر عناصر خاکی که از تپه یا سراشیبی پایین می آید، در انگلیسی به آن mudslide نیز می گویند.

او بهتر شده باشد بلکه صرفاً چیزهایی که به مشامش می خوردند قوی تر جلوه می کردند. به خود لرزید. حتی اکنون که هفته ها از دریافت ودیعه ی دَم هایش می گذشت، هنوز حس سابقش را نداشت. می توانست ازدیاد جمعیت شهر را حس کند، می توانست پارلین را در کنارش حس کند که کوچه های همجوار را با سوءظن می پایید. می توانست دنت و تانک فاح را درون ساختمان حس کند که ظاهراً یکی شان داشت زیرزمین را واریسی می کرد. می توانست...

یخ کرد. نمی توانست زیور را حس کند. به کنار دستش نگاه کرد، اما زنِ قد کوتاه هنوز همان جا، دست بر کمر زده بود و بابت تنهاماندن با «بچه ها» زیر لب غرغر می کرد. نازنده ی منحوسش نیز کنارش بود که البته ویوانا انتظار نداشت که حسش کند. اما چرا نمی توانست زیور را حس کند؟ لحظه ای وحشت محض بر ویوانا مستولی شد، به این فکر کرد که شاید زیور یک مخلوق نازنده ی معیوب باشد. هرچند بعد متوجه شد که فقط یک توجیه ساده وجود دارد. زیور دَمی ندارد. او یک خمود است.

حال که ویوانا می دانست باید دنبال چه بگردد، دیگر برایش مثل روز روشن بود. ویوانا اندیشید که شاید حتی بدون دارایی دَم هایش نیز می توانست این موضوع را تشخیص دهد. چرا که در چشمان زیور بارقه ی سرزندگی کمتری وجود داشت. او غالباً بدخلق و به ندرت خوش رو بود، انگار حرصِ دیگران را درمی آورد. ضمناً زیور هیچ گاه وقتی ویوانا او را تماشا می کرد، متوجه نمی شد. هر قوه ای که باعث می شود وقتی کسی برای مدتی طولانی تحت نظر است، بچرخد و اطراف را نگاه کند، در وجود زیور نبود. ویوانا روی برگرداند و متوجه شد که گونه هایش گل انداخته اند. حس دیدن کسی که دَم نداشت... مانند جاسوسی از شخصی حین لباس عوض کردن بود، مانند برهنه دیدنشان.

ویوانا اندیشید: زن بیچاره. برام سؤاله که چطور این طوری شده. آیا خودش آن را فروخته بود؟ یا که به زور از او گرفته بودند؟ ویوانا به یکباره معذب شد.

چرا من باید این همه داشته باشم وقتی اون هیچی نداره؟
این بدترین نوع جلوه گری بود.

پیش از آن که دنت در را محکم باز کند، ویوانا نزدیک شدنش را حس کرد. نزدیک بود در از لولا دربیاید. دنت گفت: «آمنه.» بعد به ویوانا نگاه انداخت.

— شاهدخت! اگر نمی‌خواهی وقتت رو تلف کنی لازم نیست تو این مورد حضور داشته باشی. زیور می‌تونه برگردوندت خونه. ما خودمون از این یارو بازجویی می‌کنیم و نتیجه‌ش رو برات می‌آریم. ویوانا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد: «نه. می‌خوام بشنوم چی برای گفتن داره.»

دنت گفت: «حدس می‌زدم. ولی باید قرار ملاقات بعدی مون رو لغو کنیم. زیور! تو...»

پارلین گفت: «من انجامش می‌دم.» دنت مکث کرد و به ویوانا چشم دوخت. پارلین گفت: «ببین، شاید من تمام چیزهایی رو که توی این شهر در جریان درک نکنم، اما می‌تونم یک پیام ساده رو به مقصد برسونم. من احمق نیستم.» ویوانا گفت: «بگذار پارلین بره. من بهش اعتماد دارم.» دنت شانه بالا انداخت.

— بسیار خب. صاف تا ته این کوچه رو برو تا بررسی به یه میدون بامجسمه‌ی شکسته‌ی یه سوارکار، بعد پیچ به شرق و پیچ و خمای جاده رو دنبال کن. اون مسیر تو رو از محله‌ی زاغه‌نشین بیرون می‌بره. ملاقات بعدی قرار بود توی رستورانی به اسم طریق پاسبان^۱ انجام بشه؛ داخل بازار، رستوران رو پیدا می‌کنی، سمت غربیش پارلین سری به نشانه‌ی تأیید جنباند و راه افتاد. دنت برای ویوانا و دیگران دستی تکان داد تا وارد ساختمان شوند. مرد ادریسی مضطرب که نامش^۲ بود، اول از همه وارد شد. ویوانا به دنبالش داخل رفت و شگفت‌زده شد وقتی دید که فضای داخلی ساختمان از آنچه ظاهرش بروز می‌داد بسیار مستحکم‌تر به نظر می‌رسید. تانک فاح چهارپایه‌ای یافت و آن را وسط سالن قرار داد.

دنت با اشاره گفت: «بشین رفیق.»
ثم با اضطراب روی چهارپایه نشست.

دنت گفت: «حالا بیا بهمون بگو که چطوری مطلع شدی شاهدخت قرار بود امروز در اون رستورانِ خاص حاضر بشه؟»

ثم از سویی به سوی دیگر نگاه کرد و گفت: «من اتفاقی داشتم از اون ناحیه رد می‌شدم و...»

تانک فاح قلنج انگشت‌هایش را شکاند. ویوانا به او نگاه کرد و به یکباره متوجه شد که چهره‌ی تانک فاح... خطرناک شده بود. آن مرد سنگین‌وزن و تنبلی که دوست داشت چرت بزند محو شده و جایش را به اوباشی داده بود که آستین‌هایش را بالا زده و ماهیچه‌های ستبر و شکوهمند را بیرون انداخته بود.

ثم داشت عرق می‌ریخت. در حاشیه‌ی سالن، کلوخ نازنده وارد اتاق شد؛ چشمان غیرانسانی‌اش سایه افتاده و چهره‌اش گویی موم قالب‌گیری شده بود. تمثالی از یک انسان.

ثم گفت: «من... برای یکی از سالارهای شهر کار می‌کنم. خرده‌کاری. چیز خاصی نیستن. امثال ما هر کاری رو که گیرمون بیاد قبول می‌کنیم.»
دنت یک دستش را روی قُبهِی شمشیرش گذاشت و پرسید: «امثال شما یعنی کیا؟»

- ادریسی‌ها.

دنت گفت: «رفیق! من ادریسی‌های زیادی دیدم که موقعیت‌های خوبی داشتن. تاجر. نزول‌خور.»

ثم آب‌دهانش را قورت داد و گفت: «اون‌ها خوش‌شانس‌هان قربان. اون‌ها پول تو دستشون دارن. مردم با هرکسی که پول داشته باشه کار می‌کنن. ولی اگه یک آدم عادی باشین، اوضاع فرق می‌کنه. مردم لباس‌هاتون رو که می‌بینن و لهجه‌تون رو که می‌شنون می‌رن سراغ یکی دیگه تا باهاش کار کنن. چون می‌گن ما قابل اعتماد نیستیم یا خسته‌کننده هستیم یا این که دزدی می‌کنیم.»

ویوانا ناخودآگاه پرسید: «و واقعاً می‌کنین؟»

ثم به او نگاه کرد، بعد نگاهش را به زمین کثیف ساختمان دوخت. گفت: «گاهی. ولی اولش نمی‌کردم. الان فقط وقتی رئیس‌م از من بخواد.»

دنت آرام پرسید: «ولی رفیق! هنوز نگفتی چه جور ی فهمیدی که از کجا می‌تونی پیدامون کنی.» استفاده‌ی عمدی او از واژه‌ی «رفیق» و تضادی که از یک سو با

تانک فاح و از سوی دیگر با نازنده ایجاد می کرد، باعث شد ویوانا بر خود بلرزد. ثم گفت: «رئیس من زیاد حرف می زنه. اون می دونست توی رستوران چه خبره و این اطلاعات رو به چند نفر فروخت. من به رایگان شنیدم.» دنت به تانک فاح نگاه کرد.

ثم به آرامی گفت: «همه می دونن ایشون توی شهرن. همه مون شایعات رو شنیدیم. تصادفی نیست. اوضاع ما بده. بدتر از همیشه. شاهدخت اومده تا به ما کمک کنه، درسته؟»

دنت گفت: «رفیق! فکر کنم بهتر باشه این ملاقات رو به کل فراموش کنی. می فهمم که ممکنه آدم یه وقت وسوسه بشه این اطلاعات رو بفروشه، ولی بهت قول می دم اگه این کار رو بکنی ما خبردار می شیم و اون وقت وای به...» ویوانا گفت: «دنت دیگه کافیه. این قدر مرد بیچاره رو نترسون.» مزدور نگاهی به ویوانا انداخت و باعث شد ثم از جا بپرد. ویوانا گفت: «وای، محض رضای الوان!»

پیش رفت و کنار چهارپایه ی ثم دولا شد. گفت: «ثم! هیچ بلایی سر تو نمی آد. کار خوبی کردی که دنبال من گشتی و من مطمئنم که تو اخبار مربوط به ملاقاتمون رو مسکوت نگه می داری. اما بهم بگو که اگر واقعاً اوضاع در تلتیر این قدر بده، پس چرا به ادريس بر نمی گردی؟»

او گفت: «علیاحضرت! سفر هزینه بره. من از پیشش بر نمی آم. اغلب ما بر نمی آیم.» ویوانا پرسید: «تعدادتون این جا خیلی زیاده؟» - بله علیاحضرت.

ویوانا سری جنباند و گفت: «می خوام با بقیه ملاقات کنم.» دنت گفت: «شاهدخت...» اما ویوانا با نگاهی او را ساکت کرد. ثم مشتاقانه سری جنباند و گفت: «می تونم چند نفر رو جمع کنم. قول می دم من با خیلی از ادريس ها آشنا هستم.» ویوانا گفت: «خوبه. چون من اومدهم که کمک کنم. چطوری باهات تماس بگیریم؟»

او گفت: «سراغ ریرا رو بگیرید. اون رئیسمه.»

ویوانا برخاست، سپس به سمت درگاه اشاره کرد. ثم بی اتلاف وقت گریخت. زیور که داشت از در نگهبانی می‌کرد، بایی میلی کنار رفت و اجازه داد مرد با عجله بیرون برود. اتاق برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت. دنت گفت: «زیور! تعقیبش کن.» زیور سری به تفهیم جنباند و رفت.

ویوانا به دو مزدور نگاهی انداخت، انتظار داشت که از دستش عصبانی باشند. تانک فاح گفت: «ای بابا، واجب بود این قدر زود ولش کنی بره؟» با قهر زمین نشست. هر آنچه که برای خطرناک شدن ظاهرش کرده بود، محو و از آب روی فلز زیر نور خورشید نیز زودتر تبخیر شده بود. دنت به ویوانا گفت: «بفرما تحویل بگیر! حالا دیگه تا آخر روز همین جووری عنق می‌شه.»

تانک فاح گفت: «حالا دیگه نمی‌تونم آدم بده باشم.» خود را روی زمین عقب انداخت و به سقف خیره شد. میمونش از او بالا رفت و روی شکمش نشست. ویوانا چشم در حدقه گرداند و گفت: «غصه نخور یادت می‌ره. اصلاً چرا این قدر بهش سخت گرفتین؟»

دنت شانه بالا انداخت: «می‌دونی از چی مزدور بودن کمتر خوشم می‌آد؟» ویوانا دست به سینه زد و گفت: «یه حسی بهم می‌گه که خودت قراره بهم بگی.» دنت روی زمین نزدیک تانک فاح نشست و گفت: «این که مردم همیشه سعی دارن گولت بزنین. همه‌شون فکر می‌کنن چون تو یه قُلْتَشْنِ اجیر کرده‌ای، پس احمق هم هستی.»

مکث کرد، گویی انتظار داشت که تانک فاح نیز نقطه نظر معمول خودش را بیفزاید، اما مزدور سستبر در عوض، به خیره ماندن به سقف ادامه داد و گفت: «همیشه نقش آدم بدجنسه گیر آرسنیل می‌اومد.» دنت آهی کشید و نگاهی تحویل ویوانا داد که معنایش می‌شد: ببین، همیشه تقصیر توئه.

دنت گفت: «مطمئن نبودم که این رفیقمون گماشته‌ی گرابل نباشه. از کجا معلوم وانمود نمی‌کنه که یکی از زیردستان وفادار خاندان سلطنتیه تا بتونه وارد مواضع دفاعی ما بشه و بعد از پشت به تو خنجر بزنه؟ احتیاط شرط عقله.»

ویوانا بر چهارپایه نشست و دلش می خواست به او بگوید که دیگر دارد زیاده روی می کند، اما... خب، همین چندی پیش بود که دید دنت دو نفر را برای محافظت از او کشت،

با خود اندیشید: من دارم بهشون پول می دم. احتمالاً باید اجازه بدم کارشون رو انجام بدن.

ویوانا گفت: «تانک فاح! دفعه ی بعد می تونی آدم بدجنسه باشی.»

تانک فاح نگاهش را بالا آورد و گفت: «قول می دی؟»

ویوانا گفت: «آره.»

- می شه سر کسی که داریم باز جویی می کنیم داد بکشم؟

ویوانا گفت: «حتماً.»

- می شه غرش های خشمگینانه بکنم؟

ویوانا گفت: «گمون کنم.»

- می شه انگشت هاش رو بشکنم؟

ویوانا گفت: «نه خیر!»

تانک فاح پرسید: «انگشت های بی اهمیتش رو چی؟ آخه آدما پنـج تانگست

دارن. اون انگشت کوچیکا هیچ کار خاصی انجام نمی دن.»

ویوانا دچار تردید و دلهره شد، اما بعد، تانک فاح و دنت زیر خنده زدند.

ویوانا از آن ها روی برگرداند و گفت: «وای امان از شما. هیچ وقت نمی تونم بفهمم

کی از جدی بودن به لودگی می زنین.»

تانک فاح نخودی خندید و گفت: «همین بامزه ش می کنه.»

ویوانا در آستانه ی بلندشدن گفت: «پس حالا حرکت می کنیم؟»

دنت گفت: «نوچ. بذار کمی صبر کنیم. هنوز مطمئن نیستم گرابل دنبالمون

نباشه. بهتره چند ساعتی آفتابی نشیم.»

ویوانا به دنت نظر انداخت و اخم کرد. به طرز شگفت آوری، تانک فاح به همین

زودی داشت به آرامی خروپف می کرد.

ویوانا گفت: «فکر می کردم گفתי گرابل می گذاره بریم و فقط داشت امتحانمون

می کرد تا ببینه تو چقدر خوبی.»

دنت گفت: «محتمله. ولی پیش اومده که اشتباه کرده باشم. شاید گذاشته بریم»

چون نگران مجاورت شمشیرم بهش بوده. ممکنه الآن منصرف شده باشه. چند ساعتی صبر می کنیم بعد برمی گردیم و از مراقب هام می پرسیم آیا کسی اطراف خونه سرک می کشیده یا نه.»

ویوانا پرسید: «مراقب ها؟ برای خونه مون مراقب گذاشتی؟»
دنت گفت: «معلومه. بچه های شهر ارزون کار می کنن. می ارزه خرجشون کنی، حتی اگه مشغول محافظت از شاهدخت پادشاهی رقیب نباشی.»
ویوانا دست به سینه ایستاد. دلش به نشستن نبود، بنابراین شروع کرد به قدم رو رفتن.

دنت که عقب می نشست و به دیوار تیکه می زد، با چشمانی بسته گفت: «شاهدخت! اگه من جای شما بودم زیاد نگران گرابل نمی شدم. این کارها صرفاً به خاطر احتیاطه.»

ویوانا سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: «با عقل جور درمی آد که بخواد انتقام بگیره دنت. تو دو تا از آدم هاش رو کشتی.»

- جون آدم ها هم می تونه توی این شهر ارزون باشه شاهدخت.
ویوانا گفت: «تو گفتی داشت امتحانت می کرد، ولی چه فایده ای داره؟ تو رو تحریک به واکنش کنه تا بعد ناگهان بگذاره بری؟»

دنت شانه بالا انداخت، با چشمانی که هنوز بسته بودند، گفت: «می خواست ببینه تا چه اندازه براش تهدید به حساب می آم یا شاید هم تا ببینه آیا ارزش دستمزدی رو که معمولاً تقاضا می کنم دارم یا نه. باز می گم، من جای شما بودم زیاد نگران نمی شدم.»

ویوانا آهی کشید و بعد به طرف پنجره رفت تا بتواند خیابان را تماشا کند.
دنت گفت: «احتمالاً بهتره از پنجره دور بمونین. فقط محض امنیت.»
ویوانا که مایوس و کفری به اتاق نشیمن باز می گشت، اندیشید: اولش بهم می گه نگران نباش، بعد می گه مراقب باشم کسی من رو نبینه.

ویوانا به سمت در منتهی به سرداب رفت.
دنت خاطر نشان کرد: «اگه جای شما بودم اون جا هم نمی رفتم. چندتایی از پله ها شکسته ن. بعدشم چیز زیادی برای دیدن اون جا نیست. زمین خاک و خلی. دیوارهای خاک و خلی. سقف خاک و خلی.»

ویوانا دوباره آه کشید و از در نیز دور شد.
 دنت دوباره بی آن که چشمانش را باز کند، گفت: «امروز چرا این طوری شدی؟
 معمولاً این قدر مضطرب نیستی شاهدخت.»
 ویوانا گفت: «نمی‌دونم. این طوری یک جا حبس شدن بی قرارم می‌کنه.»
 دنت خاطر نشان کرد: «فکر می‌کردم به شاهدخت‌ها یاد می‌دن که صبور باشن.»
 ویوانا با خود گفت: راست می‌گه. حرفم شبیه حرف‌هایی بود که صیری می‌زنه.
 اخیراً چی به سرم اومده؟

خود را وادار کرد که روی چهارپایه بنشیند و دست‌هایش را درون دامنش جمع کرد. دوباره عنان موهایش را که داشتند سرکشانه به قهوه‌ای می‌زدند، در کف گرفت. گفت: «لطفاً...» خود را مجبور کرد که لحنش صبور باشد: «راجع به این مکان بهم بگو. چرا این ساختمان رو انتخاب کردی؟»

دنت یک پلکش را گشود و سرانجام گفت: «اجاره کردیمش. خوبه که اطراف شهر خانه‌های امن داشته باشیم. از اون جایی که زیاد از شون استفاده نمی‌کنیم. دنبال ارزون‌ترین هاشون می‌گردیم.»

ویوانا در دل گفت: معلومه. اما سکوت کرد و پی برد که تلاشش برای شروع مکالمه چه اندازه مذبوحانه به نظر می‌آمده. ساکت نشست، سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد، کوشید سردر بیاورد که دقیقاً چه چیزی او را کلافه کرده است.

مسئله چیزی بیشتر از آن مبارزه بود. حقیقت این بود که ویوانا دلواپس طول کشیدن مسائل در تتلیر بود. پدرش می‌بایست دو هفته‌ی پیش نامه‌اش را دریافت کرده و فهمیده باشد که دو تن از دخترانش در هالندرن هستند. ویوانا فقط می‌توانست امیدوار باشد که استدلال نامه‌اش در تجمیع با تهدیداتش، پدرش را از انجام دادن هر اقدام احمقانه‌ای بازدارد.

ویوانا از این که دنت او را به ترک خانه‌ی لمکس واداشته بود، خرسند بود. اگر پدرش واقعاً مأمورانی برای بازگرداندن او فرستاده باشد، طبیعتاً آن‌ها ابتدا خواهند کوشید لمکس را پیدا کنند، همان طور که ویوانا کرده بود. هر چند، بخش بزرگی وجودش آرزو می‌کرد که دنت از خود چنین آینده‌نگری‌ای نشان نداده بود. اگر هنوز در خانه‌ی لمکس زندگی می‌کردند، احتمال داشت تاکنون مأمورین پدرش

او را پیدا کرده و در راه بازگشت به ادریس می‌بود. ویوانا در ظاهر بسیار با اراده و مصمم رفتار می‌کرد. واقعاً هم گاهی در باطن احساس مصمم‌بودن می‌کرد؛ مثلاً زمان‌هایی که به صیری یا نیازهای پادشاهی‌اش می‌اندیشید.

هرچند، چنین زمان‌هایی - زمان‌هایی که روی سلطنتی‌اش بالا می‌آمد - نسبتاً نادر بودند. در باقی مواقع او دچار تردید و شک بود.

داشت چه کار می‌کرد؟ او سر رشته‌ی زیادی از نیرنگ سوار کردن و موضوعات مربوط به جنگ نداشت. در حقیقت دنت پشت پرده‌ی تمام کارهایی بود که ویوانا برای کمک به ادریس انجام می‌داد. آنچه از روز اول ظن می‌برد، به حقیقت نشسته بود. آماده‌سازی‌ها و مطالعات او ثمره‌ی اندکی برایش داشت. نمی‌دانست چطور برای نجات صیری اقدام کند. نمی‌دانست با دُم‌هایی که در وجودش داشت چه کند. واقعاً نمی‌دانست که اصلاً می‌خواهد در این شهر دیوانه‌ی لبریز از جمعیت لبریز از رنگ بماند یا نه.

در یک کلام، او بی‌فایده بود. و جدای از سایر چیزها، این تنها مقوله‌ای بود که تمریناتش هرگز او را برایش آماده نکرده بودند.

دنت پرسید: «واقعاً می‌خواهی با ادریسی‌ها ملاقات کنی؟»

ویوانا نگاهش را بالا آورد. آن بیرون با نزدیک شدن شب، هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت.

ویوانا اندیشید: واقعاً می‌خوام؟ اگر پدرم مأمورانی توی شهر داشته باشه، ممکنه اون جا باشن. ولی اگر کاری باشه که بتونم برای این مردم انجام بدم...

ویوانا گفت: «بله.»

دنت سکوت اختیار کرد.

ویوانا ادامه داد: «انگار تو خوشت نیومده.»

دنت سرش را تکان داد و گفت: «ترتیب دادن و مسکوت نگه داشتنش کار سخته و کار محافظت از تو رو هم سخت می‌کنه. این ملاقات‌هایی که تا الان داشتیم، همه‌شون در مکان‌های تحت کنترل بودن. اگه با مردم عادی ملاقات کنی، این دیگه ممکن نخواهد بود.»

ویوانا سری به نشانه‌ی تفهیم جنباند و گفت: «به هر حال می‌خوام انجامش بدم. باید یک کاری بکنم دنت. کاری مفید. این که جلوی اون رابط‌های تو خودی نشون

بدم هم یک کمکه. ولی باید کارهای بیشتری بکنم. اگر جنگ در پیشه، باید این مردم رو آماده کنیم. به طریقی بهشون کمکی برسونیم.»

نگاهش را بالا آورد و از پنجره به بیرون خیره شد. کلوخ نازنده همان گوشه‌ای ایستاده بود که زیور رهایش کرده بود. ویوانا به خود لرزید و نگاهش را برگرفت.

گفت: «می‌خوام به خواهرم کمک کنم، می‌خوام برای مردم مفید باشم. ولی حس می‌کنم با موندن توی شهر کار زیادی برای ادریس انجام نمی‌دم.»

دنت گفت: «بودنت بهتر از رفتنه.»

- چرا؟

- چون اگه بری، دیگه کسی نیست که دستمزد من رو بده. ویوانا چشم در حدقه چرخاند.

دنت خاطر نشان کرد: «شوخی نکردم. من از دستمزد گرفتن خوشم می‌آد. گرچه، دلایل بهتری هم برای موندن هست.»

ویوانا پرسید: «مثلاً چی؟»

دنت شانه بالا انداخت و گفت: «گمونم بستگی داره. ببین شاهدخت، من از اون مدل آدم‌هایی نیستم که نصیحت‌های عالی یا پندهای عمیق می‌دن. من به مزدورم. تو بهم پول می‌دی، بهم جهت رو نشون می‌دی، منم می‌رم و چیزها رو سوراخ‌سوراخ می‌کنم. ولی حدس می‌زنم اگه بهش فکر کنی خودت متوجه می‌شی که برگشتن به ادریس تقریباً کم‌فایده‌ترین کاریه که می‌تونی انجام بدی. اون جا کاری از دستت برنمی‌آد جز این که یه گوشه بشینی و رومیزی قلاب‌بافی کنی. پدرت جانشین‌های دیگه‌ای هم داره. شاید این جا در مقیاس بزرگی تأثیرگذار نباشی، اما اون جا کاملاً زائد هستی.»

دنت سکوت کرد، کش و قوسی به خود داد و کمی دیگه به عقب تکیه زد. ویوانا سری تکان داد و پیش خود گفت: گاهی سخت می‌شه باهاش هم صحبت شه. با وجود این، ویوانا کلمات دنت را تسلی بخش می‌یافت. لبخند زد و چرخید.

و دید که کلوخ درست کنار چهارپایه‌اش ایستاده.

ویوانا جیغی کشید و دست و پا زد و به عقب افتاد. دنت در چشم برهم زدنی با شمشیری آخته سرپا ایستاد، تانک فاح نیز چندان از او عقب نماند.

ویوانا در حالی که دامن به پروپایش می‌پیچید، سکندری خوران به پا خاست

دستی روی سینه‌اش گذاشت، گویی بخواهد قلبش را آرام کند. نازنده همان‌طور ایستاده بود و تماشایش می‌کرد.

دنت گفت: «گاهی وقتاً از این حرکات می‌زنه. یهو می‌ره بالای سر آدما.»
دنت به این موضع نخودی خندید، اما خنده‌اش به گوش ویوانا نادرست می‌آمد.
تانک فاح گفت: «یه جوری که انگار درباره‌شون کنجکاوه.»
دنت گفت: «اونا نمی‌تونن کنجکاو بشن. اصلاً احساسی ندارن. کلوخ! برگرد سر جات.»

نازنده چرخید و شروع به حرکت کرد.
ویوانا لرزان لرزان گفت: «نه. بفرستش بره زیرزمین.»
دنت گفت: «آخه پله‌ها...»
ویوانا با تشر گفت: «همین الان!»
نوک موهایش ته‌رنگ سرخی به خود گرفتند. دنت آه کشید و گفت: «کلوخ! برو سرداب.»

نازنده چرخید و به سمت درپشتی حرکت کرد. درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌رفت، ویوانا صدای شکستن آرام چوب را شنید، اما با توجه به صدای گام‌های موجود، به سلامت به مقصد رسید.

ویوانا عقب نشست و کوشید تنفسش را آرام کند.
دنت گفت: «شرمنده بابت این ماجرا.»
ویوانا گفت: «نمی‌تونم حسش کنم. مرعوب‌کننده‌ست. حضورش رو فراموش می‌کنم و متوجه نزدیک شدنش نمی‌شم.»
دنت با سر تأیید کرد و گفت: «می‌دونم.»

ویوانا به او نگاه کرد و گفت: «زیور هم همین‌طوره. اون یک خموده.»
دنت دوباره پایین نشست و گفت: «آره. از بچگی بوده. والدینش دَمش رو به یکی از ایزدان فروختن.»

تانک فاح افزود: «هرکدوم از اونا هفته‌ای یک دَم برای زنده‌موندن لازم دارن.»
ویوانا گفت: «چه وحشتناک.»

واقعاً باید به زیور محبت بیشتری نشون بدم.
دنت گفت: «راستش اون قدر ابد نیست. من خودم هم یه مدت بدون دَم بودم.»

... واقعاً؟

دنت با سر تأیید کرد.

... هرکسی به یه برهه‌ای از زمان می‌رسه که سکه‌هاش ته می‌کشن. خوبی دَم اینه که همیشه می‌تونی از یه نفر دیگه یکی بخری.

تانک فاح گفت: «چون همیشه یکی فروشنده‌ست.»

ویوانا سری تکان داد و بر خود لرزید. گفت: «ولی تا یک مدت مجبوری بدون اون زندگی کنی. بدون روح.»

دنت خندید و این بار خنده‌اش صادقانه بود. گفت: «وای، شاهدخت! این خرافاته. فقدانِ دَم آدم رو اون قدر تغییر نمی‌ده.»

ویوانا گفت: «مهربونی‌ت رو کمتر می‌کنه، زودرنج و کج خلق‌تر می‌شی. مثل...»
دنت با سرگرمی پرسید: «مثل زیور؟ نوچ. اون کلاً مدلش اینه. از این بابت مطمئنم. به هر صورت، وقتی من دَمم رو فروختم، فرق زیادی حس نکردم. واقعاً باید دقیق بشی تا حتی نبودش رو حس کنی.»

ویوانا روی برگرداند. انتظار نداشت که او درک کند. خرافه نامیدنِ باورهای او کار ساده‌ای بود، ولی ویوانا نیز می‌توانست به همان سادگی آن حرف‌ها را به دنت بازگرداند. مردم آن چیزی را می‌دیدند که می‌خواستند. اگر او باور می‌کرد که بدون دَم تفاوتی حس نمی‌کند، بدین ترتیب، توجیهِ فروختن آن برایش راحت‌تر می‌شد و همین‌طور توجیه خرید دَمی دیگر از یک شخص بی‌گناه؛ به علاوه، اگر بود و نبودش فرقی نداشت، پس چرا زحمت خرید دَمی جایگزین را به خود داده بود؟ این مکالمه به محض بازگشتِ زیور فروکش کرد. زیور داخل شد و یک بار دیگر ویوانا به سختی متوجهش شد. ویوانا در حالی که زیور برای دنت سری می‌جنباند، برخاست و با آزرده‌گی به خود گفت: دارم زیادی به این قوه‌ی حیات متکی می‌شم. زیور گفت: «واقعاً همون آدمی بود که می‌گفت. از این و اون پرس‌وجو کردم، سه تا آدمی که یه جورایی بهشون اعتماد دارم تأییدش کردن.»

دنت گفت: «خیلی خب پس.»

کش و قوسی به خود داد و به پا خاست. با لگدی تانک فاح را بیدار کرد و گفت: «بیایین محتاطانه برگردیم خونه.»

نورنغمه آزرمریس را در بخش چمنپوش جلوخان پشت کاخش پیدا کرد. او داشت از هنر یکی از سرباغبانان چیره‌دست شهر لذت می‌برد.

نورنغمه با طمأنینه از میان چمن‌ها گذشت، ملازمانش اطرافش بودند و چتری بزرگ برای حفظ او از آفتاب حمل می‌کردند و درکل، حواسشان بود تا او در ناز و نعمت باشد. نورنغمه از کنار صدها گلدان، سفال و ظرف چینی حاوی انواع و اقسام نباتات عبور کرد که همگی در ردیف‌ها و الگوهای پیچیده‌ی منظم و پیراسته چیده شده بودند.

بسترهای موقت برای گل‌ها. ایزدان آن قدر ایزدی بودند که نباید دربار را برای سرزدن به باغ و بوستان‌های شهر ترک می‌کردند، لذا باغ می‌بایست به حضور آن‌ها آورده می‌شد. چنین پروژه‌ی کلانی نیازمند ده‌ها کارگر و گاری‌هایی پر از گل و گیاه بود. هیچ‌چیزی نبود که به پای ایزدان نریزند. البته، مگر آزادی.

آزرمریس مشغول تحسین الگوی یکی از گلدان‌های چینی بود. نورنغمه که نزدیک آمد، آزرمریس متوجه او شد. هاله‌ی درحال حرکت نورنغمه پی‌درپی باعث می‌شد گل‌ها زیر آفتاب بعدازظهر با سرزندگی بدرخشند. به‌طرز دور از ذهنی، آزرمریس لباسی محجوبانه بر تن داشت. بی‌آستین بود و ظاهراً به‌کل یک‌لا پارچه‌ی حریر سبز بود که فقط خُرده‌ای بیشتر از نواحی اساسی را می‌پوشاند. آزرمریس به لبخند گفت: «نورنغمه جان! به ملاقات یک بانو در خانه‌ی خودش

اومدی؟ چه جسارت دلربایانه‌ای. خب دیگه، خوش و بش بسه. بیا تا برای استراحت به اتاق خواب بریم.»

نورنغمه لبخند زد، در حالی که به او نزدیک می‌شد کاغذی را به طرفش نگه داشت.

آزمریس آن را گرفت. روی کاغذ پر بود از نقطه‌هایی رنگارنگ: رسم الخط نگارین.

آزمریس پرسید: «این چیه؟»

نورنغمه گفت: «چون خیال کردم بتونم روند شروع مکالمه‌مون رو پیش‌پیش حدس بزنم، گفتم بنویسمش تا زحمت به‌زبان آوردنش رو از سر هر دومون باز کنم.»
آزمریس ابرویی بالا انداخت، سپس آن را خواند: «در شروع، آزمریس یک جمله‌ی اغواگرانه‌ی لفافه‌پیچ می‌گوید.»

به نورنغمه نگاه کرد و گفت: «لفافه‌پیچ؟ من تو رو به استراحتگاه خودم دعوت کردم. من اسم این کار رو پیشنهاد رک و پوست‌کنده می‌گذارم!»
نورنغمه گفت: «دست کم گرفته بودمت. لطفاً ادامه بده.»

آزمریس به خواندن ادامه داد: «سپس نورنغمه چیزی برای پرت کردن حواس آزمریس می‌گوید، چیزی چنان حیل‌آمیز و زیرکانه که آزمریس از ذکاوت او وامی‌ماند و تا چندین دقیقه نمی‌تواند حرفی بزند... وای امان از تو نورنغمه. مجبورم این رو بخونم؟»

او گفت: «این یه شاهکاره. بهترین اثریه که تا به حال خلق کردم. لطفاً ادامه بده، قسمت بعدی مهمه.»

آزمریس آه کشید و خواند: «آزمریس چیزی درباره‌ی سیاست می‌گوید که به‌طرز اسفناکی کسل‌کننده است، اما بعد، با غمزه‌ای از نیم‌تنه‌اش از کسالت آن می‌کاهد. پس از آن، نورنغمه به‌خاطر آن که این اواخر از او فاصله می‌گرفته پوزش می‌خواهد. او توضیح می‌دهد که باید روی چیزهایی کار می‌کرده.»

آزمریس مکث کرد، به نورنغمه چشم دوخت و پرسید: «این یعنی که بالاخره حاضری بخشی از برنامه‌های من باشی؟»

نورنغمه با سر تأیید کرد. گروهی از باغبانان گل‌های آن حوالی را برداشتند

و رفتند. فوج فوج بازگشتند و با گلدان‌های بزرگی از درختچه‌های شکوفه‌دار، حول نورنغمه و آزرمریس طرحی ساختند که با وجود دو ایزد در مرکز آن، گویی زیبایی^۱ زنده ایجاد شده بود.

نورنغمه گفت: «من فکر نمی‌کنم ملکه درگیر دسیسه‌ای برای تصاحب مسند پادشاهی باشه. گرچه فقط مختصر صحبتی باهاش داشتم، ولی از این بابت مجاب شدم.»

- پس چرا موافقت کردی به من ملحق بشی؟

نورنغمه اندکی در سکوت ایستاد و از شکوفه‌ها محظوظ شد. گفت: «چون قصد دارم مطمئن بشم که تو اون رو در هم نمی‌شکنی یا باقی ما رو.» آزرمریس لب‌های سرخ روشنش را بر هم فشرد و گفت: «نورنغمه‌ی عزیزم! بهت اطمینان می‌دم که من بی‌خطر.»

نورنغمه ابرویی بالا انداخت: «بعید می‌دونم.»

آزرمریس گفت: «چشمم روشن، آدم نباید وقتی یک بانو اندکی از حقیقت محض دور می‌شه، به روش بیاره. بگذریم، خوشحالم که اومدی. کلی کار داریم.» - کار؟ این کلمه بوی... کار می‌ده.

آزرمریس گفت: «خب معلومه عزیزم.»

راهش را کشید تا برود. باغبان‌ها بلافاصله پیش دویدند و درختچه‌ها را کنار کشیدند تا راهی برایشان باز کنند. سرباغبان در گوشه‌ای ایستاده بود و مانند رهبر ارکستر گیاهان، با دست به قطعه‌های هنری متحرکش جهت می‌داد.

نورنغمه با عجله هم‌پای آزرمریس شد و گفت: «کار. می‌دونی فلسفه‌ی من درباره‌ی این لغت چیه؟»

آزرمریس گفت: «کلاغه به من گفته که تو از کارکردن خوشت نمی‌آد.»

- این طوری‌ها هم که گفته نیست. آزرمریس عزیزم، کار مثل کود می‌مونه.

- از لحاظ بو دادن؟

نورنغمه لبخند زد و گفت: «از لحاظ این که خوشحالم که وجود داره، اما دوست ندارم هرگز پاگیرش بشم.»

۱. زیبایی یا کلایدسکوپ (به انگلیسی: Kaleidoscope) وسیله‌ای است که با بازتاب نور الگوهای رنگارنگی را پدید می‌آورد.

آزرم ریس گفت: «چه حیف! چون تازه خودت با انجام دادنش موافقت کردی.»
 نورنغمه آهی کشید: «گفتم یک بویی می آد.»
 آزرم ریس رو به باغبانانی که مسیر حرکتش را با گلدان های گل می آراستند،
 لبخندی زد و گفت: «ضد حال نباش! قراره حسابی خوش بگذره.»
 رو به نورنغمه کرد و چشمکی زد.
 - دیشب به جوداختر حمله شده.

- وای، آزرم ریس عزیزم! نمی دونی چه مصیبتی بود.
 نورنغمه ابرویی بالا انداخت. جوداختر زن خوش هیکل و دلربایی بود که تضاد
 بارزی با آزرم ریس داشت. هر دو، همان طور که انتظار می رفت، اسوه های زیبایی
 زنانه بودند. آزرم ریس صرفاً از دسته ی لاغر خوش هیکل بود، در حالی که جوداختر
 از دسته ی توپُر و خوش هیکل. جوداختر به مبلی مخملی تکیه زده بود و چندین
 غلام با برگ های بزرگ نخل او را باد می زدند.

او شیک پوشی زیرکانه ی آزرم ریس را نداشت. انتخاب لباسی که در عین
 روشن بودن چشم را نزند، برای خود مهارتی به حساب می آمد. نورنغمه شخصاً این
 مهارت را نداشت، اما خدمتکارانی داشت که چنین بودند، ولی انگار جوداختر به کل
 از وجود چنین مهارتی بی اطلاع بود.

نورنغمه اندیشید: اما باید اعتراف کنم که به این راحتی ها نمی شه هم جفت رنگ
 نارنجی و طلایی بپوشی هم بخوای با وقار به نظر برسی.

یکی از غلامان چهارپایه ای کوسن دار آورد و در حالی که آزرم ریس پهلوی
 جوداختر می نشست، آن را به زیر او لغزاند. آزرم ریس با لحن خونگرمی گفت:
 «جوداختر جان! می تونم درک کنم که چه احساسی داشتی.»

جوداختر پرسید: «می تونی؟ چطور می تونی؟ این فاجعه ست. یک... یک
 خدانشناس دزدکی وارد کاخ من شده و خیره سرانه با خدمتکاران من در افتاده!
 اون هم داخل خانه ی یک ایزدبانو! چطور ممکنه کسی همچین کاری کنه؟»
 آزرم ریس با لحن تسلی بخشی گفت: «واقعاً که باید مجنون بوده باشه.»

نورنغمه کنار او ایستاده، دست هایش را پشتش گره کرده بود و لبخند دلسوزانه ای
 به لب داشت. نسیم خنک عصرگاهی در سرتاسر جلوخان می وزید و وارد سرپرده

می‌شد. برخی از باغبانان آزرمریس گل‌ها و درختچه‌هایی آورده بودند تا دورتادور سایبان سرپرده بچینند و هوا را از رایحه‌های درهم‌آمیخته‌شان لبریز کنند. جوداختر گفت: «نمی‌تونم درک کنم. وظیفه‌ی نگهبان‌های دروازه‌ست که از این‌طور چیزها جلوگیری کنن! پس دیوارمون برای چیه وقتی مردم می‌تونن به این راحتی بیان داخل و به خانه‌های ما تعدی کنن؟ من واقعاً دیگه احساس امنیت ندارم!»

آزرمریس گفت: «یقین دارم که نگهبان‌ها در آینده سخت‌کوش‌تر خواهند بود.» نورنغمه ابرو در هم کشید و به کاخ جوداختر نگاه کرد که خدمتکارانش همچون زنبورهایی برآشفته دور کندوی به‌خطر افتاده‌شان می‌گشتند. نورنغمه بیشتر خطاب به خودش تا دیگران، گفت: «به‌نظرت، متجاوز دنبال چی بوده؟ شاید آثار هنری؟ قطعاً تاجرانی هستن که سرقت از اون‌ها بسیار ساده‌تر باشه.» آزرمریس با لحن لطیفی گفت: «شاید ندونیم چی می‌خواسته، اما اقلأً درباره‌اش یک چیزی رو می‌دونیم.»

جوداختر سرش را بالا آورد و گفت: «واقعاً؟»

آزرمریس گفت: «بله عزیزم. فقط کسی که احترامی برای سنت، نزاکت یا مذهب قائل نباشه به خودش جرئت می‌ده این‌طور به خانه‌ی یک یزدان تعدی کنه. یک آدم فرومایه. وقیح. بی‌ایمان...» جوداختر پرسید: «یک ادریسی؟»

آزرمریس گفت: «عزیزم! هیچ‌وقت برات سؤال نشده که چرا اون‌ها در عوض دختر ارشد، جوان‌ترین دخترشون رو برای ایزدشاه فرستادن؟» جوداختر اخم کرد و گفت: «مگه همچین کاری کردن؟» آزرمریس گفت: «بله جانم.»

- این کارشون مشکوک می‌زنه، این‌طور نیست؟

آزرمریس به جلو خم شد و گفت: «جوداختر! در درباره‌ی ایزدان یک خبرهایی هست. ممکنه زمانه‌ی خطرناکی برای مسندپادشاهی باشه.» نورنغمه گفت: «آزرمریس! ممکنه با هم صحبت کنیم؟»

چشمان آزرمریس آزرده‌گی‌اش را نشان می‌دادند. نورنغمه راسخانه به او چشم‌دوخت تا سرانجام باعث شد آزرمریس آه بکشد. ضربه‌ای آرام و دوستانه بر شانه‌ی

جوداختر نواخت و سپس همراه نورنغمه از سراپرده بیرون رفت، خدمتکاران و کاهنان نیز پشتشان روانه شدند.

نورنغمه به محض این که از محدوده‌ی شنوایی جوداختر خارج شدند، گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»

آزمریس با تلاطبی در چشمانش گفت: «جذب نیرو. ما به فرامین نازنده‌ی اون نیاز پیدا می‌کنیم.»

نورنغمه گفت: «من هنوز قانع نشدم که ما به اون فرامین نیاز داریم. شاید جنگ ضروری نباشه.»

آزمریس پاسخ داد: «همون طور که قبلاً گفتم، ما باید محتاط باشیم. من صرفاً دارم آماده‌سازی می‌کنم.»

حرفش خردمندانه بود. نورنغمه گفت: «خیلی خب. ولی ما که مطمئن نیستیم یک ادریسی به کاخ جوداختر نفوذ کرده. چرا طوری اشاره می‌کنی که این طور بوده؟»

- و تو فکر می‌کنی این اتفاقی بوده؟ یکی دزدکی وارد یکی از کاخ‌های ما می‌شه، اون هم حالا که جنگ هر لحظه نزدیک‌تر می‌شه؟
- بله. اتفاقی بوده.

- و این متجاوز کاملاً اتفاقی کاخ یکی از چهار بازگشته‌ای رو انتخاب کرده که فرامین نازنده رو در اختیار دارن؟ اگر من می‌خواستم با هالندرن وارد جنگ بشم، اولین کاری که می‌کردم گشتن به دنبال اون فرامین می‌بود. شاید یک سر می‌رفتم ببینم آیا جایی نوشتنشون، یا شاید سعی می‌کردم ایزدانی که فرامین رو در اختیار دارن، بکشم.

نورنغمه به عقب و به کاخ نگاهی انداخت. استدلال‌های آزمریس بیراه نبودند، اما کفایت نمی‌کردند. شمی غریب به نورنغمه می‌گفت که به این مسئله عمیق‌تر نگاه کند. هرچند، چنین چیزی بوی انجام دادن کار می‌داد. نورنغمه نمی‌توانست خطر کند و استثنائاً یکی از عادات همیشگی‌اش را زیر پا بگذارد، به خصوص بدون آن که در آغازش بسیار غرغر کند. این سرلوحه‌ی ناپسندی می‌شد. بنابراین نورنغمه سری جنباند و گذاشت آزمریس او را به درون سراپرده هدایت کند.

آزمریس به سرعت دوباره کنار جوداختر نشست، در حالی که قیافه‌اش کمی

مضطرب‌تر به نظر می‌رسید، گفت: «عزیزم! من و نورنغمه حرف‌هامون رو زدیم و تصمیم گرفتیم که تو رو محرم خودمون بدونیم.»

جوداختر صاف نشست. «محرم؟ محرم چی؟»

آزرم‌ریس نجوا کرد: «اسرار. عده‌ای از ماها می‌ترسیم ادریسی‌ها به کوهسارهاشون قانع نباشن و قصد کنترل سرزمین‌های جلگه‌ای رو هم داشته باشن.»

جوداختر گفت: «اما ما که داریم با اون‌ها پیوند خونی پیدا می‌کنیم. قراره یک ایزدشاه‌هالندرنی با خون سلطنتی بر مسند ما تکیه بزنه.»

آزرم‌ریس گفت: «این‌طوره؟ و آیا درعین حال نمی‌شه این رو به تکیه‌زدن یک ایزدشاه ادریسی با خون‌هالندرنی بر مسند ما تعبیر کرد؟»

جوداختر دودل شد. سپس، به‌شکلی غیرمنتظره، رو به نورنغمه کرد و پرسید: «تو این رو باور می‌کنی؟»

چرا دیگران به او رو می‌آوردند؟ او که هرکاری می‌کرد تا از بروز چنین رفتاری ممانعت کند، اما آن‌ها باز هم تمایل داشتند به‌گونه‌ای رفتار کنند که انگار او یک جور مأمور اخلاقیات است.

نورنغمه گفت: «من فکر می‌کنم که کمی... آمادگی... عقلانی باشه. گرچه طبیعتاً می‌شه همین رو درباره‌ی شام هم گفت.»

آزرم‌ریس چشم‌غره‌ی رنجیده‌ای نثار او کرد، اما به‌محض آن که خواست نگاهی‌اش را به جوداختر بازگرداند، دوباره چهره‌ی دل‌داری‌دهنده‌اش را به خود گرفت. گفت: «ما درک می‌کنیم که روز سختی داشتی. اما لطفاً پیشنهاد ما رو بررسی کن. ما دوست داریم تا تو در انجام اقدامات احتیاطی به ما ملحق بشی.»

جوداختر پرسید: «راجع به چه اقدامات احتیاطی‌ای صحبت می‌کنی؟»

آزرم‌ریس بلافاصله گفت: «اقدامات ساده؛ فکر کنیم، حرف بزنیم، نقشه بکشیم. در نهایت، اگر حس کنیم که شواهد کافی در اختیار داریم، چیزهایی رو که دستگیرمون شده، به نزد ایزدشاه می‌بریم.»

به نظر می‌رسید که این حرف برای ذهن جوداختر آرامش به ارمغان آورد. او سری به‌نشانه‌ی تأیید جنباند و گفت: «بله، متوجه هستم. آمادگی. به‌نظر کار خردمندانه‌ایه.»

آزرم ریس گفت: «حالا استراحت کن جانم.»
 سپس برخاست و نورنغمه را نیز به بیرون از سراپرده هدایت کرد. آن‌ها با فراغ‌بال
 از روی چمن‌های بی‌نقص، به سمت کاخ آزرم ریس راه افتادند. گرچه، نورنغمه به
 ترک آن جایی رغبت بود. چیزی درباره‌ی این ملاقات آزارش می‌داد.
 آزرم ریس لبخند زنان گفت: «اون خیلی نازینه.»
 - فقط چون که خیلی راحت می‌شه بازیش داد این رو می‌گی.
 آزرم ریس گفت: «معلومه. من شدیداً عاشق کسانی هستم که اون‌طور که باید،
 عمل می‌کنن. منظور از **باید** هم هرچه من صلاح می‌بینمه.»
 نورنغمه گفت: «حداقل صداقت داری.»

- عزیزم! فکر کنم خوندن من برای تو به‌سادگی خوندن یک کتاب باشه.
 نورنغمه خرناسی کشید: «البته کتابی که هنوز به زبان هالندرنی ترجمه نشده.»
 آزرم ریس لبخندی به او زد و گفت: «این رو می‌گی چون تا حالا واقعاً سعی
 نکردی من رو بخونی. گرچه باید بگم فقط یک چیز درباره‌ی جوذاختر عزیز هست
 که من رو شدیداً می‌رنجونه.»
 - و اون چیه؟

آزرم ریس دست‌هایش را خم کرد و گفت: «ارتشش. چرا اون، ایزد مهربانی،
 فرمان‌دار ده‌هزار نازنده می‌شه؟ پرواضحه که خطای فاحشی در حکم‌دهی رخ
 داده. خصوصاً که من فرمان‌دار **هیچ** لشکری نیستم.»

نورنغمه با سرگرمی گفت: «آزرم ریس! تو ایزدبانوی صداقت، ارتباط و روابط
 بین فردی هستی. آخه با کدوم توجیهی باید به تو مباشرت بر ارتش داده بشه؟»
 او گفت: «روابط بین فردی بسیاری هستن که به ارتش مربوط می‌شن. اصلاً به
 این که فردی فرد دیگه‌ای رو بایک شمشیر می‌زنه چی می‌گن؟ می‌گن بین فردی.»
 نورنغمه که دوباره داشت به سراپرده‌ی جوذاختر در پشت سرش نظر می‌انداخت،
 گفت: «کاملاً همین‌طوره.»

آزرم ریس گفت: «حالا... فرض رو بر این می‌گذارم که تو به اعتبار استدلال‌های
 من واقف هستی، چرا که روابط هم در حقیقت یک نوع جنگ هستن. درست
 همون‌طور که از رابطه‌ی ما مثل روز روشن نورنغمه‌ی عزیزم. ما...» حرفش را
 قطع کرد و سقلمه‌ای به نورنغمه زد و گفت: «نورنغمه؟ به من توجه کن!»

- بله؟

آزرم ریس به شکل قهر کرده ای دست به سینه زد و گفت: «گویا امروز نمکدانت رو جا گذاشتی. احتمالاً باید کس دیگری رو پیدا کنم تا سربه سرش بگذارم.»
نورنغمه که کاخ جوداختر را ورنده می کرد، گفت: «هان بله. غم انگیزه. حالا بیا برگردیم سر موضوع تعدی به کاخ جوداختر. فقط یک نفر بوده؟»
آزرم ریس گفت: «گویا. چیز مهمی نیست.»
- کسی مجروح شده؟

آزرم ریس با تکان دستی گفت: «یکی دو تن از خدمتکارها. گمونم یک کشته هم داده. تو باید به من توجه کنی، نه این که...»
نورنغمه خشکش زد: «یک نفر کشته شده؟»
آزرم ریس شانه ای بالا انداخت: «این طور می گن...»
نورنغمه چرخید و گفت: «من می خوام برگردم تا کمی بیشتر با جوداختر صحبت کنم.»

آزرم ریس با پر خاش گفت: «باشه. ولی بدون من این کار رو می کنی. چون من باید برم از باغ و بوستان هام لذت ببرم.»
نورنغمه که داشت دور می شد، گفت: «بسیار خب. بعداً با هم صحبت می کنیم.»
آزرم ریس با غضب هوفی کرد، دست به کمر زد و رفتن نورنغمه را تماشا کرد.
نورنغمه آزدگی او را نادیده گرفته و تمرکزش را بیشتر روی...
روی چه؟ خب که چه که چند خدمتکار آسیب دیده بودند؟ ربطی به نورنغمه نداشت که خود را درگیر تلاطم های جنایی کند. باین حال، او داشت دوباره صاف به سوی سرپرده ی جوداختر می رفت و کاهنان و خدمتکارانش نیز مثل همیشه به دنبال او.

جوداختر که هنوز بر مبلش لمیده بود، اخم کنان پرسید: «نورنغمه؟»
- برگشتم چون تازه شنیدم که یکی از خدمتکارانت توی حمله کشته شده.
جوداختر گفت: «آخ آره. مرد بیچاره. عجب واقعه ی ناگواری. مطمئنم که داره اجر کارهاش رو در بهشت دریافت می کنه.»
نورنغمه گفت: «جالیه که همیشه سروکله شون جاهایی پیدا می شه که حتی به ذهن آدم هم خطور نمی کنه. بهم بگو قتل چطور اتفاق افتاد؟»

جوداختر گفت: «راستش خیلی عجیب بود. دو نگهبان پای در بیهوش شده بودن. چهار تن از خدمتکارانم که داشتن از راهروی خدمه رد می‌شدن، به متجاوز بر می‌خورن. متجاوز با اون‌ها مبارزه می‌کنه، یکی رو بیهوش و دیگری رو می‌کشه. دو نفر هم فرار می‌کنن.»

- مرد چطور به قتل رسیده؟

جوداختر آه کشید: «واقعاً نمی‌دونم.» دستی جنباند و ادامه داد: «کاهنانم می‌تونن بهت بگن. متأسفانه من چنان دچار آسیب روحی شده بودم که نتونستم وارد جزئیات بشم.»

- ایرادی نداره اگه از کاهنانت بپرسم؟

جوداختر گفت: «اگر واجبه. بهت گفتم که چقدر شدید به‌هم‌ریخته و آشفته هستم. از نظرم ایرادی نداره اگر به‌جاش ترجیح بدی پیشم بمونی و با کمی دلداری به روانم آرامش ببخشی.»

- جوداختر عزیزم، اگر ذره‌ای من رو می‌شناختی، اون وقت می‌فهمیدی که تنها گذاشتن تو بی‌چون و چرا بهترین آرامشی هست که می‌تونم به روانت ببخشم. جوداختر نگاهش را بالا آورد و اخم کرد.

نورنگه گفت: «شوخی بود عزیزم. بدبختانه شوخی‌های من افتضاحن. عجل! همراه می‌آی؟»

لاریمار که مثل همیشه همراه سایر کاهنان ایستاده بود، به نورنگه نگاه کرد و گفت: «والاحضرت؟»

نورنگه گفت: «نیازی نیست مزاحم بقیه بشیم. فکر کنم که خودم و خودت برای این کار کفایت کنیم.»

لاریمار گفت: «امر امر شماس‌ت والاحضرت.»

یک بار دیگر، خدمتکاران نورنگه خودشان را جدا افتاده از ایزدشان یافتند. همان‌طور نامطمئن روی علف‌ها تجمع کردند، مانند یک دسته کودکی که والدینشان رهایشان کرده باشند. لاریمار درحالی که همراه نورنگه به سمت کاخ جوداختر می‌رفتند، پرسید: «قضیه چیه والاحضرت؟»

نورنگه گفت: «حقیقتاً هیچ ایده‌ای ندارم. فقط حس می‌کنم که موضوع غریبی این وسط وجود داره. این تعدی. مرگ اون مرد. یک چیزی اشتباهه.»

لاریمار با قیافه‌ای عجیب به او نگاه کرد. نورنغمه پرسید: «چیه؟»
لاریمار سرانجام گفت: «چیزی نیست والا حضرت. فقط این رفتار خیلی از شما بعیده.»

نورنغمه گفت: «می‌دونم.»

اما با وجود این، هنوز نسبت به تصمیمش مطمئن بود و ادامه داد: «حقیقتاً نمی‌تونم بگم که چی من رو برانگیخته. گمونم کنجکاوی.»

- کنجکاوی‌ای که به میل شما به... هیچ کار نکردن هم غلبه می‌کنه؟

نورنغمه شانه بالا انداخت. درحالی که به سمت کاخ می‌رفت، احساس شور و نشاط می‌کرد. رخوت معمولش رخت برپست و جایش هیجان به جانش نشست. این حس تقریباً برایش آشنا بود.

نورنغمه گروهی از کاهنان را حین گپ‌وگفت داخل دالان خدمتکاران یافت. صاف به سمتشان رفت و آن‌ها نیز چرخیدند تا با چهره‌های متعجبشان با او رودررو شوند.

نورنغمه گفت: «به‌به، چه خوب! گمونم شما بتونین به من راجع به این ماجرای تعدی بیشتر بگین.»

هر سه تعظیم کردند و یکی‌شان گفت: «والا حضرت! بهتون اطمینان می‌دم که همه‌چیز رو تحت کنترل داریم. هیچ خطری شما یا افرادتون رو تهدید نمی‌کنه.»

نورنغمه گفت: «بله بله.»

به آن‌سوی دالان نگاهی افکند و ادامه داد: «پس این جا جایی بود که اون مرد کشته شد؟»

آن‌ها به یکدیگر نگاهی انداختند. یکی از آن‌ها با بی‌میلی به پیچی در راهرو اشاره کرد و گفت: «اون جا.»

نورنغمه گفت: «بسیار عالی! بی‌زحمت من رو همراهی کنین.» و به سمت بخش مذکور رفت. آن‌جا گروهی از کارگران مشغول درآوردن تخته‌های کف زمین بودند تا احتمالاً جایگزینشان کنند. تخته‌هایی که خون‌آلود بودند و هرچقدر هم که شسته می‌شدند، در شأن منزل یک ایزدبانو نبودند.

نورنغمه گفت: «همم. ناجور به نظر می‌آد. چطور اتفاق افتاد؟»

یکی از کاهنان گفت: «مطمئن نیستیم والا حضرت. متجاوز مردان پای در رو بیهوش کرد، ولی فارغ از این بهشون آسیبی نرسونده.»
 نورنغمه گفت: «بله، جوداختر هم این رو ذکر کرد. اما بعد اون با چهارتا از خدمه مبارزه کرد؟»

کاهن آهی کشید و گفت: «خب، مبارزه کلمه‌ی کاملاً درستی نیست.»
 نورنغمه ایزد آن‌ها نبود، اما به هر حال یک ایزد بود. سوگندشان آن‌ها را موظف می‌کرد که سؤال‌اتش را پاسخ بدهند.

کاهن ادامه داد: «اون یکی از خدمتکارها رو با یک طناب مسهور شده در بند کرد. بعد وقتی یکی از اون‌ها می‌مونه تا متجاوز رو معطل کنه، دو نفر دیگه برای کمک گرفتن فرار می‌کنن. متجاوز سریعاً خدمتکار باقی‌مونده رو بیهوش می‌کنه. تا اون موقع مرد در بند هنوز زنده بوده.»

کاهن به یارانش نظری انداخت و ادامه داد: «وقتی بالاخره کمک می‌رسه - که به واسطه‌ی آشوب ایجاد شده از طرف یک حیوان نازنده، دچار تأخیر می‌شن - می‌بینن که مرد دوم همچنان بیهوشه. مرد اول هم همچنان دست‌وپالش بسته‌ست ولی مُرده. قلبش با یک شمشیر سوزنی سوراخ شده بود.»

نورنغمه سری به تفهیم جنبانند و کنار صفحات شکسته‌ی زمین زانو زد. خدمتکارانی که آن‌جا مشغول کار بودند سرهایشان را خم کردند و عقب کشیدند. نورنغمه دقیق نمی‌دانست که انتظار یافتن چه چیزی را داشت. کف را خوب ساییده و بعد تخته‌هایش را درآورده بودند. گرچه، یک ناحیه‌ی عجیب کمی آن‌سوتر قرار داشت. نورنغمه سراغ آن رفت و زانو زد تا آن را دقیق‌تر بررسی کند. اندیشید: کاملاً از رنگ عاری شده.

نگاهش را بالا آورد و به کاهنان خیره شد، گفت: «گفتی یک ساهر بوده؟»
 - بدون شک، والا حضرت.

نورنغمه دوباره به ناحیه‌ی خاکستری نگاه کرد. در دل نتیجه گرفت: ابتدا امکان نداره که کار یک ادریسی بوده باشه. مگر این که دست به سهر و ساهری زده باشه. - این جانور نازنده‌ای که اشاره کردین، چی بود؟

یکی از مردها گفت: «یک سنجاب نازنده والا حضرت. متجاوز برای ایجاد حواس‌پرتی ازش استفاده کرد.»

نورنغمه پرسید: «نازنده‌ش خوش ساخت بود؟»
 آن‌ها با سر تأیید کردند. یکی‌شان گفت: «با قضاوت از رفتار نازنده، از فرامین
 نوین استفاده شده بود. حتی به جای خون، عَصِيرُ الْكَلْ^۱ داشت. تا پاسی از شب
 طول کشید تا تونستیم اون جونور رو بگیریم!»
 نورنغمه برخاست و گفت: «که این طور. ولی متجاوز فرار کرد؟»
 یکی از آن‌ها گفت: «بله والا حضرت.»
 - فکر می‌کنین دنبال چی بوده؟
 کاهنان تعلل کردند. یکی از آن‌ها گفت: «ما مطمئن نیستیم والا حضرت. قبل
 از این که بتونه به هدفش برسه فراریش دادیم، یکی از افرادمون دیده که از همون
 راهی که اومده بود، گریخته. شاید مقاومت براش سخت بوده.»
 یکی گفت: «ما فکر می‌کنیم که احتمالاً یک سارق عادی بوده والا حضرت.
 دزدکی وارد نگارخانه شده تا آثار هنری رو بدزده.»
 نورنغمه گفت: «به نظر من که به قدر کافی محتمله. خب دیگه، کلاً دستتون
 درد نکنه.»
 چرخید و از مسیر راهرو به سمت ورودی بازگشت. به طرز عجیبی احساسی
 فرا واقعی داشت.
 کاهنان داشتند به او دروغ می‌گفتند.
 نمی‌دانست از کجا می‌دانست، اما می‌دانست. در اعماق قلبش می‌دانست، با
 یک جور غریزه‌ای که نمی‌دانست در اختیار دارد و این دروغ‌ها عوض آن که او را
 کلافه کنند، سرکیفش می‌آوردند.
 لاریمار با عجله خود را به او رساند و گفت: «والا حضرت! چیزی رو که
 می‌خواستین پیدا کردین؟»
 نورنغمه در حالی که به زیر نور آفتاب قدم می‌نهادند، یواش گفت: «این تعدی کار
 یک ادیسی نبوده.»
 لاریمار ابرویی بالا انداخت و گفت: «والا حضرت! مواردی بوده که ادیسی‌ها به
 هالندرن اومدن و برای خودشون دم خریدن.»
 نورنغمه گفت: «و تا حالا شنیدی که یکی از اون‌ها از یک نازنده استفاده کنه؟»

۱. ichor-alcohol: معنی عصیر: شیر و چکیده‌ی چیزی

لاریمار ساکت شد. سرانجام اعتراف کرد: «نه والا حضرت.»

- ادریسی‌ها از نازندگان متنفرن. اون‌ها رو نجاست یا از این جور چرندیات قلمداد می‌کنن. به هر صورت، برای یک ادریسی معقول نیست که سعی کنه این طوری وارد بشه. چه نفعی داره؟ فقط برای کشتن یک بازگشته؟ خب اون بازگشته به راحتی جایگزین می‌شه، چون تدابیر فعلی طوری اتخاذ شدن تا اطمینان حاصل بشه که ارتش‌های نازندگان برای مدتی طولانی بدون فرمانده باقی نمی‌مونن. احتمال تلافی این کار به شدت از منفعت حاصل ازش بیشتره.

- پس شما معتقدین که کار یک دزد بوده؟

نورنغمه گفت: «معلومه که نه. یک سارق معمولی که پول یا دم کافی برای هدر دادن روی یک نازنده، اون هم فقط به عنوان یک عامل حواس‌پرتی داشته؟ هرکسی که تعدی کرده، ثروتمند بوده. به علاوه، چرا از راهروی خدمتکاران وارد شده؟ اون جا که چیز ارزشمندی نیست. اندرونی کاخ که ثروت بیشتری رو در خودش داره.»

لاریمار دوباره سکوت اختیار کرد. او به نورنغمه نگاه کرد که دوباره همان چهره‌ی کنجکاو قبل را به خود گرفته بود. گفت: «این توجیه بسیار منطقی‌ایه والا حضرت.»

نورنغمه گفت: «می‌دونم. شدیداً حس می‌کنم از من بعیده. شاید باید برم و مست کنم.»

- شما نمی‌تونین مست بشین.

- آه، اما قطعاً می‌تونم از تلاش کردن لذت ببرم.

هر دو به سمت کاخ نورنغمه بازگشتند و سر راه خدمه را نیز با خود همراه کردند. لاریمار به نظر بی‌قرار می‌رسید. نورنغمه اما صرفاً هیجان زده بود.

قتلی توی دربار ایزدان. درسته که فقط یک خدمتکار بوده، اما ناسلامتی من باید برای تمام مردم یک ایزد باشم، نه فقط برای افراد مهم. موندم که چه مدت از آخرین باری که کسی در دربار کشته شده می‌گذره؟ قطعاً در دوران عمر من که رخ نداده.

کاهنان جوذاختر داشتند چیزی را مخفی می‌کردند. اگر متجاوز صرفاً می‌خواست فرار کند، پس چرا یک عامل انحرافی را آزاد کرده بود، خصوصاً چنان

عامل گران قیمتی را؟ خدمتکاران بازگشتگان سرباز یا جنگجویانی کارکشته نبودند. پس چرا متجاوز آن قدر راحت کنار کشیده بود؟ تمام این‌ها سؤالات خوبی بودند. سؤالات خوبی که از میان تمام مردم، نورنغمه نمی‌بایست زحمت فکرکردن بهشان را به خود می‌داد، ولی بالین حال می‌داد. در تمام مسیر تا کاخش، حین خوردن یک شام خوش مزه و حتی در طول شب، فکر می‌کرد.

@ElimoBooks

در حالی که صیری وارد اتاق پره‌رج و مرج می‌شد، ندیمه‌هایش با تردید دور او را گرفته بودند. وقتی صیری وارد شد، کاتبان و کاهنان متعجبانه نگاهشان را بالا آوردند، بعضی بلافاصله به پا خاستند و تعظیم کردند. سایرین تنها در حینی که او عبور می‌کرد، خیره ماندند. ندیمه‌های صیری تمام تلاششان را می‌کردند تا دنباله‌ی سه‌متری لباس آبی سفید او را آبرومندانه نگه دارند.

صیری با عزمی جزم به راهش در اتاق ادامه داد - که بیشتر به راهرو می‌مانست تا یک اتاق درست و حسابی. میزهایی طویل با تل‌هایی از دسته‌های کاغذ رویشان کنار دیوارها ردیف شده و کاتبان نیز - پان کال‌ها قهوه‌ای و هالندرنی‌ها رنگ آن روز را پوشیده بودند - روی آن کاغذها مشغول بودند. دیوارها سیاه بودند. اتاق‌های رنگین تنها در مرکز کاخ یافت می‌شدند؛ جایی که ایزدشاه و صیری اغلب زمانشان را - البته جدا از یکدیگر - سپری می‌کردند.

صیری لبخند زنان اندیشید: ولی شب‌ها اوضاع فرق می‌کند.

یاد دادن الفبا به او برای صیری حس و حالی توطئه‌آمیز داشت. صیری رازی داشت که آن را از باقی پادشاهی مخفی می‌کرد، رازی که شامل یکی از قدرتمندترین مردان سراسر جهان می‌شد. این کار او را از هیجان لبریز می‌کرد. حدس می‌زد که باید بیشتر از این‌ها نگران باشد. به‌راستی که به هنگام تعمق‌هایش، واقعیت پشت هشدارهای انگشت‌آبی او را نگران می‌کرد؛ به همین خاطر، او به اقامتگاه کاتبان آمده بود.

با خود اندیشید: در عجبم که چرا اتاق خواب ایزدشاه هم این جاست. خارج از بدنه‌ی اصلی کاخ و در بخش سیاه.

به هر صورت، بخش خدمتکاران کاخ - به استثنای اتاق خواب ایزدشاه - آخرین مکانی بود که کاتبان توقع حضور سرزده و مزاحم ملکه‌شان را داشتند. صیری متوجه شد که برخی از ندیمه‌هایش درحالی که صیری به پای درهای انتهای اتاق می‌رسید، نگاه عذرخواهانه‌ای به مردان حاضر در اتاق می‌افکند.

ندیمه‌ای درها را برای او باز کرد و او وارد اتاق پشت آن شد. در اتاقی با ابعاد متوسط، گروهی از کاهنان آسوده‌خاطر، مشغول تورق کتاب‌هایی بودند. آن‌ها به او نگاهی انداختند. یکی از آن‌ها شوکه شد و کتابش را زمین انداخت.

صیری بلند گفت: «من... چند تا کتاب می‌خوام!»

کاهنان به او زل‌زل نگاه کردند. سرانجام یکی پرسید: «کتاب؟»

صیری دست به گمر شد و گفت: «بله. این‌جا کتابخانه‌ی کاخ، مگه نیست؟»

کاهن نگاهی به هم‌نشینانش انداخت و گفت: «خب، بله ذریعه.»

آن‌ها همگی ردای کارشان را به تن داشتند و رنگ امروزشان بنفش و نقره‌ای بود. صیری گفت: «خب پس، مایل هستم چند تا از کتاب‌ها رو امانت بگیرم. از تفریحات معمولی خسته شدم و قصد کرده‌م در اوقات فراغتم کمی مطالعه کنم.» کاهن دیگری گفت: «یقیناً شما دنبال این کتاب‌ها نیستید ذریعه. این‌ها راجع به مطالبی کسالت‌بار از جمله مذهب و مخارج شهر هستن. یقیناً یک کتاب داستان مناسب‌تر خواهد بود.»

صیری ابرویی بالا انداخت و گفت: «و کجا می‌تونم چنین مجلدهای مناسب‌تر رو پیدا کنم؟»

کاهن که به نرمی به جلو قدم برمی‌داشت، گفت: «می‌تونیم به یکی از نقال‌ها بسپاریم کتابی رو از مخازن داخل شهر براتون بیاره. نقال کاخ به زودی تشریف می‌آرن.»

صیری دودل شد و گفت: «نه. این گزینه رو نمی‌پسندم. از همین کتاب‌های این‌جا خواهم برد.»

صدای تازه‌ای از پشت سر گفت: «خیر، نخواهید برد.»

صیری چرخید. تریلیدیس، کاهن اعظم ایزدشاه، با انگشتانی چفت در چفت، میتر بر سر، اخم بر چهره، پشت سر صیری ایستاده بود.

صیری گفت: «نمی‌تونی با من مخالفت کنی، من ملکه‌ی تو هستم.»

تریلیدیس گفت: «ذریعه! من می‌تونم مخالفت کنم و می‌کنم. ببین، این کتاب‌ها بسیار ارزشمند هستن و اگر اتفاقی براشون رخ بده عواقب جانگدازی گریبانگیر پادشاهی خواهد شد. حتی کاهنان ما هم مجاز به خارج کردن اون‌ها از این اتاق نیستن.»

صیری جویا شد: «مگه چه اتفاقی ممکنه برای اون‌ها رخ بده، آن هم در کاخ؟»
- ضوابط این طور تعیین می‌کنند ذریعه. این‌ها مایملک یک ایزد هستن. جناب سوسبران به وضوح بیان کردن که مایلند کتاب‌ها همین جا بمونن.
عجب، خودش بهت گفته دیگه؟

برای تریلیدیس و کاهنان، داشتن ایزدی بی‌زبان بسیار کارراه‌انداز بود. کاهنان می‌توانستند هر آن‌ها را آنچه بر وفق مرادشان بود به عنوان گفته‌ی ایزدشاه جا بزنند و او نیز نمی‌توانست ادعای آن‌ها را تصحیح کند.

تریلیدیس گفت: «اگر الزاماً بایست این مجلدها رو بخونین، می‌تونین همین‌جا بمونین و مطالعه کنین.»

صیری به دورتادور اتاق نظری انداخت و تصور کرد که چطور گله‌ی کاهنان یک‌دنده گرداگردش خواهند ایستاد و او را حین خواندن کلمات تماشا خواهند کرد تا ببینند که چطور از خودش یک ابله می‌سازد. اگر چیز خطیر و حساسی در این مجلدها بود، احتمالاً راهی می‌یافتند تا حواس او را پرت کنند و او را از یافتن آن‌ها بازدارند.

صیری همان‌طور که از اتاق پراز دحام خارج می‌شد، گفت: «خیر. باشه برای یک زمان دیگه.»

ایزدشاه نوشت: **بهت که گفتم اون‌ها نمی‌زارن کتاب‌ها را داشته باشی.**

صیری چشمانش را در حدقه گرداند و به پشت، روی تخت ولو شد. هنوز لباس سنگین شبانگاهش را بر تن داشت. بنا به دلایلی، حالا که می‌توانست با ایزدشاه مکالمه کند حتی بیش از پیش خجالتی شده بود. فقط همان زمانی که می‌خواست

بخوابد لباسش را بیرون می آورد - که این زمان خواب اخیراً داشت دیرتر و دیرتر می شد. سوسبران در جای همیشگی اش نشسته بود و دیگر مانند شب نخست روی تشک نبود. در عوض، صندلی اش را پای تخت کشانده بود. هنوز ظاهرش بزرگ و با ابهت به نظر می رسید. دست کم تا پیش از آن که نگاهش به صیری می افتاد و چهره اش گشاده رو و بی غل و غش می شد. او که با تکه زغالی که صیری قاچاقی برایش آورده بود، داشت چیزهایی بر تخته اش می نوشت، به صیری اشاره ای کرد تا نزدیک صندلی اش بیاید.

نوشت: **نباید کاهنان را این طور عصبی کنی.**

همان طور که انتظار می رفت، املای او افتضاح بود.

کاهنان. صیری فنجانی کش رفته و آن را در اتاق مخفی کرده بود. اگر آن را روی دیوار می گذاشت و گوش می داد، می توانست گاهی صدای ضعیف صحبت کردن را از آن سو بشنود. پس از انجام دادن نمایش نالیدن ها و پرش های شبانه اش، معمولاً می توانست صدای جابه جاشدن صندلی ها و بسته شدن یک در را بشنود. پس از آن، در اتاق دیگر سکوت برقرار می شد.

یا کاهنان هر شب وقتی مطمئن می شدند که کار انجام شده از آن جا می رفتند یا مظنون بودند و سعی می کردند او را گول بزنند تا خیال کند آن ها رفته اند. غریزه ی صیری می گفت که نخستین گزینه درست است، با این حال، محض اطمینان حواسش را جمع می کرد تا با ایزدشاه به نجوا صحبت کند.

سوسبران نوشت: **صیری؟ به چه فکر می کنی؟**

صیری نجوا کرد: «به کاهنانت. همه ش حرصم رو درمی آرن! عمداً کارهایی می کنن تا لجم رو دربیارن.»

او نوشت: **آن ها مردان خوبی هستند. آن ها بسیار سخت تلاش می کنند تا بادشاهی من را هفد کنند.**

صیری گفت: «اون ها زبانت رو بریدن.»

ایزدشاه چند لحظه ساکت ماند. بعد نوشت: **لازم بود. من قدرت زیادی زیاد دارم.**

صیری نزدیکش شد. طبق معمول سوسبران با نزدیک شدن او عقب کشید و دستش را از سر راه او کنار برد. در این واکنشش هیچ تکبری وجود نداشت. صیری

داشت کم کم می‌اندیشید که او صرفاً تجربه‌ی کمی در زمینه‌ی لمس شدن داشته. صیری نجوا کرد: «سوسبران! این آدم‌ها دنبال منافع تو نیستن. اون‌ها فقط به بریدن زبانت بسنده نکردن. اون‌ها حرف توی دهن تو می‌گذارن و به اسم تو هر کار دوست دارن انجام می‌دن.»

او با لجاجت نوشت: **اون‌ها دشمنان من نیستند. اون‌ها مردانی خوب هستند.**

- واقعاً؟ پس چرا این حقیقت که داری خوندن رو یاد می‌گیری از شون پنهان می‌کنی؟

سوسبران دوباره مکث کرد و نگاهش را پایین انداخت. صیری اندیشید: برای کسی که پنجاه سال بر هالندرن حکومت کرده زیادی تواضع داره. از خیلی جهات مثل یک بچه‌ست.

او سرانجام نوشت: **نمی‌خاهم بدانند. نمی‌خاهم ناراحت شان کنم.** صیری به صراحت گفت: «جان خودت.»

او درنگ کرد. نوشت: **جان خودم؟ این ینی هر فم را باور می‌کنی؟** صیری گفت: «نه. داشتم طعنه می‌زدم سوسبران.»

سوسبران اخم کرد: **من این چیز را نمی‌شناسم. تعن.** صیری گفت: «طعنه.» و بعد آن را هجی کرد و گفت: «وقتی...» حرفش را قطع کرد. ادامه داد: «وقتی یک چیزی می‌گی ولی توی دلت در واقع منظورِت خلافتشه.»

سوسبران به او اخم کرد، سپس سراسیمه تخته‌اش را پاک کرد و دوباره شروع به نوشتن کرد: **با عقل جور در نمی‌آید. چرا نباید حرف دلت را بزنی؟** - چون انگار... آه، چه می‌دونم. فقط برای اینکه که وقتی مردم رو دست می‌اندازی زیرک به نظر برسی.

نوشت: **مردم را دست می‌اندازی ینی چه؟**

صیری با خود گفت: ای خداوندگار رنگ‌ها! خودت صبرم بده! کوشید راهی برای توضیح آن بیابد. این که او هیچ از تمسخر نمی‌دانست در نظر صیری مضحک می‌آمد. با وجود این، او تمام عمرش را در جایگاه یزدان و حاکمی ارجمند سپری کرده بود. صیری گفت: «دست‌انداختن مردم یعنی وقتی چیزی

بگی تا سربه سرشون بگذاری. چیزهایی که اگر با لحن عصبانی گفته بشن می تونن آدم رو جریحه دار کنن، اما تو اون ها رو با لحنی صمیمانه یا بازیگوشانه می گی. یا گاهی اصلاً اون ها رو می گی تا بدجنس باشی. طعنه زدن یکی از روش های دست انداختنه. عکس چیزی رو می گیم که فکر می کنیم، ولی به یک حالت اغراق شده.»

از کجا می فهمی یکی دارد سمیمانه یا بازیگوشانه یا با بدجنسی می گوید؟

صیری گفت: «نمی دونم. گمونم از روی لحن و نحوه ی گفتنشون.»
ایزدشاه عقب نشست، چهره اش سردرگم، اما متفکرانه بود. سرانجام نوشت: **تو خیلی عادی هستی.**

صیری اخم کرد و گفت: «اممم. ممنونم؟»
ایزدشاه نوشت: **طعنه ام خوب بود؟ چون در واقعیت تو حسابی عجیبی.**
صیری لبخندزنان گفت: «چه کنیم دیگه، وظیفه ست.»
ایزدشاه نگاهش را بالا آورد. صیری گفت: «باز داشتم طعنه می زدم. واقعاً وظیفه نمی دونم که رفتارهام عجیب باشه. خودبه خود می شه.»
سوسبران به او نگاه کرد. صیری باورش نمی شد که سابقاً آن گونه از این مرد واهمه داشت. چطور توانسته بود بهر اسد؟ چطور دچار سوء تفاهم شده بود؟ نگاه درون چشمان او نه از سر تکبر بود و نه سنگدلی. نگاه مردی بود که سخت می کوشید دنیای اطرافش را درک کند. نگاهی معصوم. مظلوم.
گرچه، او آدم ساده ای نبود. سرعتش در یادگیری نوشتن خود گواه این موضوع بود. البته او از قبل نیز زبان گفتاری را متوجه می شد و سال ها پیش از ملاقات با صیری، تمام حروف درون کتاب را حفظ کرده بود. صیری تنها می بایست قواعد املائی و صدای حروف را به او توضیح می داد تا سوسبران گام نهایی را نیز بردارد. هنوز سرعت او در یادگیری چیزها در نظر صیری فوق العاده می آمد. صیری به او لبخند زد و او نیز با تردید جواب لبخندش را داد.

صیری پرسید: «چرا می گی من عجیبم؟»
تو کارهایی رو که سایر مردم می کنند نمی کنی. همه تمام مدت جلوی من تعظیم می کنند. هیچ کس با من صحبت نمی کند. حتی کاحنان هم

فقط گجگداری به من صفار شاتی می کنند و سال ها است همین کار را هم نکرده اند.

- این که بهت تعظیم نمی کنم و باهات مثل یک دوست صحبت می کنم بهت اهانت می شه؟

سوسبران تخته اش را تمیز کرد.

احانت بشه؟ چرا باید بهم احانت بشه؟ مگر برای طعنه زدن این کار را می کنی؟

صیری فوراً گفت: «نه. واقعاً از صحبت باهات لذت می برم.»

پس منظورت را نمی فهمم.

صیری گفت: «آخه بقیه از تو می ترسن. چون تو خیلی قدرتمندی.»

ولی اون ها زبان من را بریدند تا بی خطر باشم.

صیری گفت: «دَم هات نیست که اون ها رو می ترسونه. قدرتت بر مردم وارثه.

تو ایزدشاهی. می تونی دستور اعدام هرکسی در پادشاهی رو صادر کنی.»

او نوشت: ولی چرا باید این کار را بکنم؟ من یک آدم خوب را اِدام نمی کنم. اون ها باید این را بدانند.

صیری عقب نشست و روی تختِ مجلل لم داد، آتش در شومینه ی پشت سرشان ترق تروق می کرد. صیری گفت: «من الآن دیگه ایسن رو می دونم. اما هیچ کس دیگه ای نمی دونه. اون ها تو رو نمی شناسن، فقط می دونن تو چقدر قدرتمندی، در نتیجه، ازت می ترسن و در نتیجه، بهت احترام می گذارن.»

سوسبران مکثی کرد. نوشت: پس یعنی تو به من احترام نمی گزاری؟

صیری آه کشید و گفت: «البته که می گذارم. فقط هیچ وقت با پیروی از قواعد میانه ی خوبی نداشتم. راستش اگر کسی برای من تعیین تکلیف کنه، معمولاً دلم می خواد خلافتش رو عمل کنم.»

سوسبران نوشت: این خیلی عجیب است. من خیال می کردم تمام مردم هر چه برایشان تأیین تکلیف شده انجام می دهند.

صیری لبخند زنان گفت: «فکر کنم بعداً می فهمی که اکثریت این طور نیستن.»

حرف گوش ندادن برایت دردسر درست می کند.

- کاهنانت این رو بهت گفتن؟

سوسبران سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و سپس دست دراز کرد و کتابش را بیرون آورد. کتاب داستان‌هایی برای کودکان. همیشه آن را با خود می‌آورد و صیری از این که سوسبران آن را با احترام لمس می‌کرد، می‌توانست بفهمد که او برای آن کتاب ارزش زیادی قائل است.

صیری اندیشید: احتمالاً تنها دارایی حقیقی‌شده. سایر چیزها هر روز ازش گرفته می‌شن و صبح روز بعد جایگزین می‌شن.

او نوشت: مادرم وقتی بچه بودم داستان‌های این کتاب را برایم می‌خاند. پیش از آن که مادرم را از من بگیرند همه‌ی داستان‌های کتاب را از بر کردم. این کتاب درباره‌ی کودکان بسیاری می‌گوید که به آنچه برایشان تکلیف شده عمل نمی‌کنند. اغلب این گونه بچه‌ها خوراک هیولاها می‌شوند.

صیری لبخند زنان گفت: «وای جداً؟»

او نوشت: ترس به دلت راه نده. مادرم به من آموخته که هیولاها واقعی نیستند. اما من پندهای آن داستان‌ها را به یاد دارم. اطاعت خوب است. باید با مردم خُش برخورد باشی. نباید تنهایی به جنگل بروی. نباید دروغ بگویی. نباید به دیگران آسیب بزنی.

لبخند صیری عریض‌تر شد. تمام چیزهایی که سوسبران در عمرش آموخته بود، یا از داستان‌های عامیانه‌ی عبرت‌آموز بود یا از کاهنانی که می‌خواستند به او یاد بدهند چگونه یک دست‌نشانده باشد. زمانی که صیری به این موضوع پی برد، دیگر درک این که چطور او به چنین مرد صاف و ساده‌ای تبدیل شده بود، برایش آن قدرها سخت نبود.

با این حال، چه چیزی او را برانگیخته بود تا علیه آن آموزه‌ها نافرمانی کند و از صیری بخواهد به او آموزش دهد؟ چرا تمایل داشت که سوادآموزی‌اش را از افرادی که یک عمر به او اطاعت و اعتماد کردن آموخته بودند، مخفی نگاه دارد؟ پس آن قدرها که ظاهرش نشان می‌داد بی‌ریا نبود.

صیری گفت: «این داستان‌ها، این تمایلت برای خوش‌رفتاری با مردم... همین مانعت شد تا... اون شب‌های اولی که من به این اتاق اومدم تصاحبم نکنی؟»
تصاحب نکنم؟ متوجه نمی‌شوم.

گونه‌های صیری گل انداختند و موهایش نیز هم‌رنگ گونه‌هایش شدند.
- منظورم اینه که چرا فقط اون جا نشسته بودی؟

او نوشت: چون نمی دانستم چه کار دیگری باید بکنم. می دانستم که باید بچه‌دار شویم. بنابراین نشستم و منتظر ماندم تا بیاید. از آن جا که بچه هنوز نیامده، حتماً یک جای کار را اشتباه انجام می دهیم.

صیری پلک زد. امکان نداشت که او... «تو نمی دونی چطور می شه بچه‌دار شد؟»
او نوشت: در داستان های یک مرد و یک زن شب را با هم سپری می کنند.
بعد بچه دار می شوند. ما که شب های زیادی را با هم سپری کردیم ولی هیچ بچه ای در کار نبود.

- و هیچ کس، هیچ کدوم از کاهنانت بهت روندش رو توضیح ندادن؟
خیر. منظورت چه روندی است؟

صیری برای لحظه‌ای همان طور نشست. حس کرد گلگونه‌هایش پررنگ‌تر می شوند. اندیشید: نه، محاله درباره‌ی این قضیه باهاش صحبت کنم.
گفت: «به نظرم، بهتره بعداً درباره‌ی این موضوع صحبت کنیم.»
او نوشت: شب اولی که وارد اتاق شدی، تجربه‌ی بسیار عجیبی بود.
باید اعتراف کنم که خیلی از تو می ترسیدم.

صیری به یاد وحشت خودش افتاد و لبخند زد. به ذهنش نرسیده بود که ممکن است سوسبران نیز هراسیده باشد. چرا باید به ذهنش می رسید؟ او ایزدشاه بود.
صیری بایک انگشت بر روتختی ضرب گرفت و گفت: «پس هیچ وقت پیش زن دیگری برده نشدی؟»

او نوشت: خیر. اما این که تو را نامستور می دیدم بسیار برایم جالب بود.
گونه‌های صیری دوباره گل انداختند، هرچند گویا موهایش تصمیم گرفته بودند یک نفس قرمز بمانند. گفت: «بحشمون الآن درباره‌ی این موضوع نیست من می خوام درباره‌ی زنان دیگه بدونم. هیچ معشوقه‌ای نداری؟ هیچ کنیزکی؟»
خیر.

- انگار واقعاً از این که بچه‌دار بشی می ترسن.
او نوشت: چرا این را می گویی؟ آن ها که تو را برای من فرستادند.
صیری گفت: «آره ولی فقط بعد از این که پنجاه سال حکومت کردی و فقط

تحت شرایط کنترل‌شده‌ی خودشون و با خاندانی شایسته برای تولید فرزندی از دودمان مناسب. انگشت‌آبی فکر می‌کنه که این بچه می‌تونه برای ما خطرناک باشه.»

او نوشت: نمی‌فهمم چرا. این چیزی هست که همه می‌خواهند. باید یک وارث باشد.

صیری پرسید: «چرا؟ تو هنوز به‌زور بیست‌ساله به نظر می‌رسی. گذر عمر برای تو به‌خاطر زیست‌فامت‌گند شده.»

بدون یک وارث پادشاهی در خطر است. اگر من کشته شوم کسی برای حکومت نخواهد بود.

- و در پنجاه سال گذشته این خطر وجود نداشته؟

سوسبران مکث کرد و ابرو در هم کشید، سپس به آرامی تخته‌اش را پاک کرد. صیری آرام گفت: «حتماً فکر می‌کنن که تو الآن در خطری. ولی نه از جانب بیماری، حتی من هم می‌دونم که بازگشتگان مریض نمی‌شن. ببینم، اصلاً سنشون بالا می‌ره؟»

ایزدشاه نوشت: گمان نکنم.

- ایزدشاهان قبلی چطور مردن؟

او نوشت: تا به حال فقط چهار ایزدشاه بوده‌اند. مطمئن نیستم که چطور مرده‌اند.

- فقط چهار ایزدشاه ظرف صدها سال که همگی تحت شرایط اسرارآمیزی مردن...

سوسبران نوشت: وقتی من هنوز سنی نداشتم که پدرم را به‌خاطر بسپارم، او فوت کرد. به من گفته‌اند که او جانش را برای پادشاهی داده است، که دم زیست فامش را آذاد کرده تا بیماری فجیعی را درمان کند. درست همان‌طور که باقی بازگشتگان هم می‌توانند. بازگشتگان فقط می‌توانند یک نفر را شفا بدهند، ولی یک ایزدشاه می‌تواند بسیاری را شفا دهد. به من که این‌طور گفته شده.

صیری گفت: «پس باید مدارکی درباره‌ش ثبت شده باشه. یک‌جایی بین اون کتاب‌هایی که کاهن‌ها اون قدر شدید ازشون مراقبت می‌کردن.»

او نوشت: متعسفم که اجازه نمی دهند تو آن‌ها را بخانی.

صیری به علامت این که ایرادی ندارد، دستی جنباند و گفت: «از اولش هم خیلی احتمالش نمی رفت که این کار جواب بده. باید راه دیگه‌ای برای دستیابی به اون توارخ پیدا کنم.»

با خود اندیشید: خطر در همین بچه‌دار شدن. این چیزیه که انگشت‌آبی به من گفت. پس هر تهدیدی که برای جان من وجود داره، تنها زمانی رخ می ده که وارثی وجود داشته باشه. انگشت‌آبی اشاره کرد که این تهدیدی برای ایزدشاه هم محسوب می شه. تقریباً انگار این خطر از جانب همین کاهنان ایزدشاه می آد. چرا باید بخوان به ایزد خودشون آسیب بزنن؟

صیری به سوسبران نگریست که داشت با اشتیاق کتاب داستان‌ش را ورق می زد. با دیدن او که با چهره‌ای متمرکز متن کتاب را حلاجی می کرد، لبخند زد. با خود اندیشید: خب، با توجه به چیزهایی که اون درباره‌ی تضجیع می دونه، بعید می دونم تا آینده‌ی نزدیک نیاز باشه زیاد نگران بچه‌دار شدن باشیم. البته او ضمناً نگران این بود که مبادا فقدان یک بچه نیز به خطرناکی وجودش باشد.

ویوانا میان مردم تستلیر که می‌رفت، بی‌آن که دست خودش باشد حس می‌کرد همه او را به جا می‌آورند.

این احساس را سرکوب کرد. به واقع همین که ثم، شخصی از شهرمادری ویوانا، قادر بوده او را تشخیص دهد، موضوع اعجاب‌آوری بود. مردم اطراف ویوانا امکان نداشت بتوانند میان او و شایعاتی که احتمالاً به گوششان رسیده بود ارتباط قائل شوند، خصوصاً با وجود پوشاکش.

در لباسش لایه‌لایه پارچه‌ی سرخ و زرد ناپسند وجود داشت. این جامه تنها چیزی بود که پارلین و تانک فاح توانسته بودند مطابق با الزامات سختگیرانه‌ی تواضع و حیای ویوانا ببابند. لباس لوله‌شکل طبق الگویی خارجی ساخته شده بود، به سبک تدرادل در آن سوی دریای اندرونی. تقریباً تا قوزک پایش می‌رسید و گرچه کِشی بودنش جلوه‌ی بالاتنه‌اش را زیاده‌تر می‌کرد، اما دست کم تقریباً تا گردنش را می‌پوشاند و آستین‌هایی بلند داشت. ویوانا به خود آمد و دید که عصیانگرانه نگاه‌هایی دزدکی به زنان دیگر با آن دامن‌های کوتاه و لباس‌های آستین کوتاه‌شان می‌اندازد. آن میزان پوستِ عریان رسوایی‌آور بود، اما با توجه به تیغ سوزان آفتاب و رطوبت مزخرف ساحلی، ویوانا علتش را درک می‌کرد.

پس از گذراندن یک ماه در شهر، کم‌کم داشت حرکت با جریان جمعیت نیز دستش می‌آمد. هنوز مطمئن نبود که می‌خواست در محیط بیرون باشد یا خیر، اما دنت مجابش کرده بود.

گفته بود: «می‌دونی بدترین اتفاقی که می‌تونه سر یک محافظ شخصی بیاد چیه؟ این که بذاره کارفرماش وقتی کنارش نیست کشته بشه. ما یه تیم کوچیک داریم شاهدخت. یا می‌تونیم تقسیم بشیم تا تو همراه یه محافظ بمونی، یا می‌تونی همراه ما بیای. شخصاً ترجیح می‌دم جایی باشی که یه چشمم بهت باشه.»

و بنابراین ویوانا آمده بود. یکی از لباس‌های تازه‌اش را پوشیده و موهایش را به رنگ زردی ناراحت کننده و در عین حال غیرادریسی در آورده و گذاشته بود پشتش لخت و آویزان باشد. اطراف محوطه‌ی چهارباغ قدم می‌زد، گویی برای پیاده روی آمده باشد، طوری حرکت می‌کرد که مضطرب به نظر نرسد. مردم تتلیر باغ و بوستان را دوست داشتند و همه جور هاش را جای جای شهر داشتند. در حقیقت، باتوجه به آنچه ویوانا دیده بود، بخش اعظم شهر عملاً یک باغستان بود. سرخس و درختان نخل در تمام خیابان‌ها رویده و گل‌های همیشه‌بهار عجیب‌غریب همه جا شکوفیده بودند.

صحن چهارباغ در حقیقت تقاطع چهار خیابان بود که چهار قطعه زمین کشت شده با الگوی چهارخانه‌ی شطرنج را تشکیل می‌دادند و هر قطعه حاوی درختان نخل متفاوتی بود. ساختمان‌های گرداگرد صحن اعیانی‌تر از ساختمان‌های بازارگاه بالادست بودند. با این که نفرات زیادی در رفت و آمد بودند، مردم اطمینان حاصل می‌کردند که در پیاده‌روهای سنگ‌فرش شده بمانند، چرا که در خیابان درشکه‌سوار کم نبود. این جا محله‌ی خرید اعیانی بود. خیمه بی‌خیمه. هنرمندانی کمتر. کیفیت و قیمت مغازه‌ها نیز بالاتر.

ویوانا با گام‌هایی بلند در صحن ضلع شمال غربی باغ قدم برمی‌داشت. در سمت راستش، سرخس و چمن بود. مغازه‌هایی از نوعی جالب، اعیانی و صدا البته رنگارنگ، در امتداد خیابان سمت چپش قرار داشتند. تانک فاح و پارلین بین دو آن کلاه سبزش می‌پوشید، میمون را روی شانهاش جا داده بود. ویوانا بی‌اختیار اندیشید که پارلین جنگل‌بان حتی بیشتر از خودش بر تن تتلیر وصله‌ی ناجور بود، باین حال، انگار ابداً جلب توجه نمی‌کرد.

ویوانا به قدم زدن ادامه داد. زیور جایی در میان جمعیت او را دنبال می‌کرد. آن زن کارش خوب بود، ویوانا به ندرت چشمش به او می‌افتاد و آن هم به این واسطه

که به او گفته بودند کجا را نگاه کند، اما ابدأ دنت را ندید. او جایی همان جاها بود، جایی چنان مخفی که به چشم ویوانا نمی آمد. زمانی که به انتهای خیابان رسید و چرخید تا راه آمده را بازگردد، چشمش به کلوخ خورد. نازنده به اندازه‌ی یکی از مجسمه‌های دیدنی‌ری که در باغ صف کشیده بودند، بی حرکت بود و صبورانه عبور جمعیت را تماشا می کرد. اغلب مردم او را نادیده می گرفتند.

حق با دنت بود. نازندگان فراوان نبودند، اما نادر نیز نبودند. چندین نازنده در بازار مشغول حمل بسته‌هایی برای صاحبانشان بودند. هیچ کدامشان به قدر کلوخ هیکلی و بلند قامت نبودند، نازندگان هم درست مانند آدم‌ها اشکال و ابعاد متفاوتی داشتند. به محافظت از مغازه‌ها گماشته می شدند. نقش دست فروش را داشتند. یا پیاده‌روها را جاروب می کردند. دورتادور ویوانا بودند.

ویوانا به قدم زدن ادامه داد و حین عبور نیم‌نگاهی زیور را میان جمعیت دید. اندیشید: چطور موفق می شه این قدر آروم باشه؟ تک تک مزدوران چنان آرام و بی خیال به نظر می رسیدند که گویی به تفرج آمده باشند.

مشت‌هایش را گره کرد و به خود گفت: راجع به خطر فکر نکن.

روی باغ تمرکز کرد. حقیقت این بود که او کمی به تستلیری‌ها حسادت می کرد. مردم روی چمن می نشستند و جا خوش می کردند، زیر سایه‌ی درختان لم می دادند و کودکانشان بازی می کردند و می خندیدند. مجسمه‌های دیدنی‌ری به طرز پرابهتی به خط بودند، با دستانی بالا برده و سلاح‌هایی در آماده‌باش، گویی بخواهند از مردم دفاع کنند. درختان سر به فلک کشیده دامن شاخه‌هایشان را گسترده و خوشه‌های عجیب غنچه‌واری داده بودند.

درون گلدان‌ها گل‌های پهن گلبرگی وجود داشت که برخی‌شان در حقیقت اشک‌ادگلی بودند. آسترا گل‌ها را جایی رویانده بود که می خواست. چیدن آن‌ها برای زینت دادن به اتاق یا خانه جلوه‌گری بود، اما آیا این که آن‌ها را وسط شهر بکارند تا همه لذت ببرند نیز جلوه‌گری محسوب می شد؟

ویوانا روی برگرداند ولی زیست‌فامش دست از حس کردن زیبایی‌ها برنداشت. چگالی بالای حیات در یک منطقه یک جور گزگز در سینه‌اش ایجاد می کرد.

ویوانا متوجه دسته‌ای متراکم از گل‌هایی رنگ‌وارنگ شد که گویی از درون گلدان به بیرون فوران کرده بودند. با خود اندیشید: جای تعجبی نداره که این قدر

دوست دارن نزدیک هم زندگی کنن. وقتی قراره آدم این قدر فشرده زندگی کنه، تنهاراهش برای دین طبیعت اینه که بیاردش پیش خودش.

- کمک! آتیش!

ویوانا چرخید، درست مانند اکثریت مردم داخل خیابان. ساختمانی که تازک فاح و پارلین کنارش ایستاده بودند، داشت می سوخت. ویوانا عوض بربر نگاه کردن، به سمت مرکز چهارباغ رو کرد. اغلب مردم داخل باغ متحیر شده بودند و برخاستن دود به آسمان را تماشا می کردند.

حواس پرتی شماره یک.

مردم برای کمک پیش دویدند، از خیابان گذشتند و باعث شدند درشکه‌ها به ناگاه توقف کنند. همان لحظه، کلوخ با موج جمعیت به جلو گام برداشت و چماقی را روانه‌ی پای یک اسب کرد. ویوانا با این که نتوانست صدای شکستن پای حیوان را بشنود، اما شیهه کشیدن و افتادن حیوان و متعاقباً واژگون شدن درشکه‌ای را که می کشید، به چشم دید. صندوقچه‌ای از بالای درشکه افتاد و پخش خیابان شد.

درشکه به ناگهوا، کاهن اعظم سکون نشان ایزد، تعلق داشت. منابع جاسوسی دنت گفته بودند که درشکه حامل چیزهای ارزشمندی خواهد بود. حتی اگر هم نمی بود، در معرض خطر قرار گرفتن یک کاهن اعظم، به خودی خود توجهات بسیار زیادی را جلب می کرد. صندوقچه که به زمین خورد، دست بر قضا، شکست و سکه‌های طلایش بیرون پاشید.

حواس پرتی شماره دو.

ویوانا در حد نیم‌نگاهی زیور را دید که سوی دیگر درشکه ایستاده بود. او به ویوانا نگاه کرد و سری جنباند. وقت رفتن بود. در حالی که مردم یا به سمت طلاها یا آتش هجوم می بردند، ویوانا راهش را کشید و رفت. همان حوالی، دنت طبق برنامه همراه یک دسته دزد مشغول دستبرد زدن به یکی از مغازه‌ها بود. دزدها می توانستند اجناس مسروقه را برای خود نگه دارند. ویوانا فقط می خواست مطمئن شود که آن اجناس ناپدید می شدند. در راه خروج از باغ، زیور و پارلین شد. تقریباً هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هیچ خطر واقعی‌ای در کار نبود. هیچ چیز او را تهدید نکرده بود. فقط یکی دو سانحه پیش آمده بود.

که آن هم عمدی بود.

ساعت‌ها گذشت و دنت و تانک فاح هنوز به خانه بازنگشته بودند. ویوانا دست در دامن، بی‌صدا روی یکی از مبل‌های جدیدشان نشسته بود. اثاثیه‌شان به رنگ سبز بود. ظاهراً قهوه‌ای در تـتـلیر جزو گزینه‌ها قلمداد نمی‌شد.

ویوانا به آرامی پرسید: «چقدر گذشته؟»

زیور که کنار پنجره ایستاده بود و خیابان رامی پایید، تشرزنان گفت: «نمی‌دونم.» ویوانا به خود گفت: صبوری کن. تقصیر اون نیست که این قدر کج خلقه. دَمَش رو ازش ربودن.

ویوانا با آرامش پرسید: «نباید تا الان برمی گشتن؟»

زیور شانه بالا انداخت و گفت: «شاید. بستگی داره که آیا تصمیم گرفتن اول به یه خونه‌ی امن برن تا آبا از آسیاب بیفته یا نه.»

- که این طور. به نظرت چقدر باید منتظر بمونیم؟

زیور گفت: «هرچقدر لازم باشه. ببین، فکر می‌کنی امکانش باشه که با من حرف نزنی؟ واقعاً ممنونت می‌شم.»

چرخید تا دوباره به پنجره نگاه کند.

ویوانا از این توهین شق‌ورق شد. به خود گفت: صبوری کن! خودت رو جای اون بگذار. بینش‌های پنجگانه همین رو می‌گن.

ویوانا بلند شد و بی‌صدا کنار زیور رفت. با تردید دستی روی شانه‌ی زن گذاشت. زیور فوراً از جا پرید، بدون دَم به وضوح فهمیدن این که مردم نزدیکش می‌شوند برای او سخت‌تر بود.

ویوانا گفت: «چیزی نیست. من درک می‌کنم.»

زیور پرسید: «درک می‌کنی؟ چی رو درک می‌کنی؟»

ویوانا گفت: «اون‌ها دَم‌ت رو گرفتن. حق نداشتن چنین کار وحشتناکی انجام بدن.»

ویوانا لبخند زد و سپس عقب کشید، به سمت پله‌ها رفت. زیور زیر خنده زد. ویوانا متوقف شد و به عقب نگاه کرد.

زیور پرسید: «فکر کردی من رو درک می‌کنی؟ چیه؟ چون من خمودم برام احساس تأسف می‌کنی؟»

- والدینت نباید با تو اون کار رو می کردن.
 زیور گفت: «والدینم به ایزدشاهمون خدمت کردن. دَم من مستقیماً به ایشون داده شد. این افتخار فراتر از چیزیه که تو حتی بتونی درکش کنی.»
 ویوانا برای لحظه‌ای هاج و واج ماند و سعی کرد پاسخ او را هضم کند. گفت: «تو به ایرسا نوایان ایمان داری؟»
 زیور گفت: «معلومه که دارم، من هالندرنی‌ام، نیستم؟»
 - ولی بقیه...

زیور گفت: «تانک فاح اهل پان کاله و ابداً نمی‌دونم دنت اهل کدوم رنگ شوربرده‌ایه. ولی من اهل تلتیرم.»
 ویوانا گفت: «ولی یقیناً نمی‌تونی همچنان اون ایزدان کذایی رو بپرستی، نه بعد از کاری که باهات کردن.»
 - مگه باهام چی کار کردن؟ محض اطلاعات من به خواست خودم دَم رو اهدا کردم.

- اون موقع فقط یک بچه بودی!
 - یازده‌ساله بودم و والدینم بهم حق انتخاب دادن. من انتخاب درست رو کردم. پدرم در صنعت رنگرزی کار می‌کرد ولی سُر خورد و افتاد. آسیبی که به کمرش وارد شد نمی‌داشت کار کنه و من پنج خواهر و برادر داشتم. می‌دونم این که گرسنگی کشیدن خواهربرادرات رو ببینی چه حسی داره؟ سال‌ها قبلش والدینم دَم خودشون رو فروخته بودن تا پول کافی برای راه‌اندازی تجارتشون فراهم کنن. با فروختن دَم من، خرج تقریباً یک سال زندگی مون دراومد!

ویوانا گفت: «نمی‌شه هیچ قیمتی روی روح گذاشت. تو...»
 زیور به تشر گفت: «این قدر من رو قضاوت نکن! اشباح کالاد تسخیرت کنن زن! من به فروختن دَمم افتخار می‌کردم! هنوزم می‌کنم! بخشی از من درون ایزدشاه زندگی می‌کنه. به خاطر من، ایشون به حیات ادامه می‌دن. من به طریقی که خیلی‌های دیگه قادر بهش نیستن، بخشی از این پادشاهی هستم.»
 زیور سرش را تکان داد و روی برگرداند. گفت: «برای همینه که شما ادریسیا این قدر کُفر ما رو درمی‌آرین. اون بالا بالاهایین و شک ندارین کارای شما درسته. اگه ایزدتون از شما می‌خواست که دَم خودتون یا دَم فرزندتون رو اهدا کنین، این کار

رو نمی کردین؟ شما فرزندان تون رو برای راهب شدن اهدا می کنین، مجبور شون می کنین تمام عمر شون رو وقف بندگی و خدمت کنن، نمی کنین؟ این رو نشان ایمانتون تلقی می کنین. ولی وقتی ما کاری برای خدمت به ایزد خودمون انجام می دیم، شما برای ما لب ورمی چینین و ما رو کافر خطاب می کنین.»

ویوانا دهانش را باز کرد، اما پاسخی به ذهنش نیامد.

فرستادن کودکان برای راهب شدن فرق می کرد.

زیور که هنوز به و رای پنجره خیره بود، گفت: «ما برای ایزدانمون ایثار می کنیم. اما معنایش این نیست که دارن استثمارمون می کنن. خانواده‌ی من به واسطه‌ی کاری که کردیم برکت پیدا کرد. نه تنها پول کافی برای خرید غذا به دستمون اومد بلکه پدرم بهبود پیدا کرد و چند سال بعد، تونست دوباره شغل رنگرزی رو از سر بگیره. برادرانم هنوز اداره‌ش می کنن. مجبور نیستی به معجزات زندگی من ایمان داشته باشی. اگه اذیتی، می تونی اسمشون رو اتفاق یا تصادف بگذاری. اما لازم نکرده برای اعتقادات من دلسوزی کنی. و خیال نکن که صرفاً چون به چیز متفاوتی ایمان داری، از من بهتری.»

ویوانا دهانش را بست. به وضوح، بحث کردن فایده‌ای نداشت.

زیور دل و دماغ پذیرش همدردی او را نداشت. ویوانا به بالای راهپله عقب نشینی کرد.

چند ساعت بعد، رفته رفته هوا به تاریکی زد. ویوانا در بالکن طبقه‌ی دوم خانه ایستاده بود و شهر را و رانداز می کرد. نمای اغلب ساختمان‌های خیابانشان بالکن‌هایی مشابه داشتند. جلوه گرانه باشد یا نه، به دلیل احداث ساختمان‌ها روی تپه، بالکن‌ها چشم‌انداز خوبی از تتلیر فراهم می کردند.

شهر غرق در نور بود. در خیابان‌های بزرگ‌تر، چراغ‌هایی منصوب بر بالای تیرک‌ها، در امتداد پیاده‌روها ردیف شده بودند و هر شب کارگران شهر روشنشان می کردند. بسیاری از ساختمان‌ها نیز نور داشتند. این اندازه مصرف پیه و شمع هنوز او را به حیرت می آورد. با این حال، با وجود دسترسی به دریای اندرونی، پیه بسیار ارزان‌تر از کوهساران درمی آمد.

ویوانا نمی دانست از فروش زیور چه برداشتی بکند. چطور ممکن بود کسی

از این که دَمش دزدیده و خوراک یک بازگشته‌ی طماع شده، احساس غرور کند؟
لحن زن به ظاهر که گویای صداقتش بود. معلوم بود زیور قبلاً درباره‌ی چنین
چیزهایی اندیشیده. به وضوح، ناچار بوده تجربه‌هایش را برای خود توجیه کند تا
بتواند با آن‌ها کنار بیاید.

ویوانا گیر افتاده بود. بینش‌های پنجگانه به او می‌آموختند که باید بکوشد
دیگران را درک کند. به او می‌گفتند که خود را بالاتر از دیگران نپندارد. از طرف
دیگر، بنا به آیین آسترپرستی، آنچه زیور انجام داده بود عملی شنیع تلقی می‌شد.
انگار این دو موضوع در تناقض بودند. باور به این که زیور اشتباه کرده باعث
برتر پنداشتن خودش می‌شد و درعین حال پذیرفتن گفته‌های زیور باعث انکار
آسترپرستی. شاید برخی به این آشفتگی او می‌خندیدند، اما او همیشه سخت
می‌کوشید تا شخصی مقید باشد. فهمیده بود که برای زنده ماندن در هالندرن
شرک آلود، نیاز به تقیّدی سخت‌گیرانه دارد.

شرک آلود. آیا با این گونه خطاب کردن هالندرن خود را برتر از آن قرار نمی‌داد؟
اما هالندرنی‌ها واقعاً مُشرک بودند. ویوانا نمی‌توانست بازگشتگان را در مقام ایزدانی
حقیقی بپذیرد. به نظر می‌رسید که ایمان داشتن به هر اعتقادی خود عاملِ تکبر بود.
شاید تمام چیزهایی که زیور نثارش کرد، حقش بود.
کسی نزدیکش شد. ویوانا که چرخید، دنت در چوبی را باز کرد و وارد بالکن شد.
اعلام کرد: «ما برگشتیم.»

ویوانا که به شهر و خال‌مخال‌های نورانی‌اش چشم دوخته بود، گفت: «می‌دونم.
کمی پیش‌تر ورودت به ساختمان رو حس کردم.»
دنت دهان بسته خندید و به ویوانا ملحق شد. گفت: «همه‌ش یادم می‌ره که
کلی دَم در اختیار داری شاهدخت. از بس ازش استفاده نمی‌کنی.»
ویوانا با خود اندیشید: البته جز برای حس کردن مواقعی که کسی نزدیک می‌شه.
ولی دست خودم که نیست، هست؟

دنت خاطر نشان کرد: «من این قیافه‌ی مایوس رو می‌شناسم. هنوز دلوآپسی که
نقشه به قدر کافی سریع پیش نمی‌ره؟»
ویوانا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «کلاً موضوع چیز دیگه‌ایه،
دنت.»

احتمالاً نباید این قدر با زیور تنهات می گذاشتم. امیدوارم زیادی گازت نگرفته باشه.

ویوانا پاسخی نداد. سر آخر آه کشید، رو به دنت کرد و گفت: «کار چطور پیش رفت؟»

دنت گفت: «عالی. وقتی ما به مغازه زدیم هیچ کس چشمش سمت ما نبود. با وجود نگهبان هایی که هر شب می دارن، حتماً از این که توی روز روشن بهشون دستبرد زده شده حساسی احساس حماقت می کنن.»

ویوانا گفت: «هنوز نمی فهمم چه نفعی داشت. آخه یک مغازه ی ادویه فروشی؟»
دنت گفت: «مغازه اش نبود. انبارش بودن. ما تمام بشکه های نمک داخل سرداب رو یا نابود کردیم یا با بدبختی بیرون بردیم. مغازه دار یکی از سه مردیه که نمک رو در میزان انبوه نگهداری می کنه؛ باقی تاجران ادویه اکثراً از اون خرید می کنن.»

ویوانا گفت: «بله اما آخه نمک؟ فایده اش چیه؟»

دنت پرسید: «امروز هوا چقدر گرم بود؟»

ویوانا شانه بالا انداخت: «خیلی گرم.»

- وقتی هوا گرم باشه چه بلایی سر گوشت می آد؟

ویوانا گفت: «فاسد می شه. ولی اون ها مجبور نیستن از نمک برای نگهداری گوشت استفاده کنن. می تونن به جاش از...»

دنت نخودی خندید و گفت: «از یخ؟ نه، این پایین نمی شه شاهدخت. این جا اگه بخوای گوشت رو نگهداری کنی نمک سودش می کنی و اگه بخوای ارتشت برای حمله به جای دوردستی مثل ادریس، با خودش از دریای اندرونی ماهی ببره...»
ویوانا لبخند زد.

دنت گفت: «سارقانی که باهاشون کار کردیم نمک رو به خارج صادر می کنن. به پادشاهی های دوردست قاچاق می کنن تا آزادانه بتونن بفروشش. تا زمانی که این جنگ فرابرسه، حکومت سر تأمین گوشت افرادش یه دردسر حسابی خواهد داشت. با این که فقط یه ضربه ی کوچیکه، اما قطره قطره جمع گردد.»

ویوانا گفت: «ممنونم.»

دنت گفت: «ازمون تشکر نکن. فقط باهامون خُشکه حساب کن.»

ویوانا با سر تأیید کرد. آن‌ها مدتی سکوت اختیار کردند و شهر را از نظر گذراندند. سرانجام ویوانا پرسید: «واقعاً زیور به ایرسا نوایان ایمان داره؟»
دنت او را نگریست و گفت: «همون قدر دو آتشفش که تانک فاح نسبت به جرت زدن. ببینم، نکنه به چالش کشیدیش؟»
- یک جورهایی.

دنت سوتی کشید و گفت: «و هنوز رو پاهات وایستادی؟ باید از این که جلوی خودش رو گرفته ازش تشکر کنم.»
ویوانا گفت: «چطور می‌تونه ایمان داشته باشه؟»
دنت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به چشم من که دین موجهی می‌آد. منظورم اینه که آدم می‌تونه بره و ایزدانش رو ببینه. باهاشون حرف بزنه و درخششون رو تماشا کنه. درکش اون قدرها سخت نیست.»

ویوانا گفت: «ولی آخه داره برای یک ادریسی کار می‌کنه. در توانایی ایزدان خودش برای اعلان جنگ خلل ایجاد می‌کنه. درشکه‌ای که امروز کله‌پا کردیم متعلق به یک کاهن بود.»

دنت نخودی خندید و گفت: «و راستش یکی از اون کاهن‌های کله‌گنده‌ش هم بود. ای بابا شاهدخت. درکش کمی مشکله. منظورم طرز تفکر یه مزدوره. ما بابت کاری که می‌کنیم پول می‌گیریم، ولی ما نیستیم که اون کارها رو انجام می‌دیم. این تویی که اون کارها رو می‌کنی. ما صرفاً ابزارهای تو هستیم.»
- ابزارهایی که علیه ایزدان هالندرن کار می‌کنن.

دنت گفت: «این دلیلی برای دست کشیدن از اعتقادات نیست. ماها توی تفکیک خودمون از مسائلی که مجبوریم انجام بدیم حسابی راه می‌افتیم. شاید برای همیشه که مردم این قدر از ما متنفرن. اونا نمی‌فهمن که اگه ما یه دوست رو توی میدان نبرد بکشیم، معنانش این نیست که ما قصی القلب یا غیر قابل اعتمادیم. ما کاری رو انجام می‌دیم که براش دستمزد گرفتیم، درست مثل هرکس دیگه‌ای.»
ویوانا گفت: «اون‌ها فرق دارن.»

دنت شانه بالا انداخت. گفت: «فکر می‌کنی پالایشگر هیچ وقت در نظر می‌گیره آهنی که خالص‌سازی می‌کنه ممکنه شمشیری بشه که دوست خودش رو می‌کشه؟»

ویوانا به نورهای درخشان شهر چشم دوخت و آن چراغهای روشن را مجاز از مردم شهر گرفت با تمام آن اعتقادات متفاوتشان، آن طرز فکرها و کشمکشهای متفاوتشان. شاید فقط ویوانا نبود که در آن واحد با دو باور ظاهراً متضاد دستوپنجه نرم می کرد.

ویوانا پرسید: «تو چطور دنت؟ تو هالندرنی هستی؟»

او گفت: «معلومه که نه!»

- پس به چی اعتقاد داری؟

- زیاد به چیزی اعتقاد نداشته‌م. خیلی وقت می شه.

ویوانا پرسید: «خانواده‌ت چطور؟ اون‌ها به چی اعتقاد داشتن؟»

- خانواده‌م همه شون مرده‌ان. اعتقاداتی که اون‌ها داشتن تا الان تقریباً از یاد همه رفته. من هیچ وقت در اعتقادشون سهیم نبودم.

ویوانا اخم کرد و گفت: «باید به چیزی اعتقاد داشته باشی. حتی اگر به دینی هم نباشه، اقلأً به کسی. به یک سبک زندگی.»

- یک زمانی داشتم.

- مجبوری همیشه این قدر گنگ جواب بدی؟

دنت به او نظر کرد و گفت: «آره. البته احتمالاً به جز این سؤال آخرت.»

ویوانا چشم در حدقه گرداند.

دنت به نرده تکیه زد. گفت: «مطمئن نیستم چیزایی که بهشون باور داشتم با عقل جور دربیان یا این که اصلاً آگه برات تعریف کنم، به حرفام گوش بدی.»

ویوانا گفت: «تو ادعا می کنی دنبال پولی. اما نیستی. من دفاتر لمکس رو دیدم. اون قدرها بهت پول نمی داده. نه اون قدری که فکر می کردم و تو آگه می خواستی، می تونستی به ارابه‌ی اون کاهن دستبرد بزنی و پول رو برداری. دزدی از اون دو برابر ساده‌تر از نمک دزدی ت بود.»

دنت پاسخی نداد.

ویوانا ادامه داد: «تا جایی که من سر درآوردم، تو به هیچ پادشاه یا پادشاهی‌ای خدمت نمی کنی. شمشیرزیت از هر محافظ شخصی معمولی‌ای بهتره و ظن می برم از اون جا که تونستی اون قدر راحت با مهارت رئیس خلافاکارها رو تحت تأثیر قرار بدی، پس یعنی حتی مهارتت تقریباً بهتر از همه‌ست. اگر تصمیم می گرفتی

که یک مبارز مسابقات شمشیرزنی بشی، می‌تونستی هم شهرت، هم کارآموز و هم پاداش به دست بیاری. تو ادعا می‌کنی که گوش به فرمانِ کارفرما هستی، ولی بیشتر از اون که دستور بگیری، دستور می‌دی و تازهش هم، از اون جایی که اهمیتی به پول نمی‌دی، سرتاپای این ماجرای خدمت‌گزار بودن احتمالاً یک جور ظاهر نماییه.»

مکشی کرد و بعد ادامه داد: «در حقیقت، تنها چیزی که تابه‌حال دیدم تو بابتش بارقه‌ای احساس از خودت نشون بدی، مربوط به اون یارو و شر بوده. همونی که شمشیر داره.»

وقتی ویوانا نام او را آورد، دنت شق‌ورق شد. ویوانا پرسید: «تو کی هستی؟» دنت به سمت ویوانا رو کرد، چشمانش جدی و خشن بودند و دوباره به ویوانا نشان می‌دادند که مردِ سنگول و خوش‌مشرابی که دنت به جهانیان عرضه می‌کرد نقابی بیش نبود. یک تظاهر. یک جور نرم‌نمایی برای پوشاندن سنگ‌خارای درون. او گفت: «من الآن یه مزدورم.»

ویوانا گفت: «بسیار خب. پس قبلاً کی بودی؟»

گفت: «اصلاً دلت نمی‌خواد جواب این سؤال رو بدونی.»

و بعد با گام‌هایی سنگین از در بیرون رفت و ویوانا را در بالکن سیاه چوبی تنها گذاشت.

نورنغمه بیدار شد و فوراً از تخت بیرون رفت. برخاست و خود را کش و قوسی داد، لیخندی زد و گفت: «عجب روز قشنگی.»

خدمتکارانش در حاشیه‌ی اتاق ایستاده بودند و مرددانه تماشایش می‌کردند. نورنغمه دست‌هایش را دراز کرد و گفت: «چیه؟ یالا، دیگه وقت لباس پوشیدنه.»

آن‌ها پیش شتافتند. لاریمار اندکی بعد وارد اتاق شد. اغلب نورنغمه در عجب می‌ماند که مگر کاهنش چقدر سحرخیز است که هر روز صبح وقتی نورنغمه از خواب برمی‌خاست، همواره در اتاق حاضر بود. لاریمار با ابرویی بالا انداخته نورنغمه را تماشا کرد و گفت: «امروز سر کیف هستین والا حضرت.»

نورنغمه شانه بالا انداخت: «همین طوری حس کردم دیگه وقتشه بیدار شم.»
- یک ساعت تمام زودتر از معمول.
نورنغمه در حالی که خدمتکاران ردایش را بر تنش گره می‌کردند، سرش را کج کرد و گفت: «واقعاً؟»
- بله والا حضرت.

نورنغمه گفت: «واعجبا.» برای خدمتکارانش سری تکان داد و آن‌ها نیز عقب رفتند و او را که لباس پوشیده بود، تنها گذاشتند.
لاریمار پرسید: «پس بریم سروقت رؤیاهاتون؟»

نورنغمه مکشی کرد؛ تصاویری در ذهنش گذشتند. تندباد. توفان. و یک پلنگ سرخ ناب.

نورنغمه که به سمت در می‌رفت، گفت: «نوچ.»

- والا حضرت...

نورنغمه گفت: «یک وقت دیگه درباره‌ی رؤیاها حرف بزنیم عجل. فعلاً کارهای

مهم‌تری داریم.»

- کارهای مهم‌تر؟

نورنغمه که به آستان در رسید، لیخند زد و چرخید: «می‌خوام دوباره از کاخ

جوداختر بازدید کنم.»

- به چه علت؟

نورنغمه با سرخوشی گفت: «نمی‌دونم.»

لاریمار آه کشید. «بسیار خب والا حضرت. اما ممکنه حداقل اول نگاهی به

چند تا از آثار هنری بندازین؟ افرادی هستن که پول هنگفتی برای دریافت نظر

شما پرداختن و بعضی‌هاشون هم شدیداً مشتاقانه منتظرن تا ببینن شما راجع به

آثارشون چه فکری می‌کنین.»

نورنغمه گفت: «بسیار خب. ولی بیا دست بجنبونیم.»

نورنغمه به نقاشی خیره بود.

لایه لایه سرخ روی سرخ، چنان درجات رنگی‌شان نامحسوس بودند که نقاشش

می‌بایست دست کم از رفعت سوم باشد. سرخ‌های جیغ و خشونت‌باری که چون

امواج به یکدیگر می‌کوفتند، امواجی که تنها به شکلی مبهم به انسان می‌مانستند

و در عین حال، بهتر از هر ترسیم واقع‌گرایانه‌ی پر جزئیات دیگری، مفهوم مبارزه‌ی

لشکریان را متبادر می‌کرد.

هرج و مرج. جراحت‌های خونین روی یونیفرم‌های خونین، روی پوست‌های

خونین. در رنگ قرمز خشونت بسیار زیادی وجود داشت. رنگ مختص نورنغمه.

تقریباً حس می‌کرد که گویی درون نقاشی بود، حس می‌کرد که غوغای نقاشی او

را تکان می‌دهد، سرگشته‌اش می‌کند و او را به خود فرامی‌خواند.

امواج انسان‌ها سر به‌سوی پیکری در وسط تصویر داشتند. یک زن که به‌طرزی

میبهم فقط با دو سه خطِ منحنیِ قلم‌مو ترسیم شده بود و باین حال، کاملاً واضح بود. زن در ارتفاع ایستاده بود، گویی نوکِ قله‌ی موج سربازان درهم‌کوبنده باشد، درست میانه‌ی گیرودار، سرش را عقب برده و دستانش را رو به بالا گشوده بود.

زن شمشیری به‌سیاهی قیر در دست داشت که آسمان سرخِ اطرافش را تیره می‌کرد.

لاریمار که در راهروی سفید کنار نورنگمه ایستاده بود، به‌آرامی گفت: «نبردِ شَفَق‌باران. آخرین درگیریِ عدیده‌پیکار.»

نورنگمه با سر تأیید کرد. به‌طریقی خودش می‌دانست. صورت بسیاری از سربازان ته‌مایه‌ی خاکستری داشتند. آن‌ها نازنده بودند. عدیده‌پیکار نخستین باری بود که از آن‌ها در شماری بالا در میدان نبرد استفاده شد.

لاریمار گفت: «می‌دونم که صحنه‌های نبرد زیاد مورد پسندتون نیست، اما...» نورنگمه میان حرف کاهن پرید: «ازش خوشم می‌آد.»

لاریمار سکوت کرد. نورنگمه ادامه داد: «خیلی ازش خوشم می‌آد.»

نورنگمه به نقاشی با آن رنگ‌های سرخ‌سیالش چشم دوخت که چنان باظرافت رنگ شده بودند که عوض آن که یک تصویر عادی باشند، حس جنگ را القا می‌کردند.

- حتی شاید بهترین نقاشی‌ای باشه که تا به حال پاش به تالار من باز شده. کاهنانی که در سوی دیگر اتاق بودند، دیوانه‌وار مشغول نوشتن شدند. لاریمار صرفاً سردرگم به نورنگمه خیره ماند. نورنگمه پرسید: «چی شده؟» لاریمار گفت: «چیزی نیست.»

نورنگمه چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «عجل...»

کاهن آه کشید و گفت: «نمی‌تونم حرفی بزنم والا حضرت مبادا که خدشه‌ای به برداشت شما نسبت به نقاشی‌ها وارد کنم.»

نورنگمه گفت: «انگار این اواخر کلی از ایزدان به نقاشی‌های جنگ‌محور نظرات مساعدی ارائه کردن، هان؟»

دوباره نگاهش را به اثر هنری بازگرداند. لاریمار پاسخی نداد.

نورنغمه گفت: «احتمالاً چیزی نیست. گمونم صرفاً پاسخ ناخودآگاه ما به اون بحث‌های داخلِ درباره.»

لاریمار گفت: «محتمله.»

نورنغمه سکوت کرد. می‌دانست که از نظر لاریمار اتفاقاً «چیزی» بود. از نظر کاهن، نورنغمه فقط برداشتش از اثر هنری را نمی‌گفت بلکه آینده را پیش‌گویی می‌کرد. این که او نقاشی‌هایی از جنگ را دوست می‌داشت که چنان رنگ‌آمیزی‌های گیرا و سببانه‌ای داشتند، از چه راز غیبی پرده‌برداری می‌کرد؟ آیا این واکنشی غیرارادی به رؤیاهایش بود؟ اما شب گذشته بالاخره پس از مدت‌ها رؤیای جنگ به خوابش نیامده بود. درست است که خواب توفان دیده بود، اما این کجا و آن کجا اندیشید: نباید هیچ حرفی می‌زد.

با وجود این، باز خورد دادن به آثار هنری گویی یگانه کار واقعاً مهمی بود که او انجام می‌داد.

به لکه‌های جیغ رنگ خیره شد، هر پیکر چیزی بیش از یکی دو حرکت مثلث‌وار قلم‌مو نبود. اثری زیبا بود. آیا جنگ می‌توانست زیبا باشد؟ نورنغمه چطور می‌توانست در آن چهره‌های خاکستری در تقابل با گوشت، در آن نازندگان که انسان می‌کشتند، زیبایی ببیند؟

واقعهای این نبرد پیشیزی نیارزیده بود. این نبرد نتیجه‌ی عدیده‌پیکار را رقم نزده بود؛ حتی با این که رهبر اتحادیه‌ی پان‌ها - یعنی همان پادشاهی‌های متحد علیه هالندرن - در نبرد کشته شده بود. سرآخر، دیپلماسی عدیده‌پیکار را خاتمه داده بود، نه کشت و کشتار.

نورنغمه که هنوز محو زیبایی بود، اندیشید: یعنی دوباره داریم به از سر گرفتن همین چیزی فکر می‌کنیم؟ قراره کاری که من انجام می‌دم مارو به جنگ سوق بده؟

به خود گفت: نه. نه، من صرفاً دارم احتیاط پیشه می‌کنم. به آزمون ریس کم می‌کنم تا جای پای فرقه‌ای سیاسی رو محکم کنه. این طوری بهتره تا این که اجازه بدم مسائل سرزده از کنارم رد بشن. عدیده‌پیکار شروع شد چون خاندان سلطنتی مراقب نبود.

نقاشی همچنان او را فرامی‌خواند. نورنغمه پرسید: «اون شمشیر چیه؟»

شمشیر؟

نورنغمه گفت: «همون که سیاهه. توی دستِ اون زنه.»
لاریمار گفت: «من... من شمشیری نمی بینم والا حضرت. راستش رو بخواهین، زنی رو هم نمی بینم. به چشم من همه ش فقط خطی خطی های قلمموست.»
خودت اون رو نبرد شفق باران خطاب کردی.

لاریمار گفت: «عنوان اثر رو گفتم والا حضرت. گمون کردم شما هم به اندازه‌ی من از دیدنش سردرگم شدین، بنابراین بهتون گفتم که هنرمندش چه نامی بر اون گذاشته.»

هر دویشان ساکت شدند. سرانجام، نورنغمه چرخید و از نقاشی دور شد. گفت:
«نظردهی آثار هنری برای امروز بسه.»

لحظه‌ای تردید کرد و سپس گفت: «اون نقاشی رو هم نسوزونین. نگهش دارین برای کلکسیونم.»

لاریمار با تکان سر دستور را اطاعت کرد. نورنغمه در حینی که مسیر خروج از کاخ را در پیش می گرفت، کوشید بخشی از اشتیاقش را بازابد و موفق نیز شد. هرچند خاطره‌ی آن صحنه‌ی زیبای وحشتناک با او ماند و با خاطرات رؤیای دیشبش در هم آمیخت؛ با آن بادهای خروشان و کوبانش.

ولی حتی آن هم نتوانست حال و هوای نورنغمه را خراب کند. چیزی فرق داشت. چیزی او را به وجد می آورد. در دربار ایزدان قتلی رخ داده بود. نورنغمه نمی دانست که چرا باید این موضوع را این اندازه جالب بیابد. هرچه نباشد باید آن را فجع یا تأسف انگیز می یافت. باین حال، تا جایی که عمرش قد می داد، همه چیز برای نورنغمه مهیا شده بود. پاسخ سؤالاتش، تفریحاتی برای ارضای ویرهایش. تقریباً حسب اتفاق، به نوعی دلگی دچار شده بود. تنها دو چیز از او مضایقه شده بود: اطلاعات گذشته‌اش و آزادی برای ترک دربار.

و هیچ یک از آن دو محدودیت به این زودی‌ها قرار نبود تغییر کنند. اما این جا در دربار، در این مکان بیش از حد امن و آرام، اتفاق بدی رخ داده بود، یک مسئله‌ی کوچک، مسئله‌ای که اغلب بازگشتگان نادیده‌اش می گرفتند. کسی اهمیت نمی داد. کسی نمی خواست که اهمیت بدهد؛ بنابراین، چه کسی قرار بود با سؤالات نورنغمه مخالفت کند؟

لاریمار خود را به نورنغمه رساند و گفت: «بسیار عجیب رفتار می کنی والا حضرت.»

آن ها از روی علف ها عبور می کردند و خدمتکاران در دسته ای بی نظم و آشفته در حالی که می کوشیدند چتر بزرگ قرمزی را باز کنند، پشتشان می آمدند. نورنغمه گفت: «می دونم. گرچه گمونم هر دو موافق باشیم که من همواره در مقام یک ایزد، نسبتاً عجیب بودم.»

اعتراف می کنم که حقیقت داره. نورنغمه گفت: «پس در واقع دارم بسیار هم به جا و شبیه خود همیشگی رفتار می کنم و همه چی در جهان خوش و خرمه.»

واقعا داریم به کاخ جو داختر بر می گردیم؟ - بله که بر می گردیم. گمون می کنی از ما برنجه؟ این طوری ممکنه جالب بشه. لاریمار آه کشید و گفت: «هنوز آماده نیستین که راجع به رؤیاهاتون حرف بزنین؟»

نورنغمه بلافاصله جوابی نداد. خدمتکاران بالاخره چتر را باز کردند و بالای سر او گرفتند. نورنغمه سر آخر گفت: «خواب یک توفان رو دیدم. من در وسطش ایستاده بودم و هیچی برای چسبیدن بهش نداشتم. باد و باران به من می کوبید و من رو به عقب هل می داد. در واقع اون قدر قوی بود که حتی زمین زیر پای من هم به نظر مواج می اومد.»

چهره ی لاریمار آشفته شد. نورنغمه اندیشید: نشانه های بیشتری از جنگ یا حداقل اون این طوری تفسیرشون می کنه.

- چیز دیگری هم بود؟

نورنغمه گفت: «بود. یک پلنگ قرمز. انگار می درخشید و تلالؤ داشت، انگار از شیشه یا چیزی مشابهش ساخته شده بود. در دل توفان نشسته بود.»

لاریمار چپ چپ نگاه کرد و گفت: «والا حضرت دارین از خودتون این هارو می سازین؟»

- چی؟ نه! این واقعا چیزیه که توی خواب دیدم.

لاریمار آه کشید، اما سری برای کاهنی فرو رتبه تکان داد که او نیز با عجله پیش آمد تا تقریر را ثبت کند.

دیری نیایید که به کاخ نارنجی و طلایی جوداختر رسیدند. نورنغمه مقابل ساختمان مکث کرد، متوجه شد که سابقاً هرگز بدون ارسال یک قاصد از کاخ یک ایزد بازدید نکرده بود.

لاریمار پرسید: «والاحضرت! می‌خواهین کسی رو بفرستم تا ورودتون رو اعلام کنه؟»

نورنغمه درنگ کرد. متوجه دو تن از نگهبانان شد که پای درگاه اصلی ایستاده بودند و گفت: «نه.»

هر دو مرد نگهبان از خدمتکاران معمولی هیکلی‌تر بودند و با خود شمشیر داشتند. نورنغمه پنداشت که شمشیرهایی سوزنی باشند، گرچه تابه‌حال هرگز آن‌ها را ندیده بود. پیششان رفت و گفت: «بانوی شما حضور دارن؟»

یکی‌شان گفت: «متأسفانه خیر والاحضرت. برای ملاقات با والاحضرت جهان‌مادر^۱ تشریف بردن و تا عصر نزد ایشان هستن.»

نورنغمه با خود اندیشید: جهان‌مادر. یکی دیگه از ایزدهایی که فرمان‌دار ارتشی از نازندگان. یعنی کار کار آزر مریسه؟

شاید بعداً سری به آن‌ها می‌زد، آخر دلش لک زده بود برای گپ و گفت با جهان‌مادر. اما بدبختانه جهان‌مادر از بیخ از او متنفر بود. نورنغمه به نگهبان گفت: «آها. خب، به هر جهت باید راهروی این جا رو که اون شب حمله درونش رخ داده واری کنم.»

نگهبانان نگاهی به یکدیگر انداختند.

- من... مطمئن نیستم که بتونیم اجازه بدیم چنین کاری بکنین والاحضرت.

نورنغمه گفت: «عجل! این‌ها می‌تونن مانع من بشن؟»

- فقط اگر از والاحضرت جوداختر دستور مستقیم برای چنین کاری داشته باشن.

نورنغمه نگاهش را از مردها برگرفت. آن‌ها با بی‌میلی کنار کشیدند. نورنغمه به آن‌ها گفت: «ابداً ایرادی نداره. جوداختر خودش از من خواسته که به مسائل رسیدگی کنم. یعنی یک جورهایی. عجل می‌آی؟»

لاریمار به دنبال او وارد راهروها شد. یک بار دیگر حس رضایت غریبی به نورنغمه

دست داد. غریزه‌ای که تابه‌حال از وجودش بی‌اطلاع بود، او را به گشتن محلِ مرگ خدمتکار وامی داشت.

تخته‌های چوب تعویض شده بودند، چشمان ترفیع‌یافته‌اش می‌توانستند به‌سادگی فرق چوب تازه و قدیمی را تشخیص دهند. نورنغمه کمی جلوتر رفت. ناحیه‌ای که چوبش خاکستری شده بود نیز غیب و به‌شکل یکپارچه و بدون درزی با چوب تازه جایگزین شده بود.

نورنغمه با خود گفت: جالبه. ولی غیرمنتظره نیست. فقط موندم آیا... ناحیه‌های این شکلی دیگه‌ای هم هستن؟

کمی که راه رفت یک ناحیه‌ی دیگر از چوب تازه عایدش شد. دقیقاً در قطع یک مربع.

صدایی جدید گفت: «والاحضرت؟»

نورنغمه نگاهش را بالا آورد و کاهن گستاخ جوانی را دید که روز قبل با او صحبت کرده بود. نورنغمه لبخند زد: «به، خوبه. امیدوار بودم که بیای.»

مرد گفت: «این رفتار اصلاً به دلم نمی‌نشینه والاحضرت.»

نورنغمه گفت: «شنیده‌ام اگر انجیر زیاد بخوری می‌شوره و می‌بره. الآن باید یا نگیانانی که پریش متجاوز رو دیدن صحبت کنم.»

کاهن گفت: «اما چرا والاحضرت؟»

نورنغمه گفت: «چون آدم تو دلِ نرویی هستم. بفرست دنبالشون. باید با تمام

خدمه یا نگهبان‌هایی که فرد قاتل رو دیدن، صحبت کنم.»

کاهن معذبانۀ گفت: «والاحضرت! مأموران شهر قبلاً به این ماجرا رسیدگی کردن. مأمورها مطمئن هستن که متجاوز دزد بوده و دنبال آثار هنری جوذاختر، اون‌ها...»

نورنغمه چرخید و گفت: «عجل! این مرد می‌تونه دستورات من رو نادیده بگیره؟»

لاریمار گفت: «فقط به بهای تباهی روحش والاحضرت.»

کاهن با خشم به هر دویشان چپ‌چپ نگاه کرد، سپس چرخید و خدمتکاری را فرستاد تا مطابق خواسته‌ی نورنغمه عمل کند. نورنغمه زانو زد و باعث شد چندین خدمتکار هراسان پیچ‌هایی کنند. به‌وضوح خیال می‌کردند شایسته نیست که یک ایزد دولا شود.

نورنغمه آن‌ها را نادیده گرفت و به مربع چوب تازه نگاه کرد. بزرگ‌تر از دو ناحیه‌ی گنده‌شده‌ی دیگر بود و رنگش هم با بخش‌های کناری همخوانی بسیار بیشتری داشت. یک ناحیه‌ی مربعی چوب بود که رنگش فقط اندکی با مجاورش تفاوت داشت. بدون دم - آن هم بدون مقدار زیادی از دم - محال بود متوجه تمایزشان شود. شوکه‌شده با خود اندیشید: یک دریچه‌ی مخفی.

کاهن به دقت او را زیر نظر داشت. نورنغمه اندیشید: این ناحیه به اندازه‌ی اون دوتای عقبی تازه نیست. فقط نسبت به تخته‌های اطرافش تازه‌تره.

نورنغمه روی زمین جلوتر خزید و عمداً دریچه را نادیده گرفت. یک بار دیگر، غرایز غیرمنتظره‌اش به او هشدار دادند که آنچه را کشف کرده بود، رو نکند. چرا به یکباره این قدر محتاط شده بود؟ نکند اثر رؤیاهای خشن و تصویر نقاشی آن روز بود؟ یا شاید چیزی بیشتر بود؟ حس می‌کرد که گویی داشت چیزی را از اعماق وجودش نبش قبر می‌کرد و یکجور آگاهی را بیرون می‌کشید که قبلاً هرگز نیازش نداشت. به هر صورت، از دریچه رد شد و وانمود کرد که متوجه آن نشده و بلکه داشته به دنبال نخ‌هایی می‌گشته که ممکن بود لای چوب گیر کرده باشند. یک نخ را برداشت که آشکارا متعلق به ردای یکی از خدمه بود و بالا گرفت. به نظر آمد که کاهن اندکی آسوده‌خاطر شد.

نورنغمه اندیشید: پس اون درباره‌ی دریچه‌ی مخفی می‌دونه. و... نکنه متجاوز هم می‌دونسته؟

نورنغمه کمی دیگر این سو و آن سو خزید و خدمتکارانش را دق داد، تا این که مردانی که درخواست کرده بود، گرد آمدند. نورنغمه ایستاد و گذاشت دو نفر از خدمتکارانش خاک ردایش را بتکانند، سپس به سمت تازه‌واردان رفت. راهرو داشت حسابی شلوغ می‌شد، در نتیجه، نورنغمه آن‌ها را به بیرون و زیر نور آفتاب هدایت کرد.

بیرون کاخ، شش مرد را نظاره کرد و گفت: «خودتون رو معرفی کنین. تو که سمت چپی، کی هستی؟»

مرد گفت: «اسم من **قاقالی** ست.»

نورنغمه گفت: «آخی، طفلکی.»

مرد سرخ‌وسفید شد و گفت: «پدرم این اسم رو روی من گذاشتن والا حضرت.»

- کی گذاشته؟ احیاناً بعد از این که مدت زیاد و نامعمولی رو توی میخانه‌ی محله سپری کرده بود؟ بگذریم. پای تو چطوری به این افتضاح باز می‌شه؟
- وقتی متجاوز وارد شد، من یکی از نگهبانان پای در بودم.

نورنغمه پرسید: «تنها بودی؟»

یکی دیگر از مردها گفت: «خیر. من هم باهاش بودم.»

نورنغمه گفت: «خوبه. شما دو تا، برید یک جایی اون ورها و ایستین.»

با دستش به قسمتی از چمن اشاره کرد. مردها به یکدیگر نگاهی انداختند، سپس حسب دستور راهشان را کشیدند و رفتند.

نورنغمه پشت سرشان داد زد: «اون قدر دور شین که نتونین صدامون رو بشنوین.»

دو مرد با سر تأیید کردند و به راهشان ادامه دادند.

نورنغمه گفت: «خیلی خب.»

به بقیه نظر انداخت و گفت: «شما چهار تا کی هستین؟»

یکی از خدمتکاران گفت: «ماها خدمتکارانی هستیم که اون داخل راهرو بهشون حمله کرد.»

و به دو نفر دیگر اشاره کرد و ادامه داد: «ما سه تا و... یکی دیگه. همون مردی که کشته شد.»

نورنغمه گفت: «عجب فجیع و ناگوار.»

به بخش دیگری از چمن اشاره کرد و گفت: «شما هم برین به سلامت. اون قدر

برین تا دیگه نتونین صدای من رو بشنوین، اون وقت همون جا وایستین.»

سه مرد لخلخ کنان رفتند.

نورنغمه دست به کمر، مرد آخر را نگاه کرد که کاهنی کوتاه‌تر بود و گفت: «و حالا تو.»

کاهن گفت: «من گریختن متجاوز رو دیدم والاحضرت. از پشت یک پنجره تماشا می‌کردم.»

نورنغمه گفت: «اون هم درست سر بزنگاه.»

بعد به نقطه‌ی سومی روی چمن اشاره کرد که به قدر کافی از دو گروه دیگر دور و منزوی بود. مرد راهی شد. نورنغمه برگشت و به کاهنی که به وضوح در رأس بود رو کرد.

پرسید: «تو گفتی که متجاوز یک حیوان نازنده رو رها کرد؟»
 کاهن گفت: «یک سنجاب والا حضرت. ما گیرش انداختیم.»
 - برو و برام بیارش.

کاهن گفت: «والا حضرت، اون کاملاً وحشی و...»
 وقتی نگاه خیره‌ی نورنغمه به چشمانش افتاد حرفش را خورد، سپس دستی
 برای یک خدمتکار تکان داد.

نورنغمه گفت: «نه. خدمتکار نفرست. خودت برو و شخصاً بیارش.»
 کاهن با ناباوری به او نگاه کرد.
 نورنغمه گفت: «بله، بله.»

برای او دستی تکان داد و ادامه داد: «خودم می‌دونم. به شأنت توهین می‌شه.
 شاید بد نباشه دینت رو به آسترپرستی تغییر بدی. حالا فعلاً راه بیفت.»
 کاهن غرولندکنان رفت.

نورنغمه خدمتکاران و کاهنان خودش را مخاطب قرار داد: «بقیه‌ی شما هم
 همین‌جا منتظر بمونین.»
 قیافه‌هایشان از تسلیم و ناچاری داد می‌زد. شاید دیگر داشتند به این که نورنغمه
 آن‌ها را مرخص کند، عادت می‌کردند.
 نورنغمه گفت: «بیا عجل.»

و به سمت اولین گروهی که روی چمن فرستاده بود، یعنی به سراغ دو نگهبان
 رفت. لاریمار با عجله پیش شتافت تا هم‌پای نورنغمه بماند که با گام‌هایی بلند
 به‌سوی دو مرد می‌رفت. نورنغمه رو به آن دو نفر که خارج از محدوده‌ی شنوایی
 سایرین بودند، گفت: «بگین چی دیدین.»

نگهبان سمت چپی گفت: «اون پیش ما اومد و وانمود کرد که مجنونه والا حضرت.
 سلانه‌سلانه از لای سایه‌ها پیداش شد و پیش خودش نجوا می‌کرد. ولی همه‌ش
 سیاه‌بازی بود و وقتی به‌قدر کافی نزدیک شد، هردوی ما رو بیهوش کرد.»
 نورنغمه پرسید: «چطوری؟»

نگهبان گفت: «با نوارهای شنل مسهور شده‌ش من رو از گردن گرفت.»
 بعد با سر به همراهش اشاره کرد و گفت: «این رو هم با قبضه‌ی شمشیر کوبید
 به شکمش و ناکارش کرد.»

نگهبان دوم پیراهنش را بالا زد تا کبودی بزرگ روی شکمش را نشان دهد، بعد هم سرش را یک‌وری کرد تا کبودی دیگری را روی گردنش آشکار کند. نگهبان اول گفت: «راه نفس جفتمون رو بست. برای من رو با نوارهای لباسش، فرن^۱ رو با گذاشتن چکمه روی گردنش. این آخرین چیزیه که ما یادمونه؛ تا به هوش بیاییم اون رفته بود.»

نورنغمه گفت: «راه نفستون رو بست، ولی نگذاشت خفه شین. فقط اون قدر که بیهوش بشین؟»

نگهبان گفت: «درسته والا حضرت.»

نورنغمه گفت: «لطفاً این مرد رو توصیف کنین.»

نگهبان گفت: «اون بزرگ بود. ریش ژولیده‌ای داشت. ریشش زیاد بلند نبود، ولی مرتب هم نبود.»

نگهبان دیگر گفت: «نه بو می‌داد و نه کثیف بود. فقط انگار زیاد به ظاهرش اهمیت نمی‌داد. موهاش بلند بودن و تا گردنش می‌رسیدن و مدت‌ها می‌شد که رنگ شانه به خودشون ندیده بودن.»

اولی گفت: «لباس‌های ژنده پوشیده بود. همه جاش وصله داشت، رنگش روشن نبود، ولی تیره هم نبود. فقط یک جورهایی... بی‌فروغ بود. الآن که فکرش رو می‌کنم نسبتاً غیرهالندرنی بود.»

نورنغمه گفت: «و به چی مسلح بود؟»

نگهبان دوم گفت: «به شمشیری که باهاش من رو زد. چیز بزرگی بود. تیغه‌ی سوزنی نبود، بیشتر شبیه یک شمشیر خاورانی^۲ بود، صاف و واقعاً دراز. زیر شنلش شمشیر رو مخفی کرده بود و اگر با راه رفتن عجیب‌گریبش اون رو لاپوشونی نکرده بود، ما متوجهش می‌شدیم.»

نورنغمه سری جنباند و گفت: «متشکرم. همین جا بمونین.»

و با این حرف چرخید و به سمت گروه دوم رفت.

لاریمار گفت: «این خیلی جالبه والا حضرت. ولی واقعاً متوجه هدفش نمی‌شم.»

نورنغمه گفت: «صرفاً کنجکاو.»

لاریمار گفت: «عذر می‌خواهم والا حضرت، اما شما از دسته‌ی افراد کنجکاو نیستین.»

نورنغمه به راه رفتن ادامه داد. کارهایی را که داشت انجام می‌داد، غالباً بدون فکر می‌کرد. بدیهی به نظر می‌رسیدند. نورنغمه به گروه بعدی رسید و به سه خدمتکار گفت: «شما کسانی بودین که متجاوز رو داخل راهرو دیدین، درسته؟»

مردها با سر تأیید کردند. یکی‌شان نگاهی به کاخ جوداختر انداخت. چمنِ مقابلِ کاخ اکنون با حضورِ دسته‌های رنگ‌وارنگِ کاهنان و خدمتکارانِ نورنغمه و جوداختر شلوغ شده بود.

نورنغمه گفت: «بگین چه اتفاقی افتاد.»

یکی گفت: «ما داشتیم از راهروی خدمتکاران عبور می‌کردیم. دیگه عصر بود و مرخص شده بودیم، می‌خواستیم به یک میخانه‌ی نزدیک داخل شهر بریم.»

یکی دیگر گفت: «بعد کسی رو داخل راهرو دیدیم که مال کاخ نبود.»

نورنغمه گفت: «توصیفش کنین.»

مرد اول گفت: «هیکل بزرگی داشت.»

دو تای دیگر نیز با سر تأیید کردند.

لباس‌هاش ژنده بودن و ریش داشت. یک جورهایی کثیف به نظر می‌اومد.

مرد دوم گفت: «نه! لباس‌هاش کهنه بودن، ولی خودش کثیف نبود. فقط شلخته بود.»

نورنغمه سری جنباند و گفت: «ادامه بدین.»

خدمتکار اول گفت: «خب، چیز زیادی برای گفتن نیست. بهمون حمله کرد. یک طنابِ مسهور شده رو سمتِ طَفّ^۱ بیچاره پرت کرد که بلافاصله طناب‌پیچ شد.

من و راریو^۲ فرار کردیم تا کمک بیاریم. لولان^۳ عقب موند.»

نورنغمه به مرد سوم نگاه کرد و گفت: «تو عقب موندی؟ چرا؟»

مرد گفت: «که به طَفّ کمک کنم دیگه.»

نورنغمه اندیشید: دروغ می‌گه، زیادی مضطربه.

نورنغمه گفت: «واقعاً؟» و کمی نزدیک‌تر شد.

1. Taff

2. Rariv

3. Lolan

مرد به پایین نگاه کرد و گفت: «خب، بیشترش برای طف بود. یعنی یک شمشیر هم بود...»

مرد دوم گفت: «آهان درسته. اون یک شمشیر درآورد و با نیام به سمتمون پرت کرد. عجیب‌ترین حرکت ممکن بود.»

نورنغمه پرسید: «شمشیر رو با نیام درآورد، از نیام درنیآورد؟ فقط همین طوری پرتش کرد؟»

مردها سرهایشان را تکان دادند. یکی گفت: «شمشیرش رو تمام و کمال با نیامش به سمتمون پرت کرد. لولان برش داشت.»

لولان گفت: «گفتم برش دارم و باهاش بجنگم.»

نورنغمه گفت: «جالبه. پس شما دو تا رفتین؟»

مرد اول گفت: «بله. وقتی با بقیه برگشتیم - بعد از این که از اون سنجاب کوفتی خلاص شدیم - دیدیم لولان بیهوش روی زمین افتاده و طف بیچاره هم... هنوز طناب پیچه، ولی طنابش دیگه مسهور نبود. سینه‌ش سوراخ شده بود.»

- مردنش رو دیدی؟

لولان دست‌هایش را به نشانه‌ی انکار بالا آورد و گفت: «نه.»

نورنغمه متوجه شد که او بانداژی روی یک دستش بسته بود. لولان ادامه داد: «متجاوز من رو با زدن مُشتی به سرم بیهوش کرده بود.»

نورنغمه گفت: «اما تو که شمشیر رو داشتی.»

مرد نگاهش را پایین انداخت و گفت: «برای استفاده زیادی بزرگ بود.»

نورنغمه گفت: «پس اون شمشیر رو انداخت سمتت و بعد بدو بدو اومد و بهت مشت زد؟»

مرد با سر تأیید کرد.

نورنغمه پرسید: «و دستت چی؟»

مرد درنگ کرد و ناخودآگاه دستش را پس کشید و گفت: «پیچ خورده. چیز مهمی نیست.»

نورنغمه گفت: «و اون وقت برای پیچ خوردن مج روش بانداژ بستن؟»

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: «نشونم بده.»

مرد تردید کرد.

نورنغمه بالحنی که امیدوار بود کاملاً یزدانی باشد، گفت: «فرزندم! یا نشونم بده یا روحت رو از دست می‌دی.»

مرد به آرامی دستش را دراز کرد. لاریمار جلو آمد و بانداز را باز کرد. دستش کاملاً خاکستری بود و عاری از رنگ.

نورنغمه شوکه شد و با خود اندیشید: غیرممکنه. ساهرگی چنین کاری با گوشت زنده نمی‌کنه. نمی‌شه از زندگان رنگ بیرون کشید، فقط از اشیا. از تخته، چوب، لباس، اثاثیه.

مرد دستش را پس کشید. نورنغمه پرسید: «اون چیه؟»

مرد گفت: «نمی‌دونم. بیدار که شدم این جوری بود.»

نورنغمه بالحن سردی گفت: «جدا؟ و باید باور کنم که تو هیچ ربط دیگه‌ای به این ماجرا نداشتی؟ که همدست متجاوز نبودی؟»

مرد به یکباره روی زانوانش افتاد و شروع به لابه کرد: «خواهش می‌کنم سرورم! روحم رو ازم نگیرین. من آدم پاک و منزهی نیستم. من به لکاته‌خانه‌ها می‌رم. حین شرط‌بندی تقلب می‌کنم.»

دو خدمتکار دیگر از جمله‌ی آخرش جا خوردند.

لولان ادامه داد: «اما هیچی درباره‌ی این متجاوز نمی‌دونستم. خواهش می‌کنم، باید حرفم رو باور کنین. من فقط شمشیر رو می‌خواستم. اون شمشیر زیبای سیاه رو می‌خواستم از غلاف بیرون بکشمش و تابش بدم و باهاش به مرد حمله کنم. دستم رو به سمتش دراز کردم و وقتی حواسم پرت بود، اون بهم حمله کرد. ولی ندیدم که طف رو بکشه! سوگند می‌خورم که قبلاً هرگز این متجاوز رو ندیده بودم! باید حرفم رو باور کنین!»

نورنغمه درنگ کرد. سرانجام گفت: «باور می‌کنم. بگذار این برات یک هشدار باشه. آدم خوبی باش. دست از تقلب بردار.»
- چشم سرورم.

نورنغمه برای مردها سری جنباند و بعد همراه لاریمار رفت و سه خدمتکار را تنها گذاشتند.

نورنغمه گفت: «راستش یک جورهایی احساس ایزدبودن می‌کنم. دیدی چه جوری باعث شدم اون مرد توبه کنه؟»

لاریمار گفت: «محشر بود والا حضرت.»
 نورنغمه گفت: «خب راجع به شهادت هاشون چی فکر می کنی؟ یک جای کار می لنگه، نه؟»

- والا حضرت من هنوز در عجبم که چرا فکر می کنین شما باید کسی باشین که ماجرا رو تفتیش می کنه.
 - چون کار دیگه ای برای انجام دادن ندارم.
 - سوای از ایزد بودن؟

نورنغمه که به سمت مرد آخر می رفت، گفت: «ایزدیت رو زیادی بزرگش کردن. خوبی های خودش رو داره، ولی ساعات کاریش افتضاحن.»
 در حالی که نورنغمه به آخرین شاهد رو می کرد تا مخاطب قرارش دهد، لاریمار خرناس آرامی کشید. شاهد آخر همان کاهن قدکوتاهی بود که ردای نارنجی و طلایی به تن داشت. آشکارا جوان تر از کاهنان دیگر بود. نورنغمه بی دلیل اندیشید: نکنه به امید این که مظلوم و بی گناه به نظر برسه انتخاب شده تا دروغ تحویلیم بده؟ یا شاید من دارم فرضیه می بافم؟
 نورنغمه پرسید: «داستان تو چیه؟»

کاهن جوان تعظیم کرد و گفت: «من مشغول انجام دادن وظایفم بودم و داشتم چندین پیش گویی رو که از قول بانو یادداشت کرده بودیم، به مخزن اسناد می بردم. از دور صدای غوغایی رو داخل ساختمان شنیدم. از پنجره به طرف منشأ صدا نگاه انداختم ولی چیزی ندیدم.»
 نورنغمه پرسید: «تو کجا بودی؟»

مرد جوان به یک پنجره اشاره داد و گفت: «اون جا والا حضرت.»
 نورنغمه اخم کرد. کاهن در ضلعی از کاخ حضور داشته که پشت به محل وقوع قتل بوده. اما آن سمت درست همان سمتی بود که متجاوز از آن وارد کاخ شده بود.
 - می تونستی ورودی ای رو ببینی که متجاوز دو تا نگهبان رو جلوش ناکار کرده بود؟

مرد گفت: «بله والا حضرت. ولی اولش اون ها رو ندیدم. تقریباً از پای پنجره رفتم تا دنبال منبع سروصدا بگردم. ولی همون لحظه چیز عجیبی رو زیر نور فانوس ورودی دیدم: یک نفر که حرکت کرد. اون موقع بود که متوجه نگهبان های روی

زمین شدم. فکر کردم جسد هستن و از پیکر سایه‌واری که بینشون حرکت می‌کرد وحشت کردم. فریاد زدم و دنبال کمک دویدم. تا کسی به من توجه نشون بده اون پیکر غیبش زده بود.»

نورنغمه پرسید: «رفتی پایین تا دنبالش بگردی؟»

مرد سری به تأیید جنباند.

و چقدر طول کشید تا بری؟

چند دقیقه والا حضرت.

نورنغمه به آرامی سری جنباند و گفت: «بسیار خب. ممنونم.»

کاهن جوان داشت به نزد گروه اصلی همکارانش می‌رفت که نورنغمه گفت: «آخ

صبر کن. احیاناً موفق شدی متجاوز رو واضح ببینی؟»

کاهن گفت: «نه واقعاً والا حضرت. لباس‌های تیره پوشیده بود، یک جورهایی

غیرقابل تشخیص بود. اون قدر دور بود که نمی‌شد خوب دیدش.»

نورنغمه با دستش مرد را مرخص کرد. متفکرانه چانه‌اش را برای لحظه‌ای مالید

و بعد به لاریمار نگاه کرد و گفت: «خب؟»

کاهن ابرویی بالا انداخت و گفت: «خب چی والا حضرت؟»

چی فکر می‌کنی؟

لاریمار سرش را تکان داد و گفت: «من... حقیقتاً نمی‌دونم والا حضرت. گرچه

به‌وضوح این مسئله‌ی مهمیه.»

نورنغمه درنگ کرد و گفت: «مهمه؟»

لاریمار با سر تأیید کرد و گفت: «بله والا حضرت. به‌خاطر چیزی که اون مرد

گفت، همون که دستش مجروح شده بود. اون به یک شمشیر سیاه اشاره کرد.

شما هم این رو پیش‌بینی کرده بودین، یادتونه؟ توی نقاشی امروز صبح.»

نورنغمه گفت: «اون که پیش‌بینی نبود. شمشیر واقعاً اون جا داخل نقاشی بود.»

لاریمار گفت: «پیش‌گویی‌ها این طوری عمل می‌کنن والا حضرت. متوجه

نمی‌شین؟ شما به یک نقاشی نگاه می‌کنین و یک تصویر کامل پیش‌چشمانتون

نقش می‌بنده. تنها چیزی که من می‌بینم خطوط درهم‌برهم قرمز قلم‌موسست.

صحنه‌ای که شما توصیف کردین، چیزهایی که دیدین، پیش‌گویی هستن. شما

یک ایزد هستین.»

نورنغمه گفت: «ولی من دقیقاً چیزهایی رو دیدم که اسمِ اثر هم بهش اشاره داشت! حتی پیش از این که بهم بگی عنوانش چیه!»
لاریمار به شکلی منظوردار سری به تصدیق جنباند، گویی این نکته نیز درست در تأیید حرف خود کاهن باشد.

- وای، فراموشش کن. امان از شما کاهن‌ها! همه‌تون یک مشیت متعصب غیر قابل تحمیلین! بگذریم، پس تو هم با من موافقی که این جایک جای کار می‌لنگه. - یقیناً والا حضرت.

نورنغمه گفت: «خوبه. پس لطف می‌کنی و وقتی مشغول تفتیش این ماجرا هستم، دست از غرزدن برمی‌داری.»

لاریمار گفت: «در واقع، والا حضرت! حالا الزام این که شما در این ماجرا دخیل نباشین بیشتر هم شده. شما پیش‌بینی کردین که این اتفاق رخ خواهد داد، اما شما یک غیب‌گو هستین. نباید با موضوع پیش‌گویی‌هاتون تعامل داشته باشین. اگر دخیل باشین ممکنه چیزهای فراوانی رو نامتعادل کنین.»

نورنغمه گفت: «من نامتعادل بودن رو دوست دارم. به علاوه، این بیش از حد لذت‌بخشه.»

طبق معمول، لاریمار به نادیده گرفته شدنِ نصیحتش واکنشی نشان نداد. گرچه درحالی که که مسیر بازگشت به سمت گروه اصلی را طی می‌کردند، کاهن یک سؤال پرسید: «والا حضرت! صرفاً جهت ابراز کنجکاوی‌ام، شما راجع به قتل چی فکر می‌کنین؟»

نورنغمه سرسری گفت: «واضح. دو تا متجاوز بودن. اولی همون مرد هیکی با شمشیره که نگهبان‌ها رو بیهوش و به خدمتکارها حمله و یک نازنده رو رها کرده، بعد هم غیبش زده. مرد دوم، همونی که کاهن جوان دیدتش، بعد از متجاوز اول وارد می‌شه. قاتل همین نفر دومه.»
لاریمار اخم کرد.

- چرا چنین فرضی می‌کنین؟

نورنغمه گفت: «مرد اول مراقب بوده تا کسی رو نکشه. اون خطرش رو به جون خرید و نگهبان‌ها رو زنده رها کرد، چون ممکن بوده اون‌ها هر آن به هوش بیان و زنگ خطر رو به صدا دربیارن. اون شمشیرش رو مقابل خدمتکارها نکشیده و

صرفاً سعی کرده بهشون فائق بیاد. پس دلیلی نداشته که بخواد یک اسیر دربند رو بکشه، به خصوص که کلی شاهد دیگه بر جا گذاشته. اما اگه مرد دومی هم بوده باشه... خب، این طوری با عقل جور درمی آد. خدمتکاری که کشته شده، وقتی این متجاوز جدید از راه می رسه به هوش بوده. اون خدمتکار تنها کسی بوده که متجاوز دوم می دونسته صورتش رو دیده.»

- پس شما فکر می کنین که یک نفر دیگه مرد شمشیردار رو تعقیب کرده، بعد هم تنها شاهد حضورش رو کشته و...

نورنغمه گفت: «و هر دو غیبتشون زده. من یک دریچه ی مخفی پیدا کردم. فکر می کنم باید گذرگاه هایی زیر کاخ ها وجود داشته باشه. به چشم من، کاملاً واضح می آد. هر چند یک چیزی این وسط واضح نیست.»

به لاریمار نگاه کرد و پیش از آن که به گروه اصلی کاهنان و خدمتکاران برسند از سرعتش کاست.

لاریمار پرسید: «و اون چیه والا حضرت؟»

- که محض رضای رنگ های ایرسا، من چطوری سر از تمام این ها درآوردم!

- من هم توی این مسئله موندم والا حضرت.

نورنغمه سرش را تکان داد و گفت: «عجل! این از گذشته ناشی شده. همه ی کارهایی که انجام می دم بدیهی به نظر می رسن. من پیش از این که بمیرم چه کسی بودم؟»

لاریمار نگاهش را دزدید و گفت: «نمی دونم منظور تون چیه والا حضرت.»

- وای کوتاه بیاه عجل! من بیشتر عمر بازگشتم رو به چیزی جز بطلالت نگذروندم، اما بعد درست لحظه ای که کسی کشته می شه، از تخت بیرون می جهم

و نمی تونم دست از این سو و آن سو سرک کشیدن بردارم. این به نظر تو مشکوک نیست؟

لاریمار به او نگاه نکرد.

نورنغمه فحشی داد: «رنگ به رنگ بشی! من آدم مفیدی بودم؟ تازه داشتم خودم رو متقاعد می کردم که به مرگی معقول مرده ام، مثلاً پرت شدن از روی گنده ی

درخت در حین مستی.»

- خودتون می دونین که به طریقی شجاعانه فوت کردین والا حضرت.

خب شاید کنده‌ی واقعاً بلندی بوده.
لاریمار سرش را به طرفین تکان داد. گفت: «در هر حال، خودتون هم می‌دونین که نمی‌تونم درباره‌ی این که در گذشته چه کسی بودین چیزی بگم والا حضرت.» نورنغمه در حالی که به سمت گروه اصلی کاهنان و خدمتکاران تماشاگر می‌رفتند، گفت: «خب، بالاخره این غرایز از یک جایی اومدن دیگه.»

سردسته‌ی کاهنان با جعبه‌ای کوچک و چوبین بازگشته بود. صدای خراش‌های وحشیانه‌ای از درونش می‌آمد. نورنغمه با تشر گفت: «ممنون.» و جعبه را گرفت و بی‌آن که از حرکت بازایستد، از کاهن رد شد و گفت: «گفته باشم عجل، هیچ خشنود نیستم.»

لاریمار در حالی که از کاخ جوداختر دور می‌شدند، گفت: «امروز صبح که نسبتاً شاد به نظر می‌رسیدین والا حضرت.»

کاهن جوداختر با شکایتی خشکیده بر لب‌هایش پشت سر باقی ماند و همراهان نورنغمه پشت ایزدشان به‌صف شدند. نورنغمه گفت: «شاد بودم چون نمی‌دونستم اوضاع از چه قراره. اگه قرار باشه دائماً مرض تفتیش مسائل به جانم بیفته، اون وقت چطوری باید به نحو احسن تنبلی پیشه کنم؟ اگه صادق باشم، این قتل شهری رو که برای کسبش جان کنده‌م، به کل به باد می‌ده.»

همدردی من رو پذیرا باشین والا حضرت. چه غم‌انگیز که به رنج داشتن چیزی شبیه به انگیزه دچار شدین.

نورنغمه آه کشید و گفت: «آی گل گفتی.»

جعبه را با آن جوته‌ی نازنده‌ی خشمگین درونش به کاهن اعظمش داد و گفت: «بگیر. فکر می‌کنی ساهرانم بتونن عبارت امنیتیش رو بگسلن؟» لاریمار گفت: «دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نه. البته این یک حیوانه والا حضرت. قادر نیست بهمون چیزی رو مستقیماً بگه.»

نورنغمه گفت: «به هر حال بگو فرمان گسیخته‌ش کنن. در خلالش، من باید روی این پرونده کمی بیشتر فکر کنم.»

نورنغمه و همراهان به کاخ خودشان بازگشتند. گرچه، چیزی که اکنون ذهن نورنغمه را درگیر کرده بود، این بود که او از لغت «پرونده» برای اشاره به قتل استفاده کرده بود. این لغتی بود که او هرگز نشنیده بود در این موضوع به‌خصوص

به کار برود. باین حال، می دانست که کاملاً به جا بود. به طور غریزی و ناخودآگاه این را می دانست.

با خود اندیشید: من وقتی بازگشت کردم لازم نبود حرف زدن رو از اول یاد بگیرم. لازم نبود راه رفتن، خواندن یا هر چیزی شبیه اون رو دوباره یاد بگیرم. فقط خاطرات شخصیم گم شدن. اما ظاهراً نه همه شون.

و این باعث شد برایش سؤال شود که اگر تلاش پیشه کند، چه کارهای دیگری از دستش ساخته اند؟

@ElimoBooks

صیری که داشت با گام‌هایی بلند اتاق‌های نامتناهی کاخ ایزدشاه را پشت سر می‌گذاشت و ندیمه‌هایش شتابزده دنبالش می‌آمدند، اندیشید: یک بلایی سر اون ایزدشاهان قبلی اومده. بلایی که انگشت آبی می‌ترسه سر سوسبران بیاد. خطری که هم ایزدشاه و هم من رو تهدید می‌کنه.

به راه‌رفتن ادامه داد، دنباله‌ای متشکل از بی‌شمار نوار نیمه‌شفاف ابریشمی سبزرنگ پشت سرش کشیده می‌شد. جامه‌ی امروزش تقریباً به قدر تار عنکبوت نازک بود، صیری آن را برگزیده و سپس درخواست کرده بود تا ندیمه‌هایش لیزپوشی مات برایش بیاورند. خنده‌دار بود که چقدر سریع نگرانی‌هایش را درباره‌ی این که چه چیز جلوه‌گر است و چه چیز نیست، کنار گذاشته بود. مشکلات متعدد بسیار مهم‌تری برای نگرانی وجود داشت.

با قاطعیت اندیشید: کاهن‌ها می‌ترسن که اتفاقی برای سوسبران بیفته. خیلی مشتاقن که من یک وارث به دنیا بیارم. ادعا می‌کنن مسئله جانشینی، ولی پنجاه سال گذشته که اصلاً زحمت نگرانی بابت همچین چیزی رو به خودشون ندادن. حاضر شدن بیست سال منتظر بمونن تا عروسشون از ادريس بیاد. این خطر هرچه که باشه، اضطرابی نیست و بالاین حال کاهن‌ها طوری رفتار می‌کنن انگار که هست. شاید آن قدر خواستار یک عروس از خاندان سلطنتی بودند که حاضر شدند ریسک این تأخیر را به جان بخرند، ولی یقیناً نیاز نبود که بیست سال منتظر بمانند. چند سالی می‌شد که ویوانا به سن فرزندآوری رسیده بود.

اما شاید معاهده نه یک سن مشخص بلکه زمانی مشخص داشت. شاید صرفاً می‌گفت که شاه ادريس بیست سال برای مهیا کردن یک عروس برای ایزدشاه فرصت دارد. این توجیه می‌کرد که پدرش چطور توانسته بود صیری را عوض ویوانا بفرستد. صیری خود را لعنت کرد که درس‌هایش راجع به معاهده را نادیده گرفته بود. واقعاً هیچ از مفاد معاهده نمی‌دانست. حتی امکان داشت خطر مزبور در خود سند بیان شده باشد؛ صیری چه می‌دانست.

او به اطلاعات نیاز داشت. بدبختانه کاهنان مانع‌تراش بودند و خدمه صامت، انگشت‌آبی هم که...

صیری بالاخره چشمش به انگشت‌آبی خورد که داشت از یک اتاق می‌گذشت و چیزی بر دفترش یادداشت می‌کرد. صیری با عجله پیش رفت؛ دنباله‌ی لباسش به خش‌خش افتاد. انگشت‌آبی برگشت و نگاهش بر صیری افتاد. چشمانش گرد شدند و بر سرعتش افزود، از در گشوده به درون اتاقی دیگر گریخت. صیری صدایش زد و با نهایت سرعتی که لباسش می‌گذاشت دنبالش دوید، اما وقتی به اتاق دیگر رسید، خالی بود.

فحشی داد: «رنگ به رنگ شده!»

حس کرد موهایش از آزرده‌گی به قرمزی سیر می‌گرویدند. رو به ارشدترین ندیمه‌اش کرد و مؤاخذه‌اش کرد: «هنوزم فکر می‌کنی از من اجتناب نمی‌کنه؟» زن نگاهش را پایین آورد و گفت: «روا نیست که یک خدمتکار کاخ از ملکه‌ش اجتناب کنه ذریعه. حتماً شما رو ندیدن.»

صیری اندیشید: جان خودش. لابد دفعات قبل هم ندیده!

هرگاه صیری به سراغ انگشت‌آبی می‌فرستاد، او پس از آن که صیری نومید شده و رفته بود، سر می‌رسید؛ هرگاه نامه‌ای برایش می‌نگاشت، او چنان مبهم پاسخ می‌داد که بیش از پیش حرص صیری را درمی‌آورد.

صیری نمی‌توانست از کتابخانه‌ی کاخ کتاب امانت بگیرد و حتی اگر می‌کوشید تا در خود کتابخانه هم مطالعه کند، باز کاهنان با اخلاص‌گری حواسش را پرت می‌کردند. او کتاب‌هایی از داخل شهر طلب نموده بود، اما کاهنان اصرار ورزیده که باید یک کاهن آن‌ها را بیاورد و برایش بخواند تا مبادا چشمانش خسته شوند. صیری کاملاً مطمئن بود که اگر چیزی در کتاب وجود داشته باشد

که کاهنان نخواهند او بداند، کاهن خواننده به سادگی از رویش رد می‌شد. صیری بسیار زیاد برای همه چیز به کاهنان و کاتبان اتکا داشت، حتی برای اطلاعات.

در حالی که هنوز در آن اتاق قرمز روشن ایستاده بود، اندیشید: مگر این که... یک منبع اطلاعاتی دیگر نیز وجود داشت. صیری به سر خدمتکارش رو کرد و گفت: «امروز چه فعالیت‌هایی در جلوخان در جریان؟»

زن گفت: «فعالیت‌های بسیاری ذریعه. بعضی هنرمندان آمده‌اند و مشغول نقاشی و طراحی هستند. مربی‌های حیوانات مشغول نمایش موجوداتی عجیب‌غریب و خارجی اهل جنوبگان هستند. گمونم هم فیل و هم گورخر برای نمایش دارند. ضمناً چندین تاجر رنگ هم ترکیبات رنگی جدیدشون رو به رخ می‌کشن و طبیعتاً خنیاگران هم حضور دارند.»

- اون بنایی که قبلاً رفتیم چطور؟

- میدانگاه رو می‌فرمایین ذریعه؟ گمونم عصر امروز بازی‌هایی اون جا برگزار می‌شه. مسابقات تبحر جسمی.

صیری سری به تفهیم جنباند و گفت: «حجره‌ای رو آماده کنین. می‌خوام شرکت کنم.»

صیری در وطنش که بود، گاهی مسابقات دو را تماشا می‌کرد. معمولاً آن مسابقات خودجوش پیش می‌آمدند، چرا که راهبان خودنمایی کردن انسان‌ها را روا نمی‌دانستند. آسترا به تمام انسان‌ها استعداد خاصی داده بود. بالیدن به آن‌ها نوعی تکبر محسوب می‌شد.

اما پسرها را نمی‌شد به این راحتی‌ها محدود کرد. صیری گاهی آن‌ها را مشغول مسابقه‌ی دو دیده و حتی تشویقشان نیز کرده بود. گرچه، آن مسابقات در قیاس با معرکه‌گیری کنونی مردان هالندرنی هیچ بود.

ده‌الی دوازده برنامه‌ی متفاوت هم‌زمان در حال اجرا بودند. برخی مردها سنگ‌هایی بزرگ پرتاب می‌کردند و بر سر بُردِ پرتابه رقابت داشتند. برخی دیگر حول دایره‌ای دورتادور صحن میدانگاه مسابقه‌ی دو می‌دادند، گرد و خاک به هوا بلند می‌کردند و در گرمای خفه‌کننده‌ی هالندرن شرشر عرق می‌ریختند. برخی

دیگر زوبین^۱ می انداختند، تیر پرتاب می کردند یا در مسابقات پرشی مشغول بودند. در حالی که صیری تماشایشان می کرد، سرخی فزاینده‌ی گونه‌هایش تا نوک موهایش نیز سرایت کردند. مردان تنها لنگ به تن داشتند. در طی هفته‌های اقامتش در این شهر عظیم هرگز چیزی ندیده بود که به این اندازه... جالب باشد. مادرش به او آموخته بود که: یک بانو نباید به مردان جوان زل بزنه. روا نیست. اما خب جز زل زدن چه هدف دیگری پشت این مسابقات بود؟ صیری نمی‌توانست جلوی نگاه خیره‌ی خود را بگیرد و علتش نیز صرفاً پوستِ عریان نبود بلکه این هم بود که مشارکت‌کنندگان مردانی به شدت ورزیده بودند، کسانی که به حد اعجاب‌آوری در توانایی‌های جسمانی‌شان قهار شده بودند. صیری حین تماشا دریافت که به برندگان هرکدام از این مسابقات به‌خصوص توجه نسبتاً کمی نشان داده می‌شد. مسابقات به واقع نه بر سر پیروزی بلکه بر سر داشتن مهارت مورد نیاز برای رقابت بود.

از این منظر، مسابقات تقریباً با حساسیت‌های ادیسی هم‌سو و در عین حال از بیخ با آن‌ها مغایر بودند.

جذابیت بازی‌ها حواس صیری را برای مدتی بیشتر از آن‌چه مطلوبش بود، پرت کردند و موهایش حتی بعد از این که او به رقابت مردان در چنان پوشش‌های اندکی عادت کرد نیز، مصرانه به‌رنگ شاه‌بلوطی سیر باقی ماندند. عاقبت خود را وادار کرد که برخیزد و از اجرا روی برگرداند. کارهایی برای انجام دادن داشت.

ندیمه‌هایش سر بالا آوردند. آن‌ها همه‌نوع تجملاتی با خود آورده بودند. مبل‌ها و کوسن‌های توپُر، میوه و شراب و حتی تعدادی غلام با بادبزن برای خنک نگاه داشتن او. پس از سپری کردن چند هفته در کاخ، چنین آسایشی داشت کم‌کم برایش جا می‌افتاد.

صیری عرصه را از نظر گذراند، آن‌جا حجره‌های سنگی بسیاری مزین به سایبان‌هایی رنگی قرار داشت.

صیری گفت: «قبلاً یک ایزدی بود که اومد و با من صحبت کرد. کدومشون بود؟»

یکی از ندیمه‌ها گفت: «نورنغمه‌ی جسور ذریعه. ایزد دلاوری.»

۱. نیزه‌ی کوتاه و سبکی است که برای پرتاب استفاده می‌شود.

صیری سری جنباند و گفت: «و رنگ هاش؟»

ـ طلایی و قرمز ذریعه.

صیری لبخند زد. برپا بودن سایبانش می گفت که او در میدانگاه حضور داشت. اگرچه نور نغمه تنها ایزدی نبود که خود را ظرف چند هفته‌ی اخیر به صیری معرفی کرده بود، اما تنها کسی بود که لختی را صرف گپ و گفت با صیری کرده بود. درست است که آدم را دستپاچه و گیج می کرد، اما دست کم سر صحبت داشت.

صیری حجره‌اش را ترک کرد، لباس زیبایش از پشت بر زمین سنگی کشیده می شد. ناچار بود دست از خودخوری کردن بابت کثیف کردن لباس هایش بردارد. چرا که انگار تک تکشان درست فردای روزی که می پوشیدشان، سوزانده می شدند. ندیمه هایش مجنونانه به حرکت درآمدند و شتابان اثاثیه و خوراکی ها را جمع کردند و دنبال صیری راه افتادند. همانند قبل، مردمی روی نیمکت هایی در صحن پایین دست نشسته بودند؛ آن ها یا تاجرانی بودند که وسعشان به خرید حق ورود به دربار می رسید یا رعایایی که در قرعه کشی مخصوص برنده شده بودند. بسیاری از آن ها وقتی صیری رد می شد، چرخیدند و به بالا و به او نگاه کردند و به پیچ مشغول شدند. صیری متوجه شد که: این تنها موقعیتی که می تونن من رو ببینن. ملکه شون

رو.

قطعاً، در این یک مورد، ادريس بهتر از هالندرن عمل می کرد. دسترسی ادريسی ها به شاه و دولتشان راحت بود، در حالی که در هالندرن رهبران در گنج عزلت نگه داشته می شدند و از این نظر، برای مردم غریب و حتی مرموز بودند. صیری به سراپرده‌ی قرمز و طلایی نزدیک شد. ایزدی که قبلاً دیده بود، درونش لمیده و روی مبل مشغول استراحت و مزه مزه کردن نوشیدنی تگری قرمز رنگی درون فنجان شیشه‌ای با حکاکی هایی زیبا بود.

ظاهر ایزد درست مثل قبل بود: هیکل عضلانی تراشیده‌ای که صیری کم کم داشت آن را ویژگی بارز یزدانیان می پنداشت، موهای آراسته‌ی سیاه و بی نقص پوستی سبزه و خلق خویی بی اعتنا و دل زده از دنیا.

با خود اندیشید: این هم یکی از مواردی که ادريسی ها درست می گفتن. مردم من شاید زیادی عبوس باشن، اما این که آدم اندازه‌ی بعضی از این بازگشتمها خودپرست باشه هم خوب نیست.

آن ایزد که نامش نورنغمه بود، صیری را نگریست و به تکریم سری جنباند:
«دروود ملکه‌ی من.»

صیری درحالی که یکی از ندیمه‌هایش صندلی‌اش را پیش می‌آورد، گفت: «دروود نورنغمه‌ی جسور. روز خوشایندی داشتین؟»

نورنغمه گفت: «امروز چندین نکته‌ی تازه و آشفته‌کننده درباره‌ی روحم کشف کردم که این نکات به آرامی مشغول شکل دادن مجدد طبیعت وجودی من هستند.» جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید.

- سوای اون، روز آرامی بوده. شما چطور؟

صیری که می‌نشست، گفت: «در قیاس با شما مکاشفاتم کمتر و سردرگمی‌هام بیشتر بودن. هنوز در مقابل روال امور این‌جا بی‌تجربه هستم. امیدوار بودم که شما بتوانین برخی از سوالاتم رو پاسخ بدین و شاید اطلاعاتی به من بد...»
نورنغمه گفت: «متأسفانه خیر.»

صیری درنگ کرد و بعد گونه‌هایش گل افتادند و خجالت‌زده شد. گفت: «عذر می‌خوام، آیا کار اشتباهی از من سر زده که...»

نورنغمه لبخند پهنی زد و گفت: «نه، هیچ اشتباهی سر نزده فرزندانم. علت این که نمی‌تونم کمکی بکنم اینه که بدبختانه هیچی نمی‌دونم. من بی‌فایده‌م. مگه به گوش شما نرسیده؟»
- اممم... متأسفانه خیر.

نورنغمه فنجانش را به سمت او بالا گرفت و لبخند زنان گفت: «باید بیشتر حواستون رو جمع کنین. شرم بر شما.»

صیری اخم کرد و بیشتر خجالت‌زده شد. کاهن اعظم نورنغمه که رتبه‌اش از سرجامه‌ی بسیار بزرگش پیدا بود، با چهره‌ای ناراضی خیره خیره تماشا می‌کرد و این باعث شد صیری معذب‌تر شود.

صیری که آزرده‌گی‌اش شدت می‌گرفت، اندیشید: چرا شرم بر من؟ نورنغمه‌ست که توهین‌هایی لفافه‌پیچ نثار من و توهین‌های علنی نثار خودش می‌کنه! انگار از تحقیر نفس لذت می‌بره.

صیری به او نگاه انداخت، چانه‌اش را بالا گرفت و گفت: «راستش آوازه‌ی شما به گوشم رسیده جناب نورنغمه‌ی جسور. گرچه بی‌فایده بین واژه‌هایی که شنیدم، نبود.»

نورنغمه گفت: «اع؟»

- بله. به من گفته شده شما بی خطر هستید، گرچه پرواضحه که حقیقت نداره. چرا که هم صحبتی با شما یقیناً به قوه‌ی منطق من آسیب رسونده. بماند که سرم هم کم کم داره درد می گیره.

نورنغمه با آهی اغراق آمیز گفت: «متأسفانه هردوی این علائم از عوارض سروکله زدن با من هستن.»

صیری گفت: «این عارضه قابل درمانه. شاید اگر در حضور دیگران زبان در دهان بگیرین مانع سرایتش بشه. گمونم به این شکل مصاحبت با شما برای من هم دلپذیر بشه.»

نورنغمه خندید. خنده‌ای از ته دل نبود، نه آن طور که پدر صیری یا برخی از مردان ادریسی می خندیدند بلکه بیشتر خنده‌ای تهذیب شده بود. اما با این حال واقعی به نظر می رسید.

گفت: «دختر جان می دونستم که ازت خوشم می آد.»

- مطمئن نیستم این رو به پای تعریف بگذارم یا نه.

نورنغمه گفت: «بستگی داره که چقدر خودت رو جدی می گیری. بیا، اون صندلی ابلهانه رو رها کن و روی یکی از این مبل ها لم بده. از غروب لذت ببر.»

صیری گفت: «مطمئن نیستم کار شایسته‌ای باشه.»

نورنغمه دستی تکان داد و گفت: «من یک ایزدم. شایستگی رو من تعیین می کنم.»

صیری لبخند زد و گفت: «همچنان نشستن رو ترجیح می دم.»

گرچه از جا برخاست و گذاشت ندیمه هایش صندلی را بیشتر زیر سایبان ببرند تا مجبور نباشد آن قدر بلند صحبت کند. ضمناً کوشید تا توجه زیادی به مسابقات نشان ندهد که مبادا دوباره محوشان شود.

نورنغمه لبخند زد. به نظر می رسید از معذب کردن دیگران لذت می برد، اما

درعین حال انگار هیچ دلواپس این نبود که خودش چطور به نظر می رسد. صیری

گفت: «نورنغمه! حرفی رو که زدم جدی گفتم. من واقعاً به اطلاعات نیاز دارم.»

- و من هم عزیزم کاملاً جدی گفتم؛ من غالباً بی فایده هستم. گرچه تمام تلاشم

رو خواهم کرد تا به سؤالات پاسخ بدم. البته به فرض این که تو هم سؤالات من

رو جواب بدی.

- و اگر من جواب سؤالتون رو ندونم؟

نورنغمه گفت: «اون وقت يك چيزی سرهم كن. من كه هيچ وقت متوجه تفاوتش نخواهم شد. جهالت نادانسته به حماقت آگاهانه ارجحيت داره.»

- سعی می‌کنم این رو به خاطر بسپارم.

- و با این کار اصل مطلب رو زیر پا می‌گذاری. حالا سؤال چي بود؟

- چي به سر ايزدشاهان قبلي اومده؟

نورنغمه گفت: «مُردن.»

به صيری نگاه کرد و ادامه داد: «آخی، این قدر غافلگیر نشو. این شتریه كه در خونه‌ی همه می‌خوابه، حتی خونه‌ی ایزدان. اگه تا حالا خودت متوجه نشدی، از ما فنا ناپذیران خوبی از آب در نمی‌آد. همه‌ش اون بخش زندگی ابدی یادمون می‌ره، يهو به خودمون می‌آییم و می‌بینیم مُردیم رفته بي کارش. اون هم برای بار دوم. حتی می‌تونی بگی كه ما نسبت به مردم عادی توی زنده‌موندن دوبرابر افتضاح‌تریم.»

- ايزدشاهان چطوري می‌میرن؟

نورنغمه گفت: «دَمَشون رو اهدا می‌کنن. درست نمی‌گم عجل؟»
 کاهن اعظم نورنغمه با سر تأیید کرد و گفت: «درسته والا حضرت. اعلی حضرت سوسبران چهارم برای درمان طاعون لينت مزاج كه پنجاه سال تستلیر رو درگیر کرد، درگذشتن.»

نورنغمه گفت: «صبر كن ببینم، لينت مزاج مگه عارضه‌ی روده‌ای نیست؟»
 کاهن اعظم گفت: «چرا والا حضرت.»

نورنغمه اخم کرد: «يعنی می‌خوای بگی كه ايزدشاه ما - مقدس‌ترین و یزدانی‌ترین شخصیت حلقه‌ی ایزدان ما - مُرد تا چند تا دل‌پیچه رو درمان کنه؟»
 - من بودم به این شیوه بیان‌ش نمی‌کردم والا حضرت.

نورنغمه به سمت صيری خم شد و گفت: «بخت ما رو می‌بینی؟ از من هم انتظار می‌ره كه روزی همچین کاری بکنم. مرتكب خودكشی بشم تا يك پیربانو دیگه در انتظار عمومی خودش رو توی جاش خراب نكنه. تعجیبی نداره كه من چنین ايزد خجالت‌آوری هستم. حتماً ریشه در مشکلات ضعف شخصیتی ضمیر ناخودآگاه داره.»
 کاهن اعظم پوزش خواهانه به صيری نگاه کرد. برای نخستین بار، صيری متوجه

شد که نارضایتی موجود در نگاه کاهن سنگین وزن، نه خطاب به صیری بلکه خطاب به ایزد خودش بود و به روی صیری فقط لبخند می زد.

صیری نیز لبخند کاهن را بازگرداند و با خود اندیشید: شاید همه شون هم مثل تریلیدیس نباشن.

کاهن گفت: «فداکاری ایزد شاه اقدام پوچی نبود ذریعه. درسته که اسهال احتمالاً خطر بزرگی برای اغلب مردم نداره، اما برای سالمندان و خردسالان می تونه کاملاً مرگ آور باشه. به علاوه، شرایط همه گیری باعث پخش شدن بیماری های دیگه هم شده بود و معاشرت و تجارت شهر - و در نتیجه امور پادشاهی - دچار اختلال شده بودن. مردم روستاهای حومه ی شهر ماه ها بدون آذوقه و مایحتاج مونده بودن.»

نور نغمه که سرگرم شده بود، گفت: «برام سؤاله اون هایی که درمان شدن چه حسی داشتن وقتی پا شدن دیدن که جا تره و ایزد شاه نیست. برای شفایشون جان داده.»

- گمون کنم باعث افتخارشون باشه والاحضرت.

- فکر کنم باعث رنجششون بشه. شاه اون همه راه اومده و اون ها اون قدر بیمار بودن که متوجه نشدن. بگذریم ملکه ی من، این هم جواب شما. این اطلاعات، صادقانه مفید بودن. الان دیگه نگرانم کردین که قولم بابت بی فایده بودن به شما روزیرپا گذاشته باشم.

صیری گفت: «اگر مایه ی دلگرمیه باید بگم که به شخصه اون قدرها کمک رسان نبودین. این کاهنتونه که مفید به نظر می رسه.»

- بله مطلعم. سال هاست در تلاشم تا از راه به درش کنم. ولی انگار نه انگار. حتی نمی تونم وادارش کنم که بپذیره وقتی به انجام دادن کارهای ضرورانه وسوسه می کنمش، یک جور تناقض در الهیات ایجاد می شه.

صیری درنگ کرد، سپس به خود آمد و حس کرد لبخندش عریض تر می شه.

نور نغمه گفت: «چی؟»

سپس ته مانده ی نوشیدنی اش را نیز سرکشید.

بلافاصله نوشیدنی اش جایگزین شد، این یکی آبی بود.

صیری گفت: «حرف زدن با شما مثل شنا توی رودخونه می مونه. دائم همراه جریان کشیده می شم و هیچ وقت مطمئن نیستم کی می تونم دوباره نفس بگیرم.»

کاهن اعظم خاطر نشان کرد: «حواستون به صخره ها باشه ذریعه اون ها

نسبتاً ناچیز به نظر می‌رسن، ولی در زیر سطح بی‌خطر شون لبه‌های بُرنده دارن.»
 نورنغمه گفت: «زگی، این کروکودیل‌ها هستن که باید حواست بهشون باشه.
 می‌تونن گاز بگیرن و... اصلاً داشتیم راجع به چی صحبت می‌کردیم؟»
 صیری گفت: «ایزدشاهان. وقتی ایزدشاه قبلی درگذشت، وارثش متولد شده
 بود؟»

کاهن اعظم گفت: «البته ذریعه. در حقیقت، ایشون تازه یک سال قبلش ازدواج
 کرده بودن. فقط چند هفته از تولد فرزندشون می‌گذشت که ایشون درگذشتن.»
 صیری متفکرانه در صندلی‌اش عقب نشست و گفت: «و ایزدشاه قبل ایشون؟»
 نورنغمه گفت: «برای شفای کودکان یک دهکده که مورد حمله‌ی راهزن‌ها قرار
 گرفته بودن، درگذشتن. عوام عاشق داستانش هستن. شاه اون قدر از رنج اون‌ها
 تحت تأثیر قرار گرفت که جانش رو فدای مردم عادی کرد.»
 - و ایشون هم یک سال قبلش ازدواج کرده بودن؟

کاهن اعظم گفت: «خیر ذریعه. چندین سال از ازدواجشون گذشته بود. ولی
 تازه یک ماه از تولد فرزند دومشون می‌گذشت که فوت کردن.»
 صیری نگاهش را بالا آورد و گفت: «فرزند اولش دختر بود؟»
 کاهن گفت: «بله. زنی فاقد نیروهای الهی. شما از کجا فهمیدین؟»
 صیری اندیشید: یارنگ‌های مقدس! هر دو دفعه، درست بعد از تولد وارث.
 نکند داشتن یک فرزند به‌طریقی ایزدشاه را به آرزوی اهدای جان‌ش وامی‌داشت؟
 یا نکند چیزی منحوس‌تر در ماجرا نقش داشت؟ یک طاعون درمان‌شده و روستای
 شقایافته هر دو چیزهایی بودند که می‌شد با کمی تبلیغات و اشاعه‌ی خلاقانه، برای
 لاپوشانی علت واقعی مرگ سرهم کرد.

کاهن اعظم ادامه داد: «متأسفانه ذریعه، من حقیقتاً در این زمینه‌ها تخصصی
 ندارم و متأسفانه والا حضرت هم ندارن. اگر به ایشون فشار بیارین به‌راحتی می‌تونن
 شروع کنن به بافتن جواب.»

نورنغمه که به غرورش برخورد کرده بود، گفت: «آهای عجل! این‌ها تهمت و
 افتراست. آهان راستی، کَلَه‌ی کلاهِت سوراخ داره!»

۱. ضرب‌المثل فارسی سوراخ کلاه. برای رسوا کردن دروغ‌گویان به کار می‌رود. (رجوع به نه‌نوشت شماره ۱۱، صفحه‌ی ۷۵۷)

صیری گفت: «متشکرم. از هر دو تون. اتفاقاً این مکالمه نسبتاً کمک کننده بود.»
 کاهن اعظم گفت: «اگر جسارت نباشه...»

صیری گفت: «این چه حرفیه.»

کاهن گفت: «توصیه می‌کنم از یک قصه‌گوی حرفه‌ای کمک بگیرین ذریعه می‌تونین یکی رو از شهر احضار کنین که هم بتونه تاریخ و هم قصه‌های خیالی رو براتون روایت کنه. اون‌ها می‌تونن براتون اطلاعاتی موثق‌تر از ما مهیا کنن.»
 صیری با سر تأیید کرد. چرا کاهن‌های کاخ ما این قدر کمک‌رسان نیستن؟ البته اگر که آن‌ها واقعاً داشتند علت حقیقی مرگ ایزدشاهانشان را لاپوشانی می‌کردند، پس علت خوبی برای اجتناب از کمک‌رسانی به او داشتند. در حقیقت، هیچ بعید نبود که اگر صیری حضور یک قصه‌گو را درخواست کند، آن‌ها کسی را به حضورش بیاورند که فقط آنچه را برایش تعریف کند که خودشان می‌خواستند صیری بشنود.

صیری اخم کرد: «می‌شه... شما این کار رو برای من انجام بدین نورنگمه؟»
 - چی رو؟

- احضار یک قصه‌گو رو. مایلیم شما هم حضور داشته باشید، شاید برام سوالی پیش بیاد.

نورنگمه شانه بالا انداخت و گفت: «گمونم می‌شه. خیلی وقته که قصه‌ی قصه‌گویی رو نشنیده‌م. هر وقت خواستی فقط لب تر کن.»
 نقشه‌ی بی‌نقصی نبود. ندیمه‌هایش داشتند گوش می‌دادند و احتمال داشت به کاهنان گزارش دهند. باین حال، اگر قصه‌گو به کاخ نورنگمه می‌آمد، دست کم صیری خُرده‌شانسی برای شنیدن حقیقت داشت.

صیری حین برخاستن گفت: «متشکرم.»

نورنگمه انگشتی بلند کرد و گفت: «آی آی! کجا با این عجله.»

صیری متوقف شد. نورنگمه از فنجانش نوشید.

سرانجام صیری پرسید: «خب؟»

نورنگمه درحالی که همچنان می‌نوشید، انگشتی بالا نگه داشت، سرش را به عقب متمایل کرد و آخرین تکه‌های یخ خردشده را از انتهای فنجان سرکشید. فنجان را کنار گذاشت، دهانش آبی شده بود. گفت: «جگرم خنک شد. ادریس

عجب مکان شگفت‌انگیزی. یک عالمه یخ. شنیده‌ام حملش تا این پایین حسابی خرج برمی‌داره. چقدر خوبه که هرگز مجبور نیستم برای چیزی پول بدم، هان؟»
صیری ابرویی بالا انداخت و گفت: «و من قراره همین‌طور این جا بایستیم چون...»
- چون قول جواب دادن به بعضی از سؤالات من رو دادی.

صیری که دوباره می‌نشست گفت: «آهان، البته.»

نورنغمه گفت: «خب حالا بگو در وطن خودت که بودی هیچ‌کدوم از شهربان‌ها رو می‌شناختی؟»

صیری سرش را کج کرد و گفت: «شهربان‌ها؟»

- همین رفقای که اعمال قانون می‌کنن دیگه. پلیس. کلانتر. مردانی که شیادان رو دستگیر و از سیاهچال‌ها نهبانی می‌کنن. از این جور آدم‌ها.

صیری گفت: «گمونم دوسه نفر رو می‌شناختم. با این که کاشانه‌ی من بزرگ نبود، ولی پایتخت بود؛ برای همین، گاهی اوقات آدم‌های دردرساز جذبش می‌شدن.»

نورنغمه گفت: «به‌به، چه خوب! لطف می‌کنی اگه برای من توصیفشون کنی. منظورم رفقای دردرساز نیست‌ها. پاسبان‌ها رو می‌گم.»

صیری شانه بالا انداخت و گفت: «چی بگم آخه. اون‌ها عادت دارن محتاط باشن. با تازه‌واردهای شهر مصاحبه می‌کنن، توی خیابان‌ها دنبال خلاف‌گشت می‌زنن و از این جور چیزها.»

- به‌نظرت خلق و خوی تفتیشگری دارن؟

صیری گفت: «بله. گمونم. یعنی به اندازه‌ی هرکس دیگه‌ای. شاید بیشتر.»

- در شهرتون تا حالا قتلی رخ داده؟

صیری به پایین نگاه کرد و گفت: «یکی دو مورد. نباید هیچ موردی می‌بود، پدرم همیشه می‌گفت چنین چیزهایی هرگز نباید در ادريس اتفاق بیفتن. می‌گفت قتل مختص... خب... هالندرنه.»

نورنغمه نخودی خندید و گفت: «بله، ما راه‌به‌راه انجامش می‌دیم. یک جور هنر محسوب می‌شه. ببینم این پلیس‌های شما درباره‌ی قتل‌ها هم تفتیش می‌کردن؟»
صیری گفت: «البته.»

- بدون این که از شون خواسته بشه؟

صیری با سر تأیید کرد.

- چطوری انجامش می‌دن؟

صیری گفت: «نمی‌دونم. یک سری سؤال می‌پرسن، با شاهدان صحبت می‌کنن، دنبال سرنخ می‌گردن. من تا حالا باهاشون سروکار نداشتم.»

نورنغمه گفت: «نه، نه، معلومه که نداشتی. آخه اگه قاتل می‌بودی اون‌ها بلاي وحشتناکی سرت می‌آوردن، درسته؟ مثلاً تبعید تو به یک کشور دیگه؟»

صیری حس کرد رنگش می‌پرد و موهایش روشن‌تر می‌شوند.

نورنغمه خندید و گفت: «علی‌احضرت! من رو زیاد جدی نگیرین. صادقانه بگم، من، روزها پیش، دست از فرضیه‌ی آدمکش بودن شما کشیدم. حالا اگه خدمتکارهای شما و من چند لحظه‌ای همین‌جا بمونن، گمان کنم نکته‌ی مهمی برای گفتن به شما داشته باشم.»

صیری زمانی که نورنغمه برخاست، جا خورد. نورنغمه از سر پرده خارج شد و خدمتکارانش همان‌جایی که بودند، ماندند. صیری که گیج اما هیجان‌زده شده بود، از صندلی خود برخاست و با عجله دنبال او رفت. کمی دورتر در همان معبر سنگی‌ای که به حجره‌های متفاوت میدانگاه راه داشت، به نورنغمه رسید. در صحن پایین، ورزشکاران همچنان مشغول معرکه‌گیری‌هایشان بودند. نورنغمه لبخند زد.

صیری که اندکی گردنش را صاف و دراز می‌کرد، اندیشید: این ایزدان هم واقعاً قذبلندن‌ها!

یک‌وجوب‌ونیم قد بلندتر چه تفاوت فاحشی ایجاد می‌کرد. صیری که به‌خودی‌خود قذبلند نبود، با ایستادن کنار مردی چون نورنغمه، احساس کوتولگی می‌کرد. اندیشید: شاید می‌خواد چیزهایی رو بهم بگه که دنبالشون بودم. رازها رو! نورنغمه خم شد و به نرده‌ی سنگی تکیه زد، گفت: «ملکه‌ی من! داری بازی خطرناکی انجام می‌دی.» نرده به مقیاس یک بازگشته ساخته شده بود، بنابراین برای آن که صیری راحت به آن تکیه دهد، زیادی بلند بود.

صیری پرسید: «بازی؟»

نورنغمه که ورزشکاران را تماشا می‌کرد گفت: «سیاست‌بازی.»

- من دوست ندارم با سیاست بازی کنم.

متأسفانه آگه تو باهات بازی نکنی، اون با تو بازی می‌کنه. من فارغ از هر کاری که می‌کنم، دائم به درونش کشیده می‌شم. غرزدن هام مانع نمی‌شه، اما مردم رو عاصی می‌کنه که به نوبه‌ی خودش راضی کننده‌ست.

صیری اخم کرد و گفت: «پس من رو کنار کشیدین تا بهم هشدار بدین؟» نورنغمه نخودی خندید و گفت: «به حق رنگ‌ها! البته که نه. آگه خودت هنوز نفهمیدی که این بازی خطرناکه، پس سخت‌تر از اونی که میخ‌هشدار در تو نفوذ کنه. فقط می‌خواستم کمی نصیحتت کنم. اولین نصیحتم درباره‌ی وجهه‌ی توست.» - وجهه‌ی من؟

- بله. هنوز جای کار داره. انتخاب وجهه‌ی یک تازه‌وارد معصوم تصمیم خوبی بود. بهت می‌آد. ولی باید اون رو صیقل بدی. روش کمی کار کن. صبری صادقانه گفت: «این وجهه ساختگی نیست! من واقعاً سردرگم و تمام این‌ها برام تازگی دارن.»

نورنغمه انگشتی بالا آورد و گفت: «کلیک سیاست هم همیشه فرزندم! گاهی اوقات با این که نمی‌تونی احساسات و هویت رو استتار کنی، می‌تونی از هویت استفاده کنی. مردم به کسانی که قابل فهم و پیش‌بینی نباشن بی‌اعتمادن. تا زمانی که بین درباریان یک عنصر غیر قابل پیش‌بینی باشی، یک تهدید به نظر می‌رسی. اگر بتونی با مهارت - و صداقت - خودت رو کسی جلوه بدی که براشون قابل درک باشه، اون وقت کم‌کم جای خودت رو پیدا می‌کنی.» صیری اخم کرد.

نورنغمه گفت: «مثلاً من رو ببین، من یک ابله بی‌خاصیتم. از وقتی یادم می‌آد - که در واقع اون قدرها هم زمان زیادی نیست - همین‌طور بودم. بگذریم، من می‌دونم که دیدگاه مردم به من چیه. اون رو تقویت می‌کنم. باهات بازی می‌کنم.» - پس یعنی این یک دروغه؟

- یقیناً خیر. این کسیه که هستم. گرچه، مطمئن می‌شم که مردم هرگز این رو فراموش نکنن. تو نمی‌تونی همه‌چیز رو کنترل کنی، اما می‌تونی دیدگاه مردم به خودت رو کنترل کنی و بعد، می‌تونی جایگاه خودت رو در این آشفته‌بازار پیدا کنی و وقتی جایگاهت رو پیدا کنی، می‌تونی شروع کنی به تأثیرگذاری بر فرقه‌ها. اگر خودت بخوای، من به‌ندرت این کار رو می‌کنم چون دردسرش زیاده.

صیری سرش را کج کرد. سپس لبخند زد و گفت: «تو آدم خوبی هستی نورنغمه. حتی وقتی به من توهین می کردی هم این رو می دونستم. قصد آسیب رسوندن نداری. این هم بخشی از وجهه تهِ؟»

نورنغمه لبخند زد و گفت: «معلومه. اما مطمئن نیستم چی مردم رو متقاعد می کنه که به من اعتماد کنن. اگر می تونستم از شرش خلاص می شدم. چون فقط سطح انتظارات مردم رو از آدم زیادی بالا می بره. فقط یادت باشه روی چیزهایی که گفتم تمرین کنی. بهترین چیزی که درباره ی اسارت در این زندان زیبا وجود داره، اینه که می تونی یک گمکی کارهای خوب انجام بدی؛ می تونی اوضاع رو تغییر بدی. قبلاً کسانی رو دیدم که همچین کارهایی رو کردن. کسانی که براشون احترام قائلن. حتی هرچند این اواخر بین درباریان تعدادشون زیاد نبوده.»

صیری گفت: «بسیار خب. انجامش می دم.»

- تو دنبال درآوردن ته و توی چیزی هستی، می تونم حسش کنم و می دونم یک ارتباطی به کاهنان داره. تا وقتی آماده ی حمله نشدی، امواج زیادی ایجاد نکن. ناگهانی و غافلگیرانه؛ باید این طوری باشی. نباید زیادی بی خطر جلوه کنی - مردم همیشه نسبت به آدم های مظلوم مشکوک می شن. کلکش در اینه که میانه رو باشی. از هیچ کس مکارتر نباشی. این طوری همه شون فرض می کنن که می تونی تو رو با یک کلک کوچولو شکست بدن.

صیری با سر تأیید کرد و گفت: «یک جوهرهایی فلسفه ی ادریسی ها همینه.»

نورنغمه گفت: «شما از ما انشعاب گرفتین یا شاید هم ما از شما. در هر دو صورت، ما بیشتر از اونچه یال و کوپالمون نشون می ده به هم شباهت داریم. اگه فلسفه ی سادگی اکید ادریسی ها هم چیزی در تقابل با هالندرنی ها نیست، پس چیه؟ تمام اون رنگ های سفیدی که شماها استفاده می کنین باعث می شن که شما در ابعاد ملی تو چشم بزنین. شما مثل ما رفتار می کنین، ما هم مثل شما؛ ما فقط کارهای متشابهی رو به روش هایی متضاد انجام می دیم.»

صیری به آرامی با سر تأیید کرد.

نورنغمه لبخند زد و گفت: «آهان و یک چیز دیگه. لطفاً، لطفاً زیادی به من اتکا نکن. این رو جدی می گم. من نمی تونم کمک زیادی بکنم. اگه تیر نقشه هات به سنگ خورد، اگه اوضاع در لحظه ی آخر ناجور شد، اگه درماندگی یا خطر

گریبان گیرت شد؛ به من فکر نکن. من مأیوست می‌کنم. این رو با خلوص محض از ته قلبم بهت قول می‌دم.»

- تو مرد خیلی عجیبی هستی.

نورنغمه گفت: «دست‌پرورده‌ی جامعه‌ام هستم و از اون جایی که اکثر اوقات جامعه‌ام تقریباً فقط شامل خودم می‌شه، در نتیجه، من خداوند رو مقصر می‌دونم. روز خوش ملکه‌ی من.»

و با این جمله، سلانه‌سلانه به سمت حجره‌اش بازگشت و برای ندیمه‌های صیری - که داشتند با نگرانی تماشا می‌کردند - دستی تکان داد تا به بانویشان ملحق شوند.

@ElimoBooks

ثم گفت: «قرار ملاقات چیده شده بانوی من. افراد مشتاقن. آوازه‌ی اقدامات خرابکارانه‌تون به‌خوبی داره روزه‌روز در تلتیر فراگیرتر می‌شه.»
ویوانا مطمئن نبود باید چه حسی در این باره داشته باشد. جرعه‌ای از آبمیوه‌اش نوشید. مایع ولرم به‌طرز اعتیادآوری خوش‌مزه بود، هرچند ویوانا دلش برای کمی یخ ادریسی لک زده بود.

ثم مشتاقانه به ویوانا نگاه کرد. طبق تحقیقات دنت، مرد قدکوتاه ادریسی به‌قدر کافی قابل‌اعتماد بود. داستان‌ش درباره‌ی این که به‌اجبار پایش به زندگی مجرمانه باز شده بود ذره‌ای غلو داشت. او با ایفای نقشش در جایگاه رابطی میان کارگران ادریسی و عناصر مجرمانه‌ی متعدد شهر، یک جای خالی را در جامعه‌ی هالندرن پُر می‌کرد.

ضمناً گویا او یک وطن‌پرست دواآتشه نیز بود. حتی با وجود این که عادت داشت مردم خودش را استثمار کند، به‌خصوص تازه‌واردان شهر را.
ویوانا که رفت‌وآمدهای خیابان مشرف به ایوان رستوران را تماشا می‌کرد، پرسید:
«چند نفر در جلسه شرکت می‌کنن؟»

ثم گفت: «بیش از صد نفر بانوی من. بهتون قول می‌دم همه وفادار به شاهمون هستن. و همه هم افرادی ذی‌نفوذ - البته خب به‌عنوان ادریسی‌های ساکن تلتیر.»

به‌گفته‌ی دنت، قدرت آن‌ها در شهر ناشی از این بود که می‌توانستند کارگران

ارزان قیمت ادریسی فراهم کنند و اذهان توده‌های محروم ادریسی را تغییر دهند. آن‌ها کسانی بودند که به واسطه‌ی مهاجران ادریسی به نان و نوایی رسیده بودند. یک دوگانگی عجیب. آن‌ها در میان یک اقلیت سرکوب شده جایگاه رفیعی داشتند، ولی اگر سرکوبی نمی‌بود، آن‌ها هم قدرتی نمی‌داشتند.

ویوانا اندیشید: مثل لمکس که به پدرم خدمت می‌کرد، حتی انگار بهش احترام هم می‌گذاشت و دوستش داشت، در عین حال هر قدر که دستش می‌رسید طلا می‌دزدید.

ویوانا به عقب تکیه داد. لباسی سفید با دامنی بلند و پُرشکن بر تن داشت که در باد تاب می‌خورد. به پهلوی فنجان‌ش تلنگری زد که باعث شد مرد خدمتکاری برای پُر کردن آبمیوه‌اش پیش بیاید. ثم لبخندی زد، او نیز مجدداً آبمیوه دریافت کرد، هر چند که ظاهرش در آن رستوران مجلل به وصله‌ای ناجور می‌مانست.

ویوانا پرسید: «گمون می‌کنی چند نفر باشن؟ منظورم ادریسی‌های شهره.»

- شاید دوروبر ده‌هزار نفر.

- این قدر زیاد؟

ثم شانه بالا انداخت و گفت: «امان از مشکلات در مزارع فرودست. زندگی توی اون کوهستان‌ها گاهی سخت می‌شه. اگه محصولات به بار نشینن، اونوقت چی دست رو می‌گیره؟ زمین‌هات که متعلق به شاهه پس نمی‌تونی بفروشی شون. تازه باید خراج هم بدی...»

ویوانا گفت: «بله اما آدم می‌تونه در زمان وقوع مصیبت عریضه‌خواهی کنه.»

- آخه بانوی من، خانه‌های اغلب‌شون به‌قدر یک سفر چندین هفته‌ای تا جناب شاه فاصله داره. حتی اگه عریضه‌شون هم استجابت بشه، آیا باید خانواده‌هاشون رو برای ارائه‌ی عریضه به شاه ترک کنن، اون هم وقتی می‌ترسن که عزیزانشون در اون هفته‌هایی که طول می‌کشه تا از انبارهای شاه غذا براشون ارسال بشه، از گرسنگی تلف بشن؟ یا این که بهتره در عوض مسافت خیلی کوتاه‌تری رو تا تلیر طی کنن؟ که اون جا کار پیدا کنن، حالا یا برای بارگیری در باراندازها یا برداشت گل در کشتزارهای جنگلی. درسته کارهای سختی هستن، اما باثباتن.

و با انجام دادنشون به مردم خودشون خیانت می‌کنن.

اما ویوانا که بود که قضاوت کند؟ پنجمین بینش از بینش‌های پنجگانه، این را

خود بزرگ بینی می دانست. ویوانا آن جا در خُنکای سایه ی سایبان نشسته بود و از نسیمی دلکش و آبمیوه ای گران قیمت لذت می برد، در حالی که مردان دیگر عملگی می کردند تا خانواده هایشان را تأمین کنند. ویوانا هیچ حقی برای خرده گرفتن به انگیزه های آن ها نداشت.

ادریسی ها نمی بایست مجبور به کاریابی در هالندرن می شدند. با این که ویوانا خوشش نمی آمد که قصوری از سوی پدرش را بپذیرد، اما پادشاهی وی حکومت دیوان سالاری کارآمدی نداشت. پادشاهی پدرش متشکل بود از ده ها روستای پراکنده با جاده هایی صعب العبور که اغلب به واسطه ی برف و بوران یا ریزش سنگ مسدود می شدند. افزون بر آن، پدرش مجبور بود منابع زیادی را صرف قوی نگه داشتن ارتشش کند تا اگر یورش از سوی هالندرن صورت گرفت، برایش آماده باشند.

پدرش شغل سختی داشت. آیا این برای فقر مردم ویوانا که ناچار به گریز از کاشانه شان شده بودند، توجیه خوبی محسوب می شد؟ ویوانا هرچه بیشتر گوش می داد و یاد می گرفت، بیشتر متوجه می شد که زندگی بسیاری از ادریسی ها هرگز حتی به گرد پای زندگی خوش و خرم ویوانا در آن دره ی دوست داشتنی کوهستانی اش نیز نمی رسید.

ثم گفت: «جلسه سه روز دیگه برگزار می شه. بعضی از این افراد سر ماجرای وائر و شکستش دودل هستن، اما به حرف شما گوش خواهند داد.»
- حتماً می آم.

ثم برخاست، با وجود آن که ویوانا به او گفته بود باعث جلب توجهی نشود، تعظیم کرد و گفت: «متشکرم.» و آن جا را ترک کرد.
ویوانا نشسته ماند و آبمیوه اش را جرعه جرعه نوشید. پیش از سر رسیدن دنت، آمدنش را حس کرد.

دنت روی صندلی ای نشست که ثم اشغال کرده بود و گفت: «می دونی چی برام جالبه؟»

- چی؟

دنت گفت: «آدم ها.»

سپس با انگشت به فنجان خالی زد و خدمتکار مرد را دوباره پای میز کشاند.

به ویوانا گفت: «آدم‌ها برام جالبین. به خصوص آدم‌هایی که اون طوری که باید رفتار نمی‌کنن. آدم‌هایی که من رو غافلگیر می‌کنن.»

ویوانا ابرویی بالا انداخت و گفت: «امیدوارم منظورت ثم نباشه.»
دنت سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «دارم راجع به خودت صحبت می‌کنم شاهدخت. همین چند وقت پیش‌ها بود که هر کی و هر چی رو که می‌دید، دائم یه ناخرسندی نهفته‌ای تو چشمت بود. الآن دیگه اون رو از دست دادی. داری با این جا اخت می‌گیری.»

ویوانا گفت: «پس این یک مشکله دنت. من نمی‌خوام با این جا اخت بگیرم. من از هالندرن متنفرم.»

- ولی انگار از اون آبمیوه همچین هم بدت نمی‌آد.

ویوانا آن را کنار گذاشت. گفت: «حق با توست. نباید بنوشمش.»

دنت شانه بالا انداخت و گفت: «هر طور مایلی. ولی حالا اگه بخوای نظریه مزدور رو بپرسی - که البته هیچ کس هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنه - اون وقت شاید اون مزدور اشاره کنه این که شما داری مثل یه هالندرنی رفتار می‌کنی، برای خودت خوبه. هر چی کمتر توی چشم بزنین، احتمالش کمتر می‌شه که مردم شما رو به اون شاهدخت ادریسی که توی شهر پنهان شده ربط بدن. مثلاً همین دوستون پارلین.»

ویوانا به آن سوی خیابان، به جایی که پارلین و زیور حین پاییدن مسیر فرار با یکدیگر گپ می‌زدند، نظری انداخت و گفت: «با اون رنگ‌های روشنی که تنش کرده مثل احمق‌ها شده.»

دنت گفت: «مثل احمق‌ها؟ یا مثل یه هالندرنی؟ اگه توی جنگل می‌دید که خزیه جانور رو پوشیده یا مثلاً خودش رو با یه شنلِ هم‌رنگِ برگ‌های پائیزی پوشونده، اصلاً یه لحظه هم روش درنگ می‌کردی؟»

ویوانا دوباره به او نگاه کرد. پارلین به ساختمانی لم داده بود، درست همان طوری که ویوانا دیده بود اکثر لات‌های خیابانی هم سن و سال او در جای جای این شهر چنین می‌کردند.

دنت گفت: «شما هر دوتون بهتر از قبل با این جا اخت شدین. دارین راه می‌افتین.»

ویوانا به پایین نگاه کرد. به واقع که برخی چیزها در زندگی جدیدش داشتند کم کم برایش عادی می شدند؛ برای مثال، سرقت هایشان داشتند به طرز شگفت آوری آسان می شدند. ضمناً ویوانا داشت به حرکت با جمعیت و تعلق به یکی از عناصر زیرزمینی شهر عادت می کرد. دو ماه پیش، بی چون و چرا از نشست و برخاست با آدمی چون دنت - صرفاً به دلیل شغل او - سر باز می زد.

وفق دادن خود با برخی از این تغییرات برایش سخت می نمود. کم کم درک کردن خود خودش و تصمیم گیری درباره ی آنچه بدان معتقد بود، داشت برایش سخت تر و سخت تر می شد.

دنت به لباس ویوانا نگاه کرد و گفت: «گرچه، شاید بد نباشه به پوشیدن شلوار رو بیاری.»

ویوانا اخم کرد و نگاهش را بالا آورد.

دنت جرعه ای از آبمیوه اش را پایین داد و گفت: «صرفاً به پیشنهاد. چون از دامن های کوتاه هالندرنی خوشش نمی آید و تنها لباس درست درمونی که می توانیم برات بخریم که محبوبانه هم باشه، دوخت خارجی هستن و همین گرونشون می کنه. این یعنی باید از رستوران های گرون استفاده کنیم تا مبادا تو چشم بزنی و این یعنی باید با تمام این افراط های وحشتناک سروکله بزنی. ولی شلوار هم محبوبانه ست و هم ارزونه.»

- شلوار محبوبانه نیست.

دنت گفت: «ولی زانو رو که نشون نمی ده.»

- اهمیتی نداره.

دنت شانه بالا انداخت: «صرفاً نظرم رو گفتم.»

ویوانا نگاهش را دزدید، سپس آه یواشی کشید و گفت: «از نصیحتت متشکرم دنت. واقعاً می گم. فقط... اخیراً راجع به خیلی چیزهای زندگیم سردرگمم.»

دنت گفت: «دنیا جای سردرگم کننده ایه. همین باحالش می کنه.»

ویوانا گفت: «آدم هایی که باهاشون کار می کنیم، ادیسی های شهر رو در آن واحد هم رهبری می کنن و هم استثمار. لمکس از پدرم می دزدید، اما همچنان برای منافع کشورم کار می کرد و حالا من رو باش! لباس های بسیار قیمتی می پوشم و آبمیوه ی گران می خورم، در حالی که یک دیکتاتور مهیب داره از خواهرم

سوء استفاده می‌کنه و در همین حین هم این شهر حیرت‌انگیز و حشتناک آماده‌ی
اعلان جنگ به موطن من می‌شه.»

دنت در صندلی‌اش تکیه داد و از پس نرده‌ی کوتاه به خیابان نگاه کرد، جمعیت
را با آن رنگ‌های زیبا و وحشتناکشان تماشا کرد. گفت: «انگیزه‌های آدم‌ها.
هیچ وقت با عقل جور در نمی‌آید و همیشه هم با عقل جور در نمی‌آید.»
- در حال حاضر، حرف توئه که با عقل جور در نمی‌آید.

دنت لبخند زد و گفت: «چیزی که سعی دارم بگم اینه که تا وقتی نفهمی دلیل
کارهایی که از یه آدم سر می‌زنه چیه، نمی‌تونی درکش کنی. هر آدمی قهرمان
داستان خودشه شاهدخت. قاتل‌ها باور ندارن برای کاری که می‌کنن مقصرون.
دزدها فکر می‌کنن مستحق پولی هستن که می‌دزدن. دیکتاتورها معتقدن که حق
دارن - برای حفظ امنیت مردمشون و منافع ملی - هرکاری که دلشون می‌خواد
انجام بدن.»

خیره‌خیره نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت: «فکر کنم حتی وشر هم
خودش رو به قهرمان می‌بینه. حقیقت اینه که اکثر مردم کاری رو که تو اشتباه
می‌دونی، بنا به دلایلی که خودشون درست می‌دونن، انجام می‌دن. فقط فقط
مزدورهای که کارهاشون با عقل جور در نمی‌آید. ما کاری رو می‌کنیم که بابتش مزد
گرفتیم. همه‌ش همین. شاید برای همین که مردم این قدر از بالای دماغشون
به ما نگاه می‌کنن. ما تنها کسانی هستیم که وانمود به داشتن انگیزه‌های والاتر
نمی‌کنیم.»

مکشی کرد، سپس به چشمان ویوانا نگاه کرد و ادامه داد: «به طریقی، ما
صادق‌ترین آدم‌هایی هستیم که به عمرت می‌بینی.»

هر دویشان سکوت کردند، در فاصله‌ای کوتاه از آن‌ها، عابران پیاده به دریایی
از رنگ‌های درخشان سوسوزن می‌مانستند. شخصی دیگر داشت به میز نزدیک
می‌شد.

تانک فاح گفت: «کاملاً درسته. ولی یادت رفت اشاره کنی که علاوه بر
صادق بودن، باهوش هم هستیم و خوش قیافه.»

دنت گفت: «این دو تا معلومن دیگه نیاز به گفتن ندارن اصلاً.»
ویوانا چرخید. تانک فاح امروز در همان حوالی کشیک ایستاده بود تا در صورت

نیاز کمک‌رسانی کند. داشتند کم‌کم به ویوانا اجازه می‌دادند که در برخی از این جلسات عنان را در دست بگیرد. ویوانا گفت: «صادق شاید، اما قطعاً امیدوارم شما دو تا خوش‌قیافه‌ترین مردهایی نباشین که در عمرم می‌بینم. برای رفتن آماده‌ایم؟» دنت پوزخندی برای او زد و گفت: «اگه دیگه آبمیوه‌ات رو نمی‌خوری، بله.» ویوانا به فنجان‌ش نگاه کرد. نوشیدنی بسیار خوبی بود. با احساس گناه تهش را سر کشید. با خود اندیشید: اگر حیف و میلش می‌کردم گناه داشت.

سپس برخاست و شتابان از ساختمان خارج شد و دنت را که اکنون مدیریت بخش عمده‌ی سکه‌ها را عهده‌دار بود، برای تسویه حساب تنها گذاشت. وارد خیابان که شدند، کلوخ به آن‌ها ملحق شد. او دستور داشت که اگر ویوانا فریاد کمک سر داد، خودش را برساند.

ویوانا چرخید و به تانک فاح و دنت نگاه کرد و گفت: «تانکر! میمونت کجاست؟» تانک فاح آه کشید و گفت: «از بس میمون‌ها حوصله‌سربر هستن.» ویوانا چشم در حدقه چرخاند و گفت: «باز یکی دیگه رو هم گم کردی؟» دنت نخودی خندید و گفت: «باید بهش عادت کنی شاهدخت. بین تمام معجزات خوش‌حال‌کننده‌ی گیتی، یکی از بهترین‌هاش اینه که تانکر هرگز پدر نشده. و گرنه احتمالاً تا هفته به آخر نرسیده گمش می‌کرد.» ویوانا سرش را تکان داد و گفت: «احتمالاً همین‌طوره که می‌گی. قرار ملاقات بعدی توی بوستان دیدنیره، درسته؟» دنت با سر تأیید کرد.

ویوانا در حالی که به سمت انتهای خیابان حرکت می‌کرد، گفت: «بیاین بریم.» سایرین پشتش به راه افتادند و سر راه پارلین و زیور را نیز با خود همراه کردند. ویوانا منتظر نماند تا کلوخ به‌زور راهی میان جمعیت باز کند. هرچه کمتر بر آن نازنده اتکا می‌کرد، بهتر بود. عبور از خیابان‌ها واقعاً آن قدرها هم دشوار نبود. فوت‌وفن داشت، باید همراه جمعیت پیش می‌رفت نه این که برای شنا در خلاف جهت جریان‌ش تلاش می‌کرد. دیری نپایید که گروه‌شان به رهبری ویوانا، به سمت زمینی علف‌پوش و عریض پیچیدند که نامش بوستان دیدنیر بود. مانند تقاطع چهارباغ، این مکان نیز فضای باز و سرسبزی مابین ساختمان‌ها و رنگ‌ها بود. اما در این‌جا نه گل‌ها و درختان منظره را مخدوش می‌کردند و نه مردم با عجله این‌سو

و آن سو می رفتند. این مکان حرمت داشت و پُر بود از مجسمه‌ها. صدها مجسمه. مجسمه‌هایی که شباهت بسیاری به سایر دیدنی‌های داخل شهر داشتند، با بدن‌هایی بسیار بزرگ در حالت‌هایی پهلوانانه و برخی نیز پوشاک یا پارچه‌هایی رنگی بر خود داشتند. این‌ها برخی از کهن‌ترین مجسمه‌هایی بودند که ویوانا تا به حال دیده بود؛ سنگ‌هایشان از تحمل بارش‌های مکرر تتلیر فرسایش یافته بود. این مجموعه مجسمه‌ها آخرین هدیه‌ی صلحابخش متعالی بودند. مجسمه‌ها به رسم یادبود از کشته‌شدگانِ عدیده‌پیکار، ساخته شده بود. یک بنای تاریخی و یک هشدار. دست کم افسانه‌ها که چنین می گفتند. ویوانا نمی‌توانست به این فکر نکند که اگر مردم حقیقتاً آن درگذشتگان را گرامی می‌داشتند، نمی‌بایست مجسمه‌هایشان را با چنان پوشش‌های مضحکی می‌پوشاندند.

باین حال، آن‌جا از اکثر مکان‌های دیگرِ تتلیر دنج‌تر بود و ویوانا قدردان این موضوع. از پله‌ها پایین رفت، قدم بر چمن گذاشت و میان پیکره‌های سنگی خاموش، به گشت‌وگذار پرداخت.

دنت به نزدش آمد و گفت: «حواست هست که با کی‌ها قراره ملاقات کنیم؟»
ویوانا با سر تأیید کرد و گفت: «جاعل‌ها.»

دنت او را نگریست و گفت: «با این موضوع مشکلی نداری؟»

- دنت! در طی ماه‌هایی که با هم بودیم من با دزدسالارها، قاتل‌ها و رعب‌انگیزترین مزدورها ملاقات کرده‌م. فکر کنم بتونم با دوسه‌تا کاتب پیزوری کنار بیام.

دنت سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «این‌ها آدم‌هایی هستن که سندهای جعلی رو می‌فروشن، با کاتب‌هایی که سندها رو جعل می‌کنن فرق دارن. از جاعل جماعت خطرناک‌تر نمی‌بینی. این‌ها می‌تونن با قرار دادن پرونده‌ی مناسب در جای مناسب داخل دستگاه اداری هالندرن، هر چیزی رو قانونی جلوه بدن.»

ویوانا به آرامی با سر تأیید کرد.

دنت پرسید: «یادت هست باید از شون چی بخوای درست کنن؟»

ویوانا گفت: «معلومه که یادمه. این نقشه‌ی به‌خصوص ایده‌ی خودم بوده‌ها،

یادت هست؟»

- فقط خواستم مطمئن شم.

- نگرانی من خرابکاری کنم، مگه نه؟
 دنت شانه بالا انداخت، گفت: «تو پیشروی این رقص کوچولو هستی شاهدخت
 خانم. من صرفاً یارویی هستم که بعدش زمین رو تی می کشه.»
 او را نگریست و حرفش را کامل کرد: «و از این که خون تی بکشم متنفرم.»
 ویوانا چشم در حدقه چرخاند و گفت: «وای بی خیال!»
 بر سرعت گام‌هایش افزود و دنت را پشت سر گذاشت. دنت که از ویوانا عقب
 افتاد، مشغول صحبت با تانک فاح شد و صدایشان به گوش ویوانا رسید.
 دنت پرسید: «تشبیهم بد بود؟»

تانک فاح گفت: «نوچ. توش خون داشت. این یعنی تشبیه خوبی بود.»
 - ولی فکر کنم سبک شاعرانه نداشت.
 تانک فاح پیشنهاد داد: «پس یه چیزی بزن تنگش که با خون هم قافیه باشه.»
 مکثی کرد و بعد افزود: «قیرگون؟ طاعون؟ هومم... هم‌زبون؟»
 ویوانا اندیشید: در جایگاه یک مشیت اراذل او باش، زیادی باسوادن.
 ویوانا مجبور نبود برای پیدا کردن مردها مسافت زیادی را طی کند. آن‌ها در
 مکان توافق شده برای ملاقات منتظر ایستاده بودند؛ کنار یک محارب دیدنیر
 عظیم با تبری فرسوده. گروهشان مشغول پیک‌نیک کردن و گپ‌وگفت بود،
 ظاهری مظلوم و بی‌خطر، مانند ظاهر سایر کسانی که برای پیک‌نیک در سرتاسر
 بوستان پراکنده بودند.
 ویوانا از سرعتش کاست.

دنت نجوا کرد: «خودشونن. بیا بریم کنار دیدنیر روبه‌روشون بشینیم.»
 زیور، کلوخ و پارلین عقب ماندند و تانک فاح برای گشت‌زنی محوطه رفت. ویوانا
 و دنت به مجسمه‌ی نزدیک جاعلان نزدیک شدند. دنت زیراندازی برای ویوانا پهن
 کرد و سپس کناری ایستاد، گویی غلام او باشد.
 یکی از مردان کنار آن یکی مجسمه در حالی که ویوانا می‌نشست، به سمتش
 نگاهی انداخت، سپس سری جنباند. سایرین به خوردن غذایشان ادامه دادند.
 میل وافر گروهک‌های زیرزمینی هالندرن برای انجام دادن کارهایشان در روز
 روشن، هنوز هم ته دل ویوانا را خالی می‌کرد، اما نسبت به پلکیدن در دل شب نیز
 مزیت‌هایی داشت.

نزدیک‌ترین جاعل به ویوانا، گفت: «سفارش کار داری؟»
صدایش فقط آن قدری بلند بود که ویوانا بتواند بشنود. تقریباً انگار داشت با
دوستانش صحبت می‌کرد.

ویوانا گفت: «بله.»

- خرج داره.

- می‌تونم بپردازم.

- تو همون شاهدختی که همه ازش حرف می‌زنن؟
ویوانا مکث کرد، متوجه دست دنت شد که به طرزی بی‌منظور به سمت قبضه‌ی
شمشیرش رفت.

ویوانا گفت: «بله.»

جاعل گفت: «خوبه. سلطنتی‌ها انگار همیشه می‌دونن چطور از پس خودشون
بر بیان. حالا دنبال چی هستی؟»

ویوانا گفت: «چند تا نامه. می‌خوام طوری جلوه کنن که انگار بین اعضای
خاصی از حلقه‌ی کاهنان هالندرن و شاه ادريس ردوبدل شدن. باید مهر و موم
رسمی و امضاهای متقاعدکننده‌ای داشته باشن.»
مرد گفت: «سخت شد.»

ویوانا چیزی از جیب لباسش بیرون کشید و گفت: «من نامه‌ای به دستخط شاه
دیدلین دارم. مهر و مومش هست، امضای شاه هم پاش خورده.»
مرد به نظر وسوسه شده بود، گرچه ویوانا فقط می‌توانست نیم‌رخش را ببیند.
- این شدنیش می‌کنه. ولی بازم سخته. می‌خوای این اسناد چه چیزی رو ثابت
کنن؟

ویوانا گفت: «که این کاهنان به‌خصوص فاسدن. من روی این ورقه یک لیست
دارم. می‌خوام کاری کنین که انگار این‌ها سال‌هاست دارن از ادريس اخاذی
می‌کنن، که شاه ما رو مجبور می‌کنن مبالغه‌نگفتی پردازه و در عوض قول‌های
هنگفتی در راستای جلوگیری از جنگ می‌دن. می‌خوام نشون بدین که ادريس
دنبال جنگ نیست و این کاهن‌ها ریاکارن.»

مرد گفت: «همه‌ش همینه؟»

- بله.

می‌شه انجامش داد. باهات تماس می‌گیریم. توضیحات و سفارشات پشت برگه نوشته شدن؟

ویوانا گفت: «دقیقاً همون طور که خواستین.»
گروه مردها از جا برخاستند، غلامی جلو آمد تا سفره‌ی ناهارشان را جمع کند. درحالی که این کار را می‌کرد، اجازه داد تا باد دستمال سفره‌ای را ببرد، سپس دنبالش دوید و آن را برداشت، و هم‌زمان کاغذ ویوانا را نیز گرفت. خیلی زود همه‌شان از آن جا رفتند.

ویوانا نگاهش را بالا آورد و پرسید: «چطور بود؟»
دنت پیش خود سری جنباند و گفت: «خوب. داری حرفه‌ای می‌شی.»
ویوانا لبخند زد و روی زیرانداز جا خوش کرد و منتظر ماند. قرار ملاقات بعدی‌شان با یک دسته دزد بود که به خواست ویوانا و دنت، از ساختمان دیوان هالندرن، پرونده‌های متعددی را از اداره‌ی جنگ دزدیده بودند. اسناد خودشان از اهمیت نسبتاً کمی برخوردار بودند، اما نبودشان باعث سردرگمی و آشفتگی می‌شد.

از آن جا که ملاقاتشان تا چند ساعت دیگر صورت نمی‌گرفت، ویوانا می‌توانست از کمی استراحت روی چمن و به دور از رنگ‌های غیرطبیعی شهر، لذت ببرد. دنت که گویا این میل ویوانا را حس کرده بود، نشست و به پایه‌ی ساده‌ی مجسمه تکیه داد.

درحالی که ویوانا انتظار می‌کشید، پارلین را دید که دوباره با زیور گرم گرفته بود. دنت حق داشت؛ گرچه لباس‌های پارلین به چشم او مضحک می‌آمدند، اما علتش این بود که ویوانا پارلین را به چشم یک ادریسی می‌شناخت. اگر بی‌طرفانه به او نگاه می‌کرد، می‌دید که او به شکلی خارق‌العاده هم‌رنگ جماعت جوان شهر شده بود.

ویوانا نگاهش را برگرفت و با رنجیدگی اندیشید: این برایش خوبه و بهش هم می‌آد. اون می‌تونه هر طور میلش می‌کشه لباس بپوشه و هیچ لازم نداره نگران یقه‌ی لباس یا فاق شلوارش باشه.

زیور خندید. خنده‌ای که بیشتر به ریشخند خرناس‌طوری می‌مانست، ولی مقداری شَعَف نیز با خود داشت. ویوانا فوراً نگاهش را برگرداند و زیور را تماشا کرد.

که برای پارلین چشم در حدقه گرداند و پارلین نیز پوز خندی مأخوذ به حیا به لب داشت. آن پوز خند یعنی پارلین می دانست کار خطایی کرده، اما نمی دانست که چه. ویوانا آن قدر او را خوب می شناخت که بتواند چهره اش را بخواند و بداند پارلین صرفاً با لبخند از کنار این قضیه خواهد گذشت.

زیور صورت پارلین را که دید، دوباره خندید.

ویوانا دندان قروچه ای کرد و گفت: «باید بفرستمش برگرد به ادریس.»

دنت چرخید و از بالای دماغ به ویوانا نگاه کرد و گفت: «ها؟»

ویوانا گفت: «پارلین رو. من راهنماهای دیگه رو برگردوندم. باید اون رو هم برمی گردوندم. وجودش هیچ حاصلی در این مسائل نداره.»

دنت گفت: «اون توی وفق پیدا کردن با اوضاع خوبه و قابل اعتماد. همین دلیل خوبی برای نگه داشتنشه.»

ویوانا گفت: «اون ابلهه. با فهمیدن نصف چیزهایی که دوروبرش در جریان هم مشکل داره.»

- درسته که ذکاوت یک دانشور رو نداره، اما انگار به طور غریزی می دونه چطور هم رنگ جماعت بشه. گذشته بر اون، همه که مثل تو نابغه نیستن.

ویوانا به دنت نگاه کرد و گفت: «این یعنی چی؟»

دنت گفت: «یعنی این که نباید بذاری موهات در انتظار عمومی تغییر رنگ بدن شاهدخت خانم.»

ویوانا جا خورد، متوجه شد که موهایش از سیاه آسودگی و بی خیالی به قرمز کلافگی گرویده بودند. با خود گفت: یا پروردگار رنگ ها! من قبلاً در کنترل کردنشون خیلی خوب بودم. چی به سرم اومده؟

دنت به عقب تکیه زد و گفت: «نگران نباش! زیور هیچ علاقه ای به رفیقت نداره. بهت قول می دم.»

ویوانا خرناسی کشید و گفت: «به پارلین؟ چرا باید برام مهم باشه؟»

دنت گفت: «من چه بدونم، مثلاً شاید چون تو و اون از بچگی رسماً نامزد همدیگه بودین؟»

ویوانا گفت: «این کاملاً نادرسته. من حتی از پیش از تولد هم نامزد ایزدشاه بودم!»

دنت گفت: «و پدرت هم همیشه آرزو می کرده که می تونستی در عوض با پسر بهترین دوستش ازدواج کنی. حداقل پارلین که این طور می گه.»
دنت پوز خند زنان به ویوانا نگاه کرد.

- این پسر نمی تونه زبون تو دهنش بگیره.

دنت گفت: «اتفاقاً معمولاً ساکته. باید خیلی فضول باشی تا بتونی کاری کنی که راجع به خودش حرف بزنه. در هر حال، زیور دلش جای دیگه گیره. پس دیگه نگران نباش.»

ویوانا گفت: «من نگران نیستم. و به پارلین هم علاقه ای ندارم.»
- معلومه.

ویوانا دهان باز کرد تا اعتراض کند، اما متوجه نزدیک شدن تانک فاح شد و خواست که او نیز به این بحث ملحق شود. تا مزدور هیکلی از راه رسید، آرواره اش را محکم بست و ساکت شد.

تانک فاح گفت: «جنون.»

دنت پرسید: «هان؟»

تانک فاح گفت: «با خون هم قافیه ست. حالا می تونی شاعرانه ش کنی. جنون خون. خیلی صحنه ی زیباییه. از هم زبون هم خیلی بهتره.»

دنت با لحن بی اعتنایی گفت: «آها که این طور. تانک فاح؟»
- بله؟

- تو یه احمقی.

- ممنون.

ویوانا ایستاد و مشغول قدم زدن بین مجسمه ها و بررسی آنها شد تا شاید بتواند از زیر اجبار به تماشای پارلین و زیور دربرود. تانک فاح و دنت، پشت سرش، در فاصله ای تسلی بخش پیش می آمدند و گوش به زنگ بودند.

در مجسمه ها نوعی زیبایی وجود داشت. آنها به سایر انواع آثار هنری موجود در تلتیر، یعنی به نقاشی های پر زرق و برق، ساختمان های رنگارنگ و پوشاک اغراق آمیز، شباهتی نداشتند. محاربان دیدنیر بلوک های استوار و پابرجایی بودند که گذر زمان خدشه ای به وقارشان وارد نکرده بود. صدالبته که هالندرنی ها تمام تلاششان را کرده بودند تا با گره زدن شال، کلاه یا سایر تکه پارچه های رنگارنگ به

این یادواره‌های سنگی، این وقار و زیبایی را نابود کنند. خوشبختانه، آن قدر تعداد مجسمه‌های این بوستان زیاد بود که نمی‌شد همه‌شان را آذین‌بندی کرد. آن‌ها طوری ایستاده بودند که گویی کشیک می‌دادند و به‌طریقی، از بسیاری بخش‌های شهر استوارتر بودند. اکثرشان یا چشم به آسمان دوخته یا مستقیم خیره به روبه‌رو بودند. هریک با دیگری تفاوت داشت، با حالت‌های بدنی متمایز و چهره‌هایی منحصر به فرد. ویوانا اندیشید: حتماً ده‌ها سال طول کشیده تا تمام این‌ها رو بسازن. شاید میل وافر هالندرنی‌ها برای هنر هم از همین نشئت گرفته. هالندرن عجب مکان پرتناقضی بود. این جنگجویانش را نمادی از صلح می‌دید. ادریسی‌هایش در آن واحد یکدیگر را استثمار و حمایت می‌کردند. مزدورانش انگار در زمره‌ی بهترین مردانی بودند که ویوانا سراغ داشت. رنگ‌های روشنش نوعی یکپارچگی می‌ساختند.

و فراتر از همه‌شان، دَم‌های زیست‌فامی‌اش. این هم نوعی استثمارگری بود و در عین حال کسانی چون زیور اهدای آن را مایه‌ی مباحثات می‌دانستند. پرتناقض. سؤال این جا بود که آیا ویوانا نیز می‌توانست عواقبش را بپذیرد و به تناقضی دیگر تبدیل شود؟ به شخصی که برای محفوظ نگه‌داشتن عقایدش آن‌ها را دور می‌زد؟

این دَم‌ها شگفت‌انگیز بودند. چیزی فراتر از صرفاً زیبایی یا قابلیت شنیدن تغییرات صدا یا قوه‌ی ذاتی تمییز دادن الوان رنگ از یکدیگر. این دَم‌ها فراتر از قابلیت حس کردن حیاتِ دور و برش بود. فراتر از اصوات باد و الحان مردم در حین صحبت یا فراتر از توانایی او در حس کردن راهش از میان گروه مردم و حرکت ساده‌تر با جریان جمعیت.

این یک **ارتباط** بود. جهان اطرافش به او نزدیک‌تر شده بود. حتی اجسام بی‌جانی مانند لباس‌هایش یا شاخه‌های زمین افتاده‌ی درختان نیز حس نزدیک‌تری به او داشتند. آن‌ها مُرده بودند، ولی در عین حال گویی تمنای حیات دوباره داشتند. ویوانا می‌توانست این تمنایشان را پاسخ گوید. این اجسام هنوز حیات را در خاطر داشتند و ویوانا می‌توانست آن‌ها را بخاطریشان را مسهور و بیدار کند. اما نجات مردمش چه سود داشت، اگر قرار بود به بهای گم‌شدن خودِ حقیقی‌اش تمام شود؟ با خود اندیشید: به نظر نمی‌آد دُشِ خودش رو گم کرده باشه. اون و بقیه‌ی

مزدورها می‌تونن اعتقاداتشون رو از کارهایی که مجبور به انجام دادنش هستن، تفکیک کنن.

به نظر ویوانا، برای همین بود که برخورد مردم با مزدوران متفاوت بود. اگر کسی عقایدش را از اعمالش جدا می‌کرد، آن وقت در پرتگاه‌های خطرناکی در حرکت بود. ویوانا اندیشید: نه. من دست به سهر و ساهری نمی‌زنم.

دَم‌هایش دست‌نخورده باقی می‌ماندند. اگر این دَم‌ها بیش از این او را وسوسه می‌کردند، تمامشان را به کسی می‌بخشید که هیچ دَمی نداشت. و خودش یک خمود می‌شد.

@ElimoBooks

سوسبران نوشت: از کوهستان برایم بگو.

صیری لبخند زنان گفت: «کوهستان؟»

سوسبران در صندلی اش کنار تخت نشست و نوشت: لطفاً.

صیری به پهلوی دراز کشید؛ از آن جا که لباس حجیمش برای آن شب زیادی گرم بود؛ او در زیر جامه هایش بود و ملحفه ای به دور خود پیچانده، یک آرنجش را هم تکیه گاهش کرده بود تا بتواند ببیند سوسبران چه می نویسد. آتش ترق تروق کرد. صیری گفت: «نمی دونم چی بهت بگم. یعنی کوهستان مثل شگفتی هایی که توی تستلیر دارین، باشکوه نیست. شما یک عالمه رنگ دارین و یک عالمه تنوع.» نوشت: به نظرم صخره هایی که از دل زمین بیرون زدن و با هزاران متر ارتفاع سر به فلک کشیده اند نیز یک شگفتی محسوب می شود.

صیری گفت: «گمون کنم. من زندگی در ادریس رو دوست داشتم و نمی خواستم چیز دیگه ای بدونم. ولی فکر کنم اون جا برای کسی مثل تو کسل کننده باشه.» کسل کننده تر از این که هر روز در یک کاخ واحد بنشینم، مجاز به ترک آن و مجاز به حرف زدن نباشم، لباس بر تنم کنند و نازم را بکشند؟ - باشه، تو بُردی.

لطفاً راجع بهشان برایم بگو.

دستخط و نوشتارش داشت خیلی خوب می شد. علاوه بر آن، هرچه بیشتر می نوشت، انگار بیشتر درک می کرد. صیری از ته دل آرزو می کرد که ای کاش

می توانست کتاب‌هایی برای سوسبران بیابد تا بخواند. حسش به او می گفت که سوسبران به سرعت مطالبشان را خواهد بلعید و به قدر تمام آن دانشورانی که همیشه سعی می کردند صیری را تربیت کنند، باسواد می شد.

و با وجود این، تمام چیزی که سوسبران داشت، صیری بود. به نظر او، بابت چیزهایی که صیری به وی ارائه می کرد قدردان بود، اما احتمالاً فقط به این خاطر بود که نمی دانست صیری چقدر جاهل است. صیری اندیشید: گمونم مربی‌های من اگر بفهمن من چقدر از نادیده گرفتنشون پشیمون شدم، یک دل سیر بخندن.

صیری گفت: «کوهستان وسیعه. واقعاً آدم نمی تونه تا وقتی توی مناطق جلگه نشینه، اون جا رو تصور کنه. تازه وقتی یکی اون جا رو ببینه می فهمه که آدم‌ها واقعاً چقدر ناچیزن. منظورم اینه که مهم نیست چه مدت صرف کار و ساخت و ساز بکنیم، هرگز نخواهیم تونست چیزی رو به ارتفاع هیچ کدوم از اون کوه‌ها روی هم تلنبار کنیم. همون طور که خودت گفتی، اون‌ها صخره هستن، ولی بی جان نیستن. سرسبز، به اندازه‌ی جنگل‌های شما سرسبز. ولی سرسبزی شون متفاوت. شنیدم یک سری از تاجران مسافر درباره‌ی این که کوهستان جلوی دیدشون رو می گیره گله می کردن، ولی من فکر می کنم با وجود اون‌ها آدم بیشتر هم می ببینه. کمکت می کنن سطح زمین رو ببینی که امتدادش رو به بالا، به سوی قلمروی آسترا در آسمان، قوس برمی داره.»

پس از مکثی نوشت: آسترا؟

گونه‌های صیری گلگون شد، موهایش نیز. گفت: «شرمنده. احتمالاً نباید جلوی تو درباره‌ی ایزدان دیگر صحبت کنم.»

نوشت: ایزدانِ دیگر؟ مثل آن‌هایی که در دربارند؟

صیری گفت: «نه. آسترا ایزد ادریسی هاست.»

سوسبران نوشت: فهمیدم. خیلی خوش قیافه است؟

صیری خندید و گفت: «نه، نفهمیدی. اون مثل تو یا نورنغمه یک بازگشته نیست. اون ... خب، نمی دونم. مگه کاهن‌ها بهت درباره‌ی ادیان دیگری نگفتن؟»

نوشت: ادیانِ دیگر؟

صیری گفت: «معلومه. آخه همه که بازگشتگان رو نمی پرستن. ادریسی‌های

مثل من آسترا رو می پرستن و مردمان پان کال، مثل انگشت آبی... خب راستش نمی دونم اون ها چی رو می پرستن، ولی تو نیستی.»

نوشت: این موضوع بسیار عجیبی برای تعمق کردن است. اگر ایزدان شما بازگشته نیستند، پس چه هستند؟

صیری گفت: «ایزدان نه. فقط یکی. ما آسترا صداش می زنیم. هالندرنی ها هم اون رو می پرستیدن، تا قبل از...»

صیری تقریباً داشت می گفت تا قبل از کافر شدنشون. عوضش گفت: «تا قبل از سر رسیدن صلح بخش، اون موقع تصمیم گرفتن به جاش بازگشتگان رو پرستش کنن.»

نوشت: اما این آسترا کیست؟

صیری گفت: «اون شخص نیست. بیشتر یک جور نیروست. می دونی، همون چیزی که حواسش به همه ی مردم هست، همونی که اگه کسی کار درست رو انجام نده، جزاش رو می ده و شایستگان رو سزا می ده.»

تو این موجود را دیده ای؟

صیری خندید و گفت: «معلومه که نه. آسترا رو نمی شه دید.»

سوسبران اخم کرد و به او چشم دوخت.

صیری گفت: «آره می دونم، حتماً به نظرت ابلهانه می آد. ولی خب، ما می دونیم که اون وجود داره. وقتی چیز زیبایی رو در طبیعت می بینم، وقتی به کوه ها نگاه می کنم که چطور گل های وحشی شون طبق الگوهای روییدن که به نوعی درست تر از اونیه که بتونه کار دست انسان باشه، این رو می فهمم. زیبایی واقعیه. این من رو یاد آسترا می اندازه. تازه خود بازگشتگان هم هستن، از جمله نخستین بازگشته که اسمش وُ بود. اون، پیش از مرگش، بینش های پنجگانه رو ارائه داد، این بینش ها حتماً از یک جایی اومدن دیگه.»

ولی تو به پرستش بازگشتگان اعتقاد نداری؟

صیری شانه بالا انداخت و گفت: «هنوز تصمیم نگرفتم. مردم من شدیداً مخالفش هستن. اون ها زیاد به مفهومی که هالندرنی ها از دین دارن، علاقه مند نیستن.»

ایزدشاه برای مدتی طولانی ساکت نشست.

پس... تو از کسانی چون من خوشتر نمی آید؟

- چی؟ البته که ازت خوشتر می آید! تو بانمک هستی!

سوسبران اخمی کرد، سپس نوشت: فکر نکنم قرار باشد ایزدشاهان

«بانمک» باشند.

صیری چشم در حدقه چرخاند و گفت: «باشه خب، تو وحشتناک و نیرومندی.

شکوهمند و یزدانی و بانمک.»

لبخندزنان نوشت: خیلی بهتر شد. بسیار مایلم که با این جناب آسترا

ملاقات کنم.

صیری گفت: «یک روز به چند تا از راهبها معرفی ت می کنم. اونها باید بتونن

بهت کمک کنن.»

حالا داری من رو دست می اندازی.

صیری درحالی که سوسبران به او نگاه می کرد، لبخند زد. در چشمان سوسبران

رنجشی وجود نداشت. به نظر نمی رسید از دست انداخته شدن ناراحت باشد؛

به واقع، انگار آن را خیلی هم جالب می پنداشت. به خصوص علاقه داشت سعی کند

فرق میان زمانی که صیری جدی بود و نبود را تمییز دهد.

دوباره نگاهش را پایین انداخت و نوشت: البته بیشتر از ملاقات با این ایزد،

دلم می خواهد کوهستان را ببینم. انگار تو خیلی عاشقشان هستی.

صیری گفت: «هستم.»

از زمانی که به ادريس اندیشیده بود، مدت مدیدی می گذشت. اما وقتی سوسبران

به آن اشاره کرد، صیری آن حس شادابی و فراخی مرغزارهایی را به یاد آورد که

مدتی نه چندان قبل درونشان می دوید. آن خنکای دلچسب هوا را، چیزی که تردید

داشت هرگز در هالندرن یافت شود. گیاهان در دربار ایزدان به شکلی بی نقص هرس،

وجین و مرتب می شدند. زیبا بودند، اما مزارع بکر موطنش تحفه‌ی دیگری بودند.

سوسبران داشت دوباره می نوشت: خیال می کنم که کوهستان به همان

زیبایی که تو گفته ای باشد. گرچه، معتقدم که زیباترین چیز آن‌ها همین

حالا نیز نزد من آمده است.

صیری جا خورد، سپس سرخ و سفید شد. سوسبران بسیار رک به نظر می رسید

و بابت آن تعریف جسورانه‌اش حتی ذره‌ای هم خجالت‌زده یا کم‌رو نبود. صیری گفت: «سوسبران! عجب دلبری می‌کنی!»

نوشت: دلبری؟ من تنها آنچه می‌بینم به زبان می‌آورم. حتی در سرتاسر دربارم هم چیزی به شگفت‌آوری تو وجود ندارد. به راستی که کوهستان خاص است که چنین زیبایی‌ای را پرورانده.

صیری گفت: «بین! دیگه داری زیادی اغراق می‌کنی. من ایزدبانوان دربارت رو دیده‌ام. اون‌ها بسیار زیباتر از من هستن.»

سوسبران نوشت: مادرم به من آموخته که زیبایی به ظاهر اشخاص نیست. در کتاب داستان من مسافران نمی‌بایست پیرزن را زشت بیندارند، مبادا ایزدبانویی زیبا در باطنش باشد.

- ولی ما که توی یک داستان نیستیم سوسبران.

نوشت: چرا هستیم. تمام آن داستان‌ها صرفاً قصه‌های نقل‌شده‌ی مردمانی هستن که سالیان سال پیش از ما زیسته‌اند. آنچه درباره‌ی بشر می‌گویند حقیقت دارد. من دیده‌ام که مردم چگونه رفتار می‌کنند. تخته‌اش را پاک کرد، سپس ادامه داد: برای من تفسیر این چیزها عجیب است، آخر من مانند مردمان عادی نمی‌بینم. من ایزدشاه هستم. به چشمان من، همه چیز به یک اندازه زیبا هستند.

صیری اخم کرد و گفت: «متوجه نمی‌شم.»

نوشت: من هزاران دم دارم. برای من سخت است که مانند مردم دیگر ببینم. فقط از دریچه‌ی داستان‌های مادرم می‌توانم تجربیات دیگران را درک کنم. تمام رنگ‌ها به چشمان من زیبا هستند. وقتی دیگران به چیزی - مثلاً به شخصی - می‌نگرند، گاهی زیبایی بیشتری نسبت به دیگری در آن می‌بینند.

برای من چنین نیست. من فقط رنگ می‌بینم. رنگ‌های غنی و شگرفی که همه چیز را می‌سازند و به آن‌ها حیات می‌بخشند. من نمی‌توانم مثل بسیاری دیگر، منحصرأ بر چهره تمرکز کنم. من برق چشم‌ها را می‌بینم، سرخی گونه‌ها را، تناژ پوست را. حتی هر لکه‌ی پوستی برایم الگوی متمایزی است. تمام مردم شگفت‌آورند.

تخته‌اش را پاک کرد.

و در نتیجه وقتی من از زیبایی حرف می‌زنم، باید از چیزهایی سوای این رنگ‌ها بگویم و تو متفاوتی. نمی‌دانم چطور شرح بدهم.

نگاهش را که بالا آورد، صیری ناگهان به این که چه اندازه به یکدیگر نزدیک بودند، آگاه شد. او تنها در یک‌لا زیرجامه بود با ملحفه‌ای به دورش. سوسبران قدبلند و چهارشانه، روحش چنان می‌درخشید که رنگ‌های رواندازها را مانند گذر نور از منشور، تفکیک می‌کرد. سوسبران زیر نور آتش لبخند زد.

صیری اندیشید: ای وای... اوضاع خطرناکه.

گلایش را صاف کرد و صاف نشست، دوباره گونه‌هایش گل افتادند. گفت: «خب. اممم، بله. لطف داری. مرسی.»

سوسبران دوباره به تخته‌اش نگاه کرد: ای کاش می‌توانستم بگذارم به خانه بروی تا دوباره کوهستان هایتان را ببینی. شاید بتوانم این را به کاهنان توضیح دهم.

صیری رنگ باخت. گفت: «فکر نمی‌کنم ایده‌ی خوبی باشه که بگذاریم بفهمن تو خوندن و نوشتن بلدی.»

می‌توانم با رسم الخط نگارین بنویسم. نوشتنش سخت است، اما به من یادش دادند تا بتوانم در صورت نیاز با آن‌ها ارتباط برقرار کنم.

صیری گفت: «باز هم اگر بهشون بگی می‌خواهی من رو به کاشانه‌م بفرستی، ممکنه گوشه‌چشمی به این داشته باشه که با من صحبت کردی.»

چند لحظه‌ای دست از نوشتن کشید. سپس نوشت: شاید این کار خوبی باشه.

- سوسبران! اون‌ها قصد دارن تو رو بکشن.

تو که مدرکی نداری.

صیری گفت: «خب، اقلأ مشکوک که هست. دو ایزدشاه قبلی ظرف چند ماه بعد از تولد وارث مُردن.»

سوسبران نوشت: تو خیلی بی‌اعتمادی. دائم به تو می‌گویم. کاهنان من افراد خوبی هستند.

صیری نگاه خیره‌ای تحویل او داد و با او چشم‌درچشم شد.

سوسبران اعتراف کرد: به استثنای این که زبانم را بریدند.

- و این که تو رو حبس نگه می دارن و هیچی رو بهت توضیح نمی دن. ببین! حتی اگر هم قصد کشتنت رو نداشته باشن، چیزهایی رو می دونن که بهت نمی گن. شاید یک ربطی به زیست فام داره، چیزی که باعث می شه با سر رسیدن وارثت بمیری. صیری اخمی کرد و به عقب تکیه داد. به یکباره برایش سؤال شد: یعنی ممکنه این باشه؟

- سوسبران! چطوری دم ها رو انتقال می دن؟

سوسبران مکشی کرد. سپس نوشت: نمی دانم. من ... چیز زیادی درباره اش نمی دانم.

صیری گفت: «منم نمی دونم. می تونن به زور ازت بگیرن؟ اون ها رو به پسر ت بدن؟ نکنه این تو رو می کشه؟»

نوشت: اون ها این کار را نمی کنند.

صیری گفت: «اما شاید ممکن باشه و شاید همینه که رخ می ده. برای همینه که بچه دار شدن خیلی خطرناکه! اون ها باید یک ایزد شاه جدید بسازن و انجام دادنش باعث مرگ تو می شه.»

سوسبران همان طور نشسته با تخته روی پاهایش سری به نشانه ی نفی تکان داد و نوشت: من یک ایزدم. دم ها به من داده نشده اند، با آن ها متولد شده ام. صیری گفت: «نه. انگشت آبی بهم گفت که شماها قرن هاست اون ها رو جمع می کنین. که هر ایزد شاه هفته ای دو دم عوض یکی دریافت می کنه و اندوخته ش رو گسترش می ده.»

سوسبران اعتراف کرد: در واقع، بعضی هفته ها سه یا چهار تا دریافت می کنم.

- ولی برای زنده موندن فقط هفته ای یکی لازم داری. بله.

- و اون ها نمی تونن اجازه بدن چنین ثروتی همراه تو بمیره! هم اون قدر ازش وحشت دارن که نمی گذارن ازشون استفاده کنی، هم در عین حال نمی تونن بگذارن هدر بره. پس وقتی یک فرزند تازه متولد می شه، دم ها رو از شاه سابق می گیرن - و همین باعث کشته شدنش می شه - و اون رو به شاه جدید می دن.

او نوشت: اما بازگشتگان نمی‌توانند از دَمشان برای ساهرگی استفاده کنند. پس گنجینه‌ی دَم‌های من بی‌فایده‌اند.

این باعث شد صیری درنگ کند. او هم چنین چیزی را شنیده بود. گفت: «آیا این فقط شاملِ حالِ یگانه دَمی می‌شه که باهاش متولد شدی یا شامل دَم‌های اضافه‌ای هم می‌شه که روی اون افزوده شدن؟»
نوشت: نمی‌دانم.

صیری گفت: «باهات شرط می‌بندم اگر می‌خواستی می‌تونستی از اون دَم‌های اضافی استفاده کنی. وگرنه چرا زبانت رو قطع کردن؟ شاید اون دَمی که در ابتدا تو رو یک بازگشته کرده برات در دسترس و قابل استفاده نباشه، اما تو هزاران هزار دَم دیگر مازاد بر اون داری.»

سوسبران چند لحظه‌ای نشسته ماند، سپس برخاست و به سمت پنجره رفت. به تاریکی ورای آن خیره شد. صیری اخم کرد، سپس تخته‌ی او را برداشت. از روی تخت پایین آمد و با تردید به سوسبران نزدیک شد، خوب می‌دانست که فقط زیر جامه‌ای به تن دارد.
پرسید: «سوسبران؟»

او همچنان به بیرون پنجره خیره ماند. صیری درحالی که مراقب بود سوسبران را لمس نکند، به او ملحق شد و بیرون را نگاه کرد. در آن سوی دیوار دورتادور دربار ایزدان، نورهایی رنگارنگ در لابه‌لای شهر چشمک می‌زدند. فراسوی آن نیز تاریکی بود و دریای ساکن.

ویوانا تخته را در دست سوسبران چپاند و گفت: «لطفاً بگو بهم، موضوع چیه؟»

او مکث کرد. سپس تخته را گرفت و نوشت: متأسفم. نمی‌خواهم بهانه‌گیر جلوه کنم.

- به‌خاطر اینکه که دائم کاهنانت رو زیر سؤال می‌برم؟
نوشت: نه. تو تئوری‌های جالبی داری، ولی فکر می‌کنم که فقط حدس و گمان باشند. تو مطمئن نیستی که کاهنان قصد آنچه را ادعا می‌کنی داشته باشند. این نیست که من را آزار می‌دهد.
- پس چیه؟

او دودل شد، سپس با آستینِ ردایش تخته را پاک کرد: تو اعتقاد نداری که بازگشتگان الهی هستند.

فکر می‌کردم قبلاً درباره‌ی این موضوع صحبت کردیم.

کردیم. هر چند حالا می‌فهمم که به همین دلیل است که تو این‌گونه با من رفتار می‌کنی. تو متفاوت هستی چون به ایزدیت من باور نداری. یعنی فقط برای همین است که تو برای من جالب هستی؟

و این که تو اعتقاد نداری باعث ناراحتی من است. چون ایزد بودن هویت من است، ماهیت من است و اگر تو به آن اعتقاد نداری، باعث می‌شود که فکر کنم تو من را درک نمی‌کنی.

سوسبران درنگ کرد. سپس ادامه داد.

خب. انگار حرف‌هایم بهانه‌گیرانه به نظر می‌رسند. متأسفم.

صیری لبخند زد، بعد مُرگدانه دست سوسبران را لمس کرد. سوسبران خشکش زد، نگاهش را پایین آورد اما مثل قبل خود را پس نکشید. بنابراین صیری خود را کنار او کشاند و به بازویش تکیه زد.

گفت: «نیازی نیست بهت اعتقاد داشته باشم تا بتونم درکت کنم. من که می‌گم همون کسانی که تو رو می‌پرستن درکت نمی‌کنن. اون‌ها نمی‌تونن به تو نزدیک بشن تا ببینن تو واقعاً چه کسی هستی. زیادی محوِ هاله و یزدانیت هستن.»

سوسبران پاسخی نداد.

صیری گفت: «و من فقط چون بهت اعتقاد ندارم، متفاوت نیستم. افراد زیادی در این کاخ هستن که به بازگشتگان اعتقاد ندارن. انگشت آبی، بعضی از ندیمه‌هایی که قهوه‌ای می‌پوشن، باقی کاتب‌ها. اون‌ها هم وقتی به تو خدمت می‌کنن، به اندازه‌ی کاهن‌ها برای تو حرمت قائلند. من فقط... خب، من از دسته‌ی بی‌حرمت‌ها هستم. در کاشانه‌ی خودمون هم به حرف پدرم یا راهب‌ها گوش نمی‌دادم. شاید تو به همین نیاز داری. کسی که حاضر باشه ورای ایزدیت رو ببینه و صرفاً باهات آشنا بشه.»

سوسبران با تکان آرام سر تأیید کرد و نوشت: این آرامش‌بخشه. گرچه خیلی عجیبه که ایزدی باشی که همسرت به تو باور ندارد.

صیری اندیشید: همسر. گاهی به یادداشتن این نکته سخت بود. گفت: «خب،

من که معتقدم برای هر مردی مفیده که همسری داشته باشه که به اندازه‌ی بقیه ازش در خوف و حیرت نباشه. بالاخره یکی باید تو رو فروتن نگه داره دیگه!»
به زعم من، فروتنی به نوعی در تضاد با ایزدیت است.

صیری پرسید: «مثل بانمک بودن؟»

سوسبران نخودی خندید و نوشت: بله، دقیقاً مثل اون.

تخته را پایین گذاشت. سپس با تردید - شاید هم کمی با ترس - دستش را دور شانهای صیری حلقه کرد، او را به خود نزدیک‌تر کرد و هردو از پنجره به تماشای چراغ‌های شهری نشستند که حتی در طول شب نیز رنگارنگ بود.

اجساد. هر چهار تایشان. همگی بر زمین افتاده بودند و خونشان رنگ تیره‌ی عجیبی روی علف‌ها به نظر می‌رسید.

یک روز پس از بازدید ویوانا از بوستان دیدنیر و ملاقاتش با جاعلان بود. ویوانا دوباره آمده بود. تیغ سوزان آفتاب بر پس سر و گردن ویوانا و باقی جماعت ایستاده و مات و مبهوت می‌زد. مجسمه‌های ساکت دیدنیر پشت سرش انتظار می‌کشیدند، ردیف‌ردیف سربازانی از جنس سنگ که هرگز به نبردی نمی‌تاختند. آنان تنها شاهد مرگ چهار مرد بودند.

مردم با صداهایی یواش گفت‌وگو می‌کردند، منتظر بودند که شهربانان کار بازرسی‌شان را به پایان برسانند. دنت فوراً قبل از آن که اجساد را ببرند، ویوانا را آورده بود. این کار را به خواست ویوانا کرده بود، اما اکنون ویوانا آرزو می‌کرد که کاش این را نخواسته بود.

در چشمان ترفیع‌یافته‌ی او، رنگ خون روی علف‌ها به شکل قدرتمندی متمایز می‌زد. سرخ و سبز. در کنار هم تقریباً رنگی قهوه‌ای می‌ساختند. ویوانا به جنازه‌ها خیره شد و حس غریب عدم ارتباط را حس کرد. رنگ. خیلی عجیب بود که رنگ پوستی این اندازه کم‌فروغ باشد. ویوانا متوجه فرقشان می‌شد، متوجه فرق ذاتی میان پوستی که زنده بود و پوستی که مرده.

پوست مرده ده درجه کم‌فروغ‌تر از پوست زنده بود و این ناشی از پسرفت خون درون رگ‌ها بود. تقریباً انگار... انگار خون همان رنگ بود که از چلیک خود بیرون

می‌تراوید. جوهرِ حیاتِ یک انسان که از روی بی‌احتیاطی ریخته و بومِ نقاشی را خالی گذاشته بود.

ویوانا روی برگرداند.

دنت در کنارش گفت: «می‌بینی؟»

ویوانا در سکوت با سر تأیید کرد.

- تو درباره‌ی اون سؤال پرسیدی. خوب بفرما، اینم از کارهایی که می‌کنه. برای همینه که ما این قدر نگرانیم. به زخم‌هاشون نگاه کن.

ویوانا چرخید تا دوباره نگاه کند. زیر نور روبه‌فرونی صبحگاهی، می‌توانست چیزی را ببیند که قبلاً از چشمش دور مانده بود. پوست اطراف زخم‌های حاصل از شمشیر کاملاً از رنگ عاری شده بود. خود زخم‌ها هم ته‌رنگی سیاه به خود داشتند. گویی بر اثر بیماری وحشتناکی عفونی شده باشند.

ویوانا یک بار دیگر به دنت رو کرد.

دنت گفت: «دیگه بریم.»

شهربانان که از خیلِ خیره‌شدگان به تنگ آمده بودند، سرانجام شروع به برقراری نظم میان مردم کردند و در همان حال، دنت ویوانا را به دور از جمعیت هدایت کرد.

ویوانا آهسته پرسید: «اون‌ها کی بودن؟»

دنت به روبه‌رو چشم دوخت و گفت: «یه دارودسته‌ی دزدی. دسته‌ای که ما باهاش کار می‌کردیم.»

- فکر می‌کنی اون ممکنه دنبالمون بیاد؟

دنت گفت: «مطمئن نیستم. اگه بخواد احتمالاً می‌تونه پیدامون کنه. نمی‌دونم.» درحالی که از میان مجسمه‌های دیدنیر می‌گذشتند، تانک فاح از سوی دیگر سبزه‌ها نزدیک شد. گفت: «زیور و کلوخ در آماده‌باشن. هیچ کدوممون اون رو جایی ندیدیم.»

ویوانا پرسید: «چه بلایی سر پوست اون افراد اومده؟»

دنت غرید: «کار اون شمشیرشه. تانکز، باید یه راهی برای مقابله باهاش پیدا کنیم. بالاخره یه جا به تور هم می‌خوریم. می‌تونم حسش کنم.»

ویوانا پرسید: «ولی مگه شمشیرش چیه؟ و چطوری رنگ رو از پوست اون‌ها بیرون کشیده؟»

تانک فاح چانه‌اش را مالید و گفت: «باید اون وامونده رو ازش بدزدیم.»
زیور و کلوخ به حلقه‌شان پیوستند و حین حرکت به‌سوی رودخانه‌ی انسانی
جاری در خیابان، یک الگوی محافظتی تشکیل دادند.

دنت پرسید: «شمشیر رو بدزدیم؟ من به اون وامونده دست نمی‌زنم! نه!
باید مجبورش کنیم ازش استفاده کنه. از نیام درش بیاره. نمی‌تونه برای مدت
زیادی بیرون نگهش داره. بعدش می‌تونیم به راحتی حسابش رو برسیم. خودم
می‌کشمش.»

زیور آرام گفت: «اون آرستیل رو شکست داد.»
دنت سرجا ایستاد و گفت: «اون آرستیل رو شکست نداد! حداقل نه توی
مبارزه‌ی تن به تن.»

زیور گفت: «وشر از شمشیر استفاده نکرده بود. زخم‌های آرستیل اصلاً سیاهی
نداشتن.»

دنت گفت: «پس یه کلکی سوار کرده! کمین کرده یا همدست داشته یا یه چیزی.
وشر یه مبارز تن به تن نیست.»

ویوانا که به آن اجساد می‌اندیشید، اجازه داد او را با خود ببرند. دنت و سایرین از
مرگ‌هایی حرف زده بودند که این وشر داشت باعثشان می‌شد. ویوانا می‌خواست با
چشمان خودش شواهد را ببیند. خب، حالا دیده بود. و این مشوشش می‌کرد. بی‌قرار و...
اخم کرد، اندکی مورمورش شد.

کسی با دُم‌هایی بسیار او را زیر نظر داشت.

شب جوهر گفت: آهای! اون وارا تریلیدیسه! باید بریم باهاش حرف بزنیم. حتماً از
دیدن من خوشحال می‌شه.

وشر، آشکارا و آزادانه، بر بلندای ساختمان ایستاده بود. واقعاً اهمیتی نمی‌داد چه
کسی او را می‌بیند. به‌ندرت اهمیت می‌داد. جریان بی‌پایانی از آدم‌ها در خیابان
گذر می‌کردند. وارا تریلیدیس یا آن‌طور که اکنون خودش را می‌نامید: دنت، همراه
تیمش در میان همان جمعیت بودند. آن زن، زیور. تانک فاح، مثل همیشه.
شاهدخت از همه‌جا بی‌خبر و آن نحوست.

شب جوهر با هیجانی در صدای موهومی اش پرسید: شاشارا! هم این جاست؟ باید به دیدنش بریم! حتماً نگرانه که چه بلایی سر من اومده. و شر گفت: «شب جوهر! ما شاشارا رو خیلی وقت پیش کشتیم. همون طور که آرستیل رو کشتیم.»

و همون طور که در نهایت دنت رو می کشیم.

طبق معمول، شب جوهر از پذیرفتن مرگ بانو شاشارا سر باز زد. گفت: آخه می دونی شاشارا من رو ساخته. من رو ساخت تا شرارت رو نابود کنم. من کارم در این زمینه کمابیش خوبه. فکر کنم اون بهم افتخار کنه. باید بریم باهاش صحبت کنیم. بهش نشون بدیم که چقدر خوب می تونم کارم رو انجام بدم. و شر نجوا کرد: «تو کارت رو خوب بلدی. زیادی خوب.»

شب جوهر که از این به ظاهر ستایش خشنود شده بود، آرام شروع کرد به درآوردن زمزمه ای رضایتمند. ولی و شر بر شاهدخت متمرکز بود که داشت در آن لباس به وضوح کم نظیر و خارجی اش راه می رفت و مانند یک دانه برف در گرمای استوایی توی چشم بود. باید کاری درباره ی او می کرد. به خاطر آن دختر، چیزهای زیادی داشتند نقش بر آب می شدند. نقشه هایش مانند جعبه های بد چیده شده واژگون می شدند و با افتادنشان غوغا به پا می کردند. و شر نمی دانست دنت دختر را از کجا پیدا کرده بود یا چگونه او را تحت کنترل نگه می داشت، اما عمیقاً وسوسه شده بود تا پایین بپرد و بگذارد شب جوهر آن دختر را سرنگون کند.

مردگان شب گذشته همین حالا نیز توجهات زیاد از حدی را به خود جلب کرده بودند. شب جوهر حق داشت. و شر برای دزدکی کارکردن ساخته نشده بود. شایعات مربوط به او گرداگرد شهر شیوع یافته بود و این وضعیت هم خوب بود و هم بد.

و شر اندیشید: باشه بعداً.

و از آن دختر ابله و همراهان مزدورش روی برگرداند. بعداً.

آزرم ریس دست به کمر گفت: «نورنغمه! تو رو قسم به ایرسا نوایان بگو داری چه کار می کنی؟»

نورنغمه او را نادیده گرفت و درعوض، روی کپه‌ی گِلِ سفالگری مقابلش دست به کار شد. خدمتکاران و کاهنانش در حلقه‌ای قطور ایستاده بودند و تقریباً به اندازه‌ی آزرم ریس - که کمی پیش‌تر به سراپرده‌ی نورنغمه آمده بود - گیج به نظر می‌رسیدند.

چرخ سفالگری چرخید. نورنغمه گِل را گرفت و کوشید آن را بر جایش نگه دارد. آفتاب از کناره‌های سراپرده داخل می‌تایید و علف‌های پیراسته و مرتب‌شده‌ی زیر میز نورنغمه با خال‌خال‌های قهوه‌ای گِل لک شده بودند. چرخ که سرعت گرفت، گل تاب خورد و تکه‌پاره‌هایی از آن به اطراف پرتاب شد. دستان نورنغمه لیز و گل‌آلود شدند و دیری نپایید که آن کپه تماماً از روی چرخ لیز خورد و پهن زمین شد. نورنغمه با ملاحظه‌ی آن گفت: «همم.»

آزرم ریس پرسید: «مشاعرت رو از کف دادی؟»

یکی از لباس‌های معمولش را بر تن داشت - که یعنی پهلوهایش خالی، یقه‌اش اندک و فقط کمی پارچه در پیش و پشش بود. موهایش به شکل دسته‌دسته‌های روبان بافی شده، با مدلی پیچیده و تودرتو بالای سرش جمع شده بودند. لابد کار آرایشگری زبردست بود که برای خرج کردن هنرش روی یکی از ایزدان، به قصر دعوت شده بود.

نورنغمه به پا جست و دستانش را به طرفین گشود و خدمتکاران با عجله پیش آمدند و دست‌هایش را شستند. خدمتکاران دیگری نیز آمدند و آثار گل را از ردای مرغوبش زدودند. نورنغمه در حالی که خدمتکارانی دیگر چرخ سفالگری را می‌بردند، اندیشناک ایستاد.

آزرم‌ریس پرسید: «خب؟ این دیگه چه صیغه‌ای بود؟»

نورنغمه گفت: «همین الآن کشف کردم که در سفالگری خوب نیستم. در حقیقت، از خوب نبودن هم بدترم. رقت‌انگیزم. افتضاحم. حتی نمی‌تونم گل کوفتی رو روی چرخ نگه دارم.»

- خب چه انتظاری داشتی؟

نورنغمه که در طول سرپرده به سمت میزی طویل می‌رفت، گفت: «مطمئن نیستم.»

آزرم‌ریس که به‌وضوح از این که دنبال کشیده شود رنجیده بود، دنبالش رفت. نورنغمه ناگهان پنج لیمو از روی میز برداشت و آن‌ها را به هوا انداخت. شروع کرد به انجام دادن تردستی با آن‌ها.

آزرم‌ریس تماشایش کرد و برای لحظه‌ای، به‌نظر، حقیقتاً نگران‌ش شد. پرسید: «نورنغمه جان؟ اوضاع... مرتبه؟»

نورنغمه گفت: «من هرگز تمرین تردستی نکرده‌ام.» در حالی که چشمانش را بر لیموها نگه می‌داشت، گفت: «حالا، لطفاً اون میوه‌ی گوآوا رو بردار.»

آزرم‌ریس تردید کرد، سپس با احتیاط گوآوا را برداشت. نورنغمه گفت: «پرتش کن.»

آزرم‌ریس آن را به سمتش انداخت. نورنغمه آن را حاذقانه روی هوا گرفت، سپس به چرخه‌ی تردستی‌اش با لیموها افزود. گفت: «نمی‌دونستم می‌تونم این کار رو بکنم. نه تا قبل از امروز. چه برداشتی می‌کنی؟»

آزرم‌ریس سرش را کج کرد و گفت: «من...»

نورنغمه خندید و گفت: «عزیزم! فکر نکنم هیچ وقت دیده باشم که حرف کم آورده باشی.»

- فکر نکنم قبلاً ایزدی دیده باشم که میوه در هوا انداخته باشه.

نورنغمه که نزدیک بود یکی از لیموها را از دست بدهد، کمی خم شد و گفت:

«فقط این نیست. امروز کشف کردم که تعداد حیرت‌آوری اصطلاحات دریانوردی بلدم، در ریاضی محشرم و این که چشمان خوب و تیزی برای طراحی دارم. از طرف دیگه، هیچ سررشته‌ای از صنعت رنگرزی، از اسب‌ها یا از باغبانی ندارم. هیچ استعدادی در مجسمه‌تراشی ندارم، به زبان‌های خارجی صحبت نمی‌کنم و همون طور که دیدی، در کوزه‌گری هم افتضاحم.»

آزمریس لحظه‌ای او را تماشا کرد. نورنغمه به او نگاه کرد و اجازه داد لیموها بیفتند، اما گواوا را در هوا قاپید. آن را به سمت خدمتکاری پرت کرد و خدمتکار نیز شروع کرد به پوست کردنش برای او. نورنغمه گفت: «آزمریس! علتش زندگی سابق منه. این‌ها مهارت‌هایی هستن که من نورنغمه نباید بلد باشم. من پیش از مرگ هر کسی که بوده، توانایی تردستی داشته. دریانوردی بلد بوده و می‌تونسته طراحی کنه.»

آزمریس گفت: «ما قرار نیست درگیر این باشیم که قبلاً چه کسی بودیم.»

نورنغمه گفت: «من یک ایزدم.»

یک بشقاب حاوی گواوای پوست‌کنده و قاچ‌خورده را گرفت و بعد تکه‌ای به آزمریس تعارف کرد و گفت: «و به اشباح کالاد قسم! من درگیر هرچه عشقم بکشه خواهم شد.»

آزمریس مکث کرد، سپس لبخند زد و قاچی از گواوا برداشت و گفت: «درست همون موقع که خیال می‌کنم سیر تا پیازت رو فهمیده‌م...»

نورنغمه سرسری گفت: «تو سیر تا پیازم رو نفهمیدی. و من هم همین‌طور. نکته‌اش همینه. اجازه هست بریم؟»

آزمریس سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و به او ملحق شد و دوتایی شروع کردند به پیاده‌روی روی چمن‌ها. ندیمه‌هایشان نیز چترهایی آوردند تا برایشان سایه ایجاد کنند. نورنغمه گفت: «به‌هم نگو که هیچ‌وقت برات سؤال نشده.»

آزمریس که قاچ گواوا را مک می‌زد، پاسخ داد: «عزیزم، من قبلاً حوصله‌سری بودم.»

- از کجا می‌دونی؟

- چون یک آدم معمولی بودم! من یک... خب، تا حالا یک زن عادی دیده‌ای؟

نورنغمه گفت: «می‌دونم، مقیاس‌های اون‌ها زیاد در حد معیارهای تو نیستن. ولی خیلی هاشون نسبتاً جذاب هستن.»

آزرم ریس به خود لرزید و گفت: «وای، چرا باید بخواهی که درباره‌ی زندگی معمولی‌ت بدونی؟ اگر یک قاتل یا زناکار بوده باشی چی؟ یا بدتر، اگر هیچ بویی از خوش‌پوشی نبرده باشی چی؟»

نورنگه از چینی که کنار چشمان آزمریس افتاد، خرناسی کشید و گفت: «تو خیلی سطحی عمل می‌کنی. ولی من کنجکاوی‌ت رو می‌بینم. باید بعضی از این کارها رو امتحان کنی، بگذار درباره‌ی کسی که بودی، چیزهایی بهت بفهمونن. باید چیز خاصی درباره‌ی تو بوده باشه که بازگشت کردی.»

آزمریس گفت: «همم.» لبخند زد و خود را به نورنگه نزدیک کرد. نورنگه وقتی شیطننت را در چشم آزمریس دید، درنگ کرد. آزمریس گفت: «خب، اگر امروز داری چیزهای تازه رو امتحان می‌کنی، شاید چیز دیگه‌ای هم باشه که بایستی بهش فکر کنی...»

- سعی نکن بحث رو عوض کنی.

آزمریس گفت: «نکردم! تا امتحان نکنی از کجا می‌خواهی بفهمی چه کسی بودی؟ می‌شه گفت یک جور آزمایشه.»

نورنگه خندید و دست آزمریس را پس زد و گفت: «عزیزم! می‌ترسم من برای تو راضی کننده نباشم.»

- فکر کنم من رو دست بالا می‌گیری.

- چنین چیزی غیرممکنه.

آزمریس درنگ کرد، بعد اندکی سرخ و سفید شد.

نورنگه گفت: «آخ، همم. دقیقاً منظورم این نبود که...»

آزمریس گفت: «بی‌خیال! دیگه مزه‌ش رو گشتی. تازه می‌خواستم یک چیز بسیار زیرکانه بگم.»

نورنگه لبخند زد و گفت: «جفتمون در یک بعدازظهر حرف کم آورده‌ایم. فکر کنم ذوقمون نم کشیده.»

- ذوق من که سر جاشه، اگر فقط می‌گذاشتی تا نشونت بدم، خودت می‌فهمیدی. نورنگه چشمانش را در حدقه گرداند و به راه رفتن ادامه داد و گفت: «تو اصلاح‌ناپذیری.»

آزمریس به او ملحق شد و سر سرانه گفت: «وقتی باقی تیرها به خطا می‌رن، از

تکه‌های جنسی استفاده کن. همیشه کمک می‌کنن تا حواس‌ها به جایی که تعلق دارن برگردن. روی من.»

نورنغمه مجدداً گفت: «اصلاح ناپذیر.»

مکشی کرد و ادامه داد: «ولی بعید می‌دونم فرصتی برای این که بیشتر ملامت کنم داشته باشیم. آخه رسیدیم.»

و به راستی کاخ امیدجو^۱ مقابلشان قرار داشت. ساختمان با جفت‌رنگ بنفش و نقره‌ای؛ سرپرده‌ای مقابلش داشت با غذای آماده بر سه میز کوچک. طبیعتاً آرزومریس و نورنغمه پیشاپیش ترتیب ملاقات را داده بودند.

امیدجوی عادل، ایزد عصمت و زیبایی، وقتی آن‌ها نزدیک شدند، برخاست. ظاهرش سیزده‌ساله می‌نمود. طبق سن ظاهری جسم، او جوان‌ترین ایزد دربار جلوه می‌کرد، اما مطرح کردن چنین اختلافاتی جایز نبود. هرچه نباشد او با جسمی دوساله بازگشت کرده بود. بازگشت نورنغمه شش سال پس از او رخ داده بود و این امیدجو را با وجود سن ظاهری‌اش، ارشد او می‌کرد. در جایی که اغلب ایزدان بیش از بیست سال عمر نمی‌کردند و میانگین عمر احتمالاً حوالی ده‌سال بود، شش سال اختلاف سنی، بسیار قابل توجه بود.

امیدجو با لحنی خشک و رسمی گفت: «نورنغمه! آرزومریس! خوش اومدین.»

آرزومریس لبخندی تحویلش داد و گفت: «متشکرم عزیزم.»

امیدجو سری جنباند و به طرف سه میز اشاره کرد. میزها گرچه جدا جدا بودند، اما به قدری نزدیکی داشتند تا در عین حفظ حریم هر ایزد، فضایی صمیمی حین صرف غذایشان باقی بماند.

نورنغمه که می‌نشست، گفت: «حالت چگونه امیدجو؟»

امیدجو گفت: «خیلی خوبم.»

صدایش همیشه کمی زیادی برای جسمش بالغ می‌زد. مانند پسر بچه‌ای که سعی می‌کرد ادای پدرش را در بیاورد. امیدجو ادامه داد: «امروز صبح بین عریضه‌خواهان مورد دشواری ویژه‌ای پیش اومد. مادری که فرزندش داشت از تب هلاک می‌شد. زن تابه‌حال شوهر و سه فرزند دیگرش رو هم از دست داده. همگی ظرف یک سال. تأسف‌انگیزه.»

آزرم‌ریس با رگه‌های نگرانی در صدایش گفت: «عزیزم! واقعاً که اهدای دُمت رو مدّ نظر نداری، داری؟»

امیدجو نشست و گفت: «نمی‌دونم آزرم‌ریس. من پیرم. احساس پیری می‌کنم. شاید وقت رفتنم باشه. می‌دونی که من از نظر طول عمر پنجمین ایزد محسوب می‌شم.»

- بله ولی الآن که تازه زمانه داره هیجان‌انگیز می‌شه!

امیدجو پرسید: «هیجان‌انگیز؟ آخه الآن که اوضاع داره آروم می‌شه. ملکه‌ی جدید این جاست و منابع خبری من داخل کاخ ایزدشاه می‌گن که ملکه با تمام قوا پیگیر وظیفه‌ی خودش برای ایجاد یک وارثه. به‌زودی ثبات از راه می‌رسه.» آزرم‌ریس گفت: «ثبات؟»

در همان حال خدمتکاران برای هرکدامشان سوپی خنک آوردند. آزرم‌ریس ادامه داد: «امیدجو! باورش برای من سخته که تو این قدر نامطلع باشی.» امیدجو گفت: «تو فکر می‌کنی ادریسی‌ها نقشه دارن که از ملکه‌ی جدید در دسیسه‌ای برای مسند پادشاهی استفاده کنن. آزرم‌ریس! من می‌دونم در این مدت مشغول چه کارهایی بودی و مخالفم.»

آزرم‌ریس گفت: «و شایعات چی؟ مأموران ادریسی‌ای که دارن چنین قشقرقی به‌پا می‌کنن؟ این شاهدخت دومی کدایی که جایی داخل شهره چی؟» نورنغمه مکث کرد، قاشق در نیمه‌ی راه رسیدن به لب‌هایش ماند. این دیگه چه صیغه‌ای بود؟

امیدجو انگشتانش را برای بی‌اهمیت جلوه‌دادن موضوع تکان داد و گفت: «ادریسی‌های شهر همیشه مشغول ایجاد یک دردسری هستن. اون اغتشاش شش ماه پیش به رهبری اون یاغی توی کشتزارهای رنگرزی حومه‌ای چی بود؟ خاطرم هست که طرف در زندان مرد. طبقه‌ی پایین اجتماعی‌ای که از کارگران خارجی تشکیل بشه به‌ندرت پایداری داره، ولی من واهمه‌ای ازشون ندارم.» آزرم‌ریس گفت: «قبلاً هرگز مدعی نشده بودن که یک مأمور سلطنتی داره باهاشون همکاری می‌کنه. اوضاع می‌تونه به‌سرعت از دستمون خارج بشه.» امیدجو انگشتانش را مقابلش در هم چفت کرد و گفت: «منافع من در شهر کاملاً امن هستن.»

ندیمه‌ها سوپ او را کنار بردند. او فقط سه قاشق خورده بود.

- منافع تو چی؟

آزرم‌ریس گفت: «هدف این جلسه دقیقاً همینیه.»

نورنغمه انگشتش را بالا آورد و گفت: «عذر می‌خوام، ولی شما رو قسم به رنگ‌ها می‌شه بگید داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟»

امیدجو گفت: «ناآرامی داخل شهر، نورنغمه. بعضی از محلی‌ها از دورنمای جنگ آشفته هستن.»

آزرم‌ریس که سوپش را تنبلانه هم می‌زد، گفت: «خیلی راحت می‌تونن خطرناک بشن. فکر می‌کنم باید حواس جمع باشیم.»

امیدجو با آن چهره‌ی زیادی جوانش آزرم‌ریس را تماشا کرد و گفت: «حواس جمع هستم.»

درست مانند تمام بازگشتگان جوان‌تر - از جمله ایزدشاه - امیدجو نیز آن قدر سنش بالا می‌رفت تا جسمش به بلوغ برسد. سپس روند پیری‌اش متوقف می‌شد - درست در آستانه‌ی بهار جوانی - تا زمانی که دَمش را اهدا کند.

او بسیار مانند یک بزرگسال رفتار می‌کرد. نورنغمه چندان با کودکان نشست و برخاست نداشت، اما برخی از خدمه‌اش که دوران تعلیمشان را می‌گذراندند، جوان بودند. امیدجو مانند آنان نبود. بنا به تمام گفته‌ها، امیدجو نیز مانند تمام بازگشتگان جوان دیگر، در طی نخستین سال زندگی‌اش به سرعت بالغ شده و در حالی که جسمش هنوز متعلق به کودکی کم‌سال بود، مانند یک بزرگسال حرف می‌زد و می‌اندیشید.

امیدجو و آزرم‌ریس به صحبت درباره‌ی ثبات شهر ادامه دادند و حرف اقدامات متنوع تخریب‌گرانه‌ی رخ داده را پیش کشیدند. دزدیده‌شدن نقشه‌های جنگی، مسموم‌شدن مقرهای آذوقه‌های شهر. نورنغمه گذاشت صحبتشان را بکنند. در حالی که تماشا می‌کرد، اندیشید: به نظر نمی‌آد زیبایی آزرم‌ریس برایش حواس‌پرتی ایجاد کنه. آزرم‌ریس به سمت میوه‌ها چرخید و حسب عادت شخصیتی خود، به شکلی هوس‌برانگیز تکه‌های آناناس را مکید. وقتی که آزرم‌ریس به جلو خم شد و میزان قابل توجهی از نعمت‌های خدادادی‌اش را در معرض دید گذاشت، امیدجو یا متوجه نشد یا اهمیتی نداد.

نورنغمه اندیشید: یک چیزیش فرق داره. اون وقتی بچه بوده بازگشت کرده و فقط برای مدت کوتاهی کودکی کرده. حالا از برخی جهات یک بزرگساله، اما از یک سری جهات هنوز کودکه.

این دگردیسی، امیدجو را بالغ تر کرده بود. حتی با این که امیدجو بدن تراشیده و پرشوکت یک ایزد کاملاً بالغ را نداشت، باز هم اندامی شکوهمندتر و قامتی بلندتر از پسران معمولی هم سن و سالش داشت.

نورنغمه که تکه‌ای آناناس می‌خورد، اندیشید: ولی با این حال ایزدان متفاوت، گونه‌های بدنی متفاوتی دارن. پیکر آرم‌ریس به شکلی فرانسائی پر موهبت، خصوصاً به خاطر لاغری‌اش. با این حال جوداختر توپر و فربه‌ست. بقیه مثل جهان مادر از نظر جسمی پیر به نظر می‌آن.

نورنغمه می‌دانست که استحقاق اندام نیرومندش را ندارد. درست مثل اطلاعاتش از نحوه‌ی تردستی کردن، درک می‌کرد که یک شخص معمولاً می‌بایست در کار فیزیکی مشقت‌ها می‌کشید تا چنان بدن ورزیده‌ای داشته باشد. این‌ور و آن‌ور لم‌دادن، خوردن و نوشیدن می‌بایست او را فربه و عضلاتش را سست می‌کرد. با یادآوری نقاشی‌های بعضی از بازگشتگان پیش از خود، اندیشید: اما در گذشته ایزدان چاق هم وجود داشتن. در تاریخ فرهنگ ما زمانه‌ای بوده که چاقی، مطلوب و ایدئال محسوب می‌شده.

آیا ظاهر بازگشتگان ربطی به دیدگاه جامعه از آنان داشت؟ شاید مربوط به نظرات آن‌ها از زیبایی ایدئال بود؟ این یقیناً ظاهر آرم‌ریس را توجیه می‌کرد.

برخی چیزها از دگردیسی نجات می‌یافتند؛ زبان. مهارت‌ها؛ و اکنون که نورنغمه می‌اندیشید، حتی توانایی‌های اجتماعی. با در نظر گرفتن این حقیقت که ایزدان عمرشان را به اسارت در بالای یک فلات می‌گذرانند، احتمالاً می‌بایست وضعیت روانشان نسبت به اکنونشان کم‌تعدد تر می‌بود. اقل اقلش باید جاهل و ساده لوح می‌بودند. با این حال، اغلبشان دسیسه‌چینانی کارکشته و سفسطه‌گرایانی بودند که به طرز شگرفی بر وقایع دنیای بیرون اشراف داشتند.

اما خود خاطرات از دگردیسی نجات نمی‌یافتند. چرا؟ چرا نورنغمه می‌توانست تردستی کند و معنای واژه‌ی «دیرک دماغه» را می‌دانست، ولی در عین حال از سادآوری این که والدینش که بوده‌اند عاجز بود؟ و آن چهره‌ای که در رؤیاهاش

می دید که بود؟ چرا اخیراً کابوس های شبانه اش جولانگاهی برای توفان و تندباد شده بود؟ آن پلنگ سرخ چه بود که باری دیگر در رؤیای دیشبش پدیدار شده بود؟ امیدجو دستی بالا آورد و گفت: «آزرم ریس! کافیه. قبل از این که جلوتر بریم، باید اشاره کنم که از تلاش های آشکارت برای اغوا کردن من چیزی عایدت نمی شه.»

آزرم ریس خجالت زده شد و نگاهش را برگرفت.

نورنغمه خود را از تعمقاتش بیرون کشید و گفت: «امیدجوی عزیزم! آزرم ریس سعی نداشت که تو رو اغوا کنه. باید درک کنی که هاله ی جذابیت آزرم ریس صرفاً بخشی از هویتشه؛ بخشی از چیزی که اون رو این قدر دلربا می کنه.»

امیدجو گفت: «به هر حال، من نه با اون و نه با ترس ها و استدلال های واهی و بدگمانش، از راه به در نمی شم.»

آزرم ریس گفت: «رابط های من فکر نمی کنن که این ها صرفاً ترس های واهی باشن.»

سینی میوه ها را از سر میز جمع کردند و بعد سینی کوچکی از فیله ی پخته و خنک شده ی ماهی سر رسید.

امیدجو پرسید: «رابط هات؟ و دقیقاً این رابط هایی که دائم اشاره می کنی چه کسانی هستن؟»

- افرادی داخل کاخ شخص ایزد شاه.

امیدجو گفت: «ما همه مون داخل کاخ ایزد شاه آدم داریم.»

نورنغمه گفت: «من ندارم. می شه یکی از آدم هاتون رو به من بدین؟»

آزرم ریس چشم در حدقه چرخاند و گفت: «رابط من کاملاً کله گنده ست.

چیزهایی رو می شنوه و می دونه. جنگ در راهه.»

امیدجو به غذایش ناخنکی زد و گفت: «حرفت رو باور ندارم، اما در حال حاضر

این دیگه واقعاً اهمیتی نداره، داره؟ تو نیومدی این جا تا من رو مجاب کنی حرفت

رو باور کنم. فقط ارتش من رو می خوای.»

آزرم ریس گفت: «رمز هات رو. عبارات امنیتی نازنده ت. به چه بهایی می تونیم

به دستشون بیاریم؟»

امیدجو کمی دیگه با غذایش ور رفت و گفت: «آزرم ریس! می دونی چرا وجودم

این اندازه برام حوصله سر بره؟»

آزمریس سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «راستش، هنوز فکر می‌کنم که در اون مورد بلوف می‌زنی.»

امیدجو گفت: «نمی‌زنم. یازده سال. یازده سال صلح. یازده سال برای این که کم‌کم از ته قلبم از این سیستم دولتی‌ای که داریم بیزار بشم. همگی در اجلاس دربار برای قضاوت حاضر می‌شیم. به استدلال‌ها گوش می‌دیم، اما اغلب ما اهمیتی نداریم. در هر دوره‌ی رأی‌گیری، منحصرأ کسانی که به اون زمینه مربوط هستن واقعاً دستی در انجام امور دارن. در طول جنگ، ماهایی که فرامین نازنده داریم مهم می‌شیم. باقی مواقع، نظر ما به‌ندرت اهمیت داره. تو نازندگان من رو می‌خوای؟ قابلیت رو ندارن! من که فرصت استفاده از اون‌ها رو در یازده سال گذشته پیدا نکرده‌م و به جرئت می‌گم که یازده سال دیگه هم بدون سانحه‌ای خواهد گذشت. آزمریس! فرامین نازنده رو به تو می‌دم، اما فقط در ازای حق رأی تو. جایگاه تو در شورای زیان‌های اجتماعی. رسماً هر هفته رأیت مهمه. در ازای فرامین نازنده‌م، باید به من قول بدی که در زمینه‌های اجتماعی هرطور من می‌گم رأی بدی، از الآن تا هروقت که یکی از ما بمیره.»

سرپرده در سکوت فرو رفت.

امیدجو لبخند زنان گفت: «آها، پس حالا داری تجدید نظر می‌کنی. شنیده‌م که تو از وظایفت در دربار گله داری و حق رأیت رو پیش‌پا افتاده می‌دونی. خب، انگار از دست دادنشون اون قدرها راحت نیست، مگه نه؟ رأی تو تمام نفوذیه که داری. پرزرق و برق نیست، اما مؤثره و...»

-قبوله.

امیدجو با شنیدن پاسخ صریح آزمریس، حرفش را خورد. آزمریس به چشمان او خیره شد و ادامه داد: «حق رأیم مال تو. شرایط قابل قبولن. مقابل کاهنان تو و خودم و حتی در حضور یک ایزد دیگه، سوگند می‌خورم.»

نورنغمه اندیشید: پناه بر رنگ‌ها! آزمریس واقعاً جدیه.

بخشی از نورنغمه تمام‌مدت خیال می‌کرد که کردارهای آزمریس درباره‌ی جنگ صرفاً یک بازی دیگه بودند. ولی زنی که صاف به چشمان امیدجو زل زده بود، بازی نمی‌کرد. او قلباً باور داشت که هالندرن در خطر است و می‌خواست خاطر جمع شود که ارتش‌ها یکپارچه و آماده هستند. او اهمیت می‌داد.

همین باعث نگرانی نورنغمه شد. خودش را گرفتار چه مخمصه‌ای کرده بود؟ اگر واقعاً جنگی درکار باشد چه؟ همان‌طور که تعاملات میان دو ایزد را تماشا می‌کرد، یخ کرد که چه آسان و سریع سر سرنوشت مردم هالندرن معامله کردند. امیدجو می‌بایست کنترل خویش بر یک‌چهارم ارتش هالندرن را تعهدی مقدس تلقی می‌نمود. ولی حاضر شده بود آن را صرفاً به علت سررفتن حوصله‌اش کنار بیندازد.

نورنغمه اندیشید: من کی باشم که عدم پرهیزگاری دیگری رو ملامت کنم؟ اون هم منی که حتی به یزدانیت خودم هم اعتقاد ندارم. با وجود این... در آن دم که امیدجو برای تسلیم فرامینش به آزرمریس آماده می‌شد، نورنغمه حس کرد که چیزی به چشمش آمد، مانند یادآوری تکه‌ای از یک خاطره. رؤیایی که احتمالاً هرگز خوابش را ندیده بود.

اتاقی تابان و براق که نور را بازتاب می‌داد. اتاقی فولادی. یک زندان.

امیدجو دستور داد: «خدمتکاران و کاهنان، کنار برید!»

آن‌ها عقب رفتند و سه ایزد را با غذاهای نیم‌خورده‌شان درون سرپرده‌ی ابریشمین که اندکی در باد اهتزاز می‌کرد، تنها گذاشتند.

امیدجو به آزرمریس نگاه کرد و گفت: «عبارت امنیتی اینه؛ شمع‌ی از برای دیدن.»

عنوان شعری مشهور بود که حتی نورنغمه نیز آن را می‌دانست. آزرمریس لبخند زد. گفتن آن کلمات به هر یک از ده‌هزار نازنده‌ی امیدجو که درون سربازخانه بودند، به آزرمریس اجازه می‌داد تا دستورات فعلی‌شان را بی‌اعتبار و کنترل کاملشان را در دست بگیرد. نورنغمه ظن می‌برد که تا روز به سر نیامده، آزرمریس یک سفر به پادگان - که در پشت دربار بود و بخشی از آن تلقی می‌شد - می‌رفت و عبارت امنیتی جدیدی را که فقط خودش و شاید چند تن از مورداعتمادترین کاهنانش بدانند، عوض عبارت فعلی درج خواهد کرد.

امیدجو ایستاد و گفت: «و حالا من از حضورتون مرخص می‌شم. امروز یک رأی‌گیری در دربار برگزار می‌شه. آزرمریس تو شرکت می‌کنی و رأیت رو به نفع استدلال‌های اصلاح‌طلبان می‌دی.»
و با این حرف از آن جا رفت.

نورنغمه پرسید: «چرا حس می‌کنم که گول خورده‌ایم؟»
 - چون اگر جنگی نباشه عزیزم، دقیقاً هم گول خورده‌ایم. اگر جنگی باشه، اون وقت احتمالاً خودمون رو در جایگاه نجات‌دادن تمام دربار و شاید حتی پادشاهی، قرار دادیم.

نورنغمه گفت: «چقدر نوع دوست هستیم.»
 آزرمریس در حالی که خدمتکاران باز می‌گشتند، گفت: «ما همینیم. گاهی اون قدر از خود گذشته می‌شیم که مایه‌ی رنجه. به هر حال، الآن این یعنی که ما کنترل نازندگان دو ایزد رو در دست داریم.»
 - من و امیدجو؟

آزرمریس گفت: «راستش داشتم راجع به امیدجو و جوداختر صحبت می‌کردم. جوداختر دیروز فرامینش رو به من واگذار کرد، تمام مدت می‌گفت که چقدر براش تسلی بخش بوده که تو علاقه‌ای شخصی به سانحه‌ی کاخ پیدا کرده‌ای. راستی، حرکت حرف نداشت.»

به نظر می‌رسید که آزرمریس قصد داشت زیرپوستی ته‌وتوی چیزی را دریابورد. نورنغمه لبخند زد و گفت: «نه، نمی‌دونستم که اقدام جوداختر رو به تسلیم فرامینش به تو ترغیب می‌کنه. صرفاً کنجکاو بودم.»
 - کنجکاو درباره‌ی یک خدمتکار کشته‌شده؟

نورنغمه گفت: «راستش بله، مرگ خدمتکار یک بازگشته برای من کاملاً مشوش‌کننده‌ست، به خصوص به خاطر مجاورتش به کاخ‌های خودمون.»
 آزرمریس ابرویی بالا انداخت و نورنغمه گفت: «مگه من تا حالا بهت دروغ گفتم؟»

- هر دفعه‌ای که ادعا می‌کنی نمی‌خواهی با من ضجیع بشی. دروغ، دروغ‌های شاخدار.

- عزیزم، دوباره اشارات مخفی جنسی؟
 آزرمریس گفت: «البته که نه. این یکی کاملاً فاحش بود. سوای این‌ها، می‌دونم که درباره‌ی هدف از اون تفتیش دروغ می‌گی. هدف واقعی پشتش چی بود؟»
 نورنغمه درنگ کرد، سپس آهی کشید و سرش را تکان داد و اشاره‌ای به خدمتکاری کرد تا میوه را بازگرداند. آخر آن را بیشتر ترجیح می‌داد. گفت:

«نمی‌دونم آزرمریس. در کمال صداقت، کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم که شاید در زندگی سابقم یک جور افسر قانون بوده باشم.»

آزرمریس اخم کرد.

نورنغمه گفت: «می‌دونی، مثل پاسبان‌های شهر. کارم در بازجویی از اون خدمتکارها شدیداً خوب بود. دست کم به زعم خودم، یعنی نورنغمه‌ی متواضع.»

- که تا الان فهمیدیم حسابی نوع دوسته.

نورنغمه تأیید کرد: «حسابی. فکر کنم ممکنه این توضیح بده که چطور سرانجامم به مرگی **جسورانه** ختم شده و این اسم رو برای من به ارمغان آورده.»

آزرمریس ابرویی بالا انداخت و گفت: «همیشه خیال می‌کردم که تورو با بانویی بسیار جوان‌تر از خودت در بستر پیدا کردن و پدرش تورو کشته. به نظر جسورانه‌تر از این می‌آد که از زخم چاقو حین تلاش برای دستگیر کردن یک دزد بی‌سروپا مرده باشی.»

- تمسخرهای تو از روی سپر تواضع نوع‌دوستانه‌ی من پایین می‌لغزن.

- آخ بله، شکی نیست.

نورنغمه که تکه‌ی دیگری آناناس می‌خورد، گفت: «فارغ از این‌ها، من یک جور کلانتر یا مفتش بودم. شرط می‌بندم که اگر روزی دستم به یک شمشیر برسه، کاشف به عمل بیاد که یکی از بهترین شمشیرزنانی هستم که این شهر به خودش دیده.»

آزرمریس لحظه‌ای به او زل زد و گفت: «داری جدی می‌گی؟»

- به حد مرگ جدی. به حد مرگ یک سنجاب جدی.

آزرمریس تردید کرد، سردرگم به نظر می‌رسید.

نورنغمه آه‌کشان گفت: «یک شوخی شخصی بود. اما بله، من به این حرفم باور دارم. گرچه چیزی هست که نمی‌تونم از ش سردربیارم.»

- و اون چیه؟

- که تردستی با لیمو چه ربطی به تمام این‌ها داره.

دنت گفت: «حس می‌کنم باید یک بار دیگه این رو بپرسم؛ مجبوریم این کار رو بکنیم؟»

ویوانا همراه او، تانک فاح، زیور و کلوخ راه می‌رفت. پارلین به پیشنهاد دنت همراهشان نیامده بود. دنت نگران خطرات این ملاقات بود و نمی‌خواست مسئولیت یک شخص اضافه‌تر هم روی دستش باشد.

ویوانا گفت: «بله، مجبوریم انجامش بدیم. اون‌ها مردم من هستن دنت.»
دنت گفت: «که چی؟ شاهدخت! مزدورها هم مردم من هستن، ولی نمی‌بینی که من اون‌قدرها هم باهاشون وقت بگذرونم. اون‌ها جماعت بوگندوی اعصاب‌خردکنی هستن.»

تانک فاح افزود: «تازه نگم براتون چقدر بی‌تربیتن.»
ویوانا چشم در حدقه چرخاند و گفت: «دنت! من شاهدخت اون‌هام. به‌علاوه، تو خودت گفتی که اون‌ها بانفوذن.»

دنت گفت: «رهبران‌شون هستن و اون‌ها کاملاً خوشحال می‌شن که در مکانی بی‌طرف باهات ملاقات کنن. رفتن به زاغه‌ها الزامی نیست. مردم عادی واقعاً اون‌قدرها هم مهم نیستن.»

ویوانا به او چشم دوخت و گفت: «این فرقی بین هالندرنی‌ها و ادیسی‌هاست. ما به مردممون توجه نشون می‌دیم.»

پشت سرش زیور به تمسخر خرناسی کشید.

دنت خاطر نشان کرد: «من هالندرنی نیستم.»

اما اجازه داد در حالی که به زاغه‌ها نزدیک می‌شدند، موضوع بخوابد. ویوانا می‌بایست اعتراف می‌کرد که هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، او نیز کمی بیمناک‌تر می‌شد. این زاغه حسی متفاوت از آن‌های دیگر داشت. به طریقی شوم‌تر بود. چیزی بیشتر از مغازه‌های درب‌وداغان و خیابان‌های ترمیم‌نشده داشت. گروه‌های کوچکی از مردان کنج خیابان‌ها ایستاده بودند و با چشمانی لبریز از سوءظن او را تماشا می‌کردند. هزار چندگاهی، ساختمان‌هایی به چشم ویوانا می‌آمدند که مقابل درگاهشان زنانی با پوششی بسیار اندک - حتی برای هالندرنی‌ها - ایستاده بودند. برخی از آن‌ها برای دنت و تانک فاح سوت می‌زدند.

این جا مکانی بیگانه بود. هر جای دیگری از تلتیر، ویوانا احساس عدم تعلق داشت. این جا، احساس ناخوانده بودن می‌کرد. به او بدگمان بودند. حتی نفرت می‌ورزیدند.

خود را قرض و محکم کرد. جایی در این مکان، گروهی ادیسی خسته و حمالی کشیده و وحشت‌زده حضور داشتند. جوّ تهدیدآمیز آن جا باعث شد ویوانا بیشتر برای مردمش احساس تأسف کند. نمی‌دانست آیا آن‌ها برای کارشکنی در قوای جنگی هالندرن کمکی به حساب می‌آمدند یا نه، اما یک چیز را می‌دانست: قصد داشت به آن‌ها کمک کند. حالا که مردمش از لای انگشتان سلطنت همایونی‌ها سُریده و افتاده بودند، پس وظیفه‌ی ویوانا بود که آن‌ها را دوباره سرپا کند.

دنت گفت: «اون نگاهِ توی چشمت، برای چیه؟»

در حالی که از کنار گروه بزرگی از گردن کلفت‌های خیابانی با صورت‌های لکه‌دار و کثیف و در لباس‌های سیاه و بازوبندهای قرمز می‌گذشتند، ویوانا بر خود لرزید و گفت: «من نگران مردم هستم. ما وقتی دنبال خونه‌ی جدیدی می‌گشتیم به این زاغه سرزدیم. من نخواستم نزدیکش بشم، حتی با این که تو گفتی این جا کرایه‌ها ارزون. باورم نمی‌شه که مردم من اون قدر مورد ظلم و ستم واقع شده باشن که ناچار بشن در چنین جایی زندگی کنن، محصور بین تمام این‌ها.»

دنت ابرو در هم کشید و گفت: «محصور بین این‌ها؟»

ویوانا با سر تأیید کرد و گفت: «زندگی بین این خلافاکارها و روسپی‌ها، ناچار به این که هر روز از کنار چنین چیزهایی عبور کنن و...»

دنت زیر خنده زد و ویوانا یکه خورد. دنت گفت: «شاهدخت! مردمت بین روسپی‌ها و خلافکارها زندگی نمی‌کنن. خود این روسپی‌ها و خلافکارها مردمت هستن.»

ویوانا وسط خیابان ایستاد و گفت: «چی؟»

دنت به او نگاه کرد و گفت: «این جا محله‌ی ادیسی‌های شهره. ناسلامتی به این زاغه‌های گن کوهسار نشین.»

ویوانا با تشر گفت: «غیرممکنه.»

دنت پاسخ داد: «خیلیم ممکنه. من توی شهرهای سراسر دنیا از این جور درون بوم‌ها دیدم. مهاجرها دور هم جمع می‌شن و یه محفل بومی کوچیک تشکیل می‌دن. باقی شهر به راحتی اون محفل رو نادیده می‌گیره. وقتی دارن جاده‌ها رو تعمیر می‌کنن، مناطق دیگه اولویت دارن. وقتی نگهبان‌ها برای گشت‌زنی اعزام می‌شن، از نواحی خارجی اجتناب می‌کنن.»

تانک فاح خود را به ویوانا رساند و گفت: «زاغه تبدیل به جهان کوچکی برای خودش می‌شه.»

دنت برای ویوانا دستی تکان داد تا به راه رفتن ادامه دهد، گفت: «هرکسی که این‌جا از کنارش رد می‌شی ادیسیه. بیخودی نیست که قماش شما بین باقی شهر شهرت بدی داره.»

لرز کرخت‌کننده‌ای بر جان ویوانا نشست. اندیشید: نه، نه، این غیرممکنه. بدبختانه ویوانا داشت کم‌کم نشانه‌ها را می‌دید. سَمبُل‌های آسترا را. نمادهایی که به‌شکلی محجوبانه در کنج هرّه‌ی پنجره‌ها و آستان درها قرار گرفته بودند. مردمانی ملبس به سفید و خاکستری. کلاه‌های چوپانی یا خرقة‌های پشمین به‌عنوان یادگارهایی از کوهساران.

با وجود این، اگر این مردم اهل ادیسی بودند، پس کاملاً از راه به در شده بودند. ننگ رنگ بر دامانشان افتاده بود، آن حال و هوای خطرناک و متخاصمی که ساطع می‌کردند نیز به کنار. و چطور یک ادیسی حتی می‌توانست فکر روسپی‌گری را به سر راه دهد؟

- متوجه نمی‌شم دنت. ما آدم‌های صلح‌طلبی هستیم. مردمی از روستاهای کوهستانی. ما بی‌آلایشیم. خون گرم.

دنت خود را به کنار او رساند و گفت: «این قماش آدم‌ها زیاد توی یه زاغه دووم نمی‌آرن. یا تغییر می‌کنن یا دخلشون می‌آد.»

ویوانا بر خود لرزید و موجی از خشم نسبت به هالندرن حس کرد.

می‌تونستم هالندرن رو به خاطر فقیر کردن مردم بیخشم. ولی این؟ هالندرنی‌ها از چوپان‌ها و کشاورزان بامحبت، اراذل و اوباش و دزد ساخته‌ن. زنان ما رو به روسپی تبدیل کردن و فرزندانمون رو ولگرد.

ویوانا می‌دانست که نباید عصبانیت به خود راه دهد، با این حال، ناچار بود دندان‌هایش را بر هم بساید و بسیار بسیار بکوشد تا موهایش را از گرویدن به سرخی اخگر بازدارد. این تصاویر چیزی را درون او بیدار کردند، چیزی که ویوانا دائماً از فکر کردن راجع به آن اجتناب می‌کرد.

هالندرن این مردم رو نابود کرده. همون طور که با سایه‌انداختن روی کودکان من رو نابود کرد، با مجبور کردن من به گرامی داشتن تعهدی مبنی بر مورد تجاوز قرار گرفتن تحت عنوان حفاظت از کشورم. از این شهر متنفرم.

این افکار ناشایست بودند. نمی‌توانست خطر نفرت داشتن از هالندرن را به جان بخرد. دفعات بسیاری این موضوع را به او گوشزد کرده بودند. او اخیراً در یاد آوردن علتش دچار مشکل بود.

ولی موفق شد نفرت و موهایش را تحت کنترل بگیرد. چند لحظه بعد، ثم به آن‌ها ملحق شد و آن‌ها را در باقی مسیر هدایت کرد. به ویوانا گفته شده بود که ملاقات در پارکی بزرگ صورت می‌گیرد، اما ویوانا خیلی زود دید که لفظ «پارک» دست‌ودلبازانه استفاده شده بود. آن جا قطعه زمینی بایر و انباشته از آشغال بود و از همه‌سو در حصار ساختمان‌ها.

گروه همراهان ویوانا در حاشیه‌ی این پارک دلگیر توقف کردند و منتظر ماندند تا ثم جلو برود. مردم همان‌طور که ثم وعده داده بود، گرد آمده بودند. اغلبشان از همان دسته‌ای بودند که ویوانا پیش‌تر دیده بود. مردانی در لباس‌های تیره و شوم با چهره‌هایی بدیل. گردن کلفت‌های خیره‌سر خیابانی. زنانی با جامه‌ی روسپی‌ها و بعضی جماعت زهوار در رفته‌ی سالمند. ویوانا لبخندی زورکی زد که برایش حسی ریاکارانه داشت. محض خاطر آن‌ها.

رنگ موهایش را به زرد تغییر داد. رنگ شادی و هیجان. مردم زیر لب با یکدیگر صحبت کردند.

ثم خیلی زود بازگشت و با اشاره‌ای ویوانا را به جلو خواند. ویوانا گفت: «صبر کن! می‌خواستم قبل از این که با رهبران ملاقات کنیم با مردم عادی صحبت کنم.»

ثم شانه بالا انداخت و گفت: «هرطور مایلین...» ویوانا به جلو گام برداشت و گفت: «مردم ادریس! من آمده‌م تا برای شما آسایش و امید به ارمغان بیارم.»

مردم به صحبت پیش خود ادامه دادند. به نظر، فقط تعداد بسیار خیلی گوششان به حرف‌های او بود. ویوانا آب‌دهانش را قورت داد و گفت: «مطلع هستم که شما زندگی‌های سختی داشتین. اما می‌خوام به شما قول بدم که پادشاهتون واقعاً به شما اهمیت می‌ده و می‌خواد از شما حمایت کنه. من راهی برای بازگردوندن شما به خانه پیدا خواهم کرد.»

یکی از مردها گفت: «خانه؟ اون بالا تو کوهسارها؟» ویوانا با سر تأیید کرد.

از این اظهار نظر چندین نفر خرناس کشیدند و تعدادی متفرق شدند. ویوانا با نگرانی رفتنشان را تماشا کرد و گفت: «صبر کنید. نمی‌خواهین حرف‌های من رو بشنوین؟ من حامل اخباری از پادشاهتون هستم.» مردم او را نادیده گرفتند.

ثم به نرمی گفت: «علیاحضرت! اکثرشون فقط تأییدیه می‌خواستن که شما همون شخص گفته‌شده در شایعات هستین.»

ویوانا دوباره به گروه‌هایی که هنوز داشتند به آرامی در پارک صحبت می‌کردند، رو کرد و قول داد: «زندگی‌های شما می‌تونه بهتر بشه. من مطمئن می‌شم بهتون رسیدگی بشه.»

یکی از مردها گفت: «زندگی‌های ما همین حالاش هم بهتر شده. برای ما چیزی توی کوهسار وجود نداره. من این جا دوبرابر اون بالا پول درمی‌آرم.» سایرین نیز به موافقت سر تکان دادند.

ویوانا نجوا کرد: «پس اصلاً چرا حتی برای دیدن من اومدین؟»

ثم گفت: «بهتون گفتم که شاهدخت، اون‌ها میهن پرستن، پایبند هویت ادریسی شون هستن. ماها ادریسی‌های شهرنشین هستیم. ما پشت هم رو می‌گیریم، همه‌مون. بودن شما در این‌جا، براشون مفهوم داره، نگران نباشین. شاید بی تفاوت به نظر برس، ولی برای تلافی سر هالندرنی‌ها هرکاری می‌کنن.» ویوانا که ناراحتی‌اش عمق بیشتری می‌یافت، اندیشید: ای آسترا، پروردگار رنگ‌ها! این مردم دیگه ادریسی نیستن.

ثم آن‌ها را میهن پرست می‌نامید، ولی تمام چیزی که ویوانا می‌دید گروهی بودند که مایه‌ی انسجامشان فشار دائمی تحقیر هالندرنی‌ها بود.

ویوانا چرخید و از سخنانی‌اش دست شست. این مردم علاقه‌ای به امید یا آسایش نداشتند. آن‌ها فقط انتقام می‌خواستند. ویوانا شاید می‌توانست از این موقعیت استفاده ببرد، اما حتی از اندیشیدن به آن هم دچار حسی ناپاک می‌شد. ثم او و سایرین را در مسیری پاخورده هدایت می‌کرد که از زمین کریهی مملو از علف هرز و زباله می‌گذشت. نزدیک به انتهای آن پارک کذایی، بنای عریضی یافتند که نیمی آلونک انباری و نیمی سرپرده‌ای باز و چوبین بود. ویوانا می‌دید که رهبران داخل آن منتظر نشسته بودند.

سه مرد بودند که هریک دسته‌ای محافظ شخصی مختص به خودشان را داشتند. پیش‌پیش به ویوانا درباره‌ی آن‌ها گفته شده بود. رهبران لباس‌هایی به رنگ‌های مرغوب و گیرای تتلیر را پوشیده بودند. آن‌ها زاغه‌سالار بودند. ویوانا در شکمش گرهی حس کرد. هر سه مرد دست کم از رفعت اول بودند. یکی از آن‌ها به رفعت سوم دست یافته بود.

زیور و کلوخ خارج ساختمان مستقر شدند تا از مسیر فرار ویوانا مراقبت کنند. ویوانا داخل رفت و بر آخرین صندلی اشغال نشده نشست. دنت و تانک فاح در موقعیت‌های دفاعی پشت سرش قرار گرفتند.

ویوانا زاغه‌سالارها را از نظر گذراند. آن‌ها سه نسخه‌ی متفاوت از یک جلوه‌ی واحد بودند. سمت چپی در لباس‌های گران‌قیمتش بسیار آسوده به نظر می‌رسید. او باید پاکسین^۱ می‌بود که «نجیب‌زاده‌ی ادریسی» صدایش می‌زدند. درآمدش از گرداندن لکاته‌خانه‌ها می‌آمد. شخص سمت راستی یک اصلاح مو کم داشت تا به

1. Paxen

پوشاک مرغوبش بیاید. او باید آشو می بود که به سرمایه گذاری و اداره ی تیم های مبارزه ی زیرزمینی شهره بود؛ مبارزاتی که در آن مردم می توانستند مشت زنی تا سر حد بیهوشی ادریسیان را تماشا کنند. به شخص وسطی می خورد که از دسته ی خودپرستان باشد. ظاهری شلخته اما از نوع بی خیالش داشت، شاید چون این گونه تأکید خوبی بر چهره ی جذاب و جوانش می شد. او ریرا، رئیس ثم، بود. ویوانا به خود یادآور شد که نباید روی تک تک تفاسیر آسان به دست آمده از ظاهر آن ها حساب باز کند. این ها مردان خطرناکی بودند. اتاق ساکت بود.

ویوانا سرانجام گفت: «مطمئن نیستم که باید چی به شما بگم. برای یافتن چیزی اومدم که وجود نداره. امیدوار بودم که مردم هنوز به میراثشون اهمیت بدن.» ریرا به جلو متمایل شد، لباس های ژولیده اش در قیاس با لباس سایر حاضرین اتاق به وصله ای ناجور می مانست. گفت: «شما شاهدخت ما هستین. دختر پادشاه ما. ما به این اهمیت می دیم.»

پاکسن گفت: «تا حدودی.» ریرا گفت: «حقیقتاً شاهدخت، ما مفتخریم که ملاقاتتون می کنیم و نسبت به مقاصدتون در شهرمون کنجکاویم. حسابی شهر رو زیرورو کردین.» ویوانا با چهره ای جدی آن ها را تماشا کرد. سرانجام آه کشید و گفت: «همگی می دونین که جنگ در راهه.»

ریرا با سر تأیید کرد، اما آشو سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: «من متقاعد نشدم که جنگی در راه باشه. هنوز نه.»

ویوانا به تندی گفت: «در راهه. بهتون قول می دم. از این رو، مقاصد من در راستای ایجاد اطمینان خاطر از این هستن که جنگ به قدر ممکن برای ادریس خوب پیش می ره.»

آشو پرسید: «و این مُنتج به چی می شه؟ تکیه زدن یک سلطنتی بر مسند هالندرن؟»

آیا این چیزی بود که ویوانا می خواست؟ گفت: «من فقط می خوام مردممون زنده بمونن.»

پاکسن که سرِ عصای مرغوبش را برق می انداخت، گفت: «مقصودی ضعیف. جنگ‌ها برای بُرد صورت می گیرن علیاحضرت. هالندرنی‌ها نازندگان رو دارن. اگر نابودشون کنین، به سادگی دوباره بیشتر می سازن. فکر کنم اگر بخواهین به وطنمون آزادی رو برگردونین، حضور نیروی نظامی ادریسی در داخل این شهر ضرورتی حیاتی باشه.»

ویوانا ابرو در هم کشید.

آشو پرسید: «قصد براندازی شهر رو دارین؟ اگه این طوره، چه چیزی گیر ما می آد؟»

پاکسن گفت: «صبر کنین ببینم، براندازی شهر؟ مطمئنیم می خوایم دوباره توی همچون چیزی دست داشته باشیم؟ پس شکست وائر چی شد؟ ما همه مون گلی پول بابت قمار روی اون از دست دادیم.»

آشو گفت: «وائر اهل پان کال بود. اصلاً از ما نبود. من حاضرم اگر این دفعه سلطنتی‌های حقیقی دخیل باشن، یک بار دیگه خطر کنم.»

ویوانا گفت: «من حرفی درباره‌ی براندازی شهر نزدم. صرفاً می خوام به مردممون کمی امید بدم.»

یا حداقل می خواستم...

پاکسن پرسید: «امید؟ کی به امید اهمیت می ده؟ من تعهد می خوام. آیا عناوینی واگذار می شن؟ اگر ادریس پیروز بشه، قراردادهای تجاری عاید چه کسی می شن؟»

ریرا گفت: «شما یک خواهر سومی هم دارین که غیر متأهله. ازدواج با ایشون جای چانه زنی داره؟ عروسی از خون همایونی می تونه حمایت من رو برای جنگ شما تأمین کنه.»

دل ویوانا پیچ خورد. با لحن سیاستمدارانه اش گفت: «آقایون! این مسئله مربوط به کسب منافع شخصی نیست. مربوط به میهن پرستیه.»

ریرا گفت: «البته، البته. ولی حتی میهن پرست‌ها هم باید پاداش بگیرن. درسته؟»

هر سه نفرشان منتظرانه به ویوانا چشم دوختند. ویوانا بلند شد و گفت: «دیگه رفع زحمت می کنم.»

دنت با چهره‌ای شگفت‌زده دستی بر شانه‌ی ویوانا گذاشت و پرسید: «مطمئنین؟ با کلی دنگ و فنگ این ملاقات رو جور کردیم‌ها.»

ویوانا به آرامی گفت: «من تا این‌جا حاضر شدم با اراذل او باش و سارق‌ها کار کنم دنت. ولی دیدن این چیزها با علم به این‌که اون‌ها مردم خود من هستن، از تحمل من خارجه.»

ریرا از پشت سر نخودی خندید و گفت: «چه سریع ما رو قضاوت می‌کنین شاهدخت. نگین که انتظارش رو نداشتین!»

- انتظار چیزی رو داشتن با به چشم دیدنش فرق می‌کنه ریرا. من انتظار شما سه نفر رو داشتم. انتظار نداشتم ببینم که همچین بلایی سر مردممون اومده.

ریرا پرسید: «و بینش‌های پنج‌گانه؟ خرامان این‌جا می‌آین و ما رو پست و فرومایه تلقی می‌کنین، بعد هم خرامان می‌رین؟ این چندان رفتار ادیسانه‌ای نیست که شما دارین!»

ویوانا به سمت مردها چرخید. آشوبی موبلند به همان زودی بر خاسته بود و داشت محافظان شخصی‌اش را برای رفتن آماده و درباره‌ی هدر رفتن وقتش غرغر می‌کرد. ویوانا تشر زنان گفت: «شماها از ادیسی بودن چی می‌دونین؟ بندگی تون در برابر آسترا کجا رفته؟»

ریرا دست زیر پیراهنش برد و صفحه‌ی گردِ سفید و کوچکی با حکاکی نام والدینش بیرون کشید. تعویذِ بندگیِ آسترا پرست‌ها. گفت: «شاهدخت! پدرم من رو از کوهسار تا این پایین کول کرد. اون حین کار در مزارع ادگلی درگذشت. من خونِ دل خوردم، من با همین دو تا دست‌هام که دردناک و زخمی بودن، خودم رو بالا کشیدم. سخت تلاش کردم تا اوضاع رو برای مردم شما بهتر کنم. وقتی وائر حرف از قیام زد، بهش سکه برای تأمین خوراک حامیان‌ش دادم.»

ویوانا گفت: «تو دَم می‌خوری و از زنان خانه‌دار روسپی می‌سازی.»
ریرا گفت: «من زندگی می‌کنم و مطمئن می‌شم که همه به‌قدر کافی غذا داشته باشن. ولی آیا شما کار بهتری براشون می‌کنین؟»

ویوانا ابرو در هم کشید.

شروع کرد بگوید: «من...»

اما صدای جیغ‌ها را که شنید، سکوت کرد.

قوه‌ی حیاتش او را تکاند و نزدیک شدن گروه بزرگی از مردم را به او هشدار داد. همین که زاغه‌سالارها فحش دادند و ایستادند، ویوانا چرخید. آن بیرون، داخل پارک، ویوانا چیز هولناکی دید. یونیفرم‌های ارغوانی و زرد بر تن مردانی یغور با چهره‌هایی خاکستری.

سربازان نازنده. پاسبان‌های شهر.

نازندگان که تحت هدایت تعدادی شهربان یونیفرم‌پوش، با گام‌هایی سنگین و پررخت به درون پارک بایر ریختند، رعایا جیغ‌کشان متفرق شدند. دنت نفرینی کرد و ویوانا را به کناری هل داد و گفت: «فرار کن!» و شمشیرش را بیرون کشید. -ولی...

تانک فاح بازوی ویوانا را گرفت و او را درحالی که دنت به نگهبانان یورش می‌برد، از ساختمان بیرون کشاند. زاغه‌سالارها و مردمشان در گریختن بی‌نظم بودند و شهربانان بلافاصله سراغ مسدود کردن راه‌های خروج رفتند. تانک فاح فحشی داد و ویوانا را به درون کوچه‌ای تنگ در سوی دیگر پارک کشاند.

ویوانا که قلبش می‌کوفت، گفت: «چه خبره؟»

تانک فاح گفت: «غارت. نباید زیاد خطرناک باشه، مگر این که...»

شمشیرها صدا دادند، فلز با فلز اصابت کرد، صدای جیغ‌ها نیز مأیوسانه‌تر شدند. ویوانا به عقب نظر انداخت. مردان گروه زاغه‌سالاران به معرکه پیوسته و با نازندگان درگیر شده بودند. ویوانا که آن مردان صورت خاکستری و حشتناک را تماشایی کرد که در دریای شمشیرها و خنجرها پیش می‌رفتند و زخم‌هایشان را نادیده می‌گرفتند، دچار وحشت شد. آن موجودات سلاح‌هایشان را بیرون کشیدند و شروع به حمله کردند. مردان فریاد زدند، جیغ کشیدند و با پیکرهایی خونین فروافتادند. دنت پیش آمد تا از دهانه‌ی کوچه‌ای که ویوانا درونش بود، دفاع کند. ویوانا نمی‌دانست زیور کجا غیبش زده بود.

تانک فاح لعنت فرستاد: «لعنت بر اشباح کالادا!»

همان‌طور که عقب‌نشینی می‌کردند، تانک فاح ویوانا را به پیش هل داد و گفت: «اون احمق‌ها تصمیم گرفتن مقابله کنن. حالا ما توی در دسر افتادیم.» - آخه چطوری ما رو پیدا کردن!

تانک فاح گفت: «نه می‌دونم، نه برام مهمه. ممکنه دنبال تو باشن. ممکنه فقط دنبال اون زاغه‌سالارها باشن. امیدوارم هیچ وقت نفهمیم. حرکت کن!»
 ویوانا اطاعت کرد و به انتهای کوچه‌ی تاریک شتافت و کوشید تا پایش به لباس بلندش نگیرد. از قرار معلوم آن لباس برای دویدن بسیار نامعقول بود، تانک فاح نیز دائم او را همچون چهارپایان پیش می‌راند و مضطربانه به عقب نگاه می‌کرد. درحالی‌که دنت در دهانه‌ی کوچه با چیزی مبارزه می‌کرد، ویوانا صدای ناله‌ها و طنین فریادهایی را شنید.

ویوانا و تانک فاح با شتاب از کوچه بیرون زدند. آن‌جا درست وسط خیابان، گروهی متشکل از پنج نازنده منتظر ایستاده بودند. ویوانا به ناگه از حرکت باز ایستاد. تانک فاح فحشی داد.

نازندگان جووری به نظر می‌رسیدند که گویی از سنگ باشند، چهره‌هایشان زیر نور رو به افول به شکل وهم‌آوری شوم بود. تانک فاح به عقب نظر انداخت، برایش مسلم شد که دنت قرار نبود به آن زودی‌ها سر برسد، بنابراین، به تسلیم، دست‌هایش را بالا گرفت و شمشیرش را انداخت. زمزمه کرد: «من نمی‌تونم یک‌تنه از پس پنج تا بریام شاهدخت. اون هم نازنده. باید بگذاریم دستگیرمون کنن.»
 ویوانا نیز به آرامی دست‌هایش را بالا برد. نازندگان سلاح‌هایشان را برکشیدند. تانک فاح گفت: «امم... ما تسلیمیم که!»

موجودات هجوم آوردند.

تانک فاح فریاد زد: «فرار کن!»

خم شد و شمشیرش را از روی زمین قاپید.

درحالی‌که چندین نازنده به سوی تانک فاح یورش می‌بردند، ویوانا تلوتلو خوران به چپ رفت. تقلاکنان با نهایت سرعتی که می‌توانست دور شد. تانک فاح سعی کرد دنبالش برود، اما ناچار شد بایستد و از خود دفاع کند. ویوانا سرعتش را کم کرد و سر بزنگاه به عقب نگاه کرد و دید که تانک فاح تیغ‌هی سوزنی‌اش را در گردن یک نازنده فرو برد.

چیزی که خون نبود، از موجود به بیرون تراوش کرد. سه نازنده‌ی دیگر تانک فاح را دوره کردند، بالین حال او موفق شد شمشیرش را شلاق‌وار به کناری ببرد و به پشت پای یکی از آن‌ها بکوبد. نازنده روی سنگفرش افتاد.

دو نازنده به سمت ویوانا دویدند.
ویوانا آمدنشان را تماشا کرد، ذهنش کرخت شده بود. باید می ایستاد؟ باید سعی می کرد کمک کند...

صدایی درونش جیغ کشید: چه کمکی آخه؟ صدایی بدوی و غریزی بود. فرار کن! و ویوانا اطاعت کرد. او که خوف وجودش را فرا گرفته بود، مثل باد دوید و سر اولین پیچی که دید چرخید و به درون کوچه پس کوچه ای جهید. صاف به سمت انتهای آن دوید، اما به دلیل شتابی که داشت، پایش به دامنش گرفت و کله پا شد. محکم به سنگفرش ها خورد و دادش بلند شد. صدای گام هایی از پشت سرش شنید و فریاد کمک خواهی سر داد، کوفتگی آرنجش را نادیده گرفت و سریع دامنش را پاره کرد تا که فقط زیرش لواری اش ماند. چهار دست و پا به پا خاست و دوباره جیغ کشید.

چیزی در انتهای دیگر کوچه سایه انداخت. پیکری یغور با پوستی خاکستری. ویوانا توقف کرد، سپس چرخید. دو نازنده ی قبلی نیز از پشت سرش وارد کوچه شدند. ویوانا پشتش را به دیوار چسباند و سرمایی ناگهانی در وجودش نقش بست. شوکه شده بود.

لرز لرزان با خود اندیشید: ای آسترا، خداوندگار رنگ ها! خواهش می کنم... سه نازنده با سلاح های برکشیده به سمتش پیشروی می کردند. ویوانا پایین را نگاه کرد. تکه ای طناب که به رغم فرسودگی و رشته رشته بودن هنوز قابل استفاده بود، میان پسماندها کنار دامن سبز پاره اش قرار داشت.

مثل هر چیز دیگری، طناب نیز او را به خود فرامی خواند. گویی می دانست که می تواند دوباره حیات یابد. ویوانا گرچه نمی توانست نازندگانی را حس کند که داشتند عرصه را بر او تنگ تر می کردند، اما به طرز غریبی طناب را حس می کرد. می توانست پیچیده شدنش دور پاها و اسیر کردن موجودات را تصور کند.

دنش به او گفته بود: اون دم هایی که در اختیار داری، ابزار هستن. ابزاری گران بها. ابزاری یقیناً نیرومند...

ویوانا به عقب و به نازندگان با آن چشمان انسانی غیر انسانی شان نگاه انداخت. حس می کرد قلبش چنان محکم می تپید که گویی کسی بر سینه اش مشت می کوفت. ویوانا نزدیک شدنشان را تماشا کرد.

و در چشمان فاقد حسشان بازتاب مرگ خود را دید.
 اشک بر گونه‌هایش نشست، بر زانوانش فرو افتاد، لرز لرزان طناب را در چنگ گرفته بود. اصول کار را بلد بود. آموزگاران او را تعلیم داده بودند. می‌بایست به دامن دور انداخته‌اش دست می‌زد تا از آن رنگ استخراج کند.
 به طناب التماس کرد: «زنده شو.»
 هیچ اتفاقی رخ نداد.

به وضوح دانستن اصول پایه کافی نبود. ویوانا گریست و دیدش تار شد. التماس کرد: «لطفاً. لطفاً. نجاتم بده.»
 اولین نازنده به او رسید - همانی که مسیر انتهای کوچه را مسدود کرده بود.
 ویوانا خود را جمع کرد و درون خیابان کثیف قوز کرد.
 موجود از بالای سرش جست زد.

ویوانا با شگفتی نگاهش را بالا آورد و دید که موجود سلاحش را به یکی از دو نازنده‌ی دیگر که رسیده بودند، کوید. ویوانا برای واضح شدن دیدش پلک زد و آن وقت بود که تازه وارد را به جا آورد.
 دنت نبود. تانک فاح هم نبود. موجودی بود با پوستی خاکستری درست مثل سایر آن‌هایی که به ویوانا حمله کرده بودند، به همین خاطر، ویوانا در ابتدا او را نشناخته بود.
 کلوخ.

او استادانه با شمشیر پهن تیغه‌اش سر اولین حریفش را قطع کرد. چیزی شفاف از گردن موجود سربریده به بیرون تراوش کرد و او از پشت افتاد و نقش زمین شد. ظاهراً مرده بود، درست مثل آدم‌های عادی.

کلوخ ضربه‌ای را از نازنده‌ی دوم دفع کرد؛ پشت سر آن نازنده، در دهانه‌ی کوچه، دو نازنده‌ی دیگر ظاهر شدند. آن‌ها که یورش آوردند، کلوخ عقب کشید و پاهایش را محکم در دو طرف ویوانا قرار داد و شمشیرش را مقابل خود نگه داشت. مایعی شفاف از آن می‌چکید.

نگهبان نازنده‌ی باقیمانده منتظر رسیدن دو همتای دیگرش ماند. ویوانا می‌لرزید، برای گریختن زیادی خسته و زیادی کرحت بود. نگاهش را بالا آورد و درحالی که کلوخ شمشیرش را مقابل آن سه نازنده بالا می‌آورد، چیزی تقریباً

انسانی در چشمانش دید. نخستین احساسی بود که ویوانا تابه حال در یک نازنده دیده بود، گرچه ممکن بود خیالاتی شده باشد.
حس عزم و اراده.

آن سه حمله کردند. در ادريس که بود، از سر جهل خیال می کرد نازندگان مانند اسکلت ها یا اجساد روبرو تجزیه بودند. تصور می کرد که آن ها موج موج حمله می آوردند و گرچه فاقد مهارت بودند، از نیروهای پلید اتمام ناپذیری بهره می بردند. او در اشتباه بود. این موجودات حساب شده و با زبردستی حرکت می کردند. درست مثل یک انسان. فقط حرفی در کار نبود. نه فریادی و نه ناله ای. تنها و تنها سکوت بود، حتی وقتی کلوخ حمله ای یکی را پس زد و آرنجش را بر صورت دیگری کوبید. کلوخ چنان روان حرکت می کرد که ویوانا به ندرت چیزی شبیهش دیده بود. مهارتش با آن لحظه ای مختصری که دنت سرعت مسحورکننده اش را در رستوران به نمایش گذاشته بود، برابری می کرد.

کلوخ شمشیرش را شلاق وار چرخاند و به پای نازنده ی سوم زد. هر چند، یکی از آن ها نیز تیغه اش را درون شکم کلوخ فروبرد. از هر دو حریف زخم خورده چیزی شفاف فواره زد و روی ویوانا پاشید. کلوخ در حینی که سلاحش را چرخاند و سر دیگری را قطع کرد، حتی یک ناله ای کوچک هم نکرد. نگهبان نازنده مُرد. بر زمین افتاد و شمشیرش را فرورفته در شکم کلوخ رها کرد. نگهبان دیگر به عقب تلوتلو خورد، مایعی شفاف از پایش بیرون می تراوید، سپس او نیز از پشت زمین خورد.

کلوخ به سرعت حواسش را معطوف آخرین نازنده ی بازمانده کرد، آن نازنده نه تنها پاپس نکشید بلکه آشکارا یک موقعیت دفاعی نیز به خود گرفت.

موقعیت دفاعی اش بی فایده بود؛ کلوخ بازمانده ی آخر را ظرف چند ثانیه ناکار کرد، چند باری پشت سرهم شمشیرش را به شمشیر حریفش کوبید و سپس طی یک حرکت غیرمنتظره، چرخشی به شمشیرش داد و دست مسلح حریفش را قطع کرد. پیرو آن، ضربه ای بر شکم موجود نشانید و او را زمین زد. طی اقدامی نهایی، کلوخ استادانه تیغه اش را درون گردن نازنده ی فروافتاده ی دیگری فروبرد و او را که چاقو به دست به سمت ویوانا می خزید، متوقف کرد.

کوچه در سکوت فرورفت. کلوخ به ویوانا رو کرد، چشمانش عاری از احساس

بودند و آرواره‌ی زاویه‌دار و صورت مستطیلی‌اش بر گردنی کلفت و عضلانی قرار داشت. کلوخ به رعشه افتاد. سرش را تکان داد، گویی بخواهد دید خود را شفاف کند. میزان به شدت زیادی از آن مایع بی‌رنگ داشت از بالاتنه‌اش بیرون می‌ریخت. یک دستش را حائل دیوار کرد، سپس روی زانوانش فروافتاد. ویوانا درنگ کرد، سپس دستی به سمت او دراز کرد. کف دستش بر بازوی کلوخ نشست. پوستی سرد داشت.

سایه‌ای از سوی دیگر کوچه حرکت کرد. ویوانا بیمناک و همچنان در شوک، نگاهش را بالا آورد.

تانک فاح جلو دوید و گفت: «آخیش، رنگ‌ها رو سپاس.»

لباسش از آن مایع بی‌رنگ خیس بود. فریاد زد: «دنت! اون این جاست!»
رو به ویوانا گفت: «خوبی؟»

ویوانا به‌کندی سری جنباند، به‌سختی متوجه بود که هنوز دامنش را در یک دست به‌چنگ داشت. این بدان معنی بود که پاهای او - درست تا زانو - هویدا بودند. ویوانا در خودش نمی‌دید که اهمیت بدهد و به این که موهایش مثل گچ سفید شده بودند نیز اهمیت نمی‌داد. فقط به کلوخ خیره ماند که مقابلش زانو زده و سرش طوری خم بود که گویی در محرابی عجیب مشغول عبادت باشد. سلاحش از میان انگشتان رعشه‌دارش بیرون لغزید و با صدای جرنجی به سنگفرش خورد. چشمانش شیشه‌وار به روبه‌رو خیره بودند.

تانک فاح رد نگاه ویوانا را دنبال کرد و به کلوخ رسید. گفت: «آره. زیور ابداً خوشحال نمی‌شه. پاشو، باید از این جا بریم بیرون.»

همیشه وقتی صیری بیدار می‌شد، او رفته بود.

صیری در تختِ قطور و آبری‌اش دراز کشیده بود، آفتابِ صبحگاهی از میان پنجره به داخل سرازیر می‌شد. روز به همان زودی داشت گرم می‌شد و حتی یک عدد ملحفه نیز برایش زیادی بود. آن را پس زد، اما روی تخت ماند و به سقف نگاه کرد.

با توجه به نور می‌توانست بگوید که تقریباً ظهر بود. او و سوسبران عادت داشتند تا دیروقت بیدار بمانند و صحبت کنند. این احتمالاً کار خوبی بود. برخی ممکن بود متوجه شوند که صیری صبح به صبح داشت دیرتر و دیرتر بیدار می‌شد و ممکن بود آن را به پایِ فعالیت‌های شبانه‌ی دیگری بگذارند.

به خود کش‌وقوسی داد. اوایل، مکالمه و ارتباط با ایزدشاه برایش عجیب می‌نمود، اما با گذر روزها، داشت بیشتر و بیشتر برایش عادی می‌شد. آن نوشته‌های نامطمئن و کلماتِ مشق‌ناشده‌ی ایزدشاه که بیانگر افکاری جالب بودند، داشتند جای خود را در دل صیری باز می‌کردند. صیری معتقد بود که اگر سوسبران می‌توانست صحبت کند، حتماً صدایش نرم و مهربانانه می‌بود؛ چرا که او بسیار رئوف بود. صیری هرگز انتظار چنین چیزی را نداشت.

لبخندی زد و درون بالشش فرو رفت، بی‌دلیل آرزو می‌کرد که وقتی بیدار می‌شد او همچنان آن‌جا می‌بود. صیری خوش‌حال بود. این حس نیز از دیگر چیزهایی بود که صیری هرگز انتظار وقوعش را در هالندرن نداشت. البته جای شکی وجود

نداشت که او دلتنگ کوهسار بود و ناتوانی اش در ترک دربار ایزدان کلافه اش می کرد، به خصوص با در نظر گرفتن سیاست های حاکم.

ولی اکنون پای چیزهای دیگری نیز وسط بود. چیزهایی حیرت انگیز. آن رنگ های ناب، آن هنروران، آن تجربه ی سراسر مسحور کننده ی حضور در تلتیر. و همین طور فرصت حرف زدن های شبانه با سوسبران. بی پروایی صیری همواره مایه ی شرم و سرافکندگی خانواده اش بود، اما سوسبران آن را حیرت آور و چه بسا مجذوب کننده می پنداشت.

صیری مجدداً لبخند زد و به رؤیای پردازی پرداخت. گرچه، زندگی واقعی جفت پا میان افکارش پرید. سوسبران در خطر بود، خطری واقعی و جدی. از پذیرفتن امکان این که کاهنانش بخواهند کوچک ترین گزند یا خطری به او برسانند، سر باز می زد. همین معصومیتش که او را بسی خوشایند می کرد، در عین حال شدیداً مرارت آور بود.

اما چه می شد کرد؟ هیچ کس دیگری از مخمسه ی سوسبران باخبر نبود. فقط یک نفر بود که می توانست به او کمک کند. بدبختانه، آن یک نفر هم در خور این وظیفه نبود. صیری درس هایش را نادیده گرفته و اکنون در کمال ناآمادگی به آغوش سرنوشتش قدم گذاشته بود.

صدایی در پس ذهنش نجوا کرد: خب که چی؟ صیری به سقف خیره شد. آن شرمندگی همیشگی اش بابت نادیده گرفتن درس هایش دیگر سخت در او بروز می کرد. او یک خطا کرده بود. تا کی قرار بود زانوی غم بغل بگیرد و بابت آبی که رفته بود و دیگر به جوی باز نمی گشت خودخوری کند؟

به خود گفت: خیلی خب. بهونه بسه. شاید اون قدری که باید برایش آماده نشده نباشم، ولی حالا که دیگه این جام و لازمه یک کاری بکنم.

چون کس دیگه ای نمی کنه.

از تخت بیرون رفت و انگشتانش را میان موهای بلندش دواند. سوسبران موهای صیری را بلند می پسندید و درست به اندازه ی ندیمه ها، موهای وی را حیرت آور می پنداشت. به لطف همان ندیمه ها که در مراقبت از موها به صیری کمک می کردند، این بلندا به زحمت حفظش می ارزید. صیری دست به سینه

زد و با زیرجامه شروع به قدم رو در اتاق کرد. ناچار بود به سازشان برقصد. از این که این طور درباره اش فکر کنند بدش می آمد. «ساز» و خامت اوضاع را کم جلوه می داد. این که مجلس بزم نبود. پای جان ایزدشاه وسط بود.

صیری در خاطراتش کندوکاو کرد و میان تکه پاره های آموزه هایش شخم زد. سیاست حول تبادلات می چرخید. حول دادن آنچه در اختیار داشتید یا آنچه ادعا به داشتن می کردید، در ازای دریافت چیزی بیشتر. درست مانند یک تاجر که با دارایی معینی آغاز می کرد و امید می بست که تا پایان سال، آن سرمایه را افزایش دهد یا شاید هم آن را به یک دارایی بهتر و کاملاً متفاوت تغییر دهد.

نورنغمه به صیری گفته بود: تا وقتی آماده ی حمله نشدی، امواج زیادی ایجاد نکن. زیادی معصوم جلوه نکن، ولی زیادی هم باهوش نباش. میانه رو باش. کنار تخت ایستاد سپس ملحفه ها را جمع کرد و به سمت آتش کورسوز برد تا طبق وظیفه ی روزمره اش آن ها را بسوزاند.

صیری که گرگرفتن روتختی ها در شومینه ی بزرگ را تماشا می کرد، اندیشید: تبادلات. من چه چیزهایی برای معاوضه یا تبادل دارم؟ نه چندان زیاد. باید یک جوهری با همان ها سر می کرد.

پیش رفت و در را گشود. طبق معمول، گروهی از ندیمه ها بیرون منتظر بودند. بانوان همیشگی صیری دوره اش کردند و لباس هایی را آوردند. گروه دیگری از ندیمه ها برای مرتب کردن اتاق پیش آمدند. بسیاری از ندیمه های این گروه دوم، قهوه ای بر تن داشتند.

صیری در حالی که ندیمه هایش لباس به تنش می کردند، یکی از دختران قهوه ای پوش را تماشا کرد. در لحظه ای مناسب، جلو رفت و دستی بر شانه ی دختر گذاشت.

صیری به آرامی گفت: «تو اهل پان کال هستی.»
دختر متعجبانه سری به نشانه ی تأیید تکان داد.

صیری نجوا کرد: «پیغامی دارم که می خوام به انگشت آبی برسونی. بهش بگو که من اطلاعاتی حیاتی دارم که دوستنشون برایش لازمه. مایلم مبادله کنم. بهش بگو که این اطلاعات می تونن تغییرات کلانی روی نقشه هاش بگذارن.»

۱. آتشی که بی شعله بسوزد و فقط دود کند.

رنگ دختر پرید، اما دوباره با سر تأیید کرد و صیری عقب عقب رفت تا به لباس پوشیدنش ادامه دهد. چندین تن از سایر ندیمه‌ها نیز این گفت‌وگو را شنیده بودند، اما در مذهب هالندرن اصلی اعتقادی وجود داشت که خدمتکاران یک ایزد ندیمه‌هایش به این عقیده پایبند باشند و خب اگر نباشند هم صیری واقعاً مطلب خاصی را فاش نکرده بود.

اکنون صیری فقط باید پی می‌برد که این اطلاعات حیاتی که از آن‌ها دم زده بود، چه بودند و دقیقاً چرا باید برای انگشت‌آبی حائز اهمیت می‌بودند.

ناگهان آن چنان محبت نورنغمه گل کرد که گفت: «ملکه‌ی عزیزم!» به حدی که حتی وقتی صیری به درون حجره‌ی او در میدانگاه قدم گذاشت، برخاست و او را در آغوش نیز کشید.

صیری لبخندی زد و نورنغمه با تکان دست تعارفش کرد تا بریکی از نیم‌تخت‌هایش بنشیند. صیری با دقت نشست - کم‌کم جامه‌های کارشده‌ی هالندرنی داشتند به کامش می‌نشستند، اما با وقار حرکت کردن درون آن‌ها خودمهارتی بود. درحالی که صیری بر نیم‌تختی جاگیر می‌شد، نورنغمه درخواست میوه کرد.

صیری گفت: «به من زیادی لطف می‌کنین.» نورنغمه گفت: «چه حرف‌ها، شما ملکه‌ی منی! به علاوه، من رو یاد بانویی می‌اندازی که بسیار شیفته‌ش بودم.»

- و ایشون کی هستن؟

نورنغمه گفت: «حقیقتاً روحم هم خبر نداره!»

سپس بشقابی انگور حبه‌شده برداشت و آن را به سمت صیری گرفت و گفت: «به‌سختی اون رو یادم می‌آد. بفرمایین انگور!»

صیری ابرویی بالا انداخت، اما دیگر فهمیده بود که نباید زیاد دل به دل او دهد. خلال چوبی کوچکی برداشت تا انگورهایش را با آن بخورد و گفت: «بهم بگین که چرا شما رو نورنغمه‌ی جسور صدا می‌زنن؟»

نورنغمه به عقب تکیه زد و گفت: «جوابش ساده‌ست. چون بین تمام ایزدان، فقط من اون قدر جسارت داشتم که مثل یک احمق تمام عیار رفتار کنم.»

صیری ابرویی بالا برد.

نور نغمه ادامه داد: «جایگاه من نیازمند شجاعت حقیقیه. همون طور که می بینی من معمولاً شخص عبوس و حوصله سربری هستم. شب‌ها مطلوب‌ترین خواسته‌ی من اینه که بشینم و نطق‌های پر آب و تاب پایان‌ناپذیری درباره‌ی اخلاقیات سرهم کنم تا کاهنانم برای پیروانم بخونن. دریغ و صدفاسوس که نمی‌تونم. در عوض هر روز عصر بیرون می‌رم، تأدیپ دینی رو به پای چیزی رها می‌کنم که نیازمند شجاعت حقیقیه: یعنی وقت‌گذراندن با سایر ایزدان.»

- چرا این کار شجاعت می‌طلبه؟

او به صیری نگاه کرد و گفت: «بانوی من! هیچ دیده‌ای که چه فراوان می‌تونن کسل‌کننده باشن؟»

صیری خندید و گفت: «نه، حالا واقعاً این اسم از کجا ناشی شده؟»

نور نغمه گفت: «اسمی کاملاً بی‌مسماست. پرواضحه که شما به‌قدر کافی باهوش هستی که متوجه این نکته بشی. اسامی و القاب ما به‌طور تصادفی منسوب می‌شن، اونم به‌دست یک میمون کوچک که میزان به‌غایت زیادی عرقِ جوی سیاه خورده.»

- حالا دیگه دارین ابلهانه رفتار می‌کنین.

نور نغمه پرسید: «حالا؟ حالا؟»

جام شرابی به‌سمت صیری بلند کرد و گفت: «عزیزم! من همیشه ابلهم. پس لطف بفرما و بی‌درنگ حرفت رو پس بگیر!»

صیری سری تکان داد. ظاهراً نور نغمه امروز بعد از ظهر در حالتی نادر بود. صیری اندیشید: بهتر از این نمی‌شه. شوهرم در خطر به‌قتل رسیدن به‌دست نیروهای ناشناخته‌ست و تنها متحدان من هم یک کاتبه که از من می‌ترسه و یک ایزد که مُخش تاب برداشته.

وقتی کاهنان برای دوره‌ی جدیدِ مباحثات آن روز، در پایین‌دست شروع به ورود به صحن میدانگاه کردند، نور نغمه سرانجام گفت: «یک ربطی به نحوه‌ی مرگ داره.»

صیری به او نگاه کرد.

نور نغمه گفت: «همه می‌میرن. گرچه بعضی‌ها نحوه‌ی مرگشون نمونه‌ی بارزی

از یک ویژگی اخلاقی یا عاطفه‌ای خاصه. اون افراد در مقایسه با سایر بشریت،
 اخگری از یک فریضه‌ی والا رو از خودشون ساطع می‌کنن. گفته می‌شه این چیزیه
 که ما رو برمی‌گردونه.»
 نورنغمه سکوت کرد.

صیری پرسید: «پس شما حین بروز شجاعت فوت کردین؟»
 نورنغمه گفت: «گویا. من که مطمئن نیستم. این طور که رؤیاهام اصرار دارن،
 احتمالاً به یک پلنگ بسیار بزرگ توهین کرده باشم. این به نظر نسبتاً شجاعانه
 می‌آد، این طور فکر نمی‌کنی؟»
 - نمی‌دونین چطوری فوت کردین؟

نورنغمه سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «فراموشمون می‌شه. ما بدون
 خاطراتمون بیدار می‌شیم. من حتی نمی‌دونم که شغلم چی بوده.»
 صیری با لبخند گفت: «من حدس می‌زنم که شما یک سیاستمدار یا یک جور
 فروشنده بودین. کاری که نیازمند این بوده که زیاد حرف بزنین، ولی بسیار کم
 اطلاعات بروز بدین.»

نورنغمه به آرامی گفت: «بله.»
 درحالی که به کاهنان پایین دست خیره شده بود، ابدأ شبیه خودش به نظر
 نمی‌رسید. گفت: «بله، شکی نیست که دقیقاً همین بوده...»
 دوباره سرش را تکان داد و سپس لبخندی به صیری زد و گفت: «فارغ از این‌ها
 ملکه‌ی عزیزم، امروز برای شما یک غافلگیری تدارک دیدم!»
 صیری با اضطراب به اطراف نگاه کرد و اندیشید: آیا اصلاً دلم می‌خواد که
 به دست نورنغمه غافلگیر بشم؟

نورنغمه خندید و گفت: «لازم نیست بترسی. غافلگیری‌های من به ندرت به صدمه‌ی
 جسمانی منجر می‌شن، وقتی پای ملکه‌های زیبارو وسط باشه که دیگه هرگز!»
 دستش را تکان داد و مردی مسن با ریش خارق‌العاده‌ی بلند سفیدی، پیش آمد.
 صیری اخم کرد.

نورنغمه به صیری گفت: «این هوید^۱، قصه‌گویی زبده و داناست. یادم می‌آد
 سؤالاتی داشتی که می‌خواستی پرسی.»

صیری با آسودگی خندید و تازه در خواستش از نورنغمه را به خاطر آورد. به کاهنان پایین دست نظر انداخت و گفت: «اممم، نباید به سخنرانی‌ها توجه به خرج بدیم؟»

نورنغمه با بی تفاوتی دستی تکان داد و گفت: «توجه به خرج بدیم؟ چه مضحک! این برای ما زیادی مسئولیت‌پذیرانه‌ست. محض رضای الوان! ناسلامتی ما ایزد هستیم. یا خب، من هستم. شما هم به قدر کافی نزدیک هستی. شاید بشه گفت ایزدخوانده‌ای. بگذریم، واقعاً می‌خوای به مشتی کاهن یک‌دنده که درباره‌ی بهسازی فاضلاب حرف می‌زنن، گوش بدی؟»

صیری چهره در هم کشید.

نورنغمه ادامه داد: «می‌دونستم نمی‌خوای. به علاوه، هیچ‌کدوم از ما حق رأی در رابطه با این مسئله نداریم. پس بیاین از وقتمون خردمندانه استفاده کنیم. کسی چه می‌دونه که کی به اتمام برسه!»

صیری پرسید: «اتمام وقت؟ ولی شما جاودانه‌ای!»

نورنغمه گفت: «اتمام **وقت** رو نگفتم.»

بشقابش را بالا گرفت و گفت: «منظورم اتمام انگورها بود. از این که بدون انگور به قصه‌گوها گوش بدم متنفرم.»

صیری چشم در حدقه چرخاند، اما به خوردن حبه‌انگورهای حلقه حلقه شده ادامه داد. قصه‌گو صبورانه منتظر ماند. وقتی که صیری دقیق‌تر نگاهش کرد، متوجه شد که مرد آن قدرها که در نگاه اول به نظر می‌رسید، پیر نبود. آن ریش حتماً نشان از شغلش داشت و با این که به نظر مصنوعی نمی‌رسید، صیری گمان می‌کرد که عمداً سفید شده باشد. در حقیقت او جوان‌تر از آنی بود که می‌خواست جلوه کند. با این حال، صیری بعید می‌دانست که نورنغمه به کسی جز بهترین فرد بسنده کند. صیری در صندلی‌اش جا خوش کرد و متوجه شد که آن صندلی برای کسی هم قد و قواره‌ی خودش ساخته شده بود. اندیشید: باید حواسم به سؤالاتم باشه. نمی‌تونم مستقیماً سؤالاتی درباره‌ی مرگ ایزدشاهان سابق بپرسم؛ این زیاده‌علویه.

صیری گفت: «ای قصه‌گو! از تاریخ هالندرن چه می‌دونی؟»

مرد سرش را خم کرد و گفت: «بسیار، ملکه‌ی من.»

- راجع به روزهای پیش از تفکیک اداریس و هالندرن برام بگو.

مرد دست به جیبش برد و گفت: «به چشم.»

مشتی شن بیرون آورد و آن‌ها را میان انگشتانش مالاند و گذاشت با جریان ملایمی بر زمین بریزند و باد دانه‌هایش را اندکی پیرا کند. مرد قصه گو ادامه داد: «علیاحضرت مایلند یکی از داستان‌های ژرف، از دیرباز را بشنوند؟ داستانی از قبل آغاز زمان؟»

– مایلم درباره‌ی مبدأ ایزدشاهان هالندرن بدونم.

قصه گو گفت: «پس، از افق‌های غبار آلودِ دوردست آغاز می‌کنیم.»

دست دیگرش را پیش آورد و گذاشت پودر شن سیاه درونش با شن‌هایی که از دست اولش می‌ریختند، درهم آمیزند. پیش چشمان صیری، پودر سیاه‌شن، سفید شد و صیری سرش را خم کرد و به این نمایش لبخند زد.

هوید گفت: «نخستین ایزدشاه هالندرن از عهدی بود کهن. بله، کهن. پیرتر از پادشاهی‌ها و شهرها، پیرتر از حاکمان و ادیان. اما نه به پیری رشته کوه‌ها، آخر آن‌ها تابوده، بوده‌اند، درست مانند بندگانگشتان غول‌های خفته در زمین زیر پایمان. این دره را شکل داده‌اند، دره‌ای که کنام پلنگان است و سرای گل‌ها. زین پس، آن‌را "دَزه" می‌خوانیم، مکانی که بدان زمان نامی بر خود نداشت. آن هنگام که مردمان جیدش^۱ کماکان دنیا را تحت سلطه داشتند. آنان از شرق برآمدند و دریای اندرونی را درنوردیدند و همینان نخست کسان بودند که این سرزمین عجیب را کشف کردند. مکتوباتشان اندک است و پراکنده، امپراطوری‌شان دیری است که به خاک پیوسته، اما خاطرشان پابرجاست. شاید بتوانید شگفتی‌شان را در بدو رسیدن به این جا متصور شوید؛ به مکانی با سواحلی از شن‌های نرم و دانه‌ریز، با میوه‌های وافر و جنگل‌هایی غریب و بیگانه.»

هوید دست درون ردایش برد و مشتی از چیزی دیگر بیرون کشید. شروع کرد به ریختن آن‌ها مقابل خود؛ برگ‌های سبز و کوچک یک سرخس بودند.

هوید به نجوا گفت: «نامش را بهشت نهادند. بهشتی مخفی میان رشته کوه‌ها، سرزمینی با باران‌هایی خوشایند که هرگز روی سرما به خود نمی‌دید، سرزمینی که غناهای باطراوت و آبدار در آن خودرو رشد می‌کرد.»

برگ‌ها را در هوا پرتاب کرد و در میانه‌شان، توده‌ای غبار رنگی فوت کرد، درست

1. Chedesh

مانند یک آتش بازی کوچک و بی شعله. الوان سرزنده‌ی قرمز و آبی در هوا درهم آمیختند و اطرافش پخش شدند.

هوید گفت: «سرزمینی از رنگ‌ها. به لطف اشک‌های ادگلی، گل‌هایی ناب و چشم‌گیر با چنان حدی از درخشندگی که می‌توانست رنگ‌هایی حاصل کند که در تاروپود هر پارچه‌ای بنشینند.»

صیری هرگز واقعاً نیندیشیده بود که هالندرنی‌ها چه دیدی درباره‌ی مردمی داشتند که از آن سوی دریای اندرونی می‌آمدند. صیری از آواره‌گردهایی که به ادريس می‌آمدند داستان‌هایی شنیده بود. آن‌ها از مکان‌هایی دور دست می‌گفتند. در سرزمین‌های دیگر، سبزه‌زار و سبزدشت و کوهستان و کویر یافت می‌شد، اما جنگلی در کار نبود. هالندرن منحصر به فرد بود.

هوید گفت: «نخستین بازگشته در چنین زمانه‌ای متولد شد.»

مشتی اکیلل نقره‌ای درخشان به هوای مقابلش پاشید و گفت: «سوار بر کشتی‌ای که دریاکنار را درمی‌نوردید. امروزه بازگشتگان در اقصی نقاط جهان یافت می‌شوند، اما نخستین نفرشان، مردی که شما و می‌نامیدش و ما تنها او را به لقبش می‌خوانیم، در این جا متولد شد، در آب‌های همین خلیج. او بینش‌های پنج‌گانه را بیان داشت و عمر را به هفته‌ای تمام کرد. افراد کشتی‌اش در این سواحل یک پادشاهی بنیان گذاردند که آن زمان، هانالد^۱ نامیده می‌شد. پیش از رسیدن آن‌ها، تمام آنچه در این جنگل‌ها می‌زیست، مردمان پان کال بودند که بیشتر اجتماعی از دهکده‌های ماهیگیری بودند تا آن که یک پادشاهی حقیقی باشند.»

اکلیل که به اتمام رسید، هوید دستی به داخل جیب دیگری برد و در همان حین با دست دیگرش شروع کرد به ریختن غباری قهوه‌ای و ادامه داد: «حالا شاید برای شما سؤال باشد که چرا می‌بایست این قدر به عقب سفر می‌کردم. مگر نباید از عدیده‌پیکار بگویم؟ یا از انحطاط پادشاهی‌ها، از پنج دانشور، از کالاد غاصب و ارتش اشباحش که به گفته‌ی برخی هنوز در این جنگل‌ها پنهان و منتظرند؟ این‌ها وقایعی هستند که ما رویشان متمرکز می‌شویم، وقایعی که مردم خوب می‌دانند. اما اگر فقط و فقط از این وقایع بگویم، اجحاف در حق تاریخ سیصدساله‌ای می‌شود که به وقوع‌شان انجامیده. آیا بدون دانش بازگشتگان عدیده‌پیکاری می‌بود؟ هر چه

1. Hanald

نباشد یک بازگشته بود که جنگ را پیش‌بینی کرد و نزاع‌دوست^۱ را به حمله علیه پادشاهی‌های سرتاسر کوهستان برانگیخت.»

صیری میان حرفش پرید: «نزاع‌دوست؟»

هوید که به سراغ غباری سیاه می‌رفت، گفت: «بله علیاحضرت، نزاع‌دوست. نامی دیگر برای کالادِ غاصب.»

شبهه نام یکی از بازگشتگان به نظر می‌رسد.

هوید با سر تأیید کرد و گفت: «به راستی که چنین است. کالاد یک بازگشته بود، درست همانند صلحابخش، مردی که نزاع‌دوست را سرنگون و هالندرن را پایه‌گذاری کرد. اما هنوز به آن قسمتش نرسیده‌ایم. ما هنوز در هانالد هستیم که اولش پاسگاه خدمه‌ی بازگشته‌ی اول بود که پادشاهی‌شان را از آن‌جا بنیان گذاردند. همان خدمه، همسر اولین بازگشته را در مقام ملکه‌ی خود برگزیدند و از اشک‌های ادگلی استفاده کردند تا رنگ‌هایی خارق‌العاده بسازند که به ثروت‌های هنگفتی در سراسر جهان فروش می‌رفت. و بدین سان؛ خیلی زود این قطب پررونق دادوستد شکل گرفت.»

هوید مشتی پر از گلبُرگ‌های گُلی را بیرون آورد و مقابلش زمین ریخت. گفت: «اشک‌های ادگلی. منشأ تمول هالندرن. چیزی بس کوچک که این‌جا بس راحت می‌روید. ولیکن خاک این منطقه تنها خاکی است که درونش زنده می‌ماند؟ در سایر نقاط جهان، تولید رنگ بسیار سخت است و گران. برخی دانشوران می‌گویند که عدیده‌پیکار بر سر همین گلبُرگ‌ها به‌وقوع پیوست، که پادشاهی‌های کوث و حوث به واسطه‌ی چند قطره‌ی کوچک رنگ نابود شدند.»

گلبُرگ‌ها زمین افتادند.

نورنغمه گفت: «اما قصه‌گو، گفتی فقط برخی از دانشوران این رو می‌گن؟»

صیری چرخید، تقریباً فراموش کرده بود که نورنغمه نیز همراه اوست. نورنغمه پرسید: «باقی چی می‌گن؟ از دید اون‌ها چرا عدیده‌پیکار رخ داد؟»

قصه‌گو مدتی سکوت اختیار کرد. سپس دو مشت پُر از جیب بیرون آورد و شروع به ریختن غباری از هفت رنگ متفاوت کرد و گفت: «دَم، والاحضرت. اغلب اتفاق‌نظر دارن بر این که عدیده‌پیکار نه فقط بابت کشیدن

1. Strifeloever

شیره‌ی گلبرگ‌ها بلکه بابت غنیمتی عظیم‌تر بوده. کشیدن شیره‌ی جان مردم. می‌دونید، شاید به این خاطر بوده که خاندان سلطنتی داشت بیشتر و بیشتر به فرآیند استفاده از دَم برای به حیات آوردن اشیا علاقه‌مند می‌شد. لفظ ساهرگی نخستین بار در همان زمان استفاده شد که در آن زمان هنر تازه‌ای بود و درک از آن ناکافی. هنوز هم از بسیاری جهات همین‌طوره. کارکرد ارواح انسان‌ها، نیرویشان برای جان‌بخشی به اشیای معمولی و بازگرداندن مردگان به زندگی، چیزی است که از کشفش به‌سختی چهار قرن می‌گذرد. زمانی است کوتاه، از منظر ایزدان. نورنغمه زیر لب گفت: «برخلاف اجلاس‌های دربار.»

نگاهی به کاهنان انداخت که داشتند هنوز درباره‌ی فاضلاب صحبت می‌کردند. نورنغمه ادامه داد: «از منظر من ایزد، انگار این اجلاس‌ها تا ابدیت طول می‌کش.» قصه‌گو که انگار نه انگار نورنغمه وسط حرفش دویده باشد، بدون گم کردن رشته‌ی کلام، صحبتش را از سر گرفت: «دَم‌ها. سال‌های منتهی به عدیده‌پیکار، دورانی مصادف با پنج دانشور و کشف فرامین جدید بود. به‌زعم برخی، آن زمان عصر روشننگری بود و یادگیری. باقی آن را تاریک‌ترین روزهای بشر می‌دانند، چراکه آن زمان ما بهترین روش استثمار یکدیگر را یاد گرفتیم.»

شروع کرد به ریختن دو مشت غبارش: یکی زرد روشن و دیگری سیاه. صیری با سرگرمی تماشا می‌کرد. به نظر می‌رسید سخن‌گوید گوشه‌اشاره‌ای به صیری داشت، ولی قصه‌گو مراقب بود تا به حساسیت‌های ادیسانه‌ی او برخورد. صیری حقیقتاً چه درباره‌ی دَم می‌دانست؟ به‌ندرت ساهری را در دربار دیده بود. حتی وقتی هم که دیده بود، واقعاً اهمیتی نداده بود. راهبان به تقبیح چنین چیزهایی سخن می‌گفتند، اما خب، صیری به راهب‌ها هم تقریباً همان اندازه توجه نشان داده بود که به آموزگارانش.

هوید ادامه داد: «یکی از پنج دانشور دست به کشفی زد.» مشت‌ی نوار سفید زمین ریخت. قطعات کوچک پاره‌شده‌ی کاغذ با نوشته‌هایی رویشان. هوید ادامه داد: «فرامین. روش‌ها. ابزارهایی که به‌وسیله‌شان می‌شد نازنده‌ای را فقط از یک‌دانه دَم خلق کرد. شاید این برای شما چیز کوچکی به نظر برسد، اما باید به گذشته‌ی این پادشاهی و دوران تشکیلش رجوع کنید. پادشاهی هالندرن با خدمتکاران یک بازگشته آغاز به کار کرد و با همت تجاری گسترده‌ای

توسعه یافت. هالندرن ناحیه‌ی پرمفعتِ منحصر به فردی را در اختیار داشت و به واسطه‌ی اکتشاف و حفظ معابر شمالی و مهارت‌های روزافزونش در دریانوردی، داشت به گوهر مورد غبطه‌ی سایر جهانیان تبدیل می‌شد.

هوید مکشی کرد و دست دومش بالا آمد، خرده‌های ریز فلز از آن دستش با صدایی چون بارش باران بر زمینِ سنگی ریختند. گفت: «و بدین ترتیب جنگ فرار سید. میان پنج دانشور تفرقه افتاد و به جناح‌های متفاوت ملحق شدند. برخی پادشاهی‌ها از دستیابی به نازندگان بهره‌مند شدند و دیگران نه. برخی پادشاهی‌ها به سلاح‌هایی رسیدند و دیگران تنها به حسرتش. برای پاسخ به سؤال جناب ایزد، داستان من یک دلیل دیگر نیز برای عدیده‌پیکار ارائه می‌دهد: قابلیت خلق بسیار ارزان نازندگان. پیش از کشف فرمانِ تک‌دمی، ایجاد نازندگان پنجاه دم می‌برد. فایده‌ی چندانی ندارد اگر قرار باشد برای هر سرباز مازاد - حتی از نوع نازنده‌اش - روح پنجاه مرد زنده و حاضر صرف شود. اما توانایی خلق نازندگان با فرمان تک‌دم... یکی در ازای یکی... این لشکریان را دوبرابر می‌کند و تازه نیمی‌شان نیاز به غذا خوردن نخواهند داشت.»

بارش فلز متوقف شد.

هوید گفت: «نازندگان از انسان‌های زنده قوی‌تر نیستند. همسانند. از انسان‌های زنده بامهارت‌تر نیستند. همسانند. هر چند، عدم نیاز به خوردن برخلاف انسان‌های زنده مزیتی عظیم است. این را که با قابلیت‌شان در نادیده گرفتن درد و با ترس به دل راه ندادنشان ترکیب کنید... آن وقت به یکباره ارتشی دارید که دیگران یارای ایستادگی در برابرش را ندارند. کالاد این قابلیت را حتی بیشتر توسعه داد. نقل است که کالاد نوعی جدید و نیرومندتر از نازندگان را خلق کرد و به مزیتی چندچندان هراس‌آورتر دست یافت.»

صیری کنجکاوانه پرسید: «چه نوع نازندگانی؟»

هوید توضیح داد: «کسی به خاطر نمی‌آورد، علیاحضرت. گزارش‌های آن زمانه مفقود شده‌اند. برخی می‌گویند که عمداً سوزانده شده‌اند. ذات حقیقی اشباح کالاد هر چه که باشد، وحشتناک و فجیع بوده، آن قدر که به رگم گم شدن جزئیاتش در گذر زمان، خود این اشباح در افسانه‌ها و روایات ما به زندگی ادامه می‌دهند، و در نفرین‌ها و لعنت‌هایمان.»

صیری پرسید: «واقعاً اشباح هنوز اون بیرون هستن؟»
 اندکی لرزید و به جنگل‌های نادیدنی نگاه کرد و ادامه داد: «اون جور که داستان‌ها می‌گن؟ ارتشی مخفی که منتظره کالاد برگرده و دوباره بهشون فرمان بده؟»
 هوید گفت: «دریغ و افسوس که من فقط داستان‌ها را تعریف می‌کنم. همان‌طور که گفتم، اکنون از آن زمان چیزهای بسیاری بر ما پوشیده است.»
 صیری گفت: «اما ما از خاندان سلطنتی اطلاع داریم. اون‌ها از پادشاهی دست شستن، چون با آنچه کالاد انجام می‌داد موافق نبودن، درسته؟ چون در استفاده از نازندگان ایرادات اخلاقی می‌دیدن؟»
 قصه‌گو دودل شد. سرانجام گفت: «چرا چرا. درسته.»
 از میان جنگل ریش‌هایش لبخندی زد: «بله، همین‌طوره علیاحضرت.»
 صیری ابرویی بالا انداخت.

نورنغمه به سمت صیری متمایل شد و گفت: «پیس پیس! داره بهت دروغ می‌گه.»

قصه‌گو تعظیم بلندبالایی کرد و گفت: «والاحضرت! پوزش می‌طلبم، اما روایات ناهمگونی وجود دارن! و خب من هم گوینده‌ی داستان‌ها هستم، تمام داستان‌ها.»
 صیری پرسید: «و داستان‌های دیگه چی می‌گن؟»

هوید گفت: «هیچ‌کدام با شما موافق نیستند علیاحضرت. مردم شما از خیانت و هتک حرمت دینی کالاد غاصب می‌گویند. مردم پان‌کال می‌گویند که خاندان سلطنتی سخت می‌کوشید تا ساهران و نازندگان نیرومند را به دست آورد و آن‌گاه که ابزارهایشان علیه خودشان عَلم گشتند، غافلگیر شدند. در هالندرن، می‌گویند که خاندان سلطنتی خود را هم‌سو با کالاد کرده بودند، او را ژنرال خود ساخته و خواسته‌های مردمشان را از طریق جنگ طلبی‌های خون‌بارشان نادیده می‌گرفتند.»
 هوید نگاهش را بالا آورد و گذاشت دو مشت پُر از پودر سیاه و سوخته‌ی زغال، به‌سوی زمین سرازیر شوند. گفت: «اما زمان پشت سر ما می‌سوزد و می‌سوزاند تا که تنها خاکستر و خاطره بر جای می‌ماند. آن خاطره نیز ذهن به ذهن منتقل می‌شود تا که سرانجام بر لب‌های من جاری شود. وقتی بالا رفتیم راست بود، پایین آمدیم دروغ بود؛ مگر فرقی هم می‌کند اگر کسی بگوید خاندان سلطنتی سودای خلق نازندگان به سر داشته؟ عقاید هرکس برای خود اوست.»

صیری گفت: «به هر حال، بازگشتگان بودن که کنترل هالندرن رو به دست گرفتن.»

هوید گفت: «بله. و به اون نامی تازه دادند، صورتی جدید از همان سیرت قدیم. باین حال، برخی هنوز با افسوس درباره‌ی سلطنتیان صحبت می‌کنند؛ کسانی که رفتند و خون و نسل نخستین بازگشته را به کوهسارانشان بردند.»

صیری اخم کرد و گفت: «نسل نخستین بازگشته؟»

هوید گفت: «بله البته، همسر ایشان که نخستین ملکه‌ی این سرزمین شد، بچه‌ای از ایشان باردار بود. شما از نوادگان ایشان هستید.»

صیری عقب نشست.

نورنغمه کنجکاوانه چرخید و پرسید: «مگه این رو نمی‌دونستی؟»

لحن صدایش عاری از سبکسری معمولش بود.

صیری سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «اگر هم مردم در جریان این حقیقت باشن، از اون حرفی زده نمی‌شه.»

انگار نورنغمه این موضوع را جالب می‌پنداشت. در صحن پایین دست، کاهنان داشتند سراغ موضوع متفاوتی می‌رفتند؛ چیزی مربوط به امنیت شهر و افزایش گشتی‌ها در زاغه‌ها.

راهکاری ظریف برای رسیدن به سؤالاتی که صیری واقعاً می‌خواست بپرسد به ذهنش خطور کرد و لبخندی زد. گفت: «این یعنی که ایزدشاهان هالندرن بدون خون نخستین بازگشته به کارشون ادامه دادن.»

هوید سُفالی را مقابلش خُرد کرد، به هوا ریخت و گفت: «بله، علیاحضرت.»

- و چند تا ایزدشاه تابه‌حال بودن؟

- پنج نفر علیاحضرت. با احتساب جاویدان حضرت، سوسبران کبیر، اما بدون احتساب صلاحبخش.

صیری گفت: «پنج شاه، ظرف سیصد سال؟»

هوید گفت: «بله علیاحضرت.»

مشتی پودر طلایی بیرون آورد و گذاشت مقابلش زمین بریزد. گفت: «سلسله‌ی هالندرن با خاتمه‌ی عدیده‌پیکار شکل گرفت. نخستین ایزدشاه دَم و حیاتش را از شخص صلاحبخش گرفت، کسی که بابت دفع اشباح کالاد و بخشیدن پایانی

صلح‌آمیز به عدیده‌پیکار، ارجمند دانسته می‌شه. از آن روز تابه‌حال، هر ایزدشاه صاحب‌پسری افغانه شده که بازگشت کرده و جایگاه پدرش را گرفته است.»

صیری به جلو خم شد و گفت: «صبر کن. صلحابخش چطور یک ایزدشاه جدید ایجاد کرد؟»

هوید گفت: «آها» و به سراغ شن‌های درون دست چپش رفت و گفت: «حالا این داستانی است که در گذر زمان از دست رفته. به‌راستی چطور؟ دَم می‌تواند از انسانی به انسان دیگر منتقل شود، اما هر قدر هم که باشد، نمی‌تواند کسی را ایزد کند. افسانه‌ها می‌گویند که صلحابخش با اهدای دَمش به جانشین خود، فوت کرد. آخر مگر نه این که یک ایزد می‌تواند جانش را برای شفای دیگری دهد؟»

نورنغمه دستی برای انگور بیشتر تکان داد و گفت: «که به‌زعم من، چندان نشانه‌ای از پایداری روانی نیست. قصه‌گو! انگار چندان اهل دلگرم کردن ما به اجدادمون نیستی. به‌علاوه، حتی اگر ایزدی دَمش رو اهدا کنه، دریافت‌کننده ماهیتی الهی پیدا نمی‌کنه و یزدان نمی‌شه.»

هوید تکرار کرد: «من فقط داستان‌ها را تعریف می‌کنم والا حضرت. شاید راست باشند و شاید خیالی. تنها چیزی که می‌دانم این است که داستان‌ها وجود دارند و من باید تعریفشان کنم.»

صیری با خود گفت: اون هم با نهایت ذوق ممکن.

تماشا کرد که هوید دوباره دست در یکی دیگر از جیب‌هایش برد و مشتی خاک و چمن بیرون کشید. اجازه داد محتویات آرام از لای انگشتانش سقوط کنند.

هوید گفت: «من از بنیان‌ها و پایه‌ریزی‌ها حرف می‌زنم والا حضرت. صلحابخش بازگشته‌ای عادی نبود، چرا که توانست مانع تاخت‌وتاز نازندگان شود. به‌راستی که او اشباح کالاد را که بخش عمده و اصلی ارتش هالندرن بودند، دور کرد. با این کار، او مردم خود را ناتوان گذاشت. این را در تلاش برای برقراری صلح انجام داد. تا آن موقع دیگر برای کوث و هوث دیر شده بود. اما باقی پادشاهی‌ها، از جمله پان‌کال، تِدرادل، گیس^۱، و حتی هالندرن، از مهلکه خارج شدند. آیا نمی‌شود روی این ایزد ایزدان که توانست چنان دستاوردی حاصل کند، حساب بیشتری باز کنیم؟ شاید او همان‌طور که کاهنان ادعا می‌کنند، واقعاً کار منحصر به فردی کرده.

شاید درون ایزدان هالندرن بذری نهاده که اجازه می دهد قدرت و یزدانییشان را از پدر به پسر منتقل کنند؟»

صیری کاهلانه حبه انگوری قاچ خورده را به دهان سُراند و اندیشید: میراثی که بهشون ادعای محکمی برای تصاحب مسند پادشاهی می ده. با همچون ایزد باشکوهی به عنوان طلایه دارشون تعجبی نداره که موفق شدن ایزدشاه بشن و تنها کسی که می تونه ادعاشون رو زیر سؤال ببره کسی نیست جز... همایونی ها؛ یعنی همون اعضای خاندان سلطنتی ادریس که گویا عقبه شون برمی گرده به اولین بازگشته. یک میراث یزدانی دیگه، هموردی برای حاکم به حق هالندرن.

این نه به صیری می گفت که ایزدشاهان چگونه مرده بودند، و نه می گفت که چرا برخی ایزدان - از جمله وُ، بازگشته ی نخستین - می توانستند فرزند بیاورند، حال آن که باقی نمی توانستند.

صیری پرسید: «اون ها جاودانه هستن، صحیح؟»

هوید با سر تأیید کرد و به نرمی باقی خاک و چمن هایش را زمین ریخت و با پیش کشیدن مشتی پودر سفید به سراغ بحث متفاوتی رفت و گفت: «به راستی همین طوره علیاحضرت. درست مانند تمام بازگشتگان، ایزدشاهان هم پیر نمی شوند. ناپیرایی موهبتی برای تمام کسانی ست که به رفعت پنجم رسیده اند.»

صیری پرسید: «اما چرا پنج ایزدشاه وجود داشته؟ چرا اصلاً همون اولی می میره؟»

هوید پرسید: «چرا باقی بازگشتگان درمی گذرن علیاحضرت؟»

نورنغمه گفت: «چون خل و چلن.»

قصه گو لبخند زد و گفت: «چون خسته می شوند. ایزدان مثل انسان های عادی نیستند. اون ها به خاطر ما برمی گردند، نه به خاطر خودشون. و وقتی دیگه نمی توانند زندگی را تحمل کنند، درمی گذرن. ایزدشاهان فقط آن قدری عمر می کنند که جانشینی فراهم آورند.»

صیری جا خورد، پرسید: «بقیه هم این رو می دونن؟»

سپس از میزان مشکوک بودن حرفش چهره در هم کشید.

قصه گو گفت: «یقیناً علیاحضرت. دست کم قصه گوها و دانشوران که می دانند. تکتک ایزدشاهان اندکی بعد از این که پسر و جانشینشان به دنیا آمده،

در گذشته‌اند. این اتفاق طبیعی است. زمانی که وارثی فرابرسد، ایزدشاه بی‌قرار می‌شود. تک‌تکشان دنبال فرصتی گشته‌اند تا دم‌هایشان را در راستای رساندن نفعی به قلمرو خرج کنند و بعد...»

یک دستش را بالا جهاند و بشکنی زد، کمی آب به هوا پاشید که تبدیل به مه شد.

گفت: «و بعد درمی‌گذرند. مردمشان را به برکت و وارثشان را به حکومت وامی‌گذارند.»

جملگی ساکت شدند، مه مقابل هوید تبخیر شد. نور نغمه خاطر نشان کرد: «قصه‌گو! تعریف این موضوع پیش یک نوعروس چندان چیز خوشایندی نیست، که بگی شوهرش به محض این که او پسری برایش به دنیا بیاره، قراره از زندگی دلزده بشه.»

هوید تعظیم کنان گفت: «والا حضرت! من در طلب چاپلوسی نیستم.»
پیش پای هوید، انواع خاک، پودر، شن‌ها و اکیلی‌ها با نسیمی کمرمق در هم می‌آمیختند. هوید ادامه داد: «من فقط داستان‌ها را تعریف می‌کنم. این داستان بر اغلب مردم شناخته‌شده است. گمان بر دم که علیاحضرت هم مایل به آگاهی از آن باشند.»

صیری آرام گفت: «متشکرم. گفتنش لطف شما رو می‌رسونه. بگو ببینم، از کجا چنین... رویه‌ی نامعمولی رو برای قصه‌گویی یاد گرفتی؟»
هوید نگاهش را بالا آورد و لبخند زد: «علیاحضرت، سال‌های سال پیش از مردی یاد گرفتم که نمی‌دانست کیست. در مکانی دور دست که دو سرزمین تلاقی می‌کنند و ایزدان فوت کرده‌اند، اما این موضوع مهم نیست.»

صیری این توضیح گنگ هوید را به پای میل او به خلق گذشته‌ی وهم‌آلود و مرموز در خوری برای خودش گذاشت. موضوع حائز اهمیت‌تر برایش، آنچه بود که هوید درباره‌ی مرگ ایزدشاهان گفت.

دلش پیچ خورد و اندیشید: پس یک توجیه رسمی وجود داره. که در واقع از اون خوب‌هاش هم هست. از منظر دین، با عقل جور درمی‌آد که ایزدشاهان وقتی جانشینی مناسب رو فراهم بیارن، دار فانی رو وداع بگن، ولی این توضیح نمی‌ده که چطور گنجینه‌ی صلحابخش - اون سرمایه‌ی دم‌هاش - از ایزدشاهی به ایزدشاه

دیگه منتقل می شه، اون هم وقتی زبان ندارن؛ و توضیح نمی ده که چرا مردی مثل سوسبران از زندگی خسته می شه، اون هم وقتی این قدر ازش هیجان زده ست. داستان رسمی برای آن هایی که ایزدشاه را نمی شناختند خوب عمل می کرد، اما برای صیری می لنگید. محال است سوسبران هرگز از زندگی دست بکشد. اکنون نه.

با این حال... اگر صیری برایش پسری می آورد آیا اوضاع عوض می شد؟ آیا سوسبران به همین راحتی از صیری خسته می شد؟ نورنغمه که به انگورها ناخنک می زد، کاهلانه گفت: «ملکه ی من! شاید باید امید ببندیم که سوسبران فوت کنه. غلط نکنم، پای شما به زور به این ماجرا کشیده شده. اگه سوسبران فوت کنه، ممکنه حتی بتونی به خانه بری. چیز ناگواری رخ نمی ده، مردم شفا می یابن، وارث جدیدی به تخت می شینه. همه یا خوشحالن یا مرده.» کاهنان در پایین دست به بحث ادامه می دادند. هوید تعظیم کرد و منتظر اذن مرخصی ماند.

یا خوشحال... یا مرده.

شکمش پیچ خورد. برخاست و گفت: «عذر می خوام، مایلیم کمی قدم بزنم. هویدا از قصه گویت متشکرم.»

و با این حرف - خدم و حشم از پی اش - فوراً سراپرده را ترک کرد. نمی خواست که نورنغمه اشک هایش را ببیند.

زیور بی صدا مشغول بود و در حالی که بخیه‌ی دیگری را محکم می‌کرد، ویوانا را نادیده می‌گرفت. احشای کلوخ - شامل روده‌ها، معده و بعضی چیزهای دیگر که ویوانا نمی‌خواست تشخیصشان دهد - کف زمین کنار کلوخ قرار داشتند. آن‌ها با دقت از شکمش بیرون آورده و مرتب شده بودند تا بشود ترمیمشان کرد. زیور در آن زمان مشغول کار بر روده‌ها بود و با یک نخ ویژه‌ی کلفت و سوزنی خمیده می‌دوخت.

صحنه‌ی سهمگینی بود. با وجود این، واقعاً بر ویوانا تأثیری نداشت، نه بعد از شوکی که پیش‌تر به او وارد شده بود. آن‌ها در خانه‌ی امنشان بودند. تانک فاح رفته بود در خانه‌ی عادی‌شان سروگوشی آب بدهد و ببیند که پارلین حالش خوب است یا خیر. دنت در زیرپله داشت چیزی می‌جوید.

ویوانا زانو در بغل روی زمین نشسته بود. از آن‌جا که با عبور از گل، دامنش کثیف شده بود، لباسش را با پیراهنی که در راه خرید، عوض کرده بود. زیور که روی زیراندازی نشسته و مشغول کار بود، به نادیده گرفتن ویوانا ادامه داد. هنوز عصبانی بود و پیش خود حرف می‌زد. زیرلبی گفت: «موجود احمق. باورم نمی‌شه اجازه دادیم این‌طوری برای محافظت از اون به خودت آسیب بزنی.»

آسیب. آیا این کلمه برای موجودی چون کلوخ معنایی داشت؟ کلوخ به هوش بود؛ ویوانا می‌دید که چشمانش بازند. فایده‌ی دوختن احشای او چه بود؟ مگر

التیام می‌یافتند؟ او که نیازی به خوردن نداشت. پس چه نیازی به روده؟ ویوانا بر خود لرزید و نگاهش را برگرفت. حس می‌کرد که گویی احشای خودش بیرون کشیده شده بودند. عیان. جلوی چشم جهانیان.

ویوانا چشمانش را بست. ساعت‌های گذشت، ولی او هنوز داشت از خوف کز کردن در آن پس‌کوچه و فکر کردن به این که هر آن ممکن بود بمیرد، می‌لرزید. وقتی حقیقتاً به خطر افتاده بود، چه چیزی درباره‌ی خود آموخته بود؟ که محبوب بودن برایش پیشیزی معنا نداشت؛ حاضر شده بود دامنش را بکند تا این که بگذارد دوباره زیر پایش گیر کند. که کنترل موهایش پیشیزی معنا نداشت؛ به محض سر رسیدن خطر، بی‌خیال آن‌ها شده بود. گویا مذهبش نیز پیشیزی معنا نداشت؛ هر چند نتوانسته بود دم را استفاده کند؛ یعنی حتی در ارتکابِ گُفر هم موفق نشده بود.

زیور زمزمه کرد: «یک دلم می‌گه که بگذارم و برم. خودم و خودت. دلم بهم می‌گه برو. دور شو.»

کلوخ شروع کرد به تکان خوردن، ویوانا چشمانش را باز کرد و دید که او سعی کرد برخیزد، حتی با این که احشایش هنوز آویزان بودند.

زیور فحشی داد و هیس‌کشان گفت: «بشین سر جات.»

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت: «موجود رنگ‌شور برده. زوزه‌ی خورشید. غیر فعال شو. زوزه‌ی خورشید.»

ویوانا تماشا کرد که کلوخ زمین نشست و بعد، بی‌حرکت شد. اندیشید: شاید از فرامین اطاعت کنن، اما زیاد باهوش نیستن. چون سعی کرد راهش رو بکشه و بره تا از زیور و به‌ظاهر فرمان «دور شو» اطاعت کنه.

آن خزعبلی که زیور درباره‌ی خورشید گفت چه بود؟ یکی از همان عبارات امنیتی‌ای که دنت اشاره کرده بود؟

ویوانا صدای گام‌هایی را حین بالا آمدن از پله‌های منتهی به سرداب شنید و بعد در باز شد و دنت پدیدار. در را بست، آمد و چیزی به دست زیور داد که شبیه مشک بزرگی شراب بود. زیور آن را گرفت و بلافاصله به کارش بازگشت.

دنت آمد و کنار ویوانا نشست.

بالحنی خودمانی گفت: «از قدیم گفتن آدم تا واسه اولین بار با مرگ رودرو نشه خودشو نمی‌شناسه. زیاد مطمئن نیستم درست باشه. به چشم من که اهمیت

شخصیت آدم وقتی در شرف مرگ به پای اهمیت شخصیتش در باقی مدت حیاتش نمی‌رسد. چرا باید چند لحظه‌ی کوتاه مهم‌تر از تمام طول عمر باشد؟»
ویوانا پاسخی نداد.

— همه ترس رو تجربه می‌کنن شاهدخت. حتی شجاع‌ترین مردان هم گاهی اولین باری که نبرد رو می‌بینن، پا به فرار می‌ذارن. برای همین که توی ارتش این قدر تمرینات زیادی وجود داره. اونایی که سر جاشون می‌مونن شجاع‌دل هاشون نیستن، اونایی هستن که حسابی تعلیم دیدن. ما هم مثل هر حیوان دیگه‌ای غریزی داریم. گاهی اون‌ها افسارمون رو دست می‌گیرن. این اشکالی نداره. ویوانا به تماشای زیور ادامه داد که داشت با دقت روده‌ها را به درون شکم کلوخ بازمی‌گرداند. زیور بسته‌ای کوچک درآورد و چیزی از داخلش بیرون کشید که شبیه به یک باریکه گوشت بود.

دنت گفت: «در واقع، کارت خوب بود. دستپاچه نشدی و هوش و حواست سر جاش بود. خشکت نزد. سریع‌ترین راه فرار رو انتخاب کردی. قبلاً محافظ آدم‌هایی بودم که فقط همون جا وایمیستادن و می‌مردن مگر این که تکونشون می‌دادی و مجبور به فرارشون می‌کردی.»

ویوانا نجوا کرد: «ازت می‌خوام بهم سهر رو آموزش بدی.»
دنت جا خورد، به ویوانا نگاه کرد و گفت: «می‌خوای... اول کمی درباره‌ش فکر کنی؟»

ویوانا زانو در بغل و چانه بر زانو، گفت: «کرده‌م. خیال می‌کردم قوی‌تر از این حرف‌ها باشم. خیال می‌کردم ترجیح می‌دم بمیرم تا ازش استفاده کنم. این دروغی بیش نبود. اون لحظه برای زنده‌موندن حاضر بودم هر کاری بکنم.»
دنت لبخند زد: «مزدور خوبی ازت درمی‌آد.»

ویوانا که هنوز به روبه‌رو خیره بود، گفت: «این خطاست. ولی دیگه نمی‌تونم ادعا کنم که پاک و مطهرم. پس شاید بهتر باشه بفهمم چی در اختیار دارم. ازش استفاده کنم. اگر این من رو دوزخی می‌کنه، پس بگذار بکنه. دست کم به قدر کافی من رو زنده نگه می‌داره تا هالندرن رو نابود کنم.»

دنت ابرویی بالا انداخت و گفت: «حالا یه بارکی می‌خوای نابودش کنی، هان؟ دیگه خرابکاری و تضعیف بس نیست؟»

ویوانا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و زمزمه کرد: «می‌خوام این پادشاهی برانداخته شه. دقیقاً همون طور که زاغه‌سالارها گفتن. این پادشاهی می‌تونه اون مردم بیچاره رو فاسد کنه. می‌تونه حتی من رو فاسد کنه. ازش متنفرم.»

...من...

ویوانا گفت: «نه دنت.»

موهایش گویی خون درونش دویده باشد، قرمز شد و برای نخستین بار به نظر نمی‌رسید که اهمیتی بدهد. گفت: «واقعاً ازش متنفرم. همیشه از پادشاهی هالندرن متنفر بودم. اون‌ها دوران کودکی من رو گرفتن. باید خودم رو آماده می‌کردم. باید ملکه‌شون می‌شدم. برای ازدواج با ایزدشاهشون آماده می‌شدم. همه می‌گفتن که اون نامقدس و کافره. با این حال، من قرار بود باهاش ضجیع بشم! من از وجب‌به‌وجب این شهر متنفرم، با تمام رنگ‌ها و ایزدانش! از این متنفرم که عمر من رو دزدید و بعد طالب این شد تا تمام چیزهایی رو که دوست دارم رها کنم! از خیابان‌های شلوغش، از بوستان‌های تسکین‌بخشش، از دادوستدهاش و آب‌وهوای خفقان‌آورش متنفرم. از غرور و تکبرشون بیش از همه متنفرم. از این که فکر کردن می‌تون به پدرم تحکم کنن و بیست سال پیش به بستن اون معاهده مجبورش کردن. اون‌ها زندگی من رو کنترل کردن. تحت تسلط گرفتن. نابودش کردن و حالا هم خواهرم رو دارن.»

از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش نفسی عمیق کشید.

دنت نجوا کرد: «انتقامت رو خواهی گرفت شاهدخت.»

ویوانا به او نگاه کرد و گفت: «می‌خوام آسیب ببینن دنت. حمله‌ی امروز بابت مطیع‌سازی یک عنصر شورشی نبود. هالندرنی‌ها اون سربازها رو فرستان تا بکشن. مردمی رو که خودشون به فقر و فلاکت انداختن، بکشن. ما باید مانع اون‌ها از انجام چنین چیزهایی بشیم. برام مهم نیست به چه بهایی. از این که خوشگل و خوب باشم و جلوه‌گری رو نادیده بگیرم خسته شده‌ام. می‌خوام یک کاری بکنم.»

دنت به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و گفت: «باشه. تغییر رویه می‌دیم، از این به بعد کمی حملا تمون رو دردناک‌تر می‌کنیم.»

ویوانا گفت: «خوبه.»

پلک‌هایش را بر هم فشرد. حس یأس داشت. آرزو می‌کرد که ای کاش آن قدر

قوی می بود تا تمام این احساسات را دور نگه دارد، اما نبود. برای مدت مدیدی آن ها را درونش تلنبار کرده بود. مشکل همین بود.

دنت پرسید: «این هیچ وقت به خاطر خواهرت نبود، بود؟ اومدنت به این جا.»
ویوانا همچنان با چشمانی بسته سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

- پس چرا؟

ویوانا نجوا کرد: «من تمام عمر تعلیم دیده بودم. من کسی بودم که باید خودش رو فدا می کرد. وقتی صیری عوض من راهی شد، من هیچ شدم. باید می اومدم و جایگاهم رو پس می گرفتم.»

دنت که انگار سردرگم شده بود، گفت: «ولی تو که همین الان گفتی همیشه از هالندرن متنفر بودی.»

- بودم و هستم. برای همین باید می اومدم.

دنت چند لحظه ای ساکت بود، سپس گفت: «گمونم برای یه مزدور زیادی پیچیده باشه.»

ویوانا چشمانش را گشود. خودش نیز مطمئن نبود فهمیده باشد. او همواره افسار نفرتش را محکم در چنگ داشت و فقط اجازه می داد که تحت عنوان خوار شمردن هالندرن و راه ورسم هایش نمود پیدا کند، اما اکنون با نفرتش مواجه شده بود. آن را تصدیق می کرد. به طریقی، هالندرن می توانست، در آن واحد، منفور و وسوسه انگیز باشد. گویی... ویوانا می دانست که تا نمی آمد و آن جا را با چشم خود نمی دید، نمی توانست کانونی درست - یا درک و تصویری درست - از آنچه زندگی اش را نابود کرده بود، داشته باشد.

اکنون درک می کرد. اگر دم هایش کمک حال هستند، پس از آن ها استفاده خواهد کرد، درست مثل لمکس، درست مثل آن زاغه سالارها. او از آن ها برتر نبود. هرگز نبوده.

شک داشت که دنت درک کند. عوضش ویوانا با سر به سمت زیور اشاره کرد و گفت: «داره چه کار می کنه؟»

دنت چرخید و گفت: «ماهیچه ی جدیدی متصل می کنه. یکی از ماهیچه های پهلوش بریده، از وسط پاره شده. ماهیچه ها اگه همین طوری به هم بدوزی شون درست کار نمی کنن. زیور باید کلشون رو تعویض کنه.»

- صاف توی استخون. این طوری خوب کار می‌کنه. بی نقص نیست، اما خوبه. هیچ کدوم از زخم‌های یه نازنده هیچ وقت به طور بی نقص درست نمی‌شن. ولی تا حدی ترمیم می‌شن. فقط باید به هم بدوزی شون و تا خرخره از عصیرالکل پرشون کنی. اگر دفعات تعمیرات به حداکثر ظرفیتش برسه، جسم دیگه درست کار نمی‌کنه و مجبوری یک دم دیگه خرجشون کنی تا سرپا نگهشون داره. وقتی کار به اون جا بکشه، دیگه معمولاً بهتره که یک جسم دیگه بخری.

نجات یافتن به دست یک هیولا. شاید این بود که آن قدر ویوانا را به استفاده از دم‌هایش مصمم می‌کرد. ویوانا می‌بایست می‌مرد، اما کلوخ نجاتش داده بود. یک نازنده. او جانش را به چیزی مدیون بود که نباید وجود می‌داشت. فوزبالای قوز این که اگر به اعماقش رجوع می‌کرد، می‌دید که به طرزی خائنه در دل برای این موجود احساس تأسف می‌کرد، چه بسا یک جور شفقت. با عنایت به این موضوع، ویوانا کشف کرد که تا حالایش نیز آن قدر آب از سرش گذشته بود که استفاده از دم‌هایش دیگر توفیری نداشت.

ویوانا نجوا کرد: «اون خوب جنگید. بهتر از نازنده‌هایی که شهربان‌ها استفاده می‌کردن.»

دنت به کلوخ نگاه کرد و گفت: «نازنده‌ها هم‌تراز نیستن. اکثرشون از هر جسمی که حسب اتفاق دم دست باشه ساخته می‌شن. اگر خوب پول بدی، می‌تونی نازنده‌ای بگیری که در زمان حیاتش بسیار ماهر بوده.»

رعشه‌ای به جان ویوانا افتاد، سپس یاد آن بارقه‌ی انسانی افتاد که یک لحظه در چهره‌ی کلوخ حین دفاع از او دیده بود. اگر یک هیولای نامرده می‌توانست قهرمان باشد، پس یک شاهدخت زاهد نیز می‌توانست کافر باشد. یا شاید کماکان داشت می‌کوشید که کارهای خودش را توجیه کند؟

نجوا کرد: «مهارت‌هاشون رو حفظ می‌کنن؟»

دنت با سر تأیید کرد و گفت: «حداقل شمه‌ای ازش رو. با توجه به چیزی که بالای این یارو پرداخت کردیم، حتماً سرباز کار درستی بوده و برای همین ارزش پول، وقت و دردسر تعمیرش رو داره تا این که بخوایم یه نازنده‌ی جدید بخریم.»

ویوانا اندیشید: اونا باهاش مثل یک شیء رفتار می‌کنن.

درست همان طور که ویوانا نیز باید با آن رفتار می کرد.
 بالین حال، بیشتر و بیشتر داشت کلوخ را به چشم «شخص» می دید. او بود که
 جانش را نجات داده بود. نه دنت و نه تانک فاح. کلوخ. ویوانا می پنداشت که آن ها
 باید احترام بیشتری به کلوخ نشان بدهند.
 زیور کارش با ماهیچه ها تمام شد و با نخی ضخیم لبه های پوست را به هم
 دوخت.

دنت گفت: «گرچه که اون یک جورهایی ترمیم می شه، بهتره از چیزهای قوی
 توی تعمیر استفاده بشه تا زخم دوباره سر باز نکنه.»
 ویوانا با سر تأیید کرد و گفت: «و... اون عصاره.»
 دنت گفت: «عصیرالکل. پنج دانشور کشفش کردن. چیز فوق العاده ایه. یه نازنده
 رو حسایی خوب سرپا نگه می داره.»
 ویوانا نجوا کرد: «سرهمین، عدیده پیکار درگرفت؟ سر پیدا کردن ترکیب
 درست؟»

- این بخشیش بود. هم این و هم اکتشاف یک سری فرامین جدید، باز هم به
 دست یکی از پنج دانشور که یادم رفته کدومشون. شاهدخت! این چیزیه که اگه
 واقعاً می خوای ساهر بشی باید یاد بگیری. فرامین.
 ویوانا سری به نشانه ی تفهیم جنباند و گفت: «یادم بده.»

در کنار دستشان زیور تلبه ای آورد و شلنگ کوچکش را به سوپایی در پایین
 گردن کلوخ متصل کرد. شروع کرد به تلبه کردن عصیرالکل. فرآیند را بسیار
 آهسته پیش می برد، احتمالاً برای آن که از ترکیدن رگ های خونی جلوگیری کند.
 دنت گفت: «خب؛ فرامین خیلی زیادی وجود دارن. اگه بخوای یه طناب رو
 زنده کنی، مثل همونی که توی پس کوچه می خواستی استفاده کنی، یکی از
 فرامین خوش اینه: "چیزها را بگیر!" این رو با صدایی واضح می گی و اراده می کنی
 تا دُم هات عمل کنن. اگه درست انجامش بدی، طناب نزدیک ترین چیز به خودش
 رو می گیره. "حفاظتم کن" هم یکی دیگه از خوب هاشه، ولی اگه دقیق اونچه رو که
 می خوای توی ذهن تصور نکنی، ممکنه به شیوه های شدیداً عجیبی تفسیر بشه.»
 ویوانا پرسید: «تصور کنم؟»

- آره. باید فرمان رو توی ذهنت شکل بدی، نه این که صرفاً به زبون بیاریش. دُمی

که ودیعه می‌دی بخشی از حیات تو ست. به قول شما ادریسی‌ها، بخشی از روحته. وقتی چیزی رو مسهور می‌کنی، اون چیز بخشی از تو می‌شه. اگه کاربلد و آبدیده باشی، چیزهایی که مسهور می‌کنی همون کاری رو می‌کنن که از شون توقع داری. اون‌ها بخشی از تو هستن. پس درست همون‌طور که دست‌هات می‌فهمن تو از شون چی می‌خوای، اون‌ها هم می‌فهمن.»

ویوانا گفت: «پس شروع می‌کنم به تمرین.»
دنت با سر تأیید کرد.

- مطمئنم زود چم‌وخمش دستت می‌آد. تو زن زیرکی هستی و دُم‌های زیادی در اختیار داری.

- مگه این تفاوتی ایجاد می‌کنه؟

دنت دوباره سری جنباند و نگاهش تا حدودی پرت و نامتمرکز شد. گویی حواسش به افکار خودش گرم شده باشد. بعد گفت: «هرچه دُم‌های بیشتری در زمان شروع داشته باشی، یادگرفتن سهر برات آسون‌تر می‌شه. انگار... چه می‌دونم، انگار دُم سهم بیشتری از تو رو در بر می‌گیره. یا شاید تو سهم بیشتری از اون رو.»
ویوانا تکیه زد تا بر آن حرف تأمل کند. سرانجام گفت: «ازت ممنونم.»

- بابت چی؟ برای توضیح ساهرگی؟ نصف بچه‌های توی خیابان هم می‌تونستن تا این حد رو بهت بگن.

ویوانا گفت: «نه. گرچه قدردان دستورالعمل‌هایی که گفتی هم هستم، اما تشکر بابت چیزهای دیگه‌ای بود. بابت این که به من برچسب دورویی نزدی. بابت این که حاضر شدی نقشه‌ها رو تغییر بدی و خطر کنی. بابت این که امروز ازم محافظت کردی.»

- آخرین باری که چک کردم، تمام این‌ها ویژگی‌های یه خدمت‌گزار خوبن. دست کم اگه اون خدمت‌گزار یه مزدور باشه.

ویوانا سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «بیشتر از این حرف‌هاست. تومرد خوبی هستی دنت.» چشمان دنت با او تلاقی کردند و ویوانا چیزی درونشان دید. احساسی که نمی‌توانست توصیفش کند. دوباره به نقابی اندیشید که دنت بر چهره می‌زد، آن وجهی یک مزدور خوش‌خنده و بذله‌گو. وقتی ویوانا به آن چشمان خیره می‌شد، چیزهای بسیار بیشتری می‌دید و آن وجهه صرفاً یک ظاهر سازی به نظر می‌رسید.

دنت گفت: «مرد خوب.»

روی برگرداند و ادامه داد: «شاهدخت! گاهی آرزو می‌کنم که کاش این هنوز حقیقت داشت. الآن دیگه چند سالی می‌شه که مرد خوبی نبوده‌م.»

ویوانا دهانش را گشود تا پاسخ دهد، اما چیزی باعث شد درنگ کند. آن بیرون، سایه‌ای از پشت پنجره گذشت. تانک فاح، چند لحظه بعد، وارد شد. دنت بی‌آن‌که به ویوانا نظری بیندازد، برخاست و از تانک فاح پرسید: «خب؟»

تانک فاح گفت: «امن به نظر می‌آد.»

چشمش به کلوخ خورد و گفت: «صخرک حالش چگونه؟»

زیور گفت: «تازه کارم تموم شده.»

به عقب تکیه داد و چیزی را بسیار آرام در گوش نازنده گفت. کلوخ دوباره شروع به تکان خوردن کرد، صاف نشست و اطراف را نگریست. ویوانا منتظر ماند تا که چشمان او از رویش گذشت، اما به نظر نمی‌رسید درونشان شناختی وجود داشته باشد. همان قیافه‌ی گرفته‌ی همیشگی را به چهره داشت.

ویوانا که بلند می‌شد، اندیشید: معلومه که این‌طوره، هرچی نباشه اون یک نازنده‌ست.

زیور چیزی به او گفته بود تا دوباره شروع به حرکت کند. احتمالاً همان چیزی بود که همان ابتدا برای متوقف کردنش به کار برده بود. آن عبارت عجیب... ویوانا آن را به خاطر سپرد: زوزه‌ی خورشید. سپس همراه سایرین از ساختمان بیرون رفت.

اندک مدتی بعد، به خانه رسیدند. پارلین با عجله بیرون آمد و اعلام کرد که چه اندازه دلواپس سلامتشان بوده است. ابتدا سراغ زیور رفت، اما او پارلین را از سر خود باز کرد. درحالی‌که ویوانا وارد ساختمان می‌شد، پارلین به سراغش آمد و گفت: «ویوانا؟ چه اتفاقی افتاد؟»

ویوانا فقط سرش را تکان داد.

پارلین که هم‌پای او از راه‌پله بالا می‌آمد، گفت: «درگیری شده. خبرش به گوشم رسید.»

ویوانا که به پله‌های نهایی می‌رسید، با درماندگی گفت: «یک حمله به زاغه‌ای

که رفته بودیم صورت گرفت. یک جوخه نازنده. شروع کردن به کشتن مردم.»
پارلین گفت: «یا پروردگار رنگ‌ها! حال زیور خوبه؟»
ویوانا سرخ شد، به پاگرد رسید و برگشت و از بالا به پارلین روی پله‌ها نگاه کرد.
چرا حال اون رو می‌پرسی؟

پارلین شانه بالا انداخت: «چون دختر خوبیه به نظر من.»
ویوانا پرسید: «درسته که چنین حرف‌هایی بزنی؟»
بابی رغبتی متوجه شد که دوباره موهایش دارند قرمز می‌شوند.
مگه تو نامزد من نیستی؟

پارلین اخم کرد و گفت: «تو نامزد ایزدشاه بودی ویوانا.»
ویوانا دست به کمر گفت: «اما تو که خواست پدرانمون رو می‌دونی.»
پارلین گفت: «بله. ولی، خب، وقتی ادریس رو ترک کردیم، پی بردم که هردو
قراره عاق بشیم. دیگه واقعاً نیازی نیست به این سیاه‌بازی ادامه بدیم.»
سیاه‌بازی؟

پارلین لبخند زد و ادامه داد: «منظورم اینه که، بیا صادق باشیم ویوانا. تو
هیچ وقت با من اون قدرها خوب نبودی. می‌دونم که فکر می‌کنی من احمقم؛
گمونم احتمالاً حق با تو باشه. ولی خب به نظر من اگر واقعاً به من اهمیت می‌دادی،
کاری نمی‌کردی که خودم هم احساس حماقت بکنم. زیور سر من غر می‌زنه، ولی
گاهی به شوخی هام می‌خنده. تو هیچ وقت این کار رو نکردی.»
ویوانا گفت: «اما...»

زبان خود را قاصر از گفتن کلمه‌ی مناسب یافت. ادامه داد: «پس چرا تا هالندرن
همراهم اومدی؟»

پارلین پلکی زد و گفت: «خب، معلومه دیگه برای صیری. مگه برای همین
نیومدیم؟ که نجاتش بدیم؟» لبخندی صمیمانه زد و بعد شانه بالا انداخت. گفت:
«شب بخیر ویوانا.»

و از پله‌ها به پایین برگشت و زیور را صدا زد تا ببیند آیا آسیبی دیده یا نه.
ویوانا رفتنش را تماشا کرد.
ویوانا با شرمندگی اندیشید: اون دو برابر باشخصیت‌تر از منه.
به سمت اتاقش چرخید.

ولی دیگه به سختی می‌تونم اهمیتی بدم.
 همه چیز که از او گرفته شده بود، پارلین هم رویش. درحالی که قدم به درون
 اتاقش می‌گذاشت، نفرتش از هالندرن اندکی قاطعانه‌تر شد.
 فقط باید بخواهم. شاید بعدش بتونم سر دربیارم که محض رضای رنگ‌ها دارم
 در این شهر چه غلطی می‌کنم.
 یک چیز پابرجا بود. این که او می‌خواست ساهری بیاموزد. ویوانای سابق -
 همانی که حق داشت سینه‌سپر کند و دم را تقبیح - دیگر جایگاهی در تستلیر
 نداشت. ویوانای واقعی برای نجات خواهرش به هالندرن نیامده بود. او آمده بود
 چون نمی‌توانست بی‌اهمیت بودن را برتابد.
 او سهر را یاد می‌گرفت و این مجازاتش بود.
 درون اتاقش، در را هل داد و بست و چفتش را انداخت.
 سپس پیش رفت تا پرده‌ها را بکشد.
 پیکری در بالکنش ایستاده و آسوده به نرده‌ی آن تکیه زده بود. مردی که
 ته‌ریشی چند روزه به صورت داشت و پوشش تیره‌اش مندرس بود و تقریباً نخ‌نما.
 شمشیری به سیاهی قیر به همراه داشت.
 ویوانا از جا پرید و چشمانش چهار تا شدند.
 مرد با صدایی عصبانی گفت: «تو داری کلی دردسر درست می‌کنی.»
 ویوانا دهان باز کرد تا جیغ بکشد، اما پرده‌ها پیش جهیدند و دور گردن و دهانش
 پیچیدند. گره‌شان تنگ شد و او را به خفگی انداختند. به‌دور تمام بدنش پیچیدند
 و دست‌هایش را به پهلوهایش چسبانندند.
 او اندیشید: نه! از اون حمله و نازنده‌ها چون سالم دربردم که توی اتاق خودم
 هلاک بشم؟
 تقلا کرد، امید داشت که کسی صدای دست‌وپازدن‌هایش را بشنود و به کمکش
 بیاید، اما کسی نیامد. دست کم نه تا وقتی که از هوش رفت.

نورنغمه ملکه‌ی جوان را تماشا کرد که جلدی از سرپرده‌اش بیرون رفت. دچار عذاب وجدان غریبی شد و با خود اندیشید: از من بعیده. و جرعه‌ای شراب نوشید. نوشیدنی‌اش پس از خوردن انگورها طعمی ترش داشت. شاید این ترشی از چیز دیگری بود. او دربارهی مرگ ایزدشاه با آن سبکسری معمولش با صیری صحبت کرده بود. به زعم خودش، معمولاً بهتر این بود که مردم حقیقت را بی‌پرده بشنوند و حتی الامکان، با لودگی.

انتظار چنان واکنشی را از ملکه نداشت. ایزدشاه برای او چه جایگاهی داشت؟ او احتمالاً خلاف میلش، فرستاده شده بود تا عروس ایزدشاه شود. باین حال، به نظر می‌رسید که دورنمای مرگ ایزدشاه برایش غم‌آلود باشد. نورنغمه درحالی که ملکه می‌گریخت، او را محاسبه‌گرانه نگریست. دخترک بس جوان و کوچک، سرتاپا ملبس به پوشاک طلایی و آبی بود.

نورنغمه اندیشید: جوان؟ اما اون بیشتر از من زنده مونده. او چیزهایی از زندگی سابقش در وجود خود محفوظ داشت، مانند برداشتش نسبت به سن و سال خویش. او حس نمی‌کرد پنج‌ساله باشد. حس می‌کرد بیش از این‌ها سن دارد. این میزان عمر می‌بایست به او می‌آموخت که عوض صحبت از بیوه‌شدن زنان جوان، زبان در دهان نگه دارد. نکند دخترک حقیقتاً به ایزدشاه علاقه داشت؟ تازه یکی دو ماه می‌شد که او در این شهر بود و نورنغمه از طریق شایعات می‌دانست که زندگی چطور بر او می‌گذرد. مجبور بود تا وظایف همسری خود را

برای مردی ادا کند که نه حق داشت با او سخن بگوید و نه او را بشناسد. مردی که نمایانگر تمام چیزهایی بود که مذهب دختر آن را شرک می دانست. لذا تنها چیزی که نورنغمه می توانست فرض بگیرد این بود که دختر دلواپس آن است که اگر شوهرش خود را بکشد، چه بر سر او خواهد آمد. یک نگرانی بجا. بلکه اگر شوهرش را از دست می داد، بخش اعظم منزلتش از دست می رفت.

نورنغمه پیش خود سری جنباند و چرخید تا به کاهنان مشغول بحث در پایین دست نگاه کند. صحبتشان درباره‌ی فاضلاب و پاسبان‌های کشیک شب تمام شده بود و به سراغ موضوعات دیگری رفته بودند. یکی از آن‌ها داشت می گفت: «ما باید خودمون رو برای جنگ آماده کنیم. وقایع اخیر به وضوح حاکی از این هستن که ما نمی‌تونیم با ادریسی‌ها تحت هیچ‌گونه ضمانت صلح یا امنیت، هم‌زیستی داشته باشیم. این رویارویی رخ خواهد داد، چه بخواهیم چه نخواهیم.»

نورنغمه نشست و گوش سپرد، با یک انگشتش روی دسته‌ی صندلی‌اش ضرب گرفت.

اندیشید: پنج سال تمام نامربوط و بیهوده بودم و توی هیچ‌کدوم از شوراهای مهم درباره‌ی حق رأی نداشتم؛ صرفاً حافظ رمزهای گسری از نازندگان بودم. در بی‌خاصیت بودن شهرتی یزدانی برای خودم دست‌وپا کرده‌م.

لحن سخنگویان پایین دست بیشتر از جلسات قبلی خصومت‌آمیز بود. این نبود که او را نگران می‌کرد. مشکل کاهنی بود که داشت هیزم به آتش جنگ می‌ریخت. نانروا، کاهن اعظم سکون‌نشان شریف. معمولاً نورنغمه به خود زحمت نمی‌داد توجه نشان دهد، اما نانروا همواره مخالف دوآتشی جنگ بود.

چه چیز نظرش را تغییر داده بود؟

دیری نپایید که آزرمریس به حجره‌ی نورنغمه داخل شد. تا برسد، کام نورنغمه برای شراب دوباره باز شده و متفکرانه مشغول مزه‌مزهی آن بود. در صحن میدانگاه صدای مخالفان جنگ آرام و تک‌وتوک بودند. آزرمریس کنار او نشست، خش‌خش لباسش به گوش و نفحه‌ای^۱ از عطرش به مشام رسید.

نورنغمه نگاهش نکرد، اما سرانجام پرسید: «چه جوری نانروا رو خفت کردی؟» آزرمریس گفت: «نکردم. نمی‌دونم چرا نظرش رو عوض کرده. ای کاش این قدر

۱. یک بار وزیدن باد یا بوی خوش.

سریع این کار رو نکرده بود، چون مشکوک به نظر می‌رسه و باعث می‌شه مردم فکر کنن من گولش زدم، با این حال، یک حامی اضافه هم یکیه.»
- این قدر خواستار جنگی؟

آزمریس گفت: «خواستار اینم که مردمون از خطر آگاه باشن. فکر می‌کنی من می‌خوام این اتفاق بیفته؟ فکر می‌کنی می‌خوام که مردمون رو برای مردن و کشتن بفرستم؟»

نورنغمه به او نگاه کرد تا صداقتش را بسنجند. عجب چشمان زیبایی داشت. به ندرت کسی متوجه آن‌ها می‌شد، مخصوصاً که او سایر داشته‌هایش را آشکارا عرضه می‌کرد. نورنغمه گفت: «نه. فکر نمی‌کنم تو خواستار جنگ باشی.»
آزمریس محکم با سر تأیید کرد. لباسش براق بود و مثل همیشه دوختِ روز، اما بخش فوقانی‌اش به طرز ویژه‌ای در فقرِ پارچه مانده و بنابراین صدره‌اش در چشم بود و طالبِ توجه. نورنغمه نگاهش را برگرفت.
آزمریس گفت: «امروز حوصله سر بر شدی.»
- ذهنم درگیره.

آزمریس گفت: «باید خوشحال باشیم. کاهن‌ها تقریباً به تفاهم رسیدن. به زودی فراخوانی برای حمله در یکی از اجلاس‌های اصلی ایزدان مطرح می‌شه.»
نورنغمه با سر تأیید کرد. اجلاس اصلی ایزدان برای مواقع بسیار ضروری تشکیل می‌شد. در آن مواقع، آن‌ها همگی حق رأی داشتند. اگر مجموع آرا به نفع جنگ بود، ایزدان حافظ فرامین نازندگان، ایزدانی از جمله نورنغمه، فراخوانده می‌شدند تا نبرد را نظارت و هدایت کنند.

نورنغمه پرسید: «فرامین ده هزار نازنده‌ی امیدجو رو تغییر دادی؟»
آزمریس با سر تأیید کرد و گفت: «هم اون‌ها و هم نازنده‌های جوداختر دیگه مال من هستن.»

نورنغمه اندیشید: پناه بر رنگ‌ها! ما دو نفر حالا کنترل سه چهارم ارتش این پادشاهی رو در دست داریم.

محض رضای ایرسا نوایان، خودم رو دارم به چه مخمصه‌ای می‌اندازم؟
آزمریس بر صندلی‌اش تکیه زد و به صندلی کوچک‌تری که صیری رها کرده بود، نظر انداخت. گفت: «ولی جهان مادر کفرم رو درآورده.»

- چون از تو خوشگل تره یا چون باهوش تر؟
آزرم ریس منت نگذاشت تا جوابی لفظی به این سؤال بدهد، صرفاً نگاهی آزرده تحویل نورنغمه داد.

نورنغمه گفت: «عزیزم! فقط داشتم سعی می کردم کمتر حوصله سربر باشم.»
آزرم ریس گفت: «جهان مادر آخرین دسته ی نازندگان رو کنترل می کنه.»
نورنغمه گفت: «گزینه ای عجیب، این طور فکر نمی کنی؟ منظورم اینه که من گزینه ی معقولی هستم، البته به فرض این که کسی من رو شناسه، ناسلامتی من مثلاً جسورم. امیدجو نماینده ی عدالته که با سربازان خوب جور می شه. حتی جوداختر هم که نماینده ی نیک دلیه، یک جورهایی با عقل جور درمی آد. ولی جهان مادر؟ ایزدبانوی کدبانوان و خانواده ها؟ دادن ده هزار نازنده به اون برای این که حتی من هم به فرضیه ی میمون مست ایمان بیارم کفایت می کنه.»
- همون میمونی که اسامی و عناوین بازگشتگان رو انتخاب می کنه؟

نورنغمه گفت: «دقیقاً. من روی بسط دادن این فرضیه تعمق کرده ام. حالا می خوام این فرضیه رو به میون بکشم که پروردگار، یا گیتی، یا زمان یا هرچه که فکر می کنی تمام این ها رو اداره می کنه، همه شون چیزی نیستن جز یک میمون مست.»

آزرم ریس به جلو متمایل شد، بازوهایش را طوری محکم به پهلوی فشرد که انگار داشت به جدیت تهدید می کرد صدره اش را بیرون خواهد انداخت. گفت: «و تو فکر می کنی که عنوان من حسب اتفاق انتخاب شده؟ ایزد صداقت و روابط بین فردی؟ به نظر من که درخوره، این طور فکر نمی کنی؟»

نورنغمه درنگ کرد. سپس لبخند زد و گفت: «عزیزم، همین الان سعی کردی با نعمت های خدادادیت وجود پروردگار رو ثابت کنی؟»
آزرم ریس لبخند زد و گفت: «حتی فکرش رو هم نمی کنی که یک غمزه ی صدره چه ها که نمی کنه.»

- هان. عزیزم هرگز قدرت الهی صدره ی تو رو در نظر نگرفته بودم. اگر عبادتگاهی وقفشان می شد، احتمالاً تابه حال از من یک متدین ساخته بودی. بگذریم، به من می گی که دقیقاً جهان مادر چه کرده که کفرت رو درآورده؟
- فرامین نازنده ش رو به من نمی ده.

نورنغمه گفت: «جای تعجب نداره. حتی من هم که دوستت هستم به سختی به تو اعتماد دارم.»

- نورنغمه! ما به اون عبارات امنیتی نیاز داریم.

نورنغمه پرسید: «چرا؟ ما که سه تا از چهار تارو داریم، همین حالا هم بر ارتش چیره هستیم.»

آزمریس گفت: «نمی‌تونیم خطر درگیری داخلی یا چنددستگی رو به جون بخیریم. اگر ده‌هزار تای اون علیه سی‌هزار تای ما بلند شن، درسته پیروز می‌شیم، ولی بدجوری تحلیل می‌ریم.»

نورنغمه اخم کرد و گفت: «یقیناً جهان‌مادر چنین کاری نمی‌کنه.»

- یقیناً ما ترجیح می‌دیم مطمئن بشیم.

نورنغمه آه کشید و گفت: «خیلی خب پس. من باهاش صحبت می‌کنم.»

- احتمالاً ایده‌ی خوبی نباشه.

نورنغمه ابرویی بالا انداخت.

آزمریس گفت: «آخه اون زیاد از تو خوشش نمی‌آد.»

- بله می‌دونم. سلیقه‌ی تحسین برانگیزی داره. علی‌رغم بعضی‌ها.

آزمریس برایش چشم‌غره رفت و گفت: «لازمه دوباره برات غمزه بیام؟»

- نه لطفاً. مطمئن نیستم توانایی تحمل مناظره‌ی الهی بعدش رو داشته باشم.

آزمریس گفت: «بسیار خب پس.»

عقب نشست و به پایین و به کاهنان نگاه کرد که هنوز داشتند بحث می‌کردند.

نورنغمه اندیشید: پرواضحه که روی این یکی بحث هیچ عجله به خرج نمی‌دن.

به‌سوی دیگر نگاه انداخت، به جایی که صیری توقف کرده بود تا میدانگاه را

تماشا کند و دست‌هایش را بر دیواره‌ی سنگی تکیه زده بود. دیواره آن قدر بلند بود

که برای صیری تکیه‌گاه راحتی نباشد.

نورنغمه با خود گفت: شاید فکر مرگ شوهرش نبوده که آزارش داده، ممکنه به

این خاطر باشه که بحث به جنگ کشیده شده.

جنگی که مردمش در آن توان پیروزی نداشتند. این علت دیگری برای ناگزیر

شدن این درگیری بود. همان‌طور که هویداغان کرده بود، وقتی یک طرف مزیتی

شکست‌ناپذیر داشته باشد، به جنگ منتج می‌شود. در طی قرن‌ها، هالندرن ارتش

نازندگان خود را گسترش داده بود و اندازه‌ی آن داشت دلهره‌آور می‌شد. خسارت و تلفاتی که هالندرن از یک حمله می‌دید، داشت روز به روز کمتر می‌شد. نورنغمه باید زودتر پی به این نکته می‌برد، نه آن که خوش خیالی پیشه کند که با آمدن ملکه‌ی جدید تمام این‌ها فروکش خواهد کرد.

آزمریس کنار او پوفی کرد و نورنغمه متوجه شد که آزمریس متوجه نگاه او بر صیری شده است. آزمریس داشت با بیزاری آشکاری ملکه را تماشا می‌کرد. نورنغمه بلافاصله موضوع را عوض کرد: «چیزی درباره‌ی شبکه‌ی تونل‌های زیر دربار ایزدان می‌دونی؟»

آزمریس روی برگرداند تا نگاهش کند، شانه بالا انداخت و گفت: «آره. بعضی کاخ‌ها تونل‌هایی زیرشون دارن، جایگاهی برای انبار و این جور چیزها.»
- تا حالا توی یکی از اون‌ها بودی؟

- بی خیال! چرا باید چهار دست و پا درون تونل‌های انبار بخزم؟ صرفاً از طریق کاهنه‌ی اعظمم درباره‌شون مطلع شدم. وقتی به خدمت من دراومد، از من پرسید که آیا مایلیم تونل‌های کاخم به شبکه‌ی اصلی متصل بشه یا نه. من هم گفتم که نه.
- چون نمی‌خواستی دیگران به کاخ دسترسی داشته باشن؟
آزمریس گفت: «نه.»

چرخید تا کاهنان پایین دست را تماشا کند.
- چون نمی‌خواستم با جارو و جنجال اون همه حفاری سر کنم. می‌شه لطفاً کمی دیگه شراب بخورم؟

صیری برای مدتی مدید مذاکرات را تماشا کرد. کمی احساسش مانند نورنغمه بود. از آن جا که دستی در اقدامات دربار نداشت، توجه نشان دادن به آن نیز کلافه‌کننده بود. با این حال، صیری می‌خواست بداند. به طریقی، این مباحثات کاهنان یگانه پیوند او با جهان خارج بودند.

از آنچه می‌شنید دلگرم نبود. با گذر زمان خورشید به نزدیکی افق نزول کرد، خدمتکاران مشعل‌های عظیمی را در امتداد راهروها مشتعل کردند و صیری متوجه شد که دلهره‌اش داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. شوهرش احتمالاً قرار بود در سال پیش رویا کشته شود یا متقاعد به خودکشی. موطنش نیز به نوبه‌ی خود

در شرف آن بود که به دست همان پادشاهی که شوهرش بر آن حکم می‌راند، مورد تاخت و تاز قرار بگیرد و از شوهرش هیچ کاری برای جلوگیری از آن ساخته نبود، چرا که راهی برای برقراری ارتباط نداشت.

و بعد پای این احساس گناه وسط بود که صیری واقعاً داشت از چالش‌ها و مشکلات لذت می‌برد. در کاشانه‌اش که بود، به ناچار ستیزه‌جویی و نافرمانی می‌کرد تا بتواند نوعی هیجان برای خود دست‌وپا کند، اما این جافقط باید می‌ایستاد و نگاه می‌کرد و چیزها روی یکدیگر واژگون می‌شدند و غوغا به پا می‌شد. در حال حاضر، غوغا بیش از حد زیاد بود اما این مانع شور و شوق صیری از نقشی که در آن داشت نمی‌شد. به خود گفت: ابله لوس. تمام چیزهایی که عاشقشونی در معرض خطر و توبه فکر آینی که چقدر هیجان‌انگیزه؟

صیری نیاز داشت تا راهی برای کمک به سوسبران بیابد. و در این راستا، شاید می‌توانست او را از زیر سلطه‌ی خفقان‌بار کاهنان نیز بیرون بکشد. آن وقت شاید سوسبران قادر می‌شد که کاری برای کمک به موطن او بکنند. صیری در حینی که این سلسله افکار را در سر می‌پروراند، نزدیک بود یکی از نظرات مطرح‌شده در میدانگاه از چشمش دور بماند، حرفی که یکی از کاهنان جنگ‌طلب دوآتشه داشت مطرح می‌کرد.

کاهن پرسید: «مگه درباره‌ی این مأمور ادریسی نشنیدین که شهر رو به هم ریخته؟ ادریسی‌ها دارن برای جنگ آماده می‌شن! اون‌ها می‌دونن که درگیری ناگزیره و به همین خاطر شروع به اقدام علیه ما کردن!»

صیری به وجد آمد. مأموران ادریسی در شهرن؟ یکی دیگر از کاهنان گفت: «زگی، می‌گن این مأموری که حرفش رو می‌زنی شاهدخت خاندان سلطنتیه. به وضوح، این داستانی برای عوامه. چرا باید یک شاهدخت در خفا به تستلیر بیاد؟ این داستان‌ها مضحک و بی‌اساس هستن.»

صیری سگرمه‌هایش را در هم کشید. دست کم این حرف حقیقت محض بود. خواهران او از آن دست افرادی نبودند که بیایند و در جایگاه «مأموران ادریسی» کار کنند. صیری لبخند زد و خواهر نرم‌زبان و راهبه‌اش را تصور کرد یا حتی ویوانا با آن لباس‌های مرتب و وجنات سفت و سختش را، که در خفا به تستلیر آمده باشند. بخشی از او با باور این که ویوانا قرار بود حقیقتاً عروس سوسبران شود کمی مشکل

داشت. ویوانای عصاقورت داده؟ بخواهد با درباریان غریب و پوشش‌های سرکشانه سروکله بزنند؟

سردی بر دبارانه‌ی ویوانا هرگز نمی‌توانست سوسبران را رام کند و او را از پشت آن نقاب شاهانه‌اش بیرون بکشد. دلسردی واضح ویوانا او را با ایزدانی چون نورنغمه بیگانه می‌کرد. ویوانا اگر بود از پوشیدن لباس‌های زیبا متنفر می‌شد و هرگز از رنگ‌ها و گوناگونی‌های شهر محظوظ نمی‌شد. شاید صیری گزینه‌ی ایدئالی برای این منصب نبوده باشد، اما کم‌کم داشت به این فهم می‌رسید که ویوانا نیز انتخاب خوبی نمی‌بود.

گروهی داشت از آن سوی راهرو نزدیک می‌شد. صیری همان‌جا که بود ماند؛ آن قدر حواسش پرت افکارش بود که توجه زیادی نشان نداد.

صدایی پرسید: «دارن درباره‌ی یکی از اقوام شما صحبت می‌کنن؟»

صیری جا خورد و چرخید. پشت سرش ایزدبانویی موسیاه بود که لباسی پرطمطراق و نمایان به رنگ سبز و نقره‌ای به تن داشت. درست مانند ایزدان، او نیز یک و سر گردن بلندتر از فانی‌ها بود و با ابرویی بالا انداخته از بالا به صیری نگاه می‌کرد.

صیری سردرگم پاسخ داد: «والا... حضرت؟»

ایزدبانو با تکان دستش گفت: «دارن درباره‌ی این شاهدخت مخفی مشهور بحث می‌کنن. اگر واقعاً زلف همایونی داشته باشه باید از اقوامتون باشه.»

صیری دوباره به کاهنان نظری انداخت و گفت: «حتماً اشتباه گرفتن. من تنها شاهدخت این‌جا هستم.»

داستان‌هایی که درباره‌ش می‌گن حسابی فراگیره.

صیری سکوت کرد.

ایزدبانو دست به سینه زد و گفت: «این نورنغمه‌ی من انگار از شما خوشش اومده شاهدخت.»

صیری محتاطانه گفت: «ایشون به بنده بسیار لطف دارن.»

کوشید تا تصویری درست از کسی که بود ارائه دهد، فقط کمتر تهدیدآمیز. کمی بیشتر سردرگم. گفت: «امکان داره بپرسم شما کدام ایزدبانو هستین والا حضرت؟»

ایزدبانو گفت: «من آزرمریس هستم.»

از ملاقات با شما خوش وقتم.

آزرم ریس گفت: «نه نیستی.»

به جلو متمایل شد و چشمانش را باریک کرد: «از کاری که داری این جامی کنی خوشم نمی آید.»

عذر می خوام؟

آزرم ریس انگشتی بلند کرد و گفت: «اون از همه ی ما آدم بهتریه شاهدخت، نیستم بری فریبش بدی و پاش رو به دسیسه هات باز کنی.»

منظورتون رو متوجه نمی شم.

آزرم ریس گفت: «حنای این مظلوم نمایی هات پیش من رنگی نداره. نور نغمه فرد خوبیه، یکی از آخرین افراد خوبی که در دربار برامون مونده. اگر لوئش کنی نابودت می کنم. مفهومی؟»

صیری گیج و ویج سری به نشانه ی تأیید تکان داد. سپس آزرم ریس چرخید، راهش را کشید و رفت و زیر لب گفت: «برو یکی دیگه رو پیدا کن که به تختش بخزی، هرزه ی فسقلی.»

صیری شوکه و متعجب رفتن او را تماشا کرد. وقتی بالاخره خود را جمع و جور کرد، به شدت سرخ و سفید شد و گریخت.

تابه کاخ برگشت، دیگر برای حمام کاملاً آماده بود. وارد سالن حمام شد و گذاشت ندیمه هایش رخت از تنش بگیرند. آن ها همراه لباس ها عقب نشینی کردند و رفتند تا جامه ی عصرگاهی را بیاورند. بدین سان صیری ماند در چنگ گروهی از خدمه ی فرورتنه، آن هایی که وظیفه شان این بود که همراه صیری به درون حوضچه ی عظیم بروند و او را بسابند و بشویند.

صیری داخل آب لم داد و آرام گرفت، در حالی که زنان مشغول کار می شدند. آهی بیرون داد. گروهی دیگر که کاملاً لباس برتن درون حوضچه ی عمیق بودند، موهایش را صاف گرفتند و بعد بخش اعظمش را چیدند؛ صیری بهشان امر کرده بود که هر شب چنین کنند.

برای لحظه ای صیری غوطه ور ماند و اجازه داد تهدیدهایی که به کمین شوهر و مردمش نشسته بودند، فراموشش شود. حتی اجازه داد آزرم ریس و آن سوء تفاهم

پرخاشگرانه‌اش نیز فراموشش شود. صرفاً از گرما و رایحه‌ی آبِ عطر آگین لذت برد. صدایی گفت: «می‌خواستین با من صحبت کنین ملکه‌ی من؟»
صیری از جا پرید، در حالی که بدنش را به زیر آب فرومی‌برد، آب را به اطراف پاشید. تشرزان گفت: «انگشت‌آبی! فکر می‌کردم تکلیف این قضیه رو همون روز اول به صراحت مشخص کردیم!»

انگشت‌آبی لبه‌ی حوضچه ایستاد، انگشتانش آبی بودند و حینی که شروع به قدم‌رو رفتن کرد، اضطراب معمولش را بر چهره داشت. گفت: «ای بابا! من دخترانی دارم دو برابر سن شما. شما پیغام فرستادین که می‌خواهین با من صحبت کنین. خب، این جا جاییه که من صحبت می‌کنم. به دور از موش‌های گوش‌دار.»
او برای چند تن از دختران خدمتکار سری تکان داد و آن‌ها شروع به شلپ‌شلپ کردن و صحبت‌های آهسته کردند تا آلودگی صوتی ملایمی ایجاد شود. صیری سرخ شد، موهای کوتاهش به‌رنگ قرمزی مشعشع درآمدند، گرچه تارهای تک‌توک بریده‌شده‌ای که روی آب شناور بودند، بور ماندند.
انگشت‌آبی پرسید: «هنوز خجالتتون آب نشده؟ ماه‌هاست که در هالندرن هستین.»

صیری به او نظر افکند، اما از حالت اختفای خود خارج نشد، ولیکن اجازه داد که ندیمه‌ها به کار روی موها و ساییدن پشتش ادامه دهند. پرسید: «مشکوک به نظر نمی‌آد که ندیمه‌ها این قدر سروصدا ایجاد کنن؟»
انگشت‌آبی دستی از سر بی‌خیالی تکان داد و گفت: «همین حالایش اکثر افراد کاخ اون‌ها رو خدمتکاران درجه‌دو به شمار می‌آرن.»
صیری متوجه منظور او بود. این زن‌ها برخلاف ندیمه‌های عادی‌اش، رنگ قهوه‌ای پان‌کال‌ها را به تن داشتند.

انگشت‌آبی گفت: «قبلاً پیامی برای من فرستادین. منظورتون از ادعائون درباره‌ی داشتن اطلاعاتی مرتبط با نقشه‌های من چیه؟»
صیری لبش را گزید، میان ده‌ها ایده‌ای که در ذهن پرورانده بود، شخم زد و همه‌شان را دور انداخت. چه چیزی می‌دانست؟ چگونه می‌توانست انگشت‌آبی را مایل به معامله کند؟

اندیشید: اون بهم سر نخ داد. سعی کرد من رو بترسونه تا با شاه اشتراک بستر

نکنم. اما دلیلی برای کمک به من نداشت. اون به سختی من رو می شناخت. پس حتماً انگیزه‌های دیگه‌ای برای عدم تمایلش به تولد وارث داره. صیری محتاطانه پرسید: «وقتی ایزدشاهی جدید مسند رو تصاحب می کنه، چه اتفاقی می افته؟»

انگشت آبی به او چشم دوخت و گفت: «پس حقیقت رو کشف کردین نه؟»
در دل گفت: کدوم حقیقت؟
با صدای بلند گفت: «معلومه که کردم.»

کاتب اعظم مضطربانه دست‌هایش را چلاند و گفت: «البته، البته. پس حالا می فهمین که چرا این قدر مضطربیم؟ ما سخت کار کردیم تا من به این جایی که هستم برسم. ترقی در مدارج حکومتی هالندرن برای یک مرد پان کالی کار راحتی نیست. وقتی پام به کاخ باز شد، اون قدر مشقت کشیدم و عملگی کردم تا بتونم برای مردم کار دست و پا کنم. همین ندیمه‌هایی که الان شما رو می شورن، در مقایسه با پان کال‌هایی که در مزارع تولید رنگ کار می کنن زندگی بسیار بهتری دارن. همه‌ی این‌ها از دست می ره. ما به ایزدان اون‌ها ایمان نداریم. چرا باید با ما همون طوری برخورد کنن که با مردم هم‌ایمانشون برخورد می کنن؟»

صیری محتاطانه گفت: «هنوز متوجه نمی شم که چرا باید این اتفاق بیفته.»
مستشار سرسرانه و با اضطراب دستی تکان داد و گفت: «البته که نباید بیفته، ولی رسم، رسم، هالندرنی‌ها در هر حیظه‌ای اغماض و اهمال می کنن جز در حیظه‌ی دین. وقتی یک ایزدشاه تازه برگزیده می شه، خدم و حشمش جایگزین می شن. درسته که ما رو نمی کشن تا همراه سرورمون به جهان آخرت بفرستن - این سنت دهشتناک از روزهای پیش از عدیده‌پیکار تابه حال از رواج افتاده - ولی ما رو مرخص می کنن. یک ایزدشاه جدید به معنای شروعی تازه ست.»

دست از قدم رو رفتن کشید و به صیری درون آب نگاه کرد که معذبانۀ تا نهایت توان خود را می پوشاند. انگشت آبی ادامه داد: «ولی گمونم امنیت شغلی من کمترین مشکلمون باشه.»

صیری خرناس کشید و گفت: «نگو که بیشتر از جایگاه خودت در کاخ، نگران امنیت من هستی.»
گفت: «البته که نیستم.»

مقابل حوضچه زانو زد و به آرامی گفت: «ولی جان ایزدشاه... خب، این من رو نگران می کنه.»

صیری گفت: «خب، من هنوز نتونستم به نتیجه برسم. آیا ایزدشاهان با اراده‌ی خودشون وقتی صاحب وارث بشن، جانشون رو می دن یا به این کار ملزم می شن؟»

انگشت آبی اعتراف کرد: «مطمئن نیستم. داستان های زیادی درباره‌ی مرگ ایزدشاه سابق از دهان مردم من نقل می شه. مردم می گن طاعونی که ایشون درمان کرد، خب، در واقع ایشون حتی وقتی بهبودی حاصل شد، توی شهر هم نبودن. من مظنونم به این که اون ها به طریقی ایزدشاه رو ملزم به اهدای دُم هاش به پسرش کردن و همین کار ایشون رو کشته.»

صیری اندیشید: انگشت آبی نمی دونه. نفهمیده که سوسبران لاله.

- تا چه حد تونستی از نزدیک به ایزدشاه خدمت کنی؟

انگشت آبی شانه بالا اندخت و گفت: «تا حدی که هر خدمتکار ناپاک دیگه‌ای بتونه نزدیک بشه. من اجازه‌ی لمس ایشون یا صحبت باهاشون رو ندارم، اما شاهدخت! من تمام عمر به ایشون خدمت کرده‌م. شاید ایشون ایزد من نباشن، اما برای من چیز بهتری هستن. فکر می کنم که این کاهنان به ایزد خودشون به چشم منصب پُر گن نگاه می کنن. برای اون ها اهمیت زیادی نداره که چه کسی جایگاه رو تصاحب می کنه. اما من تمام عمرم رو صرف خدمت به اعلی حضرت کرده‌ام. من غلامکی جوان بودم که در کاخ استخدام شدم و کودکی جناب سوسبران رو به خاطر دارم. من خوابگاه ایشون رو تمیز می کردم. ایشون ایزد من نیستن، اما حاکم من هستن و حالا این کاهنان قصد جانشون رو دارن.»

به قدم رو و چلانیدن دست هایش ادامه داد و گفت: «اما کاریش نمی شه کرد.»

صیری گفت: «چرا، می شه.»

انگشت آبی دستی تکان داد و گفت: «من به شما هشدار می دادم و شما نادیده‌ش گرفتین. خبر دارم که وظایف همسری خودتون رو اجرا می کردین. ولی شاید بتونیم راهی پیدا کنیم تا مطمئن بشیم بارداری شما به بار نمی شینه.»

صیری سرخ و سفید شد و گفت: «من هرگز چنین کاری نمی کنم! آسترا این رو قدغن کرده.»

«حتی برای نجات جان ایزدشاه؟ ولی... بله درسته. ایزدشاه برای شما چه کسیه؟ اسیرگر و زندان بانتون. بله. شاید هشدارهای من بیهوده بودن. صیری گفت: «ولی من اهمیت می دم انگشت آبی. و فکر می کنم بتونیم پیش از اونکه کار به نگرانی درباره ی وجود وارث بکشه، جلوی این قضیه رو بگیریم. من با ایزدشاه صحبت داشته م.»

انگشت آبی خشکش زد. صاف به او نگاه کرد و گفت: «چی؟»
صیری اعتراف کرد: «من باهاش صحبت داشته م. اون اون قدری که احتمالاً پیش خودتون فکر می کنین سنگدل نیست. لازم نیست این ماجرا به مرگ اون ختم بشه یا این که مردم تو جایگاهشون در کاخ رو از دست بدن.»
انگشت آبی آن قدر موشکافانه به او زل زد که صیری دوباره سرخ و سفید شد و بیشتر درون آب فرو رفت.

انگشت آبی خاطرنشان کرد: «می بینم که موقعیت قدرتمندی برای خودتون دست و پا کردین.»

صیری محزونانه اندیشید: یا حداقل موقعیتی که ظاهرش قدرتمند به نظر می آید. گفت: «اگر اوضاع بر وفق مرادم پیش برن، مطمئن می شم به مردمت رسیدگی بشه.»

انگشت آبی گفت: «و نقش من در معامله چیه؟»
صیری گفت: «اگر اوضاع بر وفق مرادم پیش نره...»
نفس عمیقی کشید، قلبش داشت پرپر می زد. گفت: «اون وقت می خوام که من و سوسبران رو از کاخ خارج کنی.»
سکوت.

انگشت آبی گفت: «قبوله. ولی بیاین مطمئن بشیم که کار به اون جا نمی کشه. ایزدشاه متوجه خطری هستن که از سوی کاهنان تهدیدشون می کنه؟»
صیری به دروغ گفت: «هست. در واقع، حتی قبل از من متوجهش بود. خودش به من گفت که باید با تو تماس بگیرم.»

انگشت آبی اندکی ابرو در هم کشید و گفت: «واقعاً ایشون گفت؟»
صیری گفت: «بله. در رابطه با چگونگی برگردوندن ورق به نفع خودمون باهات در ارتباط خواهم بود و تا اون موقع، ممنون می شم اگر بگذاری به حمامم برسم.»

انگشت آبی به نشانه‌ی تأیید آرام سر جنباند، سپس از سالن استحمام بیرون رفت. صیری اما برایش سخت بود که به اعصابش مسلط شود. مطمئن نبود که معامله را درست ترتیب داده یا خیر. اما به نظرش می‌رسید که چیزی عایدش شده باشد. حالا فقط باید می‌فهمید که چطور از آن استفاده کند.

@ElimoBooks

ویوانا که بیدار شد، خسته بود و کوفته و وحشت زده. سعی کرد تقلا کند، اما دست و پاهایش بسته بودند. فقط موفق شد غلت بزند و خود را به وضعیت ناراحت‌تری دچار کند.

در اتاقی تاریک بود، دهان پند داشت و صورتش به شکل اذیت‌کننده‌ای به زمین چوبی تراشه تراشه فشرده بود. هنوز لباس بیرونش را به تن داشت، یکی از آن مدل‌های گران‌قیمت خارجی که دنت درباره‌اش گلایه کرده بود. دست‌هایش پشت سرش بسته بودند. کسی در اتاق همراهش بود، کسی با تعداد زیادی دم. ویوانا می‌توانست بی‌هیچ زحمتی این نکته را حس کند. پیچ خورد و طی یک حرکت ناشیانه، به پشت غلتید. می‌توانست سیاه‌رخ پیکری را ببیند که پشت به آسمان پرستاره روی یک بالکن در فاصله‌ی کوتاهی از او ایستاده بود. خودش بود.

مرد به سمت ویوانا چرخید. چهره‌اش، در آن اتاق بی‌نور، سایه‌پوش بود. ویوانا، از ترس، شروع به لولیدن کرد. این مرد قصد داشت با او چه کند؟ احتمالاتی وحشتناک به ذهنش شیرجه زدند.

مرد به سمت او آمد، پاهایش سنگین و خشن بر زمین کوبیده می‌شد و چوب را می‌لرزاند. مرد زانو زد و سر ویوانا را به کمک موهایش بلند کرد و گفت: «شاهدخت! هنوز دارم تصمیم می‌گیرم که بکشم یا نه. اگر جای تو بودم، دست به کاری نمی‌زدم که من رو بیش از این برانگیخته کنه.»

صدایش زمخت و بم بود و لهجه‌ای داشت که ویوانا به جا نمی‌آورد. ویوانا در چنگ او یخ کرده بود و می‌لرزید، موهایش نیز همچون گچ سفید شده بودند. ظاهراً مرد داشت با چشمانی که نور ستارگان را بازتاب می‌داد، او را واکاوی می‌کرد. دوباره، ویوانا را روی زمین چوبین انداخت.

ویوانا از میان دهان بند نالید و مرد فانوسی افروخت، سپس درهای بالکن را بست. دست به کمر بندش برد و خنجر شکاری بزرگی را درآورد. ویوانا چنگال وحشت را حس کرد، اما وشر صرفاً پیش آمد و طناب دستان او را برید. خنجر را کناری انداخت؛ خنجر در دیوار چوبی انتهای اتاق فرورفت و صدای تلقی ایجاد کرد. مرد دست به سمت چیزی دراز کرد که روی تخت بود؛ شمشیر بزرگ و سیاه‌قبضه‌ای با نیام نقره‌ای.

ویوانا چهار دست‌وپا دور شد و با دستان آزادشده‌اش قصد داشت دهان بندش را پایین آورد تا جیغ بکشد. مرد شمشیر غلاف پوشش را شلاق‌وار به سمت ویوانا گرفت و باعث شد او خشکس بزند. به‌تندی گفت: «صدات در نیاد.»

ویوانا گنجی کز کرد. اندیشید: چطور این بلا داره سرم می‌آد؟ چرا مدت‌ها پیش به ادریس نگریخته بود؟ زمانی که دنت آن اشرار درون رستوران را کشته بود، ویوانا عمیقاً مشوش شده بود. همان موقع فهمید که داشت با افراد و موقعیت‌هایی سروکله می‌زد که حقیقتاً خطرناک بودند. احمقی مغرور بود که خیال می‌کرد می‌تواند در این شهر کاری کند. این شهر هیولاوار و دلهره‌آور و وحشتناک. ویوانا در مقابلش هیچ بود.

صرفاً در حد یک رعیت از حومه‌ی شهر محسوب می‌شد. چرا مصمم شده بود که خود را درگیر سیاست‌ها و دسیسه‌های این مردم کند؟ مرد، همان وشر، به جلو گام برداشت. چفت روی آن شمشیر سیاه‌زغال را گشود و ویوانا پدیدار شدن حالت تهوع عجیبی را در وجود خود حس کرد. باریکه‌ی دودی سیاه، لمبر خوران از تیغه رو به بالا برخاستن گرفت.

وشر نزدیک شد، پشت به نور فانوس داشت و نوک نیام شمشیر را پشت سر خود بر زمین می‌کشید. سپس شمشیر را مقابل ویوانا زمین انداخت. گفت: «برش دار.»

ویوانا اندکی آسوده شد و نگاهش را بالا آورد، اما همچنان در آن گوشه کز کرده ماند. رطوبت اشک‌ها را بر گونه‌هایش حس می‌کرد.
- برش دار شاهدخت!

ویوانا با سلاح تمرین ندیده بود، اما شاید... برای برداشتن شمشیر دست دراز کرد، اما احساس تهوعش بسیار شدیدتر شد. نالید، دستش حین نزدیک شدن به تیغی عجیب سیاه‌رنگ به ریشه افتاد.
دستش را عقب کشید.
و شر غرید: «گفتم برش دار!»

ویوانا با فریاد خفه‌ی مستأصلی اجابت کرد و سلاح را در چنگ گرفت، موج دلاشوبه‌ی وحشتناکی از دستش بالا آمد و به معده‌اش هجوم برد. ناخودآگاه فهمید که داشت سعی می‌کرد با انگشتانی درمانده دهان‌بندش را بدرد.

صدایی در ذهنش گفت: سلام. دوست داری امروز کمی شرارت از بین ببریم؟
ویوانا سلاح دهشتناک را انداخت و به زانوانش افتاد و روی زمین عق زد. چیز زیادی در معده‌اش نبود، اما نتوانست جلوی خود را بگیرد. وقتی کارش تمام شد، خزان‌خزان دور شد و دوباره کنج دیوار کز کرد. استفراغ از دهانش چکه می‌کرد و به قدری حس تهوع داشت که نه می‌توانست فریاد کمک سر دهد و نه صورتش را پاک کند.

دوباره داشت گریه می‌کرد. این به‌نظر کمترین آبروریزی‌اش می‌رسید. از میان چشمان اشک‌بارش و شر را تماشا می‌کرد که بی‌صدا ایستاده بود. و شر غرولندی کرد که احتمالاً از سر تعجب بود، سپس شمشیر را برداشت. چفتش را بست و شمشیر را مجدداً در نیامش حبس کرد، سپس حوله‌ای روی آنچه ویوانا بالا آورده بود انداخت.

گفت: «ما توی یکی از زاغه‌ها هستیم. می‌تونی هر قدر دلت می‌خواد جیغ بکشی، ولی کسی عین خیالش هم نخواهد بود، به جز من. من خیلی کلافه می‌شم.»
به ویوانا نظر انداخت و ادامه داد: «بهت گفته باشم، من شهرت خوبی در تسلط بر اعصابم ندارم.»

ویوانا بر خود لرزید، هنوز اثراتی از تهوع را حس می‌کرد. این مرد حتی از او نیز دُم‌های بیشتری داشت. با این حال، وقتی برای ربودن ویوانا آمده بود، ویوانا

حضور کسی را در اتاقش حس نکرده بود. چگونه حضورش را مخفی کرده بود؟
و آن صدا چه بود؟

این نکات برای پرت کردن حواس او چیزهای ابلهانه‌ای به نظر می‌رسیدند، خصوصاً با توجه به شرایط کنونی‌اش. اما ویوانا از این نکات استفاده می‌کرد تا به آنچه ممکن بود این مرد به سرش آورد نیندیشد، به آنچه...

او دوباره داشت به ویوانا نزدیک می‌شد. با چهره‌ای شوم دهان‌بند ویوانا را برداشت. ویوانا بالاخره جیغ کشید و کوشید چهار دست‌وپا دور شود. و شر لعنتی کرد و پایی بر کمر او گذاشت و او را بر کف زمین فشرد. دوباره دست‌هایش را بست و بعد دهان‌بند را به‌زور سر جایش بازگرداند. در حالی که وشر او را سرپا می‌کرد، ویوانا فریاد زد، اما صدایش خفه شد. وشر ایستاد و بعد ویوانا را روی کولش انداخت و او را از اتاق بیرون برد.

زمزمه کرد: «زاغه‌های رنگ‌شور برده! همه‌ی ساکنینش اون قدر فقیرن که پول واسه ساخت سرداب ندارن.»

در چهارچوب درگاهِ اتاقِ دومی که بسیار کوچک‌تر بود، وشر او را در موقعیتی نشسته قرار داد و دست‌هایش را به دستگیره بست. عقب رفت و ویوانا را برانداز کرد، به‌وضوح ناخرسند بود. سپس کنار ویوانا زانو زد و صورت اصلاح‌نشده‌اش را نزدیک او برد و با نفس نامطبوعی که داشت، گفت: «باید به کارهام برسم. کارهایی که تو روی دستم گذاشتی. فرار نمی‌کنی‌ها. اگر بکنی پیدات می‌کنم و می‌کشم. افتاد؟»

ویوانا بی‌رمق سری تکان داد.

از گوشه‌ی چشمش او را دید که شمشیرش را از اتاق دیگر برداشت و سپس از پله‌ها پایین شتافت. در پایین کوبیده و قفل شد و ویوانا بی‌کس و بی‌یاور ماند.

یک ساعت و اندی بعد، ویوانا دیگر دست از خشکاندن چشمه‌ی اشک خود کشیده بود. با دستانی که به‌طرز رنج‌آوری بالای سرش بسته شده بودند، بر زمین وارفته و نشسته بود. بخشی از وجودش منتظر بود تا دیگران پیدایش کنند. دنت، تانک فاح و زیور. آن‌ها کارکشته بودند. می‌توانستند نجاتش دهند.

کسی برای نجات از راه نرسید. به‌رغم مَنگی، خواب‌آلودگی و ناخوشی‌اش، بی‌به

نکته‌ای برد؛ این مرد، این وشر، کسی بود که حتی دنت نیز از او واهمه داشت. گویا ماه‌ها پیش وشر یکی از دوستان آن‌ها را کشته بود؛ بنابراین، دست کم به اندازه‌ی آن‌ها ماهر بود.

پوست مچ دست‌هایش ناسور شده بود. با خود اندیشید: پس چطوره که مسیر همه‌شون به این جا ختم شده؟ بعید به نظر می‌آد تصادفی باشه.

شاید وشر ردّ دنت را تا داخل شهر زده بود و داشت با انجام اقداماتی علیه او، دست به نوعی رقابت عجیب می‌زد.

اون‌ها پیدام می‌کنن و نجاتم می‌دن.

اما می‌دانست که این‌طور نخواهد شد، نه اگر وشر همان قدری که آن‌ها می‌گفتند خطرناک می‌بود. حتماً وشر می‌دانست چطور از دست دنت مخفی شود. اگر ویوانا می‌خواست فرار کند، باید خودش این کار را می‌کرد. تصورش او را وحشت‌زده می‌کرد. به‌طرز عجیبی، خاطرات آموزگارانش دوباره در ذهنش تازه شدند.

یکی‌شان گفته بود: اگر کسی شمارو ربود کارهایی هست که باید انجام بدین. کارهایی که هر شاهدختی باید بلد باشه.

طی مدت حضورش در تـتـلیر، کم‌کم دستش آمده بود که آموخته‌هایش بی‌فایده بودند. اکنون از این که خود را در حال یادآوری درس‌هایی دقیقاً مرتبط با موقعیت کنونی‌اش می‌دید، حیرت زده شد.

آن آموزگار یادش داده بود: اگر شخصی شمارو ربود، بهترین فرصتون برای فرار همون اوایله که هنوز قوی هستین. اون‌ها به شما گرسنگی می‌دن و کتکتون می‌زنن تا این که خیلی زود اون‌قدر ضعیف می‌شین که دیگه نمی‌تونین فرار کنین. انتظار این رو نداشته باشین که کسی نجاتتون بده، گرچه دوستان بدون شک برای نجات شما اقدام خواهند کرد. هرگز توقع نداشته باشین که در ازای باج، آزاد بشین. سرانجام اغلب ربوده‌شدگان به مرگ ختم می‌شه. بهترین کاری که می‌تونین در حق کشورتون بکنین اینه که فرار کنین. اگر موفق نشین، اون‌وقت شاید اسیرگر شمارو بکشه. این در قیاس با زجری که در جایگاه یک اسیر متحمل می‌شین، ارجحیت داره. به‌علاوه، اگر بمیرین، آدم‌رباها دیگه گروگانی ندارن.

این درسی خشن، ناگوار و بی‌پرده بود که البته بسیاری از درس‌هایش همین‌گونه بودند. بهتر بود بمیرد تا اسیر بماند و علیه ادریس از او استفاده شود. ضمناً در

ادامه‌ی همین درس به او هشدار داده بودند که وقتی در مقام ملکه به این جا بیاید، ممکن است دولت هالندرن بکوشد از او علیه ادريس استفاده کند. به او گفته بودند که در چنین شرایطی ممکن است پدرش ناچار شود آدمکش‌هایی را برای قتل او اجیر کند.

این مشکلی بود که او دیگر نیاز نداشت نگرانش باشد. هر چند نصیحت آدم‌ریایی، به نظر مفید می‌آمد. این او را می‌ترساند، باعث می‌شد بخواهد سرجایش چمباتمه بزند و صرفاً منتظر بماند به این امید که وشر دلیلی برای رها کردن او بیابد. اما هر چه بیشتر می‌اندیشید، بیشتر می‌فهمید که باید قوی باشد.

وشر شدیداً با او تند برخورد کرده بود، به طرزی اغراق‌آمیز. می‌خواست ویوانا را بترساند تا مبادا تلاشی برای فرار کند. از نبودِ سرداب لعنت فرستاده بود، چرا که سرداب جای مناسبی برای مخفی کردن او می‌بود. وقتی باز می‌گشت احتمالاً او را به مکان امن‌تری می‌برد. حق با آموزگارانِش بود. تنها فرصتی که برای فرار داشت، اکنون بود.

دست‌هایش محکم بسته شده بودند. تابه‌حال چندین مرتبه کوشیده بود آن‌ها را آزاد کند. گره‌های وشر حرف نداشتند. ویوانا جنبید و با این کار پوست بیشتری را ناسور کرد و گند. از درد چهره در هم کشید. کم‌کم خون از میج‌هایش جاری شد، اما میزان لزجیِ خونس آن قدری نبود که دست‌هایش آزاد شوند. دوباره زیر گریه زد، نه از ترس بلکه از درد و درماندگی.

نمی‌توانست با کلنجار رفتن راه به جایی ببرد، اما... آیا امکانش بود کاری کند تا طناب خودش خودش را باز کند؟

چرا نگذاشتم دنت بهم زودتر کار با دَم رو یاد بده؟

این کله‌شقی حق به جانب دارانه‌اش حالا بیشتر از همیشه در نظرش قبیح و ناپسند جلوه می‌کرد. بی‌شک بهتر بود از دَم‌ش استفاده کند تا آن که به دست وشر کشته شود یا حتی بلایی بدتر به سرش بیاید. اکنون می‌پنداشت لمکس و میل او به جمع کردن دَم برای تمديد عمرش را درک می‌کند. کوشید از میان دهان بند فرامینی را به زبان بیاورد.

کارش بی‌فایده بود. حتی او نیز می‌دانست که فرامین می‌بایست واضح ادا شوند. شروع به جنباندن چانه‌اش کرد و دهان بند را با زبان پس زد.

به نظر نمی آمد به قدر بند مچ هایش محکم باشد. ضمناً از اشک و بزاقش نیز مرطوب شده بود. روی آن کار کرد و لبها و دندان هایش را تکان داد. وقتی بالاخره شل شد و زیر چانه اش افتاد، متعجب شد.

لب هایش را الیسید و آرواره ی دردناکش را جنباند. حالا چی؟ فهم و هراس بر او مستولی شد. اکنون او واقعاً می بایست آزاد می شد. اگر وشر باز می گشت و می دید که او موفق به درآوردن دهان بندش شده، دیگر محال بود بگذارد چنین فرصتی گیر ویوانا بیاید. شاید حتی بابت نافرمانی مجازاتش می کرد. ویوانا گفت: «ای طناب، خودت را بگشا.» هیچ رخ نداد.

دندان قروچه کرد و کوشید فرامینی را به خاطر آورد که دنت به او گفته بود. چیزها را بگیر. حفاظتم کن. به نظر نمی رسید هیچ کدامشان دردی از حال و روز او دوا کنند. یقیناً نمی خواست که طناب محکم تر مچ هایش را نگه دارد. البته دنت چیز دیگری نیز گفته بود. چیزی درباره ی تصور کردن خواسته در داخل ذهن. ویوانا این را امتحان کرد و باز شدن طناب را تجسم نمود. با صدایی رسا گفت: «خود را بگشا.» مجدداً هیچ رخ نداد.

ویوانا سرش را از درماندگی به عقب تکیه داد. سهر هنری بس موهوم به نظر می رسید که البته موضوع عجیبی بود، خصوصاً با توجه به تعداد قاعده قانون ها و محدودیت هایی که ظاهراً داشت، شاید هم فقط به علت پیچیدگی بسیارش بود که برای او موهوم می نمود.

چشمانش را بست. اندیشید: باید انجامش بدم. باید راهش رو پیدا کنم. اگر نکنم کشته می شم.

چشمانش را گشود و روی طناب هایش تمرکز کرد. یک بار دیگر باز شدنشان را تجسم کرد، اما به طریقی این کار در نظرش خطا می آمد. ویوانا مانند کودکی بود که نشسته بود و به یک برگ زل می زد و می کوشید تا صرفاً با تمرکز روی آن، حرکتش دهد. این روشی نبود که قوه های نوظهورش به آن عمل می کردند. دم ها بخشی از او بودند. بنابراین عوض تمرکز، آرام گرفت و گذاشت ضمیر ناخود آگاهش افسار کار را به دست گیرد. کمی شبیه به زمانی که رنگ موهایش را تغییر می داد.

فرمان داد: «بگشا.»

دَم از وجودش جریان یافت. مانند ایجاد حباب با فوت کردن در زیر آب، بخشی از وجودش را بیرون دَمید اما در عین حال جاری شدنش به درون چیزی دیگر را حس می کرد. آن چیز دیگر بخشی از او شد، مانند یکی از جوارحش که تنها اندکی بر آن کنترل داشت. بیشتر به حس کردن طناب می مانست تا قابلیت تکان دادنش. با خروج دَم از او، جهان برای ویوانا کدر شد، رنگ ها اندکی فروغشان را باختند، شنیدن صدای باد اندکی سخت تر شد، حیات شهر نیز اندکی دور تر. طناب اطراف دستانش منقبض و باعث شد مچ هایش به سوزش بیفتند.

سپس طناب گشوده شد و بر زمین افتاد. دست های ویوانا آزاد شدند و او نشست و با حیرت به مچ دست هایش چشم دوخت.

با خود گفت: پناه بر آسترا، پروردگار رنگ ها! انجامش دادم.

مطمئن نبود از موفقیتش در انجام سهر شرمگین شود یا احساس غرور کند. در هر دو حال، می دانست که باید فرار کند. قوزک پاهایش را از بند باز کرد و بعد، تقلاکنان به پا خاست، متوجه شد که ناحیه ای دایره ای اطراف دست هایش روی در چوبی کاملاً از رنگ عاری گشته بود. مکث مختصری کرد، سپس طناب را برداشت و از پله ها پایین دوید. قفل در را باز کرد و از چهارچوب در به درون خیابان سرک کشید، اما هوا تاریک بود و لذا دیدش اندک. نفس عمیقی کشید و با عجله به دل شب زد.

مدتی را کورکورانه پیش رفت، می کوشید تا میان خود و آشیانه ی وشر فاصله بیندازد. می دانست که احتمالاً می بایست مکانی برای مخفی شدن بیابد، اما ترس امانش نمی داد. با آن لباس مرغوبش انگشت نما بود و در خاطر هر که از کنارش می گذشت، می ماند. تنها امید واقعی اش این بود که از زاغه ها بیرون بزند و وارد اراضی اصلی شهر شود، جایی که می توانست راه رسیدن به نزد دنت و دیگران را بیابد.

طناب را در کیسه جیبش حمل می کرد که در پهلوی لباسش لای تای پارچه مخفی شده بود. او چنان به داشتن مقدار معینی دَم عادت کرده بود که فقدان کسری از آن، حتی همان میزان اندکی که در طناب قرار داده بود، حس نادرستی داشت. به ویوانا آموخته شده بود که ساهران می توانستند دَم هایی را که در اشیاء به

ودیعہ می سپردند، بازستانند، اما او فرامین لازم برای آن را بلد نبود؛ بنابراین طناب را با خود آورده بود، به این امید که دنت بتواند کمکش کند دم‌هایش را پس بگیرد. با سرعت تند و ثابتی پیش می‌رفت، سرش پایین بود و چشمش دنبال یک شنل دور انداخته یا تکه‌ای پارچه بود تا بتواند دور خود بپیچد و لباسش را مخفی کند. خوشبختانه انگار حتی برای اشرار نیز زیادی دیروقت محسوب می‌شد. گاه‌گداری پیکرهایی سایه‌پوش در کناره‌ی راه‌ها می‌دید و حین عبور از کنارشان با آرام نگه داشتن قلبش دچار مشکل می‌شد.

اندیشید: آخ که اگه فقط خورشید سر زده بود!

تازه هوا داشت با فرارسیدن صبح به روشنی می‌زد، اما هنوز آن قدر تاریک بود که ویوانا در تعیین مسیری که در پیش داشت، دچار مشکل بود. زاغه‌ها چنان پیچاپیچ بودند که حس می‌کرد دور خود می‌چرخد. ساختمان‌های بلند اطرافش قد علم کرده بودند و آسمان را می‌پوشاندند. معلوم بود این محله زمانی بسیار اعیانی‌تر از امروزش بوده؛ نمای ساختمان‌های پشت به نور، سنگ‌کاری‌های رنگ‌ورورفته و فرسوده‌ای داشتند. میدان انتهای خیابان سمت چپش، مجسمه‌ی شکسته‌ی مردی سوار بر اسب داشت، شاید بخشی از فواره بود یا شا...

ویوانا توقف کرد. مجسمه‌ی شکسته‌ی یک سوارکار. چرا به نظرش آشنا می‌آمد؟ اندیشید: آدرسی که دنت داد. وقتی داشت به پارلین می‌گفت چطوری از خانه‌ی امن به رستوران برسه. آن روز، هفته‌ها پیش بود و اکنون برایش بسیار موهوم می‌نمود، اما آن مکالمه را به یاد داشت. آن زمان ویوانا نگران بود که پارلین گم شود.

برای نخستین بار طی چندین ساعت گذشته، بارقه‌ای از امید حس کرد. آدرس سرراست بود. آیا می‌توانست آن را به خاطر بیاورد؟ ذهنش را شخم زد، با تردید و تا حدودی از روی غریزه حرکت می‌کرد. پس از فقط چند دقیقه، فهمید که خیابان تاریک اطرافش آشنا می‌زند. در زاغه‌ها چراغی وجود نداشت، اما همان نور صبح کاذب هم کفایت می‌کرد.

ویوانا چرخید و روبه‌رویش چهره‌ی آشنای خانه‌ی امن را دید که میان دو ساختمان بزرگ‌تر از خود کز کرده بود. با آسودگی اندیشید: شکر آسترا! به سرعت عرض خیابان را طی کرد و به درون ساختمان رفت. سالن اصلی خانه

خالی بود. در جست و جوی مکانی برای مخفی شدن، با عجله، در منتهی به سرداب را باز کرد.

با انگشتانش اطراف را کاوید و یک فانوس با سنگ چخماق و تکه‌ای فلز کنار راه‌پله یافت. در را کشید و پشت سرش بست، در آن هنگام متوجه شد که در مستحکم‌تر از آنی است که ظاهرش نشان می‌داد. این دلگرم‌کننده بود، گرچه نمی‌توانست از این سوی در آن را قفل کند. دولا شد تا فانوس را روشن کند.

راه‌پله یک دسته پله‌ی شکسته و زهوار در رفته داشت و به پایین سرداب منتهی می‌شد. ویوانا مکث کرد، به یاد آورد که دنت درباره‌ی پله‌ها به او چه هشدار داده بود. با احتیاط پایین رفت، غرغز کردنشان را زیر پایش حس می‌کرد و درک کرد که چرا دنت دلوایس آمدن او به این پایین بوده. با این حال، او به سلامت رسید. آن پایین، ویوانا از بوی ناگرفتگی دماغش را چین داد. لاشه‌ی چندین حیوان شکار شده‌ی کوچک بر دیوار آویخته شده بود؛ پس کسی این اواخر این پایین آمده بود که نشانه‌ی خوبی بود.

ویوانا پله‌ها را دور زد. فضای اصلی سرداب درست زیر طبقه‌ی فوقانی ساخته شده بود. چند ساعتی آن جا استراحت می‌کرد و اگر دنت سرنمی‌رسید، دل به دریا می‌زد و بیرون می‌رفت. آن وقت...

به ناگه متوقف شد و از این اقدام، فانوس در دستش تاب خورد؛ نور لرزش بر پیکری نشسته بر یک صندلی در روبه‌رو افتاد که سرش خم و چهره‌اش در سایه بود. دست‌هایش در پشت کمرش بسته و قوزک پاهایش به پایه‌های صندلی گره شده بودند.

ویوانا با شوک گفت: «پارلین؟»

و به کنارش شتافت. فوراً فانوس را پایین گذاشت، ولی در جا خشکش زد. روی زمین خون بود.

این بار بلندتر گفت: «پارلین!»

و با اضطراب سر او را بلند کرد. چشمان او به شکل کورکورانه‌ای به روبه‌رو خیره بودند و صورتش زخمی و خونین بود. قوه‌ی حیات ویوانا او را حس نمی‌کرد. آن چشم‌ها بی‌جان بودند.

دست‌های ویوانا به لرز افتادند. وحشت‌زده به عقب تلوتلو خورد. ناخودآگاه زیر لب گفت: «وای، یا رنگ‌ها، یا رنگ‌ها، یا رنگ‌ها...»

دستی بر شانه‌اش نشست. ویوانا جیغ کشید و چرخید. پیکری درشت در تاریکی پشت سرش ایستاده و نیمی از آن زیر پله‌ها مخفی بود. تانک فاح لبخند بر لب گفت: «سلام شاهدخت.»

ویوانا سکندری خوران عقب‌عقب رفت و تقریباً به بدن پارلین برخورد کرد. نفسش به شماره افتاد و دستی بر سینه گذاشت. درست آن زمان بود که چشمش به لاشه‌های روی دیوار خورد.

آن‌ها حیوانات شکاری نبودند. آنچه او در کورسوی نور فانوسش با قرقاول اشتباه گرفته بود، اکنون رنگی سبز را بازتاب می‌داد. یک طوطی مرده. یک میمون نیز کنارش آویخته بود که بدنش بریده و دریده شده بود. تازه‌ترین لاشه، یک مارمولک بزرگ بود. همگی شکنجه دیده بودند.

ویوانا نجوا کرد: «وای، یا آسترا!!»

تانک فاح قدم پیش گذاشت و به سمت او دست دراز کرد. ویوانا بالاخره از شدت شوک خود را به حرکت واداشت. به کناری شیرجه زد و از چنگ او گریخت. مرد هیکلی را دور زد و چهار دست و پا به سمت راه‌پله رفت. هنوز مسیری طی نکرده بود که به سینه‌ی کسی دیگر خورد.

سرش را بالا آورد و پلکی زد.

دنت یواش پرسید: «شاهدخت می‌دونی از چی مزدور بودن بیشتر از همه متنفرم؟»

بازوی ویوانا را فشرد و ادامه داد: «از تحقق بخشیدن به کلیشه‌ها. همه فرض می‌کنن که نمی‌شه به یه مزدور اعتماد کرد. راستیتش، واقعاً هم نمی‌شه.»
تانک فاح از پشت، پیش آمد و گفت: «ما کاری رو می‌کنیم که براتش مزد گرفتیم.»

دنت که او را محکم گرفته بود، گفت: «راستش کار کاملاً باب میلی نیست. ولی پولش خوبه. امیدوار بودم کار به این جا نکشه. همه چی داشت خیلی خوب پیش می‌رفت. چرا فرار کردی؟ شستت چطور خبردار شد؟»
دنت محتاطانه در حالی که هنوز دست او را نگه داشته بود، با دست دیگرش او

را به جلو راند تا زیور و کلوخ از پله‌های پشت سرش پایین بیایند. پله‌ها زیر وزنشان غرولند می کردند.

ویوانا نجوا کرد: «تو توی تمام این مدت داشتی بهم دروغ می گفتی.»
تقریباً حتی متوجه اشک‌های روی گونه‌هایش نشد، قلبش در حالی که می کوشید
از این جهان وانفسا سر دریاورد، محکم در سینه می کوفت. پرسید: «چرا؟»
دنت گفت: «آدم‌ربایی خُرکاریه.»

تانک فاح افزود: «یه شغل افتضاح.»

- بهتره که سوژه‌ت هیچ وقت نفهمه ربوده شده.

اون‌ها همیشه من رو تحت نظر داشتن. همیشه نزدیکم می موندن.
ویوانا گفت: «پس لمکس...»

دنت گفت: «کاری رو که ازش می خواستیم نکرد. اون ناکس زهر هم از سرش
زیادی بودی. تو باید می فهمیدی شاهدخت. با اون همه دمی که اون در اختیار
داشت...»

ویوانا پی برد: نمی تونسته از مریضی بمیره! وای آسترا!

ذهنش کرخت شده بود. به پارلین نگاه کرد.

اون مرده. پارلین مرده. اونا کشتنش.

دنت گفت: «بهش نگاه نکن.»

و با ملایمت سر او را از جسد برگرداند.

- این یه حادثه بود. به حرفم گوش کن شاهدخت، تو چیزیت نمی شه. ما بهت
صدمه نمی زنیم. فقط بهم بگو چرا فرار کردی. پارلین اصرار داشت که نمی دونه تو
کجا رفتی، ولی ما می دونستیم که اون درست قبل از این که غیبت بزنه روی راهپله
باهات صحبت کرده بود. واقعاً بدون این که بهش بگی گذاشتی رفتی؟ چرا؟ چی
باعث شد بهمون مظنون شی؟ یکی از مأمورهای پدرت باهات تماس گرفت؟ فکر
می کردم هرکدومشون رو که وارد شهر شدن پیدا کردیم، انگار از دستمون دررفته.
ویوانا بی هیچ حرف سرش را تکان داد.

دنت با آرامش گفت: «این مهمه شاهدخت. باید بدونم. کی باهات تماس گرفت؟
به زاغه سالارها چی درباره می گفتی؟»
شروع کرد به فشردن بازوی ویوانا.

تانک فاح گفت: «ما دلمون نمی‌خواد مجبور شیم چیزا رو بشکنیم. شما ادریسی‌ها هم که زیادی راحت می‌شکین.»

آنچه زمانی به نظرش مزه‌پرانی‌هایی سرخوشانه می‌آمد، اکنون برایش وحشتناک و پُر شقاوت می‌نمود. تانک فاح در نور سایه‌وار فانوس در سمت راست ویوانا قد علم کرده بود؛ دنت با پیکری لاغرتر روبه‌رویش بود. ویوانا سرعت او را به یاد داشت، آن‌طور که او آن محافظان شخصی را در رستوران به قتل رسانده بود. به یاد داشت که چطور خانه‌ی لمکس را ویران کرده بودند. به یاد داشت که چطور سرسری با مرگ سر می‌کردند. همه‌ی این‌ها را پشت حجابی از شوخی و کنایه مخفی کرده بودند. اکنون که دنت فانوس دیگری آورده بود، ویوانا می‌توانست دو گونی پُر را زیر راه‌پله ببیند؛ یک لنگه پا از یکی‌شان بیرون زده بود. روی چکمه‌اش نماد ارتش ادریس بود.

پس پدرش کسانی را برای بازگرداندن او فرستاده بود. فقط پیش از آن که آن‌ها او را ببابند، دنت آن‌ها را یافته بود. چند تن را کشته بود؟ نمی‌شد اجساد را برای مدت زیادی در این زیرزمین نگه داشت. بنابراین آن دو جسد می‌بایست نسبتاً تازه باشند که آن‌جا انتظار می‌کشیدند تا جایی دیگر دور انداخته شوند. ویوانا که تقریباً از فرط بهت‌زدگی زبانش بند آمده بود، گفت: «چرا؟ شما مثل دوستانم بودین.»

دنت گفت: «هنوز هستیم. من ازت خوشم می‌آد شاهدخت.»
لبخند زد. لبخندی خالصانه، نه مثل آن لبخند مودیان و هیزِ تانک فاح. ادامه داد: «اگه برات ارزشی داره، باید بگم که من حقیقتاً متأسفم. پارلین قرار نبود بمیره. این واقعاً به اتفاق بود. ولی چه می‌شه کرد، کار کاره. ما کاری رو می‌کنیم که بابتش مزد گرفتیم. قبلاً بارها این رو بهت توضیح دادم. مطمئنم یادت می‌آد.»
ویوانا نجوا کرد: «هرگز باورم نمی‌شد که واقعاً...»

تانک فاح گفت: «هیچ کس هیچ‌وقت باورش نمی‌شه.»
ویوانا پلکی زد.

فوراً فرار کن. تا هنوز توانش رو داری.

او یک بار گریخته بود. آیا همان کافی نبود؟ آیا استحقاق کمی آسایش نداشت؟ فوراً!

دستش را پیچاند و آن را به شئل تانک فاح کوبید: «نگهدا...»

اما دنت زیادی سریع بود. او را محکم عقب کشید و دهانش را پوشاند، سپس دست دیگر او را نیز قاپید و محکم نگه داشت. تانک فاح همان طور شگفت زده ماند و رنگ از آستین و یوانا رخت برپست و به خاکستری گروید، تعدادی از دَم‌های و یوانا نیز از لابه‌لای انگشتان دنت عبور کردند و به شئل تانک فاح منتقل شدند. اما بدون فرمان، آن دَم‌ها کاری از پیش نمی‌بردند. هدر رفته بودند و و یوانا حس کرد که جهان اطرافش از قبل نیز کدرتر گشت.

دنت دهان و یوانا را رها کرد و پس کله‌ی تانک فاح زد.

تانک فاح سرش را مالید و گفت: «آی!»

دنت گفت: «حواست رو جمع کن.»

سپس به و یوانا نگاه کرد، هنوز دست او را محکم در چنگ داشت.

از مچ مجروح و یوانا خون آمد و لای انگشتان دنت تراوید. دنت خشکش زد، به وضوح، تازه داشت متوجه مچ‌های خون‌آلود و یوانا می‌شد، چراکه سرداب تاریک آن‌ها را از نظر پنهان داشته بود. نگاهش را بالا آورد و به چشمان و یوانا دوخت. لعنتی کرد و گفت: «آخ که گندش بزَن. تو از دست ما فرار نکردی، مگه نه؟»

تانک فاح پرسید: «ها؟»

و یوانا کرخت بود.

دنت پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ کار اون بود؟»

و یوانا پاسخ نداد.

دنت چهره در هم کشید و بعد دست و یوانا را پیچاند و دادش را درآورد. گفت: «بسیار خب. انگار دیگه دستم رو شده. بیا اول به خدمت این دَم‌ها برسیم، بعد می‌تونیم یه گپ دوستانه بزَنیم درباره‌ی اتفاقی که برات افتاده.»

کلوخ آمد و کنار دنت ایستاد، نگاه چشمان خاکستری‌اش به روبه‌رو دوخته بود؛ پوچ مثل همیشه. البته... آن چه بود که و یوانا در آن نگاه می‌دید؟ نکند داشت خیال می‌کرد؟ احساساتش اخیراً چنان تحت فشار قرار گرفته بودند که دیگر واقعاً نمی‌توانست به برداشت‌هایش اتکا کند، اما انگار کلوخ به چشمان او نگاه می‌کرد. چهره‌ی دنت گرفته‌تر شد و گفت: «حالا با من تکرار کن. از جان من به جان تو. دَم من از آن تو.»

ویوانا نگاهش را بالا آورد و به چشمان دنت زل زد. نجوا کرد: «زوزه‌ی خورشید...»

دنت اخم کرد: «چی؟»

دنت رو بزَن. زوزه‌ی خورشید.

دنت شروع کرد به گفتن: «من...»

درست همان لحظه مشت کلوخ بر صورت او نشست.

ضربه دنت را به کنار و به طرف تانک فاح پرتاب کرد که او نیز فحشی داد و سکندری خورد. ویوانا خودش را کشید و آزاد کرد، از سر راه کلوخ جاخالی داد و تقریباً پایش به لباسش گرفت، اما شانهاش را به زیور شوکه شده کوید.

زیور افتاد. ویوانا چهار دست و پا از پله‌ها بالا رفت.

دنت غرید: «گذاشتی عبارت امنیتی رو بشنوه؟»

صدای تقلایش از جایی به گوش می‌رسید که داشت با کلوخ کشتی می‌گرفت. زیور جاپایش را باز یافت و دنبال ویوانا افتاد، اما یکی از پله‌ها زیر پای زیور خالی کرد. ویوانا تلوتلو خوران وارد سالن بالا شد و سپس در را محکم پشت سرش بست، دست دراز کرد و چفتش را نیز انداخت.

با درماندگی اندیشید: زیاد معطلشون نمی‌کنه. دنبال می‌آن. ردم رو می‌زنن. درست مثل وشر. ای خداوند رنگ‌ها، حالا باید چی کار کنم؟

با عجله به درون خیابان رفت که اکنون روشن از نور سپیده دم بود. به دل یکی از کوچه پس کوچه‌ها زد. بعد از آن، فقط می‌دوید و می‌دوید.

این بار می‌کوشید تا کوچک‌ترین، کثیف‌ترین و تاریک‌ترین کوچه‌های ممکن را انتخاب کند.

سوسبران نوشت: من ترکت نمی‌کنم. روی زمین کنار تخت نشسته و پشتش به بالشت‌ها بود. قول می‌دهم.

صیری از جای دنجش روی تخت پرسید: «از کجا مطمئنی؟ شاید وقتی وارث داشته باشی از زندگی خسته بشی و بعد دمت رو اهدا کنی.»
نوشت: اولاً که من همچنان مطمئن نیستم چطور وارث دار می‌شوم. تو نه برایم توضیحش می‌دهی و نه پاسخ سوالاتم را می‌گویی.
صیری گفت: «چون خجالت‌آورن!»
حس کرد موهای کوتاهش به سرخی می‌گروند. بلادرنگ آن‌ها را به زرد بازگرداند.

سوسبران نوشت: ثانیاً؛ اگر درکی که از زیست‌فام دارم درست باشد، من قادر به اهدای دم خود نیستم. نکند فکر می‌کنی درباره‌ی عملکرد دم دروغ تحویلیم داده‌اند؟

صیری در حالی که او را حین پاک کردن تخته‌اش تماشا می‌کرد، با خود اندیشید: نوشتارش داره خیلی شیوا می‌شه. چه حیف که تمام عمرش این جازندانی بوده.
صیری گفت: «من واقعاً چیز زیادی ازش نمی‌دونم. زیست‌فام دقیقاً از اون دست موضوعاتی نیست که در ادريس بهشون پردازیم. ظن می‌برم که نیمی از دانسته‌هام شایعه و اغراق باشن. مثلاً در ادريس خیال می‌کنن که شما قربانی‌های انسانی در محراب‌های درون دربار انجام می‌دین. این رو ده‌دوازده بار از افراد مختلف شنیدم.»

سوسبران درنگ کرد، سپس به نوشتن ادامه داد: به هر صورت، داریم بر سر چیزی بیهوده بحث می‌کنیم. من تغییر نخواهم کرد. قرار نیست به یکباره تصمیم به کشتن خودم بگیرم. نگرانی به دلت راه نده. صیری آه کشید.

او نوشت: صیری! من پنجاه سال آزرگار را بدون اطلاعات، بدون دانش و ناتوان در برقراری ارتباط سپری کرده‌ام. واقعاً خیال می‌کنی که حالا خودم را می‌کشم؟ حالا که کشف کرده‌ام چطور بنویسم؟ وقتی کسی را برای هم‌صحبتی کشف کرده‌ام؟ وقتی تو را کشف کرده‌ام؟ صیری لبخند زد و گفت: «باشه. باورت می‌کنم، اما هنوز فکر می‌کنم که باید از جانب کاهنانت نگران باشیم.»

سوسبران روی برگرداند و پاسخ نداد.

صیری اندیشید: لامذهب چرا این قدر بهشون وفاداره؟

سرانجام سوسبران دوباره به او نگاه کرد و نوشت: موهایت را رشد می‌دهی؟ صیری ابرویی بالا انداخت و گفت: «و چه رنگی بکنمشون؟» نوشت: سرخ.

صیری گفت: «امان از شما هالندرنی‌ها و رنگ‌های روشنتون.»

سری تکان داد و گفت: «متوجه هستی که مردم من سرخ رو قبیح‌ترین رنگ می‌دونن؟»

سوسبران مکث کرد. نوشت: ببخشید. قصد توهین نداشتم. م—

وقتی صیری دست پایین برد و بازوی او را لمس کرد، از نوشتن دست کشید.

صیری گفت: «نه. ببین، من باهات بحث نمی‌کردم. داشتم مُلاعبه می‌کردم. ببخشید.»

نوشت: مُلاعبه؟ کتاب داستان من این لغت را نداشت.

صیری گفت: «می‌دونم. اون کتاب زیادی پُر از داستان‌های کودکانه، کودکانی که درختان و چیزهای دیگر می‌خورنشون.»

داستان‌ها استعاره‌هایی برای آموزش—

صیری دوباره میان متنش پرید و گفت: «بله می‌دونم.»
خب، مُلاعبه چیست؟

صیری گفت: «ملاعبه یعنی...»

رنگ شور بیرن! چه جوری خودم رو توی این جور مخمسه‌ها می‌اندازم؟
- ... یعنی وقتی یک دختر با تردید رفتار کنه یا گاهی ابلهانه تا توجه یک مرد رو
بیشتر به خودش جلب کنه.

چرا این باید باعث بشود یک مرد به آن دختر توجه نشان دهد؟

صیری به او نگاه کرد و گفت: «خب، مثل این...» بعد کمی به جلو متمایل شد و
گفت: «می‌خواهی موهام رو بلند کنم؟»

بله.

- واقعاً می‌خواهی این کار رو بکنم؟

البته.

صیری گفت: «خب پس، انگار چاره‌ای نیست.»

سرش را به عقب پرت کرد و به موهایش اراده کرد تا به رنگِ حنایی سیر دریايند.
در حین به عقب انداختن سرش، موهایش گلگون شدند؛ طوری از زرد به سرخ
زبانه کشیدند که انگار جوهر به حوض آب زلال نشت کرده باشد. سپس صیری
آن‌ها را رشد داد. این قابلیت بیشتر غریزی بود تا خودآگاه، مانند انقباض و انبساط
یک ماهیچه. در این مورد خاص، صیری ماهیچه‌ی مزبور را اخیراً زیاد استفاده
می‌کرد، زیرا عادت کرده بود عوض صرف وقتش به شانه‌زنی، عصرها آن‌ها را کوتاه
کند. در خلای که موها شلاق‌وار از کنار صورتش می‌گذشتند، دراز شدند. صیری
برای بار آخر سرش را به عقب تاب داد؛ اکنون موها باعث حس سنگینی روی
سرش می‌شدند و طره‌های آویخته دور شانه‌ها و کمرش که حلقه‌حلقه‌های رها و
ملایمی به خود داشتند، حس گرمی به گردنش می‌دادند.

سوسبران با چشم‌هایی درشت‌شده او را نگاه می‌کرد. صیری با او چشم‌درچشم
شد و سپس نگاهی اغواگرانه را امتحان کرد. نتیجه‌اش آن قدر مضحک در نظرش
آمد که باعث خنده‌ی خودش شد. به پشت، روی تخت افتاد و موهای نورسته‌اش
گرداگردش گسترده شدند.

سوسبران تلنگری به پای صیری زد. صیری به او نگاه کرد و سوسبران برخاست،
سپس بر لبه‌ی تخت نشست تا صیری بتواند در حالی که می‌نوشت، لوحش را ببیند.
تو بسیار عجیبی.

صیری لبخند زد: «می‌دونم. من برای اغواگری ساخته نشدم. نمی‌تونم قیافه‌ی جدی به خودم بگیرم.»

او نوشت: اغواگری. این کلمه را بلدم. در یک داستان استفاده شد که ملکه‌ی شیطان صفت سعی داشت شاهزاده‌ی جوان را با چیزی وسوسه کند، هر چند نمی‌دانم با چه.

صیری لبخند زد.

فکر کنم حتماً قصد داشته به او خوردنی تعارف کند.

صیری گفت: «آره. برداشتت حرف نداشت، سبب زدی تو خال.»

سوسبران دودل شد. نوشت: پس خوردنی تعارف نمی‌کرد، می‌کرد؟

صیری دوباره لبخند زد.

گونه‌های سوسبران گل انداختند. نوشت: احساس حماقت زیادی دارم. خیلی چیزها هستند که همه ذاتاً متوجه می‌شوند. ولی من فقط داستان‌های کودکانه‌ی یک کتاب را دارم تا راهنمایم باشد. آن قدر از بر داستان‌ها را مرور کرده‌ام که تفکیک خودم - و دیدگاهم نسبت به آن‌ها - از من کودکی که نخستین بار آن‌ها را شنیده بود، دشوار شده.

با تکاپو شروع کرد به پاک کردن. صیری صاف نشست، سپس دستی بر بازوی او قرار داد.

جای خالی چیزهایی را در دانسته‌هایم حس می‌کنم. چیزهایی که تو را خجالت زده می‌کنند. حدس‌هایی دارم. من کودن نیستم و با وجود این، کلافه می‌شوم. با وجود ملاعبه‌ها و طعنه‌هایت، دورفتاری که گویا در آن‌ها باید خلاف آنچه می‌خواهی رفتار کنی، می‌ترسم هرگز نتوانم درکت کنم. با ناخشنودی به تخته‌اش زل زد، پارچه‌ی تخته‌پاک‌کن در دست چپش بود و زغال در دست راستش. آتش در شومینه به آرامی ترق‌ترق می‌کرد و بارقه‌های مواجه‌ی از زرد شدیداً روشنی را بر چهره‌ی کامل اصلاح‌شده‌ی او می‌افکند.

صیری گفت: «بیخشید.»

و خود را تنگ او جا داد. دست‌هایش را دور آرنج او حلقه کرد و سرش را به بازویش تکیه داد. اکنون که صیری به سوسبران عادت کرده بود، قد و قامت او آن قدرها بزرگ‌تر از خودش به نظر نمی‌رسید. مردانی در ادريس بودند که تقریباً

دو متر قد داشتند و سوسبران فقط چند بند انگشت بلندتر از آنها بود. به علاوه، از آن جاکه بدنش تناسب بی نقصی داشت، دیلاق یا غیرطبیعی به نظر نمی رسید. عادی بود، فقط کمی بزرگ تر.

سوسبران به صیری نظر کرد که سرش را بر بازوی او گذاشت و چشمانش را بست. صیری گفت: «فکر می کنم بهتر از اونچه که فکر می کنی پیشرفت کردی. اغلب مردم در موطنم حتی نصف تو هم من رو درک نمی کردن.» او شروع به نوشتن کرد و صیری چشمانش را گشود.

باورش برایم سخت است.

صیری گفت: «راست می گم. اون ها همه ش بهم می گفتن مثل کس دیگه ای باشم.»

مثل چه کسی؟

صیری با آهی گفت: «خواهرم. زنی که قرار بود باهاش ازدواج کنی. اون همون چیزیه که دختر یک شاه باید باشه. خویشان دار، نرم زبان، مطیع و فرهیخته.» سوسبران لبخند زنان نوشت: چه کسل کننده.

صیری گفت: «ویوانا آدم فوق العاده ایه. اون همیشه با من خیلی مهربان بود. فقط این که... خب، فکر کنم حتی اون هم فکر می کرد که من باید بیشتر خوددار می بودم.»

نوشت: متوجه نمی شوم. تو که شگفت انگیزی. سرشار از حیات و هیجان. کاهنان و خدمه ی کاخ لباس های رنگارنگ می پوشند، اما هیچ رنگی درونشان نیست. صرفاً با سرهای فروافتاده و قیافه های گرفته پی کاروبارشان هستند. در درون تو رنگ وجود دارد، آن قدر که فوران می کند و همه چیز در اطرافت را رنگین می نماید.

صیری لبخند زد و گفت: «شبيه زیست فام به نظر می آد.»

سوسبران نوشت: تو از زیست فام صادق تر هستی. دَم های من چیزها را درخشان تر می کنند، اما متعلق به من نیستند. به من اهدا شده اند، اما مال تو متعلق به خودت است.

صیری حس کرد رنگ موهایش از قرمزی سیر به تهمایه ی طلایی می گروند، با خرسندی آهی بیرون داد و خود را بیشتر به سوسبران چسباند.

او نوشت: چطور این کار را می‌کنی؟
- کدام کار؟

تغییر رنگ موهایت.

صیری گفت: «این دفعه ناخودآگاه بود. اگر احساس خوشحالی یا رضایت کنم، رنگش بور می‌شه.»

او نوشت: پس خوشحالی؟ در کنار من؟
- معلومه.

اما وقتی از کوهستان صحبت می‌کنی، در صدایت دلتنگی زیادی وجود دارد.

صیری گفت: «دلم برای اون جا تنگ شده. ولی اگر از این جا برم، دلم برای تو هم تنگ می‌شه. گاهی آدم نمی‌تونه هر چیزی رو که می‌خواد داشته باشه، مخصوصاً مواقعی که خواسته‌هاش با هم در تضادن.»

برای مدتی، هر دو سکوت کردند و سوسبران لوحش را کنار گذاشت، سپس با تردید بازویش را دور صیری انداخت و به پشتی تخت تکیه زد. صیری که یادش آمد هنوز روی تخت نشسته بودند و او فقط در زیر جامه‌اش کنار سوسبران لمیده است، تهرنگ گلگونی به موهایش خزید.

اندیشید: خب هر چی نباشه ما از دواج کردیم.

تنها چیزی که این لحظه را تباه می‌کرد، قاروقورهای گاه‌وبی‌گاه شکم صیری بود. پس از چند دقیقه، سوسبران دستش را برای برداشتن تخته‌اش دراز کرد.

نوشت: گرسنه هستی؟

صیری گفت: «نه، شکمم از بس چشم سفیده هروقت پُر باشه غرغر می‌کنه.»

سوسبران مکثی کرد. نوشت: طعنه؟

صیری گفت: «از اون بی‌مزه‌هاش. نگران نباش، زنده می‌مونم.»

مگر قبل از آمدن به اتاقم چیزی نخوردی؟

صیری گفت: «خوردم، اما رشددادن این همه مو انرژی آدم رو تحلیل می‌بره.

همیشه باعث گرسنگیم می‌شه.»

سوسبران نوشت: هر شب گرسنه‌ات می‌کند؟ فوراً اضافه کرد: آن وقت هیچی به من نگفتی؟

صیری شانه بالا انداخت.

برایت غذا می گیرم.

نه، نباید خطر لورفتنمون رو به جون بخریم.

او نوشت: لو رفتن چه؟ من ایزدشاهم، هروقت اراده کنم غذا می خورم. در گذشته، شب‌هایی بوده که درخواست غذا کرده باشم. عجیب جلوه نخواهد کرد.

ایستاد و به سمت درگاه رفت.

صیری گفت: «صبر کن!»

سوسبران چرخید و به او نگریست.

صیری صدایش را آرام نگه داشت تا مبادا اگر کسی فال گوش ایستاده بود، بشنود، گفت: «سوسبران نمی‌تونی این‌طوری بری پشت در. تو هنوز همه‌ی لباسات تننه.»

سوسبران خود را برانداز کرد و سپس اخم‌هایش را در هم کشید.

صیری فوراً تخته‌ی نگارش او را مخفی کرد و گفت: «حداقل لباس‌هات رو ژولیده کن.»

سوسبران دکمه‌های یقه‌اش را باز کرد، سپس بالاپوش سیاه‌قیرش را درآورد تا زیرپیراهنش هویدا شود. مانند هر چیز سفید دیگری، زیرپیراهن نیز در مجاورت او هاله‌ای به رنگ‌های ایرسای ساطع می‌کرد. سوسبران دست لای موهای تیره‌اش برد و آن‌ها را به هم ریخت. با چشمانی پرسش‌گر به صیری رو کرد.

صیری گفت: «کفایت می‌کنه.»

روتختی‌ها را تا گردن بالا کشید و خود را پوشاند. کنجکاوانه سوسبران را تماشا کرد که با بندانگشتانش بر در زد. بلافاصله باز شد. صیری اندیشید: ایزدشاه مهم‌تر از اونه که خودش در اتاقش رو باز کنه.

او دستور غذا را با قراردادن دستی بر شکمش و سپس اشاره به دور دست، صادر کرد. خدمتکاران که صیری به‌سختی می‌توانست از میان در ببینندشان، با عجله پی دستور او شتافتند. هنگامی که سوسبران چرخید تا بیاید و دوباره کنار صیری روی تخت بنشیند، در نیز بسته شد.

لحظاتی بعد، خدمتکاران با یک میز غذاخوری و یک صندلی سررسیدند. میز

را که حاوی مقادیر زیادی غذا بود بر زمین گذاشتند؛ روی آن از ماهی سوخاری گرفته تا ترشی سبزیجات و خوراک در حال جوش صدف قرار داشت. صیری با شگفت‌زدگی تماشا کرد. محاله این قدر سریع تونسته باشن آماده کننش. حتماً غذا رو حاضر و آماده توی آشپزخونه نگه می‌دارن مبادا یک‌وقت ایزدشون گرسنه بشه.

این اسراف وافر بود و در عین حال شگفت‌آور. حکایت از سبک زندگی‌ای داشت که مردم صیری در ادريس حتی تصورش را نیز نمی‌کردند، سبک زندگی‌ای که بیانگر نابرابری ناراحت‌کننده‌ای در جهان بود. برخی مردم گرسنگی می‌کشیدند، دیگران چنان ثروتمند بودند که اکثر غذاهایی را که برایشان آماده می‌شد هرگز حتی نمی‌دیدند. خدمتکاران فقط یک صندلی پای میز گذاشتند. صیری تماشا کرد که بشقاب بشقاب غذا داخل می‌آوردند. راهی نداشتند که بدانند ایزدشاه چه می‌خواهد در نتیجه انگار کمی از همه چیز را برایش آورده بودند. میز را پر کردند و سپس وقتی سوسبران اشاره کرد که بروند، مرخص شدند.

رایحه‌ی غذاها برای صیری در آن وضعیت گرسنه‌اش خارج از تحمل بود. او با بی‌تابی منتظر ماند تا در بسته شد، سپس روتختی‌ها را پس زد و به پیش شتافت. صیری خیال می‌کرد وعده‌هایی که برای او مهیا می‌شد افراطی بودند، اما در قیاس با این ضیافت هیچ بودند. سوسبران به سمت صندلی اشاره کرد.

صیری پرسید: «تو نمی‌خواهی چیزی بخوری؟»

سوسبران شانه بالا انداخت.

صیری رفت و یکی از ملحفه‌های تخت را برداشت، سپس آن را روی زمین سنگی پهن کرد. به میز نزدیک شد و گفت: «کدوم به نظرت خوشمزه می‌آد؟» سوسبران به بشقاب صدف‌های دوکفه‌ای - که در آبی قل‌قل می‌کردند - و به چند نوع نان اشاره کرد. صیری آن‌ها را به همراه یک ظرف غذا که انگار هیچ آبی‌ای در خود نداشت و در واقع کاسه‌ای بود حاوی میوه‌های خارجی و کم‌نظیر غوطه‌ور در سس خامه‌ای، به روی ملحفه منتقل کرد. سپس نشست و مشغول خوردن شد.

سوسبران با ملاحظه بر زمین نشست. حتی با یک لا زیر پیراهنی نیز می‌توانست باوقار به نظر برسد. صیری دست دراز کرد و تخته‌ی او را به دستش داد.

او نوشت: این خیلی عجیبه.

صیری پرسید: «چی؟ غذا خوردن روی زمین؟»

او با سر تأیید کرد و نوشت: شام خوردن برای من مکافاتی است. همین که کمی از چیزی رو که توی بشقاب هست می خورم، خدمتکاران آن را برمی دارند و می برند، صورتم را پاک می کنند و بشقاب دیگری می آورند. هرگز یک بشقاب را کامل تمام نمی کنم، حتی اگر دوستش داشته باشم. صیری خرناس کشان گفت: «چه عجب حداقل قاشق رو توی دهنتم نمی گذارن.» سوسبران گل انداخت و نوشت: وقتی جوان تر بودم، می کردند. در نهایت، بهشان فهماندم تا بگذارند خودم انجامش دهم. فهماندنش کار سختی است وقتی نمی توانی با کسی صحبت کنی.

صیری مابین لقمه هایش گفت: «می فهمم.»

سوسبران را نظاره کرد که داشت لقمه های کوچک و خوددارانه می خورد. صیری بابت سرعت خوردنش موج دردناکی از شرمندگی حس کرد، اما بعد تصمیم گرفت که اهمیت ندهد. بشقاب میوه را کنار گذاشت و چندین شیرینی از روی میز برداشت.

سوسبران به صیری نگاه کرد که آن ها را یکی پس از دیگری می لبلبلد. نوشت: اون ها تیزبادزنک های پان کالی هستن. فقط باید گازهای کوچک زد و حتماً لابه لای اون نان خورد تا طعمش را بشورد. اون ها خوراکی های گران و کمیابی هست.

وقتی صیری تمام شیرینی را برداشت و داخل دهانش چپاند، سوسبران حرفش را خورد. صیری لبخندی به او زد و بعد به جویدن ادامه داد.

پس از لحظه ای مبهوت ماندن، سوسبران دوباره روی تخته اش شروع به نوشتن کرد: می دانستی کودکانی که توی داستان ها پر خوری می کنند، سرانجامشان به افتادن از پرتگاه ختم می شود؟

صیری یک شیرینی دیگر پشت بند اولی در دهانش چپاند و با این کار انگشتان و صورتش خاک قندی شدند و لپ هایش باد کردند.

سوسبران او را تماشا کرد، سپس دست دراز کرد و یکی برای خود برداشت. آن را واریسی کرد، سپس درسته آن را داخل دهان فروبرد.

صیری خندید و تقریباً خُرده شیرینی‌ها از دهانش روی رواندار پاشیدند. به محض آن که توانست صحبت کند، گفت: «و بدین سان به از راه به در کردن ایزدشاه ادامه می‌دهم.»

سوسبران لبخند زد، نوشت: **این خیلی جالبه.**
و شیرینی دیگری خورد. بعد یکی دیگر و یکی دیگر.
صیری او را تماشا کرد و ابرویی بالا انداخت، گفت: «یکی ببینه پیش خودش می‌گه با این که ایزدشاهه ولی لابد نمی‌دارن هروقت دلش خواست شیرینی بخوره.»

او حین جویدن نوشت: **قوانین بسیاری برای من وجود دارد که دیگران ملزم به پیروی‌شان نیستند. داستان‌هایم نیز این را شرح داده‌اند. از شاه یا شاهزاده توقعات بسیاری می‌رود. ترجیح می‌دادم یک رعیت‌زاده می‌شدم.**

صیری ابرویی بالا انداخت. حسی به او می‌گفت که سوسبران اگر روزی چیزهایی چون گرسنگی، فقر یا حتی زحمت را تجربه کند، دیگر این حرف را نخواهد زد. بالین حال، صیری گذاشت او با وهم و خیالاتش خوش باشد. او که بود که بخواند کسی را ملامت کند؟

نوشت: **تو بودی که گرسنه‌ات شده بود. ولی انگار فقط منم که زحمت بخورم بخورها را می‌کشم!**

صیری که برشی نان را امتحان می‌کرد، گفت: «معلومه خوب بهت غذا نمی‌دن.» سوسبران شانه بالا انداخت و به خوردن ادامه داد. صیری او را تماشا کرد و برایش سؤال شد که برای او که زبان نداشت، خوردن متفاوت بود یا خیر. آیا این روی قوه‌ی چشایی او تأثیر می‌گذاشت؟ به ظاهر که هنوز شیرینی خوردن را دوست داشت. اندیشیدن به زبان او، ذهن صیری را به موضوعات شوم‌تری کشاند. با خود اندیشید: نمی‌تونیم همین طوری این رویه رو ادامه بدیم. شب‌ها بازی گوشه‌ی درباریم و وانمود کنیم که چرخ جهان بدون ما نمی‌چرخه. این طوری خُرده‌خامیر می‌شیم.

صیری گفت: «سوسبران! فکر کنم باید راهی برای افشای کاری که کاهنانت با تو می‌کردن، پیدا کنیم.»

او سرش را بالا آورد و بعد نوشت: **منظورت چیست؟**

منظورم اینه که باید حداقل صحبت با مردم عادی رو امتحان کنی یا شاید با بعضی از ایزدان دیگه. تمام قدرت کاهن‌ها از حشر و نشر با تو حاصل می‌شه. اگر تصمیم بگیری از طریق شخص دیگری ارتباط برقرار کنی، اون‌ها از قدرت به زیر می‌آن. **لازمه چنین کاری بکنیم؟**

یک لحظه بیا وانمود کنیم که هست.

بسیار خب. اما چطور باید با کس دیگری ارتباط برقرار کنم؟ من که نمی‌توانم بایستم و شروع به فریادزدن کنم.
- نمی‌دونم. با مکاتبه مثلاً؟

سوسبران لبخندی زد و نوشت: در این باره داستانی در کتابم هست. شاهدختی که در برجی اسیر بود و نوشته‌هایی به داخل اقیانوس پرتاب می‌کرد. پادشاه ماهی‌ها نوشته‌ها را پیدا می‌کند.

صیری رُک گفت: «بعید می‌دونم گرفتاری ما برای پادشاه ماهی‌ها مهم باشه.»
احتمال کشف و درست تعبیر شدن نوشته‌های من کمی محیر العقول‌تر از احتمال وجود چنان موجودی است. اگر نوشته‌ها را از پنجره بیرون پرت کنم، کسی باور نخواهد کرد که ایزدشان آن‌ها را نوشته.
- و اگر اون‌ها رو به خدمتکارها بدی چی؟

او اخم کرد. نوشت: به فرض که حق با تو باشد و کاهنان من بر ضد من مشغولند، آن وقت ابلهانه و متهورانه نیست که به خدمه‌ای اطمینان کنم که آن‌ها استخدام کرده‌اند؟

- شاید. می‌تونیم یک خدمتکار پان کالی رو امتحان کنیم.

هیچ کدام از آن‌ها به من سر نمی‌زنند، زیرا من ایزدشاهم. به علاوه، گیرم یکی دو خدمتکار را به جناحمان آوردیم، بعدش چه؟ این چطور کاهنان را رسوا می‌کند؟ هیچ کس حرف یک خدمتکار پان کالی را که مقابل کاهنان درآمده، باور نخواهد کرد.

صیری سرش را تکان داد و گفت: «گمونم بتونی معرکه به پا کنی، فرار کنی یا حواس پرتی ایجاد کنی.»

بیرون کاخ که هستم، دائماً دسته‌ای چند صد نفره دنبالم هستند.

ساهران، سربازان، محافظان، کاهنان و جنگجویان نازنده. صادقانه فکر می‌کنی می‌توانم پیش از آن که به سرعت مرا از صحنه خارج کنند، معرکه‌ای به پا کنم یا با کسی ارتباط برقرار نمایم؟

صیری اعتراف کرد: «نه. ولی باید یک کاری بکنیم! باید راهی برای خلاصی از این گرفتاری باشه.»

من که راهی نمی‌بینم. باید همراه کاهنان کار کنیم، نه برعلیهشان. شاید آن‌ها بهتر بدانند که چرا ایزدشاهان می‌میرند. می‌توانند به ما بگویند - من می‌توانم با آن‌ها صحبت کنم، به کمک رسم الخط نگارین.

صیری گفت: «نه. هنوز نه. اول بگذار من فکر کنم.»

سوسبران نوشت: **بسیار خب.** و شیرینی دیگری را چشید.

صیری سرانجام گفت: «سوسبران... اگر روزی پاش افتاد، حاضری با من فرار کنی؟ به ادريس؟»

سوسبران اخمی کرد. نوشت: **شاید.** ولی به نظر زیاده‌روی می‌آید.

- اگر بتونم ثابت کنم که کاهن‌ها کمر به قتل بستن چی؟ و اگر بتونم راه فراری مهیا کنم، مثلاً کسی رو که بتونه ما رو قاچاقی از کاخ و شهر خارج کنه؟

این ایده به وضوح سوسبران را می‌آشفته. او نوشت: اگر تنها راه ممکن باشد، آن وقت با تو می‌آیم. اما فکر نمی‌کنم که کار به آن جا بکشد.

صیری گفت: «امیدوارم حق با تو باشه.»

و در ذهنش گفت: ولی اگر نباشه، اون وقت می‌زنیم به چاک. شانسمون رو پیش خونواده امتحان می‌کنیم، چه جنگی باشه چه نباشه.

در زاغه‌ها حتی روز روشن نیز می‌توانست مثل شب جلوه کند. ویوانا سرگودان و بی‌هدف از روی خرده‌زباله‌های خاک‌و‌خلی و رنگین قدم برمی‌داشت. می‌دانست که باید جایی برای مخفی شدن و ماندن بیابد. با وجود این، دیگر عقلش درست قد نمی‌داد.

پارلین مرده بود. او از دوران کودکی دوست ویوانا بود. ویوانا او را مجاب کرده بود تا همراهش به مأموریتی بیاید که اکنون احمقانه‌ترین مأموریت‌ها به نظر می‌رسید. خون پارلین بر گردن او بود. دنت و تیمش به ویوانا خیانت کرده بودند. نه. آن‌ها از اولش نیز هرگز برای او کار نکرده بودند. اکنون که به عقب می‌نگریست، می‌توانست نشانه‌ها را ببیند. که چقدر بی‌دردسر و سراسر است او را در آن رستوران پیدا کرده بودند که چطور از او استفاده کردند تا به دُم‌های لمکس دسترسی پیدا کنند. که چطور او را گول زدند و گذاشتند حس کند او در رأس و زمام‌دار است. تمام مدت صرفاً داشتند بازی‌اش می‌دادند.

او زندانی‌شان شده بود و روحش نیز خبر نداشت.

از آن‌جا که ویوانا به آن‌ها اعتماد کرده و حتی با آن‌ها دوست شده بود، احساس بد این خیانت هم چندچندان جلوه می‌کرد. باید هشدارها را می‌دید. شوخی‌های قصی‌القلبانه‌ی تانک فاح را. توضیحات دنت را در این باره که مزدورها وفا ندارند. دنت اشاره کرده بود که زیور حاضر است حتی علیه ایزدان خودش عمل کند. در قیاس با چنین چیزی، خیانتشان به یک دوست که چیزی نبود.

سکندری خوران به کوچه پس کوچه‌ی دیگری وارد شد، دستی حائل بر دیوار ساختمانی آجری در کنارش داشت. خاک و دوده بر انگشتانش نشسته بود. موهایش به سفیدی گچ شده بودند. هنوز هم رنگشان برنگشته بود.

حمله‌ی نازندگان به آن زاغه ترسناک بود. این که به دست و شر اسیر شود رعب‌انگیز بود. اما دیدن پارلین که به آن صندلی بسته شده، خون از بینی‌اش سرازیر و گونه‌هایش طوری شکافته شده بود که داخل دهانش نمایان باشد...

هرگز آن صحنه از یادش نمی‌رفت. انگار چیزی درونش شکسته بود: توانایی‌اش در اهمیت دادن. دیگر او فقط... کرخت بود.

به انتهای پس کوچه رسید، سپس به کندی سر بالا آورد. دیواری مقابلش قرار داشت. یک بن بست. چرخید تا برگردد.

صدایی گفت: «به به.»

ویوانا چرخید و از سرعت واکنش خود شگفت زده شد. ذهنش هنوز شوکه بود، اما بخش حیوانی وجودش کماکان بیدار و قادر به انجام دادن غرایز دفاعی. کوچه‌ی باریکی که ویوانا در آن ایستاده بود، مانند همان کوچه‌هایی بود که در تمام روز از آن‌ها عبور کرده بود. او در زاغه‌ها مانده بود، نتیجه گرفته بود که دنت انتظار می‌داشت او به محوطه‌های باز شهر فرار کند. دنت آن جا را مثل کف دستش بلد بود. در وضعیت فعلی ویوانا، ماندن در زاغه‌های ساکت و درهم‌برهم ایده‌ی بسیار بهتری به نظر می‌رسید.

مردی روی پشته‌ای جعبه در پشت سرش نشسته بود و پاهایش را به طرفین تاب می‌داد. او قد کوتاه و تیره‌مو بود و لباس‌های معمول زاغه‌نشینان را به تن داشت که ترکیبی چل‌تکه بود از وصله‌هایی با درجات فرسودگی متفاوت.

مرد گفت: «حسابی شهر رو به هم زدی.»

ویوانا کرخت بر جایش ماند.

- زنی که توی زاغه‌ها پرسه می‌زنه، با لباس خارجی زیبا و آستینای خاکستری، چشمای تیره و موهای سفید و ژولیده. اگه همه این قدر درگیر ردگیری یورش اون روز نبودن، ساعت‌ها پیش باید به خدمت می‌رسیدن.

چهره‌ی مرد ته‌مایه‌ی آشنایی داشت. ویوانا نجوا کرد: «تو ادیسی هستی. تو اون روز بین جمعیت بودی، وقتی برای ملاقات با زاغه‌سالارها اومده بودم.»

مرد شانه بالا انداخت.

ویوانا گفت: «این یعنی می‌دونی من کی هستم.»

مرد گفت: «من هیچی نمی‌دونم. مخصوصاً چیزایی رو که می‌تونن برام شرم

بشن.»

ویوانا گفت: «خواهش می‌کنم. تو باید بهم کمک کنی.»

قدمی به جلو برداشت. مرد از روی جعبه‌ها پایین جست، چاقویی در دستش

برق زد. پرسید: «کمکت کنم؟ وقتی برای اون ملاقات اومدی نگاه توی چشات رو

دیدم. تو از بالای دماغت به ما نگاه می‌کردی، درست عین هالندرنیا.»

ویوانا عقب کشید.

مرد گفت: «کلی آدم تو رو دیدن که عین شبخ این‌ور اون‌ور می‌پلکی، ولی انگار

هیچ کس دقیق نمی‌دونه کجا باید پیدات کنه. بعضی بخشا رو دارن و جب‌به‌وجب

می‌گردن.»

ویوانا اندیشید: کار دنته. معجزه‌ست که تا الآن دووم آوردم. باید کاری بکنم.

دیگه پرسه‌زدن بسه. باید جایی برای قایم‌شدن پیدا کنم.

مرد گفت: «از اون جایی که دیر یا زود یکی پیدات می‌کنه، پس من می‌خوام

پیش‌دستی کنم.»

ویوانا نجوا کرد: «خواهش می‌کنم...»

مرد چاقویش را بلند کرد و گفت: «من تحویل نمی‌دم. دست کم استحقاق این

اندازه لطف رو داری. ضمناً نمی‌خوام توجهی به خودم جلب کنم. ولی اون لباسی

که تنته. اون خوب فروش می‌ره، حتی با وجود این لطمه‌هایی که دیده. می‌تونم

خوراک چند هفته‌ی خونواده‌ام رو باهاش تأمین کنم.»

ویوانا دودل شد.

مرد به آرامی گفت: «جیغ بکشی می‌کشم. تهدید نیست. فقط اجتناب‌ناپذیره.

شاهدخت! لباس رو رد کن بیاد. نداشتنش به نفعته. همین لباسه که داره باعث

می‌شه همه متوجهت بشن.»

ویوانا به استفاده از دُم‌هایش اندیشید. اما اگر کار نمی‌کرد چه؟ نمی‌توانست تمرکز

کند و حسی به او می‌گفت که نخواهد توانست فرمان را به کار بنشانند. متزلزل شد.

اما برق چاقو مجابش کرد. بنابراین مستقیم به جلو خیره شد و در حالی که حس

می کرد کس دیگری است، دست برد و شروع به گشودن دکمه ها کرد.
مرد گفت: «روی زمین نندازش. همین الانش هم به قدر کافی کثیفه.»
ویوانا لباس را از تن بیرون کشید، سپس بر خود لرزید، در حالی که فقط زیر جامه
و زیر شلواری به تن داشت ایستاده ماند. مرد لباس را گرفت و کیسه توجیبی آن را
باز کرد. اخم کرد و طنابی را که درونش بود، کناری انداخت.
- پول هیچی؟

ویوانا به کندی سری به نشانه ی نفی تکان داد.

- ساق پوشت. ابریشمه، نه؟

زیر جامه اش تا بالای زانوهایش می رسید. قوز کرد و ساق پوشش را برگرفت،
سپس به مرد داد. مرد آن را گرفت و ویوانا بارقه ای از طمع یا شاید چیزی دیگر را
در چشمان او دید.

مرد همان طور که چاقویش را تکان می داد گفت: «زیر جامه ت.»

ویوانا به آرامی گفت: «نه.»

مرد قدمی به جلو برداشت.

چیزی درون ویوانا افسار پاره کرد.

نعره زد: «نه! نه، نه، نه! این شهر و رنگ ها و لباس ها ارزونی خودتون! برو

ولم کن!»

روی زانوانش افتاد، زاری کنان مشتهایش را از گِل و پسماند پر کرد و به

زیر جامه اش مالید. جیغ زنان گفت: «بیا! مگه نمی خواستیش؟ بیا ازم بگیرش!

این جوری که هست بفروشش.»

مرد علی رغم تهدیدش متزلزل شد. اطراف را از نظر گذراند، سپس لباس های

ارزشمند را به سینه اش چسباند و جلدی پا به فرار گذاشت.

ویوانا دو زانو نشست. چشمه ی اشکش مگر خشک نشده بود؟ زانو در بغل

گرفت و غافل از گِل و زباله، نشست و گریست.

در خلالی که او در گِل ولای زانوی غم بغل گرفته بود، باران شروع به باریدن کرد. از
آن بارش های سبک و مه آلود هالندرن بود. قطرات سرد و مرطوب بر گونه هایش بوسه
می کاشتند و جوی های کوچکی را در حاشیه ی دیوارهای کوچه به جریان می انداختند.

ویوانا خسته و گرسنه بود، اما بارش باران سرسوزنی زلالیت به ذهنش بخشید. او باید حرکت می کرد. حق با آن دزد بود، لباس برایش دست و پاگیر بود. با زیرجامه احساس نامستوری می کرد، خصوصاً اکنون که خیس بود، اما در زاغه‌ها زنانی را دیده بود که پوشششان به همان اندکی بود. باید به حرکت ادامه می داد و صرفاً تبدیل به یک بینوای سراپا پوشیده در دوده و کثافت دیگر می شد.

تکه پارچه‌ای بیرون زده از کپه‌ای پسماند به چشمش آمد و سینه‌مال به سمت آن رفت. شالی گل آلود و بدبو را بیرون کشید. یا شاید یک گلیم بود. به هر حال، آن را دور شانه‌هایش پیچید و جلوی سینه محکم جمعش کرد تا میزانی از عفافش حفظ شود. کوشید موهایش را وادار کند سیاه شوند، اما موهایش سر باز زدند.

همان جا نشست، آن قدر بی تفاوت بود که حتی جایی برای کلافگی نمی ماند. عوضش گل و خاک به موهایش مالید و رنگشان را از سفید رنگ پریده به قهوه‌ای چرک رساند.

اندیشید: موهام هنوز زیادی بلندند. باید فکری به حالشون بکنم. توی چشم می زنن. هیچ گدایی موهایش رو این قدر بلند نگه نمی داره چون رسیدگی بهش سخته.

آمد از پس کوچه بیرون برود، اما بعد مکث کرد. شال اکنون که دور بدنش قرار داشت، روشن تر شده بود. دم‌هام. بلافاصله برای هرکسی که به رفعت اول رسیده به چشم می آم. نمی تونم توی زاغه‌ها مخفی شم!

او هنوز فقدان دم‌هایی را حس می کرد که درون طناب فرستاده بود و فقدان آن میزان بیشتری که حرام شل تانک فاح کرده بود. بالین حال، بخش اعظم دم‌ها برایش باقیمانده بودند. کنار دیواری چپید، درحالی که داشت موقعیتش را بررسی می کرد، دوباره تقریباً کنترل خود را از دست داد.

و سپس چیزی را کشف کرد.

تانک فاح توی اون سرداب دزدکی بالای سرم اومد. من دم‌ش رو حس نکردم. همون طور که دم و شر رو حس نکردم وقتی توی اتاقم برام کمین کرده بود.

جواب آن قدر راحت بود که مضحک می نمود. ویوانا نمی توانست دم‌های درون طنابی را حس کند که مسهورش کرده بود. آن را برداشت و دور قوزک پایش بست. سپس شال را برداشت و روبه روی خود گرفت. شال وضعیت اسفباری داشت و

گوشه‌هایش نخ نما شده و رنگ قرمز اصلی‌اش به سختی از میان چرک و کثافت رُخ می‌نمود.

ویوانا گفت: «از جان من به جان تو.»

کلماتی را گفت که دنت سعی کرده بود او را وادار به گفتنش کند: «دَم من از آن تو.»

این‌ها همان کلماتی بودند که لمکس هنگام اهدای دَم‌هایش به او ادا کرده بود. روی شال نیز اثر کرد. دَم‌ها بدنش را ترک کردند و جملگی درون شال ودیعه شدند. فرمانی در کار نبود، لذا شال قادر به انجام دادن کاری نبود، اما امیدوار بود که جای دَم‌هایش امن باشد. حالا دیگر هاله‌ای ساطع نمی‌کرد.

ابداً هیچ. تقریباً از شوکِ از دست دادن تمام دَم‌هایش به زمین افتاد. او که زمانی قادر بود شهر اطرافش را حس کند، اکنون همه‌چیز برایش ساکن شد. گویی همه‌چیز ساکت شده باشد؛ تمام شهر مرده باشد.

یاشاید ویوانا بود که مرده بود. یک خمود. به آرامی برخاست و زیر نم‌نم باران بر خود لرزید و آب را از چشمانش زدود. سپس شال را - با دَم‌ها و متعلقات - محکم دور خود پیچید و گاماس گاماس دور شد.

نور نغمه بر لبه‌ی تختش نشسته بود، عرق بر جبین داشت و به زمین روبه‌رویش خیره بود. داشت سنگین نفس می‌کشید.

لاریمار به کاتبی فرور تبه نگریست و او نیز قلمش را پایین آورد. خدمتکاران رفتند و دورتادور اتاق خواب تجمع کردند. به درخواست نور نغمه، آن‌ها او را صبح زود در ساعتی نامعمول بیدار کرده بودند.

لاریمار پرسید: «والاحضرت؟»

نور نغمه اندیشید: چیزی نیست. چون به جنگ فکر می‌کنم خوابش رو می‌بینم. نه به خاطر پیش‌گویی. نه به خاطر این که ایزدم.

ولی بسیار حقیقی به نظر می‌رسید. در این رؤیا او مردی بی‌سلاح بود در میدان نبرد. دورتادورش را سربازان مرده گرفته بودند. یک‌به‌یک از دوستانش. آن‌ها را می‌شناخت، با تک‌تک‌شان صمیمی بود.

با خود اندیشید: جنگ با ادریس این‌طوری نمی‌شه. نازندگان ما هستند که در اون جنگ شرکت می‌کنن.

پذیرفتن این که دوستانش درون رؤیا، لباس‌هایی به رنگ‌های روشن نداشتند برایش دردآور بود. خواب او نه از دریچه‌ی نگاه یک هالندرنی بلکه از چشم یک ادریسی بود. شاید به همین خاطر بود که چنان قتل عامی دورتادورش رخ داده بود.

ادریسی‌ها هستند که ما رو تهدید می‌کنن. اون‌ها شورشی‌های فراری هستن

که داخل مرزهای هالندرن همچنان به یک مسند پادشاهی ثانویه چسبیدن. باید سرکوب بشن. حقشونه.

لآریمار دوباره پرسید: «چی دیدین والاحضرت؟»

نورنغمه چشمانش را بست. تصاویر دیگری نیز وجود داشتند. تصاویری تکرار شونده. پلنگ سرخ براق. توفان. چهره‌ی زنی جوان که در تاریکی جذب و زنده زنده خوراک آن می شد.

نورنغمه گفت: «آزرم ریس رو دیدم.»

فقط درباره‌ی بخش آخر رؤیاهایش گفت: «صورتش قرمز و گلگون بود. تو رو دیدم که خواب بودی و ایزدشاه رو دیدم.»

لآریمار با لحنی هیجان زده پرسید: «ایزدشاه؟»

نورنغمه با سر تأیید کرد و گفت: «داشت گریه می کرد.»

کاتب تصاویر را ثبت کرد. برای نخستین بار لآریمار برای بروز اطلاعات بیشتر به نورنغمه اصرار نکرد. نورنغمه ایستاد و به زور تصاویر را از ذهن بیرون راند، اما نمی توانست ضعف جسمش را انکار کند. روز ضیافتش بود و می بایست دمی دریافت می کرد یا درمی گذشت.

نورنغمه گفت: «چند تا خمره لازم دارم. چهار جین، یکی به ازای هر ایزد به رنگ‌هایی مطابق با رنگ‌های هرکدومشون.»

لآریمار بی آن که حتی علت را جویا شود، دستورش را صادر کرد.

نورنغمه درحالی که خدمتکاران لباس به او می پوشاندند، گفت: «سنگ ریزه هم نیاز دارم. یک عالمه.»

لآریمار با سر تأیید کرد. به محض آن که نورنغمه را لباس پوشاندند، او چرخید و از اتاق بیرون رفت تا باری دیگر از روح یک کودک تغذیه کند.

نورنغمه سنگ ریزه‌ای به درون یکی از خمره‌های مقابلش پرتاب کرد و صدای زنگ اندکی از آن ایجاد شد.

لآریمار که کنار صندلی نورنغمه ایستاده بود، به تعریف گفت: «آفرین والاحضرت.»

نورنغمه گفت: «کاری نداشت که!»

و سنگ‌ریزه‌ی دیگری پرتاب کرد. سنگ‌ریزه به خمره نرسید و خدمتکاری با عجله پیش رفت، آن را از زمین برداشت و درون ظرف هدف افکند.

نورنغمه خاطر نشان کرد: «می‌بینی؟ اصلاً انگار استعدادِ مادرزادی دارم، همه‌ی پرتاب‌ها رو گل می‌کنم.» پس از دریافت دمی تازه حس و حالش نیز بهتر شده بود. لآریمار گفت: «صدالبته، والا حضرت. گمان کنم والا حضرت ایزدبانو آزرمریس به این سمت می‌آیند.»

گفت: «خوبه.»

نورنغمه سنگ‌ریزه‌ی دیگری انداخت که این بار به هدف نشست. البته، خمره‌ها فقط چند گام از او فاصله داشتند. ادامه داد: «می‌تونم مهارت‌های سنگ‌ریزه‌پرانیم رو به رخ بکشم.»

نورنغمه روی سبزه‌های جلوخان نشسته بود، نسیم خنکی می‌وزید و سرپرده‌اش درست داخل دروازه‌های دربار برپا شده بود. او می‌توانست دیوار محصورکننده را ببیند، همان دیواری که مانع تماشای اراضی شهر پشت آن می‌شد. با وجود آن دیوار بر سر راه، منظره‌ی نسبتاً افسرده‌کننده‌ای می‌شد.

اندیشید: اگر قراره مارو این جا حبس کنن می‌تونستن حداقل مرحمت قائل بشن و چشم‌انداز قشنگی از بیرون تعبیه کنن.

- تو رو قسم به ایرسا نوایان بگو داری چه کار می‌کنی؟

نورنغمه نیاز نداشت نگاه کند تا بفهمد که آزرمریس دست‌به‌کمر کنارش ایستاده است. نورنغمه سنگ‌ریزه‌ی دیگری انداخت.

گفت: «می‌دونی، همیشه برای من عجیب بوده وقتی سوگندهای این مدلی می‌خوریم، همیشه از رنگ‌های ایرسا و غیره استفاده می‌کنیم. چرا از اسامی خودمون استفاده نکنیم؟ ناسلامتی می‌گن ما ایزد هستیم.»

آزرمریس که کنار او می‌نشست، گفت: «اکثر ایزدها دوست ندارن که نام‌هاشون به‌صورت سوگند استفاده بشه.»

نورنغمه گفت: «پس اون‌ها برای طبع من زیادی افاده‌ای هستن.»

سنگ‌ریزه‌ی دیگری پرتاب کرد که خطا رفت و خدمتکاری آن را در جای مناسبش افکند.

- شخصاً این رو که نامم به‌صورت سوگند استفاده بشه مایه‌ی مسرت و خوشحالی

فراوان می‌دونم. مثلاً: «یا نورنغمه‌ی جسور!» یا «محض رضای نورنغمه‌ی جسور!»
گمونم این کمی طولانی باشه. شاید بتونیم به «یا نورنغمه!» ی خالی کوتاهش
کنیم.

آزرم‌ریس گفت: «قسم می‌خورم که روزه‌روز داری عجیب‌تر می‌شی.»
نورنغمه گفت: «نه دیگه نشدا در واقع توی این جمله به هیچ اسمی قسم
نخوردی. مگر این که بخوای پیشنهاد کنی به جای اسم از ضمائر شخصی استفاده
کنیم. مثلاً از تو! این طوری جمله‌ی تو می‌شه: "تو رو قسم به تو، بگو داری چه کار
می‌کنی؟"»

آزرم‌ریس زیرلبی برای او غرولند کرد.

نورنغمه به او نگاه کرد و گفت: «قطعاً انصاف نیست به این زودی برای من غرولند
کنی. چون من تازه شروع کرده‌م. این کلافگی تو از جای دیگه آب می‌خوره.»

آزرم‌ریس گفت: «جهان‌مادر.»

- هنوز فرامین رو بهت نمی‌ده؟

- حالا دیگه حتی از صحبت با من هم سر باز می‌زنه.

نورنغمه سنگ‌ریزه‌ای درون یکی از خمره‌ها انداخت و گفت: «ای بابا، اگر
می‌دونست که با رد کردن هم‌نشینی با تو چه حس حرص‌دریبار نشاط‌آوری رو

داره از دست می‌ده.»

آزرم‌ریس گفت: «من اون قدرها حرص‌دریبار نیستم! در واقع خیلی هم دلربایانه
باهاش برخورد کرده‌م.»

نورنغمه گفت: «پس به زعم من مشکلات همین جاست. عزیزم، ما ایزدیم و
به سرعت از وجود جاودانمون خسته می‌شیم. مطمئناً به دنبال گستره‌های وسیع
احساس می‌گردیم، حالا خوب یا بدش اهمیت نداره. به طریقی این تمام‌عیار بودن
یک احساسه که مهمه، نه ذات منفی یا مثبت اون احساس.»

آزرم‌ریس درنگ کرد. نورنغمه نیز.

آزرم‌ریس گفت: «نورنغمه جان! تو رو به تو قسم بگو معنی جمله‌ت چی بود؟»

نورنغمه گفت: «دقیقاً مطمئن نیستم. یک جورهایی از ذهنم پرید. ولی می‌تونم

معناش رو در ذهنم متصور بشم. با اعداد.»

آزرم‌ریس پرسید: «حالت خوبه؟»

در صدایش نگرانی صادقانه‌ای بود.

تصاویر پیکارگری به سرعت برق از ذهنش گذشتند. بهترین دوستش، مردی که نمی‌شناختش، با شمشیری در وسط سینه‌اش مرده بود. نورنغمه گفت: «مطمئن نیستم. اخیراً اوضاع به من نسبتاً عجیب گذشته.»

آزمریس لحظه‌ای ساکت ماند. سپس گفت: «دوست داری به کاخ من بریم و خوش بگذرانیم؟ این همیشه حال من رو سر جایش می‌آره.»
نورنغمه لبخند زنان سنگ‌ریزه‌ی دیگری انداخت و گفت: «عزیزم! تو عوض بشو نیستی.»

آزمریس گفت: «خب محض رضای تو من ایزدبانوی هوس هستم. باید نقشم رو ایفا کنم دیگه!»

- آخرین بار که بررسی کردم، ایزدبانوی صداقت بودی.

آزمریس با لحنی شیرین گفت: «صداقت و احساسات صادقانه عزیزم. و این رو بدون که هوس یکی از صادقانه‌ترین احساساته. حالا بگو داری با اون سنگ‌ریزه‌های ابلهانه چه می‌کنی؟»
- می‌شمارم.

آزمریس گفت: «خل بازی‌هات رو؟»

نورنغمه گفت: «هم اون...» سپس سنگ‌ریزه‌ی دیگری پرت کرد و گفت: «و هم تعداد کاهنانی رو که ملبس به رنگ‌های یک ایزد یا ایزدبانو از دروازه‌ها وارد می‌شن.»
آزمریس اخم کرد. سر ظهر بود و دروازه‌ها به قاعده شلوغ از رفت‌وآمد خدمتکاران و هنروران. تک‌وتوک کاهن یا کاهنه‌ای می‌آمد چرا که آن‌ها ملزم بودند صبح زود بیایند تا به ایزدشان رسیدگی کنند.

نورنغمه گفت: «هر بار که کاهن ایزد به خصوصی وارد می‌شه، من سنگ‌ریزه‌ای به درون خمره‌ی مربوط به اون ایزد می‌اندازم.»

آزمریس او را تماشا کرد که سنگ‌ریزه‌ی دیگری انداخت که به خطا رفت. همان‌طور که نورنغمه امر کرده بود، خدمتکاری سنگ‌ریزه را برداشت و در خمره‌ی درستش گذاشت. در خمره‌ی بنفش و نقره‌ای. پای دروازه، یکی از کاهنه‌های امیدجو داشت با عجله از وسط سبزه‌ها به سمت کاخ ایزدش می‌رفت.
آزمریس سرانجام گفت: «متحیر شدم.»

نورنغمه گفت: «ساده‌ست. کسی که ارغوانی پوشیده رو دیدی، یک سنگ‌ریزه در خمره‌ی هم‌رنگش می‌اندازی.»
- بله جانم می‌دونم، اما چرا؟

- معلومه، برای این که حساب تعداد کاهن‌های هر ایزد که وارد دربار می‌شن، دستم باشه. دیگه سرعت ورودشون به حد چکه‌چکه رسیده. عجل‌الطف می‌کنی شمارش کنی؟

لاریمار تعظیم کرد، سپس چند تن از خدمتکاران و کاتبان را جمع کرد و دستور داد تا خمره‌ها را خالی و محتویات هریک را شمارش کنند.

آزرم‌ریس گفت: «نورنغمه‌ی عزیزم! پوزش می‌خوام احیاناً اگر این اواخر تورو نادیده گرفته‌م. جهان‌مادر به طرز گستاخانه‌ای نسبت به پیشنهادات من بی‌تفاوت بوده. اگر این بی‌توجهی من باعث زوال مغز شکننده‌ی تو شده...»

نورنغمه صاف نشست تا شمارش خدمتکاران را تماشا کند و گفت: «خیلی متشکر، مغز من هیچ هم زایل نشده.»

آزرم‌ریس ادامه داد: «پس حتماً خیلی زیاد حوصله‌ت سر رفته. شاید بتونیم راهی برای سرگرم کردنت پیدا کنیم.»

نورنغمه گفت: «خوبش هم سرگرم هستم.»

حتی پیش از آن که نتایج آشکار شوند، لبخند زد. گُپه‌ی جوداختر از همه کوچک‌تر بود.

آزرم‌ریس پرسید: «نورنغمه؟»

تقریباً تمام آن رفتار بازیگوشانه‌اش رخت بر بسته بود.

نورنغمه به او نگاهی انداخت و گفت: «من امروز دستور دادم که کاهنانم صبح علی‌الطلوع بیان و این‌جا مقابل دروازه‌ها جایگاهی برای من فراهم کنن. الآن شش ساعتی می‌شه که مشغول شمارش کاهنانیم.»

لاریمار پیش آمد و لیستی از ایزدان و تعداد کاهنانی که با پوششی به‌رنگ آن‌ها وارد شده بودند، به دستش داد. نورنغمه آن را واریسی کرد و پیش خود سری جنباند. - بیش از یک‌صد کاهن برای خدمت‌رسانی به برخی از ایزدان حاضر شدن، ولی تعداد کاهن‌های یکی دو تا از ایزدان به‌سختی به دوازده تن می‌رسه. جوداختر یکی از اون‌هاست.

آزرم ریس گفت: «خب؟»

نورنغمه گفت: «خب حالا می‌خوام خدمتکارانم رو بفرستم تا به کاخ جوذاختر سرک بکشن و حساب تعداد کاهنان حاضر در اون جا رو دربیارن. همین حالاش هم گمان می‌کنم که بدونم نتیجه چه خواهد بود. تعداد کاهنان جوذاختر کمتر از سایر ما نیست، فقط این که اون‌ها دارن از مسیر متفاوتی برای ورود به دربار استفاده می‌کنن.»

آزرم ریس پرویز نگاهش کرد، اما بعد سرش را کج کرد و گفت: «از تونل‌ها؟» نورنغمه با سر تأیید کرد.

آزرم ریس به عقب تکیه زد و آه کشید: «خب حداقل نه دیوانه شدی و نه بی‌حوصله. فقط خوره به جانت افتاده.»

- آزرم ریس! توی اون تونل‌ها یک خبرهایی هست که به خدمتکاری که کشته شده مرتبطه.

آزرم ریس سرش را به طرفین جنباند، پیشانی‌اش را طوری گرفت که انگار می‌توانست دچار سردرد شود. گفت: «نورنغمه! ما مشکلات بسیار بزرگ‌تری برای نگرانی داریم! باورم نمی‌شه که هنوز درگیر اون قضیه هستی. جداً می‌گم! پادشاهی در شرف جنگه - برای اولین بار جایگاه تو در اجلاس مهمه - اون وقت تو نگران این هستی که کاهن‌ها چطور وارد کاخ می‌شن؟»

نورنغمه بلافاصله پاسخ نداد. سرانجام گفت: «صبر کن، بگذار توجیهی برای مقصودم ارائه بدم.»

دست به کنار صندلی‌اش برد و جعبه‌ی کوچکی را از روی زمین برداشت. آن را بالا گرفت و به آزرم ریس نشان داد.

آزرم ریس به خشکی گفت: «یک جعبه. عجب استدلال متقاعدکننده‌ای.» نورنغمه سرپوش جعبه را برداشت و سنجاب کوچک خاکستری‌رنگی نشسته بر کف دستش نمایان شد. جانور کاملاً ساکن بود، با نگاهی خیره به روبه‌رو و گُرک‌هایی که در نسیم تکان می‌خوردند. آزرم ریس گفت: «یک جوونده‌ی نازنده. این استدلال بسیار بهتریه. از همین حالا دارم مجاب‌شدنم رو حس می‌کنم.» نورنغمه گفت: «شخصی که به کاخ جوذاختر نفوذ کرد، از این به‌عنوان عامل حواس‌پرتی استفاده کرده. عزیزم چیزی درباره‌ی گسلاندن فرمان‌نازنده‌های دونی؟»

آزم‌ریس شانه بالا انداخت. نورنغمه گفت: «من هم نمی‌دونستم. نه تا وقتی از کاهنانم طلب کردم این یکی رو فرمان گسیخته کنن. ظاهراً به دست آوردن کنترل نازنده‌ای که عبارت امنیتی درستش رو نداری، هفته‌ها وقت می‌بره. مطمئن نیستم که فرآیندش چطور عمل می‌کنه، گویا ارتباطی به دم و شکنجه داره.»

آزم‌ریس گفت: «شکنجه؟ نازنده‌ها که حس ندارن.»

نورنغمه شانه بالا انداخت و گفت: «بگذریم، خدمتکارانم این یکی رو برای من فرمان گسیخته کردن. هرچه ساهری که نازنده رو خلق کرده قوی‌تر و ماهرتر باشه، گسلاندن اون نازنده هم سخت‌تر می‌شه.»

آزم‌ریس گفت: «به همین دلیل که باید فرامین رو از جهان‌مادر بگیریم. اگر قرار باشه اتفاقی برای جهان‌مادر بیفته، ده‌هزار نازنده‌ی اون برای ما بی‌فایده می‌شن. سال‌ها طول می‌کشه تا اون تعداد نازنده رو فرمان گسیخته کنیم!»

نورنغمه گفت: «ایزدشاه و بعضی از کاهنه‌های جهان‌مادر هم رمزها رو دارن.»
آزم‌ریس گفت: «آهان! و تو فکر می‌کنی که ایزدشاه به همین سادگی اون فرامین رو دودستی تقدیم ما می‌کنه؟ به فرض این که اصلاً مجاز به صحبت باهاش بشیم؟»

نورنغمه گفت: «من صرفاً دارم به این اشاره می‌کنم که یک قتل ساده نمی‌تونست تمامی ارتش ما رو نابود کنه.»

سنباب را بالا گرفت و ادامه داد: «مقصودم این نیست. مقصودم اینه که هرکسی این سنباب رو ساخته، حسابی دم در اختیار داشته و کارش رو خوب بلد بوده. خون جانور با عصیرالکل جایگزین شده. بخیه‌ها بی‌نقص هستن. فرامینی که جویده رو کنترل می‌کردن به شدت قوی بودن. این یک شاهکار اعجاب‌انگیز هنر زیست‌فامه.»
آزم‌ریس گفت: «و؟»

نورنغمه گفت: «و طرف اون رو در کاخ جوذاختر رها کرده. یک حواس‌پرتی ساخته تا بتونه دزدکی وارد اون تونل‌ها بشه. کس دیگری متجاوز رو تعقیب کرده و این شخص دوم یک مرد رو کشته تا نتونه اونچه رو دیده فاش کنه. هرچه در اون تونل‌هاست - به هر جایی که ختم می‌شن - اون قدر مهم بوده که بابتش دم هنر بشه، اون قدر مهم که بابتش کسی کشته بشه.»

آزرم ریس سرش را با نایابوری جنباند و گفت: «هنوز باورم نمی‌شه که نگران این مسئله هستی.»

نورنغمه گفت: «تو گفتی درباره‌ی این تونل‌ها می‌دونستی. من از آرایه‌ها خواستم پرس‌وجو کنه و معلوم شد ایزدان دیگری هم می‌دونن. طبق گفته‌ها، اون تونل‌ها به عنوان اتبار در زیر کاخ استفاده می‌شه. ایزدان متفاوتی در زمان‌های مختلف دستور ساخت اون‌ها رو دادن.»

اما...

نورنغمه با هیجان ادامه داد: «ضمناً اون تونل‌ها برای ترتیب‌دادن یک عملیات زیر جُلکی هم مکان بی‌نقصی هستن! دربار خارج از حوزه‌ی استحفاظی شهریان‌های عادیّه. هر کاخ شبیه یک کشور کوچک خودمختار! اگر اون سرداب‌ها رو گسترش بدی تا تونل‌هاشون با هم تلاقی داشته باشه و بعد هم تا پشت دیوار حقاری‌شون رو ادامه بدی تا بشه مخفیانه رفت‌وآمد کرد...»

آزرم ریس گفت: «نورنغمه! اگر چیزی این قدر پنهانی در جریان بود، اون وقت چرا کاهن‌ها باید از اون تونل‌ها برای ورود به دربار استفاده کنن؟ این جوّی کمی شک‌برانگیز نمی‌شه؟ منظورم اینه که وقتی تو تونستی متوجهش بشی، مگه چقدر سخته که بقیه هم کشفش کنن؟»

نورنغمه مکثی کرد، سپس کمی سرخ‌وسفید شد و گفت: «البته که این‌طور.»

اون قدر درگیر این بودم که ادای مفید بودن دربارم که خودم رو گم کردم! خیلی ممنون که یادم انداختی احمقی بیش نیستم.»

نورنغمه! منظورم این نبود که...

نورنغمه ایستاد و گفت: «نه جداً اشکالی نداره. چرا از حمت بکشیم؟ من باید یادم بمونه کی هستم. نورنغمه، ایزد از خودمتنفر. بی‌فایده‌ترین شخصی که تا به حال جاودانگی شامل حالش شده. فقط به یک سؤال جواب بده.»

آزرم ریس مکث کرد. پرسید: «چه سؤالی؟»

نورنغمه پرسید: «چرا؟»

به آزرم ریس نگاه کرد و ادامه داد: «چرا من از ایزد بودن متنفرم؟ چرا این قدر سبکسرانه رفتار می‌کنم؟ چرا جایگاه خودم رو زیر سؤال می‌برم؟ چرا؟»

همیشه فرض می‌کردم چون این مغایرت سرگرم‌ت می‌کنه.

نورنغمه گفت: «نه، آرم ریس! من از اولش هم همین طور بودم. وقتی بیدار شدم از باور این که یک ایزد هستم سر باز زدم. از پذیرفتن جایگاهم در حلقه‌ی ایزدان و این دربار. از اون زمان به بعد هم به همین منوال عمل کردم. و اگر جسارت نباشه باید بگم که در طی سالیان گذشته در این کار زیرک‌تر هم شدم. که البته ربطی به موضوع نداره. چیزی که من باید روی اون تمرکز کنم - یعنی مهم‌ترین نکته - اینه که چرا.»

آرم ریس اعتراف کرد: «نمی‌دونم.»

نورنغمه گفت: «من هم نمی‌دونم. ولی هرکسی که قبلاً بودم، داره سعی می‌کنه بیرون بزنه. در گوشم نجوا می‌کنه تا بیشتر در این معما کنکاش کنم. به من هشدار می‌ده که ایزد نیستم. من رو به سرکردن با تمام این قضایا به روشی سبکسراانه وامی‌داره.»

نورنغمه سرش را به طرفین جنباند و ادامه داد: «من نمی‌دونم کی هستم و هیچ‌کس هم به من نمی‌گه. ولی دارم کم‌کم حدس‌هایی می‌زنم. من کسی بودم که نمی‌تونسته صرفاً بنشینم و بگذارم چیزی بی‌توضیح قسر دربره و به آرامگاه خاطرات پیونده. من مردی بودم که از رمز و راز متنفر بوده و تازه کم‌کم دارم می‌فهمم که چه اندازه راز در این دربار هست.»

به نظر می‌رسید آرم ریس یکه خورده باشد.

نورنغمه در حالی که از سر پرده دور می‌شد، گفت: «حالا اگر من رو بیخشی، کارهایی برای رسیدگی دارم.» خدمتکارانش برای آن که به او برسند، با عجله به دنبالش شتافتند.

آرم ریس برخاست و جویا شد: «چه کارهایی؟»

نورنغمه به عقب نگاه انداخت و گفت: «باید جهان‌مادر رو ببینم. یک‌سری فرامین نازنده هست که باید حل‌وفصل بشن.»

یک هفته زندگی فلاکت بار درون جوب‌ها، دیدگاه ویوانا نسبت به زندگی را به شکل شگرفی عوض کرده بود.

ویوانا، در روز دوم، موهایش را به بهای ناچیز اسفباری فروخته بود. غذایی که با پول آن خرید شکمش را سیر نکرد و دیگر توانی برای بلند کردن مجدد زلف‌هایش نداشت. موهایش حتی افتخار مرتب کوتاه شدن نیز نیافته بودند، بُرشی هول‌هولکی و ناشیانه عایدشان شده و رنگشان هنوز سفید رنگ‌پریده بود که البته با خاک و دوده، مات و سیاه شده بودند.

به فروختن دُم‌هایش اندیشیده بود، اما نمی‌دانست این کار را باید کجا و چگونه انجام دهد. گذشته از آن، حسی سرسختانه به او می‌گفت که دُنت مکان‌هایی را که ممکن است او دُم‌ها را بفروشد، تحت نظر دارد. سوای آن، اکنون که دُم‌ها را درون شال قرار داده بود، هیچ ایده‌ای نداشت چگونه آن‌ها را بازستاند.

خیر. او ناچار بود ناپیدا و در خفا بماند. نمی‌بایست توجه‌ها را به خود جلب کند. در حاشیه‌ی خیابان نشست، نگاهش را پایین انداخت و دستش را مقابل جمعیت رهگذر دراز کرد. خبری از صدقه نشد. نمی‌دانست باقی گدایان چگونه انجامش می‌دادند؛ درآمد پشیزشان چون غنیمتی باشکوه به نظر می‌رسید. آن‌ها راه و چاه کجا نشستن و چگونه لابه کردن را می‌دانستند و او نمی‌دانست. عابران آموخته بودند از گدایان طفره بروند، حتی با نگاهشان. بنابراین گدایان موفق آنانی بودند که از پس جلب توجه برمی‌آمدند.

ویوانا مطمئن نبود جلب توجه بخواند. با این که درد بی‌امان گرسنگی سرانجام او را به خیابان‌های شلوغ کشانده بود، اما هنوز از این که دنت یا وشر او را ببینند می‌هراسید.

هرچه گرسنه‌تر می‌شد، نگرانی‌های دیگر کمتر آزارش می‌دادند. گرسنگی مشکلی برای حال بود. کشته شدن به دست دنت یا وشر مشکلی برای بعد. سیل جمعیت با آن رنگ‌هایشان به عبور ادامه می‌دادند. ویوانا نگاهشان می‌کرد، بی‌آن که بر صورت یا بدن‌هایشان متمرکز شود. فقط به رنگ‌ها، مانند چرخ‌نقریسی که هر تاره‌اش به فامی متفاوت باشد.

دنت این جانمی‌تونه من رو پیدا کنه. شاهدختی رو که نوی پوسته‌ی یک گدا کنار خیابون نشسته، نمی‌بینه.

معدده‌اش غرولندی کرد. داشت یاد می‌گرفت نادیده‌اش بگیرد. همان‌طور که مردم او را نادیده می‌گرفتند. او حس نمی‌کرد که حقیقتاً گدا یا بچه‌ای خیابانی باشد، نه صرفاً پس از یک هفته. اما داشت می‌آموخت از آنان تقلید کند. ذهنش اخیراً درهم بود، دقیقاً از زمانی که از دست دَم‌هایش خلاص شده بود.

شال را تنگ‌تر دور خود پیچاند. آن را همواره با خود داشت.

هنوز پذیرش آنچه دنت و دیگران کرده بودند برایش سخت بود. بس که خاطرات خوشی از شوخی‌هایشان داشت، نمی‌توانست آن را به چیزهایی که در سرداب دیده بود ربط دهد. در حقیقت، گاهی به خود می‌آمد و می‌دید که از جای برخاسته تا دنبالشان بگردد. یقیناً چیزهایی که دیده بود توهم بودند. یقیناً محال بود چنان افراد وحشتناکی باشند.

اندیشید: این حماقت. باید حواسم رو جمع کنم. چرا مغزم دیگه درست کار نمی‌کنه؟

حواسش را جمع چه کند؟ چیز زیادی برای فکر کردن نبود. نمی‌توانست پیش دنت برود. پارلین مرده بود. اکنون دیگر شایعات شاهدخت ادریسی که در دسرها به پا کرده بود، به گوش ویوانا رسیده بودند و می‌دانست رفتن پیش مسئولین شهر نیز دردی را دوا نخواهد کرد. در چشم‌برهم‌زدنی دستگیر می‌شد. حتی اگر مأموری از مأموران پدرش هنوز در شهر بود، ویوانا هیچ ایده‌ای نداشت که چگونه آنان را بباید، بی‌آن که خود را برای دنت آشکار کند. گذشته از آن، احتمال زیادی وجود

داشت که دنت آن مأموران را یافته و کشته باشد. او هوشمندانه ویوانا را اسیر خود نگه داشته بود و بی سروصدا آن‌هایی را که می‌توانستند او را به امنیت برسانند، از میان برداشته بود.

پدرش چه فکر می‌کرد؟ ویوانا را از دست داده بود، هر مردی هم که به دنبال بازگرداندن دخترش فرستاده بود، مرموزانه ناپدید شده بود و هالندرن لحظه به لحظه به اعلان جنگ نزدیک‌تر می‌شد.

این‌ها نگرانی‌های پرتی بودند. شکمش دوباره غرغر کرد. آشکده‌هایی در شهر وجود داشتند، اما به اولینشان که سرزده بود، تانک فاح را دیده که در دهانه‌ی خیابان روبه‌روی اش لم داده بود. ویوانا نیز راهش را کشیده و رفته و امید بسته بود که تانک فاح او را ندیده باشد. بنا به همان دلیل، جرئت ترک شهر را نیز نداشت. دنت یقیناً مأمورانی برای پاییدن دروازه‌ها گماشته بود. به علاوه، کجا را داشت برود؟ برای بازگشت به ادریس هم که آذوقه‌ی سفر نداشت.

شاید اگر موفق می‌شد پول کافی جمع کند، می‌توانست برود. اما کار سختی بود و تقریباً ناممکن. هر بار که سکه‌ای گیرش می‌آمد، آن را خرج غذا می‌کرد. دست خودش نبود. چیز دیگری برایش مهم جلوه نمی‌کرد.

به همان زودی وزن کم کرده بود. شکمش دوباره غرغر کرد.

بنابراین عرق‌آلود و کثیف، در سایه‌ی محقر نشست. هنوز فقط زیرجامه و آن شال را بر تن داشت، با این تفاوت که اکنون سرتاپایش به قدری کثیف بود که معلوم نمی‌شد لباسش از کجا تمام می‌شد و پوستش از کجا شروع. غرور سابقش در امتناع از پوشیدن پوشاک کم‌وقار، اکنون در نظرش مسخره می‌نمود.

سرش را تکان داد و کوشید ابرهای ذهنش را کنار بزند. یک هفته در خیابان به یک ابدیت می‌مانست، با این حال، می‌دانست که تازه در ابتدای راه تجربه‌ی زندگی فقرا بود. آن‌ها چطور تاب می‌آوردند که در کوچه‌پس‌کوچه‌ها بخوابند، باران هر روز به سرشان ببارد، با هر صدا از جا بپرند و آن قدر گرسنگی بکشند تا که وسوسه‌ی کنکاش و خوردن زباله‌های روبه‌فسادی که در جوب‌ها می‌یافتند، به جانشان بیفتد؟ خودش هم از آن چشیده بود. حتی موفق شده بود مقداری را در معده نگه دارد.

تنها چیزی بود که ظرف دو روز گذشته خورده بود.

کسی کنار او توقف کرد. ویوانا مشتاقانه سسر بالا آورد و دست دراز کرد تا که چشمش به رنگ‌های لباس مرد افتاد. زرد و آبی. شهریان. شالش را چنگ زد و آن دم‌های نهفته در آن باخبر نبود. این حرکتش بی اختیار بود. شال یگانه چیزی بود که در اختیار داشت و گرچه ناقابل بود، اما تا همان زمان نیز چندین کودک نحس و لگرد سعی کرده بودند زمانی که ویوانا خواب بود، شال را بدزدند. نگهبان برای شال او دست دراز نکرد. صرفاً با باتون خود تلنگری به او زد و گفت: «هوی، یالا راه بیفت. این گوشه گدایی موقوف.»

توضیح دیگری نداد. هرگز نمی‌دادند. ظاهراً قوانینی وجود داشت که گدایان کجا بنشینند و کجا ننشینند، اما کسی به خود زحمت نمی‌داد آن را به گدایان شرح دهد. گویا قانون تنها نصیب ایزدان و بزرگان بود، نه دوزبایگان. دارم کم کم طوری خیال می‌کنم که انگار بزرگ‌زاده‌ها از نژاد دیگه‌ای هستن.

ویوانا برخاست و لحظه‌ای احساس تهوع و سرگیجه به او دست داد. به کنار ساختمان تکیه داد و نگهبان یک بار دیگر به او سقلمه زد و او را به حرکت واداشت. ویوانا سر خم کرد و همراه جمعیت شد، گرچه اکثر مردم فاصله‌شان را با او حفظ می‌کردند. خنده‌آور بود که اکنون که دیگر برایش مهم نبود، به او فضا می‌دادند. نمی‌خواست به این فکر کند که چه بویی می‌دهد، گرچه یحتمل بیشتر از بو، به خاطر ترسشان از این بود که جیبشان زده شود که فاصله‌شان را حفظ می‌کردند. نیاز نبود دلوایس باشند. او آن قدر ماهر نبود که جیب‌بری یا کیف‌زنی کند و نمی‌توانست خطر دستگیر شدن حین تلاش را به جان بخرد. ویوانا، روزها قبل، دست از اهمیت دادن به غیر اخلاقی بودن دزدی کشیده بود. حتی پیش از آن که از کوچه‌های زاغه‌ها خارج شود و به خیابان‌ها بزند هم آن قدر ساده لوح نبود که خیال کند اگر غذا از او دریغ شود، دزدی نخواهد کرد. بالین حال، می‌پنداشت که رسیدن به این مرحله مدت بسیار بیشتری طول بکشد. راهی گوشه‌ی دیگری نشد، عوضش گاماس گاماس از جمعیت بیرون زد و راه یکی از زاغه‌های ادریسی را در پیش گرفت. آن جا او شمه‌ای از مقبولیت داشت. دست کم یکی از آن‌ها تلقی می‌شد. هیچ کس نمی‌دانست که او شاهدخت بود، پس

از آن مرد نخست، دیگر کس دیگری او را به جا نیاورده بود. با وجود این، لهجه‌اش برایش پذیرش به ارمغان آورده بود. شروع به جستن مکانی برای گذراندن شب کرد. این یکی از دلایلی بود که تصمیم گرفته بود باقی بعدازظهر را به گدایی نگذراند. درست است که زمان سودآوری بود، اما او دیگر رمق نداشت. فقط یک جای خواب خوب می‌خواست. قبلاً خیال نمی‌کرد فرق زیادی بکند که یک نفر در کدام کوچه کز کند، اما برخی گرم‌تر از دیگری بودند و برخی سرپناه بهتری برای باران داشتند. بعضی کوچه‌ها هم امن‌تر بودند. این چیزها کم‌کم داشت دستش می‌آمد، همین‌طور این که از خشمگین کردن چه کسانی پرهیز کند.

که برای او، این مورد آخر تقریباً شامل همگان می‌شد، از جمله کودکان ولگرد. آن‌ها در سلسله مراتب خیابان‌نشینان، پیش از او قرار می‌گرفتند. این را روز دوم آموخته بود. سعی کرده بود سکه‌ای را که از گدایی به دست آورده بود، پس‌انداز ترک شهر کند. مطمئن نبود که کودکان ولگرد چگونه باخبر شده بودند که او سکه‌ای دارد، اما همان روز کتک مفصلی نوش جان کرده بود.

کاشف به عمل آمد که کوچه‌ی محبوبش در اشغال مردانی با چهره‌هایی شوم است که به‌وضوح مشغول کاری غیرقانونی بودند. ویوانا فوراً آن جا را ترک کرد تا سراغ دومین کوچه‌ی محبوبش برود. آن جا نیز دارودسته‌ی کودکان ولگرد ازدحام کرده بودند، همان‌هایی که قبلاً او را به باد کتک گرفته بودند. ویوانا آن جا را نیز فوراً ترک کرد.

سومین کوچه اما خالی بود. این کوچه کنار ساختمانی بود که در آن یک نانوا قرار داشت. تنوره‌هایش هنوز برای پخت شبانه آتش نشده بودند، اما اقلاباً برای اوایل صبح کمی گرما از طریق دیوارها منتقل می‌کردند. ویوانا دراز کشید، پشتش را به دیوار آجری داد، خود را حلقه کرد و شالش را به خود چسباند.

به‌رغم فقدان بالش یا ملحفه، ظرف چند لحظه، خوابش برد.

صیری داشت روی سبزه‌های جلوخان از خوردن غذایش لذت می‌برد که **تریلیدیس** او را یافت. صیری او را نادیده گرفت و با خرسندی به دیس‌های مقابلش ناخنک زد. صیری به این نتیجه رسیده بود که دریا بس عجیب است. مگر چه توصیفی دیگری می‌شد برای مکانی ارائه داد که می‌توانست هم موجوداتی را بیروrand که چنان شاخک‌ها و اندامک‌های پرپیچ‌وتاب و بدن‌های بی‌استخوانی داشته باشند و هم موجوداتی که پوستی پرتیغ و خار داشتند؟ صیری به چیزی سیخونک زد که محلی‌ها آن را خیار می‌نامیدند، اما در حقیقت ابداً مزه‌اش شبیه خیار نبود. تک‌تک دیس‌ها را امتحان کرد، با چشمان بسته آن‌ها را می‌چشید تا بر مزه‌شان تمرکز کند.

برخی به بدی سایرین نبودند، اما حقیقتاً از هیچ کدامشان خوشش نیامد. غذای دریایی صرفاً باب میلش نبود. جرعه‌ای از آبمیوه‌اش را نوشید و نتیجه گرفت: من برای تبدیل شدن به یک هالندرنی واقعی با مشکل روبه‌رو خواهم بود. خوشبختانه آبمیوه‌اش لذیذ بود. هرچه تنوع طعم‌های متعدد میوه‌های هالندرنی تحسین برانگیز بودند، جانوران دریایی‌شان عجیب. **تریلیدیس** گلایش را صاف کرد. کاهن اعظم ایزدشاه مردی نبود که با صبر عجین باشد.

صیری برای ندیمه‌هایش سری جنباند تا دور دیگری از غذاها را مهیا کنند.

سوسبران به او آداب غذا خوردن را آموزش داده بود و صیری می‌خواست تمرین کند. دست بر قضا، رویه‌ی سوسبران در خوردن - که در واقع برداشتن لقمه‌های کوچک بود و این که هرگز چیزی را کاملاً تمام نمی‌کرد - روش خوبی برای چشیدن غذاهای جدید بود. صیری می‌خواست تا با هالندرن، رسم و رسوم، مردمش و ذائقه‌هایشان آشنا شود. خدمتکارانش را واداشته بود که بیشتر با او صحبت کنند و قصد داشت با ایزدان بیشتری ملاقات کند. در دور دست، نورنگمه را حین پرسه زدن دید و برایش صمیمانه دستی تکان داد. نورنگمه که خلاف معمولش پرمشغله به نظر می‌رسید، در جواب دستی تکان داد اما برای دیدار با او پیش نیامد.

صیری اندیشید: حیف، بدم نمی‌آورد بهونه‌ای می‌شد که باهاش تریلیدیس رو بیشتر منتظر نگه دارم.

کاهن اعظم مجدداً گلویش را صاف کرد و این بار حالتش طلبکارانه‌تر بود. دست آخر، صیری ایستاد و به خدمتکارانش اشاره‌ای داد تا عقب بایستند. صیری به نرمی به تریلیدیس گفت: «عالیجناب! ایرادی نداره اگر کمی همراه من قدم بزنیم؟»

با لباس دلربای بنفشش خرامان از کنار کاهن گذشت و دنباله‌ی توری لباسش را دنبال خود بر چمن‌های پشت سرش کشاند. تریلیدیس با عجله رفت تا به او برسد، گفت: «باید راجع به چیزی با شما صحبت کنم.»

صیری گفت: «بله، خودم هم این رو از این که امروز چندین مرتبه من رو احضار کردین، استنتاج کردم.»

تریلیدیس گفت: «ولی نیامدین.»

- به زعم من، همسر ایزدشاه نباید با پاسخگویی به تمام مطالبات دیگران اون‌هارو بدعادت کنه و هر وقت احضار شد درجا به محضر دیگران شرفیاب شه. تریلیدیس اخم کرد.

صیری ادامه داد: «اما صدالبته که اگر کاهن اعظم شخصاً بیان تا با من صحبت کنن، حتماً براشون وقت خواهم گذاشت.»

تریلیدیس که تمام‌قد و کمر صاف ایستاده بود و رنگ‌های آن روز ایزدشاه یعنی

آبی و مسی را به تن داشت، به صیری نگاه کرد و گفت: «علیاحضرت! نباید من رو برانگیخته کنین.»

صیری هجوم مختصر اضطراب را حس کرد، اما پیش از آن که موهایش سفید شوند، مهارشان کرد. گفت: «قصد برانگیختن شما رو ندارم، صرفاً دارم قوالیسی ته‌مایه‌ای از یک لبخند به لب تریلیدیس نشست.

صیری شگفت‌زده با خود گفت: چی شد؟ چرا این واکنش؟ درحالی که راه می‌رفتند، تریلیدیس بادی به خود انداخت و گفت: «پس این طوره؟»

صدایش به حالت رئیس‌مآبانه‌اش بازگشته بود، ادامه داد: «علیاحضرت! شما اطلاعات بسیار کمی راجع به اونچه مسلم می‌دونین دارین.»

صیری اندیشید: گند بگیرن! چطور افسار این مکالمه این قدر زود از دستم خارج شد؟

صیری گفت: «این درباره‌ی شما هم صادق‌ه عالیجناب.»

کاخ عظیم و سیاه‌معدوار، پیش‌رویشان سربرآورده و بلوک‌های آبنوسی‌اش گویی چون اسباب‌بازی‌های کودکی غول‌پیکر بر هم چیده شده بودند.

تریلیدیس به صیری نظر انداخت و گفت: «جدا؟ راستش بعید می‌دونم.»

صیری به ناچار دوباره نیزه‌ی اضطراب را مهار کرد. تریلیدیس مجدداً لبخند زد. صیری با خود اندیشید: صبر کن! انگار می‌تونه احساسات من رو بخونه. انگار می‌تونه ببینه که...

رنگ موهایش تغییر نکرده بود یا دست کم نه به شکلی محسوس. صیری به تریلیدیس نگاه کرد و کوشید سر در بیاورد که مشکل از کجاست. متوجه نکته‌ی جالبی شد. در فضایی دایره‌شکل حول تریلیدیس، سبزه‌ها یک درجه پررنگ‌تر به نظر می‌رسیدند.

صیری اندیشید: دَم! معلومه که تریلیدیس هم داردش! ناسلامتی یکی از قدرتمندترین افراد این پادشاهیه.

مردمانی که دَم‌های بسیاری داشتند گویا می‌توانستند حتی تغییرات بسیار جزئی رنگ را نیز ببینند. نکند او واقعاً داشت احساسات صیری را از همان

واکنش‌های خفیف موهایش می‌خواند؟ آیا به همین دلیل همیشه آن قدر بی‌اعتنا و
اهانت‌آمیز رفتار می‌کرد؟ زیرا که ترس صیری را می‌دید؟
صیری دندان‌هایش را بر هم فشرد. در دوران نوجوانی‌اش تمرین‌هایی را که
ویوانا انجام می‌داد تا اطمینان حاصل کند کنترل کامل موهایش را به دست دارد
نابیده گرفته بود. صیری فردی احساساتی بود و مردم قادر بودند فارغ از موهایش
احساس او را بخوانند، بنابراین، با خود نتیجه گرفته بود که فایده‌ای در آموختن
دستکاری زلف‌های همایونی وجود نداشت.

اما او حساب دربار ایزدان و مردمانی با قدرت زیست‌فام را نکرده بود. آن
آموزگاران بسیار بسیار باهوش‌تر از چیزی بودند که صیری می‌پنداشت. کاهنان
نیز همین‌طور بودند. اکنون که صیری فکرش را می‌کرد، مثل روز روشن بود که
تریلیدیس و دیگران از قبل معنای تغییر تمام درجات رنگی زلف‌های همایونی را
مطالعه کرده باشند.

صیری نیاز داشت تا دوباره مکالمه را به مسیر خودش بازگرداند. گفت: «فراموش
نکن تریلیدیس این شما هستی که به دیدن من اومدی. پرواضحه که وقتی تونستم
کاهن اعظم رو به میل خودم وادار به کاری کنم، پس من هم این جا قدرتی دارم.»
کاهن با چشمانی سرد به صیری نگریست. صیری تمرکزکنان موهایش را به
تیره‌ترین سیاه داشت. سیاه، علامت اعتماد به نفس. صیری به چشمان کاهن
چشم دوخت و نگذاشت زلف‌هایش حتی اندکی ته‌رنگ بگیرند.

کاهن سرانجام روی گرداند و گفت: «شایعات مشوش‌کننده‌ای شنیده‌م.»
- جدا؟

- بله. به نظر می‌آد دیگر وظایف همسرانه‌ی خودتون رو ایفا نمی‌کنین. باردار
هستین؟

صیری گفت: «خیر. همین یکی دو روز پیش مسائل زنانگی‌ام بروز کرد. می‌تونین
از ندیمه‌ها پرسین.»

- پس چرا دست از تلاش کشیدین؟

صیری سرسری گفت: «چطور؟ جاسوس‌هاتون مایوس و دلتنگ نمایش
شبان‌ه‌شون شدن؟»

تریلیدیس اندکی گل انداخت. به صیری نگریست که هنوز در نگه‌داشتن

موهایش به رنگ سیاهی بی نقص موفق بود. بدون تازی سفید یا سرخ. کاهن اکنون باطمینان تر به نظر می رسید.

کاهن به او توپید: «شما ادریسی ها توی اون کوهستان های سر به فلک کشیده تون در کثیفی و بی فرهنگی زندگی می کنین، ولی باز هم خیال می کنین از ما بوترین من رو قضاوت نکنین. ما رو قضاوت نکنین. شما هیچی نمی دونین.»

می دونم که داشتین پشت دیوارهای اتاق ایزدشاه فال گوش می ایستادین. تریلیدیس گفت: «نه تنها گوش می دادیم بلکه چند شب اول توی خود اتاق هم یک جاسوس بود.»

صیری نتوانست این بار مانع سرخ و سفید شدنش شود. با این که موهایش اکثراً سیاه ماندند، اما اگر تریلیدیس حقیقتاً آن قدر زیست فام در اختیار داشت که تغییرات خفیف را تمیز دهد، پس می توانست ته مایه ی سرخی را درون موهایش ببیند.

تریلیدیس روی برگرداند و گفت: «من کاملاً به آموزه های زهر آلود راهبان تون واقفم و به نفرتی که رهنمون های دینی تون به شما تلقین می کنه. واقعاً فکر کردین که اجازه می دیم یک زن ادریسی به تنهایی و بدون مراقب با ایزدشاه رودر رو بشه؟ باید مطمئن می شدیم که قصد کشتن ایشون رو ندارین. البته هنوز هم قانع نشیم.»

صیری خاطر نشان کرد: «رُک و راست بودنت تحسین برانگیزه.»
تریلیدیس گفت: «صرفاً دارم چیزهایی رو بیان می کنم که باید از همون ابتدا وضع می کردم.»

زیر سایه ی کاخ ستبر، توقف کردند. تریلیدیس ادامه داد: «شما این جا مهم نیستین. نه در قیاس با ایزدشاه ما. ایشون همه چیزه و شما هیچ، درست مثل باقی ما.»

صیری با تریلیدیس چشم در چشم شد و در دل گفت: اگه سوسبران این قدر مهمه پس چرا قصد دارین بکشیدش؟

صیری چشم از او برنگرفت. اگر همان زن چند ماه پیش بود، نگاهش را می دزدید. اما وقتی احساس سستی می کرد، به یاد سوسبران می افتاد. تریلیدیس هبزی نوازندگی در دسیسه ای برای مطیع ساختن، کنترل کردن و سرانجام نیز کشتن ایزدشاه عزیزش را عهده دار بود.

و صیری می خواست علتش را بداند.
صیری با کمی تلاش موهایش را سیاه نگه داشت و گفت: «عمداً دست از تضجیع با ایزدشاه کشیدم. می دونستم که توجهت رو جلب می کنه.»
در حقیقت، صیری صرفاً دست از نمایش های کوچک شبانه اش کشیده بود. خوشبختانه واکنش تریلیدیس نشان می داد که کاهنان بازیگری او را باور کرده بودند. صیری از این بابت اقبالش را شکر کرد. حتی ممکن بود هنوز از این که او با سوسبران مکالمه می داشت نیز مطلع نباشند. صیری شبها هنگام نجوا کردن شدیداً مراقب بود و گاهی خودش نیز عوض صحبت، می نوشت تا این تظاهر را حفظ کند.

تریلیدیس گفت: «باید وارثی ایجاد کنین.»
- وگرنه چه؟ تریلیدیس چرا این قدر مشتاقی؟
کاهن گفت: «نیازی نیست شما ذهنتون رو درگیرش کنین. همین بس که بگم من تعهداتی دارم که در درک شما نمی گنجه. من مطیع ایزدانم و طبق اراده ی اون ها عمل می کنم نه شما.»
صیری گفت: «خب اگر وارثت رو می خوای باید در مورد این آخری هم گردن بگذاری.»

تریلیدیس آشکارا از مسیر حرکت این مکالمه خشنود نبود. به موهای صیری نگریست. و به طریقی صیری مانع بروز حتی کمترین ذره ای از تردید در موهایش شد. کاهن دوباره به چشمان صیری نگاه کرد.

صیری گفت: «تریلیدیس! شماها نمی تونین من رو بکشین. نه تا وقتی وارث می خواین. نمی تونین به من زور بگین یا برام قلدری کنین. فقط ایزدشاه می تونه این کار رو بکنه. و هر دومون خوب می دونیم که اون چرا نمی تونه.»
تریلیدیس با بی خیالی گفت: «نمی دونم منظور تون چیه.»

صیری گفت: «وای کوتاه بیا! صادقانه انتظار داشتین من باهاش ضجیع بشم و نفهمم که زبان نداره؟ که رسماً کودکی بیش نیست؟ شک دارم حتی بتونه بدون کمک خدمتکارها به خلا بره!»
تریلیدیس از خشم سرخ شد.

صیری با بی حواسی به خود خاطر نشان کرد: واقعاً اهمیت می ده. یادست کم

تو همین به ایزدشاهش رو به خودش می گیره. از اونی که انتظار داشتم سرسپرده تره. بنابراین یحتمل موضوع پول نبود. صیری مطمئن نبود، اما ظن می برد که کاهن اعظم از آن نوع مردانی نباشد که چوب حراج به دین و مذهبشان می زنند. رخدادهای در حال وقوع کاخ به هر علتی که بودند، احتمالاً ریشه‌ای قوی در عقیده‌ها داشتند.

بر ملا کردن آنچه از سوسبران می دانست یک قمار بود. صیری می پنداشت که تریلیدیس به هر حال حدس خواهد زد و بنابراین بهتر بود تا صیری طوری جلوه دهد که گویی سوسبران را احمقی با مغز یک کودک تصور می کند. بدین ترتیب، ذره‌ای اطلاعات درست فدا می کرد اما در عین حال با اطلاعات دیگری کاهن را به گمراهی می کشاند. اگر کاهنان خیال می کردند که صیری به سوسبران به چشم یک احمق نگاه می کند، آن وقت مشکوک نمی شدند که مبادا صیری و شوهرش مشغول دسیسه‌چینی بین خودشان باشند.

صیری مطمئن نبود که کار درست را می کند یا خیر، اما نیاز داشت بفهمد و گرنه سوسبران می مرد. تنها راه فهمیدن نیز انجام دادن بود. گرچه چیز زیادی در چنته نداشت، اما یک چیز داشت که کاهنان می خواستند: زهدانش.

به نظر می رسید که می توانست بابت آن باج بگیرد، چرا که تریلیدیس خشمش را سرکوب و شمه‌ای از آرامش در خود حفظ کرد. کاهن از صیری روی برگرداند و به کاخ نظر کرد. گفت: «زیاد درباره‌ی تاریخچه‌ی این پادشاهی می‌دونین؟ البته منظورم بعد از عزیمت خاندان شماسهست.»

صیری که از سؤال متعجب شده بود، اخم کرد. در دل گفت: احتمالاً بیشتر از چیزی که تو فکر می کنی. و با صدای بلند گفت: «نه چندان.»

تریلیدیس گفت: «عالیجناب صلحابخش چالشی رو پیش روی ما گذاشتن، ایشون به ما گنجینه‌ای رو بخشیدن که اکنون در اختیار ایزدشاهمون قرار داره، ثروتی از دُم‌های زیست‌فامی که کسی نظیرش رو ندیده بود. بیش از پنجاه هزار دُم. ایشون به ما گفتن که اون‌ها رو امن نگه داریم.»

تریلیدیس رو به صیری کرد و ادامه داد: «و به ما هشدار دادن که از شون استفاده نکنیم.»

لرز خفیفی بر اندام صیری افتاد.

تریلیدیس گفت: «توقع ندارم که کاری رو که ما انجام داده‌ایم درک کنین. ولی الزامی بود.»

صیری گفت: «الزامی بود که یک مرد رو به بند اسارت بگیرین؟ که حق تکلم رو ازش سلب کنین، که از یک مرد بالغ برای همیشه یک کودک بسازین؟ اون حتی هیچ ایده‌ای نداشت که باید با یک زن چه کار کنه!»

تریلیدیس گفت: «الزامی بود.»

فکش را چفت کرد و ادامه داد: «امان از شما ادریسی‌ها! حتی سعی نمی‌کنین درک کنین. من سال‌ها با پدرتون سروکار داشتم و اون هم همین پیش‌داوری‌های جاهلانه رو داشت.»

صیری اندیشید: داره برام دام پهن می‌کنه.

و احساساتش را تحت کنترل گرفت. سخت‌تر از آنی بود که انتظار داشت. گفت: «ایمان به آسترا عوض ایزدان حی و حاضر شما جهالت نیست. هر چه نباشه شماها هستین که از دین ما مرتد شدین و راه ساده‌تری رو در پیش گرفتین.»

- ما پیرو ایزدی هستیم که برای محافظت از ما اومد اون هم وقتی که آسترای شما، یک چیز نادیدنی و ناشناخته، ما رو با کالاد نابودگر وا گذاشته بود. صلح‌بخش با هدفی خاص به حیات بازگشت، با هدف پایان دادن به درگیری میان انسان‌ها، برای بازگرداندن صلح به هالندرن.

کاهن به صیری نگاه کرد و ادامه داد: «نام او مقدسه. او کسی ست که به ما زندگی عطا کرد، ذریعه. و تنها یک چیز از ما خواست: که از قدرتش مراقبت کنیم. اون جان خودش رو برای عطا کردن اون قدرت به ما داد، اما تقاضا کرد که این قدرت حفظ بشه که شاید روزی دوباره بازگشت کنه و نیازش داشته باشه. نمی‌تونستیم بگذاریم به این خواسته حرمت نهاده نشه. نه حتی از طرف ایزدشاهمون.»

کاهن سکوت کرد.

صیری اندیشید: پس چطور این گنجینه رو از شون می‌گیرین و به ایزدشاه بعدی منتقل می‌کنین؟

صیری وسوسه شد این سؤال را بپرسد. آیا باعث می‌شد اطلاعات زیادی فاش شود؟

سرانجام تریلیدیس ادامه داد: «حالا می‌فهمم که چرا پدرتون شما رو به جای

دیگری فرستاد. ما باید تمام دخترها رو تحت نظر می گرفتیم، نه فقط دختر اول رو. شما فراتر از اونچه به ما باورانده شده بود توانمند هستین.»

این جمله صیری را متعجب کرد، اما موهایش را تحت کنترل نگه داشت. تریلیدیس آه کشان روی برگرداند و گفت: «خواسته هاتون چی هستن؟ به چه بهایی حاضر می شین که برگردین به انجام... وظایف شبانه تون؟»

صیری گفت: «خدمتکارانم. می خوام که ندیمه های اصلی من با زنان پان کالی جایگزین بشن.»

از ندیمه های فعلی تون ناراضی هستین؟

صیری گفت: «نه لزوماً. صرفاً حس می کنم وجه اشتراک های بیشتری با زنان پان کال دارم. اون ها هم مثل من از وطن و مردمشون دور افتاده ان. علاوه بر اون، پوشش قهوه ای اون ها رو می پسندم.»

تریلیدیس گفت: «صدالبته.»

به وضوح، فکر می کرد که این درخواست صیری ریشه در تعصبات ادیسی اش داشت.

صیری گفت: «دختران هالندرنی می تونن همچنان به خدمت به من در منصب هایی که زنان پان کال داشتن ادامه بدن. لازم نیست که کاملاً من رو ترک کنن، در حقیقت، همچنان مایلم با برخی از اون ها حرف بزنم. هرچند، گروه اصلی زنانی که همیشه با من هستن می بایست پان کالی باشن.»

تریلیدیس گفت: «همون طور که گفتم، انجام خواهد شد. با این حساب به تلاش هاتون ادامه خواهین داد؟»

صیری گفت: «فعلاً. این معامله چند هفته ی دیگه براتون خرید.»

تریلیدیس ابرو در هم کشید، اما آخر چه کار می توانست بکند؟ صیری لبخندی برای او زد و سپس چرخید و راهش را کشید و رفت. گرچه از مسیری که مکالمه پیش رفته بود، رضایت نداشت. یک پیروزی کسب کرده بود، اما به بهای برانگیختن بیش از پیش تریلیدیس.

صیری همان طور که در سرایرده اش می نشست، نتیجه گرفت: بعید می دونم هر قدر هم تلاش می کردم هیچ وقت از من خوشش می اومد. احتمالاً این طوری بهتره.

او هنوز نمی دانست که قرار بود چه بلایی بر سر سوسبران بیاید، اما دست کم برایش محرز شد که بازی دادن کاهنان امکان پذیر است. این چیز با ارزشی بود، گرچه صیری می دانست که داشت بر لبه ی پرتگاه گام برمی داشت.

به سراغ غذایش رفت، آماده بود تا یک دسته ی دیگر از غذاهای دریایی را بچشد. داشت تمام تلاشش را به کار می بست تا درباره ی هالندرن بیاموزد، اما اگر پای جان سوسبران وسط می آمد، قصد داشت او را فراری دهد. امید داشت که دادن مقامی برجسته تر به هم وطن های پان کالی انگشت آبی در دایره ی ندیمه هایش، شرایط آن فرار را تسهیل کند. امید داشت.

همراه با یک آه، اولین لقمه ی غذا را به دهان برد و چشیدن هایش را از سر گرفت.

@ElimoBooks

ویوانا سکه‌اش را تقدیم کرد.

رذیل^۱ پرسید: «فقط یکی؟ همش همین؟ یه پاپاسی؟»

او از پست‌ترین مردانی بود که به پُست ویوانا خورده بود، حتی بین افراد خیابانی. بالین حال، رذیل لباس‌های تجملی را دوست داشت. سلیقه‌اش بود که لباس‌های کهنه و کثیف آخرین مدل را بپوشد. انگار خیال می‌کرد این کار بامزه است، نوعی دست‌انداختن بزرگ‌زادگان.

سکه‌ی ویوانا را میان انگشتان چرکش چرخاند. تکرار کرد: «فقط یکی.» ویوانا نجوا کرد: «لطفاً...» آن‌ها در دهانه‌ی کوچه‌ای واقع میان دو رستوران ایستاده بودند. درون کوچه، کودکان ولگرد به دل زباله‌ها زده بودند، آن‌هم زباله‌های تازه‌ی دو رستوران. ویوانا دهانش آب افتاد. رذیل گفت: «برام سخته باور کنم امروز همش همین قدر درآوردی دختر خانوم.»

ویوانا یک بار دیگر گفت: «لطفاً رذیل، خودت می‌دونی... می‌دونی که من خوب گدایی نمی‌کنم.»

داشت باران می‌گرفت. دوباره.

رذیل گفت: «باید بهتر کار کنی. حتی بچه‌ها هم می‌تونن حداقل برام دو تا بیارن.»

پشت سر رذیل، آن کودکان خوش اقبالی که او را خرسند کرده بودند، به ضیافتشان ادامه می دادند.

زباله ها بوی بسیار خوبی می دادند یا شاید هم بوی رستوران بود. ویوانا با افتادن قطره های باران بر چشمش، پلکی زد و نجوا کرد: «چندین روزه که چیزی نخوردم.»

رذیل که او را کیش کیش کنان دور می کرد، گفت: «پس سعی کن فردا کارت رو بهتر انجام بدی.»
- سکه م...

وقتی ویوانا به رذیل نزدیک شد، او بلافاصله برای گردن کلفت هایش دستی تکان داد.

ویوانا بی اختیار پا پس کشید و سکندری خورد.

رذیل که به درون کوچه اش باز می گشت، گفت: «فردا دو تا. باید به صاحب رستوران ها پول بدم دیگه. نمی شه که بذارم مجانی غذا بخوری.»

ویوانا ماند و به او زل زد. نه به این دلیل که فکر می کرد می تواند نظر او را عوض کند بلکه چون ذهن خودش با درک این ماجرا مشکل داشت. امروز این آخرین شانسش برای غذا خوردن بود. با یک پاپاسی هیچ کجا بیش از یک لقمه به او نمی دادند، اما دفعه ی قبل در این جا توانسته بود تا خرخره غذا بخورد.

از آن زمان یک هفته می گذشت. چه مدت می شد که در خیابان ها بود؟ نمی دانست. با کرختی چرخید و شالش را به خود چسباند. دمام غروب بود. باید می رفت و کمی دیگر گدایی می کرد.

نمی توانست. نه بعد از آن که آن پاپاسی از گفش رفته بود. حس می کرد به خاک سیاه نشسته، گویی با ارزش ترین دارایی اش ربوده شده باشد.

نه. نه. او هنوز با ارزش ترین دارایی اش را داشت. شال را محکم به دور خود پیچید. چرا شال برایش مهم بود؟ سخت می توانست به یاد بیاورد.

پاکشان به طرف کوهسارها راه افتاد. کاشانه اش. بخشی از او می فهمید که نباید آن قدر نسبت به کسی که زمانی بوده، احساس بیگانگی کند. او یک شاهدخت بود، نبود؟ اما اخیراً بسیار احساس ضعف و بیماری داشت، آن قدر که فکر نمی کرد دیگر حتی بتواند گرسنگی را احساس کند. همه ی این ها اشتباه بود. بسیار بسیار اشتباه.

وارد زاعه‌ها شدند و آسه‌آسه پیش رفت. خواشش بود تا سرش را خم نگاه دارد و کمربش را قور کرده، مبادا که باعث توهین به کسی شود. حین راه رفتن درنگ کرد. به خیابانی در سمت راستش رسیده بود. خیابانی که لکاته‌ها از نیم باران، در پناه شامیانهای انتظار می‌کشیدند.

ویوانا به آن‌ها چشم دوخت که در آن پوشاک نمایانگرشان ایستاده بودند. آنها به فکر دو خیابان از ورودی زاعه فاصله داشت، جایی که برای غریبه‌ها یاد تهدیدآمیز می‌باشد. همه می‌دانستند که نباید از مردی که در مسیر ملاقات با لکاته‌ها بود، دزدی کرد. زاعه‌سالارها خوششان نمی‌آمد که مشتریانشان بترسند و بپروند. اگر دنت بود شاید می‌گفت: «کاسبی شون رو کساد می‌کنه.»

ویوانا مدتی طولانی آن‌جا ایستاد. لکاته‌ها شکم‌سیر به نظر می‌رسیدند. کتیف هم نبودند. چندین نفرشان می‌خندیدند. ویوانا نیز می‌توانست به آن‌ها ملحق شود. چند روز پیش یکی از بچه‌های ولگرد پیشنهادش را داده بود، گفته بود که او هنوز جوان است. پسرک از ویوانا خواسته بود تا همراهش به نزد زاعه‌سالار برود به این امید که بابت جذب یک دختر مشتاق به کار، چند سکه‌ای هم عاید او شود. پیشنهاد و سوسه‌برانگیزی بود. غذا. گرما. رخت‌خوابی خشک.

تکانی به خود داد و اندیشید: یا آسترای متعالی! دارم به چی فکر می‌کنم؟ چه بلایی سر عقلم اومده؟ تمرکز کردن بسیار سخت بود. گویی او تمام مدت در حله بود.

خود را به حرکت واداشت و افتان و خیزان از زنان دور شد. او دست به آن کار نمی‌زد. هنوز نه. هنوز نه.

با وحشت اندیشید: ای پروردگار رنگ‌ها! باید از این شهر بیرون بزنم. بهتره که در راه برگشت به ادریس از گرسنگی تلف بشم یا دنت اسیر و شکنجه‌م کنه تا این که سرانجام به لکاته‌خانه ختم بشه.

گرچه، درست مانند قُبَح دزدی، قُبَح استفاده از جسم نیز اکنون رفته‌رفته داشت برایش می‌ریخت، به خصوص حالا که گرسنگی رفیق ناباش شده بود. راهش را به سمت جدیدترین کوچه‌اش کشید. از کوچه‌های دیگر بیرونش کرده بودند، اما این کوچه‌ی جدید خوب بود. منزوی بود و درعین حال گاهی پر می‌شد از بچه‌های

ولگرد جوان تر. حضور آن‌ها باعث می‌شد احساس بهتری کند، گرچه می‌دانست که آن‌ها در شب او را به دنبال سکه می‌گشتند.
اندیشید: آخه چرا این قدر خسته‌ام...

سرش به دوران افتاد و دستش را حائل دیوار کرد. چند نفس عمیق کشید. این روزها سرگیجه‌های گذرا زیاد گریبان گیرش می‌شدند.
دوباره به پیش حرکت کرد. کوچه خالی بود، همه به هنگام عصر بیرون بودند تا بکوشند چند سکه‌ی بیشتر در بیاورند. ویوانا دنج‌ترین قسمت را برگزید: تپه‌ای خاکی که چند دسته علف رویش به عمل آمده بود. قُلوه سنگ‌های زیادی در خاکش نبود، اما احتمالاً از نم باران گِل شده بود. ولی ویوانا اهمیتی نمی‌داد. سایه‌ها در پس کوچه‌ی پشت سرش تاریک‌تر شدند.

واکنش ویوانا آنی بود. پا به فرار گذاشت. زندگی در خیابان‌ها درس‌های تندوتیزی یادش داده بود. با وجود ضعفی که داشت، هراسش به او سرعتی پرشتاب بخشید. سپس سایه‌ی دیگری در انتهای کوچه‌ی پیش رویش سبز شد. ویوانا یخ کرد، سپس برگشت و گروهی از اراذل و اوباش را دید که از پشت سرش پیش می‌آمدند.
در عقبشان مردی بود که چند هفته قبل از ویوانا دزدی کرده بود، همانی که لباسش را گرفته بود. شرمگین به نظر می‌رسید. گفت: «ببخشین شاهدخت! ولی جایزه‌ای که برات گذاشتن زیادی بالا رفته. ولی گندش بزنن، پیدا کردن خلی طول کشید. مخفی شدن حرف نداشته.»

ویوانا پلکی زد. سپس به سادگی خودش را ول کرد تا روی زمین ولو شود.
اندیشید: دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. دست‌هایش را دور خود حلقه کرد. او بُریده بود، کاملاً، چه جسمی، چه روحی و چه احساسی. به نوعی خوشحال بود که دیگر تمام شده بود. نمی‌دانست مرده‌ها با او چه خواهند کرد، اما می‌دانست که دیگر همه چیز تمام شده. اهمیت نداشت به چه کسی او را بفروشند، خریدار مطمئناً آن قدر بی‌احتیاط نبود که بگذارد دوباره فرار کند.

حلقه‌ی محاصره اراذل به دورش تنگ‌تر شد. شنید که یکی از آن‌ها از بردن او به نزد دنت گفت. دستانی زمخت بازوانش را گرفتند و او را سرپا کردند. ویوانا با سری افکنده دنبالشان رفت. آن‌ها او را به خیابان اصلی بردند. هوا روبه تاریکی بود، اما نه بچه‌های ولگرد و نه گداها راهی آن کوچه نبودند.

اندیشید: باید خودم بو می بردم. زیادی خلوت بود.

سرانجام دیگر طاقتش طاق شد. حتی رمق جمع کردن انرژی برای فکر کردن به فرار را نیز نداشت، دیگر نه. چیزی از اعماق وجودش می گفت که حق با آموزگارش بوده. آدم وقتی ضعیف و گرسنه باشد، سخت می تواند غصه ی جبری را به دل راه دهد، حتی غصه ی فرار.

اکنون دیگر به خاطر آوردن همان آموزگاران نیز برایش سخت بود. سخت بود به یاد آورد که گرسنه نبودن چه حالی دارد.

اراذل از حرکت ایستادند. ویوانا سر بالا کرد و پلک زنان گیجی خود را پس زد. چیزی در خیابان تاریک و نمور پیش رویشان قرار داشت. یک شمشیر سیاه قبضه. سلاح تمام و کمال با نیام نقره ای اش، در خاک عَلم شده بود.

خیابان رفته رفته غرق در سکون شد. یکی از اراذل پیش رفت و شمشیر را از زمین بیرون کشید. چفتش را گشود. ویوانا تهوعی ناگهانی حس کرد که بیشتر به یک خاطره می مانست تا حسی واقعی. وحشت زده و سکندری خوران عقب رفت. سایر اراذل که مسخ شده بودند، دور دوستشان جمع شدند. یکی از آن ها دست به سوی قبضه برد.

مردی که شمشیر را داشت حمله کرد. سلاح را تابی داد و تمام و کمال با قبضه اش به صورت دوستش کوباند. از آن اندک انتهای تیغه که مشهود بود، دودی سیاه لمبر خوران از شمشیر برخاستن گرفت.

مرد ها فریاد سردادند و هریک برای گرفتن شمشیر تقلا کردند. مردی که آن را داشت به تاباندنش ادامه داد و سلاح نیز با نیرو و آسیب بسیار بیشتر از آنچه می بایست، به هدف اصابت می کرد. استخوان ها شکستند و خون بر سنگ فرش جاری شد. مرد همچنان مشغول حمله بود و با سرعتی مبهوت کننده حرکت می کرد. ویوانا که هنوز سکندری خوران عقب عقب می رفت، می توانست چشمان مرد را ببیند.

چشمانش وحشت زده بودند.

او با کوبیدن شمشیر نیام پوش به کمر آخرین مرد، استخوان هایش را شکست و آخرین دوستش را نیز کشت. همان مردی که روزگاری که اکنون دور می نمود، در آن کوچه از ویوانا خفت گیری کرده بود. تا بدان جا، آستین دست دارنده ی شمشیر

تجزیه و متلاشی شده و یک جور سیاهی، همچون پیچک‌های روینده بر سطح دیوار، تاشانه‌اش بالا خزیده بود. رگ‌های تپنده‌ی سیاهی که از سطح پوست برآمده بودند. مرد ضجه‌ای گوش‌خراش و نومیدانه برآورد.

سپس شمشیر را سروته کرد و آن را تمام‌و‌کمال با نیامش، در سینه‌ی خود فروبرد. شمشیر با وجود آن‌که نیامش تیز به نظر نمی‌رسید، پوست و گوشت و استخوان را شکافت. مرد تلوتلوخوران روی زانوانش افتاد و بعد به پشت سقوط کرد و تشنج‌کنان، در حینی که رگ‌های سیاه بازویش تبخیر می‌شدند، به آسمان زل زد. او همان‌گونه جان داد، با زانوانی خمیده زیر بدنش، درحالی‌که شمشیر او را به سیخ کشیده، از پشتش بیرون زده و حائل میان او و زمین بود و نمی‌گذاشت پشتش زمین را لمس کند.

ویوانا تنها در خیابانی ایستاده بود که گله‌به‌گله‌اش جسد افتاده بود. پیکری به کمک دو طناب جاندار و پیچنده، از بالای سقفی پایین آمد. مرد به‌نرمی فرود آمد و طناب‌ها بی‌حرکت فروافتادند. ویوانا را نادیده گرفت و از کنارش گذشت، رفت و شمشیر را برداشت. لحظه‌ای مکث کرد، سپس چفتش را بست و شمشیر تماماً نیام‌پوش را از سینه‌ی جسد آزاد کرد. مرد بی‌جان بالاخره بر زمین افتاد.

ویوانا سَفیهانه به جلو زل زد. سپس با کُرختی در خیابان نشست. زمانی که وشر او را بلند کرد و بر دوشش انداخت، حتی خم به ابرو نیاورد.

کاهنه به طرزی محترمانه گفت: «ایزدبانو علاقه‌ای به دیدن شما ندارن.»
 نورنغمه گفت: «خب، من به بی‌علاقگی شون علاقه‌ای ندارم. شاید بهتر باشه
 محض اطمینان، دوباره از شون سؤال کنین.»

کاهنه گردن خم کرد و گفت: «پوزش می‌طلبم والا حضرت، اما تابه‌حال چهارده
 مرتبه از ایشون سؤال کردم. ایزدبانو جهان‌مادر دارند از درخواست‌های مکرر شما
 به تنگ می‌آن و به من امر فرمودن که دیگه درخواست‌های شما رو اجابت نکنم.»
 به کاهنه‌های دیگه هم همین فرمان رو دادن؟

کاهنه مکشی کرد و گفت: «خب، نه، والا حضرت.»
 نورنغمه گفت: «چه محشر! دنبال یکی از کاهنه‌ها بفرستین و بعد به اون کاهنه
 بگین پیش جهان‌مادر بره و بپرسه با من ملاقات می‌کنن یا خیر.»
 کاهنه آهی شنودنی کشید. نورنغمه این را به پای یک پیروزی گذاشت. کاهنان
 جهان‌مادر در زمره‌ی زاهدترین و متواضع‌ترین درباریان بودند. اگر نورنغمه
 می‌توانست کُفر آن‌ها را در بیاورد، پس می‌توانست کفر هر کسی را در بیاورد. دست
 به کمر انتظار کشید تا کاهنه پی‌فرمایشاتش برود.

جهان‌مادر می‌توانست برای کاهن‌هایش امر و نهی کند، اما نمی‌توانست بگوید که
 کاملاً نورنغمه را نادیده بگیرند. هر چه نباشد او نیز ایزد بود. تا زمانی که نورنغمه
 از آن‌ها می‌خواست کاری انجام دهند که جهان‌مادر صراحتاً آن را منع نکرده بود،
 ناچار به اطاعت بودند.

حتی اگر گُفر ایزدبانویشان را در بیاورد.

نورنغمه گفت: «دارم مهارت جدیدی کسب می‌کنم. آزار به کمک واسطه!»
لاریمار آه کشید و گفت: «والاحضرت! پس حرف‌هایی که چند روز پیش به ایزدبانو آزمون‌ریس زدین چه شد؟ به نظر حاکی از این بودن که شما دیگه قصد ندارین به اندازه‌ی قبل گُفر دیگران رو در بیارین.»

نورنغمه گفت: «من هیچم چنین حرفی نزدم. صرفاً گفتم که دارم کمی بیشتر به شناختی درونی می‌رسم از کسی که قبلاً بوده‌ام. به این معنا نیست که قراره تمام پیشرفت‌هایی رو که ظرف چند سال گذشته حاصل کردم دور بریزم.»
- خودشناسی شما تحسین برانگیزه والاحضرت.

- می‌دونم! حالا دیگه هیس. کاهنه داره برمی‌گرده.

زن پیش آمد و روی چمن مقابل نورنغمه تعظیم کرد و گفت: «پوزش می‌خوام والاحضرت. اما ایزدبانوی ما حالا امر کردن که هیچ کاهنه‌ای مجاز نیست از ایشون سؤال کنه آیا شما می‌تونید به دیدنشون برید یا خیر.»

- آیا به کاهنه‌ها گفتن که سؤال درباره‌ی این که ایشون بیرون می‌آن یا نه هم غیرمجازه؟

کاهنه گفت: «بله والاحضرت! و هر نحو و صورتی که درخواستی مبنی بر آمدن ایشون به مجاورت جنابتان باشه یا حتی مکاتبه با شما از طریق نامه یا شنیدن هر نوع پیغامی از سوی شما.»

نورنغمه با انگشت به چانه‌اش زد و گفت: «هوممم. داره پیشرفت می‌کنه. خب، گمونم دیگه نمی‌شه کاریش کرد.»

کاهنه، به وضوح، آسوده‌خاطر شد.

نورنغمه گفت: «عجل! سراپرده‌ی من رو این‌جا مقابل کاخ جهان‌مادر برپا کن. قصد دارم امشب همین‌جا بخوابم.»

کاهنه نگاهش را بالا آورد.

لاریمار پرسید: «قصد دارین چی کار کنین؟»

نورنغمه شانه بالا انداخت و گفت: «تا با جهان‌مادر ملاقات نکنم، جُم نمی‌خورم. این یعنی می‌مانم تا من رو بپذیره. تقریباً یک هفته شده! اگر قصد داره کله‌شقی کنه، من ثابت می‌کنم که می‌تونم به همون اندازه کله‌شق باشم.»

به کاهنه نگاه کرد و گفت: «می‌دونین، اتفاقاً خیلی هم درش کارگشته هستم. از مزایای یک لوده‌ی طاقت‌فرسا بودنه. احیاناً که ایشون شمارو از راه‌دادن سنجاب‌ها به داخل ساختمان منع نکرده؟»

کاهنه پرسید: «سنجاب والا حضرت؟»

نورنغمه گفت: «عالیه.»

درحالی که خدمتکارانش سرپرده را برایش برپا می‌کردند، نشست و سنجاب نازنده را از جعبه‌اش بیرون آورد و مقابلش نگاه داشت.

به آرامی گفت: «علف بادام.»

و بدین ترتیب عبارت امنیتی‌ای را به زبان آورد که از افرادش خواسته بود تا بر نازنده سوار کنند. سپس با صدای بلندتری که کاهنه نیز بتواند بشنود گفت: «برو داخل ساختمان، بازگشته‌ای رو که اون جا زندگی می‌کنه پیدا کن و هی دورش بچرخ و تا جایی که می‌تونی بلندبلند جیغ بکش. نگذار کسی اسیرت کنه و آهان، هر اثاثیه‌ای که به چنگت رسید نابود کن.»

سپس دوباره با صدای آهسته تکرار کرد: «علف بادام.»

سنجاب بلافاصله از کف دستش جهید و به سرعت به سمت کاخ دوید. کاهنه با خوف سرش را چرخاند تا جانور را دنبال کند. سنجاب با صدایی که به‌طور شگفت‌آوری ناسنجاب‌گونه بود شروع کرد به جیغ‌وویغ کردن. از لای پاهای نگهبانی‌ها خورده لغزید و درون ساختمان ناپدید شد.

نورنغمه گفت: «عجب بعد از ظهر دلپذیری داره می‌شه.»

و درحالی که کاهنه شتابان به دنبال سنجاب می‌شتافت، دست به طرف مستی انگور برد.

لاریمار گفت: «والا حضرت! اون نازنده قادر نیست تمام اون دستورات رو اجرا کنه. به‌رغم قدرتی که دم برای اطاعت فرامین بهش می‌ده، ذهنش متعلق به یک سنجابه.»

نورنغمه شانه بالا انداخت و گفت: «خواهیم دید.»

کم‌کم صدای فریادهای آزرده‌ای را از درون کاخ شنید و لبخند زد. بیشتر از آنچه انتظار داشت به طول انجامید. جهان‌مادر کله‌شق بود و ناتوانی آزمون‌ریس در بازی‌دادن او خود گواهی بر این نکته بود. همان‌طور که نورنغمه

نشسته بود و کاهلانه به گروهی از نوازندگان گوش می داد، هرازگاهی کاهنه‌ای به او سر می زد. چندین ساعت سپری شد. نورنغمه زیاد نخورد و ننوشید تا نیازی به استفاده از خلا نداشته باشد.

به نوازندگان دستور داد تا بلندتر بنوازند. عمداً گروهی را برگزیده بود که ساز کوبه‌ای بسیار داشتند.

بالاخره کاهنه‌ای با چهره‌ای آسی شده از کاخ بیرون آمد. مقابل نورنغمه تعظیم کرد و گفت: «ایزدبانو شما رو می‌پذیرن.»

نورنغمه گفت: «هان؟ آهان اون. حتماً الآن باید برم؟ نمی‌شه آهنگ رو تا آخر گوش کنم بعد؟»

کاهنه نگاهش را بالا آورد و گفت: «من...»

نورنغمه بر خاست و گفت: «ای بابا، باشه.»

جهان مادر هنوز در بارِ عامش بود. نورنغمه در درگاه - که درست مانند سایر کاخ‌ها به ابعاد ایزدان تعبیه شده بود - درنگ کرد. پیش خود ابرو درهم کشید.

مردم هنوز به صف بودند و جهان مادر بر مسندی سر تالار نشسته بود. برای یک ایزدبانو، او قدی کوتاه و پیکری چهارشانه و خپل داشت و نورنغمه همیشه موی سفید و چهره‌ی چروک خورده‌ی او را در قیاس با سایر ایزدان عجیب می‌پنداشت. طبق سن جسمی، او مُسن‌ترین ایزدان بود.

مدتی از آخرین باری می‌گذشت که نورنغمه برای دیدار او آمده بود.

در حقیقت... آخرین باری که این جا بودم، شب قبل از اون روزی بود که آرام‌بین دَمش رو اهدا کنه. سال‌ها پیش، اون شامگاهی که آخرین شام آرام‌بین رو در کنار هم صرف کردیم.

نورنغمه دیگر به این جا باز نگشته بود. باز می‌گشت که چه؟ از ابتدا نیز او و جهان مادر فقط به واسطه‌ی آرام‌بین نشست و برخاست می‌کردند. در اغلب آن مواقع، جهان مادر نظرش درباره‌ی نورنغمه را راحت بر زبان می‌آورد. دست کم جهان مادر صداقت داشت.

وصله‌ی ناجوری که به نورنغمه نمی‌چسبید.

جهان مادر به ورودش وقعی ننهاد. داشت همچنان نشسته و کمی دولا به

عریضه‌ی مردی گوش می‌داد. مرد میانسال و طرز ایستادنش بی‌قواره بود و به عصایی تکیه داشت.

داشت می‌گفت: «...و حالا کودک‌انم گرسنگی می‌کشند. از پس خرج خوراک بر نمی‌آیم. با خودم گفتم شاید اگر پایم کار می‌کرد، می‌توانستم به اسکله برگردم.» نگاهش را پایین انداخت.

جهان‌مادر گفت: «ایمان تو ستودنی است. بگو بدانم چطور شد که پایت از کار افتاد؟»

مرد گفت: «حادثه‌ای حین ماهیگیری، والا حضرت. چند سال پیش که سرمازدگی زودهنگام محصولات زراعی‌ام را تلف کرد، از کوهسار به این پایین آمدم. شغلی در یکی از توفان‌پیماها یافتم، از آن کشتی‌هایی است که طی خروش‌های بهاری و زمانی که دیگران در لنگرگاه می‌مانند، برای ماهیگیری به دریا می‌زنند. طی حادثه بشکه‌ای به پای من کوبید و خُرد شد. حالا هم که کسی مرا با یک پای لنگ به کار روی قایق نمی‌گیرد.»

جهان‌مادر سری به نشانه‌ی تأیید جنباند.

مرد ادامه داد: «نمی‌خواستم به نزدتان بیایم، اما چه کنم که زنم مریض است و دخترم چنان از گرسنگی اشک می‌ریزد که...»

جهان‌مادر دستی دراز کرد و بر شانه‌ی مرد گذاشت، گفت: «سختی‌هایت را درک می‌کنم، اما مشکلاتی که داری به آن شدت که فکر می‌کنی نیستند. برو و با کاهنه‌ی اعظم من صحبت کن. من مردی در اسکله دارم که به من لطفی بدهکار است. تو دو دست سالم داری؛ در کار توربافی مشغول خواهی شد.»

مرد نگاهش را بالا آورد و امید در چشمانش برق زد.

جهان‌مادر گفت: «ما همراهت به قدر کافی غذا برای رسیدگی به خانواده‌ات می‌فرستیم تا زمانی که در شغل جدیدت جایفتی. برو که دعای خیرم همراه توست.» مرد برخاست، سپس روی زانوانش افتاد و زیر گریه زد. به نجوا گفت: «متشکرم. متشکرم.»

کاهنان پیش رفتند و مرد را به بیرون هدایت کردند. تالار در سکوت فرو رفت و جهان‌مادر نگاهش را بالا آورد تا با نور نغمه چشم‌درچشم شود. با سر به کناری اشاره کرد، به جایی که کاهنه‌ای با یک گلوله‌ی پشمالوی طناب‌پیچ‌شده پیش آمد.

جهان مادر گفت: «این طور که گفتن این مال توست. نه؟»
 نورنغمه اندکی سرخ و سفید شد و گفت: «آخ بله، شدیداً شرمنده. یک جوهرهایی
 از دستم فرار کرد.»
 جهان مادر پرسید: «و کاملاً اتفاقی فرمان داشته تا مرا پیدا کنه و دوره بگرده و
 جیغ بز نه؟»

نورنغمه گفت: «واقعاً عمل کرد؟ چه جالب. کاهن اعظم من فکر نمی کردم که
 مغز سنجاب قادر به پیروی از چنان فرامین پیچیده‌ای باشه.»
 جهان مادر چشم غره‌ای برای او رفت.

نورنغمه گفت: «آخ، می خواستم بگم: ای دادا! سنجاب ابله منظورم رو کاملاً بد
 برداشت کرد. عمیقاً متأسفم خواهر گران قدر.»

جهان مادر آهی کشید، سپس دستی به سمت درگاه کنار تالار تکان داد. نورنغمه
 به آن سمت رفت و جهان مادر در پی او شد و چند خدمتکار در پی آنها. در
 راه رفتن جهان مادر خشکی کهولت سن وجود داشت. فقط من این طور فکر
 می کنم یا اون واقعاً پیرتر از قبل به نظر می آید؟
 صدالبته که این ناممکن بود. بازگشتگان پیر نمی شدند. دست کم نه آنهایی که
 به بلوغ رسیده بودند.

زمانی که از گستره‌ی بینایی و شنوایی عریضه خواهان خارج شدند، جهان مادر
 بازوی نورنغمه را چنگ زد و با تشر گفت: «محض رضای رنگ‌ها! معلومه داری
 چه کار می کنی؟»

نورنغمه ابرویی بالا انداخت و گفت: «خب، تو از ملاقات من سر بازی زدی و...»
 جهان مادر گفت: «قصد داری همین نیمچه اعتبار و نفوذی رو که داریم هم
 از بین ببری کله‌پوک؟ همین حالاش هم مردم شهر می گن که بازگشته‌ها دارن
 ضعیف می شن، که بهترین‌های ما سال‌ها پیش مُردن.»
 - شاید حق با اونا باشه.

جهان مادر سگرمه‌هایش را در هم کشید و گفت: «اگر تعداد زیادی از اون‌ها به
 این باور برسن، اون وقت ما دسترسی مون به دَم‌ها رو از دست می دیم. به اینش
 فکر کردی؟ هیچ فکر کردی که این فقدان ادبت، این سبکسری‌هات، چه کاری
 ممکنه دست ما بده؟»

نورنغمه از درگاه به مردم بیرون نظری انداخت و گفت: «پس علت این نمایش همینه؟»

جهان مادر گفت: «یک زمانی بازگشته‌ها فقط نمی‌نشستن به عریضه‌ها گوش بدن و بله‌وخیر بگن. اون‌ها وقت می‌گذاشتن تا به تک‌تک افرادی که به نزدشون می‌اومدن گوش بدن تا بعد به بهترین نحو کمکشون کنن.»

انگار در دسرش کمرشکن و زیاده.

جهان مادر به او نگاه کرد و گفت: «ما ایزدان اون‌ها هستم. چرا باید از کمی در دسر بر حذر باشیم؟ آخ بله. چون نمی‌خواهیم بگذاریم چیز ساده‌ای مثل رنج مردممون از اوقات فراغت ما کم کنه. اصلاً چرا دارم با تو صحبت می‌کنم؟»

چرخید تا از اتاق برود.

نورنغمه گفت: «من اومدم تا فرامین نازندگانم رو به تو بدم.»

جهان مادر خشکش زد.

نورنغمه گفت: «آزرم‌ریس کنترل دو دسته از فرامین رو در دست داره. این بهش کنترل نیمی از ارتش ما رو می‌ده. این من رو نگران می‌کنه. من به اون همون قدر اعتماد دارم که به باقی بازگشتگان. ولی اگر جنگ واقعاً فرا برسه، اون وقت آزرم‌ریس فوراً به دومین شخص پر قدرت در این پادشاهی تبدیل می‌شه. فقط نفوذ ایزدشاه ازش بیشتر خواهد بود.»

جهان مادر با چهره‌ای غیر قابل تفسیر او را نگاه می‌کرد.

نورنغمه گفت: «با خودم نتیجه گرفتم که بهترین راه مقابله باهاش اینه که کس دیگری هم دو دسته فرمان داشته باشه. شاید این باعث بشه مکث کنه. مانع از این بشه که کار عجولانه‌ای کنه.»

سکوت میانشان حکم فرما شد.

سرانجام جهان مادر گفت: «آرام‌بین به تو اعتماد داشت.»

نورنغمه گفت: «باید اذعان کنم که این تنها عیبش بود. این طور به نظر می‌آد که حتی ایزدبانوان هم بی‌عیب نیستن. ولی به رسم جوانمردی هرگز به چنین چیزهایی اشاره نمی‌کنم.»

جهان مادر گفت: «اون سرآمد ما بود.»

به سمتی که بندگان خواهشمندش حضور داشتند، نگریست و گفت: «اون کل روز رو به ملاقات با مردم می گذروند. مردم دوستش داشتن.»
نورنغمه گفت: «منتها الیه آبی.»

پس از مکثی ادامه داد: «این عبارت امنیتی بنیادین منه. لطفاً ازم بپذیرش. به آزمون ریس می گم که با قلدری از من گرفتیش. طبیعتاً از دستم عصبانی می شه، ولی این بار اولش نخواهد بود.»

جهان مادر سرانجام گفت: «نه. نه نورنغمه، نمی گذارم به این راحتی قسر دربری.»

نورنغمه جا خود و پرسید: «چی؟»

جهان مادر پرسید: «مگه نمی بینی؟ یک اتفاقی داره توی شهر می افته. این بلوای ادیسی ها و زاغه هاشون، این بحث های آتشین و روزافزون کاهنان ما.»
سرش را به نشانه ی نهی جنباند و ادامه داد: «نمی گذارم از زیر وظیفه ت شونه خالی کنی. تو برای این جایگاهی که داری برگزیده شدی. تو هم درست مثل بقیه ی ما یک ایزدی، حتی اگر تمام تلاشت رو برای وانمود کردنِ خلافت به کار ببری.»
نورنغمه گفت: «تو دیگه عبارت امنیتی من رو داری جهان مادر.»
شانه های بالا انداخت و برای ترک آن جا به سمت درگاه رفت و گفت: «هرکار دوست داری باهاش بکن.»

جهان مادر گفت: «زنگوله های یشمی. این هم عبارت منه.»
نورنغمه حین حرکت خشکش زد.

جهان مادر ادامه داد: «حالا هر دو عبارت دیگری رو می دونیم. اگر حرفی که پیش تر زدی درست باشه، پس بهتره که فرامین ما بینمون مشترک باشه.»
نورنغمه چرخید و گفت: «همین چند لحظه پیش من رو احمق خطاب کردی! بعد الآن حکم فرمان به سربازانت رو به من می سپاری؟ جهان مادر! ناچارم ازت سؤالی بپرسم و لطفاً به پای گستاخی ام نگذار. محض رضای رنگ ها! مگر مغزت عیب کرده؟»

جهان مادر نگاهش را با او تلاقی داد و گفت: «من رؤیای اومدنت رو دیدم. یک هفته پیش در نقاشی ها دیدم. تمام هفته، الگوهای دایره وار در نقاشی ها می دیدم که همه سرخ و طلایی بودن. رنگ های تو.»

نور نغمه گفت: «تصادفی بوده.»

جهان مادر خرناس آرامی کشید و گفت: «یک روز مجبور می‌شی خودخواهی ابلهانه‌ت رو کنار بگذاری نور نغمه. این فقط راجع به ما نیست. من تصمیم گرفتم شروع کنم به بهتر انجام دادن کارها. شاید بد نباشه تو هم نگاهی بیندازی به کسی که هستی و کاری که داری می‌کنی.»

نور نغمه گفت: «آه، جهان مادر عزیزم، آخه می‌دونی، مشکل این چالشی که پیش پایم گذاشتی اینه که بر پایه‌ی این فرض بنا شده که من تا به حال سعی نکردم کس دیگری باشم. ولی هر بار که تلاش می‌کنم، فاجعه حاصل می‌شه.»

خب، تو حالا فرامین من رو داری. چه خوشت بیاد و چه نه.

ایزدبانوی سالخورده چرخید و در حالی که قدم به تالار بندگان خواهشمندش می‌گذاشت، گفت: «من یکی که کنجکاوم ببینم چطور به کار می‌گیری شون.»

@ElimoBooks

ویوانا که بیدار شد، مریض احوال بود و خسته و تشنه و گرسنه.
اما زنده.

چشمانش را باز کرد و دچار حس عجیبی شد. آسایش. در تخت نرم و راحتی بود. فوراً صاف نشست و سرش به دوران افتاد.

صدایی گفت: «جات بودم مراقب می بودم. بدنت ضعیفه.»

ویوانا چشمان تارش را بر هم زد و کوشید بر پیکری تمرکز کند که در فاصله‌ای کوتاه از او پشت میزی نشسته بود. پشت مرد به او بود و ظاهراً مشغول خوردن.

شمشیری سیاه با نیامی نقره‌ای به کنار میز حائل شده بود.

ویوانا نجوا کرد: «بازم تو!»

وشر میان لقمه‌هایش گفت: «بازم من!»

ویوانا سرتاپای خود را ورنده‌ای کرد. خبری از آن زیرجامه‌اش نبود بلکه عوضش یک دست رخت خواب پنبه‌ای نرم بر تن داشت. بدنش تمیز بود. دستی به موهایش کشید و پی برد گره‌ها و تنیدگی‌هایش باز شده‌اند. همچنان رنگشان سفید بود.

تمیز بودن برایش حس بسیار عجیبی داشت.

به آرامی پرسید: «به من تجاوز کردی؟»

وشر خرناس کشید و گفت: «زنی که به بستر دنت ورود کرده باشه، برای من هیچ جذابیتی نداره.»

ویوانا با این که نمی دانست چرا برایش اهمیت داشت که به وشر بگوید، گفت: «من هرگز باهش ضجیع نشدم.»

وشر چرخید، آن ریش ژولیده و تئک رسته^۱ چهره اش را قاب گرفته بود. مرغوبیت لباس هایش بسیار کمتر از لباس های ویوانا بود. وشر چشمان ویوانا را کاوید و گفت: «اون سرت رو شیره مالید، نه؟»
ویوانا با سر تأیید کرد.

- احمق.

ویوانا دوباره با سر تأیید کرد.

وشر به سراغ غذایش بازگشت و گفت: «به زن صاحب خانه پول دادم تا حمامت کنه، لباس تنت کنه و لگن تخت رو خالی کنه. من هرگز لمست نکردم.»
ویوانا اخم کرد و گفت: «چه... اتفاقی افتاد؟»

- دعوای داخل خیابان رو یادت می آد؟

- با شمشیر تو؟

وشر سری به نشانه ی تأیید جنباند.

- خیلی محو. تو نجاتم دادی.

وشر گفت: «من یه ابزار رو از چنگ دنت خارج کردم. فقط همینش مهمه.»
- به هر حال متشکرم.

وشر چند لحظه ای ساکت ماند. سرانجام گفت: «خواهش می کنم.»

- چرا این قدر حس بیماری دارم؟

مرد گفت: «تراماریا^۲. یک بیماریه که توی مناطق کوهسارنشین ندارینش. عامل سرایتش نیش حشرات. احتمالاً چند هفته قبل از این که پیدات کنم دچارش شدی. اگر ضعیف باشی توی بدنت می مونه.»

ویوانا دستی بر سرش گذاشت.

وشر خاطر نشان کرد: «احتمالاً اخیراً وضعت بدجور خراب بوده. سرگیجه و فراموشی و گرسنگی.»
ویوانا گفت: «بله.»

وشر به خوردن ادامه داد و گفت: «حقیقه.»
 ویوانا برای مدتی طولانی جُم نخورد. غذای وشر بوی بسیار خوبی داشت، اما
 ظاهراً به ویوانا حین تب‌ولرزهایش غذا خورانده شده بود چرا که آن قدری که انتظار
 داشت هلاکِ گرسنگی نبود. صرفاً مختصری گرسنه بود.

وشر گفت: «باید کمی دیگه بخوابی.»

می‌خوای با من چی کار کنی؟

وشر به سؤالش پاسخی نداد. گفت: «دَم‌های زیست‌فامی رو که داشتی، دادی
 به دَنث؟»

ویوانا درنگ کرد و اندیشید. گفت: «بله.»

وشر به ویوانا نگریست و ابرویی بالا انداخت.

ویوانا نگاهش را دزدید و اعتراف کرد: «نه. توی شالم که می‌انداختم دورم،
 گذاشتمشون.»

وشر بلند شد و از اتاق بیرون رفت. ویوانا فکرِ فرار را در سر گذراند. اما در عوض
 از تخت بیرون رفت و شروع به خوردن غذای وشر کرد که یک ماهی سرخ‌شده‌ی
 درسته بود. غذای دریایی دیگر اذیتش نمی‌کرد.

وشر بازگشت، سپس در درگاه ایستاد و ویوانا را تماشا کرد که ماهی را خورده و
 اکنون به جانِ استخوان‌هایش افتاده بود. بی‌آن که ویوانا را از صندلی خود بلند کند،
 به‌سادگی بر صندلی دیگری پشت میز نشست. سرانجام شال قرمز را، شسته‌شده
 و تمیز، بالا گرفت.

پرسید: «این؟»

ویوانا درحالی که تکه‌ای ماهی روی گونه‌اش بود، خشکش زد.

وشر شال را روی میز کنار او گذاشت.

ویوانا پرسید: «داری بهم پیش می‌دی؟»

وشر شانه بالا انداخت و گفت: «اگه واقعاً دَم درونش ودیعه شده باشه، من

نمی‌تونم درش بیارم. فقط تو می‌تونی.»

ویوانا شال را برداشت و گفت: «من فرمانش رو بلد نیستم.»

وشر ابرویی بالا انداخت و پرسید: «بدون سهر از دست طنابم خودت رو خلاص

کردی؟»

ویوانا سرش را به نشانه‌ی نفی جنباند و گفت: «برای اون یک فرمان حدس زدم.»

- باید دهان بندت رو محکم‌تر می‌بستم. منظورت چیه که حدس زدی؟

- اولین باری بود که توی عمرم از دَم استفاده می‌کردم.

- هان، درسته. تو از دودمان سلطنتی هستی.

- این یعنی چی؟

وشر سرش را تکان داد و به شال اشاره کرد. گفت: «از دَم تو به دَم من. فرمانی که دنبالش اینه.»

ویوانا دستش را بر شال نهاد و کلمات را به زبان آورد. بلافاصله همه چیز تغییر کرد.

سرگیجه‌اش از بین رفت. آن حس گسستگی‌اش از جهان که به نیم‌مردگی می‌مانست، محو شد. نفس نفس زد و از لذت بازگشت دَم‌ها دچار رعشه شد. چنان تأثیر قدرتمندی داشت که ویوانا از صندلی‌اش افتاد و مانند کسی که دچار تشنج شده باشد، از فرط شگفتی به لرز افتاد. حسی فوق‌العاده داشت. می‌توانست حیات را حس کند. می‌توانست حباب رنگین درخشان و زیبایی را حس کند که وشر دور خود ایجاد می‌کرد. ویوانا دوباره زنده بود.

برای لحظه‌ای طولانی در آن احساس غوطه خورد.

وشر گفت: «اولین باری که به دستشون می‌آری شوکه کننده‌ست. معمولاً وقتی دَم رو بعد از فقط یکی دو ساعت این‌طورها پس‌گیری زیاد بد نیست. اگر هفته‌ها یا حتی چند روز صبر کنی، مثل بار اولی می‌شه که دریافتشون کردی.»

ویوانا که احساس فوق‌العاده‌ای داشت، لبخندزنان به صندلی‌اش بازگشت و خرده‌های ماهی را از صورتش زدود. گفت: «مریضیم خوب شد!»

وشر گفت: «معلومه. طبق هاله‌ای که داری ساطع می‌کنی، باید دَم کافی برای دست‌کم رفعت سوم رو داشته باشی. هرگز رنگ مریضی رو نخواهی دید. به‌سختی حتی دچار کهولت سن می‌شی. البته به فرض این که بتونی دَم‌ها رو سفت بچسبی.»

ویوانا هراسیده به وشر نگاه کرد.

وشر گفت: «ترس. قصد ندارم مجبورت کنم به من بدی شون. هرچند شاید باید این کارو بکنم. دردمست بیشتر از ارزشه شاهدخت.»

ویوانا با اعتماد به نفس بیشتری، به سراغ غذا بازگشت. اکنون به نظرش می‌آمد که چند هفته‌ی گذشته کابوس بوده‌اند. یک حبابِ غیر واقعی که از زندگی او سوا بود. یعنی واقعاً این ویوانا بود که در خیابان به گدایی می‌نشست؟ یعنی واقعاً او بود که زیر باران و در میان گل‌ولای می‌خوابید؟ واقعاً او بود که به فکر روسپی‌گری افتاده بود؟

بله او بود. نمی‌توانست آن‌ها را صرفاً به این خاطر که اکنون دوباره دُم‌ها را داشت، از یاد ببرد. اما نکند تبدیل شدن به یک خمود نیز دستی در اقدامات ویوانا داشت؟ آیا مریضی نیز نقشی داشت؟ به هر صورت، مؤثرترین عاملش صرفاً استیصال و ناچاری بود.

وشر گفت: «خیلی خب.»

ایستاد و شمشیر سیاه را برداشت: «وقت رفته.»

ویوانا با سوء ظن پرسید: «کجا؟»

طی آخرین دیدارشان، این مرد کت و بالش را بسته، وادار به لمس شمشیرش کرده و با دهانی بسته تنه‌ایش گذاشته بود.

وشر دلوپسی ویوانا را نادیده گرفت و یک کپه لباس روی میز پرت کرد و گفت: «اینارو بپوش.»

ویوانا لباس‌ها را وارسی کرد؛ شلواری کلفت، تونیکی که درون شلوار می‌رفت و یک جلیقه که باید روی تونیک پوشیده می‌شد. همگی درجات متفاوتی از آبی بودند. لباس زیرهایی نیز به رنگی تیره‌تر وجود داشتند.

ویوانا گفت: «این‌ها که لباس مردونه‌ان.»

وشر که به سمت آستانه‌ی در قدم برمی‌داشت، گفت: «کار راه‌بندازه. قرار نیست بول حروم خرید لباس‌های مجلل برای تو بکنم شاهدخت. باید به همی‌نا عادت کنی.»

ویوانا دهانش را باز کرد، اما بعد بست و شکایتش را فرو خورد. ویوانا صرفاً برای ... نمی‌دانست برای چه مدت در آن زیر جامه‌ی نازک و تقریباً شفافش که تا ... می‌پوشاند، پرسه زده بود. با قدر دانی شلوار و پیراهن را برداشت. و به وشر کرد و گفت: «بابت این لباس‌ها سپاس گزارم، ولی لطفاً می‌شه حداقل تم که قصد داری با من چه کار کنی؟»

وشر میان چهارچوب در درنگ کرد و گفت: «یک سسری کارها برات دارم که انجام بشی.»

ویوانا بر خود لرزید و به فکر اجساد افتاد که دنت نشان داده بود و مردانی که وشر کشته بود. پرسید: «بازم قصد داری آدم یکشی، نه؟»

وشر چرخید تا با او رودررو شود. اخم کنان گفت: «دنت داره در راستای یک چیزی کار می‌کنه. من قصد دارم سد راهش شم.»

ویوانا گفت: «دنت داشت برای من کار می‌کرد. یا اقلأ وانمود می‌کرد که می‌کنه. تمام کارهایی که انجام داد، به دستور من بودن. صرفاً داشت نقش بازی می‌کرد تا من رو خشنود نگه داره.»

وشر قهقهه‌های بلند و سرداد و گونه‌های ویوانا گل افتادند. موهایش نیز در پاسخ به احساساتش، برای نخستین بار پس از شوک دیدن جسد پارلین، قرمز شدند.

چقدر فراواقعی بود. دو هفته در خیابان‌ها؟ برای ویوانا بیشتر به نظر می‌آمد. اما اکنون به یکباره او تمیز و سیر بود و به‌طریقی حس می‌کرد دوباره خود سابقش شده. بخشی از آن به خاطر دَم‌ها بود. دَم‌های زیبا و شگفت‌انگیز. ویوانا نمی‌خواست که دیگر هرگز از آن‌ها جدا شود.

انگار ابدأ خود سابقش نبود. پس که بود؟ اصلاً اهمیتی داشت؟

ویوانا به سمت وشر چرخید و گفت: «به من می‌خندی، ولی من فقط داشتم هرکار ازم ساخته بود می‌کردم. می‌خواستتم به مردمم در جنگ پیش رو کمک کنم. مقابل هالندرن مبارزه کنم.»

- هالندرن دشمن تو نیست.

ویوانا به‌تندی گفت: «هست و قصد داره به مردمم بتازه.»

- کاهن‌ها دلایل خوبی برای رفتارشون دارن.

ویوانا خرناس‌کشان گفت: «دنت گفت که همه‌ی آدم‌ها فکر می‌کنن دارن کار

درست رو انجام می‌دن.»

- دنت این قدر شور زرنگ‌بازی رو درمی‌آره که بالاخره یک جا کار دستش می‌ده.

داشته باهات بازی می‌کرده شاهدخت.

- منظورت چیه؟

وشر پرسید: «یعنی هیچ وقت به ذهنت خطور نکرد؟ آخه حمله به کاروان‌های

آذوقه؟ تحریک ادیسی‌های فقیر و بیچاره به شورش؟ این که بهشون واثرو قول و قرارهای آزادی رو یادآوری کردین وقتی هنوز توی ذهنشون تازه بود؟ این که خودت رو به رؤسای اراذل و اوباش شهر نشون بدی و باعث بشی فکر کنن ادیس داره دولت هالندرن رو تضعیف می‌کنه؟ شاهدخت، تو می‌گی همه‌ی آدم‌ها خیال می‌کنن طرف حق نشستن، که یعنی هرکی ضد خودشون باشه گمراه و غافله.» سپس به چشمان ویوانا نگاه کرد و ادامه داد: «ولی شد حتی یک بار بایستی و با خودت بگی شاید این تو هستی که طرف اشتباهی نشستی؟» ویوانا خشکش زد.

وشر گفت: «دنت برای تو کار نمی‌کرده. حتی وانمود هم نمی‌کرده. یکی توی این شهر اون رو استخدام کرده تا بین ادیس و هالندرن جنگ راه بندازه، دنت هم این ماه‌های اخیر داشته از تو برای رقم‌زدن این اتفاق استفاده می‌کرده. من سعی دارم علتش رو بفهمم. که چه کسی پشت ماجراست و جنگ چه سودی به حالش داره.»

ویوانا، با چشمانی گرد، عقب نشست. امکان نداشت. حتماً وشر در اشتباه بود. وشر گفت: «تو بهترین مهره براش بودی. مردم زاغه‌نشین رو یاد میرانشون می‌انداختی و برای دنت کسی بودی که باهاش مردم رو بشورونه و به‌صف کنه. دربار ایزدان به‌قدر یک تار مو تا تاختن به وطن فاصله داره. نه به‌خاطر این که از ادیسی‌ها متنفرن بلکه چون حس می‌کنن ادیسی‌ها همین حالاش هم حمله به اون‌ها رو شروع کردن.»

سپس سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «باورم نمی‌شد که نفهمیدی داری چی کار می‌کنی. خیال می‌کردم از قصد برای شروع جنگ باهاش همکاری می‌کردی.»

به ویوانا نگریست و ادامه داد: «حماقت رو دست پایین گرفتم. لباس‌ها رو بپوش. نمی‌دونم وقت کافی برای خنثی کردن خرابکاری‌هات داریم یا نه، ولی قصد دارم تلاشم رو بکنم.»

آن پوشاک حس عجیبی داشتند. شلوار به پاهایش چسبان بود و حس عیان بودن به او می‌داد. فقدان چین‌وشکن‌های دامن حول قوزک پاهایش نیز غریب بود.

بی حرف، کنار و شر قدم برمی داشت. سرش خم بود و موهایش آن قدر کوتاه که نمی شد بافت. هنوز تلاشی برای رشد دادنشان نکرده بود. این کار قوایی را از وجودش بیرون می کشید که بدنش به آن نیاز داشت.

از داخل زاغهی ادریسیان گذشتند و ویوانا به ناچار با خود کلنجار می رفت تا با هر صدا از جا نپرد و از پس شانه نگاه نکند که آیا کسی در تعقیبش است یا خیر. نکند بچه ای ولگرد باشد و بخواهد پولی را بدزد که ویوانا گدایی کرده؟ نکند گروهی از اراذل و اوباش باشند که قصد فروختن او به دنت را دارند؟ نکند آن سایه ها نازنگانی چشم خاکستری باشند که برای کشت و کشتار آمده اند؟

در حاشیه ی جاده از کنار بینوایی رد شدند؛ زنی جوان با سنی تخمین ناپذیر، صورتی چرک و چشمانی روشن که آن ها را می پایید. ویوانا می توانست در آن چشم ها گرسنگی را ببیند. آن زن داشت تصمیم می گرفت که آیا تلاشی برای دزدی از آن ها بکند یا خیر.

شمشیر درون دست و شر به وضوح برای دفع دختر کفایت می کرد. ویوانا با حس غریب هم ذات پنداری، دختر را تماشا کرد که با عجله در کوچه ای شتافت.

ویوانا با خود اندیشید: پناه بر رنگ ها! من واقعاً این طوری بودم؟

خیر. توانایی ویوانا به گرد پای آن دختر هم نمی رسید. ویوانا آن قدر ساده لوح بود که توانسته بودند بی اطلاع خودش او را برابیند، سپس بی آن که بفهمد چه می کند هیزم به آتش جنگ ریخته بود.

شدیک بار بایستی و با خودت بگی شاید این تو هستی که طرف اشتباهی نشستی؟

ویوانا اطمینان نداشت چه چیزی را باور کند. دنت چنان سریع سر او را شیره مالیده بود که ویوانا نسبت به پذیرفتن تمامی گفته های و شر مردد بود. هر چند، می توانست نشانه هایی دال بر حقیقت داشتن برخی از گفته های و شر ببیند.

دنت همیشه ویوانا را برای ملاقات با عاملان کمتر آبرومند شهر می برد. نه تنها آن ها افرادی شناخته شده برای مزدوران امثال دنت بودند بلکه یحتمل هرج و مرج جنگ را نیز ترجیح می دادند. حمله به آذوقه و تدارکات هالندرن صرفاً اداره ی جنگ را دشوار نمی کرد بلکه کاهنان را نیز ترغیب می کرد که زودتر، تا هنوز قدرت داشتند، حمله کنند. ضمناً این خسارات بدتر به خشمگین تر شدنشان دامن می زد.

پی بردن به این موضوع لرزی به جان ویوانا افکند، موضوعی که اغماض از آن برایش دشوار بود. در حالی که در بخش‌های زاغه‌نشین راه می‌رفتند، ویوانا نجوا کرد: «دنت باعث شد فکر کنم جنگ ناگزیره. پدرم خیال می‌کنه ناگزیره. همه می‌گن که قراره رخ بده.»

وشر گفت: «اشتباه می‌کنی. جنگ بین هالندرن و ادریس ده‌ها ساله که در شرف وقوعه، ولی هرگز ناگزیر نشده. واداشتن این پادشاهی به حمله، نیازمند متقاعد کردن بازگشتگانه و اون‌ها هم که عموماً اون قدر روی خودشون متمرکزن که چیز آشفته‌کننده‌ای مثل جنگ رو نمی‌خوان. برای حاصل شدن نتیجه، فقط باید صابون زحمت به تن مالید، باید اول کاهن‌ها رو متقاعد کرد و بعد اون قدر اون‌ها رو به بحث واداشت تا بالاخره ایزدان حرف‌هاشون رو باور کنن.»

ویوانا به روبه‌رو، به انتهای کوچه‌ها با آن پسماندهای رنگارنگشان، زل زد. نجوا کرد: «من واقعاً بی‌خاصیتم، مگه نه؟»
وشر به او نظری انداخت.

— اولش که پدرم خواهرم رو فرستاد تا عوض من با ایزدشاه ازدواج کنه. من دنبالش اومدم ولی نمی‌دونستم دارم چه کار می‌کنم. دنت درست همون روز اول که رسیدم من رو به چنگش گرفت. وقتی بالاخره از دستش فرار کردم حتی نتونستم یک هفته بدون این که ازم سرقت بشه، کتک بخورم و بعد اسیر بشم توی خیابان‌ها دوام بیارم. اون وقت تو الآن ادعا می‌کنی که من یک‌تنه مردم رو به آستانه‌ی جنگ کشوندم.

وشر خرناس کشید و گفت: «زیاد خودت رو دست بالا نگیر! دنت از دیرباز داره برای این جنگ تلاش می‌کنه. طبق چیزی که شنیدم، خودش بود که سفیر ادریس رو به فساد کشوند. به علاوه، در دولت هالندرن عواملی وجود دارن که می‌خوان این درگیری رخ بده و همون‌ها که در وهله‌ی اول دنت رو استخدام کردن.»
سرتاپای ماجرا گیج‌کننده بود. آنچه وشر می‌گفت با عقل جور درمی‌آمد، اما حرف‌های دنت نیز همین‌گونه بودند. ویوانا نیاز داشت بیشتر بفهمد. پرسید: «هیچ حدسی داری که چه کسانی ممکنه باشن؟ کسانی که دنت رو استخدام کردن؟»
وشر سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «یکی از ایزدان، گمونم. یا شاید یک رقه‌ای از بینشون. شاید گروهی از کاهنان که سر خود کار می‌کنن.»

هر دو سکوت کردند.

ویوانا بالاخره پرسید: «آخه چرا؟»

وشر گفت: «من از کجا بدونم؟ من حتی سر در نمی‌آرم چه کسی پشت پرده‌ست.»

ویوانا گفت: «نه. اون نه. منظورم اینکه تو چرا پات به این ماجرا بازه؟ چرا برات مهمه؟»

وشر گفت: «چون که زیرا.»

- چون که زیرا چی؟

وشر آه کشید و گفت: «ببین شاهدخت، من مثل دنت نیستم؛ من نه توانایی لفاظی اون رو دارم و راستش نه اصلاً در مجموع زیاد از آدم‌ها خوشم می‌آد. پس ازم توقع نداشته باش که باهات گپ بزنم. باشه؟»

ویوانا از تعجب دهانش را دوخت. اندیشید: اگه سعی داره من رو فریب بده، رویه‌ی بسیار عجیبی در پیش گرفته.

کاشف به عمل آمد که مقصدشان ساختمانی مخروبه واقع در گنج تقاطعی مخروبه بود. همان‌طور که نزدیک می‌شدند، ویوانا مکثی کرد و ذهنش درگیر این شد که چگونه چنین زاغه‌هایی اصلاً به وجود می‌آیند. آیا مردم عمداً آن‌ها را بدساخت و متراکم بنا می‌کردند؟ یا که این خیابان‌ها مثل آن‌های دیگری که ویوانا دیده بود، زمانی بخشی از ناحیه‌ی خوش‌نشین شهر بودند که به قهقرا رفته بود؟ وشر بازوی ویوانا را که همان‌گونه آن‌جا ایستاده بود، گرفت و سپس او را تا پای درکشاند و با قبضه‌ی شمشیرش بر در کوفت. ثانیه‌ای بعد، در با صدای غرغری باز شد و یک جفت چشم مضطرب از پشت آن بیرون را نگرستند.

وشر گفت: «از سر راه برو کنار.»

و بای‌تایی در راهل داد و چهار طاق باز کرد و ویوانا را داخل کشاند. مرد جوان پشت در به عقب سکندری خورد و به دیوار راهرو چسبید تا بگذارد ویوانا و وشر داخل شوند. در را پشت سرشان بست.

ویوانا حس می‌کرد که قاعدتاً باید از رفتار وشر هراسیده یا دست‌کم عصبانی شود، اما با آن چیزهایی که از سر گذرانده بود، این دیگر عددی به حساب نمی‌آمد. وشر او را رها کرد و با گام‌هایی سنگین از راهپله‌ای پایین رفت. ویوانا محتاطانه‌تر

دنبالش کرد، پلکان تاریک او را به یاد سرداب مخفیگاه دنت می انداخت. ویوانا بر خود لرزید. خوشبختانه، پایین پله ها، شباهت های آن جا با سرداب خاتمه یافتند. دیوارها و کف این جا چوبی بودند. قالیچه ای وسط اتاق پهن و مردانی رویش نشسته بودند. یکی دو تنشان به محض آن که وشر پاگرد پایین را دور زد، از جا برخاستند. یکی شان گفت: «وشر! خوش اومدی. چیزی می نوشی؟»

نه.

وقتی وشر شمشیرش را به کناره ی اتاق پرت کرد، مردها نگاه معذبی به یکدیگر انداختند. شمشیر با صدای جرنگی زمین خورد و بر سطح چوب سُرید. سپس وشر دست به عقب دراز کرد و ویوانا را جلو کشید.

گفت: «موها.»

ویوانا تردید کرد. وشر نیز داشت دقیقاً مانند دنت از او استفاده می کرد. اما عوض آن که وشر را خشمگین کند، اطاعت کرد. مردها با حیرت تغییر رنگ موهای ویوانا را تماشا و چند نفرشان نیز سرهایشان را خم کردند. یکی نجوا کرد: «شاهدخت.»

وشر گفت: «بهشون بگو که نمی خوای به جنگ برن.»

ویوانا صادقانه گفت: «بله، نمی خوام. هرگز نخواستم مردمم با هالندرن مبارزه کنن. تقریباً قطع به یقین خواهند باخت.»

مردها رو به وشر کردند. یکی گفت: «اما ایشون داشتن با زاغه سالارها کار می کردن. چرا تصمیمشون رو عوض کردن؟»

وشر به ویوانا نگاه کرد و گفت: «چرا؟»

واقعاً چرا ویوانا تصمیمش را عوض کرده بود؟ اصلاً عوض کرده بود؟ همه چیز داشت با سرعت زیادی پیش می رفت.

گفت: «من... من متأسفم. من... نفهمیدم. من هرگز جنگ نمی خواستم. خیال می کردم حتمیه و بنابراین سعی کردم براش برنامه ریزی کنم، اما ممکنه فریب خورده باشم.»

وشر با سر تأیید کرد، سپس ویوانا را به کناری هل داد. او را تنها گذاشت و رفت تا کنار مردان که دوباره روی قالی می نشستند، بنشیند. ویوانا همان جایی که بود ماند. دست هایش را دور خود حلقه کرد و جنس ناآشنای پیراهن و کتش را لمس کرد. ویوانا از شنیدن لهجه ی مردها نتیجه گرفت: این مردها ادریسی هستن و حالا من

رو، شاهدختشون رو، در لباس های مردونه دیدن. چطوریه که من هنوز به چنین چیزهایی اهمیت می دم، اون هم با وجود تمام اتفاق هایی که دارن رخ می دن؟
وشر چمباتمه زنان پرسید: «بسیار خب. برنامه تون برای متوقف کردنش چیه؟»
یکی از مردها گفت: «وایستا! توقع داری این نظر ما رو تغییر بده؟ چهار کلام از شاهدخت بشنویم و بعد قراره هرچی تا حالا بهمون گفتی باور کنیم؟»

وشر با تشر گفت: «اگه هالندرن وارد جنگ بشه، دختون اومده. این رو نمی فهمین؟ فکر کردین چه بلایی سر ادریسی های زاغه نشین شهر می آد؟ اگه فکر می کنین الان اوضاع بده، صبر کنین تا شما رو به چشم هواداران دشمن ببینن.»
مردی دیگر گفت: «خودمون این رو می دونیم وشر. ولی توقع داری چی کار کنیم؟ جلوی رفتار هالندرن با ما سر تعظیم فرود بیاریم؟ تن به پرستش ایزدان تن پرورشون بدیم؟»

وشر گفت: «من واقعاً تا وقتی امنیت دولت هالندرن در معرض تهدید نباشه، برام مهم نیست چی کار می کنی.»

یکی دیگر گفت: «شاید فقط باید بپذیریم که جنگ در راهه و مبارزه کنیم. شاید حق با زاغه سالارها باشه. شاید بهترین کار این باشه که امیدوار باشیم ادریس پیروز شه.»

یکی دیگرشان که مردی بیست سی ساله بود، با چشمانی خشم آگین گفت: «اونا از ما متنفرن. با ما بدتر از مجسمه های توی خیابون هاشون رفتار می کنن! ما براشون از نازنده ها کمترین!»

ویوانا با آن ها همدلی داشت: خشمشون رو می شناسم. خودم حسش کردم. هنوز حسش می کنم. عصبانیت از هالندرن.

کلمات آن مرد اکنون برای ویوانا پوچ بودند. حقیقتش ویوانا هیچ کینه ای از سوی مردم هالندرن حس نکرده بود. اوج احساسی که از سوی آن ها دیده بود، حس بی تفاوتی بود. برای هالندرنی ها، ویوانا فقط یک جسم دیگر درون خیابان بود. شاید به همین علت ویوانا از آن ها متنفر بود. تمام عمرش را صرف آن کرده بود که برایشان تبدیل به چیز مهمی شود و ذهنش شده بود جولانگاهی برای هیولایی به نام هالندرن و ایزدشاهش. و بعد در پایان، شهر و مردم آن به سادگی ویوانا را نادیده گرفته بودند. ویوانا برایشان اهمیت نداشت و همین او را برمی افروخت.

یکی از ادریسی‌ها که مردی مسن بود با کلاهی به رنگ گندمی تیره، سرش را متفکرانه جنباند و گفت: «مردم بی‌قرارن و شر. نصف مردها از سر خشم می‌گن می‌خوان بریزن و دربار ایزدان رو اشغال کنن. زن‌ها غذا انبار می‌کنن و منتظر جنگ حتمی هستن. جوان‌هامون مخفیانه دسته‌دسته توی جنگل‌ها دنبال ارتش افسانه‌ای کالاد می‌گردن.»

وشر پرسید: «اونا اون افسانه‌ی کهن رو باور دارن؟»
مرد شانه بالا انداخت و گفت: «اون افسانه امیدبخشه. یه ارتش مخفی که اون قدر نیرومند بود که به تنهایی عدیده‌پیکار رو تقریباً پایان داد.»
مردی دیگر گفت: «باورشون به افسانه‌های کهن نیست که من رو می‌ترسونه. این من رو می‌ترسونه که جوان‌های ما حتی فکر استفاده از نازنده‌ها به عنوان سرباز رو به کله‌شون راه دادن. اشباح کالاد. زگی!»
و به کناری تف کرد.

یکی از مردان مسن‌تر گفت: «معناش اینه که ما مستأصل شدیم. مردم عصبانی هستن. وشر! ما نمی‌تونیم جلوی طغیان‌ها رو بگیریم. اون هم با سلاخی چند هفته پیش.»

وشر مشتی بر زمین کوفت و گفت: «این چیزیه که اون‌ها می‌خوان! چرا شما احمقا نمی‌فهمین که دارین گزک دست دشمن می‌دین؟ اون نازنده‌ها که به زاغه حمله کردن از دولت دستور نداشتن. یکی چند تا نازنده‌ی فرمان گسیخته رو جمع کرده و بهشون دستور قتل داده تا اوضاع رو ناجور کنه!»
ویوانا اندیشید: چی؟

وشر گفت: «حکومت ایزدسالار هالندرن یه بنای سنگین رأس و باریک‌تنه‌ست که حماقت و ایستایی دیوان‌سالارانه بر اون خروار شده. هرگز از جاش جُم نمی‌خوره مگر این که کسی هُلش بده! اگه توی این خیابان‌ها طغیان و شورش داشته باشیم، این دقیقاً همون چیزی می‌شه که حزب جنگ طلبان نیاز دارن.»

ویوانا واکنش ادریسی‌ها را تماشا کرد و اندیشید: می‌تونم به وشر کمک کنم.
ویوانا به‌طور غریزی نسبت به آن‌ها شناختی داشت که به وضوح از حیطه‌ی درک وشر خارج بود. وشر استدلال‌های خوبی می‌آورد، اما از در نادرستی وروه می‌کرد. نیاز به پشتوانه داشت.

ویوانا می‌توانست کمک کند، اما آیا کار درستی بود؟

ویوانا دیگر نمی‌دانست چه فکری بکند. اگر حق با وشر بود، دنت ویوانا را مانند یک عروسک خیمه‌شب‌بازی بازی داده بود. ویوانا معتقد بود که این صحت دارد، اما چطور می‌توانست بفهمد که وشر نیز مشغول انجام دادن همان کار نیست؟

آیا ویوانا جنگ می‌خواست؟ نه، البته که نمی‌خواست، به‌خصوص جنگی که امید جان‌به‌دربردن ادریس از آن شاق و بعید به نظر می‌رسید، چه رسد به امید پیروزی. ویوانا سخت کوشیده بود تا توان هالندرن برای جنگیدن را تضعیف کند. چطور هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که از آن جلوگیری کند؟

متوجه پاسخ شد: به ذهنم خطور کرد. نقشه‌ی اصلی‌ام وقتی توی ادریس بودم همین بود. قصد داشتم وقتی عروس ایزدشاه شدم، اون رو به دست شستن از جنگ مجاب کنم.

ویوانا دست از آن نقشه کشیده بود. نه، در واقع فریبش داده بودند تا از آن دست بکشد. خواه به‌دست احساس بیچارگی پدرش خواه با مکر دنت، خواه هر دو؛ واقعاً اهمیتی نداشت. نخستین واکنش غریزی او در راستای پیشگیری از درگیری بود. این بهترین راه برای محافظت از ادریس بود و ویوانا اکنون می‌فهمید که ضمناً بهترین راه برای محافظت از صیری نیز بود. ویوانا رسماً از نجات خواهرش دست شسته و عوضش بر نفرت و تکبر خود متمرکز شده بود.

متوقف کردن جنگ صیری را از سوءاستفاده‌ی ایزدشاه نجات نمی‌داد، اما احتمالاً از این که گروگان یا دست‌آویزشان شود، نجاتش می‌داد. می‌توانست جان‌ش را نجات دهد.

همین برای ویوانا کافی بود.

یکی از مردها گفت: «دیگه دیره.»

ویوانا گفت: «نه. خواهش می‌کنم.»

مردان حلقه مکث و او را برانداز کردند. ویوانا به حلقه‌شان نزدیک شد و مقابل

آن‌ها زانو زد و گفت: «خواهش می‌کنم چنین چیزهایی رو نگین.»

یکی از مردها گفت: «شاهدخت! آخه ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟ زاغه‌سالارها

مردم رو به خشم می‌شورونن. ما در قبال اون‌ها قدرتی نداریم.»

ویوانا گفت: «ولی حتماً یک نفوذی برای خودتون دارید. شما مردان خردمند و آگاهی به نظر می‌رسید.»

یکی دیگر گفت: «ما مرد خانواده و کاریم. آه در بساط نداریم.»

ویوانا پرسید: «اما آیا مردم به حرف‌هاتون گوش می‌دن؟»

- بعضیاشون بله.

ویوانا سر تعظیم خم کرد و گفت: «پس بهشون بگین که گزینه‌های دیگری هم هستن. بهشون بگین قوی‌تر از اونچه من بودم، باشن. من قدرت ادیسی‌های توی این زاغه‌ها رو دیدم. اگر بهشون بگین که ازشون سوءاستفاده شده، شاید بتونن از فریب خوردن‌های بیشتر جلوگیری کنن.»

مردها سکوت اختیار کردند.

ویوانا گفت: «من نمی‌دونم آیا تمام چیزهایی که این مردمی که حقیقت دارن یانه.» با سر به وشر اشاره کرد.

- ولی این رو می‌دونم که ادیس پیروز این جنگ نخواهد بود. ما باید هر کاری از دستمون ساخته‌ست برای ممانعت از درگیری انجام بدیم، نه این که هیزم به آتشش بریزیم.

اشکی بر گونه‌اش نشست و موهایش رنگ‌پریده و سفید شد.

- همون طور که می‌بینید من... دیگه کنترلی رو که یک شاهدخت و پیرو آسترا باید از خودش نشون بده، ندارم. من برای شما مایه‌ی ننگ و روسیاهی هستم، ولی لطفاً نگذارید خطای من باعث هلاکت شما بشه. هالندرنی‌ها از ما متنفر نیستن. به‌سختی حتی متوجه ما می‌شن. می‌دونم که این رفتارشون باعث دلسردی و کلافگی می‌شه، ولی اگر با طغیان و تخریب وادار کنیدشون تا متوجهتون بشن، فقط اون‌ها رو علیه وطنمون به خشم درمی‌آرید.

مردی جوان پرسید: «پس لابد وقتی دارن از رومون رد می‌شن باید مقدمشون رو گلزار کنیم؟ این که غیر عمد از رومون رد می‌شن چه توفیری داره؟ بازم به له‌شدن ما ختم می‌شه.»

ویوانا گفت: «نه. باید راه بهتری باشه. الان یک ادیسی ملکه‌ی اون‌هاست. شاید اگر بهشون فرصت بدیم تعصب‌هاشون رو کنار بگذارن. الان باید انرژی‌مون رو روی بازداشتن اون‌ها از حمله بگذاریم!»

آن مرد مُسنی که کلاه داشت، گفت: «حرف حق می‌زنین شاهدخت، بابت خودخواهی‌ام عذر می‌خواهم، ولی ماهایی که توی هالندرن هستیم برامون سخته دیگه زیاد به ادریس اهمیت بدیم. ادریس پیش از اون که ترکش کنیم در حقمون کوتاهی کرد و ما حالا دیگه نمی‌تونیم برگردیم.»

یکی دیگر گفت: «ما ادریسی هستیم، اما... خب... خانواده‌های ما این‌جا مهم‌تر هستن.»

تا یک ماه پیش این حرف‌ها به ویوانا برمی‌خوردند، با این حال، اتراق در خیابان‌ها به او کمی آموخته بود که یأس و دلسردی با آدم چه می‌کرد. اگر خانواده‌ی آن‌ها گرسنگی می‌کشیدند، ادریس را می‌خواستند کجای دلشان بگذارند؟ ویوانا نمی‌توانست به خاطر طرز فکرشان آن‌ها را ملامت کند.

و شر پرسید: «فکر کردین اگه ادریس مغلوب بشه اوضاع بر وفق مرادتون می‌شه؟ اگه جنگی درگیره با شما حتی بدتر از حالاتون رفتار می‌شه.»

ویوانا گفت: «راه چاره‌های دیگری هم وجود دارن. من به گرفتاری و ملال شما آگاهم. شاید اگر به نزد پدرم برگردم و توضیح بدم، بتونیم راهی برای بازگردوندن شما به ادریس پیدا کنیم.»

یکی از مردها گفت: «ما رو به ادریس برگردونین؟ خانواده‌ی من الان پنجاه ساله توی هالندرن!»

ویوانا گفت: «بله ولی تا وقتی شاه ادریس زنده است، شما پشتتون گرمه و یک متحد دارین. می‌تونیم از طریق دیپلماسی اوضاع رو برای شما بهتر کنیم.»

مردی دیگر با لحنی غم‌زده گفت: «شاه به ما اهمیت نمی‌ده.»

ویوانا گفت: «من که می‌دم!»

و حقیقتاً می‌داد. برایش عجیب بود، اما بخشی از او با ادریسی‌های این شهر همبستگی بیشتری حس می‌کرد تا با آن‌هایی که در موطنش پشت سر گذاشته بود. دردشان را می‌فهمید.

گفت: «باید راهی پیدا کنیم تا توجهات رو جلب درد و رنجی کنیم که می‌کشید، بدون این که نفرت هم در کنارش جلب شه. ما راهی پیدا خواهیم کرد. همون‌طور که گفتم، خواهرم به ازدواج ایزدشاه دراومده. شاید از طریق اون ایزدشاه مجاب بشه تا زاغه‌ها رو سروسامان بده. نه چون از خشونت که ممکنه مردممون

اعمال کنن می ترسه بلکه به خاطر دلسوزی و ترحمی که براشون قائله.»
 ویوانای شرمگین همچنان به زانوزدن مقابل آن مردان ادامه داد. شرمگین از این که گریه می کرد، شرمگین از این که با آن لباس های ناعفیف و موهای کوتاه بریده بریده دیده شده بود. شرم داشت از این که کاملاً آن ها را روسیاه کرده بود.
 با خود اندیشید: چطور این قدر راحت شکست خوردم؟ منی که قرار بود حسابی آماده باشم، حسابی کنترل داشته باشم. چطور تونستم اون قدر عصبانی بشم که چون می خواستم ببینم هالندرن به سزاش می رسه، چشم روی نیازهای مردم فروبستم؟

سرانجام یکی از مردها گفت: «اقلأ بی ریا و از ته قلبش حرف می زنه. تا این حد رو قبولش دارم.»

یکی دیگر گفت: «من دوبه شگم. هنوزم حس می کنم زیادی دیر شده.»
 ویوانا بی آن که نگاهش را بالا بیاورد، گفت: «اگر هم این طور باشه پس چی برای از دست دادن دارین؟ به زندگی هایی فکر کنین که می تونین نجات بدین. قسم می خورم که ادریس دیگه بیش از این شما رو فراموش نخواهد کرد. اگر با هالندرن صلح برقرار کنین، مطمئن می شم که در موطنمون شما رو به چشم قهرمان ببینن.»

یکی از آن ها گفت: «قهرمان، هان؟ خوب می شه اگه قهرمان بشناسنمون تا به عنوان کسانی که کوهسار رو ترک کردن تا در هالندرن ننگین زندگی کنن.»
 ویوانا گفت: «لطفاً...»

یکی از مردها که می ایستاد، گفت: «ببینم چه کار می تونم بکنم.»
 چندین صدای موافق دیگر نیز به گوش رسید. آن ها هم ایستادند و با وشر دست دادند. ویوانا همان طور که آن ها می رفتند، زانوزنان بر جایش باقی ماند.
 سر آخر اتاق، سوای از ویوانا و وشر، خالی شد. وشر در سوی دیگر قالی مقابل او ایستاده بود.

گفت: «ممنون.»

ویوانا نجوا کرد: «به خاطر تو نکردم.»

وشر گفت: «پاشو. باید بریم. می خوام با یک نفر دیگه ملاقات کنم.»

ویوانا روی قالی صاف نشست و گفت: «من...»

سعی داشت سر از احساسات خود دریاورد.

- چرا باید هرچی می گوی انجام بدم؟ از کجا بدونم تو هم از من استفاده نمی کنی؟ یا که بهم دروغ نمی گوی؟ مثل دنت.

وشر گفت: «نمی تونی بفهمی.»

شمشیرش را از کنج اتاق برداشت و ادامه داد: «فقط باید هرچی می گم، انجام بدی.»

- پس اسیرت هستم؟

وشر به او نگریست. سپس پیش آمد و چمباتمه زد و گفت: «ببین، ما جفتمون موافقیم که این جنگ برای ادریس بده. من قرار نیست تو رو ببرم غارت و دزدی یا مجبورت کنم با زاغه سالارها دیدن کنی. تنها کاری که باید بکنی اینه که به مردم بگی دلت جنگ نمی خواد.»

ویوانا گفت: «و اگر مایل نباشم انجامش بدم؟ مجبورم می کنی؟»

وشر برای لحظه ای او را تماشا کرد و زیرلبی فحشی داد و ایستاد.

کیسه ای درآورد و آن را به طرف ویوانا پرت کرد. کیسه که به سینه ی ویوانا خورد صدای جرنگی داد و بر زمین افتاد.

وشر گفت: «برو. برگرد ادریس. بدون تو انجامش می دم.»

ویوانا فقط همان جا نشست و زل زد. وشر راهش را کشید و رفت.

ویوانا ناخودآگاه نجوا کرد: «دنت از من استفاده کرد و بدترین قسمتش اینه که من هنوز حس می کنم این ها همه ش یک جور سوء تفاهمه. حس می کنم اون واقعاً دوستمه و باید برگردم پیشش و بفهمم چرا اون کارها رو کرده. شاید فقط همه مون سردرگم شدیم.»

ویوانا چشمانش را بست و سرش را بر زانوانش گذاشت.

- ولی بعد یاد کارهایی می افتم که دیدم کرده. دوستم، پارلین، مرده. سربازهایی که پدرم فرستاده توی کیسه چپونده شده بودن. من خیلی سردرگمم.

اتاق در سکوت فرو رفت. وشر سرانجام گفت: «شاهدخت! تو اولین کسی نیستی که اون سرش رو شیره مالیده. دنت... آدم آبزیرکاهیه. مردی مثل او می تونه تا هسته گندیده باشه، ولی جذابیت و بشاش بودنش باعث می شه مردم بهش گوش بدن، حتی ازش خوششون بیاد.»

ویوانا نگاهش را بالا آورد و با چشمانی اشک آلود پلک زد.
وشر چرخید و گفت: «من اون طوری نیستم. من با حرف زدن مشکل دارم. من کلافه می شوم. به مردم می تویم. این ها من رو زیاد محبوب نمی کنه. ولی بهت قول می دم که بهت دروغ نمی گم.»

به چشمان ویوانا چشم دوخت و ادامه داد: «من می خوام این جنگ رو متوقف کنم. این تنها چیزیه که الآن برای من اهمیت داره. بهت قول می دم.»
ویوانا مطمئن نبود حرف او را باور داشت یا نه. ولی به خود که آمد، دید دلش می خواهد باور کند.

اندیشید: احمق. بازم قراره سرت شیریه بمالن.
از قرار معلوم ویوانا در قضاوت شخصیت افراد زیاد خوب نبود. با وجود این، کیسه‌ی سکه را برنداشت. گفت: «مایلم کمک کنم. به شرطی که نیاز به انجام دادن کار دیگه‌ای نباشه، جز این که من به بقیه بگم که آرزو دارم ادریس از خطر دور نمونه.»

- همین خوبه.

ویوانا درنگی کرد و گفت: «واقعاً فکر می کنی از پیشش برمی آم؟ می تویم جنگ رو متوقف کنیم؟»

وشر شانه بالا انداخت و گفت: «شاید. به شرطی که بتونم جلوی خودم رو بگیرم تا همه‌ی این ادریسی‌ها رو به خاطر احمق بازی هاشون یک کتک مفصل نزنم که رنگشون دربیاد!»

ویوانا محزونانه در دل گفت: یک صلح طلب با مشکل کنترل خشم. عجب ترکیبی. یک کم شبیه یک شاهدخت مُقید ادریسیه که به اندازه‌ی جمعیت یک دهکده‌ی کوچک، دم زیست فامی در اختیار داره.

وشر گفت: «مکان‌های بیشتری مثل این جا هستن. تو رو به آدم‌هاش نشون می دم.»

ویوانا گفت: «بسیار خب.»

کوشید تا حین ایستادن به شمشیر نگاه نکند. حتی اکنون نیز شمشیر قابلیت عجیبی در آشوب کردن احوال ویوانا داشت.

وشر سسری جنباند و گفت: «توی هر قرار ملاقات آدم‌های زیادی نیستن. من

ارتباط دنت رو ندارم و با آدم‌های مهم دمخور نیستم. کسانی که می‌شناسم کارگر هستند. باید به دیدن حجره‌های رنگرزی بریم، شاید حتی چند تا از مزارع کشت گل.»

ویوانا گفت: «فهمیدم.»

وشر بی‌آن که کلامی بیشتر بگوید، کیسه‌ی سکه‌هایش را برداشت و سپس ویوانا را تا بیرون و به داخل خیابان هدایت کرد.

ویوانا اندیشید: و به این ترتیب دوباره شروع می‌کنم.

فقط می‌تونم امیدوار باشم که این دفعه طرف درستی نشسته باشم.

@ElimoBooks

صیری داشت با مهر و محبت سوسبران را حین خوردن سومین دسرش تماشا می کرد. وعده‌ی شبانگاهشان بر میز و کف زمین پهن بود، برخی دیس‌ها کاملاً بلعیده و برخی فقط اندکی چشیده شده بودند. این سنت از همان شب نخست‌ی که سوسبران دستور تدارک غذا را داد، بنا گذاشته شده بود. اکنون هر شب سفارش غذا می دادند، ولی فقط پس از آن که صیری نقشش را برای کاهنان فال گوش بازی می کرد. سوسبران مدعی بود که این کار صیری را سرگرم کننده می پندارد، هر چند خود صیری متوجه کنجکاوی موجود در چشمان سوسبران حینی که او را تماشا می کرد، شده بود.

سوسبران اکنون که از دست کاهنان ملامت‌گر و حس مبادی آداب نزاکتشان خلاصی داشت، شیرینی خور قهاری از آب درآمده بود. همان طور که سوسبران کلوچه‌ی دیگری را تمام می کرد، صیری خاطرنشان کرد: «شاید بهتر باشه مراقب باشی. اگر زیاد از این‌ها بخوری چاق می شی.»

سوسبران دست به سوی تخته‌ی نوشتارش برد.

خیر نمی شوم.

صیری لبخند زنان گفت: «چرا می شی. رویه‌اش همینه.»

سوسبران نوشت: نه برای ایزدان. مادرم به من توضیح داده بود. بعضی آدم‌ها اگر زیاد ورزش کنند تنومند می شوند و اگر زیاد بخورند چاق. برای بازگشتگان این طور نیست. ما همیشه یک جور می مانیم.

صیری حرفی نداشت. مگر او چه درباره‌ی بازگشتگان می‌دانست؟
 سوسبران نوشت: **غذای ادریس هم این‌گونه است؟**
 صیری لبخند زد. سوسبران همواره درباره‌ی موطن صیری بسیار کنجکاو بود.
 صیری می‌توانست نوعی حس اشتیاق را در وجود او ببیند، آرزوی این‌که از کاخش
 آزاد شود و بتواند دنیای بیرون را ببیند. باین حال، سوسبران نمی‌خواست که
 نافرمان باشد، حتی وقتی قوانین او را در تنگنا می‌گذاشتند.
 صیری خاطر نشان کرد: «واقعاً باید بیشتر روی از راه به در کردنت کار کنم.»
 سوسبران درنگ کرد. نوشت: **این چه ربطی به غذا دارد؟**
 صیری گفت: «هیچ ربطی. ولی به‌هر حال لازمه. تو زیادی آدم خوبی هستی
 سوسبران.»

او نوشت: **طعنه؟ امیدوارم که طعنه بوده باشد.**
 صیری گفت: «نصفه‌نیمه.»
 دمر دراز کشید و از آن سوی لوازم عیش و نوششان سوسبران را تماشا کرد.
 سوسبران نوشت: **نیم طعنه؟ این یک چیز جدید است؟**
 صیری آه کشان گفت: «نه. گاهی حتی توی طعنه هم حقیقت وجود داره. من
 واقعاً که نمی‌خوام تو رو از راه به در کنم، ولی فکر می‌کنم زیادی تمام و کمال
 مطیع. باید کمی بیشتر بی‌پروا باشی. ویری و سرخود.»
 او نوشت: **وقتی در کاخی اسیر باشی و صدها خدمتکار دوره‌ات کرده
 باشند، سخت می‌شود ویری بود.**
 - نکته‌ی خوبی بود.

گرچه، این مدت راجع به چیزهایی که گفته بودی فکر کرده‌ام. اما لطفاً
 از دستم عصبانی نشو.
 صیری به وجد آمد و متوجه چهره‌ی خجالت‌زده‌ی سوسبران شد. گفت: «بسیار
 خب. بگو چه کردی؟»

سوسبران نوشت: **با کاهنانم حرف زدم. با رسم الخط نگارین.**
 لحظه‌ای وحشت بر صیری مستولی شد. گفت: «درباره‌مون بهشون گفتی؟»
 سوسبران فوراً نوشت: نه نه. گفتم که من نگران بچه‌دار شدن هستم.
 پرسیدم که چرا پدرم درست پس از این‌که بچه‌دار شد درگذشت.

صیری اخم کرد. در یک دلش آرزو می کرد که سوسبران گذاشته بود تا او به مذاکرات این چینی رسیدگی کند، اما این را به سوسبران نگفت. نمی خواست که همانند کاهنانش برای او حد و مرز بگذارد. زندگی او بود که در خطر قرار داشت، پس حق داشت خودش نیز فرصتی برای حل مشکل داشته باشد.

صیری گفت: «خوب کردی.»

عصبانی نیستی؟

صیری شانه بالا انداخت و گفت: «همین الآن داشتم تشویقت می کردم هر جور ویرت گرفت رفتار کنی! پس جایی برای شکایت ندارم. حالا بهت چی گفتن؟» سوسبران تخته را پاک کرد، سپس ادامه داد: به من گفتند که نگران نباشم. گفتند که همه چیز مرتب است. بنابراین دوباره از آن ها سؤال پرسیدم و آن ها دوباره جوابی گنگ تحویل دادند.

صیری به آرامی سری به نشانه ی تأیید جنباند.

نوشتن این برایم دردآور است، اما کم کم دارم فکر می کنم که حق با توست. متوجه شده ام که اخیراً محافظان و ساهرانم به طوری خاص به من نزدیک تر می مانند. حتی دیروز در اجلاس دربار شرکت نکردیم.

صیری نیز موافقت کرد: «نشونه ی بدیه. من هم توی فهمیدن این که چی در جریان زیاد خوش اقبال نبودم. سه قصه گوی دیگه رو به حضور طلبیدم، اما هیچ کدامشون اطلاعاتی بهتر از اونچه هوید به من داد، نداشتن.»

هنوز خیال می کنی به دم های که دارم مربوط است؟

صیری با سر تأیید کرد. گفت: «یادته درباره ی مکالمه م با تریلیدیس چی گفتم؟ اون با تکریم از دم هات حرف می زد. در نظر اون دم هات چیزی هستن که باید از نسلی به نسل بعد منتقل بشن، مثل یک بیرق خانوادگی.»

سوسبران نوشت: در یکی از داستان های کتابم شمشیری جادویی وجود داشت. اهدایی پدر بزرگ به پسرکی جوان بود و معلوم شد که شمشیر ارثیه ی خانوادگی است و سمبل شاهنشاهی سرزمین.

صیری پرسید: «چی می خوای بگی؟»

که شاید شالوده ی سرتاسر سلطنت هالندرن چیزی نباشه جز راهکاری برای حراست از همین دم ها. تنها راه برای انتقال امن دم میان اشخاص و

نسل‌های متمادی این است که از افرادی به عنوان میزبان استفاده شود. بنابراین سلسله‌ی ایزدشاهان را ایجاد کردند تا گنجینه را حفظ و از پدر به پسر منتقل کنند.

صیری به آرامی سری به نشانه‌ی تأیید جنباند و گفت: «این یعنی که ایزدشاه از من هم ذریعه‌تره. نیامی برای سلاحی جادویی.»

سوسبران که دست‌هایش به سرعت حرکت می‌کردند، نوشت: دقیقاً. به خاطر میزان دم‌های این گنجینه ناچار شدند تا خانواده‌ی مرا شاه کنند و ناچار بودند دم‌ها را به یک بازگشته بدهند، و الا شاه و ایزدان‌شان بر سر قدرت رقابت می‌کردند.

شاید. لعنتی خیلی هم کارراه‌انداز می‌آد که ایزدشاه همیشه پسری افگانه داره که بازگشته می‌شه و...

صیری حرفش را خورد. سوسبران نیز به نکته پی برد. با دستی که اندکی می‌لرزید نوشت: مگر این که ایزدشاه بعدی واقعاً فرزند ایزدشاه قبلی نباشد.

صیری گفت: «یا آستر! خداوند رنگ‌ها! خودشه. یک جایی در این پادشاهی بچه‌ای مرده و بازگشت کرده. برای همین این قدر اضطراریه که من باردار بشم! اون‌ها همین الآن هم ایزدشاه بعدی رو دارن، حالا فقط باید ظاهرسازی کنن. من رو به ازدواج تو درآوردن به این امید که در سریع‌ترین زمان ممکن بچه‌دار بشم تا بتونن بایک بچه‌ی بازگشته عوضش کنن.»

سوسبران نوشت: بعد من را می‌کشند و به طریقی دم‌هایم را می‌گیرند و به این کودک می‌دهند تا بتواند ایزدشاه بعدی شود.

- صبر کن. اصلاً مگه نوزادها هم بازگشت می‌کنن؟
او نوشت: بله.

- ولسی چطوری یک نوزاد به طریقی قهرمانانه یا با فضیلت اخلاقی یا هرچی که هست بازگشت می‌کنه؟

سوسبران تردید کرد و صیری می‌توانست بگوید که او پاسخی برایش نداشت. نوزاد بازگشته. میان مردم صیری اعتقادی نبود به این که شخص بنا به بروز فضیلتی اخلاقی برای بازگشت کردن برگزیده می‌شود. این اعتقاد هالندرنی‌ها بود.

در نظر صیری، این حفره‌ای در عقاید الهی آن‌ها بود، اما صیری نمی‌خواست که سوسبران را بیشتر زیر سؤال ببرد. سوسبران تا همان‌جا نیز نگران بی‌اعتقادی صیری به یزدانیت او بود.

صیری عقب نشست و گفت: «این واقعاً مهم نیست. سؤال اصلی مهم‌تره. این که اگر ایزدشاهان چیزی جز ذریعه‌ای برای نگه‌داشتن دَم‌ها نیستن، پس چرا زحمت تعویضشون رو به خودشون می‌دن؟ چرا به سادگی نمی‌گذارن یک فرد اون‌ها رو نگه داره؟»

سوسبران نوشت: نمی‌دونم. به نظر با عقل جور در نمی‌آید، نه؟ شاید نگران اسیر نگه‌داشتن یک ایزدشاه برای مدتی طولانی هستن. شاید چون کودکان ساده‌تر تحت کنترل قرار می‌گیرند؟

صیری گفت: «اگر این‌طور بود باید زود به زودتر عوض می‌کردن. بعضی از ایزدشاه‌های سابق حدود یک قرن دوام آوردن. البته می‌تونه صرفاً ربطی به میزان طغیانگر بودن شاه در نظرشون داشته باشه.»

من که هر چه گفته‌اند می‌کنم! خودت همین قبل‌تر داشتی شکایت می‌کردی که زیادی مطیع هستم.

صیری گفت: «نسبت به من هستی. شاید از نگاه اون‌ها مرد سرکشی باشی. هرچی نباشه تو کتابی رو که مادرت بهت داده بود مخفی کردی و بعد هم نوشتن یاد گرفتی. شاید این قدر خوب می‌شناسنت که بفهمن رام باقی نخواهی موند. بنابراین حالا که فرصت جایگزین کردنت پیش اومده قصد دارن ازش استفاده کنن.»

سوسبران نوشت: شاید.

صیری دوباره نتایجشان را مرور کرد. منتقدانه که نگاهشان می‌کرد، می‌دید که چیزی جز حدس و گمان‌هایی محض نبودند. با این حال، همه می‌گفتند که بازگشتگان دیگر قادر به فرزندآوری نیستند، پس چرا ایزدشاه تفاوت داشت؟ شاید این اعتقاد فقط دستاویزی برای پرده‌گذاری بر این حقیقت بود که داشتند شخص جدیدی پیدا می‌کردند تا او را آورده و جایگزین ایزدشاه کنند.

این هنوز پاسخ مهم‌ترین سؤال را نمی‌داد. این که قرار بود با سوسبران چه کنند تا دَم‌هایش را از او بستانند؟

سوسبران به عقب تکیه زد و به سقف تیره چشم دوخت. صیری که او را تماشا می کرد، متوجه نگاه غمگین چشمانش شد و پرسید: «چی شده؟»
سوسبران فقط سری تکان داد.
صیری گفت: «لطفاً بگو. چی شده؟»

سوسبران برای لحظه ای همان طور نشست، سپس نگاهش را پایین آورد و نوشت: اگر چیزی که می گویی حقیقت داشته باشد، آن وقت زنی که مرا بزرگ کرده مادر من نبوده. و لابد از شخصی ناشناس در یک بیغوله متولد شده ام. کاهنان زمانی که بازگشت کردم مرا گرفتند و بعد به عنوان «پسر» ایزدشاهی که به تازگی کشته بودند، بزرگ کردند.

دیدن عذاب کشیدن او صیری را از درون برآشفته. ملحفه را کنار زد و پیش سوسبران نشست، دستش را دور شوهرش انداخت و سرش را بر بازوی او نهاد.
سوسبران نوشت: اون تنها کسی است که در تمام عمرم به من مهربانی واقعی نشان داده. کاهنان مرا تکریم می کنند و به فکرم هستند، یادست کم خیال می کردم که این طور باشد، اما آن ها هرگز واقعاً مرا دوست نداشته اند. تنها مادرم عاشقم بود و حالا مطمئن نیستم حتی بدانم او کیست.
صیری گفت: «اگر بزرگت کرده پس مادرت. این که چه کسی تو رو به دنیا آورده اهمیتی نداره.»

سوسبران پاسخی نداد.

صیری گفت: «شاید واقعاً مادرت بوده. اگر قرار بوده تو رو مخفیانه به کاخ بیارن، بعید نیست مادرت رو هم آورده باشن. چه کسی بهتر از اون برای رسیدگی به تو؟»
سوسبران سری به نشانه ی تأیید جنباند و بعد در حالی که یک دستش دور کمر همسرش بود با دست دیگر بر تخته اش نگاشت: شاید حق با تو باشد. گرچه حالا نحوه ی مرگ او برایم مشکوک است. او یکی از معدود کسانی بود که می توانست حقیقت را به من بگوید.

گویا این موضوع بیش از پیش او را غمگین می کرد، صیری همسرش را به خود نزدیکتر کشاند و سر بر شانه ی او گذاشت.

سوسبران نوشت: لطفاً از خانواده ات بگو.
صیری گفت: «پدرم اغلب از دستم گفتری می شد، ولی عاشقم بود. عاشقم هست.

فقط می خواست اون طور که اون ها فکر می کردن درسته رفتار کنم. و... خوب هرچه زمان بیشتری در هالندرن سپری می کنم، بیشتر آرزو می کنم که ای کاش به حرفش گوش می دادم، اقلأ کمی. ریجر برادر بزرگ ترمه. من همیشه توی دردمر می انداختمش. اون وارث بود و من از بیخ از راه به درش کردم، تا این که اون قدر بزرگ شد که دیگه وظایفش رو جدی بگیره. اون کمی شبیه توست. خیلی خوش قلبه و همیشه سعی می کنه کار درست رو انجام بده. گرچه اندازه ی توشیرینی خور نیست.»

سوسبران لبخند کم رمقی زد و شانه ی صیری را مهربانانه فشرد.

صیری ادامه داد: «بین من و ریجر، فافنه. من واقعاً زیاد خوب نتونستم بشناسمش. اون وقتی من هنوز خیلی بچه بودم، به صومعه پیوست که از این بابت خوشحال شدم. در ادريس این به صورت یک وظیفه تلقی می شه که هر خانواده ی اشرافی یا ثروتمند دست کم یک فرزند رو به خدمت صومعه دریاره. راهبان صومعه ها کسانی هستن که غذا برای محتاج ها تأمین می کنن و به کارهایی رسیدگی می کنن که باید در شهر انجام بشه. هرس کردن، نظافت و شستشو، نقاشی. کلاً هر چیزی که خدمتی محسوب بشه.»

سوسبران دست پیش برد و نوشت: کمی مثل یک شاه. عمری زندگی برای خدمت به دیگران.

صیری گفت: «درسته، فقط این که راهب ها رو اسیر نمی کنن و اگر دلشون بخواد می تونن دست از کار بکشن. به هر صورت، خوشحالم که فافن انتخاب شد و نه من. زندگی مثل یک راهب من رو دیوانه می کرد. اون ها باید تمام مدت زاهد و کمترین عامل جلوه گر در شهر باشن.»

سوسبران نوشت: بعید می دانم به مذاق موهایت خوش بیاید.

صیری گفت: «گل گفتم.»

سوسبران اندکی اخم کرد و نوشت: اما اخیراً دیگر زود به زود رنگشان عوض نمی شود.

صیری با یک دهن کجی گفت: «ناچار شدم یاد بگیرم بهتر کنترلشون کنم. مردم می تونن به راحتی احساساتم رو از روی موهام بخونن. بفرما.»

و موهایش را از سیاه به زرد تغییر داد، سوسبران لبخند زد و انگشتانش را میان

طره های بلند دواند.

صیری گفت: «بعد از فافن و ریجر، می‌رسیم به فرزند ارشد خانواده، ویوانا. تو قرار بود با اون ازدواج کنی. اون تمام عمرش رو صرف آماده‌شدن برای نقل مکان به هالندرن کرد.»

سوسبران نوشت: حتماً از من متنفر است. از کودکی می‌دانسته که می‌بایست خانواده‌اش را ترک کند و با مردی که نمی‌شناسد زندگی کند. صیری گفت: «چرنده. ویوانا چشم انتظارش بود. اصلاً فکر نکنم نفرت ورزیدن بلد باشه. اون همیشه آروم و بادقت و بی نقص بود.» سوسبران اخم کرد.

صیری آه کشید و گفت: «لحنم کینه‌ای بود، نه؟ عمدی نبود. من واقعاً عاشق ویوانام. اون همیشه حواسش به من بوده. ولی برای من این طور به نظر می‌اومد که اون بیش از حد برای لاپوشانی خرابکاری‌های من تلاش می‌کرد. خواهر بزرگ‌ترم من رو از دردسر بیرون می‌کشید، با آرامش برام اوقات تلخی می‌کرد و بعد مطمئن می‌شد که من اون قدری که سزاوارش بودم، تنبیه نشم. حتماً الآن همه‌شون توی خونه نشستن و از نگرانی من دق کردن.»

سوسبران نوشت: انگار نگران‌شون هستی.

صیری گفت: «هستم. گوشم به بحث‌های کاهنان توی دربار بوده. اوضاع خوب به نظر نمی‌آد سب. کلی ادیسی توی این شهره که دارن خیلی بی‌پروایی می‌کنن. شهربانی چند هفته پیش مجبور شد نیروهاش رو سراغ یکی از زاغه‌ها بفرسته. این به کاهش تنش بین کشورهامون هیچ کمکی نمی‌کنه.»

سوسبران پاسخی ننوشت، در عوض، دوباره بازویش را دور او حلقه کرد و او را نزدیک‌تر کشاند. صیری از چسبیدن به او حس خوبی داشت. بسیار خوب. پس از لحظاتی، سوسبران دستش را از دور او برداشت و ابتدا به شکلی بدقواره تخته را پاک کرد و دوباره نوشت: می‌دونی، من اشتباه کردم.

- راجع به چی؟

راجع به چیزی که پیش‌تر نوشتم. گفتم که مادرم تنها شخصی بوده که به من عشق و مهربانی نشان داده. این حقیقت ندارد. کسی دیگر نیز بوده.

سوسبران دست از نوشتن کشید و به او نگاه کرد. سپس دوباره به تخته نظر

کرد: تو مجبور نبودی به من مهربانی نشان دهی. می توانستی بابت آن که
تو را از خانواده و موطنت جدا کرده‌ام به من نفرت بورزی. در عوض، به
من خواندن آموختی و دوستم شدی. به من عشق ورزیدی.

او به صیری خیره شد. صیری به او خیره شد. سپس سوسبران - با تردید - خم
شد و بوسه‌ای تقدیم همسرش کرد.

صیری در دل گفت: ای وای...

ده‌ها اعتراض و ایراد در ذهنش سر بر آوردند.

حرکت کردن، مقاومت کردن یا هرکار دیگری برای صیری دشوار بود.

هرکار دیگری مگر بوسیدن متقابل شوهرش.

صیری گر گرفت. می دانست که باید باز می ایستادند تا مبادا کاهنان آنچه
انتظارش را می کشیدند به دست آورند. صیری به تمام این چیزها واقف بود.
بالاین حال، آن ایرادها و مخالفت‌های ذهنی‌اش در حالی که شوهرش را می بوسید و
تنفسش پرشتاب‌تر می شد، رنگ باختند.

سوسبران مکث کرد، آشکارا از حرکت بعدی نامطمئن بود. صیری به بالا و به او
نگاه کرد، نفس نفس زنان او را کشید و دوباره به یکدیگر مهر ورزیدند، صیری حس
کرد که موهایش به سرخی پرشور و شراره‌ای گرویدند.

آن جا بود که صیری دیگر دست از اهمیت دادن به هرچیز دیگری کشید.
سوسبران نمی دانست باید چه کند. اما صیری که می دانست.

صیری در حالی که خود را نامستور می کرد، اندیشید: واقعاً زیادی عجولم. باید
توی کنترل غرایزم بهتر بشم.

ولی باشه برای یک وقت دیگر.

نورنغمه آن شب خواب سوختن تستلیر را دید. خواب مردن ایزدشاه و حضور
سربازان در خیابان‌ها را. خواب نازندگان که مردمان پوشیده در لباس‌های
رنگارنگ را می‌کشتند.
و خواب یک شمشیر سیاه.

@ElimoBooks

ویوانا با مشقت غذایش را قورت داد. گوشت خشک شده شدیداً مزه‌ی ماهی می‌داد، اما ویوانا آموخته بود که با تنفس از دهانش می‌توانست بیشتر طعم آن را نادیده بگیرد.

تا آخرین لقمه را خورد و بعد طعم آن را با چند جرعه آب جوشیده‌ی ولرم شست. او در اتاق تنها بود. آن‌جا اتاقکی بود الحاقی به کناره‌ی ساختمانی در حوالی زاغه‌ها. وشر بابت یک روز اقامت در آن‌جا چند سکه‌ای خرج کرده بود، اما در حال حاضر خودش آن‌جا نبود. او با عجله پی‌رسیدگی به چیزی رفته بود. ویوانا که غذایش را خورده بود، با چشمانی بسته به عقب تکیه زد. او به نقطه‌ای رسیده بود که، از فرط خستگی، خوابیدن برایش دشوار شده بود. کوچک بودن اتاق نیز مزید بر علت. ویوانا حتی نمی‌توانست آن‌جا تمام‌قد دراز بکشد.

وشر زمانی که گفته بود کارشان طاقت‌فرسا خواهد بود، اغراق نمی‌کرد. ویوانا راه‌به‌راه با ادریسی‌های تازه‌ای صحبت می‌کرد، تسلی‌شان می‌داد و التماس می‌کرد تا هالندرن را به‌سوی جنگ نرانند. خبری از آن رستوران‌هایی نبود که با دنت می‌رفتند؛ خبری از خوردن شام با مردانی فاخرپوش و محافظانشان نبود، فقط دسته‌دسته زن و مرد خسته و فرسوده از طبقه‌ی کارگران. بسیاری‌شان سودای شورش نداشتند و تعداد زیادی‌شان زاغه‌نشین نبودند، اما بخشی از جامعه‌ی ادریسی‌های ساکن تستلیر بودند و می‌توانستند بر احساسات دوستان و خانواده‌شان تأثیرگذار باشند.

ویوانا از آن‌ها خوشش می‌آمد، با آن‌ها همدردی می‌کرد، در مقایسه با زمانی که یادش کار می‌کرد، از تلاش‌های کنونی‌اش حس بسیار بهتری داشت و تا جایی که می‌دانست، وشر با او صادق بود. ویوانا تصمیم گرفته بود تا به غرایزش اعتماد کند. این تصمیم از جانب خودش و به معنای کمک به وشر بود، فعلاً.

وشر از او پرسیده بود آیا می‌خواهد ادامه دهد یا خیر. صرفاً ویوانا را از محلی به محل دیگر هدایت می‌کرد و توقع داشت پابه‌پایش پیش بیاید و ویوانا نیز چنین می‌کرد. با مردم دیدار و التماس بخشش می‌کرد، حتی با این که این کار از لحاظ احساسی رُسش را می‌کشید. ویوانا مطمئن نبود که بتواند آنچه را کرده ترمیم کند، اما مشتاق بود تلاشش را بکند. این عزم جزم گویا تا حدی احترام وشر را برایش خریده بود، احترامی که وشر آن را با رغبت کمتری بروز داده بود تا دنت.

دنت تمام مدت داشت من رو گول می‌زد.

هنوز یادآوری این حقیقت برایش سخت بود. بخشی از او نمی‌خواست به یاد آورد. ویوانا به جلو خم شد و در آن اتاق جعبه‌وار به دیوار عریان مقابلش زل زد. بر خود لرزید. خوب بود که اخیراً آن قدر سخت مشغول کار و تلاش بود که از اندیشیدن به مسائل باز می‌ماند. مسائل مشوش کننده.

او که بود؟ اکنون که تمام بود و نبود و هم‌وغم‌هایش فروپاشیده بودند، چگونه خود را توصیف می‌کرد؟ دیگر نمی‌توانست شاهدخت ویوانای خاطر جمع باشد. آن شخص مُرده و در همان سرداب کذایی کنار جسد خونین پارلین رها شده بود. خاطر جمعی او ناشی از ساده‌لوحی‌اش بود.

اکنون می‌دانست چه راحت بازی خورده بود. می‌دانست بهای جهالت چیست و شمدای از حقیقت شوم و ظالمانه‌ی فقر را چشیده بود.

ولی ضمناً دیگر آن زن هم نمی‌توانست باشد. آن بینوای خیابان‌ها، آن دزد، آن مفلوک کتک خورده، آن زن او نبود. حس می‌کرد که انگار آن هفته‌ها خواب و خیالی ناشی از استرس انزو و ضربه‌ی روحی خیانت بودند که آتششان از خمودشدن و جنگال بیماری‌گر گرفته بود. اگر وانمود می‌کرد او واقعی همان بینوای خیابان‌هاست، با اهانت و درآوردن ادای آنانی که حقیقتاً در خیابان‌ها زندگی می‌کردند تفاوتی نداشت، همان مردمی که کوشیده بود میانشان مخفی شود و تقلیدشان کند.

پس چه برای او باقی می ماند؟ آیا او شاهدخت ساکت و نادمی بود که با سری خمیده به رعایا التماس می کرد؟ این نیز تا اندازه ای نقش بازی کردن بود. گرچه ویوانا واقعاً متأسف بود، اما داشت از غرور جریحه دار شده اش مانند یک ابزار استفاده می کرد. پس این نیز اوی واقعی نبود.
او که بود؟

وقتی حس تنگنای اتاق محقر امانش را برید، ایستاد و در را باز کرد. نمی شد محله ی بیرون را کاملاً یک زاغه دانست، اما اعیانی هم نبود. صرفاً مکانی بود که مردم در آن زندگی می کردند. به قدر کافی رنگ در طول خیابان وجود داشت تا چشم نواز و خوشامدگویانه باشد، اما ساختمان ها کوچک بودند و هریک چند خانوار را در خود داشتند.

ویوانا در امتداد خیابان راه افتاد و مراقب بود از اتاق اجاره ای و شر زیاد دور نشود. از کنار درختان گذشت و شکوفه هایشان را تحسین کرد.
واقعاً او که بود؟ وقتی کسی بخش شاهدخت وجودش و کینه ای را برمی گرفت که از هالندرن به دل داشت، چه باقی می ماند؟

ویوانا مصمم بود. این بخش وجود خود را می پسندید. در گذشته، خود را وادار کرده بود به زنی تبدیل شود که برای ازدواج با ایزدشاه باید می شد. سخت تلاش کرده بود و برای رسیدن به هدفش فداکاری ها کرده بود.
ضمناً او یک دورو بود. اکنون می دانست که فروتنی واقعی چه معنایی داشت و در قیاس با آن، زندگی سابقش وقیحانه تر و تکبرآمیزتر از هرگونه دامن یا پیراهن رنگارنگی بود.

او به آسترا اعتقاد داشت. تعالیم بینش های پنجگانه را دوست داشت؛ تواضع، فداکاری، ارجمند دانستن مشکلات دیگری بر خود. باین حال، ویوانا داشت کم کم به این فکر می افتاد که او و بسیاری دیگر شور این اعتقاد را درآورده و اجازه داده بودند میلشان برای متواضع جلوه کردن، شکل و شمایل غرور به خود بگیرد. اکنون دیگر می دانست درست همان جا که عوض مردم، بر پوشاک متمرکز شده بود، ایمانش به کوره راه رفته بود.

ویوانا می خواست سهر بیاموزد. چرا؟ این چه درباره ی ویوانا می گفت؟ که حاضر بود ابزاری را که مذهبش پس می زد، صرفاً چون او را قدرتمند می کرد بپذیرد؟

نه، موضوع این نبود. دست کم ویوانا امیدوار بود که نباشد. با نگاهی به زندگی اخیرش، از عجز و استیصال‌های مکررش مأیوس می‌شد. و حس می‌کرد که این بخشی از او واقعی است، زنی که حاضر بود دست به هرکاری بزند تا مطمئن شود به استیصال نمی‌افتد؛ به همین علت بود که آن‌طور سخت نزد آموزگاران در ادريس تعلیم دیده بود و ضمناً به همین علت بود که می‌خواست سهر یاد بگیرد. می‌خواست تا جایی که می‌تواند اطلاعات کسب کند و می‌خواست برای مشکلاتی آماده باشد که ممکن بود به سراغش بیایند. می‌خواست توانمند باشد. شاید این غرور باشد، اما حقیقت داشت. ویوانا می‌خواست هرچقدر می‌توانست درباره‌ی نحوه‌ی جان به‌در بردن در این جهان بیاموزد. حقارت‌آمیزترین جنبه‌ی اقامتش در تسلیر جهالتش بود. او از یک سوراخ دو مرتبه نیش نمی‌خورد. پیش خود سر تکان داد.

اندیشید: پس وقت تمرینه. و به اتاقک بازگشت. آن‌جا نخستین شیئی را که مسهور کرده بود - همان تکه طنابی که وشر برای بستن او استفاده کرده بود - بیرون کشید. مدت‌ها پیش دم‌هایش را از آن پس ستانده بود. ویوانا به بیرون بازگشت و در حالی که طناب را میان انگشتانش می‌تاباند، اندیشید: فرامینی که دنت یادم داد عبارت‌های ساده‌ای بودن. چیزها را بگیر. حفاظتم کن.

دنت اشاره کرده بود که نیت مهم است. ویوانا آن زمان که طناب دست‌هایش را مسهور کرد، آن‌ها را طوری به تکان واداشته بود که گویی بخشی از بدنش باشند. صرفاً فرمان ملاک نبود. فرمان حیات می‌داد اما نیت - یعنی دستورات ذهنی ساهر - کانون و حرکت را حاصل می‌کرد. ویوانا کنار درختی ستر توقف کرد که شاخه‌های نازک مملو از شکوفه‌اش رو به زمین خم شده بودند. ویوانا کنار شاخه‌ای ایستاد و پوسته‌ی تنه‌ی درخت را، برای بیرون کشیدن رنگ، لمس کرد. طناب را به طرف یک شاخه گرفت و فرمان داد: «چیزها را بگیر.» و به‌طور غیرارادی مقداری از دم خویش را بیرون داد.

همین که اشرافش بر جهان فروکش کرد، لحظه‌ای گذرا، هراس او را درنوردید. طناب جنبید. اما عوض آن که رنگ از درخت استخراج شود، سهر از پیراهنش

رنگ بیرون کشید. جامه‌اش به خاکستری گروید و طناب تکان خورد و مانند ماری دور شاخه پیچید. با تنگ‌تر شدن طناب، چوب اندکی غرغر کرد. سر دیگر طناب به شکلی غریب می‌جنبید و می‌لولید.

ویوانا با اخم طناب را تماشا می‌کرد تا سرانجام به اتفاقی که داشت می‌افتاد، پی برد.

طناب داشت دور مچ دست او می‌پیچید و سعی داشت آن را نیز بگیرد. ویوانا گفت: «متوقف شو.»

هیچ اتفاقی نیفتاد. طناب به تنگ‌تر شدن ادامه داد. ویوانا فرمان داد: «از دم تو به دم من.»

طناب از پیچیدن باز ایستاد و دم‌های ویوانا بازگشتند. طناب را با تکانی باز کرد و اندیشید: خیلی خب، «چیزها را بگیر» کار می‌کنه، ولی زیاد دقیق نیست. هم دور چیزی که می‌خوام بسته می‌شه و هم دور انگشت‌های من می‌پیچه. چطوره چیز دیگه‌ای رو امتحان کنم؟
فرمان داد: «آن شاخه را بگیر.»

دوباره دم از او خارج شد. این بار میزانی بیشتر. شلوارش رنگ باخت و انتهای طناب جنبید و دور شاخه پیچید. باقی طناب بی‌حرکت ماند.
ویوانا با رضایت لبخند زد. پس هرچی فرمان پیچیده‌تر باشه دم بیشتری می‌طلبه.

دم‌هایش را بازستاند. کمی مانند خوردن اولین لقمه از چیزی بسیار مزه‌دار بود. این بار هوش و حواس از سرش نپرید، چراکه به سرعت دم‌هایش را بازستانده بود. توضیح و شر را آویزه‌ی گوش داشت که اگر برای چند روز بی‌دم سپری کند، با بازستاندنش گیج و سراسیمه می‌شد.

ویوانا به لباس‌هایش نگاه کرد که اکنون کاملاً خاکستری شده بودند. محض کنجکاوی کوشید دوباره طناب را مسه‌ور کند. هیچ اتفاقی نیفتاد. ترکه‌چوبی از زمین برداشت و سپس طناب را مسه‌ور کرد. این بار تلاشش کارگر افتاد و گرچه ترکه رنگ باخت، اما دم بسیار زیادی بیرون کشیده شد. شاید علتش کم‌رنگ بودن رنگ ترکه بود. ولی تنه‌ی درخت برای استخراج رنگ عمل نکرده بود. گویا نمی‌شد از چیزهای زنده رنگ بیرون کشید.

ویوانا ترکه را دور انداخت و تعدادی از دستمال‌های رنگین و شر را از اتاقک آورد.
به سمت درخت بازگشت و اندیشید: حالا چی؟

آیا می‌توانست دم‌ها را اکنون درون طناب قرار دهد، ولی فرمان نگه‌داشتن را
بعدتر صادر کند؟ اصلاً چگونه باید بیانش می‌کرد؟

فرمان داد: «چیزهایی را بگیر که من می‌گویم.»

اتفاقی نیفتاد.

- وقتی گفتم آن شاخه را بگیر.

مجدداً هیچ.

- هر چه می‌گویم بگیر.

هیچ

صدایی از پشت سرش گفت: «بهش بگو: "پرتاب شدی بگیر."»

ویوانا از جا پرید و برگشت. و شر پشتش ایستاده بود و شب‌جوهر را رو به زمین،
مقابلش گرفته بود. کوله‌بارش را بر دوش داشت.

ویوانا سرخ و سفید شد و دوباره به طناب نگریست. گفت: «پرتاب شدی بگیر.»
از دستمالی به عنوان منبع رنگ استفاده کرد. دم از او خارج شد، اما طناب
کرت و شل ماند؛ بنابراین ویوانا آن را به‌سوی یکی از شاخه‌های آویزان انداخت.
طناب بلافاصله جنبید و چند شاخه را محکم چسبید و به یکدیگر چفت کرد.

ویوانا گفت: «این به درد بخوره.»

و شر ابرویی بالا انداخت و گفت: «شاید. ولی خطرناکه.»

- چرا؟

- طناب رو بیار.

ویوانا مکث کرد، متوجه شد که طناب دور شاخه‌هایی پیچیده که دست ویوانا
بهشان نمی‌رسید. ویوانا بالا پرید و کوشید آن را به چنگ آورد.

و شر گفت: «من ترجیح می‌دم از طناب درازتری استفاده کنم.»

شب‌جوهر را با نیام بلند کرد و به کمک چلیپای^۱ قلاب‌وار آن، شاخه را پایین

۱. در انتهای شمشیر گبه است. سپس به دسته می‌رسد، بعد به حافظ دسته که همراه با دو بازوی کوچکی که
بر دسته عمود می‌شوند - قسمتی که مانع لیز خوردن دست به روی تیغه و مانع فرورفتن بیش از حد تیغه درون
نیام می‌شود - شکلی صلیب‌وار می‌سازد که به آن چلیپا نیز می‌گویند.

آورد. گفت: «اگر همیشه یک سر طناب رو نگه داری، اون وقت لازم نیست نگران از دست دادنش باشی. در ضمن، عوض این که کلی دم توی یه طناب رها کنی که آیا به کارت بیاد آیا نیاد، می تونی هر وقت لازم داشتی مسهورش کنی.»
ویوانا با سر تأیید کرد و دم هایش را از طناب بازستاند.

وشر شروع به رفتن به سمت اتاقک کرد و گفت: «بیا بریم. برای امروز به قدر کافی معرکه گرفتی.»

ویوانا دنبالش رفت و تازه برای اولین بار دید که چندین نفر در خیابان توقف کرده بودند و او را تماشا می کردند. ویوانا پرسید: «از کجا متوجه شدن؟ من که اون قدرها هم کارم رو علنی انجام نمی دادم.»

وشر خرناس کشان گفت: «و چند نفر توی تستلیر با لباس های خاکستری این ور اون ور می رن؟»

ویوانا در حالی که وشر را تا درون اتاق محقر دنبال می کرد، سرخ و سفید شد. وشر کوله بارش را پایین گذاشت و شب جوهر را به دیواری تکیه داد. ویوانا به شمشیر نگاه کرد. هنوز اطمینان نداشت که درباره ی شمشیر چه برداشتی کند. هر بار که آن را می دید، دچار حس تهوع می شد و خاطره ی آن دل آشوبه ی شدید حین لمس آن، در ذهنش تازه می شد.

در ضمن آن صدای درون ذهنش نیز هنوز مسئله ای بود. آیا او واقعاً آن صدا را شنیده بود؟ وشر طبق معمول هرگاه ویوانا درباره ی شمشیر سؤال می پرسید، زبان به دهان می گرفت و از زیر سؤالات او شانه خالی می کرد.
وشر در حالی که می نشست، توجه ویوانا را به خود معطوف کرد و پرسید: «مگه تو ادریسی نیستی؟»

ویوانا جواب داد: «آخرین باری که چک کردم چرا.»
وشر در حالی که سرش را به در تکیه می داد، با چشمان بسته گفت: «در جایگاه یک پیرو آسترا به طرز غریبی مجذوب ساهرگی هستی.»
ویوانا که می نشست گفت: «من یک ادریسی تمام عیار نیستم. دیگه نیستم. پس بهتره طریقه ی استفاده از چیزی رو که دارم یاد بگیرم.»
وشر با سر تأیید کرد و گفت: «قانع کننده ست. من که هیچ وقت نفهمیدم چرا آسترپرستی یکهو به ساهرگی پشت کرد.»

- یکهو؟

وشر همان طور چشم بسته سری به نشانه‌ی تأیید جنباند.

- قبل عدیده پیکار این طوری نبود.

- واقعاً؟

- معلومه.

وشر اغلب آن گونه صحبت می کرد، چیزهایی را ذکر می کرد که برای ویوانا بعید به نظر می رسیدند، اما به گونه‌ای آن‌ها را بیان می کرد که گویی به گفته‌هایش اشراف کامل داشت، بی شک و شبهه، بی تزلزل، گویی همه چیز را می دانست. ویوانا می توانست درک کند که چرا گاهی برای وشر جوشیدن با مردم کار سختی بود. وشر چشمانش را باز کرد و گفت: «بگذریم. همه‌ی اون ماهی مُرکب رو خوردی؟»

ویوانا با سر تأیید کرد و گفت: «پس گوشتش مالِ این بود؟»

وشر گفت: «بله.»

کوله بارش را زیرورو کرد و تکه‌ی دیگری گوشت خشک بیرون آورد. آن را بالا گرفت و گفت: «بازم می خوای؟»

دل ویوانا آشوب شد.

- نه ممنون.

وشر مکث کرد، متوجه حالت نگاه ویوانا شد و پرسید:

- چیه؟ نکنه یه تیکه‌ی خرابش رو بهت داده بودم؟

ویوانا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- پس چی؟

- چیزی نیست.

وشر ابرویی بالا انداخت.

ویوانا نگاهش را دزدید و گفت: «گفتم که، چیزی نیست. فقط خیلی ماهی خور

نیستم.»

وشر پرسید: «نیستی؟ الآن پنج روزه دارم همین رو به خوردت می دم که!»

ویوانا با سر تأیید کرد.

- تو هم هر بار می خوری شون.

ویوانا گفت: «من برای غذا به تو وابسته‌ام. قصد ندارم درباره‌ی چیزی که بهم می‌دی غر بزوم.»

وشر اخم کرد، سپس گازی به ماهی مرکب زد و شروع به جویدنش کرد. او هنوز لباس پاره و تقریباً زنده‌اش را به تن داشت، اما ویوانا اکنون آن قدری پیش او زمان گذرانده بود که بداند وشر لباسش را مرتب تمیز می‌کرد. به‌وضوح، منابع کافی برای خرید لباس‌های تازه را داشت، اما ترجیح می‌داد چیزهای مندرس و نخ‌نما بپوشد. ضمناً همان نیم‌چهره‌ریش همیشگی را داشت. به نظر نمی‌رسید که هیچ‌گاه بلندتر شود و ویوانا نیز هرگز ندیده بود که وشر آن را اصلاح یا کوتاه کند. چطور می‌توانست آن را دقیقاً به اندازه‌ای خاص نگاه دارد؟ اصلاً آیا عمدی در کار بود یا ویوانا داشت زیادی از آن تعبیر و تفسیر می‌کرد؟

وشر گفت: «اونی نیستی که توقع داشتم.»

ویوانا گفت: «چند هفته پیش بودم.»

وشر که سخت مشغول جویدن تکه‌ی ماهی مرکبش بود، گفت: «شک دارم. این روحیه‌ی راسخ و سماجی که داری از گذروندن چند هفته در خیابان‌ها ناشی نشده. اون حس جان‌فشانی‌ت هم همین‌طور.»

ویوانا به چشمان او نگاه کرد و گفت: «ازت می‌خوام بهم بیشتر درباره‌ی ساهرگی یاد بدی.»

وشر شانه بالا انداخت و گفت: «چی می‌خوای بدونی؟»

ویوانا گفت: «حتی نمی‌دونم چطور به این سؤال جواب بدم. دنت چند تایی از فرامین رو به من یاد داد، ولی همون روزی بود که تو من رو به اسیری گرفتی.»

وشر سری جنباند و هر دو مدتی در سکوت نشستند.

ویوانا سرانجام پرسید: «خب؟ قرار نیست چیزی بهم بگی؟»

- دارم فکر می‌کنم.

ویوانا ابرویی بالا انداخت.

وشر ابرو در هم کشید و گفت: «من سال‌های ساله که ساهرگی می‌کنم. همیشه با توضیح دادنش مشکل دارم. هولم نکن.»

ویوانا گفت: «ایراد نداره. عجله نکن.»

وشر چشم‌غره‌ای نثار ویوانا کرد و گفت: «ضمناً بنده‌نوازانه هم حرف نزن.»

بندمتوازانه حرف نمی‌زنم، ادب رو رعایت می‌کنم.

وشر گفت: «خب، دفعه‌ی بعد موقع رعایت ادب توی لحظات منت کمتری بذار.»
ویوانا اندیشید: منت؟ من کجا منت گذاشتم!

ویوانا وشر را نگریست که نشسته بود و ماهی مرکب خشکیده‌اش را می‌جوید. هر چه زمان بیشتری با وشر می‌گذراند، او را کمتر هراس‌انگیز و بیشتر کلافه‌کننده می‌یافت. به خود یادآور شد: اون مرد خطرناکيه. سرتاسر شهر پشت سرش جسد ردیف چیده و با اون شمشیرش کاری می‌کنه مردم همدیگه رو سلاخی کنن. چند باری فکر فرار از دست وشر به سرش زده بود، اما دست‌آخر به این نتیجه رسید که این کارش عین حماقت بود. او در تلاش‌های وشر برای متوقف کردن جنگ هیچ ایرادی نمی‌دید و قول شرف وشر در همان روز نخست در آن زیرزمین، هنوز در ذهن ویوانا جای گیر بود. ویوانا او را باور داشت. مُرددانه.

صرفاً تصمیم داشت تا از حالا به بعد کمی چشمانش را بازتر نگه دارد.

وشر گفت: «خیلی خب. گمونم بهترین کار همین باشه. دیگه دارم خسته می‌شم از بس با اون هاله‌ی درخشانت که حتی نمی‌تونی ازش استفاده کنی، این طرف اون طرف می‌ری.»
- خب؟

وشر گفت: «خب، فکر کنم باید با تئوری شروع کنیم. زیست‌فام چهار گونه داره: گونه‌ی اول که خارق‌العاده‌ترین، بازگشتگان هستن. این جا توی هالندرن بهشون می‌گن ایزد، ولی من ترجیح می‌دم اون‌ها رو نمود خودیه‌خودی و شعورمند زیست‌فام در میزبانی فوت‌شده بنامم. نکته‌ی عجیبی که درباره‌شون وجود داره اینه که اون‌ها تنها گونه‌ی زیست‌فام هستن که به‌صورت خودیه‌خودی و طبیعی رخ می‌دن، همین مسئله از لحاظ تئوری توجیه می‌کنه که چرا نمی‌تونن از ودیعه‌ی زیست‌فامشون استفاده یا اون رو عطا کنن. البته لازم به ذکره که تمام موجودات زنده با ودیعه‌ی زیست‌فام معینی متولد می‌شن. ضمناً این توضیح می‌ده که چرا گونه‌ی نخست می‌تونن مشاعرشون رو حفظ کنن.»

ویوانا پلک زد. این چیزی نبود که انتظارش را داشت.

وشر ادامه داد: «تو به گونه‌ی دوم و سوم علاقه‌مندتری. گونه‌ی دوم همون نمود فاقد شعور در میزبانی فوت‌شده است. ساختشون ارزانه، حتی با فرامین ناشیانه.

این ارزانی به علت قانونِ تقارن زیست‌فامه که می‌گه: هرچه میزبان به شکل و شمایل یک موجود زنده نزدیک‌تر باشه، مسهور کردنش راحت‌تره. زیست‌فام نیروی حیات و بنابراین در طلب الگوهای حیات. اما این ما رو به سراغ قانون دیگری می‌بره، قانون قیاس. این قانون بیان می‌کنه که میزان دم مورد نیاز برای مسهور کردن یه چیز، الزاماً نشانگر قدرت اون چیز پس از مسهور شدنش نیست. یه تکه پارچه که به شکل مربع بریده شده باشه و یه تکه پارچه که به شکل آدم برش خورده میزان دم‌های بسیار متفاوتی برای مسهور شدن می‌طلبن، ولی عملاً وقتی ودیعه‌دار بشن، یکسان از آب درمیان. توجیهش ساده‌ست؛ بعضی مردم به ساهرگی به چشم ریختن آب توی یه فنجان نگاه می‌کنن. باید تا پر شدن فنجان آب ریخت و بعد شیء به حیات درمی‌آد. این قیاس مع الفارقه. عوضش به ساهرگی به چشم درهم کوبیدن یه در فکر کن. هی می‌کوبی و می‌کوبیش، بعضی درها زودتر از بقیه باز می‌شن، ولی وقتی باز بشن همه‌شون کار یکسانی رو انجام می‌دن.

به ویوانا نظر کرد و گفت: «فهمیدی؟»

ویوانا گفت: «امم...»

او جوانی‌اش را صرف آموزش نزد آموزگاران کرده بود، اما این رویه از روش‌های آموزشی آن‌ها فراتر بود. «کمی ثقیله.»

- خب می‌خوای یاد بگیری یا نه؟

ویوانا در دل گفت: خودت از من پرسیدی می‌فهمم یا نه، منم جواب دادم. اما اعتراضاتش را به زبان نیاورد. بهتر بود بگذارد و شر به صحبت ادامه دهد.

و شر گفت: «گونه‌ی دوم زیست‌فام همون‌هایی هستن که مردم هالندرن بهشون نازنده می‌گن. اون‌ها از چندین جهت با گونه‌ی اول متفاوتن. نازندگان می‌تونن به اراده‌ی ساهر ساخته بشن و برای مسهور شدن نیازمند تنها چند دم هستن - که میزانش از یک تا صدها دم متغیره و بستگی به فرامین به کاررفته داره - نازنده‌ها وقتی ودیعه‌دار می‌شن، رنگ خودشون رو برای تغذیه استخراج می‌کنن. وقتی مسهور می‌شن، هاله‌ای ساطع نمی‌کنن، ولی دم سرپا نگهشون می‌داره و مانع نیازشون به غذا خوردن می‌شه. ممکنه بمیرن و چند سال از مسهور شدنشون که رد بشه، نیازمند یه محلول پایه الکل هستن تا روبه‌راه بمونن. به خاطر اندام‌های آلی بدن میزبان، دم به جسمشون می‌چسبه و بعد از این که به ودیعه سپرده می‌شه، قابلیت پس گرفتن نداره.»

ویوانا گفت: «کمی درباره‌شون می‌دونم. دنت و تیمش یک نازنده داشتن.»
 وشر سکوت کرد. سرانجام گفت: «بله در جریانم.»
 ویوانا متوجه حالت عجیب نگاه وشر شد و اخم کرد. هر دو برای چند لحظه ساکت ماندند. ویوانا برای برانگیختن او به صحبت، گفت: «داشتی درباره‌ی نازنده‌ها و فرامینشون می‌گفتی.»
 وشر با سر تأیید کرد و گفت: «اون‌ها هم درست مثل هر چیز دیگه‌ای برای مسهورشدن به یه فرمان نیاز دارن. حتی مذهب تو هم درباره‌ی فرامین آموزش می‌ده و می‌گه که آسترا همون فردیه که به بازگشتگان فرمان بازگشت می‌ده.»
 ویوانا با سر تأیید کرد.

- فهم تئوری فرامین دشواره. مثلاً نازنده‌ها رو در نظر بگیر. قرن‌ها طول کشید تا کارآمدترین راه رو برای رسوندن جسم به حالت یه نازنده کشف کنیم. حتی هنوز هم مطمئن نیستیم درست نحوه‌ی کارش رو فهمیده باشیم. گمونم این اولین درسی باشه که بخوام بهت منتقل کنم، که زیست‌فام پیچیده‌ست و ما واقعاً بیشترش رو درک نمی‌کنیم.

ویوانا پرسید: «منظورت چیه؟»

وشر شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «دقیقاً همونی که گفتم. ما واقعاً خودمونم نمی‌دونیم داریم چی کار می‌کنیم.»

- ولی توضیحات تو که خیلی دقیق و فنی به نظر می‌آید.

وشر گفت: «ما از یه چیزهایی سر درآوردیم، ولی ساهرها واقعاً مدت زیادی نیست که سروکله‌شون پیدا شده. هرچه بیشتر از زیست‌فام بفهمی، بیشتر متوجه می‌شی که نسبت چیزهایی که نمی‌دونیم به چیزهایی که می‌دونیم خیلی بیشتره. چرا فرامین خاص و صریح این قدر مهم هستن و چرا باید به زبان مادری ادا بشن؟ چی گونه‌ی نخست - بازگشتگان - رو در وهله‌ی اول به زندگی برمی‌گردونه؟ چرا نازندگان این قدر کندذهن هستن، درحالی که بازگشتگان کاملاً ذی‌شعورن؟»

ویوانا سری جنباند.

وشر ادامه داد: «ساخت گونه‌ی سوم از انواع زیست‌فام چیزیه که از دیرباز بهش می‌گیم سهر؛ یعنی وقتی که یه نمود زیست‌فام در میزبانی آلی ایجاد می‌کنی که

مدت‌هاست از حیات دور افتاده. پارچه از همه بهتر عمل می‌کنه، گرچه ترکه‌چوب،
بی و سایر اجزای گیاهان هم قابل استفاده هستن.»
ویوانا پرسید: «استخوان چی؟»

وشر گفت: «اون‌ها عجیب. نسبت به بدنی که با گوشت سرهم مونده دم
بیشتری می‌کشن و به اندازه‌ی چیزی مثل پارچه انعطاف‌پذیر نیستن. با این حال،
دم نسبتاً راحت بهشون می‌چسبه چون به زمانی حیات داشتن و حاوی شمایل به
چیز زنده هستن.»

— پس داستان‌های ادیسی که درباره‌ی ارتش اسکلت‌ها می‌گن، ساختگی
نیستن؟

وشر نخودی خندید و گفت: «چرا هستن. اگه بخوای به اسکلت کامل رو مسهور
کنی، باید تمام استخوان‌ها رو در جاهای درستش کنار هم بچینی. این یعنی گلی
زحمت برای چیزی که رسماً بالای پنجاه الی صد دم برای مسهور شدن می‌کشه.
اجساد دست‌نخورده از نظر اقتصادی معقول‌ترن، حتی با وجود این که دم اون قدر
خوب بهشون می‌چسبه که بازیابی شون غیرممکن می‌شه. با این حال، من دیدم که
کارهای خیلی جالبی با اسکلت‌هایی که مسهور شدن انجام شده. بگذریم، گونه‌ی
سوم، یعنی اشیای مسهور شده، تفاوت دارن. زیست‌فام اصلاً اون قدرها خوب
بهشون نمی‌چسبه، در نتیجه، ودیعه‌ی زیادی برای مسهور شدن می‌طلبن. اغلب
بیش از صد دم. البته، مزیتش در اینه که می‌شه دم‌ها رو بازستاند. همین برای
آزمایشات دست رو باز گذاشته و در نتیجه، درک وسیع‌تری از تکنیک‌های ساهرگی
در اختیارمون می‌ذاره.»

ویوانا پرسید: «منظورت فرامینه؟»

وشر گفت: «درسته. همون طور که دیدی، اکثر فرامین پایه، راحت کار می‌کنن.
اگه فرمان مربوط به انجام دادن کار توسط شیء باشه، اون رو به روشی ساده بیان
می‌کنی و فرمان معمولاً عمل می‌کنه.»

ویوانا گفت: «من چندتا فرمان ساده رو روی طناب امتحان کردم. عمل
نکردن.»

— شاید به نظر ساده می‌رسیدن ولی نبودن. فرامین ساده فقط شامل دو یا سه
کلمه می‌شن. چیزی را بچسب. چیزی را بگیر. برو بالا. برو پایین. دور

بچرخ. ولی حتی بعضی از فرامین دو کلمه‌ای می‌تونن پیچیده باشن و نیازمند تمرینه که بشه تصویرسازی شون کرد یا همون تجسم، خب منظورم استفاده از ذهن برای...

ویوانا گفت: «این قسمت رو می‌فهمم. مثل تکان دادن یک عضله.»
و شر با سر تأیید کرد. «فرمان **حفاظتم کن** با این که کوتاهه ولی به شدت پیچیده‌ست. همین‌طور یه سری فرامین دیگه، مثل **چیزی بیاور**. باید انگیزه‌ی درستی رو به جسم بدی. این حوزه جاییه که تازه آروم‌آروم می‌فهمی که چقدر دانش ما اندک‌ه. احتمالاً هزاران فرمان وجود داره که از شون بی‌خبریم. هرچه کلمات بیشتری اضافه کنی، مؤلفه‌ی ذهنی مورد نیاز پیچیده‌تر می‌شه و برای همین که کشف یه فرمان جدید می‌تونه سال‌ها طول بکشه.»

ویوانا متفکرانه گفت: «مثل اکتشاف فرمانی نوین برای ساخت نازندگان. سیصد سال پیش اون‌هایی که فرمان تک‌دم رو داشتن می‌تونستن نسبت به بقیه‌ی ساهرها، نازندگان رو به بهای کمتری بسازن. این نابرابری آغازگر عیدیده‌پیکار شد.»
و شر گفت: «بله. یا دست کم بخشی از چیزی بود که باعث عیدیده‌پیکار شد. اینش واقعاً اهمیت نداره. نکته اینه که بفهمی ما وقتی پای ساهرگی وسط باشه هنوز کودکی بیش نیستیم. البته این که بسیاری از افرادی که فرامین جدید و بالارزش رو یاد می‌گیرن، هرگز اون‌ها رو به اشتراک نمی‌ذارن و احتمالاً اون دانش رو همراه خود شون به گور می‌برن هم مزید بر علت.»

ویوانا سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و متوجه شد که درس‌های و شر در حالی که موضوع را بیشتر می‌شکافت، راحت‌تر و دوطرفه‌تر می‌شدند. اشراف و تجربیات و شر و ویوانا را شگفت‌زده کرد.

اندیشید: و شر کف زمین می‌شینه، تکه‌ی خشکیده‌ی ماهی مرکب می‌خوره و هفته‌هاست صورتش رو اصلاح نکرده. لباس‌هایی می‌پوشه که انگار هر آن ممکنه پودر بشن و از تنش بیفتن. با وجود این، حین تدریس مثل یک دانشور صحبت می‌کنه. شمیری حمل می‌کنه که دود سیاه نشسته می‌ده و باعث می‌شه مردم همدیگه رو بکشن، با وجود این، برای متوقف کردن جنگ سخت تلاش می‌کنه. این آدم کیه؟
ویوانا به کناری نگاه کرد که شب‌جوهر به دیوار حائل شده بود. چه به واسطه‌ی گفت‌وگوی موشکافانه‌شان از جنبه‌های تکنیکی زیست‌فام باشد، چه صرفاً به

دلیل سوءظنِ فزاینده‌ی ویوانا، کم‌کم داشت متوجه می‌شد که کجای کار شمشیر می‌لنگید.

ویوانا نگاهش را به وشر بازگرداند و پرسید: «نوع چهارم زیست‌فام چیه؟»
وشر پاسخ نداد.

ویوانا گفت: «گونه‌ی اول جسم انسان با مشاعیره، گونه‌ی دوم جسم انسان بدون مشاعیر. گونه‌ی سوم اشیای مسهور شده‌ای مثل طناب هستن: یک شیء بدون مشاعیر. راهی هست که بشه شیئی رو با مشاعیر مسهور کرد؟ مثل یک بازگشته اما درون کالبدی به جز جسم انسانی؟»

وشر که برمی‌خاست گفت: «مباحثی که گفتم برای امروز کافیه.»
- به سؤال جواب ندادی.

وشر گفت: «و قرار هم نیست بدم، بهت هم توصیه می‌کنم که دیگه درباره‌ش سؤال نکنی. مفهومه؟»
به ویوانا نگاه کرد.

از لحن پر خاشگرانه‌ی وشر لرزه‌ای به جان ویوانا افتاد، اما بی‌آن که نگاهش را بدزد گفت: «باشه.»

وشر خرناسی پیش خود کشید و سپس دست به درون کوله‌بار بزرگش برد و چیزی بیرون کشید. گفت: «بگیر. اینو برای تو خریدم.»

شیئی دراز و پارچه‌پیچ را بر زمین پرت کرد. ویوانا بلند شد، به سمتش رفت و پارچه را باز کرد. درونش یک شمشیر سوزنی نازک و صیقل خورده قرار داشت. ویوانا گفت: «من بلد نیستم با این‌ها کار کنم.»

وشر پاسخ داد: «خب یاد بگیر. اگه بلد باشی بجنگی، وجودت اطرافِ آدم خیلی کمتر رَواعصاب می‌شه. اون وقت دیگه لازم نیست تمام مدت تو رو از دردسر بیرون بکشم.»

ویوانا گُل انداخت و گفت: «یک بار بود.»

وشر گفت: «بازم پیش می‌آد.»

ویوانا با تردید شمشیر غلاف‌شده را برداشت و از سبکی آن غافلگیر شد.

وشر گفت: «پاشو بریم. یه گروه دیگه دارم که باید ملاقات کنیم.»

نورنغمه سعی داشت به رؤیاهایش نیندیشد. سعی داشت به تستلیر شعله‌ور نیندیشد یا به مردم در حال مرگ یا اساساً به پایان دنیا.

او در طبقه‌ی دوم کاخش ایستاده بود و دربار ایزدان را از نظر می‌گذارند. طبقه‌ی دوم کاخش اساساً سالنی مسقف، اما بی‌دیوار بود. باد میان موهایش می‌وزید. خورشید دم‌دم‌های غروب بود. به همان زودی، مشعل‌ها روی چمن به صف چیده شده بودند. منظره‌ای بسیار بی‌نقص بود. کاخ‌ها که حول یک دایره بنا شده بودند، به کمک مشعل‌ها و فانوس‌هایی از رنگ همسان با خودشان، روشن می‌شدند. برخی کاخ‌ها تاریک بودند؛ آن‌ها ساختمان‌هایی بودند که در حال حاضر ایزدی نداشتند.

نورنغمه کاهلانه اندیشید: اگه پیش از این که خودمون رو بکشیم، افراد زیادی بازگشته بشن چی می‌شه؟ کاخ‌های بیشتری براشون می‌سازن؟ تا جایی که نورنغمه می‌دانست، همواره به قدر کافی فضا وجود داشت. در رأس دربار ایزدان، کاخ ایزدشاه، رفیع و سیاه، سر برآورده بود. به وضوح به گونه‌ای بنا شده بود که حتی بر عمارت‌های پرطمطراق سایر ایزدان چیره باشد و سایه‌ای ستبر و کج و معوج روی دیوار پستی دربار می‌انداخت. بی‌نقص. بسیار بی‌نقص. مشعل‌ها طبق الگویی چیده شده بودند که نورنغمه تنها با ایستادن بر بلندای ساختمان می‌توانست آن را تشخیص دهد. سسره‌ها خوب هرس می‌شدند و بیرق‌های عظیم روی دیوارها چنان زود به زود

تعویض می شدند که نه نشانی از زدگی داشتند، نه از لک و نه از رنگ وور رفتگی. مردم زیر بار چه زحماتی که برای ایزدانشان نمی رفتند. آخر چرا؟ گاهی نورنغمه در درکش وامی ماند. اما درباره ی سایر اعتقادات چه می شد گفت؟ آن هایی که نه ایزدانی رؤیت پذیر بلکه فقط خیالات یا آرمان هایی غیرمادی داشتند؟ یقیناً آن «ایزدان» حتی در مقایسه با دربار هالندرن نیز قدم های کمتری برای مردمشان برمی داشتند، باین حال، همچنان پرستش می شدند. نورنغمه سرش را تکان داد. ملاقات با جهان مادر روزگاری را به یادش آورده بود که مدت ها می شد به آن نیندیشیده بود. آرام بین. زمانی که نورنغمه بازگشته بود، آرام بین مرشدش بود. آزر مریس به خاطراتی که نورنغمه با آرام بین داشت حسادت می ورزید، اما حقیقت ماجرا را درک نمی کرد. نورنغمه نیز نمی توانست توضیحش دهد. آرام بین از هر بازگشته ای که نورنغمه می شناخت، به الهیت نزدیک تر شده بود. او به پیروانش اهمیت می داد، درست مانند آنچه جهان مادر اکنون می کوشید انجام دهد، با این تفاوت که در التفات های آرام بین، نگرانی خالصانه نهفته بود. او از بیم آن که مردم دست از پرستش بشویند به آن ها کمک نرسانده و دچار تکبر و خودبزرگ بینی نشده بود.

مهربانی واقعی. عشق واقعی. شفقت واقعی.

با وجود این، حتی آرام بین نیز احساس شایستگی نمی کرد. اغلب می گفت عذاب وجدان داشت از این که نمی توانست هم پای توقعات مردم از او زندگی کند. چطور می توانست؟ مگر کسی می توانست؟ نورنغمه ظن می برد که در آخر نیز همین باعث شد که آرام بین عریضه ای را اجابت کند. به زعم آرام بین، تنها یک راه وجود داشت تا همان ایزدبانویی باشد که مردم از او طلب می کردند و آن فداکردن جانش بود. نورنغمه اندیشید: اون ها ما رو به این راه سوق می دن. تمام این شوکت و مکنت رو ساختن، هر چه اراده کنیم برای ما مهیا می کنن، بعد زیریرکانه ما رو سیخونک زنان هدایت می کنن. ایزد باشید. پیش گویی کنید. توهم ما را بر ایمان پایر جا نگه دارید. بمیرید. بمیرید تا ما بتوانیم ایمانمان را حفظ کنیم.

نورنغمه معمولاً از سقف کاخش دوری می جست. پایین بودن را ترجیح می داد چراکه به دلیل گستره ی دید محدود آن جا، راحت تر می شد مسائل ژرف تر را نادیده گرفت. آسان تر می شد بر چیزهای ساده تمرکز کرد؛ مثلاً بر زندگی اش در لحظه.

لاریمار پیش آمد و به نرمی پرسید: «والاحضرت؟»
نورنغمه پاسخ نداد.

حالتون خوبه والاحضرت؟

نورنغمه گفت: «هیچ بشری نباید این اندازه مهم باشه.»

لاریمار کنار نورنغمه آمد و گفت: «والاحضرت؟»

بلاهای عجیبی به سر آدم می آره. ما براش ساخته نشدیم.

شما یک ایزد هستین والاحضرت. براش ساخته شدین.

نورنغمه گفت: «نه. من ایزد نیستم.»

لاریمار با همان لحن آرام مرسومش بیان کرد: «پوزش می خوام ولی واقعاً انتخابش دست شما نیست. ما شما رو پرستش می کنیم و این از شما برای ما ایزد می سازه.»
آیا این مرد هرگز ناراحت نمی شد؟

این حرف هات کمکی بهم نمی کنن.

عذر می خوام والاحضرت. اما شاید باید از بحث روی همان چیزهای همیشگی دست بکشین.

نورنغمه سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «امروز موضوعش فرق داره.
مطمئن نیستم باید چه کنم.»

منظورتون با فرامین جهان مادره؟

نورنغمه سری به نشانه‌ی تأیید جنباند و گفت: «عجل افکر می کردم که از سیرتایازش سر در آورده‌م. نمی تونم پایه پای تمام دسیسه‌های آزمون ریس پیش برم.
هیچ وقت در پرداختن به ریزه کاری‌ها خوب نبودم.»

لاریمار سکوت اختیار کرد.

نورنغمه گفت: «می خواستم تسلیم شوم. اون طور که جهان مادر روی پای خودش ایستاده، حرف نداره. پیش خودم نتیجه گرفتم که اگه فرامینم رو بهش تم، حتماً می دونه با اون‌ها چه کنه. حتماً خودش می فهمه که بهتره از آزمون ریس حمایت کنه یا مقابلش دریاد.»

لاریمار گفت: «هنوز هم می تونین بگذارین ایشون به این موضوع رسیدگی کنن.
ساده‌م فرامینتون رو بهشون دادین.»

نورنغمه گفت: «می دونم.»

و هر دو سکوت اختیار کردند.
پس بالاخره کار به این جا کشید. بین مادو تا اولین کسی که بره و اون فرامین رو
تغییر بده، کنترل بیست هزار تن رو در دست می گیره و دست اون یکی کوتاه می شه.
تصمیم نورنغمه چه بود؟ آیا همان جا می نشست و می گذاشت تاریخ خودش رقم
بخورد، یا به میدان می پرید و صحنه را به هم می زد؟

آهای، هرکسی که هستی، هر چیزی که اون بیرونی و من رو بازفرستادی،
چرا نگذاشتی به حال خودم باشم؟ من که قبلاً یک بار زندگی رو کرده بودم.
انتخاب هم رو کرده بودم. چرا دوباره من رو برگردوندی؟

او به هر دری زده بود، ولی همچنان نگاه مردم به او بود. نورنغمه قطع به یقین
می دانست که یکی از محبوب ترین بازگشتگان است و تقریباً از هرکس دیگری،
عریضه خواهان بیشتری به دیدنش می آمدند و آثار هنری بیشتری می گرفت. با
خود گفت: واقعاً این مردم چه مرگشان است؟

آیا آن قدر محتاج چیزی برای پرستش اند که نورنغمه را برمی گزینند تا نگرانی
این را به دل راه ندهند که مبادا مذهبشان غلط باشد؟

جهان مادر ادعا می کرد که برخی این طور فکر می کردند. جهان مادر دلواپس
بروز بی ایمانی میان عوام بود. نورنغمه مطمئن نبود که با او موافق باشد. نورنغمه
فرضیه ها را شنیده بود که می گفتند ایزدانی که بیشتر عمر می کردند ضعیف تر
بودند، چرا که سیستم مذهب هالندرن بهترین ها را تشویق می کرد تا زودتر
جان سپاری کنند. هرچند، اکنون همان تعداد عریضه خواه به سراغش می آمدند که
در ابتدای شروع کارش؛ به علاوه، در مجموع تعداد ایزدان انتخاب شده آن قدر کم
بود که نمی شد به این داده های آماری تکیه کرد.

یا نکند نورنغمه داشت دوباره حواس خود را پرت جزئیات نامربوط می کرد؟ به
نرده تکیه داد و به سبزه ها و سراپرده های درخشان روی آن سبزه ها نگاه کرد.
لحظه ای خطیری برای نورنغمه بود. بالاخره می توانست ثابت کند که یک تنبل
لاابالی است. موقعیتی عالی بود. اگر هیچ کار نمی کرد، آن وقت جهان مادر ناچار
می شد ارتش ها را بردارد و با آزرمریس مقابله کند.

آیا نورنغمه همین را می خواست؟ جهان مادر خود را از دیگر ایزدان سوا می کرد.
در بسیاری از جلسات دربار شرکت نمی کرد و به مناظرات گوش نمی داد. آزرمریس

در دل ماجرا بود. تک تک ایزدان و ایزدبانوان را خوب می شناخت. مشکلات را درک می کرد و بسیار زیرک بود. بین تمام ایزدان، تنها او شروع به برداشتن گام‌هایی برای محفوظ ساختن ارثشان کرده بود.

نورنغمه اندیشید: صیری که خطری نداره.

اما اگر کس دیگری داشت صیری را بازی می داد چه؟ آیا جهان مادر آن قدر هوش سیاسی داشت که خطر را بفهمد؟ بدون نگرانی و هدایت‌های نورنغمه، آیا آزرمریس مراقب می بود تا صیری خرد نشود؟

اگر نورنغمه جا می زد، عقوبتی وجود داشت. مقصر خودش می شد که تسلیم شده بود.

نورنغمه آهسته پرسید: «اون زن کی بود لاریمار؟ زن جوان رویاهام. اون هم سرم بود؟»

کاهن اعظم جواب نداد.

نورنغمه چرخید و گفت: «باید بدونم. این دفعه واقعاً باید بدونم.»

لاریمار اخم کرد و گفت: «من...»

سپس نگاهش را دزدید و آرام گفت: «نه. همسرتون نبود.»
- معشوقه‌م؟

کاهن سری به نشانه‌ی نفی جنباند.

- ولی برای من آدم مهمی بود؟

- خیلی.

- و هنوز هم زنده‌ست؟

لاریمار تعلل کرد، بعد آخرش سری به نشانه‌ی تأیید جنباند.

نورنغمه اندیشید: هنوز زنده‌ست.

اگر این شهر سقوط می کرد، آن وقت آن زن به خطر می افتاد. هرکسی که نورنغمه را می پرستید - هرکسی که علی‌رغم تلاش‌های نورنغمه، روی او حساب می کرد - به خطر می افتاد.

تسلیم نمی توانست سقوط کند، حتی اگر جنگ درمی گرفت، پیکار به آن جا کشیده نمی شد. هالندرن در خطر نبود. ناسلامتی قوی‌ترین پادشاهی جهان بود.
ای رویاهایش چه؟

به او در آن دولت تنها یک وظیفه‌ی حقیقی سپرده بودند؛ که فرمان‌دار ده‌هزار نازنده باشد؛ که تصمیم بگیرد چه زمانی باید از آن‌ها استفاده شود و چه زمانی نشود. هنوز زنده‌ست...

چرخید و به سمت پله‌ها رفت.

مجمع نازندگان اساساً بخشی از دربار ایزدان بود. ساختمان عظیمش پای فلات دربار بود و گذری مسقف، طویل و پایین‌رو به آن منتهی می‌شد.

نورنغمه همراه ملازمانش از پله‌ها به‌سوی پایین راه افتاد. از چندین ایستگاه نگهبانی گذشتند، اما نورنغمه مطمئن نبود که چه نیازی به وجود نگهبان در راهروهای خارج‌شونده از دربار وجود دارد. او فقط یکی دو بار از مجمع نازندگان بازدید کرده بود و آن‌هم منحصرأ در طول نخستین هفته‌های بازگشت کردنش که از او خواسته بودند عبارت امنیتی ده‌هزار سربازش را تعیین کند.

اندیشید: شاید باید بیشتر به این جاسر می‌زدم.

اما فایده‌اش چه بود؟ خدمتکاران به نازندگان رسیدگی می‌کردند و مطمئن می‌شدند که عصیرالکلیشان تازه باشد و ماهیچه‌هایشان ورزیده و... هر چیز دیگری که برای نازندگان باید انجام می‌شد.

لاریمار و چندین کاهن دیگر وقتی از پیاده‌روی چابکانه و طولانی فارغ شدند و به انتهای راه‌پله رسیدند، هن‌وهنشان درآمده بود. طبیعتاً نورنغمه مشکلی نداشت، چراکه آمادگی جسمی‌اش بی‌نقص بود. در ایزدیت چیزهایی وجود داشت که هرگز صدای نورنغمه را در نمی‌آورد.

یک جفت نگهبان درب‌های منتهی به عرصه را گشودند. صدالبته که مکانی غول‌آسا بود، چراکه برای جای دادن چهل‌هزار نازنده فضا داشت. چهار انبارخانه‌ی برای دویدن و یک محوطه پر از سنگ‌های متنوع و بلوک‌های فلزی تا نازندگان آن‌ها را بلند کنند و ماهیچه‌هایشان را قوی نگاه دارند و یک اتاق بهداری برای از میان چندین راهروی پرپیچ‌وخم گذشتند که برای گیج کردن متجاوزانی طراحی شده بود که ممکن بود سعی کنند نازندگان را هدف قرار دهند. سپس به

یک ایستگاه نگهبانی رسیدند که کنار یک دربِ بزرگ باز قرار داشت. نورنغمه از نگهبانانِ انسانیِ زنده گذشت و به نازندگانِ نگریست.

یادش رفته بود که آن‌ها را در تاریکی نگه می‌داشتند.

لاریمار برای دو تن از کاهنانِ دستی تکان داد تا چراغ‌ها را بالا بگیرند. پشت در، سکویی برای سان دیدن قرار داشت. در زمین پایین سکو صحن گسترده‌ی انبارخانه قرار داشت و فوج فوج سرباز خاموش روی آن انتظار می‌کشیدند. همگی جوشن داشتند و سلاح‌هایشان در نیام بود.

نورنغمه گفت: «داخل صفوف جاهای خالی می‌بینم.»

لاریمار پاسخ داد: «بعضی شون مشغول تمرین هستن. خدمتکاری رو فرستادم تا بیاوردشون.»

نورنغمه با سر تأیید کرد. نازندگان با چشمانی باز ایستاده بودند. نه جُم خوردند و نه سرفه‌ای کردند. نورنغمه با خیره خیره نگاه کردن به آن‌ها، به ناگاه یادش افتاد چرا هرگز تمایلی برای بازگشت و سرکشی به نیروهایش حس نکرده بود. آن‌ها به معنای واقعی کلمه مشوش کننده بودند.

نورنغمه گفت: «همگی بیرون.»

لاریمار پرسید: «والاحضرت؟ نمی‌خواهین چند نفر از کاهنان بمونن؟»
نورنغمه سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «خیر. این عبارت رو خودم نگه می‌دارم.»

لاریمار دودل شد، اما بعد با سر تأیید و به دستور عمل کرد.
از نظر نورنغمه، هیچ راه امنی برای نگهداری از عبارات فرمانی نبود. سپردن آن در دستان ایزدی یکه‌وتنها به معنی پذیرفتن خطر گم شدن آن عبارت از طریق به قتل رسیدن آن ایزد بود. گرچه، هرچه افراد بیشتری عبارت فرمانی را می‌دانستند، احتمال آن که این راز به رشوه یا شکنجه آشکار شود نیز بیشتر می‌شد.
تنها چاره‌اش ایزدشاه بود. ظاهراً با زیست‌فام نیرومندش می‌توانست نازندگان را سریع‌تر فرمان گسیخته کند. با این حال، به دست گرفتن کنترل ده‌هزار تن حتی برای ایزدشاه نیز هفته‌ها به طول می‌انجامید.

تصمیمش بر عهده‌ی ایزدان دارنده‌اش بود. می‌توانستند اجازه دهند که برخی از کاهنانشان عبارت فرمانی را بشنود تا اگر بلایی به سر ایزد آمد، کاهنان بتوانند

عبارت را به بازگشته‌ی بعدی منتقل کنند. اگر ایزد تصمیم می‌گرفت که عبارت را با کاهنانش در میان نگذارد، آن وقت باری بس سنگین‌تر بر دوش خود می‌نهاد. نور نغمه سال‌ها پیش این تصمیم را ابلهانه پنداشته و لاریمار و تنی چند از کاهنان را همراه خود کرده بود.

این بار خرد را در حفظ راز نزد خود می‌دید. اگر فرصتش را می‌یافت، آن را به‌نجوا به ایزدشاه می‌گفت، اما تنها به او.

نور نغمه گفت: «منتها لیه آبی. به شما عبارت فرمان جدیدی می‌دهم.» مکث کرد.

- پلنگ سرخ. پلنگ سرخ. به سمت راست محوطه بروید.

گروه پیشین نازندگان - آن‌هایی که صدایش را می‌شنیدند - به کنار قدم برداشتند. نور نغمه آهی کشید و چشمانش را بست. یک دلش امید داشت که جهان‌مادر زودتر آمده و عبارت فرمان را تغییر داده باشد.

اما نیامده بود. نور نغمه چشمانش را گشود و از پله‌های منتهی به بستر انبارخانه پایین رفت. دوباره صحبت کرد و عبارت گروه دیگری را نیز تغییر داد. هر بار می‌توانست حدود بیست یا سی نازنده را تغییر دهد، یادش آمد که دفعه‌ی قبل این فرآیند ساعت‌ها به طول انجامیده بود.

به کارش ادامه داد. نازندگان را با دستورات پایه‌شان و امی گذاشت تا وقتی خدمتکاران از آن‌ها می‌خواستند که تمرین کنند یا به درمانگاه بروند، اطاعت کنند. به آن‌ها فرمانی کم‌ارزش‌تر نیز می‌داد تا بشود با آن فرمان حرکتشان داد و به مکان‌هایی خاص بردشان، همان‌طور که زمانی برای استقبال از صیری در بیرون شهر به‌صاف شده بودند. علاوه بر آن فرمانی دیگر نیز صادر کرد برای آن که بتوانند همراه اعضای شهربانی در نقش یک بازوی کمکی بروند.

باین حال، تنها یک شخص می‌ماند که کنترل مطلقشان را در دست داشت. یک شخص که می‌توانست آن‌ها را به‌سوی جنگ براند. وقتی کارش در این محوطه تمام می‌شد، به محوطه‌ی بعدی نیز می‌رفت تا فرمان تام ده‌هزار سرباز جهان‌مادر را نیز در دست بگیرد.

هر دو ارتش را از آن خود می‌کرد و با این کار، خود را دقیقاً در قلب سرنوشت دو پادشاهی قرار می‌داد.

سوسبران دیگر صبح‌ها نمی‌رفت.

صیری روی تخت در کنار شوهرش دراز کشیده، اندکی خود را حلقه کرده و پوستشان در تماس بود. سوسبران آسوده خوابیده بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، روتختی‌های سفید در معرض حضور او، ناگزیر نورهای منشوری از خود ساطع می‌کردند. چند ماه قبل، چه کسی فکرش را می‌کرد که صیری خود را چنین جایی بیابد؟ نه تنها با ایزدشاه هالندرن از دواج کرده بلکه عاشقش نیز شده باشد. هنوز این اتفاق را شگفت‌انگیز می‌پنداشت. سوسبران مهم‌ترین شخصیت مذهبی و غیرمذهبی در سرتاسر محدوده‌ی دریای اندرونی بود. او سنگ‌بنای پرستش ایرسانوایان در هالندرن بود. او موجودی مورد ترس و نفرت اغلب مردم ادریس بود. و اکنون پهلوی او داشت چرت می‌زد. ایزدی از رنگ و زیبایی با بدنی به بی‌نقصی یک مجسمه؛ و صیری چه بود؟ بی‌نقص نبود، این را که به حتم می‌دانست. باین حال، به‌طریقی، صیری همان چیزی را که سوسبران به آن نیاز داشت، برایش به ارمغان آورده بود؛ بارقه‌ای از شور و هیجان؛ یک نفس از دنیای بیرون که لگام کاهنان یا شهرت سوسبران بر او ننشسته بود.

صیری آه کشید و سر بر شانه‌ی او نهاد. لذت این چند شب اخیرشان آخر گریبانشان را می‌گرفت. صیری کاهلانه اندیشید: ما واقعاً احمقیم. فقط باید از یک چیز اجتناب می‌کردیم، از این که فرزندی به دست کاهن‌ها بدیم. داریم صاف خودمون رو توی مصیبت می‌اندازیم.

ولی صیری می دانست نباید خود را زیاد سرزنش کند. ظن برده بود که بازیگری اش برای مدت بیشتری کاهنان را گول نخواهد زد. اگر صیری این نمایش را بدون حاصل شدن وارث ادامه می داد، کاهنان یا مظنون یا دست کم مأیوس می شدند. به خیال صیری، بعید نبود که اگر کاهنان با معطلی بیشتری روبه رو شوند، دست به کار گردند.

هر اقدامی که او و سوسبران می خواستند برای تغییر وقایع انجام دهند، می بایست سریع عملی می شد.

سوسبران کنار صیری جنبید، صیری چرخید و به صورت او حین باز کردن چشمانش نگاه کرد. سوسبران برای چند لحظه به صیری نگریست و موهایش را نوازش کرد. شگفت انگیز بود که چه سریع در زناشویی شان با یکدیگر راحت شده بودند.

سوسبران تخته اش را برداشت: دوست دارم.

صیری لبخند زد. آن جمله همواره نخستین چیزی بود که صبح ها می نوشت.

صیری گفت: «من هم دوست دارم.»

سوسبران ادامه داد: گرچه گمانم به در دسر افتادیم، مگر نه؟ - چرا.

سوسبران نوشت: چه مدت؟ منظورم تا وقتی که محرز بشه تو بارداری؟ صیری اخم کنان گفت: «مطمئن نیستم. مشخصاً تجربه ی زیادی در این مقوله ندارم. می دونم که بعضی زن های ادریس شکایت می کردن از این که قادر نبودن به همون سرعتی که می خواستن بچه دار بشن، پس شاید همیشه فوراً اتفاق نمی افته. زن هایی رو هم می شناسم که کمابیش نه ماه بعد از شب عروسیشون فرزند به دنیا آوردن.»

چهره ی سوسبران متفکر شد.

یک سال دیگه ممکنه مادر باشم.

تصورش برای صیری دلهره آور بود. تا چندی پیش صیری حقیقتاً خود را به چشم یک بزرگسال ندیده بود. با کمی حس دل آشوبه اندیشید: البته طبق چیزهایی که بهم گفته شده، در هر حال هر کودکی که از ایزدشاه به دنیا بیارم افگانه خواهد بود. حتی اگر این موضوع هم دروغ بود، فرزندش در خطر قرار داشت. صیری همچنان ظن می برد که کاهنان فرزندش را خواهند ربود تا با یک بازگشته جایگزین کنند و هیچ بعید نبود که بعد از آن، صیری نیز سربه نیست شود.

اندیشید: انگشت آبی سعی کرد بهم هشدار بده. از خطری می گفت که نه تنها متوجه سوسبران بلکه متوجه من هم بود. سوسبران نوشت: تصمیمی گرفته ام. صیری ابرویی بالا برد.

سوسبران نوشت: می خواهم سعی کنم خود را به مردم و سایر ایزدان بشناسانم. می خواهم کنترل پادشاهی ام را به دست بگیرم. فکر می کردم نتیجه گرفتیم این کار زیادی خطرناک باشد. او نوشت: هست. اما کم کم دارم به این فکر می افتم که باید خطرش را بپذیریم.

صیری پرسید: «پس ایراداتی که قبلاً گفתי چی؟ نمی تونی که حقیقت رو داد بزنی، اگر هم قصد مثلاً فرار کنی، احتمالاً نگهبان هات با شتاب وارد عمل بشن و ببرت.» سوسبران نوشت: بله. اما تو نگهبانان بسیار کمتری داری و می توانی فریاد بزنی.

صیری مکث کرد و گفت: «آره. ولی آخه کسی حرفم رو باور می کنه؟ اگه شروع به دادوهوار کنم که ایزدشاه به دست کاهنان خودش اسیره، چی با خودشون فکر می کنن؟»

سوسبران سرش را کج کرد.

صیری گفت: «باور کن خیال می کنن دیوانه شدم.»

اگر اعتماد آن بازگشته ای را جلب کنی که اغلب اسمش را می آوری چه؟ همان نور نغمه ی جسور.

صیری کمی به آن اندیشید.

سوسبران نوشت: می توانی به نزدش بروی و حقیقت را به او بگویی. شاید تو را به بازگشتگان دیگری هدایت کند که به خیالش حرفت را گوش خواهند داد. کاهنان نمی توانند همه ی ما را ساکت کنند.

صیری همچنان سر برشانه ی او، برای لحظه ای کنارش درازکش ماند. گفت: «به نظر شدنی می آد سبب، ولی چرا خیلی ساده فرار نکنیم؟ ندیمه های من حالا اهل بان کال هستن. انگشت آبی گفته که اگر درخواست کنم، سعی می کنه ما رو بیرون بیره. می تونیم به ادریس فرار کنیم.»

صیری! اگر فرار کنیم سربازان هالندرن دنبلمان می‌کنند. در ادريس در امان نخواهيم بود.

- پس می‌تونيم بریم یک جای دیگه.

سوسبران سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد.

صیری! من به مناظرات اجلاس دربار خوب گوش داده‌ام. به‌زودی جنگی میان پادشاهی‌هایمان درخواهد گرفت. اگر فرار کنیم، ادريس را در برابر تهاجم تنها گذاشته‌ایم.

- اگه بمونيم هم این تهاجم رخ می‌ده.

سوسبران نوشت: نه اگر کنترل مسند پادشاهی‌ام را به دست بگیرم. مردم هالندرن، حتی ایزدان، متعهد به اطاعت از من هستند. اگر بدانند که من مخالفم، جنگی صورت نخواهد گرفت. تخته را پاک کرد و سپس تندتر نوشت: به کاهنان گفته‌ام که مایل به وقوع جنگ نیستیم و آن‌ها هم همدلی نشان دادند. گرچه هیچ اقدامی نکردند.

صیری گفت: «احتمالاً نگرانن که اگه بگذارن سیاست تعیین کنی اون وقت ممکنه کم‌کم خیال کنی دیگه بهشون نیاز نداری.»

سوسبران لبخند زنان نوشت: درست خیال می‌کنند. صیری! من باید تبدیل به رهبر مردم شوم. این تنها راه محافظت از آن تپه‌های زیبا و خانواده‌ات است که آن قدر دوستشان می‌داری.

صیری سکوت اختیار کرد و اعتراض دیگری مطرح نکرد. عمل به آنچه سوسبران می‌گفت، در واقع، رقصیدن به ساز کاهنان بود تا همه‌چیز را به پای قمار بگذارند. اگر می‌باختند، کاهنان بی‌شک پی می‌بردند که صیری و سوسبران با یکدیگر در ارتباط بودند. و این پایانی را بر خلوتشان با یکدیگر رقم می‌زد.

سوسبران که به‌وضوح متوجه نگرانی او شده بود، نوشت: کار خطرناکی است، اما بهترین راه چاره است. گریختن هم همان قدر خطرناک است و ما را در شرایط بدتری وامی‌گذارد. در ادريس آمدن ارتش هالندرن را از چشم ما خواهند دید. سایر کشورها حتی از ادريس نیز خطرناک‌تر هستند.

صیری به آرامی سری به‌نشانه‌ی تأیید جنباند. در کشورهای دیگر، آن‌ها بی‌پول می‌شدند و وسیله‌ی مناسب برای اخاذی. از چاله‌ی دسیسه‌های کاهنان

در می آمدند و به چاه اسارت بدخواهان هالندرن می افتادند. پادشاهی ایرسافام
کماکان به واسطه ی عدیده پیکار منفور بسیاری از ملل بود. صیری به تأیید گفت:
«درست می گی، اسیرمون می کنن. به علاوه، اگه به کشور دیگه ای بریم، بعید
می دونم قادر باشیم هفته ای یک دم بهت برسونیم. بدون دم تو می میری.»
سوسبران نامطمئن به نظر می رسید.
صیری پرسید: «چیه؟»

او نوشت: من بدون دم نمی میرم. اما این استدلال در راستای تأیید فرار
نیست.

صیری با ناباوری پرسید: «یعنی این داستان نیاز بازگشتگان به دم برای حیات
دروغه؟»

او فوراً نوشت: ابداً. ما به دم نیاز داریم. اما یادت باشه که من از خانواده ام
گنجینه ی دم های نسل های متمادی را به ارث برده ام. یک بار شنیدم
که کاهنانم درباره اش می گفتند که اگر لازم شود مرا جابه جا کنند.
می توانم به کمک دم های مازادی که دارم زنده بمانم. همان دم های مازاد
بر یگانه دمی که از من یک بازگشته می سازد. جسم من به سادگی از آن
دم های مازاد تغذیه و هر هفته یکی را جذب می کند.

صیری متفکرانه به عقب تکیه زد. این نکته حکایت از چیزی درباره ی دماها
داشت که صیری نمی توانست کاملاً از آن سر در بیاورد. متأسفانه او تجربه ی لازم
برای سردرآوردن از آن را نداشت.

گفت: «خیلی خب. پس می تونیم اگر لازم شد، مخفی بشیم.»
سوسبران نوشت: من که گفتم این استدلال در راستای تأیید راهکار فرار
نیست. گنجینه ی دم های من شاید مرا زنده نگاه دارند، اما در عین حال از
من هدفی بسیار باارزش می سازند. همه آن دماها را می خواهند، حتی اگر
ایزدشاه نمی بودم. باز هم در خطر بودم.

این استدلال کاملاً درست بود. صیری گفت: «خیلی خب. پس اگر واقعاً قصد
برملا کردن اقدامات کاهنان رو داریم، گمونم باید زود دست به کار بشیم. اگه نشانی
از حاملگی در من بروز کنه، شرط می بندم که به دو ضربان قلب نرسیده کاهنان
من رو گوشه نشین و مخفی می کنن.»

سوسبران سری به نشانه‌ی تأیید جنباند. فردا اجلاس کامل درباریان برگزار می‌شود. شنیدم که کاهنانم می‌گفتند این جلسه‌ی مهمی خواهد بود. به‌ندرت تمام ایزدان برای رأی‌گیری فراخوانده می‌شوند. این جلسه تعیین می‌کند که آیا به ادریس خواهیم تاخت یا خیر.

صیری با اضطراب در جواب سری جنباند و گفت: «می‌تونم همراه نورنغمه بشینم و ازش تقاضای کمک کنم. اگر پیش چند تن از ایزدان دیگه بریم، شاید بتونن مقابل جمعیت درخواست کنن تا ثابت بشه من دروغ می‌گم یا نه.»

و من هم دهانم را باز می‌کنم تا آشکار شود که زبانی ندارم. آن وقت خواهیم دید کاهنان چه می‌کنند. ناچار می‌شوند مقابل اراده‌ی حلقه‌ی ایزدان خودشان سر تعظیم فرود آورند.

صیری نفسی عمیق فروداد و گفت: «خیلی خب. بیا امتحانش کنیم.»

وشر مجدداً او را حین تمرین یافت.

وشر پشت پنجره معلق بود و طنابی مسهور او را از کمر گرفته و از سقف پایین آورده بود. داخل اتاق، ویوانا، بی خبر از حضور وشر، مکرراً تکه پارچه‌ای را مسهور می کرد. ویوانا به پارچه فرمان داد تا خزان خزان طول اتاق را طی کند و دور فنجان بییچد و سپس بی آن که محتوایش را بریزد، فنجان را نزد او بیاورد. وشر اندیشید: داره خیلی زود یاد می گیره.

بیان فرامین به خودی خود آسان بود، اما تأمین انگیزه‌ی درست ذهنی دشوار؛ مانند یادگیری کنترل بدنی ثانویه. ویوانا تیز بود و بله، دَم‌های زیادی هم داشت. درست است که دَم زیاد کار را ساده می کرد، اما ساهرگی غریزی حقیقی که آن را سهر سرشت می نامیدند - یعنی توان مسهور کردن اشیا بدون تمرین و آموزش - موهبتی بود که در رفعت ششم حاصل می شد. این حتی یک پله فراتر از رفعتی بود که یگانه دَم یزدانی برای ایزدان فراهم می کرد. ویوانا نیز تا آن رفعت فاصله‌ی بسیار زیادی داشت. ولی سریع‌تر از آنچه می بایست، یاد می گرفت، حتی با این که وشر می دانست ویوانا چه اندازه از این که بسیاری از چیزها را اشتباه انجام می داد مأیوس و کلافه می شد.

همان‌طور که وشر تماشا می کرد، ویوانا مرتکب یک اشتباه شد. پارچه در طول اساق به پیش لولید، اما عوض آن که دور فنجان بییچد، درونش رفت. تکان خورد و باعث شد فنجان دمر شود، آن گاه پارچه بالاخره به سوی ویوانا بازگشت و ردی خمس پشت سر بر جای گذاشت. ویوانا نفرینی کرد و رفت تا فنجان را دوباره پر

کند. او ابداً متوجه و شر نشد که دقیقاً بیرون ساختمان سیخ آویزان بود. برای و شر تعجبی نداشت، آخر او در آن لحظه یک خمود بود و دَم‌های اضافی اش درون پیراهنش ذخیره شده بودند.

ویوانا دوباره فنجان را سر جایش گذاشت و وقتی باز می‌گشت، و شر خود را بالا کشید. فرآیند حرکت و شر با طناب‌ها بسیار پیچیده‌تر از آنی بود که به نظر می‌رسید. فرمانی که در طناب گنجانیده بود باعث می‌شد تا ضربات انگشت و شر روی طناب آن را به واکنش درآورد. ساهرگی با نازنده‌سازی تفاوت داشت، نازندگان عقل داشتند و می‌توانستند فرامین و درخواست‌ها را تفسیر کنند. طناب فاقد عقل بود و فقط می‌توانست طبق دستورات اصلی و اولیه‌اش عمل کند.

و شر با چند ضربه دوباره خود را پایین آورد، ویوانا پشت به و شر مشغول برداشتن تکه پارچه‌ای رنگی به عنوان سوخت برای مسهور کردن روبان فنجان‌آورش بود. شب‌جوهر گفت: ازش خوشم می‌آد. خوشحالم که نکشتمش. و شر پاسخ نداد.

شب‌جوهر گفت: اون خیلی خوشگله، مگه نه؟

و شر پاسخ داد: تو این چیزها رو چه می‌فهمی.

شب‌جوهر گفت: خوبشم می‌فهمم. چند وقت پیش فهمیدم که می‌فهمم.

و شر سرش را تکانی داد. خوشگل باشد یا نه، آن زن هرگز نباید پا به هالندرن می‌گذاشت. او به دنت ابزاری بی‌نقص داده بود. و شر زهر خندکنان در دل اعتراف کرد: صدالبته که دنت احتمالاً نیازی به اون ابزار هم نداشته.

هالندرن و ادريس در شرف در رفتن از چله‌ی کمان بودند. و شر برای مدت مدیدی از جریانات دور مانده بود. خودش هم می‌دانست. ضمناً این را نیز می‌دانست که هیچ راهی نبود که زودتر برگردد.

در درون اتاق، ویوانا با موفقیت توانست پارچه را به آوردن فنجان وادارد و با چهره‌ای خرسند که و شر به‌زور می‌توانست از پشت پنجره ببیند، از فنجان نوشید. و شر طناب را واداشت تا او را زمین بگذارد. وقتی به زمین رسید، به طناب دستور داد تا سقف را رها کند و سپس - زمانی که طناب پایین آمد و دور دستش پیچید - دَمش را از آن بازستاند و از راه‌پله‌ی بیرونی تا رسیدن به اتاق بالا رفت.

ویوانا به محض ورود و شر چرخید. فنجان را زمین گذاشت و با عجله پارچه را درون جیبش چپاند. سرخ و سفید شد و اندیشید: چه اهمیتی دارد که من رو موقع تمرین ببینم؟ من که چیزی برای مخفی کردن ندارم.

اما تمرین مقابل و شر خجالت آور بود. و شر بسیار عیوس بود و نسبت به خطا نابخشنده. ویوانا نمی خواست که او اشتباهاتش را ببیند.
پرسید: «چه خبر؟»

و شر سری جنباند و گفت: «هر دو تا خانه‌ای که ازش استفاده می کردین و اون خانه‌ی امنی که توی زاغه‌ها داشتین خالی هستن. دنت خیلی باهوش‌تر از این حرف‌هاست که این طوری دُم به تله بده. می دونسته که مکان‌هاش رو لو می دی.»

ویوانا از حرص دندان قروچه‌ای کرد و به دیوار تکیه زد. مانند سایر اتاق‌های اجاره‌ای سابقشان، این یکی نیز مطلقاً ساده بود. تنها مایملکشان جفتی کیسه خواب بود و یکی دو دست رخت و لباس که همه‌شان را و شر در توبره‌اش حمل می کرد.

دنت بسیار تجملاتی‌تر زندگی می کرد. وسع دنت به تجملات می رسید؛ اکنون تمام پول‌های لمکس را در اختیار داشت. ویوانا اندیشید: حقه‌ی زیرکانه‌ای زد. پول رو به من داد که فکر کنم من رئیس‌م. تمام مدت می دونست که نه من و نه طلاها هرگز از چنگش خارج نمی شیم.

ویوانا گفت: «امیدوار بودم بتونیم زیر نظر بگیریمش بلکه بتونیم از برنامه‌ی بعیش سر در بیاریم.»

و شر شانه بالا انداخت و گفت: «حالا که نشده. عزای آب رفته از جوب رو نگیر. باشو. فکر کنم بتونیم بریم دیدن چند تا از کارگرهای ادیسی توی باغستان‌های مپوه، البته به شرط این که سر استراحت ناهاری برسیم.»

ویوانا در حالی که و شر چرخید تا برود، اخم کرد و گفت: «و شر انمی تونیم این جوری ادامه بدیم.»

این جوری؟

دنت پیش دنت بودم با سیاست مدارها و سالارِ خلافاکارها ملاقات می کردیم. من و تو با رعیت‌های توی بیغوله‌ها و مزارع ملاقات می کنیم. اون‌ها آدم‌های خوبی هستن!

ویوانا به سرعت گفت: «می‌دونم که هستن. ولی واقعاً فکر می‌کنی ما تفاوتی ایجاد می‌کنیم؟ منظورم در مقایسه با کاریه که دنت احتمالاً داره انجام می‌ده.»

وشر اخم کرد اما عوض بحث با ویوانا، مشتی به دیوار کوفت و گفت: «می‌دونم. راه‌های دیگه رو هم امتحان کردم، ولی تقریباً هر کاری که می‌کنم انگار همیشه به قدم از دنت عقبم. می‌تونم دارودسته‌ی دزدهاش رو بکشم، ولی اون قدر آدم شبیه‌شون داره که نمی‌تونم همه رو پیدا کنم. سعی کردم بفهمم کی پشت این جنگه، حتی سرنخ‌هایی رو تا داخل دربار ایزدان دنبال کردم، ولی انگار همه دارن بیشتر و بیشتر دهن قرص می‌شن. خیال می‌کنن الآن دیگه جنگ حتمیه و نمی‌خوان کسی فکر کنه طرف جناح بازنده هستن.»

ویوانا گفت: «کاهنان چی؟ مگه اون‌ها نیستن که مسائل رو به توجه ایزدان می‌رسونن؟ اگر بتونیم تعداد بیشتری شون رو مجاب به مخالفت با جنگ کنیم، اون وقت شاید بتونیم جلوش رو بگیریم.»

وشر سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «کاهن‌ها دمدمی هستن. اکثر اون‌هایی که علیه جنگ استدلال می‌کردن دیگه وادادن. حتی نانروا هم بهم نارو زد و جناحش رو تغییر داد.»

- نانروا؟

وشر گفت: «کاهن اعظم سکون‌شان. فکر می‌کردم آدم قرص و محکمی باشه. حتی چند بار با من ملاقات کرد تا درباره‌ی مخالفتش با جنگ صحبت کنه. ولی حالا دیگه از دیدن من سر باز می‌زنه و جناحش رو تغییر داده. دروغ‌گوی رنگ‌شور بوده.»

ویوانا اخم کرد. نانروا...

ویوانا گفت: «وشر ما یک کاری باهاش کردیم.»

- چی؟

ویوانا گفت: «دنت و تیمش. ما به یکی از دارودسته‌های سارق‌ها کمک کردیم تا به یک فروشنده‌ی نمک دستبرد بزنن. یکی دو تا حواس‌پرتی ایجاد کردیم تا سرعت رو لایوشانی کنیم. یکی از ساختمان‌های اون حوالی رو آتش زدیم و درشکه‌ای رو که داشت از داخل بوستان رد می‌شد چپ کردیم. درشکه متعلق به یکی از کاهنان اعظم بود. فکر کنم اسمش نانروا بود.»

وشر یواش فحشی داد.

ویوانا پرسید: «فکر می کنی ربطی داشته باشن؟»

.. شاید. می دونی کدوم سارق ها داشتن واقعاً دزدی رو انجام می دادن؟
ویوانا سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

وشر گفت: «من برمی گردم. همین جا بمون.»

ویوانا نیز همان جا ماند. ساعت ها به انتظار نشست. کوشید با سهر تمرین کند، اما تا همان موقع نیز بخش اعظم روزش را به کار با آن گذرانده بود. از نظر ذهنی، خسته بود و تمرکز کردن برایش دشوار. در نهایت، به خود آمد و دید که با کلافگی به پنجره خیره مانده. دنت همواره در طی گردش هایش برای خبرچینی، ویوانا را نیز همراه می برد.

فقط برای این که می خواست من رو جلوی چشمش نگه داره.

اکنون که به عقب می نگریست، به وضوح، چیزهای بسیاری بودند که دنت از او پنهان می کرد، اما وشر صرفاً اهمیتی به مدارا کردن با ویوانا نمی داد.

بالین حال، وقتی ویوانا سؤالی می پرسید، در ارائه‌ی اطلاعات خساست به خرج نمی داد. گرچه با کج خلقی پاسخ می داد، اما حداقل معمولاً پاسخ می داد. ویوانا هنوز با مکالمه شان درباره‌ی سهر کلنجار می رفت و علتش نیز بیشتر از آن که به گفته‌های وشر مربوط باشد، به نحوه‌ی بیانش مربوط می شد.

ویوانا درباره‌ی وشر اشتباه کرده بود. اکنون دیگر تقریباً از این بابت مطمئن بود. دیگر باید دست از قضاوت مردم برمی داشت. اما آیا این ممکن بود؟ مگر بخشی از تعامل برپایه‌ی قضاوت کردن شکل نمی گرفت؟ پیشینه و خلق و خوی یک شخص روی نحوه‌ی برخورد ویوانا با آن ها تأثیرگذار بود.

بنابراین چاره‌ی کار در قضاوت نکردن نبود. چاره در این بود که برای اصلاح آن قضاوت ها تا حدی جا باز بگذارد. با قضاوتش از دنت او را دوست خود پنداشته بود، اما نمی بایست آن حرف های او را نادیده می گرفت، حرف هایی درباره‌ی این که مزدورها دوستی ندارند.

در به شدت باز و به دیوار کوبیده شد. ویوانا از جا پرید و دستی بر سینه گذاشت. وشر داخل شد و گفت: «از این به بعد، وقتی جا می خوری دستت رو برای

شمشیرت دراز کن. دلیلی نداره که لباست رو چنگ بزنی، مگر این که قصد داشته

باشی جرش بدی.»

گونه‌های ویوانا گل افتادند و موهایش به سرخی زدند. شمشیری که وشر برایش خریده بود کنار اتاق بر زمین قرار داشت؛ فرصت زیادی برای تمرین گیرشان نیامده بود و ویوانا به زحمت می‌دانست چطور حتی آن را درست نگه دارد. درحالی که وشر در را می‌بست، ویوانا پرسید: «چه خبر؟»

هوای بیرون دیگر تاریک شده بود و شهر داشت آرام آرام از نور چراغ‌ها جان می‌گرفت.

وشر گفت: «سرقت برای لاپوشانی بوده. هدف واقعی درشکه بوده. دنت به سارق‌ها قول چیزی ارزشمند داده بوده تا در ازاش سرقت رو انجام بدن و آتیش راه بندازن که هر دو تا در واقع حواس‌پرتی برای رسیدن به درشکه بوده.»

ویوانا پرسید: «برای چی؟»

- مطمئن نیستم.

ویوانا گفت: «سکه‌ها؟ وقتی کلوخ اسب رو زد، صندوقچه‌ای از سقف درشکه افتاد. توش پُر از طلا بود.»

وشر پرسید: «بعدش چی شد؟»

- من با چند نفر دیگه از اون جا رفتم. فکر می‌کردم درشکه عنصر حواس‌پرتی بود و طبق برنامه وقتی اون افتاد باید می‌زدیم بیرون.
- دنت چی؟

ویوانا گفت: «الآن که بهش فکر می‌کنم اون اون جا نبود. بقیه بهم گفتن که داره همراه سارق‌ها کار می‌کنه.»

وشر سری جنباند و به سمت کوله‌بارش رفت. کیسه‌خواب‌ها را کناری انداخت و سپس چند دست لباس بیرون کشید. پیراهنش را برگرفت و نیم‌تنه‌ای عضلانی و نسبتاً پرمو نمایان شد. ویوانا متعجبانه پلک زد و سپس سرخ و سفید شد. احتمالاً می‌بایست روی برمی‌گرداند، اما زور بخش کنجکاو وجودش می‌چربید. وشر داشت چه می‌کرد؟ جای شکر داشت که شلوارش را در نیاورد، عوضش پیراهنی جدید پوشید. آستین‌های پیراهن جدیدش در نزدیکی مچ، به شکل رشته‌روبان‌هایی دراز، بُرش خورده بودند.

وشر گفت: «به محض ندا، انگستانم باش و آنچه خواهم به چنگ گیر.»
آستین‌های نواری جنبیدند.

ویوانا گفت: «صبر کن! این دیگه چه بود؟ فرمان بود؟»
وشر گفت: «برای تو زیادی پیچیده‌ست.»

زانو زد و پاچه‌ی تاخورده‌ی شلوارش را پایین داد. ویوانا دید که آن جانیز چندین باریکه‌ی پارچه وجود داشت. وشر فرمان داد: «همچون پاهایم باش و نیرویشان ده.»
پاچه‌های نواری زیر پای وشر گره خوردند و محکم شدند. ویوانا با اصرار وشر به آن که آن فرامین برای او زیاد از حد سخت بودند، مخالفتی نکرد. اما به هر حال آن‌ها را به ذهن سپرد.

سرانجام وشر شنل ژنده‌اش را - که جای جایش پارگی داشت - پوشید. فرمان داد: «حفاظتم کن.»

ویوانا دید که بسیاری از دم‌های باقیمانده‌ی وشر خرج شنل شدند. وشر کمر بند طنابی‌اش را دور کمر بست. طناب گرچه نازک اما مقاوم بود و ویوانا می‌دانست که کاربردش در بالا نگه داشتن شلوار وشر نیست.
سر آخر وشر شب‌جوهر را برداشت و گفت: «می‌آی؟»
- کجا؟

- می‌ریم چند تا از اون سارق‌ها رو گیر بندازیم. از شون بپرسیم دقیقاً دنت با اون درشکه چی کار داشته.

ویوانا چنگال ترس را حس کرد. گفت: «چرا من رو دعوت می‌کنی؟ من کارت رو سخت‌تر نمی‌کنم؟»

وشر گفت: «بستگی داره. اگه درگیری پیش بیاد و تو توی دست‌وپا باشی، اون وقت اوضاع سخت‌تر می‌شه. ولی اگه درگیری پیش بیاد و نصفشون به جای من به تو حمله کنن، اون وقت اوضاع آسون‌تر می‌شه.»

- پس فرض رو بر این می‌گذارم که برای دفاع از من نمی‌آی.

وشر گفت: «همچین فرض بی‌راهی نیست.»

به چشمان ویوانا نگاه کرد.

- اگه می‌خوای بیای، بیا. ولی از من انتظار نداشته باش ازت محافظت کنم و هرکاری می‌کنی، سر خود عمل نکن.

ویوانا گفت: «چنین کاری نمی‌کنم.»
وشر شانه بالا انداخت: «خواستم پیشنهادش رو داده باشم. این جا تو زندانی
نیستی شاهدخت. می‌تونی هر کار می‌خواهی بکنی. فقط وقتی کارت رو می‌کنی
توی دست و پای من نباش، فهمیدی؟»

ویوانا گفت: «می‌فهمم.»
حین تصمیم‌گیری لرزه‌ای به جانش افتاد، بعد حرفش را کامل کرد: «و می‌آم.»
وشر تلاشی برای منصرف کردن ویوانا از تصمیمش نکرد. به سادگی به شمشیر
ویوانا اشاره کرد و گفت: «اونم بردار بیار.»

ویوانا سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و شمشیر را به کمر بست. وشر گفت:
«بیکشش بیرون.»

ویوانا آن را از نیام بیرون آورد و وشر حالت نگه‌داشتن او را اصلاح کرد.
ویوانا پرسید: «درست نگه‌داشتنش چه فایده‌ای داره؟ من که هنوز بلد نیستم
چطور ازش استفاده کنم.»

- اگه تهدیدآمیز به نظر بیای اون وقت شاید مهاجمت لحظه‌ای غفلت کنه. اگه
توی درگیری بتونی کاری کنی حریفانت یکی دو ثانیه درنگ کنن، همین خودش
خیلیه.»

ویوانا با اضطراب سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و دوباره سلاح را درون نیامش
شراند. سپس چند عدد طناب برداشت و به کوچک‌ترینشان گفت: «پرتاب شدی
بگیر.»

و آن را در جیبش چپاند.
وشر به او نظری افکند.

ویوانا گفت: «آدم دَمش رو گم کنه بهتره تا این که کشته بشه.»
وشر خاطر نشان کرد: «ساهران کمی باهات هم‌نظرن. برای اکثرشون حتی فکر
از دست دادن دَم از تصور مردن هم هراسناک‌تره.»

ویوانا گفت: «خب من مثل اکثر ساهران نیستم. نیمی از من هنوز این عمل رو
گُفر می‌دونه.»

وشر با سر تأیید کرد و در را که باز می‌کرد، گفت: «بقیه‌ی دَم‌هات رو به جای
دیگر بذار. نمی‌تونیم خطر جلب توجه رو به جون بخریم.»

ویوانا چهره در هم کشید و سپس طبق حرف وشر عمل کرد و به کمک فرمانی ساده و عقیم، دَم‌هایش را درون پیراهنش به ودیعه نشانید. در حقیقت، این کار درست مانند بیان فرمان به صورت نیمه کاره یا تیق زنان بود. آن‌ها نیز دَم می‌کشیدند اما جسم را از حرکت عقیم می‌گذاشتند.

به محض آن که دَم‌هایش را جای داد، رخوت و بی‌رمقی به جانش بازگشت. اطرافش همه چیز به نظر مرده می‌رسید.

وشر گفت: «بریم.»

و وارد تاریکی خارج شد.

شب‌های تستلیر با شب‌های موطنش تفاوت داشتند. آن‌جا می‌شد، بالاسر، ستاره‌های بسیاری را دید، انگار که سطلی پر از شن سفید به هوا پاشیده شده باشد. اما روی زمین پر از چراغ‌های خیابانی بود و میکده‌ها و رستوران‌ها و خانه‌های عیاشی. ثمره‌شان شهری می‌شد غرق در نور. گویی همان ستاره‌ها شخصاً پایین آمده بودند تا شهر پهناور و شکوهمند تستلیر را تفتیش کنند، بالاین حال، ویوانا از این‌که می‌توانست فقط معدودی ستاره‌ی واقعی در آسمان ببیند، غمگین بود.

ابداً نمی‌شد به حساب این‌ها فرض گرفت که مسیرشان نیز قرار بود روشن باشد. وشر او را داخل خیابان‌ها هدایت می‌کرد و دیری نپایید که با سایه‌های یغور درون کوچه‌ها عجین شد. مکان‌هایی را پشت سر گذاشتند که تیر چراغ یا حتی پنجره‌ای روشن در خود داشتند و وارد زاغه‌ای ناآشنا شدند. این زاغه از همان‌هایی بود که ویوانا طی مدت زندگی‌اش در خیابان‌ها، از ورود بهشان واهمه داشت. انگار با ورود و پیشروی‌شان در یکی از کوچه‌های تاریک و پرپیچ‌وخمی که در چنین مکان‌هایی حکم خیابان را داشتند، شب نیز تاریک‌تر شد. هر دو ساکت ماندند، ویوانا می‌دانست که نباید سخنی بگوید یا توجهی را به خود جلب کند.

سرانجام وشر توقف کرد. به ساختمانی عریض، تک طبقه، با سقفی مسطح اشاره کرد. ساختمان یکه‌وتنها کنج عزلت نشسته بود و روی تپه‌ی کم‌ارتفاع پشتش گله‌بگله آلونک‌هایی ساخته شده از پسماند و زباله قرار داشت. وشر برای ویوانا دستی تکان داد تا عقب بماند، سپس بی‌صدا باقی دَم‌هایش را درون طنابش جای داد و از تپه بالا خزید.

ویوانا با نگرانی منتظر ماند و کنار آلونکی در حال آوار زانو زد که از نیمه‌آجرهای

زوال یافته ساخته شده بود. اندیشید: چرا او مدم؟ اون که بهم نگفت پیام، فقط گفت می تونم پیام. می تونستم سر جام بمونم.

ویوانا از این که چیزها بر سرش نازل شوند، خسته شده بود. خودش اشاره کرده بود شاید ربطی میان آن کاهن و نقشه‌ی دنت وجود داشته باشد. می خواست پایان این ماجرا را ببیند. می خواست کاری کند.

اندیشیدن به این‌ها در آن اتاق پر نورشان ساده بود. این که در سمت چپ آلودگی یکی از مجسمه‌های دیدنیر قد علم کرده بود، به آرام کردن اعصابش کمکی نمی کرد. در زاغه‌های کوهساران نیز تک‌وتوک از آن مجسمه‌ها وجود داشت. هر چند اکثرشان یا شکسته شده یا از ریخت افتاده بودند.

ویوانا دیگر نمی توانست با قوه‌ی حیاتش چیزی حس کند. تقریباً حس می کرد انگار نابینا شده است. غیبت دم‌هایش خاطرات شب‌های متمادی خوابیدن در کوچه‌ای سرد و گل آلود را در او زنده کرد. کتک خوردن از دست کودکان ولگردی که نصف او قد داشتند، اما دو برابر او جریزه. گرسنگی، گرسنگی فجیع حی و حاضر افسرده کننده‌ای که رُس می کشید.

صدای گام‌هایی آمد و سایه‌ای بر سرش عَلم شد. نزدیک بود از شوک هینی بکشد، اما وقتی در دست آن پیکر، شب‌جوهر را تشخیص داد، موفق شد صدایش را حبس کند.

وشر گفت: «دو تا نگهبان. جفتشون ساکت شدن.»

- به درد جواب دادن به سؤالات ما می خورن؟

سیاه‌رخ وشر سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «رسماً بچهن. باید آدم مهم‌تری پیدا کنیم. باید بریم داخل یا این که چند روزی بَست بشینیم ببینیم کی رئیس بعد وقتی تنها شد، بگیریمش.»

ویوانا نجوا کرد: «این خیلی طول می کشه.»

وشر گفت: «موافقم. ولی نمی تونم از شمشیر استفاده کنم. وقتی شب‌جوهر کارش بایده گروه تموم می شه هیچ وقت کسی برای سؤال جواب کردن باقی نمی مونه.»

ویوانا بر خود لرزید.

وشر نجوا کرد: «اشو بریم.»

ویوانا تا آن جا که می توانست بی صدا او را تا در جلویی دنبال کرد. و شر دست دنبال کرد و به سختی متوجه دو پیکری شد که دراز به دراز، بیهوش افتاده و درون چاله ای غلتانده شده بودند. پشت ساختمان، و شر شروع کرد به دست کشیدن روی زمین. پس از چند لحظه ناکامی، نفرین آرامی داد و چیزی از جیبش بیرون کشید. یک مشت کاه. ظرف چند ثانیه، با کاه و چند تکه نخ سه آدمک سرهم کرد و سپس به کمک دم‌هایی که از شنلش بازستاند، به آن‌ها جان بخشید. به هر سه فرمانی یکسان داد: «تونل بیاب.»

ویوانا با حیرت تماشا کرد. در حالی که آدمک‌ها با عجله روی زمین می‌گشتند، و شر نیز جست‌وجویش را از سر گرفت و ویوانا اندیشید: این حتی انترای ترا فرامینه که و شر سعی داشت بهم بقبولونه که امکان‌پذیرن. ظاهراً تجربه و توانایی استفاده از تصاویر ذهنی مهم‌ترین جنبه‌های ساهرگی‌ان.

اون مدت مدیدیه که ساهرگی می‌کنه و طرز حرف‌زدنش - مثل یک دانشور - حاکی از اینکه که سهر رو خیلی جدی مطالعه و بررسی کرده.

یکی از آدمک‌های کاهی شروع کرد به بالا و پایین پریدن. دو آدمک دیگر نیز شتابان به سمتش رفتند و آن‌ها نیز شروع کردند به جهیدن. و شر و ویوانا به‌سوی آن‌ها رفتند و ویوانا تماشا کرد که و شر دریچه‌ای مخفی را که لایه‌ی ضخیمی خاک و خُل رویش نشسته بود، نمایان کرد. کمی آن را بلند کرد و بعد دستش را داخل برد. دستش را همراه چندین زنگوله بیرون کشید که ظاهراً طوری آن‌جا کار گذاشته شده بودند که اگر دریچه تا انتها باز شد، صدا دهند.

و شر گفت: «هیچ‌کدوم از گروه‌های این‌شکلی مخفیگاهی بدون راه‌گریز ندارند. معمولاً هم دو تا هستن. همیشه هم تله‌گذاری شدن.»

ویوانا و شر را حین تشکر کردن آهسته و سپس بازستاندن دم‌هایش از تک‌تک آدم‌کاهی‌ها تماشا کرد. ویوانا کنج‌کاوانه با شنیدن کلمات و رفتار غیرعادی و شر آبرو در هم کشید. آن‌ها تنها مشتی کاه بودند. چرا از آن‌ها تشکر می‌کرد؟ و شر همراه با فرمانی حفاظتی، دم‌ها را به درون شنلش بازگرداند و سپس جلو افتاد. از دریچه‌ی مخفی عبور کرد و از پله‌ها پایین رفت. ویوانا با گام‌هایی نرم دنبالش رفت و وقتی و شر اشاره کرد، بر پله‌ای به‌خصوص قدم نگذاشت و ردش

کرد. پایین پله‌ها تونلی قرار داشت که حفاری‌اش ناهموار بود یا دست کم ویوانا با دست کشیدن به دیواره‌های آن دهلیز خاکی بی‌نور این گونه برداشت کرد. و شر به جلو حرکت کرد؛ ویوانا تنها از طریق صدای خش خش آرام لباس‌های او این را می‌فهمید. دنبالش رفت و با دیدن نوری در پیش رو، کنجکاو شد. می‌توانست صداهایی را هم بشنود. صدای مردانی که حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

دیری نیاید که توانست سیاه‌رخ و شر را ببیند. به کنار او رفت و دزدکی از انتهای تونل به درون اتاقی در دل خاک سرک کشید. آتشی در وسط می‌سوخت و دودش لمبر خوران از حفره‌ای درون سقف بیرون می‌رفت. طبقه‌ی فوقانی که خود ساختمان می‌شد، احتمالاً جز برای ظاهر سازی نبود چرا که این اتاق پایینی حساسی رنگ‌وبوی سکونت داشت. چند کپه‌ی لباس، کیسه‌خواب، قابلمه و ماهیتابه آن جا بود و همه‌شان به اندازه‌ی مردانی که پای آتش نشسته و می‌خندیدند، کثیف بودند. و شر اشاره‌ای به سمت راست کرد. آن جا در فاصله‌ی چندمتری از تونلی که و شر و ویوانا درونش مخفی بودند، تونل دیگری وجود داشت. در حالی که و شر دزدکی از تونل وارد اتاق شد و به سمت تونل دوم خزید، قلب ویوانا از ترس به دهانش آمد. ویوانا نگاهی به آتش انداخت. مردها سخت گرم نوشیدن بودند و نور نیرومند آتش سد دیدشان بود. به نظر نمی‌آمد که متوجه و شر شده باشند.

ویوانا نفس عمیقی کشید و سپس به پیروی از و شر به دل سایه‌های اتاق بزرگ زد. وجود نور آتش در پشت سرش باعث شد احساس عیان بودن کند. و شر زیاد دور نشده بود که از حرکت باز ایستاد. ویوانا تقریباً به او برخورد کرد. و شر چند لحظه‌ی دیگر همان جا ایستاد تا که ویوانا به کمرش سقلمه زد. و شر پاکیشان کنار رفت و گذاشت ویوانا ببیند که چه چیزی پیش رویشان قرار داشت.

این تونل به یکباره به بن‌بست می‌خورد، ظاهراً بیشتر از آن که یک تونل باشد، یک نهانگاه بود. کنار دیوار نهانگاه، قفسی تا ارتفاع کمر ویوانا قرار داشت. درون قفس کودکی قرار داشت.

ویوانا آرام نفسی بریده فروداد و و شر را کنار راند و پای قفس زانو زد. در ذهنش ارتباط میان مسائل پیدا شد.

چیز با ارزشی داخل درشک‌های سکه‌ها نبود. دختر کاهن بود. بهترین لقمه برای چانه‌زدن و تهدید یک کاهن برای تغییر موضع خودش در دربار.

همان طور که ویوانا زانو می زد، دخترک درون قفس خود را عقب کشاند و بی صدا بینی بالا کشید و به لرز افتاد. قفس بوی تعفن فضولات انسانی می داد و سرتاپای کودک را چرک گرفته بود، سوای از دو خط باریک تمیز روی گونه هایش که با اشک هایش شسته شده بود.

ویوانا نگاهش را بالا آورد و وشر را نگریست. چشمان وشر سایه افتاده بودند، با این که پشتش به آتش بود اما ویوانا می توانست ببیند که داشت دندان هایش را به هم می سایید. می توانست انقباض عضلاتش را ببیند. وشر سرش را به کنار چرخاند و نیمی از صورتش با نور سرخ آتش روشن شد.

در آن تک چشم مُنورَش، ویوانا غضب را دید. یکی از دزدها فریاد زد: «آهای!» وشر به تندی نجوا کرد: «بچه رو بیار بیرون.»

مردی دیگر نعره زد: «چطوری اومدی داخل!»

وشر با تک چشم روشن شده اش به چشمان ویوانا نگاه کرد و ویوانا حس کرد جسمش در مقابل وشر آب می رود. سری به نشانه ی تأیید تکان داد، وشر از او روی برگرداند و یک دستش را محکم مشت کرد و با دست دیگرش سفت شب جوهر را چسبید. آرام و با طمأنینه قدم برداشت و در حالی که به سوی مردان می رفت، شنش خش خش می کرد. ویوانا قصد داشت طبق خواسته ی وشر عمل کند، اما برگرفتن نگاهش از او برایش سخت بود.

مردان تیغه هایشان را برکشیدند. وشر به ناگه حرکتی کرد.

شب جوهر که هنوز در نیام بود، بر سینه ی مردی نشست و ویوانا صدای خرد شدن استخوان هایش را شنید. مرد دیگری حمله کرد و وشر چرخید و تازیانه وار دستی جلو پراند. نوارهای آستینش سر خود حرکت کردند و دور تیغه ی شمشیر سارق پیچیدند و آن را گرفتند. شتاب حرکت وشر تیغه را از دستان سارق آزاد کرد و وشر آن را کناری انداخت و نوارها نیز رهایش کردند.

شمشیر بر خاک کف زمین سرداب افتاد. دست وشر بالا پرید و صورت سارق را گرفت. نوارها مانند بازوان یک ماهی مرکب دور سر مرد پیچیدند. وشر مرد را از پشت بر زمین کوباند و همراه این حرکت زانو زد تا به شتابش بیفزاید و در همان حین، شب جوهر نیام پوش را به پای مرد دیگری کوباند و کله پایش کرد. سارق سوم سعی کرد وشر را از پشت ناکار کند و ویوانا فریادی هشدار آمیز کشید.

اما شل و شر ناگهان شلاق وار جست و سر خود بازوان مرد شگفت زده را گرفت. و شر با چهره‌ای آکنده از خشم، برگشت و شب جوهر را به طرف مرد کت و بال بسته تاب داد. و یوانا با شنیدن صدای شکستن استخوان چهره در هم کشید و با این که جیغ و دادها همچنان ادامه داشت، از صحنه‌ی درگیری روی برگرداند. با انگشتانی لرزان کوشید تا قفس را باز کند.

صدالبته که قفل بود. و یوانا دمه‌هایش را از درون طناب مسهورش بیرون کشید و بعد کوشید قفل را مسهور کند، اما اتفاقی رخ نداد.

با خود اندیشید: معلومه چرا. فلز. هرگز زنده نبوده بنابراین نمی‌شه مسهورش کرد.

به جای آن، نخ‌ی از پیراهنش کشید و کوشید فریادهای دردآلود پشت سرش را نادیده بگیرد. و شر دیگر داشت در حین مبارزه می‌غرید و سر سوزن شباهتی که به یک قاتل خون‌سرد و حرفه‌ای داشت از دست داد. و شر حاضر مردی غضبناک بود. و یوانا نخ را بالا آورد.

فرمان داد: «چیزها را بگشا.»

نخ اندکی جنبید اما وقتی و یوانا آن را درون قفل فروبرد اتفاقی نیفتاد. دمه‌هایش را بازستاند و چند نفس عمیق کشید و سپس چشمانش را بست. باید نیت درستی پیدا کنم. می‌خوام بره داخل و زبونه رو بچرخونه تا باز شه. و یوانا گفت: «چیزها را بیچان.»

و خروج دم را حس کرد. نخ را درون قفل فروبرد. نخ چرخید و و یوانا صدای تیکی شنید. در باز شد. صدای درگیری پشت سر متوقف شده بود، اما مردان هنوز می‌نالیدند.

و یوانا دمه‌هایش را بازستاند و دستش را داخل قفس دراز کرد. دخترک خود را پس کشید و گریه‌کنان صورتش را مخفی کرد. و یوانا با لحن تسکین‌بخشی گفت: «من دوستتم. چیزی نیست، اومدم کمکت کنم.»

اما دختر وقتی لمس شد جیغ کشید و به خود پیچید. و یوانا عاجز و مستأصل به سمت و شر چرخید.

و شر با سری خمیده کنار آتش ایستاده بود و دورتادورش پیکرهایی نقش زمین

بودند. شب جوهر - همچنان در نیام - در دست چپش بود و نوک نیامش حائل به زمین خاک آلود. بنابه دلیلی نامعلوم، وشر بزرگ‌تر از چند لحظه قبلش به نظر می‌رسید. بلندقدتر، چهارشانه‌تر، تهدیدآمیزتر.

دست راست وشر بر قبضه‌ی شب جوهر بود. چفت نیامش باز بود، دودی سیاه از سطح تیغه بیرون می‌خزید و بخشی از آن همچو مایع بر زمین می‌تراوید و بخشی دیگر همچو دودی سرگردان رو به سقف بالا می‌رفت. گویی تکلیف شمشیر با خودش معلوم نبود.

بازوی وشر به ریشه افتاده بود.

انگار صدایی دور دست در سر ویوانا می‌گفت: من رو... بیرون بکش... اون هارو بکش...

سیاری از پیکرهای روی زمین هنوز می‌جنبیدند. وشر شروع به بیرون لغزاندن تیغه کرد. تیغه چون قیر سیاه بود و گویی نور آتش را به درون می‌مکید.

ویوانا با خود گفت: این خوب نیست!

فریادکشان گفت: «وشر! وشر! دختره نمی‌آد پیشم!»

وشر خشکش زد، سپس به ویوانا نگاه کرد. چشمانش بی‌فروغ بودند و از روی ویوانا رد شدند.

- وشر تو شکستشون دادی. نیاز نیست شمشیر رو بکشی.

چرا... چرا نیازه... من رو بکش...

وشر پلکی زد و سپس ویوانا را دید. جلدی شب جوهر را در غلافش بازگرداند و وشرش را تکاند و با عجله به سمت ویوانا رفت. حین عبور لگدی حواله‌ی یکی از پیکرها کرد و درازایش ناله‌ای تحویل گرفت.

وشر که به درون قفس نگاه می‌کرد گفت: «هیولاهای رنگ‌شور برده!»

او دیگر بزرگ‌تر به نظر نمی‌رسید و ویوانا نتیجه گرفت که می‌بایست خطای ابتدای ناشی از بازی نور و سایه بوده باشد. وشر دستش را درون قفس برد و بشکلی شگفت‌آور، کودک بلافاصله به نزدش آمد و وشر را در آغوش کشید و غمض ترکید. ویوانا شوکه شده تماشايشان کرد. وشر که خود نیز چشمانش لک‌لک‌بار بودند، کودک را بلند کرد.

ویوانا پرسید: «هم رو می‌شناسین؟»

و شر سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.
- با نانرو ملاقات داشته‌م و می‌دونستم بچه‌هایی کم سن و سال داره ولی هیچ وقت
هیچ کدوم رو ندیدم.

- پس چطوری؟ چرا اومد پیش تو؟
و شر پاسخ نداد. گفت: «بیا بریم. چند نفر وقتی صدای جیغ و داد شنیدن ریختن
این پایین و من هم حسابشون رو رسیدم. ولی ممکنه افراد بیشتری سربرسن.»
قیافه‌اش طوری بود که گویی آرزو می‌کرد همین هم بشود. به سمت تونل
خروجی چرخید و ویوانا نیز دنبالش رفت.

آن‌ها بلافاصله به سمت یکی از محله‌های اعیان‌نشین تـتـلیر رفتند. و شر حین
حرکتشان چیز زیادی نگفت و دخترک حتی از او نیز کم حرف‌تر بود. ویوانا دلوایس
سلامت عقلی کودک بود. به وضوح یکی دو ماه گذشته به دخترک سخت گذشته بود.
در مسیر که می‌گذشتند، آلونک‌ها جای خود را به اتاق‌های اجاره‌ای و بعد به
خانه‌هایی موقر در خیابان‌هایی درخت‌دار با فانوس‌هایی افروخته دادند. در حالی که
به بخش عمارت‌ها می‌رسیدند، و شر در خیابان مکشی کرد و دخترک را پایین
گذاشت. گفت: «دخترم! می‌خوام کلماتی رو بهت بگم و ازت می‌خوام تکرارشون
کنی. از ته قلبت تکرارشون کن.»

دخترک که با بی‌حواسی او را نگاه می‌کرد، با تکان اندک سرش تأیید کرد. و شر
به ویوانا نگرست و گفت: «برو عقب.»

ویوانا دهان باز کرد تا اعتراض کند، اما بعد منصرف شد. از محدوده‌ی شنوایی
خارج شد. خوشبختانه و شر نزدیک یک چراغ روشن بود، بنابراین ویوانا می‌توانست
او را خوب ببیند. و شر با دخترک صحبت کرد و دخترک نیز با و شر. پس از گشودن
قفس، ویوانا دم‌ها را از نخ پس‌ستانده، اما هنوز آن‌ها را جای دیگری نگنجانده بود.
بنابراین با آن هوش و حواس دقیق‌تری که داشت، حس کرد چیزی به چشمش
آمد. هاله‌ی زیست‌فام دخترک - همان هاله‌ی معمولی که تمام مردم داشتند -
به شکلی محو سوسو می‌زد.

کم‌رَمق بود. بالین حال، ویوانا که اکنون در رفعت اول بود، می‌توانست قسم
بخورد که آن را می‌دید.

با خود گفت: ولی دنت به من گفت که یا همه‌ش یا هیچی. که موقع اهدا باید کل دُم‌ها را رو بدی و قطعاً نمی‌تونی بخشی از یک دُم رو بدی. آن‌طور که از شواهد و قرائن دیگر نیز برمی‌آمد، دنت کم دروغ نگفته بود. و شر ایستاد، دختر دوباره به آغوش او بازگشت. و یوانا جلو رفت و با شنیدن حرف‌زدن دختر متعجب شد.

دخترک پرسید: «بابایی کجاست؟»

و شر جواب نداد.

دختر به خود نگاه کرد و گفت: «کشیف شدم. مامانی خوشش نمی‌آد کشیف بشم. لباسم کشیفه.»

و شر شروع به راه‌رفتن کرد. و یوانا با عجله خود را به او رساند.

دخترک پرسید: «داریم می‌ریم خونه؟ تا الآن کجا بودیم؟ الآن دیروخته و منم نباید بیرون باشم. این خانومه کیه؟»

و یوانا متوجه شد: چیزی یادش نمی‌آد. یادش نمی‌آد کجا بوده... احتمالاً از کل ماجرا چیزی به یاد نداره.

و یوانا دوباره به و شر نگاه کرد، مردی با ریش ژولیده، نگاهی روبه‌جلو، کودک در یک دستش و شب‌جوهر در دستِ دیگرش. صاف به سمت دروازه‌های عمارتی رفت و بعد با لگد لنگه‌های در را چهارطاق باز کرد. پا به محوطه‌ی عمارت گذاشت و یوانا با اضطراب بیشتری دنبالش رفت.

یک جفت سگ نگهبان شروع کردند به پارس کردن. زوزه‌کشان و غُران نزدیک‌تر شدند. و یوانا چهره در هم کشید. اما به محض آن که سگ‌ها و شر را دیدند، ساکت شدند و با خوشحالی دنبالش افتادند، یکی‌شان جست می‌زد و سعی داشت دست‌های و شر را بلیسد.

محض رضای رنگ‌ها این‌جا چه خبره؟

افرادی داشتند در جلوی عمارت جمع می‌شدند و فانوس به دست، سعی داشتند ببینند چه چیز باعث پارس سگ‌ها شده بود. یکی‌شان و شر را دید و چیزی به دیگران گفت، سپس داخل عمارت غیبش زد. تا که و یوانا و و شر به ایوان عمارت رسیدند، مردی مقابل درهای ورودی ظاهر شده بود. او لباس خوابی سفید به تن داشت و دو سرباز محافظ به همراه. سربازها پیش آمدند تا راه و شر را سد کنند، اما

مرد لباس خواب پوش هوار کشان میان آن‌ها دوید. در حالی که کودک را از دستان وشر می گرفت، می گریست.

نجوا کرد: «ممنونم. ممنونم.»

ویوانا همان طور در عقب ساکت ایستاد. سگ‌ها همچنان دستان وشر را می لیسیدند، اما آشکارا از شب جوهر دوری می جستند.

مرد کودکش را محکم در آغوش فشرد و سپس او را به زنی داد که تازه سررسیده بود و به زعم ویوانا، مادر کودک بود. زن با شادی دخترک را در بر گرفت.

مرد به وشر نگاه کرد و گفت: «چرا برگردوندینش؟»

وشر با همان لحن آهسته و صدای گرفته و خش دارش گفت: «کسانی که اسیرش کرده بودن مجازات شدن. در حال حاضر این تنها چیزیه که باید برات اهمیت داشته باشه.»

مرد چشم باریک کرد و گفت: «بینم غریبه! آشنایی؟»

وشر گفت: «هم رو دیده‌یم. ازت خواسته بودم تا بر ضد جنگ مناظره کنی.»

مرد گفت: «بله یادم اومد! نیاز به تشویقم نداشتی. ولی وقتی میثیل^۱ رواز من گرفتن... گفته بودن که باید درباره‌ی حادثه سکوت اختیار کنم و استدلال‌های خودم رو تغییر بدم وگرنه می کشنش.»

وشر روی برگرداند و در مسیر بازگشت قدم برداشت و گفت: «بچه‌ت رو بردار و مراقبش باش.»

مکث کرد و چرخید، گفت: «و مطمئن شو که این پادشاهی از نازندگان^۲ش برای قتل عام مردم استفاده نمی کنه.»

مرد که هنوز می گریست، با تکان سر اطاعت کرد و گفت: «بله بله. حتماً. ممنون. خیلی ممنون.»

وشر به راه رفتن ادامه داد. ویوانا با عجله دنبالش رفت و با نگاهی به سگ‌ها گفت: «چی کار کردی که دیگه پارس نکنن؟»

وشر پاسخ نداد.

ویوانا دوباره به عقب و به عمارت نظری انداخت.

وشر که از دروازه‌های تاریک می گذشت، به آرامی گفت: «تاوان اعمال^۳ت رو پس دادی.»

- هر چی؟

وشر گفت: «دنت چه به تستلیر می اومدی و چه نمی اومدی اون دختر رو می ربود. منم هرگز نمی توانستم پیداش کنم. دنت با همه جور دردهایی کار می کنه و من فکر می کردم اون سرقت خاص هدفش ایجاد اخلاص در تأمین آذوقه و منابع باشه. من هم مثل بقیه در شبکه رو نادیده گرفته بودم.»

وشر ایستاد و در تاریکی به ویوانا نگاه کرد، گفت: «تو جان اون دختر رو نجات دادی.»

ویوانا گفت: «حسب اتفاق.»

گرچه نمی توانست موهای خود را در تاریکی ببیند، اما حس می کرد که به سرخی می گرویدند.

- هر چی.

ویوانا لبخندی زد. آن تعریف، بنا به دلیلی نامعلوم، بسیار بیشتر از آنچه باید روی ویوانا تأثیر گذاشت. گفت: «متشکرم.»

وشر گفت: «شرمنده که وقتی توی اون آشیانه بودیم از کوره در رفتیم. به جنگجو باید خونسرد باشه. چه وقتی داری دوئل می کنی چه وقتی داری می جنگی. نباید باری خشم تو رو کنترل کنه. برای همین که هیچ وقت توی دوئل خوب نبودم.» ویوانا گفت: «ولی از پس کار براومدی و دنت یک دستاویز دیگه رو از دست داد.» در حالی که وارد خیابان می شدند، ویوانا افزود: «گرچه ای کاش اون عمارت افراط گرایانه رو ندیده بودم. چندان باعث بالارفتن اعتبار کاهنان هالندرن در نظرم نمی شه.»

وشر سرش را به نشانه ی نفی جنباند و گفت: «پدر نانروا یکی از ثروتمندترین تاجران این شهر بود. پسرش بابت قدردانی از الطاف و نعمت های ایزدان، خودش رو وقف خدمت به اون ها کرد. بابت خدمتش مزدی دریافت نمی کنه.»

ویوانا درنگ کرد و گفت: «اوه.»

وشر در تاریکی شانه بالا انداخت و گفت: «همیشه راحت می شه تقصیر رو گردن کاهن ها انداخت. جورکش های راه دستی هستن، هرچی نباشه هرکسی رو که دیدیم به دینی متفاوت باهامون ایمان محکمی داره، یا یک متعصب دیوانه ست یا دغلکاری دروغ گو، نه؟»

ویوانا مجدداً سرخ و سفید شد.
 و شر در خیابان ایستاد، به ویوانا رو کرد و گفت: «بخشید. نمی خواستم
 این شکلی بیانش کنم.»
 نفرینی کرد و چرخید و به حرکت ادامه داد.
 - بهت که گفتم اصلاً توی حرف زدن خوب نیستم.
 ویوانا گفت: «ایرادی نداره. دارم بهش عادت می کنم.»
 و شر در تاریکی سری جنباند، به نظر حواسش پرت می آمد.
 ویوانا اندیشید: اون مرد خوبیه. یا دست کم مرد بی ریاییه که سعی داره خوب
 باشه.

ویوانا ته دل احساس حماقت می کرد از این که داشت مجدداً قضاوت پیشه
 می گرفت.

بالین حال، می دانست که بدون پیشه گرفتن قضاوت هایی خاص، نمی تواند به
 زندگی یا تعامل بپردازد. بنابراین و شر را قضاوت کرد. نه آن طور که دنت را قضاوت
 کرده بود، دنتی که چیزهایی سرگرم کننده می گفت و به ویوانا آنچه انتظار دیدنش
 را داشت، نشان می داد. ویوانا و شر را بر اساس اعمالی قضاوت می کرد که از او
 دیده بود. و شر وقتی کودکی را در اسارت دید، اشک ریخت. آن کودک را به پدرش
 بازگرداند و در ازایش فقط فرصتی خشک و خالی برای طلب صلح عایدش شد.
 تقریباً بی هیچ پولی زندگی می کرد و خود را وقف ممانعت از جنگ کرده بود.
 او زمخت و خشن بود. ستیزه خو بود. آتشین مزاج بود، اما مرد خوبی بود و
 ویوانا، در کنار او، برای اولین بار در طی هفته های گذشته، احساس امنیت می کرد.

آزرم‌ریس در کنار نورنغمه، در گذرگاه سنگی قدم می‌زد که حول یک دایره دور تادور میدانگاه کشیده شده بود. به نورنغمه گفت: «خب پس هر کدوممون بیست هزار نازنده داریم.»
نورنغمه گفت: «بله.»

با آن که دو ایزد دست رد به کجاوه و چتر زده بودند، کاهنان و غلامان و ندیمه‌هایشان، همچون گله‌ای در طلب کشتی مقدس، در پی ایزدانشان روان بودند. نورنغمه و آزرم‌ریس در خلوتشان دوشادوش یکدیگر پیش می‌رفتند. لباس نورنغمه سرخ و طلایی بود. آزرم‌ریس برای نخستین بار جامه‌ای به تن داشت که حقیقتاً او را می‌پوشاند.

نورنغمه ناخودآگاه اندیشید: شگفت‌آور که توی چنین لباسی این قدر خوب به نظر می‌رسه. نورنغمه مطمئن نبود چه چیز پوشاک عیانگر آزرم‌ریس را نمی‌سنجید. شاید نورنغمه در زندگی سابقش یک زاهد بوده یا شاید هم اکنون زاهد شده. لبخند محزونی زد.

واقعاتی می‌تونم خود قدیمیم رو سرزنش کنم؟ اون آدم مُرده. اون نیست که اومده و خودش رو درگیر سیاست‌های پادشاهی کرده.
میدانگاه داشت مملو از جمعیت می‌شد و به طرزی نادر، تمام ایزدان حضور داشتند. تنها اقلیم‌دوست تأخیر داشت، اما خب او اغلب غیرقابل پیش‌بینی بود.

نور نغمه اندیشید: وقایع مهمی در شرف وقوع. سال هاست قطره قطره روی هم جمع شدن. چرا من باید در مرکز این وقایع باشم؟ خواب‌های شب گذشته‌اش بسی غریب بودند. بالاخره دیگر خبری از رویای جنگ نبود، فقط ماه بود و تعدادی مسیرهایی پیچ در پیچ. شبیه به... توتل.

بسیاری از ایزدان زمانی که نور نغمه از کنار سراپرده‌هایشان می‌گذشت، برای او سری به احترام جنبانند، گرچه باید اعتراف می‌کرد که برخی نیز ابرو در هم کشیدند و تعدادی نیز او را نادیده گرفتند. نور نغمه اندیشید: چه سیستم حکومتی عجیبی! جاودانه‌هایی که تنها یک یا دو دهه زندگی می‌کنند و هرگز دنیای بیرون رو ندین. بالین حال، مردم به ما اعتماد می‌کنند. مردم به ما اعتماد می‌کنند.

آزرم‌ریس گفت: «به نظرم باید فرامین نازندگان رو با هم در میون بگذاریم نور نغمه. تا محض احتیاط هر دومون تمام چهار دسته رو داشته باشیم.» نور نغمه چیزی نگفت.

آزرم‌ریس از او روی برگرداند و به مردمانی نگریست که با آن لباس‌های رنگارنگ نیمکت‌ها و صندلی‌ها را اشغال می‌کردند. آزرم‌ریس گفت: «به به، چه جمعیتی! ولی چه تعداد کمی به من توجه نشون می‌دن. عمق بی ادبی شون رو می‌رسونه، این طور فکر نمی‌کنی؟» نور نغمه شانه بالا انداخت.

آزرم‌ریس گفت: «آخ، درسته. شاید صرفاً... چی بود می‌گفتی؟ مبهوت و سرگشته و هاج و واج؟»

نور نغمه با به یاد آوردن مکالمه‌ی چند ماه پیششان لبخند کم‌رمقی زد، همان روزی که تمام این جریانات آغاز شده بود. آزرم‌ریس با چشمانی لبریز از اشتیاق به او نگاه کرد.

نور نغمه گفت: «به راستی همینه. یا شاید هم واقعاً دارن تو رو نادیده می‌گیرن. تا به این طریق از تو تعریف و تمجید کنن.» آزرم‌ریس لبخند زد و گفت: «و دقیقاً چطور قراره نادیده گرفتن من تعریف باشه؟»

نورنغمه گفت: «چون باعث می شه به ستوه بیای و همه مون می دونیم که چنین مواقعی در بهترین شکل و شمایل قرار داری.»

- پس از شکل و شمایل خوش می آد؟

- فواید خودش رو داره. بدبختانه من نمی تونم مثل بقیه با نادیده گرفتن از تو تعریف کنم. آخه می دونی، فقط نادیده گرفتن حقیقی و خالصانه ست که می تونه تعریف مورد نظر رو در حقت ادا کنه. در حقیقت، من عاجز و ناتوان از نادیده گرفتن تو هستم. پوزش می طلبم.

آزرم ریس گفت: «که این طور. مایه ی مسرت منه. البته گمونم. ولی انگار در نادیده گرفتن بعضی چیزها خیلی خوبی. مثلاً یزدانیت خودت. خلق و خوی خوب. دغل های زنانه ی من.»

نورنغمه گفت: «تو اصلاً دغل کار نیستی عزیزم، آدم دغل کار کسیه که محتاطانه بایک خنجر پنهانی کوچک توی آستینش مبارزه می کنه. تو بیشتر شبیه کسی هستی که حریفش رو با یک تخته سنگ له می کنه. بگذریم، من رویه ی جدیدی برای کنار آمدن با تو پیدا کردم، رویه ای که بی ردخور مایه ی مسرت خواهد بود.»

- یک جورهایی بعید می دونم.

نورنغمه با اشاره ی موقرانه ی دستش گفت: «باید به من بیشتر ایمان داشته باشی. ناسلامتی من یک ایزدم. با خرد یزدانی خودم متوجه شدم که تنها راه این که بشه حقیقتاً از کسی چون تو تعریف کنم، آزرم ریس جان، اینه که ازت بسیار جذابتر، باهوش تر و جالب تر باشم.»

آزرم ریس خرناسی کشید و گفت: «خب پس با این حساب الان بیشتر احساس می کنم حضورت توهینی به منه.»

نورنغمه گفت: «مرحبا.»

- و لابد حالا می خوای توضیح بدی که چرا خیال می کنی رقابت با من می تونه خالصانه ترین تعریف باشه؟

نورنغمه گفت: «معلومه که توضیح می دم. عزیزم، مگه هیچ وقت دیده ای که یک عبارت مضحک پر آب و تاب رو بدون مهیا کردن توضیحی به همان مضحکی، مستدل رها کنم؟»

آزرم ریس به موافقت گفت: «البته که ندیدم. پای منطق من در آوردی و خودستایانه‌ات که وسط می‌آد، هیچ وقت کم نمی‌گذاری.»
 - در این مورد کمابیش استثنا هستم.
 - شکی نیست.

نورنغمه گفت: «بگذریم...»

انگشتی بالا آورد و ادامه داد: «با مبهوت‌کننده‌تر از تو بودن، باعث می‌شم که مردم تو رو نادیده بگیرن و به من توجه کنن. که این به نوبه‌ی خودش تو رو تحریک می‌کنه تا خود دلربای معمولت باشی - کمی قشقرق و بسی اغواگری به‌پا کنی - تا دوباره حواس‌ها رو معطوف خودت بکنی و این، همون طور که توضیح دادم، همون زمانیه که تو در پرشکوه‌ترین شکلت هستی. بدین ترتیب، تنها راه اطمینان حاصل کردن از این که تو توجه سزاوار خودت رو دریافت می‌کنی، اینه که همش رو از تو منحرف کنم. واقعاً کار بسیار سختیه. امیدوارم قدرشناس تمام این فداکاری‌هایی باشی که برای محشر بودن انجام می‌دم.»

آزرم ریس گفت: «خیالت تخت باشه، کاملاً قدرشناسم. در حقیقت اون قدر فراوان قدر دانم که مایلیم بهت مرخصی بدم. دیگه می‌تونی عقب بکشی. بگذار من خودم بار کمرشکن محشرترین ایزد بودن رو به دوش بکشم.»
 - رسم مردانگی اجازه نمی‌ده بگذارم.

- ولی اگر زیاد محشر باشی عزیزم، تصویری که از خودت ساخته‌ای رو کاملاً نابود می‌کنی.

نورنغمه گفت: «به هر حال، تصویرش داشت خسته‌کننده می‌شد. از دیرباز در پی این بودم که به غایت، تنبل‌ترین ایزدان باشم، ولی روز به روز بیشتر می‌فهمم که این وظیفه از توانایی‌های من خارجه. باقی عزیزان بالفطره به شکلی دلچسب از من بسیار بیشتر بی‌فایده هستن. فقط خودشون رو به بی‌خبری می‌زنن.»
 آزرم ریس گفت: «نورنغمه! اگر کسی بشنوه ممکنه بگه داری حسودی می‌کنی!»

نورنغمه گفت: «خب یکی می‌تونه بگه پاهای من بوی گوآوا می‌ده. صرفاً چون یکی چیزی می‌گه که دلیل بر صحت‌داشتنش نیست.»
 آزرم ریس خندید و گفت: «تو چقدر لوده هستی.»

نورنغمه گفت: «کدوم دِه؟ تا حالا دِهی به اسمِ لو به گوشم نخورده بود. کجا هست حالا؟»

آزرم ریس انگشتش را بالا آورد و گفت: «لفاظی ناملموسی بود.»
- شاید فقط یک نمش بود.

- نمش چیه؟

- یک شوخی تعمداً ضعیف که برای منحرف کردن حواس از شوخی اصلی استفاده می‌شه.

- و شوخی اصلی چیه؟

نورنغمه درنگ کرد، به میدانگاه نگریست و گفت: «همون شوخی‌ای که سر همه‌ی ما سوار کردن.»

با صدایی نرم‌تر ادامه داد: «همون شوخی‌ای که باقی اعضای حلقه‌ی ایزدان با اهدا کردن این میزان نفوذ به من در تعیین تصمیم پادشاهی مون، سوار کردن.»
آزرم ریس به او اخم کرد، آشکارا تلخی روبه‌افزایش لحن نورنغمه را حس می‌کرد. هر دو در گذرگاه توقف کردند، آزرم ریس رو به نورنغمه و پشت به میدانگاه کرد. نورنغمه لبخندی تصنعی به لب نشاند، اما زمانشان رو به موت بود. دیگر نمی‌توانستند مثل سابق پیش بروند. نه در گیرودار مسائل ثقیلی که گرداگردشان در جریان بود.

آزرم ریس به آرامی گفت: «برادران و خواهرانمون به اون بدی که تو ابراز می‌کنی نیستن.»

- فقط یک مشت کودن بی‌همتا حاضر می‌شن کنترل ارتششون رو به من بدن.
- اون‌ها بهت اعتماد دارن.

نورنغمه گفت: «اون‌ها تنبلن. می‌خوان بقیه جای اون‌ها تصمیمات سخت رو بگیرن. آزرم ریس! این دست‌پرورده‌ی سیستم حکومتیه. ما همگی این‌جا محصوریم و از ما انتظار می‌ره اوقاتمون رو به فراغت و کاهلی سر کنیم و بعد از کجا قراره بدونیم چی برای کشورمون بهتره؟»

نورنغمه سرش را به‌نشانه‌ی تأسف تکان داد.

- ما بیش‌تر از اونچه حاضریم اعتراف کنیم از دنیای بیرون واهمه داریم. تنها چیزی که در اختیار داریم آثار هنری و رؤیاست. برای همینه که سروکار من و تو

به این ارتش ختم شده. چون هیچ کس دیگه‌ای نمی‌خواد شخصی باشه که واقعاً نیروهای مارو برای کشتن و مُردن عازم می‌کنه. همه‌شون می‌خوان درش سهیم باشن ولی هیچ کدوم نمی‌خوان مسئولش باشن.

نورنغمه سکوت کرد. آزرمریس نگاهش را بالا آورد و نورنغمه را نگریست. او یک ایزدبانو با شکل و شمایلی بی نقص بود. از سایرین بسیار تواناتر بود، اما این را پشت حجاب کم‌اهمیتی خویش مخفی می‌کرد.

آزرمریس آرام گفت: «می‌دونم یکی از حرف‌هایی که زدی حقیقت داره.»

- و چی هست اون؟

- این که تو محشری نورنغمه.

نورنغمه همان جا ایستاد و برای مدتی به چشمان آزرمریس چشم دوخت. آن چشمان زیبای سبز و درشت.

آزرمریس پرسید: «بعید می‌دونم بخوای فرامین نازنده‌ت رو به من بدی، می‌خوای؟»

نورنغمه سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

آزرمریس گفت: «من پای تو رو به این ماجرا باز کردم. تو همیشه دم از بی‌فایده‌بودن می‌زنی، ولی همه‌مون خوب می‌دونیم که تو یکی از معدود کسانی هستی که همیشه تک‌تک عکس‌ها، مجسمه‌ها و فرشینه‌های درون نگارخانه‌ت رو بررسی می‌کنی. تنها کسی که به تک‌تک اشعار و نغمه‌ها گوش می‌ده. تنها کسی که با گوش جان به تمنای عریضه‌خواهان گوش می‌ده.»

نورنغمه گفت: «پس همه‌تون احمقین. در من چیزی برای احترام گذاشتن وجود نداره.»

آزرمریس گفت: «نه. تو کسی هستی که حتی وقتی داری به ما توهین می‌کنی هم باعث می‌شی بخندیم. یعنی نمی‌تونی بفهمی که این باعث چی می‌شه؟ نمی‌تونی ببینی که چطور ناخواسته جایگاه خودت رو بالاتر از دیگران قرار دادی؟ تو از قصد انجامش ندادی نورنغمه و برای همین این قدر خوب از آب دراومده. در شهری سرشار از پوچی و بیهوگی، تو تنها کسی هستی که ذره‌ای خرد از خودت نشون دادی. به زعم من، برای همینه که تو ارتش‌ها رو در اختیار داری.»

آزرم ریس گفت: «می دونستم که احتمالاً در برابرم مقاومت کنی. ولی پیش خودم گفتم شاید بتونم به هر حال روت یک اثری بگذارم.»
 نورنغمه گفت: «می تونی و همون طور که خودت گفتی، این که پای من به این فضا یا باز شده زیر سر توست.»

آزرم ریس که همچنان به چشمان نورنغمه خیره بود، سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «نورنغمه! نمی تونم به یک تصمیم قطعی برسم که کدوم احساسم نسبت به تو قوی تره. عشقم یا دلخوریم.»
 نورنغمه دست آزرم ریس را گرفت و بر آن بوسه‌ای نشانید. گفت: «من هر دو رو می پذیرم آزرم ریس. با افتخار.»

و با آن حرف، از آزرم ریس روی برگرداند و به سمت حجره‌اش رفت.
 اقلیم دوسست از راه رسیده بود؛ بنابراین، فقط می ماند ایزدشاه و عروش.
 نورنغمه نشست، برایش سؤال بود که صیری کجاست. آن دختر معمولاً بسیار زودتر از زمان شروع به میدانگاه می آمد.
 برای نورنغمه سخت بود تا حواسش را بر ملکه‌ی جوان متمرکز کند. آزرم ریس هنوز همان جا که نورنغمه رهایش کرده بود، در گذرگاه ایستاده بود و نورنغمه را تماشا می کرد.

سرانجام چرخید و به سمت سراپرده‌ی خودش رفت.

صیری از میان دالان‌های کاخ می گذشت، دورتادورش را ندیمه‌هایی قهوه‌ای پوش گرفته بودند و ده‌ها نگرانی در سرش چرخ می زدند.

در ذهنش نقشه را مرور کرد: اول می رم پیش نورنغمه. چیز عجیبی به نظر نمی آد که کنارش بنشینم، چون اغلب در این جور مراسم‌ها باهم وقت می گذرونیم. صبر می کنم تا سوسبران برسه. بعد، از نورنغمه می پرسم آیا می شه باهم خصوصی و بدون خدمتکارانمون و کاهنان اون صحبت کنیم یا نه. کشفی رو که درباره‌ی ایزدشاه کردم بهش توضیح می دم. بهش درباره‌ی اسیر بودن سوسبران می گم. بعد صبر می کنم ببینم واکنشش چیه.

ترسناک‌ترین ترس صیری این بود که نورنغمه از قبل باخبر بوده باشد. یعنی ممکن بود او هم در سرتاسر این دسیسه دست داشته باشد؟ اعتماد صیری به نورنغمه به

اندازه‌ی اعتمادش به هرکس دیگری به جز سوسبران بود، اما دل و جراتی که صیری داشت، باعث می‌شد تا هر چیز و هرکسی را زیر سؤال ببرد.

از اتاقی پس از دیگری گذشت، هر کدام از آن اتاق‌ها با زمینه‌ی رنگی مختص خودشان تزیین شده بودند. صیری دیگر به سختی متوجه میزان روشن بودن آن‌ها می‌شد.

اندیشید: اگر فرض کنیم نور نغمه حاضر بشه کمک کنه، منتظر اعلام وقفه می‌مونم. وقتی کاهن‌ها صحن رو ترک کنن، نور نغمه می‌ره تا با چند ایزد دیگه صحبت کنه. اون‌ها هم پیش کاهنانشون می‌رن و بهشون دستور می‌دن تا در میدانگاه بحثی راه بندازن راجع به این که چرا ایزدشاه هرگز با اون‌ها صحبت نمی‌کنه. اون‌ها کاهنان ایزدشاه رو وادار می‌کنن تا بگذارن ایزدشاه خودش دفاعیه‌ش رو بیان کنه.

صیری تنها به کاهنان را دوست نداشت - حتی به آن‌هایی که از حلقه‌ی کاهنان سوسبران نبودند - اما این بهترین راهکار به نظر می‌رسید. گذشته از آن، اگر کاهنان چند تن از ایزدان، طبق دستور ایزدشان عمل نکنند، نور نغمه و دیگران متوجه خواهند شد که از خدمتکاران خودشان رگب خورده‌اند. در هر حال، صیری خوب می‌فهمید که دارد پا به قلمروی بس خطرناکی می‌گذارد.

در حالی که از اتاق‌های رسمی کاخ می‌گذشت و وارد راهروی تاریک‌تر بیرونی می‌شد، با خود اندیشید: من خیلی وقته پا به قلمروی خطرناک گذاشتم. جان مردی که عاشقش هستم در خطر و هر فرزندی رو که به دنیا بیارم از من جدای می‌کنن. صیری یا باید اقدامی می‌کرد یا می‌گذاشت کاهنان به این سو و آن سو راندن او ادامه دهند. او و سوسبران هم‌نظر بودند. بهترین نقشه این بود که...

صیری از سرعتش کاست. در انتهای راهرو که به یک راه‌پله‌ی پایین‌رو منتهی می‌شد، گروه کوچکی از کاهنان ایستاده و به همراه چندین سرباز نازنده راه را مسدود کرده بودند. به واسطه‌ی نور عصرگاهی، تنها سیاه‌رخشان معلوم بود. کاهنان به سمت صیری چرخیدند و یکی‌شان به او اشاره کرد.

صیری اندیشید: رنگ‌شور بیرن!

چرخید. گروه دیگری از کاهنان داشتند از راهروی پشت سرش نزدیک می‌شدند.

نه! الان نه!

دو گروه کاهنان حصارشان دور او را تنگ‌تر کردند. صیری به فکر فرار افتاد، اما به کجا؟ با آن لباس بلندی که داشت امیدی نمی‌رفت بتواند مثل باد از میان خدمتکاران و نازندگان رد شود. چانه‌اش را بالا گرفت و موهایش را کاملاً تحت کنترل درآورد، با نگاهی گردن‌کشانه به کاهنان چشم‌دوخت و بازخواستشان کرد: «معنی این‌ها چیه؟»

کاهن پیش‌رو گفت: «ما بی‌نهایت متأسفیم ذریعه. ولی تصمیم‌گیری شده که شما نباید تحت شرایط فعلی تون خودتون رو به زحمت بیندازین.»
صیری با لحنی به‌سردی یخ‌پرسید: «شرایط فعلی من؟ این دیگه چه خرعبلیه؟»
کاهن گفت: «فرزندتون ذریعه. نمی‌تونیم بگذاریم جانشون به خطر بیفته. افراد بسیاری هستن که اگر بفهمن شما باردارید تلاش خواهند کرد به شما صدمه برسون.»

صیری خشکش زد. با تعجب اندیشید: فرزند؟ از کجا تونستن بفهمن که من و سوسبران واقعاً...

اما نه. اگر صیری باردار می‌شد، می‌فهمید. هرچند اکنون چندین ماه بود که به خیال دیگران او با سوسبران ضجیع بود. این زمان کافی بود تا نشانه‌های حاملگی نمایان شوند. برای مردم شهر دروغی باورکردنی می‌نمود.

خوف‌کرده با خود گفت: ای احمق! اگه تا الآن جایگزین ایزدشاه رو پیدا کرده باشن دیگه واقعاً لازم نیست من براشون کودکی به دنیا بیارم. فقط باید کاری کنن تا همه خیال کنن من باردارم!

صیری گفت: «بچه‌ای درکار نیست. شما فقط منتظر بودین، فقط باید اون قدر وقت‌کشی می‌کردین تا بهانه‌ای برای حبس و مخفی کردن من پیدا کنین.»

یکی از کاهنان گفت: «خواهش می‌کنم ذریعه...»
بعد، برای نازنده‌ای اشاره داد تا بازوی صیری را بگیرد. صیری تقلا نکرد، خود را آرام‌ماندن واداشت و با کاهن چشم‌درچشم شد.

کاهن نگاهش را دزدید و گفت: «این بهترین راهه. این طوری به نفع خودتونه.»
صیری تشرزنان گفت: «آره شک ندارم که راست می‌گی.»
اما اجازه داد او را به اتاقش بازگردانند.

ویوانا میان جمعیت نشست و تماشا می کرد و انتظار می کشید. بخشی از او حماقت می دانست که آن گونه نمایان و آشکارا میان جمعیت حاضر شود. ولی آن بخش وجودش - آن شاهدخت محتاط ادریسی - داشت روز به روز ساکت تر می شد.

افراد دنت زمانی که در زاغه ها قایم شده بود، او را پیدا کرده بودند. احتمالاً نسبت به تمام زمان هایی که در کوچه پس کوچه ها گذرانده بود، آن جا میان جمعیت و کنار و شر جایش امن تر بود، به خصوص که اکنون خوب می دانست چطور هم رنگ جماعت شود. آن زمان نفهمیده بود که نشستن در شلوار و پیراهنی با رنگ های روشن و کاملاً نادیده گرفته شدن، چه اندازه می توانست حس طبیعی و راحتی داشته باشد.

سروکله ی و شر کنار نرده های بالای ردیف نیمکت ها پیدا شد. ویوانا با دقت از جایگاهش بیرون لغزید و بلافاصله کسی دیگر جایش را گرفت. ویوانا به سوی و شر رفت، کاهنان تا آن موقع دیگر بحث هایشان را در صحن پایین آغاز کرده بودند. نانروا که دخترش به او بازگردانده شده بود، صحبت هایش را با اعلام عقب نشینی از موضع سابقش شروع کرد. در حال حاضر، او داشت بحث را در راستای مخالفت با جنگ هدایت می کرد. و حامیان بسیار کمی داشت.

ویوانا پای نرده ها به و شر پیوست و و شر با پررویی به کمک آرنجش میان جمعیت برای ویوانا جا باز کرد. به اصرار ویوانا شب جوهر را با خود نیاورده بود و آن را همراه با تیغه ی سوزنی ویوانا در خانه گذاشته بودند. ویوانا مطمئن نبود که و شر دفعه ی قبلی که به دربار آمده بود، چگونه موفق شده بود تیغه را قاچاقی داخل بیاورد، اما اکنون جلب توجه آخرین چیزی بود که به آن نیاز داشتند.

ویوانا آهسته پرسید: «خب؟»

و شر سرش را تکان داد و گفت: «دنت اگه هم این جا باشه، من که نتونستم پیداش کنم.»

ویوانا آهسته گفت: «تعجبی نداره، خصوصاً با چنین جمعیت انبوهی.»
دورتادورشان آدم بود - فقط صدها نفر در امتداد نرده ها صف کشیده بودند.
ویوانا گفت: «این همه آدم از کجا اومدن؟ از سایر اجلاس ها غلغله تره.»
و شر شانه بالا انداخت.

مردمی که اجازه‌ی یک بار حضور در دربار رو اخذ می‌کنن، می‌تونن بلیطشون برای ورود رو نگه دارن برای هر موقع که دلشون می‌خواد. خیلی هاشون عوض یکی از ملاقات‌های کوچک‌تر، بلیط‌ها رو توی اجلاس‌های عمومی دربار استفاده می‌کنن. تنها فرصتشون برای دیدن تمام ایزدان کنار همدیگه‌ست. ویوانا دوباره خیل جمعیت را از نظر گذراند. ظن می‌برد که علت ازدحام ربطی به شایعاتی که شنیده بود نیز داشته باشد. مردم فکر می‌کردند که قرار است در این جلسه، حلقه‌ی ایزدان بازگشته سرانجام به ادریس اعلان جنگ کنند. ویوانا گفت: «نانروا خوب داره بحث رو اداره می‌کنه.»

گرچه ویوانا به دلیل ازدحام جمعیت، با شنیدن صدای کاهن مشکل داشت. گویا بازگشتگان پیغام‌رسان‌هایی برای ردوبدل کردن رونوشت جلسه داشتند. برای ویوانا جای سؤال بود که چرا کسی به تمام جمعیت دستور ساکت باش نمی‌داد. انگار رویه‌ی هالندرن این گونه نبود. آن‌ها بی‌نظمی را دوست داشتند یا دست کم فرصت نشستن و گپ‌زدن در طول رویدادهای مهم را دوست داشتند.

وشر گفت: «نانروا رو نادیده می‌گیرن، چون تا الآن روی یه موضوع دو مرتبه تغییر عقیده داده. اعتبارش رو از دست داده.»

- پس باید توضیح بده که چرا تصمیمش رو عوض کرده.

- شاید بده، ولی من مطمئن نیستم. اگه مردم بفهمن فرزندش ربوده شده بود، اون وقت فارغ از هر حرفی که بزنه، ممکنه وحشت بیشتری ایجاد بشه و مردم خیال کنن اخلال گره‌ای ادریسی پشت پرده دست داشتن. گذشته از اون، مسئله‌ی غرور لجبازانه‌ی هالندرنی‌ها هم هست. کاهن‌ها که از همه بدترن. گفتن این که دخترش ربوده شده بوده و بهش فشار آوردن تا سیاست‌هاش رو تغییر بده...

- فکر می‌کردم کاهن‌ها رو دوست داری.

وشر گفت: «بعضی هاشون رو. بقیه رو نه.»

امانی که این را می‌گفت، به سکوی ایزدشاه نظر افکند. سوسبران هنوز سر رسیده بود و بدون او شروع کرده بودند.

سبزی نیز آن جا نبود. این باعث رنجش ویوانا شد، چرا که چشم انتظار دیدار خواهرش بود. حتی شده از دور.

بہت کمک می کنم صیری. این بار جدی جدی. اولین گام باید متوقف کردن این جنگ باشد.

وشر دوباره به کف میدانگاه نگاه کرد و به نرده تکیه زد.

به نظر مضطرب می آمد. ویوانا پرسید: «چیه؟»

وشر شانه بالا انداخت.

ویوانا چشم در حدقه چرخاند و گفت: «بگو ببینم.»

وشر گفت: «فقط دوست ندارم زیاد شب جوهر رو تنها بذارم.»

ویوانا پرسید: «مثلاً می خواد چی کار کنه؟ ما که توی کمد حبشش کردیم.»

وشر دوباره شانه بالا انداخت.

ویوانا گفت: «صادقانه بگم، آدم انتظار داره که تو خودت بفهمی آوردن یک

شمشیر یک ونیم متری سیاه در ملاء عام کم و بیش انگشت نماست. لازم نیست

اشاره کنم که شمشیر مزبور ازش دود می چکه و می تونه در ذهن مردم باهاشون

صحبت کنه.»

- برای من انگشت نما بودن مهم نیست.

ویوانا پاسخ داد: «برای من هست.»

وشر ابرو در هم کشید و ویوانا خیال کرد که او قرار است کمی دیگر مخالفت

کند، اما سرانجام فقط سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «البته حق با توهه.

هیچ وقت توی مخفی کاری خوب نبودم. دنت همیشه بابت این قضیه هم من رو

دست می انداخت.»

ویوانا اخم کرد. «با هم دوست بودین؟»

وشر روی برگرداند و سکوت کرد.

ویوانا با کلافگی اندیشید: یا اشباح کالادایکی از همین روزهای یک نفر توی این

شهر رنگ شوربُرده بالاخره به من تمام حقیقت رو می گه و احتمالاً من از فرط

شوک می میرم.

وشر گفت: «می خوام برم ببینم می تونم بفهمم چرا ایزدشاه این قدر طولش داده

یا نه. برمی گردم.»

و از نرده ها دور شد.

ویوانا با سر تأیید کرد و بعد وشر رفت. ویوانا روی نرده خم شد، آرزو می کرد که

ای کاش صندلی اش را ترک نکرده بود. زمانی به خاطر جمعیت انبوه مردم احساس خفگی پیدا می کرد، اما کم کم به خیابان های شلوغ بازار عادت کرده بود و در نتیجه اکنون دیگر احاطه شدن از طرف مردم به اندازه ی قبل برایش رعب انگیز نبود. جدای از آن، دَم هایش هم بودند. او بخشی از آن ها را درون پیراهنش و دبعه کرده، اما آن قدری را در خود باقی گذاشته بود تا در رفعت اول باشد و بتواند از دروازه ها، بدون سؤال جواب، وارد دربار شود.

دَم ها به او اجازه می دادند حیات را به گونه ای حس کند که انسان های عادی هوا را حس می کردند: چیزی همواره حاضر که خُنکای آن بر پوست حس می شد. وجود آن همه شخص در چنان فاصله ای اندک، کمی احساس سرمست شدن در ویوانا القا می کرد. آن همه حیات، آن همه امید و آرزو و آن همه دَم. ویوانا چشمانش را بست، احساس سرمستی را سرکشید و به صدای کاهنان گوش سپرد که برای سلطه بر صدای جمعیت، اوج می گرفتند.

پیش از سر رسیدن وشر، نزدیک شدن او را حس کرد. نه تنها زیاد بودن دَم های وشر را حس می کرد بلکه نگاه خیره ی وشر بر خودش و حتی میزان آشنایی موجود در آن نگاه را نیز حس می کرد. چرخید و وشر را در میان جمعیت یافت. او با آن لباس های تیره تر و پاره پاره اش بسیار بیشتر از ویوانا در چشم بود.

وشر حین نزدیک شدن گفت: «تبریک می گم.»

بعد، بازوی ویوانا را گرفت.

- چرا؟

- به زودی خاله می شی.

ویوانا گفت: «چی داری می گ...»

حرفش را خورد.

- صیری!؟

وشر سری جنباند و گفت: «خواهرت حامله ست. کاهن ها اواخر همین بعد از ظهر خبرش رو اعلام می کنن. ظاهراً ایزد شاه توی کاخش مونده تا جشن بگیره.»

ویوانا مات و مبهوت همان جا ایستاد.

صیری. حامله.

صیری؛ کسی که هنوز در ذهن ویوانا دختری کوچک بود، در آن کاخ، فرزند

آن موجود را باردار بود، ولی مگر ویوانا هم اکنون مشغول مبارزه برای حفظ همان موجود بر مسند پادشاهی اش نبود؟

با خود اندیشید: نه، گرچه دارم یاد می گیرم از هالندرن متنفر نباشم، اما هنوز اون رو نبخشیدم. ولی نمی توانم بگذارم ادریس مورد حمله و نابودی قرار بگیرد. وحشتی او را در نور دید، به یکباره تمام نقشه هایش بی معنا شدند. هالندرنی ها زمانی که جانشینی عایدشان شود، با صیری چه خواهند کرد؟

ویوانا ناخودآگاه گفت: «باید صیری رو بیاریم بیرون. و شرا باید نجاتش بدیم.»
و شر ساکت ماند.

ویوانا نجوا کرد: «خواهش می کنم و شر، اون خواهرمه. خیال داشتم با خاتمه دادن به این جنگ ازش محافظت کنم، ولی اگر حدست درست باشه، اون وقت ایزدشاه خودش یکی از اون هاییه که می خوان به ادریس بتازن. جای صیری پیش اون امن نیست.»

و شر گفت: «خیلی خب. ببینم چی کار می توانم بکنم.»
ویوانا سری جنباند و به سمت میدانگاه چرخید. کاهنان داشتند عقب نشینی می کردند.

- دارن کجا می رن؟

و شر گفت: «پیش ایزدانشون. تا طی یه رأی گیری رسمی، اراده ی حلقه ی ایزدانشون رو جويا بشن.»

لرزه ای بر جان ویوانا نشست. پرسید: «درباره ی جنگ؟»
و شر با سر تأیید کرد و گفت: «وقتش رسیده.»

نورنغمه زیر سایبانش انتظار می کشید، دو تن از غلامان او را باد می زدند، فنجانی آبمیوه ی خنک در دستش بود و خوردنی هایی پرزرق و برق کنار دستش چیده شده بودند.

اندیشید: آذر مریس پای من رو به این ماجرا باز کرد چون نگران بود هالندرن رو در کمال بی خبری غافلگیر کنن.

کاهنان داشتند از ایزدانشان مشورت می گرفتند. نورنغمه می توانست چندین نفرشان را ببیند که مقابل بازگشته شان با سری خمیده زانو زده بودند. راهورسم

دولت هالندرن این گونه بود. کاهنان بر سر گزینه‌هایشان مناظره می‌کردند و سپس اراده‌ی ایزدانشان را جویا می‌شدند. نتیجه‌اش اراده‌ی حلقه‌ی ایزدان، و در نتیجه، تمام اعضای حلقه را رد کند.

و او هم که تصمیم گرفته بود در این جلسه شرکت نکند. نورنگمه با رنجیدگی اندیشید: اون قدر غرق خودستایی بابت زایاندن یک بچه شده که حتی نمی‌تونه خودش رو با آینده‌ی مردمش به دردسر بیندازه؟ امیدوار بودم که بهتر از این حرف‌ها باشه.

لاریمار پیش آمد. گرچه او نیز آن پایین همراه سایر کاهنان و کاهنه‌های اعظم حضور داشت، اما هیچ استدلالی را به دربار عرضه نکرده بود. لاریمار عادت داشت افکارش را پیش خود نگاه دارد.

کاهن اعظم مقابل نورنگمه زانو زد و گفت: «ای نورنگمه، ای ایزد من! تمنا دارم که اراده‌تون رو به ما ارزانی کنید.»

نورنگمه جواب نداد. نگاهش را بالا آورد و در نور فروکش کننده‌ی عصرگاهی به آن سوی میدانگاه روباز، جایی که سایبان یشمی آرم‌ریس قرار داشت، نگاه کرد. لاریمار گفت: «ای ایزد بزرگوار! لطفاً دانشی که می‌جویم به من عطا گردان. آیا باید با خویشان خویش، با ادریسی‌ها، وارد جنگ شویم؟ آیا آن‌ها شورشیانی نیازمند سرکوب هستند؟»

کاهنان دیگر به همان زودی استدعایشان را جواب گرفته بودند. هر یک پرچمی بلند می‌گرداند تا بیانگر اراده‌ی ایزد یا ایزدبانویشان باشد. سبز برای پاسخ موافق. قرمز برای نارضایتی نسبت به عریضه. در این مورد سبز به معنای جنگ بود. تا به آن جا، از هفت بازگشته، پنج تن سبز برافراشته بودند.

لاریمار نگاهش را بالا آورد و پرسید: «والاحضرت؟» نورنگمه ایستاد. از زیر سایبان‌ش قدم به بیرون گذاشت و با خود گفت: اون‌ها رأی می‌دن، ولی رأی‌شون چه ارزشی داره؟ اون‌ها هیچ اختیاری در این مقوله ندارن. فقط دو تا رأی هست که واقعاً اهمیت داره.

سبزهایی بیشتر. با دویدن کاهنان به انتهای گذرگاه‌ها، پرچم‌ها به اهتزاز درمی‌آمدند. پایین دست میدانگاه از جمعیت غوغایی به پا بود. مردم می‌توانستند

نتیجه‌ی حتمی را ببینند. نورنغمه متوجه شد که لاریمار از پشت سر دنبالش می‌آمد. کاهن لابد کلافه بود. چرا هرگز کلافگی خود را بروز نمی‌داد؟

نورنغمه به سراپرده‌ی آزرمریس نزدیک شد. تقریباً تمام کاهنان پاسخ‌هایشان را دریافت کرده و غریب به اکثریت آن‌ها حامل پرچم سبز بودند. کاهنه‌ی اعظم آزرمریس هنوز مقابل ایزدبانویش بر زانو بود. صدالبته که آزرمریس، برای مهیج کردن لحظه، انتظار می‌کشید.

نورنغمه بیرون از سایبان او توقف کرد. آزرمریس درون سراپرده‌اش به عقب تکیه داد و با آرامش به تماشای نورنغمه نشست، اما نورنغمه می‌توانست استرس حقیقی او را حس کند. نورنغمه او را زیادی خوب می‌شناخت.

آزرمریس پرسید: «قصد نداری اراده‌ت رو علنی کنی؟»

نورنغمه به مرکز میدانگاه نظر کرد و گفت: «اگر مقاومت کنم، این اعلان‌ها پیش‌ریزی نخواهند ارزید. ایزدان می‌تونن اون قدر فریاد **جنگ جنگ** سر بدن تا کبود بشن، ولی **منم** که کنترل ارتش رو در دست دارم. اگر من نازندگانم رو در اختیارشون نگذارم، اون وقت هالندرن پیروز هیچ جنگی نخواهد بود.»

- یعنی با اراده‌ی حلقه‌ی ایزدان مقابله می‌کنی؟

نورنغمه گفت: «حق انجام این کار رو دارم. همون طور که تمام اون‌ها هم همین حق رو دارن.»

- ولی تویی که نازندگان رو داری.

- و معنای این نیست که باید هرکاری به من گفته می‌شه انجام بدم.

لحظه‌ای سکوت حاکم شد تا آن که آزرمریس برای کاهنه‌اش دستی تکان داد، آن زن نیز ایستاد و بعد پرچمی سبز بلند کرد و دوید تا به دیگران ملحق شود. با این کار هیاهویی به پا شد. مردم حتماً خبردار شده بودند که مبادرت‌های سیاسی آزرمریس جایگاهی مقتدر برای او دست‌وپا کرده.

برای کسی که بدون فرمان‌داری بر حتی یک سرباز کارش را آغاز کرده بود، بد نبود.

با اون همه سربازی که در اختیار داره، عنصری اساسی در طرح‌ریزی، دیپلماتی و اجرای جنگ محسوب می‌شه. آزرمریس می‌تونه در این واقعه در نقش یکی از قدرتمندترین بازگشتگان تاریخ این پادشاهی ظهور کنه.

نورنغمه برای مدتی طولانی خیره ماند. او با لاریمار درباره‌ی رؤیاهای دیشبش صحبت نکرده بود. آن‌ها را پیش خود نگاه داشته بود. رؤیای آن تونل‌های پیچ‌درپیچ و طلوع هلال باریک ماه تنها اندکی بالای خط افق. آیا ممکن بود که آن‌ها حقیقتاً معنایی داشته باشند؟

نورنغمه نمی‌توانست به نتیجه برسد. راجع به هیچ چیز. نورنغمه گفت: «باید کمی دیگه درباره‌ی این موضوع فکر کنم.» و چرخید تا برود.

آزمریس مطالبه کرد: «چی؟ پس رأی‌گیری چی می‌شه؟» نورنغمه سرش را به‌نشانه‌ی ندانستن جنباند. آزمریس درحالی‌که نورنغمه دور می‌شد، گفت: «نورنغمه! نورنغمه! نمی‌تونم ما رو این‌طوری پادرهوا بگذاری!»

نورنغمه شانه‌ای بالا انداخت و به عقب نظر کرد، گفت: «راستش می‌تونم.» لبخندی زد و گفت: «چون یک همچین آدم حرص‌دریاری هستم.» و با آن حرف، بی‌آن‌که رأی خود را بدهد، میدانگاه را به‌سوی کاخ خود ترک کرد.

شب جوهر گفت: خوشحالم برگشتی سراغم. داخل اون کمد خیلی خلوت و دلگیر بود.

وشر درحالی که بر بالای دیوار محصورکننده‌ی دربار ایزدان قدم می‌زد، پاسخی نداد. دیروقت بود و تاریک و ساکت، اما چراغ‌های برخی از کاخ‌ها همچنان می‌تاییدند. یکی از آن کاخ‌ها متعلق به نورنغمه‌ی جسور بود.

شب جوهر گفت: من از تاریکی خوشم نمی‌آد.

وشر پرسید: «منظورت تاریکیِ الانه؟»

نه. توی کمد.

- تو که اصلاً نمی‌تونی ببینی!

شب جوهر گفت: آدم وقتی توی تاریکی باشه خودش می‌فهمه. حتی اگر نتونه ببینه.

وشر نمی‌دانست چگونه به آن حرف جواب بدهد. بالای دیوار ایستاد و کاخ نورنغمه را نظاره کرد. قرمز و طلایی. حقیقتاً رنگ‌هایی جسورانه.

شب جوهر گفت: تو نباید من رو نادیده بگیری. این کارت رو دوست ندارم.

وشر زانو زد و کاخ را زیر نظر گرفت. هرگز آن ایزد نورنغمه نام را ملاقات نکرده، اما چیزهایی به گوشش خورده بود. گراف‌گوترین، پرافاده‌ترین و لوده‌ترین ایزدان و چنین شخصی سرنوشت دو پادشاهی را در دستانش داشت.

راهی ساده برای تأثیر گذاشتن بر آن سرنوشت وجود داشت.

شب جوهر با زنگ اشتیاق در صدایش گفت: قراره بکشیمش، مگه نه؟
و شر تنها به کاخ خیره ماند.

شب جوهر ادامه داد: باید بکشیمش. یالا دیگه. باید انجامش بدیم. واقعاً باید انجامش بدیم.

و شر نجوا کرد: «تو چه اصراری داری؟ تو که نمی شناسیش.»
شب جوهر گفت: چون شرارت داره.

و شر خرناس کشان گفت: «تو حتی نمی دونی شرارت چیه.»
برای نخستین بار، شب جوهر سکوت کرد.

گره کور ماجرا نیز همان بود، همان مشکلی که بر تمام زندگی و شر سایه افکنده بود. هزار دم. بهای مسهور کردن و بخشیدن شعور به یک شیء فلزی. شاشا را با این که نخستین کسی بود که به آن دست یافت، اما فرآیندش را به طور کامل درک نکرده بود.

لازمه‌ی مسهور کردن سنگ یا فلز، ساهری از رفعت نهم بود. حتی تحت آن شرایط نیز نمی بایست چنان اتفاقی رخ می داد. می بایست از آن شیء مسهور شده‌ای حاصل می شد که فهم و درکش بیش از باریکه‌های شنل و شر نباشد.

شب جوهر نباید زنده می بود، اما بود. شاشا را همواره با استعداد ترنشان و بسیار قابل تر از و شری بود که برای ایجاد مخلوقاتش، حقه‌هایی همچون جانشانی استخوان درون فلز یا سنگ پیاده می کرد. دانشی که یاستیل^۱ بر شاشا نمایان کرد و ابداعات وی با عصیر الکل، مایه‌ی رشک شاشا را و در نهایت، عامل سوق او به انجام سهر بر فلز شد. شاشا را به مطالعه، آزمایش و تمرین پرداخت و موفق شد. او بلد شد که دم‌های هزار تن را در یک تکه فولاد بگنجانند و آن را شعورمندانه مسهور کند و به آن فرمانی دهد. آن یگانه فرمان، نیرویی شگرف در کف گرفت و زیربنایی برای هویت شیء مسهور شده فراهم کرد.

شاشا را و شر درباره‌ی شب جوهر مدت‌های مدیدی را به اندیشه گذراندند تا آن که سرانجام فرمانی ساده اما برازنده برگزیدند: شرارت را نابود گردان.
به نظر انتخابی بی نقص و منطقی می آمد. فقط یک مشکل وجود داشت که هیچ کدامشان پیش بینی نکرده بودند.

این که چگونه شینی ساخته از فولاد - شینی که چنان از حیات دور افتاده بود که تجربه‌ی زندگی برایش بیگانه و عجیب می‌شد - قرار بود درکی از آنچه «شرارت» محسوب می‌شود، داشته باشد؟

شب‌جوهر گفت: دارم ازش سر در میارم. گلی تمرین کرده‌م. واقعاً نمی‌شد شمشیر را مقصر دانست. درست است که چیزی فجیع و نابودگر بود، اما خوب برای نابودی خلق شده بود. هنوز حیات یا چیستی آن را درک نمی‌کرد. فقط فرمان خود را می‌شناخت و سخت می‌کوشید آن را به نحو احسن ایفا کند. شب‌جوهر گفت: مردی که اون پایینه، همون ایزدی که توی کاخه، قدرت شروع این جنگ رو داره. تو نمی‌خوای این جنگ شکل بگیره. برای همین اون مرد شروره.

- چرا این اون رو شرور می‌کنه؟

چون می‌خواد کاری بکنه که تو نمی‌خوای بکنه. و شر گفت: «ما که نمی‌تونیم این رو با قطعیت بگیریم. به علاوه، کی گفته قضاوت من حقه؟»

شب‌جوهر گفت: هست. بدو بریم. بریم بکشیمش. تو بهم گفتی جنگ بده. اون باعث جنگ می‌شه. اون شروره. بریم بکشیمش. بیا بریم بکشیمش. شمشیر داشت هیجان زده می‌شد و و شر می‌توانست این را حس کند؛ خطر نهفته در تیغه را، قدرت تباه‌شده‌ی آن دَم‌ها که از درون میزبان‌هایی زنده بیرون کشیده و درون چیزی غیرطبیعی تپانده شده بودند. و شر می‌توانست بازدم آن دَم‌ها را تصور کند، سیاه و فاسد بودند و در باد لمبر می‌خوردند. دَم‌ها او را به سمت نور نغمه می‌کشاندند. او را به جلو می‌رانند تا نور نغمه را بکشد. و شر گفت: «نه.»

شب‌جوهر آهی کشید و یادآور شد: تو من رو توی یه کمد حبس کردی، باید عذرخواهی کنی.

- من با کشتن یه شخص ازت عذرخواهی نمی‌کنم.

شب‌جوهر گفت: پس فقط من رو پرت کن اون جا. اگه شرور باشه، خودش خودش رو می‌کشه.

آن حرف باعث شد و شر مکث کند. در دل گفت: رنگ بگیر دش! به نظر می‌رسید

که شمشیر سال به سال آب زیرکانه تر می شود، گرچه وشر می دانست که این ها جز تلقین و تصورات مخیله ی خودش نیستند. اشیای مسهور شده نه رشد داشتند و نه تغییر، صرفاً همانی بودند که بودند.

باین حال، ایده ی شب جوهر خوب به نظر می آمد.

وشر گفت: «شاید بعداً.»

و از کاخ روی برگرداند.

شب جوهر گفت: تو می ترسی.

وشر پاسخ داد: «تو که نمی دونی ترس چیه.»

می دونم. تو دوست نداری بازگشتگان رو بکشی. از شون می ترسی.

البته که شمشیر در اشتباه بود، اما وشر پنداشت که شاید تردیدش از بیرون شبیه ترس به نظر می رسید. از آخرین باری که با بازگشتگان سروکار داشت زمان زیادی می گذشت؛ خاطراتی فراوان؛ رنج هایی بسیار.

راهی کاخ ایزدشاه شد. بنای آن قدیمی بود، بسیار قدیمی تر از کاخ هایی که احاطه اش کرده بودند. زمانی این کاخ پاسگاهی در دریاکنار برای زیر نظر گرفتن خلیج بود. نه شهری. نه رنگی. تنها برج سیاه بی غل و غش. وشر این را سرگرم کننده می پنداشت که آن برج خانه ی ایزدشاه ایرسا نوایان شده بود.

شب جوهر را در میان بندی بر پشتش لغزاند و بعد از روی دیوار به سمت کاخ پرید. نوارهای دور پاهایش به او نیرویی اضافه تر بخشیدند و باعث شدند شش متر بجهد و بر بالای اولین ردیف بلوک های عقیق سیاه و صیقلی پایه ی هر می شکل کاخ فرود آید. وشر انگشتانش را جنباند و نوارهای آستینش پیش آمدگی بالای سرش را گرفتند تا او بتواند به کمک نوارهای پاچه اش چندین ردیف از بلوک ها را بالا ببرد و به پای برج کاخ برسد.

وشر دمید. کمر بندش که همواره با پوستش در تماس بود، مسهور شد. رنگ از دستمالی خارج شد که در زیر شلوار به پایش گره زده بود.

وشر فرمان داد: «از چیزها بالا رو، سپس چیزها را بچسب، سپس مرا بالا بکش.»

سه فرمان در یک سهر، برای برخی کاری دشوار بود. برای وشر به سادگی پلک زدن.

کمر بندش گره خود را گشود و معلوم شد طول واقعی آن بسیار بلندتر است از

طول ظاهری اش وقتی دور کمر و شر بود. طناب هفت متری چون مار از لبه‌ی برج بالا خزید و از پنجره‌ای در طبقه‌ی پنجم داخل شد. چند ثانیه بعد، طناب و شر را بالا و به هوا کشاند. اشیای مسهور اگر خوب ایجاد می‌شدند، از عضلات بدن قدرت بیشتری داشتند. و شر یک بار دسته‌ای کوچک از طناب‌هایی نه‌چندان ضخیم‌تر از طناب خودش دیده بود که پاره‌سنگ‌هایی را برمی‌داشتند و به‌سوی استحکامات دشمن پرتاب می‌کردند.

و شر چنگ آستین‌های نواری اش را آزاد کرد و همان‌طور که طناب او را درون ساختمان می‌گذاشت، شب‌جوهر را از پشتش درآورد. بی‌صدا زانو زد و چشمانش تاریکی را کاویدند. کسی در اتاق نبود. و شر با احتیاط دَمَش را بازستاند و طناب را دور دستش حلقه کرد و به‌شکل چنبره‌ای شُل درآورد. دزدانه پیش رفت.

شب‌جوهر پرسید: قراره کی رو بکشیم؟

و شر در ذهن گفت: همیشه که نباید گشت.

ویوانا. اون این جاست؟

شمشیر دوباره داشت افکار او را تفسیر می‌کرد. شب‌جوهر با چیزهایی که به‌طور کامل در ذهن و شر شکل نگرفته بودند، مشکل داشت. افکاری که به ذهن یک انسان می‌رسیدند، اغلب گذرا و لحظه‌ای بودند. تصاویر، صداها یا بوها چون برق و باد می‌گذشتند. ارتباطاتی ایجاد و سپس مفقود و دوباره بازیابی می‌شدند. تفسیر این‌گونه چیزها برای شب‌جوهر دشوار بود.

ویوانا. منبع بسیاری از دردسره‌ای و شر. زمانی که قادر بود فرض بگیرد و یوانا به میل خود با دنت همکاری می‌کند، ساده‌تر می‌توانست مأموریتش در شهر را به انجام رساند. دست کم آن‌گونه می‌توانست و یوانا را مقصر بداند.

ویوانا کجاست؟ این جاست؟ اون من رو دوست نداره، ولی من دوستش دارم.

و شر در راهروی تاریک مکث کرد و اندیشید: دوستش داری؟

بله. اون دختر خویبه و زیباست.

خوب و زیبا! لغاتی دیگر که شب‌جوهر واقعاً درکی ازشان نداشت. صرفاً آموخته بود که چه زمان آن‌ها را به کار ببرد. بالین حال، شمشیر دیدگاه‌هایی برای خود داشت و به‌ندرت دروغ می‌گفت. حتماً و یوانا را دوست داشت، حتی اگر نمی‌توانست علتش را توضیح دهد.

شمشیر گفت: اون من رو یاد یه بازگشته می اندازه.
وشر در حالی که به حرکت ادامه می داد، در ذهن گفت: آهان، البته. با عقل جور
در می آد.

شب جوهر پرسید: چی؟

وشر اندیشید: اون از نوادگان یه بازگشته ست. از موهای معلومه. اندکی از یه
بازگشته در وجودشه.

شب جوهر به آن حرف پاسخی نداد، اما وشر می توانست اندیشیدنش را حس
کند. وشر سر تقاطعی مکث کرد. تقریباً مطمئن بود که می دانست اتاق های
ایزدشاه کجا قرار دارند. هر چند بخش های زیادی از فضای داخلی اکنون متفاوت
به نظر می رسید. آن دژ زمانی فاقد تزیینات بود و پیچ و خم هایی غریب داشت تا
هر دشمن متجاوز را سردرگم کند. آن پیچ و خم ها بر جا بودند، تمام تزیینات و
کنده کاری های سنگی نیز مثل سابق بودند، اما سرسرای باز غذاخوری و اتاق های
سربازخانه به اتاق های کوچک بسیاری تفکیک و باب طبع طبقه ی بزرگان هالدرن
به شکلی رنگارنگ تزیین شده بودند.

همسر ایزدشاه کجا اقامت می کرد؟ اگر باردار می بود پس تحت مراقبت ندیمه ها
قرار داشت. وشر پنداشت که در یکی از دسته اتاق های بزرگ تر طبقات فوقانی
باشد. به سوی راه پله راه افتاد. خوشبختانه، انگار آن قدر دیروقت بود که افراد بسیار
کمی بیدار باشند.

شب جوهر گفت: خواهرش. تو دنبال اونی. داری خواهر و یوانارو نجات می دی!
وشر در تاریکی سری به نشانه ی تأیید جنباند و کورمال کورمال در سکوت از پله ها
بالا رفت و برای آگاهی از نزدیک شدن کسی، به زیست فامش تکیه کرد. گرچه اکثر
دم هایش درون لباس هایش ذخیره بودند، اما هنوز دم کافی برای مسپور کردن
طناب و هوشیار ماندن در بر داشت.

شب جوهر گفت: تو هم و یوانارو دوست داری!

وشر اندیشید: مهمله.

پس چرا؟

وشر در ذهن گفت: خواهرش به نوعی کلید حل تمام این مشکلاته. امروز به این
می پردم. به محض رسیدن ملکه، موج حقیقی برای شروع جنگ شدت گرفت.

شب جوهر سکوت کرد. آن استنتاج منطقی برای او بیش از حد پیچیده بود.
شب جوهر گفت: که این طور.

و شر که سردرگمی لحن شمشیر را حس کرد، لبخند زد.
در ذهن گفت: حداقلش اینه که یه گروگان به درد بخور برای هالندرنه. کاهنان
ایزدشاه یا هرکسی که پشت این قضایا دست داره، اگر جنگ به ضررشون پیش بره،
می تونن جون اون دختر رو تهدید کنن. براشون می شه یه ابزار عالی.
شب جوهر گفت: ابزاری که می خوای از دستشون خارج کنی.

و شر با سر تأیید کرد. به بالای راه پله رسید و درون یکی از دالان ها سرک کشید
و آن قدر پیش رفت تا کسی را آن حوالی حس کرد، یک ندیمه داشت نزدیک
می شد.

و شر طنابش را مسهور کرد و در سایه ی طاقی درون دیوار ایستاد و منتظر ماند.
در حالی که دختر عبور می کرد، طناب از میان سایه ها بیرون پرید و دور کمر ندیمه
پیچید و او را با شتاب درون سایه کشاند. و شر نوارهای یک آستینش را پیش از
آن که دختر بتواند جیغ بکشد، دور دهانش پیچاند.

دختر پیچ و تاب خورد، اما طناب او را محکم نگاه داشت. و شر زمانی که مقابل او
قد علم کرد و چشمان وحشت زده و اشک بار او را دید، کمی دچار عذاب وجدان
شد. دستی به سوی شب جوهر برد و اندکی آن را از نیام بیرون کشید. بلافاصله
احوال دختر نزار شد. نشانه ی خوبی بود.

و شر گفت: «باید بدونم ملکه کجاست.»

شب جوهر را بالا آورد و قبضه اش را بر گونه ی دختر چسباند.
- تو قراره بهم بگی.

و شر او را برای مدتی همان گونه نگه داشت، پیچ و تاب خوردنش را تماشا کرد و از
رفتار خود ناخشنود شد. سرانجام نوارها را پایین آورد، اما شمشیر را مقابل گونه ی
او نگه داشت. دختر شروع کرد به بالا آوردن و و شر او را به پهلوی چرخاند.
یواشی گفت: «بگو ببینم.»

دختر لرزکنان با لکهای بزاق بر گونه اش، به نجوا گفت: «کُنج جنوبی. همین
طبقه.»

و شر سر جنباند و بعد دختر را با طناب بست، برایش دهان بند گذاشت و

دُم‌هایش را از طناب باز ستاند. شب جوهر را در نیام برگرداند و سپس با عجله در طول راهرو پیش رفت.

شب جوهر پرسید: حاضر نیستی ایزدی که قصد داره ارتشش رو رهسپار جنگ کنه بکشی، ولی حاضری یه زن جوان رو تقریباً به حد مرگ خفه کنی؟
برای شمشیر عبارت پیچیده و سنگینی بود، اما فاقد آن اتهامی بود که یک انسان پشت کلماتش می گنجاند. برای شب جوهر آن جمله واقعاً فقط یک سؤال بود.
و شر در ذهن گفت: من هم ارزش های اخلاقی خودم رو درک نمی کنم. پیشنهاد می کنم خودت رو درگیرش نکنی.

و شر مقصد را به راحتی یافت. گروه بزرگی از لات های خشن که ظاهرشان نسبتاً وصله ی ناجوری برای شکوه راهروهای کاخ بود، از اتاق نگهبانی می کردند.
و شر مکث کرد.

یه جای کار می لنگه.

شب جوهر پرسید: منظورت چیه؟

و شر قصد نداشت شمشیر را مخاطب قرار دهد، اما این از مشکلات داشتن شیئی بود که می توانست ذهن را بخواند. هر فکری که و شر در سرش شکل می داد، شب جوهر خیال می کرد که در راستای او بودند. به زعم شمشیر، واقعاً هم همه چیز می بایست در راستای او قرار می گرفت.

محافظان پای در، سرباز بودند و نه خدمتکار. پس به همان زودی ملکه را به اسارت گرفته بودند. آیا واقعاً باردار بود؟ آیا کاهنان صرفاً داشتند میخ قدرشان را محکم می کردند؟

غیرممکن بود که بشود آن همه مرد را بدون سروصدا کشت. بیشترین امیدش به این بود که سریع کارشان را بسازد. شاید آن قدر از افراد دیگر کاخ فاصله داشته باشند که کسی صدای یک مبارزه ی مختصر را نشنود.

برای چند لحظه ی دیگر با آرواره های قفل شده همان جا نشست. دست آخر قدمی نزدیک تر شد و شب جوهر را میان مردها انداخت. و شر می گذاشت تا آن ها بایکدیگر مبارزه کنند و بعد آماده می بود تا به حساب هر کسی که تحت نفوذ شمشیر قرار گرفته بود، برسد.

شب جوهر با صدای جرنج بر زمین سنگی نشست. چشم تمام مردان به روی

آن چرخید. و درست همان لحظه، چیزی و شر را از شانه گرفت و او را محکم عقب کشید.

و شر فحشی داد، چرخید و دست‌هایش را بالا برد تا با هرچه او را گرفته بود، کشتی بگیرد. یک طناب مسهور شده. مردان پشت سرش شروع به مبارزه کردند. و شر غرید و چاقویی از چکمه‌اش بیرون کشید، سپس طناب مسهور شده را با آن برید. همین که و شر خود را آزاد کرد، کسی با او گلاویز شد و بعد او را به دیوار کوباند. و شر با یکی از آستین‌های نواری‌اش صورت مهاجمش را گرفت، سپس مرد را چرخاند و به دیوار پشت سر خود کوبید. پیکر دیگری از پشت به او هجوم آورد، اما شئل مسهور شده‌ی و شر او را گرفت و کله‌پا کرد.

و شر شئل یکی از مردان فرو افتاده را قاپید و فوراً گفت: «جز من چیزها را بچسب.»

و آن را مسهور کرد. شئل به اطراف تازیانه زد و مردی دیگر را گرفت و و شر او را با تاب خنجرش کشت. و شر به سمت مردی دیگر لگدی پراند و او را عقب انداخت و برای خودش راه عبوری گشود.

و شر به جلو و به قصد برداشتن شب‌جوهر یورش برد، اما سه پیکر دیگر از اتاق‌های اطرافش بیرون جهیدند و راهش را سد کردند. آن‌ها نیز از همان قماش لات‌های خشنی بودند که اکنون داشتند بر سر شمشیر مبارزه می‌کردند. دورتادورش را این مردان گرفته بودند. ده‌ها تن. و شر لگدی پراند و پایی را شکاند، اما مردی در کمال خوش‌شانسی با یک پیچش، شئل و شر را از تنش برکند. سایرین نیز بر سرش هوار شدند. و سپس یک طناب مسهور شده‌ی دیگر جلدی پیش آمد و پاهای و شر را به یکدیگر بست. و شر دست به جلیقه‌اش برد تا برای حمله‌ای از آن دم بیرون بکشد. گفت: «از دم تو به دم...»

اما سه مرد دستان او را گرفتند و عقب کشیدند. ظرف چند ثانیه، طناب مسهور شده سر تا پای و شر را بست. شئل او هنوز داشت علیه سه مردی که سعی داشتند آن را پاره‌پاره کنند، مبارزه می‌کرد، اما خود و شر گیر افتاده بود. کسی از اتاق سمت چپ ظهور کرد. و شر در حالی که تقلا می‌کرد، آب‌دهانی انداخت و گفت: «دنت.»

دنت گفت: «به به، دوست خوبم!»

برای یکی از پادوهایش - همانی که به تانک فاح شناس بود - سری جنباند تا از راهرو به سمت اتاق ملکه برود. دنت کنار وشر زانو زد و گفت: «چه خوب که دوباره می بینمت.»

وشر دوباره آب دهان انداخت.

دنت آه کشان گفت: «می بینم که هنوز مثل همیشه فصیح و شیوا صحبت می کنی. می دونی بهترین چیز تو چیه وشر؟ این که بدیهی هستی. قابل پیش بینی. گمونم من هم یه جورایی همین طورم. سخته کسی که به اندازه ی ما عمر کرده کار و کردارهای رنگ و بوی تکراری پیدا نکنه، هان؟»

وشر پاسخ نداد، گرچه کوشید در حالی که چند تن از مردها دهان بند به او می زدند، نعره بکشد.

وشر با رضایت خاطر متوجه شد پیش از آن که موفق شوند متوقفش کنند. توانسته بود دوازده حریف را به زیر بکشد.

دنت به سربازان فروافتاده نظری انداخت و گفت: «مزدورن. اگه دستمزد خوب باشه هیچ خطری نیست که به جون نخرن.»

حین گفتنش تلالوئی در چشمانش بود. سپس به پایین خم شد و وقتی به چشمان وشر خیره شد، آن شوخ طبعی از وجودش رخت بربست. گفت: «و تو همیشه دستمزد من بودی وشر. من باهات خرده حساب دارم. هنوز بابت شامرا. مانتظر بودیم، الان شیرین یه هفته ست که تو کاخ مخفی شدیم، می دونستیم که بالاخره شاهدخت ویوانای عزیز تو رو برای نجات خواهرش می فرسته.»

تانک فاح همراه با بقچه ای پتویچ شده بازگشت. شب جوهر. دنت به آن نظر کرد. جهره در هم کشید و گفت: «ببرش و یه جای دور پرش کن بره.»

تانک فاح گفت: «حیف نیست آخه؟ دنت! یه جورایی فکر می کنم باید نگهش داریم. می تونه خیلی به کارمون بیاد...»

ردپای هوس داشت کم کم در چشمان او بروز می کرد، میل به کشیدن شب جوهر استفاده از آن. برای نابودی شرارت یا درواقع، صرفاً برای نابودی دنت ایستاد و بقچه را از او قاپید. سپس پس کله ی تانک فاح ضربه ای نشانید.

تانک فاح گفت: «آخ!»

دنت چشم در حدقه گرداند و گفت: «این قدر آه وناله نکن! همین الان جونت

رو نجات دادم. برو به ملکه سر بزن و بعدم این کثافت کاری رو تمیز کن. خودم به شمشیر رسیدگی می کنم.»

تانک فاح گفت: «تو همیشه وقتی و شر نزدیکته خیلی بدعشق می شی.»
و غررکنان و با گام‌هایی کوتاه و سریع دور شد. دنت شب‌جوهر را خوب پوشاند؛ و شر او را تماشا کرد و امیدوار بود تا ظهور هوس را در چشمان دنت ببیند. بدبختانه، دنت با اراده‌تر از آنی بود که به دست شمشیر متزلزل شود. او نیز تقریباً به اندازه‌ی و شر با شب‌جوهر پیشینه داشت.

دنت به مردانش گفت: «تمام لباس‌های مسهورش رو دربیارین.»
درحالی که راهش را می کشید تا برود، گفت: «بعد توی اون اتاق اون جا از سقف آویزونش کنین. من و اون قراره یه گپ طولانی داشته باشیم درباره‌ی کاری که با خواهرم کرد.»

@ElimoBooks

نورنغمه در یکی از اتاق‌های کاخش نشسته بود، جامی شراب در برش داشت و انواع زیورآلات دوروبرش. به‌رغم وقت بسیار دیر هنگام، خدمتکاران هنوز می‌آمدند و می‌رفتند، اثاثیه، نقاشی‌ها، گلدان‌ها و مجسمه‌های کوچک را تلبار می‌کردند. هر چیزی را که می‌شد جابه‌جا کرد.

هر گوشه‌ای کپه کپه ثروت قرار داشت. نورنغمه در مبل خود لم داد و بشقاب‌های خالی غذا و جام‌های شکسته را - که نمی‌گذاشت خدمتکارانش جمع کنند - نادیده گرفت.

دو خدمتکار در حالی که مبلی قرمز و طلایی را حمل می‌کردند، وارد شدند. آن‌را حائل به دیوار منته‌الیه اتاق کردند و نزدیک بود تلی از قالیچه‌ها را واژگون کنند. نورنغمه رفتنشان را تماشا کرد، سپس باقی جامش را سرکشید. جام خالی را روی زمین کنار جام‌های دیگر انداخت و دستش را برای جام پُر دیگری دراز کرد. مانند همیشه خدمتکاری نیازش را برآورد.

نورنغمه مست نبود. نمی‌توانست مست شود. گفت: «هیچ وقت حس می‌کنی انگار چیزی در جریانه؟ چیزی بسیار عظیم‌تر از خودت؟ مثل یک نقاشی که فقط می‌تونی یک گوشه‌ش رو ببینی، حتی اگه هی چشم‌هات رو باریک کنی و زور بزنی؟» لاریمار گفت: «هر روز والاحضرت.»

بر چهارپایه‌ای کنار مبل نورنغمه نشسته بود. مانند همیشه، لاریمار با آرامش ناظر وقایع بود، اما نورنغمه می‌توانست نارضایتی او را در حالی که گروه دیگری از

خدمتکاران چندین تندیس مرمرین را در گوشه‌ی اتاق تلنبار می‌کردند، حس کند نور نغمه پرسید: «چطور با این حس کنار می‌آی؟»

والاحضرت، با ایمان داشتن به این که کسی درک می‌کند.

نور نغمه خاطر نشان کرد: «امیدوارم ایمانت به من نباشد.»

شما هم بخشی از اون هستین. ولی بسیار عظیم‌تر از شماست.

نور نغمه پیش خود اخم نمود و ورود چند خدمتکار دیگر را تماشا کرد. دیری نمی‌پایید که اتاق چنان لبریز از ثروت‌های او می‌شد که خدمتکارانش دیگر حتی نمی‌توانستند داخل و خارج شوند. نور نغمه گفت: «عجیبه نه؟»

به تل نقاشی‌ها اشاره کرد: «این طوری که چیده شدن، هیچ کدوم دیگه زیبا به نظر نمی‌رسن. وقتی اون‌ها رو کنار هم تلنبار می‌کنی، درست مثل آشغال به نظر می‌آن.»

لاریمار ابرویی بالا انداخت و گفت: «والاحضرت! ارزش یک چیز به نحوه‌ی رفتار با اون بستگی داره. اگر این اشیا رو آشغال می‌بینید، پس چنین هستن، فارغ از این که سایرین بابت اون‌ها چه مبالغی می‌پردازن.»

در این حرف پندی نهفته‌ست، نیست؟

لاریمار شانه بالا انداخت و گفت: «هرچه نباشه من یک کاهن هستم. ما به موعظه کردن تمایل داریم.»

نور نغمه خرناسی کشید و بعد دستی به‌سوی خدمتکاران تکان داد و گفت: «کافیه دیگه. حالا می‌تونین برین.»

خدمتکاران که دیگر با تبعید شدن اُخت شده بودند، بلادرنگ اتاق را ترک کردند. دیری نیاید که نور نغمه و لاریمار با کپه کپه ثروت‌هایی تنها ماندند که از سایر قسمت‌های کاخ او بلند شده و به این اتاق آورده شده بود.

لاریمار پشته‌ها را بررسی کرد و گفت: «خب والاحضرت، هدف از تمام این‌ها چیست؟»

نور نغمه کمی دیگر از شرابش را قورت داد و گفت: «این ارزش من برای اون‌هاست. برای مردم. اون‌ها ثروتشون رو به من اهدا می‌کنن. دَم‌های عجیب با روحشون رو برای زنده نگه‌داشتن من فدا می‌کنن. ظن می‌برم که حتی بسیاری جانشان رو هم برای من بدن.»

لاریمار در سکوت سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

نور نغمه گفت: «و تنها انتظاری که در این لحظه از من می‌ره اینه که سرنوشتشون رو براشون تعیین کنم. آیا به جنگ بریم یا در صلح بمونیم؟ تو چی فکر می‌کنی؟» لاریمار گفت: «من می‌تونم برای هردو استدلال موافق بیارم والا حضرت. ساده می‌شه این جا نشست و صرف یکسری اصول جنگ رو تقبیح کرد. جنگ چیز فجیع و وحشتناکیه و در عین حال، به نظر می‌رسه که بدون حقیقت تلخ دخالت نیروی نظامی، دستاوردهای کلان معدودی در طول تاریخ حاصل شده باشه. حتی عدیده‌پیکار رو هم که منجر به ویرانی‌های بسیاری شد می‌شه به چشم بنیانی برای قدرت‌هالنדרن مدرن در ناحیه‌ی دریای اندرونی دید.» نور نغمه با سر تأیید کرد.

لاریمار ادامه داد: «اما! حمله به برادران و خواهرانمون؟ با وجود فتنه‌انگیزی‌ها، نمی‌تونم به این فکر نکنم که تهاجم فراتر از زیاده‌روی. چه اندازه مرگ، چه اندازه زجر رو حاضریم به بار بیاریم تا صرفاً ثابت کنیم که نمی‌شه ما رو کنار زد؟» - و تو چه تصمیمی می‌گیری؟ - خوشبختانه من مجبور به تصمیم‌گیری نیستم.

نور نغمه پرسید: «و اگر می‌بودی؟»

لاریمار لحظه‌ای همان‌طور نشست. سپس، محتاطانه میتر بزرگش را از سر برداشت و موهای سیاه روبه ریزش‌اش را که از عرق به کف جمجمه‌اش چسبیده بودند، نمایان کرد. سرجامه‌ی تشریفاتی خود را کناری گذاشت. لاریمار به آرامی گفت: «نور نغمه! حالانه در جایگاه کاهنت، بلکه در جایگاه دوستت با تو صحبت می‌کنم. چون یک کاهن از بیم اخلال در آینده، نمی‌تونه بر تصمیم ایزدش تأثیر بگذاره.»

نور نغمه به نشانه‌ی تفهیم سر جنباند.

لاریمار گفت: «در جایگاه یک دوست؛ صادقانه برای گرفتن تصمیم خودم دچار مشکل هستم. برای همین در صحن میدانگاه استدلالی ارائه نکردم.»

نور نغمه گفت: «به ندرت این کار رو می‌کنی.»

لاریمار جبین خود را با دستمالی پاک کرد، سپس سری تکان داد و گفت: «چون نگرانم. فکر نمی‌کنم بتونیم خطری که پادشاهی ما رو تهدید می‌کنه نادیده

بگیریم. حقیقت امر اینه که ادریسی‌ها واقعاً یک فرقه‌ی شورشی ساکن در داخل مرزهای پادشاهی ما هستن. ما سال‌ها اون‌ها رو نادیده گرفتیم و کنترل تقریباً مستبدانه‌شون بر معابر شمالی رو تحمل کردیم.»

پس موافق حمله‌ای؟

لاریمار درنگ کرد، سپس سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «نه، نه. فکر نمی‌کنم شورشی بودن ادریس بتونه توجیهی برای قتل عام ناگزیر در راستای پس گرفتن اون معابر باشه.»

نورنغمه رُک گفت: «چه عالی. پس تو فکر می‌کنی ما باید وارد جنگ بشیم ولی حمله نکنیم.»

لاریمار گفت: «راستش بله. ما اعلان جنگ می‌کنیم، نیروهامون رو به رخ می‌کشیم و اون‌ها رو می‌ترسونیم تا بفهمن جایگاهشون چقدر متزلزله. شرط می‌بندم که اگه تحت این شرایط مذاکرات صلح رو انجام بدیم، بتونیم معاهدات مطلوب‌تری برای استفاده از اون معابر ببندیم. اون‌ها رسماً ادعاشون به مسند پادشاهی ما رو پس می‌گیرن؛ ما هم استقلال حاکمیت اون‌ها رو به رسمیت می‌شناسیم. آیا این طوری هر دو طرف چیزی رو که می‌خواهیم به دست نمی‌آریم؟»

نورنغمه متفکرانه نشست. گفت: «نمی‌دونم. راه حل بسیار منطقی‌ای به نظر می‌آد، ولی نمی‌دونم اون‌هایی که فریاد جنگ‌خواهی سر می‌دن، قبولش کنن یا نه. به نظر می‌رسه که داریم چیزی رو از قلم می‌اندازیم عجل. آخه چرا الان؟ چرا بعد از این عروسی که می‌بایست ما رو متحد می‌کرد، کشمکش‌ها این قدر بالا گرفتن؟»

لاریمار گفت: «نمی‌دونم والا حضرت.»

نورنغمه لبخند زد و ایستاد. گفت: «خب پس...»

به کاهن اعظمش نگریست و ادامه داد: «پاشو بریم کشف کنیم.»

اگر صیری آن قدر وحشت‌زده نمی‌بود، قطعاً باید آزرده می‌بود. در اتاق سیاه تنها نشسته بود. عدم حضور سوسبران در کنار او، حس بدی داشت.

امیدوار بود که شاید با فرارسیدن شب سوسبران اجازه‌ی سرزدن به او را بیابد.

اما البته که او نیامد. این نقشه‌ای که کاهنان در سر داشتند، هر چه که بود، نیازی نداشت به آن که صیری حقیقتاً باردار باشد؛ نه اکنون که با حبس کردن صیری نوبت خود را بازی کرده بودند.

در غرغری کرد و صیری دوباره روی تخت صاف نشست، امیدش جان گرفت، اما فقط نگهبان پای در بود که داشت دوباره به او سر می‌زد. یکی از آن سربازان قلچماقی که طی ساعت‌های اخیر از او نگهبانی می‌کرد، در حالی که نگهبان در را می‌بست، صیری از خود پرسید: چرا یک دفعه تصمیم گرفتن نگهبان‌ها رو عوض کنی و این آدم‌ها رو پای در بگذارن؟ پس اون نازنده و کاهنانی که قبلش من رو تحت نظر داشتن چی شدن؟

صیری که هنوز جامه‌ی مرغوبش را به تن داشت، دوباره روی تخت به عقب دراز کشید و به سایبان آن زل زد. ذهنش دائماً به هفته‌ی اول ورودش به کاخ می‌پرید؛ به زمانی که به خاطر «عروسی سوران» او را در کاخ حبس کرده بودند. ضمناً آن موقع صیری می‌دانست که اسارتش چه موقع به سر می‌رسد، ولی باز هم به قدر کافی بر او سخت گذشته بود. اکنون که دیگر حتی تضمینی نداشت آیا آن قدر زنده می‌ماند تا چند روز آینده را ببیند یا خیر.

با خود اندیشید: نه، من رو به قدر کافی زنده نگه می‌دارن تا «بچه‌ام» به دنیا بیاد. من تضمین اون‌هام. اگر اوضاع بر وفق مرادشون پیش نره، همچنان به من برای لاف زدن نیاز دارن.

این موضع برایش اندکی تسلی بخش بود. حتی فکر آن که شش ماه در کاخ محبوس باشد، مجاز نباشد کسی را ببیند که مبادا متوجه شوند حقیقتاً باردار نیست، آن قدر هراس‌آور بود که صیری بخواهد جیغ بکشد.

اما مگر چه کاری از دستش ساخته بود؟
با خود گفت: امید بستن به سوسبران. من بهش نوشتن آموختم و بهش اراده‌ی لازم برای شکستن سلطه‌ی کاهنانش رو دادم.
همین باید کافی باشه.

«بهار یا الهی مردد گفت: «والا حضرت؟ راجع به این کار مطمئنین؟»
در نقشه دولا شده بود و از میان بوته‌ها کاخ جو داختر را دید می‌زد، اکثر پنجره‌ها

خاموش بودند. این خوب بود، اما با وجود این، جوداختر کماکان تعدادی نگهبان برای گشت‌زنی از کاخ گماشته بود. بیم تجاوزی دیگر را داشت. و حق هم داشت.

در دور دست، نورنغمه ماه را دید که تازه داشت در آسمان شب سر برمی‌آورد. موقعیت اکنون ماه تقریباً با موقعیتش در رؤیای دیشب نورنغمه جور درمی‌آمد. همان رؤیایی که در آن خواب تونل‌ها را نیز دیده بود. آیا این‌ها حقیقتاً سمبل چیزی بودند؟ نشانه‌هایی از آینده؟

نورنغمه هنوز مقاومت می‌کرد. حقیقت این بود که نمی‌خواست باور کند یک ایرد است. ایرد بودن اشاره به چیزهای بیش از حد زیادی داشت. اما نورنغمه نمی‌توانست تصاویر را نادیده بگیرد حتی اگر فقط زاده‌ی ضمیر ناخودآگاهش بودند. نورنغمه مجبور بود خود را به آن گذرگاه‌های زیر دربار ایزدان برساند. مجبور بود تا بالاخره بفهمد آیا چیزی بیش گویانه درباره‌ی آنچه دیده بود، وجود داشت یا خیر. زمان بندی بسیار مهم به نظر می‌رسید. میزان صعود ماه... تنها یکی دو درجه‌ی دیگر.

با خود اندیشید: خودشه.

نگاهش را از آسمان پایین آورد. یک نگهبان گشتی داشت نزدیک می‌شد.

لآریمار که صدایش مضطرب‌تر شده بود، پرسید: «والاحضرت؟»

کاهن اعظم فرته، کنار نورنغمه روی علف‌ها زانو زده بود.

نورنغمه متفکرانه گفت: «باید با خودم یک شمشیر می‌آوردم.»

- شما که کار با شمشیر رو بلد نیستین والاحضرت.

نورنغمه گفت: «از کجا معلوم.»

- والاحضرت! این حماقته. بیایید به کاختون برگردیم. اگر واجبه بفهمیم چه

چیزی در اون تونل‌ها هست، می‌تونیم کسی رو از شهر استخدام کنیم تا دره‌ی کی وارد بشه.

نورنغمه گفت: «اون طوری خیلی طول می‌کشه.»

نگهبان گشتی از آن سمت کاخ که نورنغمه و لآریمار به کمینش نشسته بودند عبور کرد. نورنغمه به محض آن که گشتی از آن ضلع رد شد، پرسید: «آماده‌ای؟»

- نه.

نورنغمه گفت: «پس همین جا بمون.»

و به دو به سمت کاخ خیز برداشت.

پس از لحظه‌ای، صدای خفه‌ای از لاریمار شنید که گفت: «لعنت به اشباح کالادا!»

و سپس در حالی که کاهن نیز دنبالش می‌آمد، صدای خش خش بوته‌ها به گوشش رسید.

نورنغمه با سرخوشی اندیشید: چشمم روشن، فکر نکنم قبلاً هرگز شنیده باشم نفرین کنه.

نورنغمه به عقب ننگریست؛ صرفاً همچنان به سمت پنجره‌ی باز دوید. همانند کاخ اکثر بازگشتگان، در و پنجره‌ها باز بودند چرا که آب‌وهوای گرمسیری این‌گونه می‌طلبید. نورنغمه با حس شمع و نشاط به کناره‌ی ساختمان رسید. از پنجره بالا و داخل رفت و بعد زمانی که لاریمار رسید، دستی برای کمک به او دراز کرد. کاهن توپُر و سنگین، نفسش بریده بود و عرق می‌ریخت، اما نورنغمه توانست او را بالا و به درون اتاق بکشد.

چند لحظه همان جا مکث کردند، لاریمار که برای هوا نفس نفس می‌زد، پشتش را به طرف داخلی دیوار خارجی تکیه داد.

نورنغمه گفت: «عجل! واقعاً باید برنامه‌ی منظمی برای تمرینات بدنی بریزی.» و بعد به سمت درگاه خزید و به سرسرای ورای آن سرک کشید.

لاریمار جوابی نداد. فقط همان‌طور که نفس نفس زنان نشسته بود، سرش را طوری تکان می‌داد که انگار وقایع در حال وقوع باورش نمی‌شدند.

نورنغمه گفت: «موندم چرا مردی که به ساختمان حمله کرد از پنجره‌ها نیومد داخل.»

سپس متوجه شد که نگهبان‌های پای در داخلی، دید خوبی از این فضای به‌خصوص داشتند. نورنغمه به جوابش رسید: آهان. خب پس، وقت نقشه‌ی جلیگرینه.

سپس ایستاد و به درون راهرو قدم گذاشت. لاریمار نیز دنبالش رفت و وقتی نگهبانان را دید از جا پرید. چهره‌ی آن‌ها نیز به اندازه‌ی لاریمار شگفت‌زدگی در خود داشت. نورنغمه به نگهبان‌ها گفت: «سلام.»

سپس از آن‌ها رو گرداند و به راهش ادامه داد.
یکی گفت: «صبر کنید! بایستید!»
نورنغمه به سمت آن‌ها چرخید، اخم کرد و گفت: «چطور جرئت می‌کنی به یک
ایزد دستور بدی؟»
نگهبان‌ها خشکشان زد. سپس نگاهی با یکدیگر ردوبدل کردند. یکی شان
شتابان به سمتی مخالف دوید.
لاریمار با عجله پیش آمد و گفت: «می‌خوان بقیه رو خبر کنی! دستگیر
می‌شیم.»

نورنغمه گفت: «پس باید سریع‌تر حرکت کنیم.» دوباره به سرعت دوید. وقتی
صدای غرولند لاریمار و دویدن خسته‌ی او را از پشت سر شنید، لبخندی زد.
چیزی نگذشت که به دریچه‌ی مخفی رسیدند.

نورنغمه زانو زد و برای چند لحظه اطراف را دست کشید تا توانست چفت پنهان
دریچه را پیدا کند. پیروزمندانه دریچه‌ی مخفی را کشید و گشود، سپس به پایینش
اشاره کرد. لاریمار به ناچار از روی تسلیم سری تکان داد و بعد، از نردبانی پایین
رفت و به دل تاریکی زد. نورنغمه چراغی از روی دیوار برداشت و به دنبالش رفت.
نگهبان باقیمانده که قادر نبود در کار یک ایزد مداخله کند، فقط با نگرانی تماشا
کرد.

فاصله‌ی زیادی تا کف زمین آن جا نبود. نورنغمه آن پایین که از قرار معلوم
سردابی کوچک بود؛ یک عدد لاریمار خسته یافت که روی چند عدد جعبه نشسته
بود.

لاریمار گفت: «تبریک می‌گم والا حضرت. بالاخره مخفیگاهی که توش
آرده‌اشون رو قایم می‌کنن، پیدا کردیم.»

نورنغمه خرناسی کشید و داخل تالار پیش رفت و به دیوارها تلنگر زد. به یک
دیوار اشاره کرد و گفت: «یک چیز زنده این جاست. از اون طرف. می‌تونم با قوه‌ی
حیاتم حسش کنم.»

لاریمار ابرویی بالا انداخت و ایستاد. چند جعبه را که کنار گذاشتند، در پشت
جعبه‌ها ورودی تونلی کوچک برملا شد که در دل دیوار حفر شده بود. نورنغمه
لبخند به لب زانو زد، چهار دست و پا داخل خزید و چراغش را مقابل خود هل داد.

لاریمار گفت: «مطمئن نیستم جا بشم.»

نورنغمه گفت: «وقتی من جا شدم، تو هم می‌شی.»

صدایش در فضای محدود آن جا خفه به گوش می‌رسید. نورنغمه آه دیگری از را. در نهایت، نورنغمه از دهنه‌ی خروجی حفره خارج و وارد تونلی بسیار بزرگ‌تر شد که نور چندین فانوس آویخته از دیوار فضایش را روشن می‌کرد. درحالی‌که لاریمار زورچپان در حفره پیش می‌آمد، نورنغمه با رضایت خاطر بلند شد و ایستاد. بعد اهرمی را کشید و یک دریچه‌ی میله‌ای آهنی برای مسدود کردن دهنه‌ی ورودی حفره پایین آمد. گفت: «بفرما. حالا دیگه برای تعقیب کردن ما به در دسر می‌افتن!»

لاریمار گفت: «و ما هم برای فرار به در دسر می‌افتیم.»

نورنغمه چراغش را بالا آورد تا تونل را بررسی کند، گفت: «فرار؟ چرا باید بخوایم فرار کنیم؟»

لاریمار گفت: «عذر می‌خوام والا حضرت، ولی به نظرم می‌آد که دارین بیش از حد از این تجربه لذت می‌برین.»

نورنغمه گفت: «خب ناسلامتی اسم من نورنغمه‌ی جسوره. حس خوبی داره که بالاخره می‌تونم درخور این عنوان رفتار کنم. حالا هیس. هنوز می‌تونم یک آدم زنده رو این حوالی حس کنم.»

تونل به وضوح ساخته‌ی دست بشر بود و با تصور نورنغمه از نقب یک معدن همخوانی داشت. دقیقاً مانند تصاویر رؤیاهایش بود. تونل چند شاخه می‌شد و حیاتی که نورنغمه حس می‌کرد درست در مسیر روبه‌رو بود. نورنغمه به آن مسیر رفت، عوضش به چپ چرخید و وارد تونلی شد که شیب پایین‌رونده‌ی تندی داشت. برای چند دقیقه، در آن تونل پیش رفت تا بتواند مسیر احتمالی پیش‌رو را حدس بزند.

از آن جایی که این تونل هیچ نوری از خود نداشت، لاریمار یکی از فانوس‌ها را با خود آورده بود. نورنغمه به او رو کرد و پرسید: «هنوز ازش سر در نیوردی؟» لاریمار گفت: «چرا. پادگان نازندگان. اگه این تونل در این مسیر ادامه پیدا کنه، مستقیم می‌رسه به اون جا.»

نورنغمه با سر تأیید کرد و گفت: «چرا باید یک تونل مخفی برای رسیدن به پادگان لازم داشته باشن؟ هر ایزدی هر زمان که اراده کنه می تونه بره اون جا.»

لاریمار سرش را به علامت ندانستن تکان داد و هر دو همچنان در مسیر تونل پیش رفتند. طبق انتظار، پس از مدتی کوتاه، به دریچه‌ای مخفی روی سقف رسیدند که - وقتی به بالا هل داده می شد - به یکی از انبارخانه‌های تاریک نازندگان راه می داد. نورنغمه به خود لرزید و دریای نامتناهی پاهایی را از نظر گذراند که به سختی با چراغش روشن می شدند. سرش را پایین آورد و دریچه را بست، سپس به مسیرشان در طول تونل ادامه دادند.

نورنغمه آرام گفت: «مسیرش مربعیه.»

لاریمار گفت: «شرط می بندم دریچه‌هایی داره که به هر یک از چهار پادگان نازندگان باز می شن.»

دستش را دراز کرد و تکه‌ای از خاک دیوار را برداشت و آن را میان انگشتانش پودر کرد. گفت: «این تونل از اونی که اون بالا توش بودیم، جدیدتره.»

نورنغمه با سر تأیید کرد و گفت: «باید به حرکت ادامه بدیم. اون نگهبان‌های کاخ جوداختر می دونن ما این پایین هستیم. نمی دونم به چه کسی خبر می دن، ولی ترجیح می دم قبل از این که بیفتن دنبالمون این اکتشاف رو به پایان برسونیم.»

لاریمار از آن حرف به شکلی آشکارا به خود لرزید. از آن تونل شیب دار به تونل اصلی بازگشتند که درست زیر کاخ جوداختر قرار داشت. نورنغمه هنوز وجود حیات را در تونل کناری حس می کرد، اما شاخه‌ی دیگری را برای اکتشاف برگزید. خیلی زود مشخص شد که این تونل انشعابات و پیچ‌های متعددی داشت.

نورنغمه حدس زد: «تونل‌هایی که به کاخ‌های دیگه می رن.»

به تیرکی چوبی که حکم ستونی برای سرپا نگه داشتن نقب را داشت، تلنگری زد و گفت: «قدیمیه... خیلی قدیمی تر از تونل پادگان‌ها.»

لاریمار با سر تأیید کرد.

نورنغمه گفت: «خیلی خب پس، وقتشه بفهمیم تونل اصلی به کجا می ره.»

لاریمار به دنبال نورنغمه به تونل اصلی بازگشت. نورنغمه چشمانش را بست و کوشید تعیین کند حیات چه اندازه نزدیک است. کم‌رمق بود. حس کردنش تقریباً فراتر از قوه‌ی حیات نورنغمه بود. اگر سایر چیزهای موجود در این گوردخمه صرفاً

صخره و خاک نبود، محال بود نور نغمه حتی متوجه آن حیات در وهله‌ی اول شود. برای لاریمار سری تکان داد و هر دو در مسیر تونل به بی‌صداترین حالت ممکن راه افتادند.

آیا او قادر بود در کمال مخفی‌گری حرکت کند؟ آیا تجربه‌ای به‌یادنیاورده راجع به دزدکی حرکت کردن داشت؟ یقیناً از لاریمار که بهتر بود. البته، احتمالاً حتی یک گرداله سنگ چرخان هم از لاریمار با آن لباس‌های حجیم و هن‌وهن کردن‌هایش، بی‌صداتر حرکت می‌کرد.

تونل مدتی بدون انشعاب گرفتن صاف پیش رفت. نور نغمه نگاهش را بالا آورد و کوشید برآورد کند که چه چیزی روی سطح زمین بالای سرشان بود. در دل حدس زد: کاخ ایزدشاه؟

نمی‌توانست با قطعیت بگوید؛ سخت می‌شد جهت و فاصله را در زیر زمین تشخیص داد.

احساس هیجان داشت. به وجد آمده بود. سرزدن چنین اقداماتی از یک ایزد بعید بود؛ که شبانه دزدکی بیاید، درون تونل‌های مخفی حرکت کند و دنبال رمز و راز و سرنخ بگردد. با خود اندیشید: چه غریب. به‌مومن هر چیزی که فکر می‌کنن ممکنه نیاز داشته باشیم می‌دن؛ ما رو تا خرخره با انواع تجربه‌ها و احساسات اشباع می‌کنن. ولی احساسات حقیقی مثل ترس، اضطراب و هیجان برای ما کاملاً بیگانه هستن.

لبخندی زد. از دور دست می‌توانست صداهایی را بشنود. شعله‌ی چراغ را کم کرد و در سکوت بیشتری به جلو خزید و برای لاریمار دستی تکان داد تا عقب بماند. صدای مردانه‌ای داشت می‌گفت: «... بالا دستگیرش کردیم. دیدی بهت گفتم می‌آد دنبال خواهر شاهدخت.»

صدایی دیگر گفت: «پس به چیزی که می‌خواستی رسیدی. ولی واقعاً داری خیلی زیادی به اون آدم توجه نشون می‌دی.»

صدای اولی گفت: «وشر رو دست کم نگیر. دستاوردهای صد نفر رو روی هم بلاری باز به پای دستاوردهای زندگی وشر نمی‌رسه. اون برای منافع تمام مردم جهان بیشتر از اون چه هرگز بتونی قدرشون رو بدونی، کار انجام داده.»

صدای دوم گفت: «ولی مگه قصد نداری اون رو بکشی؟»

- چرا.

سکوت.

صدای دوم گفت: «تو از اون آدم‌های عجیبی دنت. اما ما دیگه به هدفمون رسیدیم.»

- شماها هنوز به جنگتون نرسیدین.

- می‌رسیم.

نورنغمه کنار یک کُپه قلوه‌سنگ دولا شد. می‌توانست نوری روبه‌رویش ببیند. اما نمی‌توانست فراتر از مشتی سایه‌ی جنبده چیز دیگری را تشخیص دهد. انگار از اقبال فوق‌العاده بلندش بود که سر بزنگاه برای شنیدن آن مکالمه سررسیده بود. آیا معنایش این بود که رؤیاهایش به‌راستی الهامات و غیب‌گویی بودند؟ یا این تصادف محض بود؟ دیروقت بود و هرکس که تا این پاس شب بیدار مانده بود، لابد پی‌اقداماتی زیر جلقانه بود.

صدای دوم گفت: «برات یه کاری سراغ دارم. یکی هست که می‌خوام ازش بازجویی کنی.»

صدای اول که داشت دور می‌شد گفت: «خیلی بد شد. یه دوست قدیمی دارم که منتظره شکنجه‌ش کنم. فقط باید از شر شمشیر هیولاییش خلاص می‌شدم.»
- دنت! برگرد این‌جا!

صدای اول که ضعیف‌تر می‌شد، گفت: «تو که من رو استخدام نکردی آقا کوچولو. اگه می‌خواهی من رو وادار به انجام دادن کاری کنی، برو بگو رئیس‌ت بیاد. هر وقت این کار رو کردی، می‌دونی کجا پیدام کنی.»

سکوت. و سپس چیزی پشت سر نورنغمه حرکت کرد. نورنغمه چرخید و توانست به‌سختی لاریمار را تشخیص دهد که خزان خزان پیش می‌آمد. نورنغمه با اشاره‌ی دست او را عقب راند و سپس به او ملحق شد.

لاریمار نجوا کرد: «چی شده؟»

توئل اطرافشان تاریک بود و نورنغمه به‌نجوا جواب داد: «جلو صدا می‌آد. درباره‌ی جنگ حرف می‌زدن.»
لاریمار پرسید: «کی بودن؟»

نورنغمه نجوا کرد: «نمی‌دونم. اما قصد دارم کشف کنم. همین جا بمان تا من...»

صدای جیغ بلندی حرفش را قطع کرد. نورنغمه از جا پرید. صدا از همان مکانی می‌آمد که مکالمه را شنیده بود و شبیه به صدای... «ولم کنین! پیش خودتون چی فکر کردین! من یک ایزدبانو هستم!» ... آزرمریس بود.

نورنغمه بی‌معطلی برخاست. کسی چیزی در جواب آزرمریس گفت، اما نورنغمه آن قدر در عمق تونل عقب رفته بود که نتوانست کلمات را تشخیص دهد. آزرمریس نعره زد: «من رو رها می‌کنی برم و گرنه...» به یکباره صدایش قطع شد و از درد ضجه زد.

قلب نورنغمه محکم در سینه می‌کوفت. قدمی به جلو برداشت.

لآریمار ایستاد و گفت: «والاحضرت! باید بریم کمک بیاریم!»

نورنغمه گفت: «خودمون کمک هستیم.»

نفس عمیقی کشید. سپس طی اقدامی که خودش را نیز متعجب کرد، به انتهای تونل هجوم برد. فوراً به نور رسید و با چرخیدن سر یک پیچ، وارد بخشی از تونل شد که سنگ‌کاری داشت. ظرف چند ثانیه، داشت بر سطحی صیقلی و سنگی می‌دوید و با خیز وارد جایی شد که به‌ظاهر یک سیاهچال بود.

آزرمریس به یک صندلی بسته شده بود. گروهی از مردانی که ردای کاهنان ایزدشاه را به تن داشتند، همراه چندین سرباز یونیفرم‌پوش، دورتادور آزرمریس ایستاده بودند. از لب آزرمریس خون می‌تراوید و داشت از لای دهان بندش هق‌هق می‌کرد. جامه‌ی شبانه‌ی تنش زیبا اما کثیف و به‌هم‌ریخته بود.

مردان حاضر با تعجب سر بالا کردند، به‌وضوح از سبزشدن کسی در پشت سرشان، غافلگیر شده بودند. نورنغمه از مزیت این تعجب استفاده کرد و با شانه‌اش به نزدیک‌ترین سرباز کوبید. پیکر درشت‌تر و سنگین نورنغمه به راحتی مرد را کنار زد و به سمت دیوار به پرواز درآورد. نورنغمه زانو زد و فوراً شمشیر سرباز فروافتاده را از نیامش بیرون کشید.

گفت: «جانمی جان!» و سلاح را به سمت مردان مقابلش نشانه رفت و پرسید: «حالا نوبت کیه؟»

سربازان ابلهانه به او نگاه کردند.

نورنغمه گفت: «من که می گم تو!» و به سمت نزدیک ترین نگهبان یورش برد. شمشیرش به فاصله ی یک وجب پُر و پیمان نسبت به مرد خطا رفت و نورنغمه از شتاب یورشش تلوتلو خورد و تعادلش را از دست داد. نگهبان که بالاخره متوجه شد اوضاع از چه قرار است، شمشیر خود را بیرون کشید. کاهنان به سمت دیوار عقب نشستند. آرم ریس مابین اشک هایش با چشمانی گشاده پلک می زد.

نزدیک ترین سرباز به نورنغمه حمله کرد و نورنغمه تیغه اش را ناشیانه بلند کرد تا بکوشد ضربه را دفع کند، اما افتضاح عمل کرد. نگهبانی که فرو افتاده بود، به یکباره خود را به سوی پای نورنغمه انداخت و او را نقش زمین کرد. سپس یکی از نگهبانان ایستاده، شمشیرش را به درون ران نورنغمه فرو برد.

خونی که از پای او بیرون زد، به سرخی خون انسان های فانی بود. به یکباره نورنغمه با درد آشنا شد؛ دردی حقیقتاً عظیم تر از هر چه که در این عمر کوتاهش تجربه کرده بود. فریاد کشید.

از میان اشک هایش دید که لاریمار به شکلی قهرمانانه سعی داشت نگهبانی را از پشت سرنگون کند، اما حمله اش به اندازه ی حمله ی خود نورنغمه ضعیف اجرا شد. سربازان کنار کشیدند، چندتن برای نگهبانی از تونل رفتند و یکی شان تیغه ی خونی شمشیرش را به سمت گلوی نورنغمه نشانه گرفت.

نورنغمه که در مقابل درد، دندان به هم می سایید، اندیشید: چه جالب! اصلاً اون طوری که تصور می کردم پیش نرفت.

ویوانا چشم انتظار و شر نشست، اما او باز نگشت.

در مخفیگاه کوچک تک اتاقه شان - پنجمین اقامتگاهشان - قدمرو می کرد. هرگز بیش از یک یا دو روز در یک مکان نمی ماندند. اتاق بی آرایش و تزیین فقط حاوی کیسه خواب هایشان، کوله بار و شر و تک شمعی سوسوزن بود.

اگر و شر بود او را بابت هدر دادن شمع ملامت می کرد. برای مردی که دم هایش با ثروت یک پادشاه برابری می کرد، و شر به طرز تعجب آوری امساک می نمود.

ویوانا به قدمرو کردن ادامه داد. می دانست که احتمالاً می بایست بخوابد. و شر می توانست از پس خود بر بیاید، در واقع گویا در این شهر فقط ویوانا از انجام دادن چنین کاری عاجز بود.

بالین حال، و شر به او گفته بود که فقط می رود تا سریع سروگوشی آب بدهد و برگردد. گرچه و شر آدم تک‌رویی بود، اما ظاهراً میل ویوانا را برای آن که دستی در کارها داشته باشد درک می کرد و بنابراین معمولاً او را از مقصد خود و زمان بازگشتش مطلع می کرد.

ویوانا هرگز چشم انتظار بازگشت دنت از یک مأموریت شبانه ننشسته و تازه مدت زمانی که با و شر گذرانده بود فقط کسری از زمانی بود که با مزدورها گذرانده بود.

پس چرا اکنون این اندازه دلوایس بود؟

بالین که حس کرده بود با دنت دوست است، اما هرگز واقعاً به او اهمیت نداده بود. دنت سرگرم کننده و خوش مشرب بود، در عین حال سرد و دیرجوش. و شر

اما... خب، همانی بود که بود، تزویری در او وجود نداشت. نقابی قلابی بر چهره نداشت. ویوانا تنها یک شخص دیگر شبیه او می‌شناخت: خواهرش، همان خواهری که قرار بود فرزند ایزدشاه را به دنیا آورد. ویوانا که همچنان قدمرو می‌کرد، اندیشید: یا پروردگار رنگ‌ها! چطور اوضاع این‌طور به گند کشیده شد؟

صیری هراسان از خواب جست. صدای فریادهایی از بیرون اتاقش می‌آمد. فوراً از جا برخاست و پشت در رفت، سپس گوشش را به آن چسباند. می‌توانست صدای مبارزه را بشنود. اگر می‌خواست فرار کند، شاید اکنون بهترین فرصت بود. در را تکان تکان داد، امید داشت به‌شکلی معجزه‌وار قفل نباشد... که بود.

نفرینی کرد. پیش‌تر نیز صدای مبارزه‌ای را شنیده بود، صدای فریاد و مُردن مردها. و اکنون دوباره همان صداها. امیدوارانه اندیشید: نکنه یکی داره سعی می‌کنه نجاتم بده؟ ولی کی؟

در به‌یکباره تکان خورد و درحالی که داشت باز می‌شد، صیری عقب پرید. تریلیدیس، کاهن اعظم ایزدشاه، در چهارچوب ایستاد. دستی برای صیری تکان داد و گفت: «زودباش فرزند. باید همراهم بیای.»

صیری مایوسانه دنبال راهی برای فرار گشت. از کاهن عقب کشید، کاهن یواشی نفرین کرد و برای دو سرباز با یونیفرم شهربانی اشاره‌ای داد تا با عجله بروند و او را بگیرند. صیری برای کمک جیغ کشید.

تریلیدیس گفت: «ساکت باش ای ابله! ما سعی داریم کمکت کنیم.»

دروغ‌های او در گوش‌های صیری پوچ بودند. درحالی که سربازان او را از اتاق بیرون می‌کشاندند، تقلاکنان دست‌وپا می‌زد. بیرون اتاق، اجساد دراز به دراز روی زمین افتاده بودند، برخی با یونیفرم نگهبانان، بعضی با جوشن‌های ناشناس و باقی با پوست‌های خاکستری.

صیری صدای مبارزه را از انتهای راهرو شنید و درحالی که سربازان او را به‌زور از آن‌جا دور می‌کردند، رو به انتهای راهرو جیغ کشید.

به او پیر خالو^۱ می گفتند. دست کم آن‌هایی که اصلاً او را به اسمی صدا می‌زدند. پیر خالو در قایق کوچکش نشسته بود و آرام آرام در آب‌های تاریک خلیج حرکت می‌کرد. ماهیگیری شبانه، در طول روز می‌بایست بابت ماهیگیری در آب‌های تلتیر خراج پرداخت می‌شد. خوب، عملاً در شب نیز می‌بایست آن را پرداخت می‌کردند، اما ویژگی شب این بود که کسی آدم را نمی‌دید. پیر خالو پیش خود نخودی خندید و تورش را در کناره‌ی قایقش پایین برد. آب خود را به پهلوی قایق می‌زد و صدای چلپ، چلپ، چلپ همیشه‌گی‌اش را ایجاد می‌کرد. تاریک بود. پیر خالو تاریکی را دوست داشت. چلپ، چلپ، چلپ.

گاه‌گاهی کار بهتری عایدش می‌شد. اجسادى را از زاغه‌سالاهاى شهر می‌گرفت، کیسه‌ای پر از سنگ به پاهایشان می‌بست تا سنگین شوند، بعد درون خلیج پرتشان می‌کرد. احتمالاً آن پایین صدها تنی می‌شدند که از پا به بستر خلیج چسبیده و در درون آب شناور بودند. مجلس رقص اسکلت‌ها. برقص، برقص، برقص.

اما امشب خبری از جسد نبود. چه حیف. این یعنی ماهی. ماهی رایگانی که لازم نبود مالیاتش را بپردازد. ماهی رایگان ماهی خوبی بود. صدایی به او گفت: نه... کمی دیگه بیا سمت راست.

دریا گاهی با او صحبت می‌کرد. با زبان بازی‌هایش او را به این سو یا آن سو می‌کشاند. پیر خالو با خوشحالی به مسیر اشاره شده رفت. او تقریباً هر شب به دل دریا می‌زد. دیگر حتماً تاکنون دریا او را مثل کف آبش می‌شناخت. خوبه، تور رو بنداز.

پیر خالو چنین کرد. این بخش خلیج زیاد عمیق نبود. می‌توانست تور را از عقب بیندازد و همراه حرکت قایق با کشیدن گوشه‌های وزنه‌دار تور در امتداد بستر خلیج، ماهی‌های ریزی را صید کند که برای تغذیه به نواحی کم‌عمق می‌آمدند. بهترین ماهی نبود، اما آسمان برای زیاد فاصله گرفتن از ساحل به نظر زیادی خطرناک می‌رسید. توفانی در راه بود؟

تورش به چیزی گرفت. غرغر کرد و آن را محکم کشید. گاهی تورش به ضایعات و سنگ‌های مرجانی می‌گرفت. تور سنگین بود. زیادی سنگین. پیر خالو از پهلوی

۱. Chapps: خالو به معنی «دایی» بوده و برای صدا زدن افراد غریبه یا آشنا در مناطق جنوبی کشور (نواحی نزدیک به خلیج فارس) و همچنین در زبان کردی به کار می‌رود.

قایق تور را بالا کشید و بعد حفاظ فانوسش را باز کرد و خطر بارقه‌ای نور را به جان خرید.

کف قایقش شمشیری تنیده در میان تور قرار داشت. نقره‌ای با قبضه‌ای سیاه. چلپ، چلپ، چلپ.

صدا اکنون بسیار واضح‌تر گفت: آخیش، چه خوب شد. از آب متنفرم. اون پایین

خیس و مزخرفه.

پیر خالو که مسخ شده بود، دست دراز کرد و سلاح را برداشت. در دستش سنگینی می‌کرد.

صدا گفت: گمون نکنم بخوای بری و کمی شرارت نابود کنی، می‌خوای؟ البته راستش رو بخوای، من واقعاً مطمئن نیستم معنی شرارت چیه. پس تصمیم گیریش رو به عهده‌ی خودت می‌ذارم.

پیر خالو لبخند زد.

شمشیر گفت: اهم، بسیار خب، اگه این قدر واجبه می‌تونی کمی دیگه من رو تحسین کنی. ولی بعد از اون، واقعاً باید من رو به ساحل برگردونی.

وشر بی‌رمق بیدار شد.

از میچ دستانش به قلابی از سقف اتاقی سنگی آویزان بود. وشر متوجه شد طنابی که برای بستنش استفاده شده همانی است که او برای بستن ندیمه استفاده کرده بود. طناب کاملاً از رنگ عاری شده بود.

در حقیقت، تمام چیزهای اطرافش خاکستری یک‌دستی بودند. سوای از شلوارک سفیدش چیز دیگری به تن نداشت. وشر نالید، بازوانش از آویزان بودن از میچ در آن زاویه‌ی نافرمان، کمرخت شده بودند.

گرچه دهان‌بند نداشت، اما دمی برایش نمانده بود، آخرین بخش آن را در مبارزه خرج کرده بود تا شئل یکی از مردان فرو افتاده را مسهور کند. وشر نالید.

فانوسی در گوشه‌ای می‌سوخت. پیکری کنارش ایستاده بود. دنت آرام گفت: «و به این ترتیب، هر دو باز می‌گردیم.» وشر پاسخی نداد.

دنت گفت: «من هنوز بابت مرگ آرسنیل هم باهات خرده حساب دارم. می‌خوام بدونم چطوری کشتیش.»

وشر با صدای قارقارمانندی گفت: «حین دوئل.»

دنت پیش آمد و گفت: «تو اون رو توی دوئل شکست ندادی. مطمئنم.»

وشر گفت: «پس لابد دزدکی از پشت بهش خنجر زدم. لیاقتش همین بوده.»

دنت پشت‌دستی بر صورت وشر نواخت و باعث شد در قلابش تاب بخورد.

- آرسنیل مرد خوبی بود!

وشر طعم خون را در دهان حس کرد و گفت: «اون قدیم‌ها. قدیم‌ها ما همه‌مون

آدم‌های خوبی بودیم دنت. قدیم‌ها.»

دنت ساکت بود. بعد گفت: «خیال کردی این مأموریت کوچیکت این‌جا تمام

گرده‌ها رو خنثی می‌کنه؟»

وشر گفت: «بهتر از اینه که مزدور بشم و برای هرکسی که مزد می‌ده کار کنم.»

دنت به آرامی گفت: «من چیزی هستم که تو ساختی.»

- اون دختر به تو اعتماد کرده بود. ویوانا.

دنت چرخید، چشمانش تاریک شدند، نور فانوس کاملاً به چهره‌اش نمی‌رسید.

دنت گفت: «برنامه هم همین بود.»

- اون ازت خوشش می‌اومد. بعد تو دوستش رو کشتی.

- اوضاع یه کم از کنترل خارج شد.

وشر گفت: «وقتی پای تو وسطه همیشه همین‌طور می‌شه.»

دنت ابرویی بالا انداخت و زیر نور کم‌فروغ، قیافه‌ی سرگرم‌شده‌ای بر چهره‌اش

نشست. گفت: «وشر! منم که از کنترل خارج می‌شم؟ من؟ آخرین باری که من

یه جنگ به پا کردم کی بود؟ چه کسی ده‌ها هزار نفر رو سلاخی کرد؟ تویی که به

صمیمی‌ترین دوستت خیانت کردی و زنی رو که عاشقت بود، کشتی.»

وشر پاسخی نداد. چه استدلالی می‌توانست بیاورد؟ که لازم بود شاشارا بمیرد؟

همین که شاشارا فرمان لازم برای ایجاد نازندگان با فقط یک دانه دم را بر ملا

کرده بود، به قدر کافی بد بود. اگر راز ساخت فولاد مسهور شده، همانند شب‌جوهر،

به عیدیه‌پیکار راه پیدا می‌کرد، چه؟ آن وقت هیولاهایی نازنده، با شمشیرهای

مسهور شده‌ی تشنه‌به‌خون، مردم را سلاخی می‌کردند.

برای مردی که قتل خواهرش به دست وشر را دیده بود، هیچ کدام این‌ها اهمیت نداشتند. گذشته بر آن، وشر می‌دانست که خودش نیز پشوانه‌ی کمی برای تکیه کردن داشت. او نیز هیولاهای خودش را برای شرکت در جنگ خلق کرده بود. گرچه فولادی مسهور شده چون شب جوهر نبودند، اما به نوبه‌ی خودشان به قدر کفایت مرگ آور بودند.

دنت دوباره چرخید و گفت: «می‌خواستم تو رو بسپارم دست تانک فاح. اون صدمه زدن به چیزارو دوست داره. یکی از نقاط ضعفشه. همه‌ی ما نقطه ضعف‌هایی داریم. تحت نظارت من تانکز تونسته این تمایلش رو به حیوانات محدود کنه.»
دنت به وشر رو کرد، چاقویی را بالا آورد و گفت: «همیشه دلم می‌خواست بدونم که چی توی ایجاد درد هست که این قدر براش لذت بخشه.»

سپیده دم نزدیک بود. ویوانا که خوابش نمی‌برد، پتویش را پس زد. لباس تن کرد، کلافه بود، اما نمی‌دانست چرا. احتمالاً حال وشر خوب بود. یحتمل جایی مشغول عیاشی بود.

ویوانا با زهر خندی اندیشید: معلومه که عیاشی کاملاً بهش می‌آد. وشر قبلاً هرگز یک شب کامل را بیرون نمانده بود. یک جای کار می‌لنگید. ویوانا در حالی که کمر بندش را محکم می‌کرد، سرعتش را کم کرد و به کوله بار وشر و لباس‌هایی نگاه کرد که درونش نگه می‌داشت. در حالی که به پوشیدن لباسش ادامه می‌داد، در دل گفت: تک‌تک چیزهایی که از زمان ترک ادریس امتحان کردم، مفتضحانه به شکست ختم شده. در جایگاه یک انقلابی شکست خوردم، در جایگاه یک گدا شکست خوردم، در جایگاه یک خواهر هم شکست خوردم. حالا باید چه کار کنم؟ وشر رو پیدا کنم؟ حتی نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

نگاهش را از کوله بار برگرفت. شکست. چیزی نبود که ویوانا وقتی در ادریس بود، با آن آشنا باشد. آن جا هرکاری که می‌کرد، خوب از آب درمی‌آمد.

ویوانا در حالی که می‌نشست، اندیشید: شاید تمام این مشکلات به خاطر همیشه به خاطر نفرت من از هالندرن. به خاطر پافشاریم روی نجات صیری و گرفتن جایگاهش. وقتی پدرشان صیری را عوض او انتخاب کرده بود، نخستین بار در تمام زندگی ویوانا بود که احساس می‌کرد به قدر کافی خوب نیست؛ بنابراین به تسلیم آمده

بود، مصمم که ثابت کند مشکل از او نبوده، که مشکل از کس دیگری بوده، هر کس دیگری؛ تا وقتی معلوم می شد ویوانا بی ایراد است، اهمیت نداشت چه کسی. اما هالندرن به دفعات ثابت کرده بود که ویوانا ایراد دارد. و اکنون با این همه تلاش های شکست خورده اش، دیگر دست زدن به اقدام برایش سخت بود. اگر تصمیم می گرفت اقدامی کند، ممکن بود شکست بخورد و این مسئله چنان دلپره آور بود که هیچ اقدامی نکردن در مقایسه با آن مطلوب تر می نمود. این اوج غرور در زندگی ویوانا بود. سرش را خم کرد.

آخرین ذره ی تاج دورویی تا موهای سلطنتی اش را با آن زینت دهد. در دل گفت: می خوام شایسته باشی؟ می خوام کنترل این که چه اتفاقی دور و برت رخ می ده دست باشه عوض این که این ور و اون ور هلت بدن؟ پس باید یاد بگیری باشکست کنار بیای.

این موضوع هراس آور بود، اما ویوانا می دانست که حقیقت دارد. برخاست و به سراغ کوله بار و شر رفت. یک روپوش چروکیده و یک ساق پوش بیرون کشید. آستین ها و پاچه هاشان نوارهایی آویزان داشتند.

ویوانا آن ها را پوشید. شل اضافی و شر را نیز. بوی و شر را می داد و مانند شل دیگر او، به شکل مبهم یک انسان، برش هایی داشت. دست کم ویوانا اکنون یکی از دلایل پاره پارگی و فرسودگی لباس های و شر را می فهمید. ویوانا دو سه دستمال رنگی بیرون کشید. به شل فرمان داد: «حفاظتم کن.» و تصور کرد که شل کسانی را که سعی می کردند به او حمله کنند، در بر می گیرد.

دستی روی نوارهای آستین لباسش گذاشت. فرمان داد: «به محض ندا، انگشتانم باش و آنچه خواهم به چنگ گیر.»

فقط یکی دو بار این فرمان را از دهان و شر شنیده بود، ولی هنوز کاملاً اطمینان نداشت که چگونه باید انتظارش از پیراهن را تجسم کند. تصور کرد که نوارها همان گونه که دیده بود دور دستان و شر جمع می شوند، دور دستان خودش هم جمع شدند.

ساق پوشش را مسهور کرد و فرمان داد تا پاهایش را نیرو دهند. نوارهای پاچه اش تکان خوردند و ویوانا هر پایش را به نوبت بلند کرد و اجازه داد نوارها کف پایش

بپیچند. ساق پوش محکم به پاهایش چسبیده بود و ویوانا حس می کرد طرز ایستادنش استوارتر شده است. در نهایت، شمشیری را بست که وشر به او داده بود. هنوز نمی دانست که چگونه از آن استفاده کند، اما می توانست آن را به درستی در دست نگاه دارد. آوردنش کار درستی به نظر می رسید. سپس به راه افتاد.

نورنغمه به ندرت گریه ی یک ایزدبانو را دیده بود. آرم ریس بی اعتنا به اشک های جاری بر گونه هایش گفت: «قرار نبود این طوری پیش بره. من اوضاع رو تحت کنترل داشتم.» سیاهچال زیر کاخ ایزدشاه فضایی تنگ بود. پای هر دو دیوارش قفس هایی به صف چیده شده بودند که شبیه قفس نگهداری حیوانات به نظر می رسیدند. آن قدر بزرگ بودند تا ایزدی را در خود جای دهند. نورنغمه نمی توانست نتیجه بگیرد آیا صرفاً حسب اتفاق است یا خیر. آرم ریس بینی اش را بالا کشید و گفت: «خیال می کردم حلقه ی کاهنان ایزدشاه طرف منن. ما داشتیم با هم کار می کردیم.» نورنغمه اندیشید: یک جای کار می لنگه. به گروه کاهنانی که با اضطراب در حاشیه ی سیاهچال مشغول گپ و گفت بودند، نگاه کرد. آرم ریس در قفس مختص به خود - قفس کناری نورنغمه - با سری خمیده نشسته بود.

نورنغمه نگاهش را روی آرم ریس بازگرداند و پرسید: «چه مدت؟ چه مدته که داشتی باهاشون همکاری می کردی؟»

آرم ریس گفت: «از همون اول. قرار بود من فرامین نازندگان رو بگیرم. ما با هم این نقشه رو کشیدیم!» - چرا بهت نارو زدن؟

آرم ریس سرش را تکان داد و نگاهش را پایین انداخت. گفت: «ادعا کردن من سهم خودم رو انجام ندادم. که چیزهایی رو ازشون دریغ می کنم.» - دریغ می کردی؟

آزمیریس نگاهش را دزدید. چشمانش خیس اشک بودند. دیدن آزمیریس نشسته در آن سلول بسیار غریب به نظر می‌رسید. زنی زیبا با ویژگی‌هایی یزدانی که جامه‌ی ظریف ابریشمین به تن داشت و روی زمین و در محاصره‌ی میله‌ها نشسته بود، و گریه می‌کرد.

نورنغمه اندیشید: باید از این جا بزنیم بیرون.

به سمت میله‌هایی که قفس او را از لاریمار جدا می‌کردند، خزید و درد رانش را نادیده گرفت. یواش گفت: «عجل! عجل!»

لاریمار نگاهش را بالا آورد. رنجور به نظر می‌رسید.

نورنغمه پرسید: «دزدها برای قفل‌گشایی از چی استفاده می‌کنن؟»

لاریمار پلکی زد و گفت: «چی؟»

نورنغمه به قفل قفس اشاره کرد و گفت: «برای بازکردن قفل بدون کلید. شاید اگه بتونم دست‌هام رو در موقعیت درستش قرار بدم، کاشف به عمل بیاد که بدم چطور قفل باز کنم. هنوز که متوجه نشدم چرا مهارت‌های شمشیرزنیم این قدر ضعیفه. ولی مطمئناً این یکی رو بدم. فقط باید یادم بیاد که چطور انجامش بدم.»

لاریمار به او زل زد.

نورنغمه ادامه داد: «شاید اگه...»

لاریمار نجوا کرد: «تو چه مرگته؟»

نورنغمه جا خورد.

لاریمار ایستاد و غرید: «تو چه مرگته! نورنغمه! تو یک کاتب بودی. یک کاتب رنگ‌شوریده! نه سرباز. نه کارآگاه. نه دزد. تو حسابدار یک رباخوار محلی بودی!» نورنغمه با خود گفت: چی؟

لاریمار به فریاد گفت: «اون موقع هم به اندازه‌ی الانت یک احمق بودی! هیچ وقت به کاری که می‌خوای انجام بدی فکر نمی‌کنی، فقط کله‌ات رو می‌اندازی پایین و میری انجامش می‌دی! چرا نمی‌آی هرازگاهی بایستی و از خودت بپرسی آیا یک البته تمام عیار هستی یا نه؟ بذار بهت راهنمایی کنم! جوابش معمولاً آره است!»

نورنغمه شوکه و متعجب، سکندری خوران، از میله‌ها دور شد.

لاریمار لاریمار داشت نعره می‌کشید!

لاریمار روی برگرداند و گفت: «و هر دفعه من هم همراهت به دردسر می‌افتم. هیچی عوض نشده. تو ایزد شدی، ولی من هنوز سروکارم به زندان ختم می‌شه!» کاهن سنگین وزن محکم بر زمین نشست، عمیقاً به نفس نفس افتاده بود و سرش را با کلافگی آشکاری تکان تکان می‌داد. آزرمریس به آن‌ها خیره بود. و همین‌طور باقی کاهنان.

نورنغمه درحالی که گروه کاهنان نزدیک می‌شدند، کوشید افکار و احساساتش را سامان دهد. اندیشید: چه چیز شونه که این قدر برام عجیبه؟ یکی از کاهن‌ها مقابل قفس نورنغمه قوز کرد و گفت: «نورنغمه! ما عبارت امنیتیت رو لازم داریم.»

نورنغمه خرناسی کشید و گفت: «شرمنده‌ام که به عرضتون برسونم فراموشتون کردم. احتمالاً آوازه‌ی گندذهنی من به گوشتون خورده. خودتون ببینین، آخه کدوم ابله‌ی این جایورش می‌آره و این قدر ساده خودش رو گیر می‌اندازه؟» لبخندی تحویل کاهنان داد.

کاهن کنار قفسش آهی کشید، سپس اشاره‌ای به دیگران کرد. آن‌ها قفس آزرمریس را گشودند و شروع کردند به بیرون کشیدن او. آزرمریس فریاد کشید و جنگید و نورنغمه بابت دردسری که آزرمریس برای کاهنان درست کرد، لبخند زد. باین حال، آن‌ها شش کاهن بودند و سرانجام موفق شدند او را بیرون بکشند.

سپس یکی از آن‌ها چاقویی بیرون آورد و گلوی آزرمریس را شکافت.

شوک آن لحظه مانند نیرویی فیزیکی به نورنغمه کوبید. نورنغمه با چشمانی گردشده، خشکش زد و مقابل چشمان هراسیده و خیره‌اش، خون سرخ از گلوی آزرمریس بیرون زد و جامه‌ی شب زیبای او را لک کرد.

آشفته‌کننده‌تر از آن، وحشت خالص درون چشمانش بود، همان چشمان زیبا. نورنغمه ضجه کشید: «نه!»

به میله‌ها کوفت و عاجزانه دستانش را به‌سوی آزرمریس دراز کرد. به عضلات ایزدانه‌اش فشار آورد و درحالی که حس می‌کرد بدنش به لرز می‌افتد، خود را محکم به میله‌های فولادین فشرد. بی‌فایده بود. حتی بدن بی‌نقص او نیز نمی‌توانست راهش را از میان فولاد باز کند.

نعره کشید: «حرامزاده‌ها! حرامزاده‌های رنگ‌شور برده!»

در حالی که چشمانِ آزرمریس مات می‌شدند، نورنغمه تقلاکنان با یک دست به میله‌ها کوفت.

و سپس هاله‌ی زیست‌فام آزرمریس محو شد، مانند آتشی شرارافکن که تا حد شعله‌ای ساده فروکش کند. و بعد خاموش شد.

نورنغمه گفت: «نه...» و با کرختی لغزید و روی زانوانش فروافتاد.

کاهن روبه‌رویی‌اش به او نگاه کرد و گفت: «پس واقعاً بهش اهمیت می‌دادی. متأسفم که مجبور شدیم این کار رو بکنیم.»

با چهره‌ای جدی زانو زد و ادامه داد: «اما نورنغمه! ما به این نتیجه رسیدیم که باید اون رو بکشیم تا تو بفهمی که ما جدی هستیم. اتفاقاً خوب هم آوازه‌ت به گوشم خورده و می‌دونم که معمولاً چیزها رو سرسری می‌گیری. در خیلی مواقع این ویژگی مناسبیه، اما الآن باید بفهمی که چقدر اوضاع خطرناکه. ما بهت نشون دادیم که دست به کشتن می‌زنیم. اگر کاری رو که ازت می‌خوایم نکنی، افراد دیگه‌ای هم می‌میرن.»

نورنغمه نجوا کرد: «حروم‌زاده...»

کاهن گفت: «من عبارات امنیتی‌ت رو لازم دارم. این مهمه. مهم‌تر از چیزی که بتونی بفهمی.»

نورنغمه که حس می‌کرد خشم کم‌کم بر شوکش فائق می‌آید، غرید: «می‌تونم با کتک از زیر زبونم بیرون بکشی.»

کاهن سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه. راستش تمام این مسائل برای ما تازگی داره. ما بلد نیستیم چطوری درست‌حسابی شکنجه بدیم و این راهکار برای به حرف آوردن دنت زیادی طول می‌کشه. اون‌هایی که توی شکنجه مهارت دارن در حال حاضر زیاد دل به همکاری نمی‌دن. هیچ‌وقت نباید تا قبل از اتمام کار به یک مزدور مزد داد.»

کاهن دستی تکان داد و سایرین جسد آزرمریس را بر زمین رها کردند.

سپس به سراغ قفس لاریمار رفتند.

نورنغمه خروشید: «نه!»

مرد گفت: «ما جدی هستیم نورنغمه. خیلی خیلی جدی. می‌دونیم چقدر برای کاهن اعظمت اهمیت قائلی. حالا می‌دونی که اگر هر کار می‌گیم نکنی، می‌کشیمش.»

نورنغمه گفت: «چرا؟ اصلاً این‌ها برای چیه؟ ایزدشاهی که بهش خدمت می‌کنین هر موقع دلش می‌خواست می‌تونست به ما دستور بده ارتش‌ها رو حرکت بدیم! ما که به حرفش گوش می‌دیم! چرا این قدر به اون فرامین نازنده اهمیت می‌دین؟»

کاهنان لاریمار را به زور از قفسش بیرون کشیدند و سپس او را به زانو درآوردند. یک نفرشان چاقویی روی گلوی او گذاشت. نورنغمه زاری کنان نعره زد: «پلنگ سرخ! عبارت امنیتی اینه. خواهش می‌کنم ولش کنین.»

کاهن سری برای سایرین جنباند و آن‌ها لاریمار را به سلولش بازگرداندند. گذاشتند جسد آزرمریس همان‌طور که صورتش در برکه‌ای از خون بود، روی زمین رها بماند. کاهن پیشرو گفت: «امیدوارم به ما دروغ نگفته باشی نورنغمه. ما اهل بازی نیستیم. اگر کشف کنیم هنوز داری بازی می‌کنی، برات گرون تموم می‌شه.» سری به طرفین جنباند و گفت: «ما آدم‌های بی‌رحمی نیستیم. ولی در راستای چیزی بسیار مهم کار می‌کنیم. ما رو امتحان نکن.»

و با آن حرف، رفت. نورنغمه به سختی متوجه شد. هنوز به آزرمریس خیره بود و سعی داشت خود را متقاعد کند که دچار توهم شده است یا این که آزرمریس داشت ادای مردن را درمی‌آورد یا که قرار بود چیزی تغییر کند تا نورنغمه متوجه شود تمام این‌ها چیزی نیست جز یک نیرنگ پرشاخ و برگ.

نجوا کرد: «لطفاً، لطفاً، نه...»

ویوانا پهلوی یک گدا رفت و پرسید: «تافته^۱، خبر جدید از گوشه کنار خیابان‌ها چی داری؟»

تافته خرناس کشید و لیوانش را مقابل معدود کسانی گرفت که در این نور ضعیف صبحگاهی در حال عبور بودند. تافته همواره یکی از کسانی بود که سر صبح‌ها زودتر از همه می‌آمد. گفت: «به من چه؟»

ویوانا گفت: «کوتاه بیا. تو سه دفعه من رو از این قسمت خیابون بالغد بیرون انداختی. گمونم کمی بهم بدهکار باشی.»

تافته گفت: «من به هیچ کی هیچی بدهکار نیستم.»

تک چشمش را برای عابران خمار کرد. چشم راستش صرفاً یک حفره‌ی تو خالی بود که چشم‌بندی به آن نمی‌زد. تافته گفت: «مخصوصاً به تو یکی که هیچی بدهکار نیستم. تمام مدت یه گماشته بودی نه یه گدای واقعی.»

ویوانا با مکث گفت: «من... من گماشته نبودم تافته. فقط مصمم بودم که بفهمم چه حسی داره.»

-ها؟

ویوانا گفت: «زندگی بین شماها. پیش خودم گفتم زندگی تون نباید راحت باشه. ولی تا خودم امتحان نمی‌کردم، نمی‌تونستم سختیش رو حس کنم - اون هم نه از ته قلب. برای همین به خیابان‌ها اومدم. عزمم رو جزم کرده بودم که مدتی این جاز زندگی کنم.»

عجب کار احمقانه‌ای.
ویوانا گفت: «نه، احمق اون‌هایی هستن که رد می‌شن بدون این که حتی فکر کنن زندگی کردن مثل شما چه حالی داره. شاید اگه می‌دونستن، چیزی بهتون می‌دادن.»

ویوانا دست درون جیبش برد و یکی از دستمال‌های مرغوبش را بیرون کشید. آن را درون لیوان تافته گذاشت. «سکه‌ای همراه ندارم، ولی می‌دونم که می‌تونی این رو بفروشی.»

تافته غرغرکنان دستمال را نگاه کرد و گفت: «منظورت از خبرهای جدید گوشه کنار خیابان چیه؟»

ویوانا گفت: «آشفته‌گی و اغتشاش. چیزهایی که معمول نیستن. مثلاً مرتبط با ساهران.»

تافته گفت: «یه سر به زاغه‌های عرشه‌ی ثالث بزن. دوروبر ساختمونای نزدیک بارانداز رو بگرد. شاید چیزی که دنبالش می‌اون جا پیدا کنی.»

نور از لای پنجره سر زد.

وشر که همچنان از مچ دست آویزان بود، با سری افکنده اندیشید: به این زودی صبح شد؟

وشر می‌دانست چه انتظاری از شکنجه داشته باشد. با آن غریبه نبود. می‌دانست چگونه داد بکشد، چگونه به شکنجه‌گر آنچه را می‌خواست بدهد. می‌دانست نباید نیرویش را خرج مقاومت بیهوده کند.

ضمناً می‌دانست که بعید بود هیچ کدام این‌ها فایده‌ای داشته باشند. بعد از یک هفته شکنجه حالش چطور می‌شد؟

خون از سینه‌اش پایین می‌چکید و شلوارکش را لک می‌کرد. آن ده‌یازده زخم روی پوستش که درونشان آبلیمو چکانده شده بود، با درد خفیفی تیر می‌کشیدند. دنت پشت به وشر ایستاده بود و چاقوهایی خونین روی زمین اطرافش قرار داشتند.

وشر نگاهش را بالا آورد و لبخندی زورکی زد. گفت: «اون قدری که فکر می‌کردی سرگرم‌کننده نبود دنت، مگه نه؟»

دنت برنگشت.

وشر اندیشید: در باطنش هنوز یه مرد خوب قرار داره. حتی بعد از این همه سال. صرفاً خیلی له و لورده شده. خونین و مالین. زخم‌هایی خورده که از مال من بدترن.

وشر گفت: «شکنجه کردن من شاشارا رو برنمی‌گردونه.»

دنت چرخید، چشمانش تیره و گرفته بودند. گفت: «نه. برنمی‌گردونه.»
و چاقوی دیگری برداشت.

کاهنان صیری را در میان راهروهای کاخ به جلو هل می‌دادند. گاهگاهی از کنار اجساد درون دالان‌های تاریک می‌گذشتند و صیری هنوز می‌توانست صدای مبارزه را از چندین مکان بشنود.

چه خبر شده؟

کسی داشت به کاخ حمله می‌کرد. اما چه کسی؟ برای لحظه‌ای صیری امیدوار شد که مردمش باشند، سربازان پدرش که برای نجات او آمده‌اند. بلافاصله این فرضیه را دور انداخت. مردانی که علیه کاهنان می‌جنگیدند، از سربازان نازنده استفاده می‌کردند؛ این ادريس را از احتمالات حذف می‌کرد.

کار کسی دیگر بود. یک گروه ثالث که می‌خواستند صیری را از چنگ کاهنان آزاد کنند. امید داشت که فریادهای کمک‌خواهی اش بی‌پاسخ نمانند. تریلیدیس و افرادش صیری را به سرعت درون کاخ هدایت می‌کردند و باعجله از اتاق‌های رنگارنگ اندرونی می‌گذشتند تا به هرکجا که مقصدشان بود برسند.

سرآستین‌های سفید لباس صیری ناگهان چند رنگ از خود ساطع کردند. صیری درحالی که وارد اتاق نهایی می‌شدند، امیدوارانه نگاهش را بالا آورد. ایزدشاه آن‌جا ایستاده بود و گروهی از کاهنان و سربازان احاطه‌اش کرده بودند.

صیری گفت: «سوسبران!» و در برابر اسیرکنندگانش تقلا کرد.
سوسبران قدمی به سمت او برداشت، اما نگهبانی بازوی او را گرفت و عقب کشید. صیری اندیشید: دارن لمسش می‌کنن. تتمه احترامی هم که بود دیگه نیست. الآن دیگه نیازی به تظاهر ندارن.

ایزدشاه به بازویش نگاه و اخم کرد. کوشید آن را از چنگ نگهبان بیرون بکشد

و آزاد کند، اما سرباز دیگری جلو آمد و به نگه داشتن او کمک کرد. سوسبران با سردرگمی به مرد جدید نگاه کرد و سپس به صیری.

صیری گفت: «من هم نمی فهمم.»

تریلیدیس وارد اتاق شد و گفت: «رنگ ها رو شکر! هر دوتون رسیدین. زود باشید، باید بریم. این مکان امن نیست.»

صیری چرخید و چشم غره ای تحویل کاهن داد و گفت: «تریلیدیس! این جا چه خبره؟»

کاهن اعظم او را نادیده گرفت.

صیری گفت: «من ملکه ای تو هستم. باید به سؤال پاسخ بدی!»

در کمال تعجب صیری، کاهن توقف کرد. چرخید و باقیافه ای آزرده گفت: «یک گروه نازنده به این کاخ حمله کردن ذریعه. سعی دارن به ایزدشاه برسن.»

صیری پرخاش کنان گفت: «این قدرش رو که خودم هم سر درآورده بودم کاهن کی هستن؟»

تریلیدیس گفت: «نمی دونیم.»

از صیری روی برگرداند و در آن حین، صیری صدای جیغی از دوردست شنید به دنبال آن صدای درگیری به گوش رسید.

تریلیدیس به سمت صدا نگاهی انداخت و به یکی از کاهنان دیگر گفت: «باید حرکت کنیم.»

حدود ده دوازده کاهن و شش سرباز در اتاق بودند. تریلیدیس ادامه داد: «این کاخ مدخل ها و مسیرهای زیادی داره. خیلی راحت می تونن محاصره مون کنن.» آن کاهن دیگر گفت: «خروجی پشتی؟»

تریلیدیس پاسخ داد: «به شرطی که بتونیم بهش برسیم. اون جوخه ی پشتیبانی ای که درخواست کرده بودم، کجاست؟»

صدای جدیدی گفت: «نمی آن عالیجناب.» صیری چرخید و چهره ی رنجور انگشت آبی را دید که همراه دو سرباز مجروح از در پشتی وارد شد.

- دشمن بال شرقی رو گرفته و داره راهش رو به زور به این سمت باز می کنه. تریلیدیس نفرینی کرد.

انگشت آبی گفت: «باید اعلی حضرت رو به جای امنی ببریم!»

تریلیدیس به پر خاش گفت: «خودم این رو خوب می‌دونم.»
 آن کاهن دیگر گفت: «اگه بال شرقی سقوط کرده دیگه قادر نیستیم از اون
 سمت خارج بشیم.»

صیری با در ماندگی تماشا می‌کرد و می‌کوشید توجه انگشت‌آبی را به خود جلب
 کند. نگاه انگشت‌آبی با او تلاقی کرد، سپس لبخند زنان یواشکی سری به علامت
 تأیید تکان داد. گفت: «عالیجناب! می‌تونیم از طریق تونل‌ها فرار کنیم.»
 صدای مبارزه داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به زعم صیری، اتاق آن‌ها عملاً
 با نبرد احاطه شده بود.

تریلیدیس گفت: «شاید.»

یکی از کاهنانش با عجله به سمت در رفت تا بیرون را دید بزند. سربازانی که
 همراه انگشت‌آبی آمده بودند پای دیوار استراحت می‌کردند و خون از زخم‌هایشان
 جاری بود. به نظر می‌رسید که یکی‌شان دیگر نفس نمی‌کشد.
 انگشت‌آبی با تشویش گفت: «باید بریم.»

تریلیدیس ساکت بود. سپس بالای سر یکی از سربازان فرو افتاده رفت، شمشیر
 او را برداشت و گفت: «بسیار خب. گن‌دِرِن! نیمی از سربازها رو بردار و همراه
 انگشت‌آبی برو. اعلی‌حضرت رو به یک جای امن برسونین.»
 به انگشت‌آبی نگاه کرد و گفت: «اگر تونس‌ستین خودتون رو به لنگرگاه‌ها
 برسونین.»

انگشت‌آبی که به نظر خیالش راحت شده بود، گفت: «چشم عالیجناب.»
 کاهنان ایزدشاه را رها کردند و او با عجله به سوی صیری رفت و او را میان
 بازوانش گرفت. صیری سوسبران را محکم در آغوش گرفت و کوشید احساساتش
 را سروسامان دهد.

انگشت‌آبی رفتن با او عقلانی بود، نگاه درون چشمان انگشت‌آبی حاکی از آن
 بود که نقشه‌ای برای نجات و فراری دادن ایزدشاه و صیری از دست کاهنان در سر
 دارد، با این حال... به نظر صیری، یک جای کار می‌لنگید.

یکی از کاهنان با سه تن از سربازان به منت‌هالیه اتاق رفتند و بیرون را دیدزدند.
 برای صیری و ایزدشاه دستی تکان دادند. سایر کاهنان به تریلیدیس ملحق شدند
 و با چهره‌هایی گرفته، سلاح‌های نگهبانان مرده را برداشتند.

انگشت آبی دست صیری را کشید و نجوا کرد: «بیایید ملکه‌ی من. قبلاً به شما قولی داده بودم. بیایید از این آشوب بریم بیرون.»

صیری پرسید: «کاهن‌ها چی؟»

تریلیدیس نگاهی به او انداخت و گفت: «دختره‌ی ابله. برو! مهاجم‌ها دارن به این سمت می‌آن. ما می‌گذاریم ما رو ببینن، بعد به یک سمت دیگه می‌کشونیمشون. اون‌ها خیال می‌کنن ما می‌دونیم ایزدشاه کجاست.»

کاهنان همراه تریلیدیس چندان امیدوار به نظر نمی‌آمدند. می‌دانستند وقتی اسیر شوند، سلاخی خواهند شد.

انگشت آبی آرام گفت: «بیایین!»

سوسبران هراسیده به صیری نگاه کرد. در گوشه‌ی اتاق، گروهی از خدمتکاران قهوه‌ای‌پوش به آن کاهن تنها و سه سربازش ملحق شده بودند، صیری آرام آرام گذاشت تا انگشت آبی او و ایزدشاه را به نزدشان ببرد. چیزی در ذهنش طنین انداخت. چیزی که... زمانی نور نغمه به او گفته بود.

تا وقتی آماده‌ی حمله نشدی، امواج زیادی ایجاد نکن. ناگهانی و غافلگیرانه، باید این طوری باشی. نباید هم زیادی بی‌خطر جلوه کنی - مردم همیشه نسبت به آدم‌های مظلوم مشکوک می‌شن. کلکش در اینه که میانه‌رو باشی. میانه‌رو.

نصیحت خوبی بود. نصیحتی که احتمالاً دیگران نیز بلد بودند و استفاده می‌کردند. صیری به کنار دستش، به انگشت آبی نگاه کرد که او را با سراسیمگی به پیش می‌راند. کاتب اعظم مثل همیشه مضطرب بود.

صیری اندیشید: این مبارزه، اون چند گروه مختلفی که سر محاصره‌ی اتاق من عوض شدن. یکی از اون دسته‌ها متعلق به کاهنان بود. دسته‌ی دوم که نازنده داشتن متعلق به کسی دیگه‌ایه. به همین گروه ثالث مرموز.

کسی در تتلیر داشت پادشاهی را به‌سوی جنگ سوق می‌داد، اما چه کسی از وقوع چنان فاجعه‌ای نفع می‌برد؟ هالندرنی که می‌بایست منابع وسیعی را خرج سرکوب شورشیان کند تا بلکه به بهایی گراف، پیروز نبرد شود؟ به نظر عقلانی نمی‌آمد. اگر هالندرن و ادريس درگیر جنگ می‌شدند چه کسی بیشترین منفعت را می‌برد؟

صیری توقف کرد و گفت: «وايستا!»

قطعات پازل به یکباره داشتند سر جایشان می نشستند. انگشت آبی پرسید:
«ذریعه؟»

سوسبران دستی بر شانه‌ی صیری گذاشت و با گیجی به او نگاه کرد.
اگر کاهن‌ها قصد داشتن سوسبران رو به قتل برسوند، پس چرا الان حاضرین
خودشون رو فداش کنن؟ اگه امنیت ایزدشاه واجب‌ترین نگرانی شون نبود، چرا به
همین راحتی می گذارن ما در بریم؟

صیری درون چشمان انگشت آبی را کاوید و دید که اضطراب او شدت گرفت.
چهره‌اش رنگ باخت و صیری جواب را فهمید. پرسید: «چه حسی داره انگشت آبی؟
تو اهل پان کالی ولی همه همیشه فرض می کنن مردمت هالندرنی هستن. با این که
مردم پان کال از اولین کسانی بودن که پا به این سرزمین گذاشتن، ولی از شما
گرفته شدش. حالا شما فقط یک استان دیگه و بخشی از پادشاهی فاتحان خودتون
هستین. شما می خواهین آزاد بشین، ولی مردمتون نیروی نظامی مختص به
خودشون رو ندارن و حالا شما این جایین. ناتوان در جنگیدن. ناتوان در آزادسازی
خودتون. شما رو شهروندان درجه دو محسوب می کنن. ولی اگه سرکوب گران شما
وارد جنگ بشن، ممکنه دریچه‌ای براتون باز بشه. راهی برای رهایی...»

نگاه کاتب با صیری تلاقی کرد و بعد چون برق و باد از اتاق بیرون گریخت.
تریلیدیس گفت: «محض رضای رنگ‌ها، چه خبره؟»
صیری او را نادیده گرفت و به چهره‌ی سوسبران نگاه کرد. گفت: «تمام این
مدت حق با تو بود. باید به کاهنانت اعتماد می کردیم.»

تریلیدیس آرام آرام پیش آمد و گفت: «ذریعه؟»
صیری گفت: «نمی‌تونیم از اون طرف بریم. انگشت آبی داشت ما رو به سمت یک
تله هدایت می کرد.»

کاهن اعظم دهانش را باز کرد تا پاسخ دهد، اما صیری سفت و سخت نگاهش کرد
و موهایش را از خشم به رنگ سرخی آتشین درآورد. انگشت آبی به او خیانت کرده
بود. تنها کسی که صیری خیال کرده بود می‌تواند روی کمکش حساب باز کند.
تریلیدیس به ملغمه‌ی سربازان مجروح و کاهنان نگاه کرد و گفت: «پس به سمت
دروازه‌ی جلویی می‌ریم و سعی می‌کنیم با جنگیدن راهی برای خودمون باز کنیم.»

پیدا کردن جایی که گدا گفته بود برای ویوانا کار راحتی بود. در آن صبح زودهنگام، ساختمان که ملکی با واحدهای اجاره‌ای در بخش زاغه‌نشین بود، با جمعیتی از تماشاچیان احاطه شده بود. مردم بی‌چپ می‌کردند و درباره‌ی ارواح و مرگ و اشباح درون دریا حرف می‌زدند. ویوانا همان حوالی توقف کرد و کوشید ببیند چه چیزی توجه آن‌ها را جلب کرده است.

لنگرگاه در سمت چپش قرار داشت و بوی آب شور دریا همه‌جا را گرفته بود. لنگرگاه‌های زاغه‌نشین، جایی که بسیاری از جاشوها^۱ به زندگی و مستی می‌پرداختند، نواحی کوچک و متراکمی از ساختمان‌های چپیده میان انبارخانه‌ها و گاراژهای تعمیرات و ساخت کشتی بودند. چرا و شر می‌بایست به این‌جا آمده باشد؟ او که قصد سرزدن به دربار ایزدان را داشت. طبق اطلاعاتی که ویوانا توانست کسب کند، قتلی در ساختمانی نزدیک محل تجمع جمعیت رخ داده بود. مردم درباره‌ی ارواح و اشباح کالاد نجوا می‌کردند، اما ویوانا فقط سرش را تکان داد. این چیزی نبود که او به دنبالش می‌گشت. می‌بایست از...

صدایی ضعیف گفت: ویوانا؟

ویوانا به سختی می‌توانست آن را بشنود یا حتی تشخیص دهد.

ویوانا نجوا کرد: «شب جوهر؟»

ویوانا. بیامن رو بردار.

ویوانا بر خود لرزید. می‌خواست بچرخد و فرار کند، حتی فکر کردن به شمشیر نیز تهوع‌آور بود. با این حال و شر شب جوهر را با خود برده بود. پس هرچه نبود، ویوانا در محل درستی بود.

جمعیت تماشاچی از یک قتل می‌گفتند. آیا و شر فرد مقتول بود؟

ویوانا به یکباره دلواپس شد، جمعیت را کنار زد و بی‌توجه به فریادهایی که می‌گفتند او باید عقب بایستد، راه خود را باز کرد. از پله‌ها بالا رفت و از کنار در واحدهای متعددی عبور کرد. با آن عجله‌ای که داشت، نزدیک بود دری را که دودی سیاه از زیر آن بیرون می‌خزید نیز رد کند. خشکش زد. سپس نفسی عمیق کشید، در را گشود و قدم به داخل واحد گذاشت.

۱. کارگر لنگرگاه، ملاح.

اتاق وضع نابسامانی داشت، جای جای زمینش زباله ریخته شده و ااثیه‌اش کهنه و زهوار دررفته بود. چهار جسد دراز به دراز افتاده بودند. شب‌جوهر در سینه‌ی جسد چهارم گیر کرده بود؛ پیرمردی که با صورتی چرمین و با چشمان باز و بی‌جان، به پهلوی افتاده بود.

شب‌جوهر با شادی گفت: ویوانا! پیدام کردی. من خیلی هیجان زده‌م. سعی کردم کاری کنم من رو به دربار ایزدان ببرن، ولی اوضاع خوب پیش نرفت. این مرد من رو کمی از نیام بیرون کشید. کارم خوب بود، نه؟ ویوانا روی زانوانش افتاد و دلش آشوب شد.

شب‌جوهر پرسید: ویوانا؟ من کارم رو خوب انجام دادم، درسته؟ واراتریلیدیس من رو توی اقیانوس پرت کرد، ولی من دوباره اومدم بیرون. من که حسابی راضی‌ام. تو باید به من بگی که کارم خوب بوده. ویوانا پاسخی نداد.

شب‌جوهر گفت: وای راستی، فکر کنم وشر آسیب دیده. باید بریم پیداش کنیم. ویوانا نگاهش را بالا آورد و پرسید: «کجاست؟» اطمینان نداشت که شمشیر بتواند صدایش را بشنود.

شب‌جوهر گفت: کاخ ایزدشاه. رفت تا خواهرت رو بیاره بیرون. فکر کنم وشر دوستت داره، حتی اگه بگه نداره. می‌گه تو اعصاب خرد کنی.

ویوانا پلک زد و گفت: «صیری؟ رفتین دنبال صیری؟»

آره، ولی واراتریلیدیس جلومون رو گرفت.

ویوانا اخم کرد و پرسید: «کی هست؟»

تو دنت صداس می‌کنی. اون برادرِ شاشاراست. برام سؤاله شاشارا هم این جاست یا نه. نمی‌دونم چرا واراتریلیدیس من رو انداخت توی آب. فکر می‌کردم دوستم داره.

ویوانا که دوباره به پا می‌خواست، گفت: «وشر...»

از تأثیرات شمشیر احساس منگی می‌کرد. وشر به دست دنت گرفتار شده بود. ویوانا بر خود لرزید و به یاد خشم درون صدای دنت افتاد، وقتی از وشر حرف زده بود. ویوانا دندان‌هایش را بر هم فشرد و پتویی کثیف از روی تخت خواب سرهم‌بندی شده برداشت و آن را دور شب‌جوهر پیچید تا لمسش نکند.

شب جوهر گفت: امم، واقعاً لازم نیست این کار رو بکنی. بعد از این که پیرمرده
 من رو از آب بیرون کشید بهش گفتم تمیزم کرد.
 ویوانا شمشیر را نادیده گرفت، موفق شد شمشیر قنداق پیچ شده را تنها با اندکی
 حس تهوع بلند کند. سپس آن جا را به مقصد دربار ایزدان ترک کرد.

نورنغمه نشسته و به سنگ‌های روبه‌رویش خیره بود. باریکه‌ای از خون آزرمریس
 داشت در طول ترکی روی کف سنگی پیش می‌رفت.
 لاریمار پشت میله‌هایی ایستاده بود که قفس‌هایشان را جدا می‌کرد. به آرامی
 پرسید: «والاحضرت؟»
 نورنغمه پاسخ نداد.
 - عذر می‌خوام والاحضرت. نباید سرتون داد می‌کشیدم.
 نورنغمه نجوا کرد: «ایزد بودن به چه دردی می‌خوره؟»
 سکوت.

فانوس‌ها در دو سوی اتاق کوچک سوسو می‌زدند. کسی بدن آزرمریس را جمع
 نکرده بود، گرچه یکی دو کاهن و نازنده را آن جا باقی گذاشته بودند تا مراقب
 نورنغمه باشند. هنوز به او نیاز داشتند مبادا که درباره‌ی عبارت امنیتی دروغ گفته
 باشد. که نگفته بود.

لاریمار سرانجام پرسید: «چی؟»

نورنغمه گفت: «به چه دردی می‌خوره؟ ما ایزد نیستیم. ایزدها این طوری
 نمی‌میرن. بایک زخم کوچک. حتی به اندازه‌ی کف دست من هم نیست.»
 لاریمار گفت: «متأسفم. ایشون بانوی خوبی بودن، حتی در میان ایزدان.»
 نورنغمه گفت: «اون ایزد نبود. هیچ کدام ما نیستیم. وقتی اون رؤیاها من رو به
 این جا کشوندن، پس دروغی بیش نیستن. من همیشه حقیقت رو می‌دونستم،
 ولی کسی به حرف‌هایی که من می‌زنم توجه نمی‌کنه. مگه نباید به حرف کسی
 که پرستش می‌کنن، گوش بدن؟ مخصوصاً وقتی داره بهشون می‌گه که نباید
 پرستش کنن؟»

لاریمار گفت: «من...»

به نظر، حرف کم آورده بود.

نورنغمه زیر لبی گفت: «باید می دیدنش. باید حقیقت رو درباره‌ی من می دیدن! یک احمق. نه یک ایزد بلکه یک کاتب. یک کاتب کوچولوی ابله که بهش اجازه دادن برای چند سال ادای ایزدها رو درباره‌ی یک بزدل.»

لاریمار گفت: «تو بزدل نیستی.»

نورنغمه گفت: «من نتونستم نجاتش بدم. نتونستم هیچ کاری کنم. فقط اون جا نشستم و جیغ کشیدم. شاید اگه شجاع تر می بودم، به آزرمریس ملحق می شدم و کنترل ارتش ها رو به دست می گرفتیم. ولی من تردید کردم و حالا اون مرده.»

سکوت.

در آن هوای مرطوب، لاریمار آهسته گفت: «تو یک کاتب بودی... و همین طور بهترین مردی که به عمرم شناختم. تو برادرم بودی.»

نورنغمه سرش را بالا آورد.

لاریمار از میان میله ها به یکی از فانوس های سوسوزن آویخته به دیوار تماماً سنگی خیره شد.

- من حتی اون موقع هم کاهن بودم. توی کاخ مهرباد صادق^۱ خدمت می کردم. می دیدم که چطور برای انجام بازی های سیاسی دروغ می گفت. هرچه بیشتر در کاخ می موندم، ایمانم بیشتر تحلیل می رفت.

برای لحظه ای سکوت کرد. سپس نگاهش را بالا آورد و گفت: «و بعد، تو مُردی. حین نجات دخترم. نورنغمه! اون همون دختریه که توی الهامات می بینی. توصیفات دقیق دقیق. اون برادرزاده ی محبوبت بود. گمونم هنوزم می بود. اگر تو نمی...»

سرش را تکان داد و ادامه داد: «وقتی جسدت رو پیدا کردیم، امیدم رو از دست دادم. می خواستم از ستم استعفا بدم. مقابل بدنت زانو زدم و گریه کردم. و بعد رنگ ها شروع به درخشش کردن. تو سرت رو بلند کردی و بدنت شروع به تغییر کرد، بزرگ تر شدی، عضلاتت نیرومندتر شدن. همون لحظه فهمیدم. فهمیدم که اگر مردی مثل تو برای بازگشت برگزیده شده، مردی که برای نجات کسی دیگه جونش رو داده، پس حتماً ایرسا نوایان واقعی هستن. الهامات واقعی هستن و

1. Kindwinds the Honest

ایزدان هم واقعی هستن. تو ایمانم رو بهم برگردوندی، استنیمار.^۱»
نگاه لاریمار با استنیمار تلاقی کرد. لاریمار گفت: «تو یک ایزد هستی. حداقل
برای من. مهم نیست چقدر راحت بشه تو رو کشت یا چه اندازه دم داری یا این که
ظاهرت چطور به نظر می‌رسه. مهم شخصیت و نیت‌های توست.»

@ElimoBooks

@BOOKESTUNN

سرباز خونین گفت: «پای دروازه‌های کاخ درگیریه عالیجناب. طغیانگرها اون جا مشغول مبارزه با همدیگه هستن. ما... ما شاید بتونیم خارج بشیم.»
بارقه‌ای آسودگی به جان صیری نشست. بالاخره یک چیز داشت درست پیش می‌رفت.

تریلیدیس رو به او چرخید و گفت: «اگر بتونیم وارد شهر بشیم مردم دوروبر ایزدشاهشون گرد هم جمع می‌شن. اون جا باید در امان باشیم.»
صیری پرسید: «این همه نازنده رو از کجا گیر آوردن؟»
تریلیدیس سرش را به ندانستن تکان داد. آن‌ها، مستأصل اما نامطمئن، در اتاقی نزدیک به ورودی کاخ مکث کرده بودند. مسلماً گذشتن از میان نیروهای پان کالی که دربار ایزدان را در تصرف گرفته بودند، کاری دشوار بود.
صیری به بالا و به سوسبران نگاه کرد. کاهنانش با او چون کودک برخورد می‌کردند؛ به او احترام می‌گذاشتند، اما به وضوح هرگز به فکر پرسیدن نظر او نمی‌افتادند. سوسبران به نوبه‌ی خود با دستی بر شانهِ صیری ایستاده بود.
صیری نظرات و افکاری را در پس چشمان او می‌دید، اما چیزی وجود نداشت که بتواند آن‌ها را رویش بنویسد و به صیری بگوید.

تریلیدیس گفت: «ذریعه.»

توجه صیری را به خود جلب کرد، ادامه داد: «باید چیزی رو بدونین.»
صیری به او نگاه کرد.

تریلیدیس گفت: «من برای ذکر این مسئله مُردد هستم، چرا که شما کاهن نیستی. اما... اگر زنده ماندین و ما نمائیدیم...»

صیری دستور داد: «حرف بزن!»

تریلیدیس گفت: «شما نمی‌تونید برای ایزدشاه فرزندی بیاری. درست مثل تمام بازگشته‌گان، ایشون ناتوان از فرزندآوری هستن. ما هنوز نفهمیدیم که نخستین بازگشته چطور موفق شدن آن همه سال قبل بچه‌دار بشن. راستش...»

صیری حرف او را کامل کرد: «حتی فکر نمی‌کنین اون موفق به این کار شده باشه. فکر می‌کنین خاندان سلطنتی جعلی و من درآوردم.»

اندیشیده: معلومه که کاهنان بر سر اسنادی که می‌گه خاندان سلطنتی از نسل نخستین بازگشته‌ست، بحث و جدل می‌کنن. چون نمی‌خوان به ادعای ادریس به مسند حکومت جایی مشروطیت پیشون.

تریلیدیس سرخ شد و گفت: «این باور مردمی که اهمیت داره. به هر حال، ما... کودکی رو در اختیار داریم...»

صیری گفت: «بله. یک کودک بازگشته که قصد دارین به ایزدشاه بعدی تبدیلیش کنین.»

تریلیدیس با تعجب به صیری نگاه کرد و گفت: «خبر داری؟»

صیری هیس‌کشان گفت: «قصد دارین سوسبران رو بکشین، نه؟ دمه‌اش رو بگیرین و بگنارین بمیره!»

تریلیدیس شوکه شد و گفت: «یارنگ‌ها! نه! چطور... چطور چنین فکری کردی؟ نه، ما هرگز چنین کاری نمی‌کنیم! ذریعه، ایزدشاه فقط باید گنجینه‌ی دمه‌هایی رو که در اختیار دارن اهدا کنن و اون‌ها رو در ایزدشاه بعدی به ودیعه بسپارن. بعد خودشون می‌تونن باقی عمرشون رو در آرامش زندگی کنن، تا هر زمان که تمایل داشته باشن. ما هر وقت که نوزادی بازگشته می‌شه، ایزدشاه رو تغییر می‌دیم. برای ما این یک نشانه‌ست که ایزدشاه سابق وظیفه‌ی خودش رو به انجام رسونده و باید اجازه پیدا کنه تا باقی عمرش رو بدون تحمل سنگینی مسئولیت‌های فجیعی که به دوش می‌کنه، زندگی کنه.»

صیری شکاکانه نگاهش کرد و گفت: «این احمقانه‌ست تریلیدیس. اگر ایزدشاه دمه‌اش رو اهدا کنه، می‌میره.»

کاهن گفت: «نه، راهی وجود داره.»

- چنین چیزی غیرممکنه.

- ابدأ این طور نیست. بهش فکر کن ذریعه. ایزدشاه دو منبع دم دارن. یکی دم ذاتی الهی شونه که از ایشون یک بازگشته می سازه. دیگری دمهایی هستن که به عنوان گنجینه ی صلحابخش بهشون اهدا شده، پنجاه هزار دم نیرومند. اگر مراقب فرمانی باشن که استفاده می کنن، با اون ها می تونن مثل هر ساهری، سهر انجام بدن. بدون اون ها هم می تونن به راحتی مثل یک بازگشته زنده بمونن. هر بازگشته ی دیگری هم اگر بیش از یک دم در هفته - که اون ها رو سرپا نگه می داره - دریافت کند، ذخیره ای حاصل می شه که می تونه باهاش سهر انجام بده. طبیعتاً ذخیره ی دمه اشون رو با نرخ یک دم در هفته جذب خواهند کرد، ولی می تونن ذخیره رو انباشته و از اون دمه های مازاد استفاده کنن.

صیری گفت: «ولی نمی گذارین این رو بفهمن.»

کاهن نگاهش را برگرفت و گفت: «نمی شه گفت نمی گذاریم. فقط موقعیت گفتنش پیش نمی آد. آخه بازگشتگان رو چه نیاز به ساهرگی؟ اون ها هر چه بخوان، دارن.»

صیری گفت: «به جز دانش. شما اون ها رو در جهل نگه می دارین. متعجبم که چرا زبان همه شون رو نبریدین تا از رازهای گرانبهای عزیزتون محافظت کنین!»
تریلیدیس دوباره به صیری نگاه کرد، چهره اش سخت شد و گفت: «هنوز هم ما رو قضاوت می کنی. ما این کارها رو انجام می دیم چون که باید انجام بدیم، ذریعه. قدرتی که در اون گنجینه نهفته ست، در اون پنجاه هزار دم، می تونه پادشاهی ها رو نابود کنه. سلاحی بیش از حد خطرناک؛ یگانه مسئولیت الهی ما این بود که گنجینه رو امن نگه داریم و نگذاریم استفاده بشه. اگر زمانی ارتش کالاد از محل تبعیدشون بازگردن، ما...»

صدایی از اتاق کناری به گوش رسید. تریلیدیس با نگرانی نگاهش را بالا آورد و جنگ سوسبران بر شانه ی صیری محکم تر شد.

نگاه خیره ی صیری سخت شد و گفت: «تریلیدیس! باید بدونم. چطوری؟ چطوری سوسبران می تونه دمه اش رو اهدا کنه؟ اون نمی تونه فرمانی رو بیان کنه!»

... من

گروهی نازنده از درگاهی در سمت چپشان به داخل هجوم آوردند و حرف تریلیدیس را قطع کردند. تریلیدیس برای صیری فریاد کشید تا بگیرزد، اما گروه دیگری از آن موجودات نازنده از سمت راست وارد شدند. صیری نفرینی کرد، دست سوسبران را گرفت و او را به سمت درگاه دیگری کشاند. در را کشید و گشود. انگشت آبی پشت در ایستاده بود. با چهره‌ای شوم به چشمان صیری نگاه کرد. نازندگانی پشت سرش ایستاده بودند.

صیری چنگ و حشمت را دور گلویش حس کرد و عقب کشید. از پشت سرش صدای مبارزه می‌آمد، اما او تمام حواسش به نازندگانی بود که از پشت انگشت آبی بیرون و به‌سوی صیری و سوسبران می‌آمدند. ایزدشاه فریاد زد، ناله‌ی بی‌زبان و بی‌کلامی از سر خشم.

و بعد کاهنان آن جا بودند. خود را مقابل نازندگان انداختند، کوشیدند آن‌ها را عقب بزنند و مایوسانه از ایزدشاهشان محافظت کنند. صیری در آن اتاق گلگون‌رنگ به شوهرش چسبید و کاهنان را تماشا کرد که به‌دست جنگجویان بی‌احساس صورت‌خاکستری سلاخی می‌شدند. کاهنی پس از کاهن دیگر خود را سر راه می‌انداختند، برخی اسلحه داشتند و برخی دیگر صرفاً دست‌هایشان را در حمله‌ای مایوسانه تکان می‌دادند.

صیری تریلیدیس را دید که دندان‌هایش را بر هم فشرده بود و در حالی که وحشت در چشمانش نمایان بود، پیش دوید و کوشید با نازنده‌ای بجنگد. او نیز مانند سایرین کشته شد. رازهایش را نیز با خود برد.

نازندگان از بالای سر اجساد رد شدند. سوسبران صیری را پشت خود کشاند و در حالی که به سمت دیواری عقب‌عقب می‌رفت، با دست‌هایی لرزان رویاروی هیولاهای خونین قرار گرفت. نازندگان سرانجام ایستادند، انگشت آبی آن‌ها را دور زد و از پس سوسبران به صیری نگاه کرد.

- و حالا ذریعه! گمان کنم داشتیم جایی می‌رفتیم.

نگهبان دستی بلند کرد و گفت: «متأسفم خانم، تمام راه‌های دربار ایران ممنوع‌العبور هستند.»

ویوانا دندان قروچه‌ای کرد و گفت: «این غیر قابل قبوله. من باید فوراً به ایزدانو جهان‌مادر گزارشاتم رو ارائه بدم! مگه نمی‌بینی چه تعداد دم در اختیار دارم؟ من کسی نیستم که بتونین به همین راحتی ردم کنین برم!»

نگهبانان پابرجا ماندند. اقلأ چهار جین نگهبان پای دروازه‌ها بودند و هرکسی را که سعی داشت وارد شود، متوقف می‌کردند. ویوانا به کناری چرخید. ظاهراً هرآنچه وشر شب قبل در دربار انجام داده بود، آشوب تمام‌عیاری به پا کرده بود. مردم دور مدخل‌های منتهی به دربار تجمع کرده بودند و می‌پرسیدند که چه مشکلی پیش آمده و طلب پاسخ داشتند. ویوانا راه بازگشتش را از میان جمعیت گشود و از ورودی دروازه‌ها بیرون آمد.

شب‌جوهر گفت: برو به کناره‌ی دیوار. وشر هیچ وقت اجازه‌ی ورود نمی‌گیره. همین‌طوری می‌ره داخل.

ویوانا به لبه‌ی فلات نگاه کرد. پای دیوار دربار ایزدان، دورتادور، لبه‌ی صخره‌ای باریکی وجود داشت. نگهبانان نیز شدیداً حواسشان پرت مردمی بود که اذن ورود می‌خواستند...

ویوانا یواشکی به سمت راست چپید. دم‌دم‌های صبح بود و خورشید هنوز از سمت شرق دریای رخشان سر نزده بود. نگهبانانی بالای دیوار بودند که ویوانا می‌توانست با قوه‌ی حیاتش احساسشان کند، اما تا زمانی که نگاهشان به فضای روبه‌رویشان بود، ویوانا در سایه‌ی دیوار و پایین زاویه‌ی دیدشان مخفی می‌ماند. حتی ممکن بود بتواند دزدکی از آن‌ها رد شود.

آنقدر صبر کرد تا یکی از کشیک‌ها رد شد، سپس یکی از بیرق‌ها را مسهور کرد. فرمان داد: «بلندم کن.» و دستمالی عاری از رنگ را زمین انداخت. بیرق درحالی که سرش هنوز به دیوار متصل بود، در هوا تابید و دور ویوانا پیچید. مانند بازویی تنومند ویوانا را بلند کرد و سپس پیچ خورد و ویوانا را بالای دیوار قرار داد. ویوانا درحالی که دمش را بازمی‌ستاند، اطراف را از نظر گذراند. کمی دورتر در سمت راست، گروهی از نگهبانان داشتند به او اشاره می‌کردند.

شب‌جوهر افزود: تو توی این کار هیچ بهتر از وشر نیستی. شماها ابتدا یواشکی کار کردن بلد نیستین! یاستیل اگه ببینه خیلی از تون ناامید می‌شه. ویوانا نفرینی کرد و دوباره بیرق را مسهور کرد تا او را داخل دربار پایین بگذارد.

سپس دمه‌هایش را پس گرفت و با شتاب در طول چمن علف‌پوش پا به دویدن گذاشت. افراد کمی آن دور و اطراف بودند، اما همین باعث می‌شد او بیشتر در چشم باشد.

شب‌جوهر گفت: کاخ، برو اون جا.

ویوانا نیز داشت به همان جا می‌رفت. گرچه، هرچه مدت بیشتری شمشیر را نگه می‌داشت، بیشتر متوجه می‌شد که شمشیر هرآنچه به ذهن فولادی‌اش می‌رسید بیان می‌کرد، چه نظراتش مرتبط باشند چه نباشند. مثل یک کودک بود که بی‌محایا حرف‌ها و سؤالاتش را مطرح می‌کرد.

گروهی از مردانی که یونیفرم به تن نداشتند، به خوبی از ورودی کاخ محافظت می‌کردند. شب‌جوهر گفت: وشر داخله. می‌تونم حسش کنم. طبقه‌ی سوم. هنوز همون طبقه‌ایه که آخرین بار باه‌اش بودم.

تصویر ارسالی شمشیر از اتاق، به درون ذهن ویوانا هجوم آورد.

ویوانا اخم کرد و پیش خود گفت: برای یک شمشیر شرارت‌بار نابودگر، توانایی به‌درخور و قابل‌تحسینیه.

شب‌جوهر گفت: من شرارت‌بار نیستم.

لحنش نه تدافعی بلکه صرفاً خبری بود، گویی بخواهد به ویوانا چیزی را یادآوری کند که فراموش کرده بود.

من شرارت‌رو نابود می‌کنم. فکر کنم شاید باید اون مردهایی رو نابود کنیم که سر راهمون هستن. شرور به نظر می‌رسن. باید من رو از نیام دریاری.

بنا به دلایلی، ویوانا بعید می‌دانست این ایده‌ی خوبی باشد. شب‌جوهر گفت: یالا دیگه.

سربازان داشتند به او اشاره می‌کردند. ویوانا به پشت سرش نگاه کرد و دید چند تن دیگر داشتند از روی چمن شتابان به‌سویش می‌آمدند. در دل گفت: آسترا، من رو ببخش!

سپس دندان‌هایش را برهم فشرد و شب‌جوهر را همان‌طور با پتویش به‌سوی نگهبانان مقابل ساختمان پرتاب کرد.

آن‌ها توقف کردند. جملگی به پایین و به شمشیر نگاه کردند که از درون پتو بیرون لغزید و نیام نقره‌ای‌اش بر سطح چمن برق زد.

شب جوهر که اکنون صدایش دورتر به نظر می‌رسید، خاطر نشان کرد: خب، گمونم این هم جواب بده.

یکی از سربازان شمشیر را بلند کرد. ویوانا از کنار سربازان که دیگر او را نادیده گرفته بودند، شتابان رد شد. سربازان شروع به مبارزه کردند.

در حالی که به ورودی جلوی کاخ نگاه می‌کرد، گفت: نمی‌شه از اون مسیر برم. نمی‌خواست خطر کند و بکوشد راهش را از میان مردان در حال مبارزه باز کند؛ بنابراین، در عوض، به پهلوی کاخ سترگ دوید. طبقات پایینی از بلوک‌های سیاه پله‌مانندی تشکیل شده بودند که حالتی هری می‌شکل به کاخ می‌بخشیدند. بالای این طبقات، دژی دیرینه‌تر با دیوارهایی با شیبی تند سر برآورده بود. پنجره‌هایی آن‌جا بودند که اگر ویوانا می‌توانست خود را به آن‌ها برساند، می‌توانست از آن‌ها داخل شود. انگشتانش را جنباند و باعث شد نوارهای آستینش باز و بسته شوند. سپس پرید و ساق‌پوش‌های مسهور شده‌اش او را چند متر بالاتر پیش بردند. دستش را بالا برد و نوارها را واداشت تا لبه‌ی بلوک عظیم سیاه را در چنگ بگیرند. نوارها مانند انگشتانی که یک‌ونیم وجب درازا داشتند، سنگ را، هر چند به سختی، نگه داشتند. ویوانا به‌زور خود را به بالای بلوک کشاند. مردان در پایین دست داد و هوار می‌کردند و ویوانا نیم‌نگاهی به آن‌ها انداخت. نگهبانی که شب جوهر را بلند کرده بود، داشت با سایرین می‌جنگید و ردی از دود در اطرافش پیچ و تاب می‌خورد. ویوانا دید که مرد به درون کاخ عقب نشست و سایر افراد دنبالش افتادند.

شب جوهر مانند زنی که نوچ نوچ کنان تار عنکبوت‌های سقف خانه‌اش را می‌گیرد، گفت: امان از این همه شرارت.

ویوانا روی برگرداند و اندکی بابت دادن شمشیر به آن مردان نگویند بخت دچار عتاب وجدان شد. پرید و خود را به روی ردیف بعدی بلوک‌ها کشاند و در همان حین، سربازانی که او را روی دیوار دیده بودند، سر رسیدند. آن‌ها لباس‌هایی به رنگ ماموران شهربانی به تن داشتند و با این که یکی دو تن از آن‌ها جذب درگیری بر سر شب جوهر شدند، اکثرشان آن را نادیده گرفتند.

ویوانا به مسیرش به بالا ادامه داد.

شب جوهر با صدایی از ته چاه گفت: سمت راستت. اون پنجره‌ای که در طبقه سوم برجه. دو طبقه بالاتر. و شر اون جاست...

در حالی که صدای شب جوهر محو می شد، ویوانا به پنجره‌ی مذکور نگاه کرد. هنوز می بایست دو بلوک دیگر بالا می رفت و بعد به طریقی خود را به پنجره‌ای می رساند که به اندازه‌ی ارتفاع دو طبقه‌ی کامل بالاتر روی دیواری صاف قرار داشت. چند تزیین سنگی روی دیوار معلوم بودند که می شد از شان به عنوان دستگیره استفاده کرد، اما ویوانا حتی از فکر بالا رفتن از آن‌ها هم دچار سرگیجه می شد. تیری با برخورد به سنگ کنار ویوانا، شکست و باعث شد او یکه بخورد.

چندین نگهبان در پایین کمان به دست داشتند.

ویوانا اندیشید: رنگ شور بردش! او خود را تا بالای لبه‌ی بلوک بعدی کشاند. صدای صفیر تیر دیگری را از پشت سر شنید و چهره در هم کشید، حس می کرد که قاعدتاً می بایست به او خورده باشد، اما اتفاقی نیفتاده بود. ویوانا خود را بالای بلوک کشاند و از کمر چرخید.

به سختی توانست گوشه‌ی شنلش را ببیند که تیری را نگه داشته بود. هراسان شد، اما خرسند بود که شنل را مسهور کرده بود. شنل تیر را انداخت و بعد به حالت عادی درآمد.

ویوانا اندیشید: چه مفید! او از آخرین بلوک بالا رفت. تا او به بالایش برسد، بازوانش دیگر دردناک شده بودند. خوشبختانه، انگشتان مسهور شده‌اش هنوز مثل همیشه چنگشان محکم بود. ویوانا نفس عمیقی کشید و بعد با استفاده از سنگ کاری‌ها به صورت جای دست، شروع کرد به بالا رفتن از دیوار صاف برج در سیاه. و تصمیم گرفت که محض حفظ سلامت عقلی خودش هم که شده، پایین را نگاه نکند.

نورنگه به مقابل خیره بود. اطلاعات زیادی برای هضم داشت. وقایع زیادی در حال وقوع بودند. قتل آرم‌ریس، بعد هم افشاگری لاریمار و خیانت کاهنان ایزدشاه؛ همگی سریع و پی در پی یکدیگر رخ داده بودند. نورنگه در قفسش نشسته و دستانش را دور خود حلقه کرده بود. ردای طلایی و قرمزش، از خزیدن درون تونل و بعد هم نشستن بر زمین، کثیف شده بود. ران پایش از ضربه‌ی شمشیر تیر می کشید، اما اوضاع زخمش بد نبود و خونریزی‌اش تقریباً بند آمده بود. درد را نادیده گرفت. این درد در قیاس با دردی که در سینه داشت، ناچیز بود.

کاهنان به آرامی در منتهالیه اتاق صحبت می کردند. به طرزی غریب درحالی که نورنغمه به آن ها می نگرست، چیزی چشمش را گرفت. اجازه داد ذهنش با پی بردن به آن منحرف شود و سرانجام دریافت که چه چیزی درباره ی کاهنان آزارش می داد. باید زودتر آن را می دید. مربوط به رنگ بود، نه رنگ لباس هایشان بلکه رنگ چهره هایشان. کمی نابۀ جا بود. چنان تفاوتی در یک نفر به سادگی قابل اغماض بود، اما تمام آن ها کنار یکدیگر تشکیل یک الگو می دادند.

احتمال داشت که نورنغمه هرگز متوجهش نشود، اما اکنون که می دانست دنبال چه باید بگردد، با رفعتی که داشت دیگر آشکار بود. آن افراد اهل هالندرن نبودند.

در دل متوجه شد: هرکسی می تونه یک دست ردا تنش کنه، این باعث نمی شه کاهن بشن.

در حقیقت، با قضاوت از روی چهره شان نورنغمه فهمید که باید اهل پان کال باشند.

و بعد به همان سرعت برایش همه چیز با عقل جور درآمد. همه شان رودست خورده بودند.

صیری مطالبه کرد: «انگشت آبی! با من حرف بزن. می خوام باهامون چه کار کنی؟»

کاخ ایزدشاه به هزارتویی پیچیده می مانست و حتی پس از تمام این مدت، گاهی برای صیری دشوار بود تا راهش را بیابد. قبل تر از راه پله ای پایین آمده بودند اما انگشت آبی داشتند از راه پله ای دیگر بالا می رفتند.

می چلانند. مبارزه های درون راهروها به نظر رو به کاهش می آمد، در حقیقت بعضی آن که از راه پله خارج شدند، راهروی تازه ی پیش رویشان به طرز خوفناکی ساکت می نمود.

صیری با دست لرزان سوسبران به دورش حرکت می کرد. نمی دانست چه در ذهن سوسبران می گذشت، چراکه فرصت کافی گیرشان نیامده بود تا او بتواند چیزی بپرسد. سوسبران لبخند دلگرم کننده ای تحویل او داد، اما صیری می دانست که

تمام این قضایا می‌بایست همان قدری برای سوسبران فجیع و وحشت‌انگیز باشد که برای خودش بود، شاید حتی بیشتر.

صیری پر خاش‌کنان به مرد کوتاه‌قد کم‌مو گفت: «تو نباید این کار رو بکنی انگشت‌آبی.»

انگشت‌آبی برنگشت، اما بالاخره به او جواب داد: «این تنها راهیه که می‌تونیم آزاد بشیم.»

صیری گفت: «ولی نباید این کار رو بکنین! ادریسی‌ها بی‌گناهن!»

انگشت‌آبی سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «چه تعداد از مردم من رو حاضر بودین قربانی کنین اگر باعث آزادی مردم خودتون می‌شد؟»

صیری گفت: «هیچی!»

بی‌آن‌که با صیری چشم‌درچشم شود، گفت: «دلم می‌خواست ببینم اگر موقعیت‌مون جابه‌جا می‌بود هم همین رو می‌گفتین یا نه. من ... بابت این اندوه متأسفم. ولی مردم شما بی‌گناه نیستن. شما هم درست مثل هالندرنی‌ها هستین. در عید پیکار شما از روی مارد شدین و ما رو برده و کارگر خودتون کردین. فقط اون آخرهاش بود که وقتی خاندان سلطنتی پا به فرار گذاشت، ادریس و هالندرن تفکیک شدن.»

صیری گفت: «لطفاً.»

سوسبران به یکبار مشتی به یک نازنده زد.

ایزدشاه غرید و تولاکنان به نازنده‌ی دیگری لگد پراند. ده‌ها نازنده آن‌جا بودند. سوسبران به صیری نگاه کرد و دستی برایش تکان داد تا بگریزد. صیری قصد نداشت او را ترک کند. عوضش کوشید انگشت‌آبی را بگیرد، اما نازنده‌ای بسیار سریع‌تر عمل کرد، دست صیری را گرفت و او را محکم نگه داشت و در برابر مش‌ولگدهای صیری خم به ابرو نیاورد. دو تن از مردانی که ردای حلقه‌ی کاهنان سوسبران را به تن داشتند، فانوس به‌دست از راه‌پله‌ای در پیش رویشان بیرون آمدند. صیری با دقت که نگاهشان کرد، فوراً تشخیص داد که اهل پان‌کال هستند. آن‌ها زیادی قدکوتاه بودند و رنگ چهره‌شان اندکی نابه‌جا.

صیری اندیشید: عجب احمقی بودم من.

انگشت‌آبی دست خود را بسیار خوب بازی کرده بود. از همان ابتدا میانه‌ی

صیری با کاهنان را شکرآب ساخته بود. اکثر ترس‌ها و نگرانی‌های صیری از او ناشی شده و از غرور و گردن‌کشی کاهنان نیز قوت گرفته بودند. همه‌اش بخشی از نقشه‌ی کاتب بود تا روزی از صیری برای کسب آزادی مردمش استفاده کند. یکی از کاهنانِ قلابی به انگشت‌آبی گفت: «کار دادن عبارات امنیتی جدید به نازندگان نورنغمه رو تموم کردیم. حالا تمام ارتش‌ها دست ما هستند.»

صیری به سوسبران نظر کرد. نازدگانی که سوسبران با آن‌ها درگیر شده بود موفق شده بودند او را به زانو درآورند. سوسبران فریاد می‌کشید، اما صدایش بیشتر به ناله می‌مانست. صیری محکم خود را کشید و کوشید از دست نازنده‌اش بگریزد و به سوسبران کمک کند. زیر گریه زد.

انگشت‌آبی از سوی دیگر با چهره‌ای از رمق افتاده برای همدستانش سری به تفهیم جنباند و گفت: «بسیار خب. فرمانش رو صادر کنین. به نازندگان دستور بنین به ادریس بتازن.»

مرد دستی بر شانه‌ی انگشت‌آبی گذاشت و گفت: «انجامش می‌دیم.» انگشت‌آبی سری به نشانه‌ی تأیید جنباند و در حالی که آن‌ها عقب‌نشینی می‌کردند، چهره‌اش غم‌بار شد.

صیری آبدهان انداخت و گفت: «برای چی دیگه نازاحتی؟» انگشت‌آبی به سمت او چرخید و گفت: «دوستان من حالا تنها کسانی هستن که عبارات امنیتی ارتش نازندگان هالندرن رو می‌دونن. دوستانم به محض این‌که اون نازندگان رو با دستور نابودی هرچه سر راهشونه، عازم ادریس کنن، باز هر جوشون رو می‌کشن. دیگه کسی قادر به متوقف کردن اون موجودات نخواهد بود.»

صیری در دل گفت: پناه بر آسترا... ای پروردگار رنگ‌ها... انگشت‌آبی برای چندین تن از نازندگان دستی تکان داد و گفت: «ایزدشاه رو همین پایین. اون جا نگهش دارین تا زمانش فرا برسه.»

در حالی که آن‌ها سوسبران را با خود به سوی پله‌ها می‌کشاندند، کاتبی بان‌کالی با ران‌های کاهنان به آن‌ها ملحق شد. صیری دستش را به سوی سوسبران دراز کرد و او نیز قفلا کرد و دستش را به سوی صیری دراز کرد، اما نازندگان زیادی قوی بودند. صیری به ملین فریادهای بی‌کلام او طی پاهین رفتن از راه‌پله گوش سپرد.

صیری که اشک‌ها بر گونه‌هایش خشکیده بودند، پرسید: «باهاش چی کار می‌کنین؟»

انگشت‌آبی به صیری نگاه کرد، اما باز هم از چشم‌درچشم شدن با او امتناع ورزید. گفت: «کسان بسیاری در دولت هالندرن هستن که حمله‌ی نازندگان رو یک اشتباه سیاسی تلقی خواهند کرد و ممکنه جویای توقف جنگ بشن. تا هالندرن حقیقتاً به این جنگ تن نده، فداکاری ما بیهوده خواهد بود.»
- متوجه نمی‌شم.

- ما جسد نورنغمه و آزرمریس، دو ایزد فرمان‌دار، رو می‌بریم به پادگان نازندگان و دورتادور شون رو با جسد ادریسی‌هایی که از شهر پیدا کردیم احاطه می‌کنیم. بعد جسد ایزدشاه رو در دخمه‌ها می‌گذاریم تا کشف بشه. اون‌هایی که برای تفتیش می‌آن، خیال می‌کنن که آدم‌کش‌های ادریسی حمله کردن و کشتنش، ما به قدری مزدور از زاغه‌های ادریسی اجیر کردیم که باور چنین چیزی دور از ذهن نخواهد بود. اون دسته از کاتبان من که امشب رو زنده به سر کنن، داستان رو تأیید خواهند کرد.

صیری با پلکی اشک‌ها را بیرون راند.
همه خیال می‌کنن آزرمریس و نورنغمه ارتش‌هارو به تلافی مرگ ایزدشاه عازم کردن.

و با مرگ شاه، مردم غضبناک می‌شن.
انگشت‌آبی گفت: «آرزو می‌کردم که کاش پای شما به تمام این‌ها باز نمی‌شد.» سپس برای نازندگان اسیرکننده‌ی صیری اشاره‌ای داد تا او را همراه بیاورند. ادامه داد: «اگر می‌تونستین مانع باردار شدنتون بشین کارها خیلی برای من ساده‌تر می‌شد.»

صیری گفت: «باردار نیستم!»

انگشت‌آبی درحالی که به سمت راه‌پله‌ای می‌رفتند، آهی کشید و گفت: «مردم فکر می‌کنن که هستین و همین کفایت می‌کنه. ما باید این دولت رو از هم بگسلیم و باید کاری کنیم ادریسی‌ها به قدر کافی خشمگین بشن که بخوان هالندرن رو نابود کنن. من معتقدم که مردم شما بهتر از اونچه همه می‌گن توی این جنگ عمل خواهند کرد، خصوصاً که نازندگان بدون رهبری پیشروی می‌کنن. مردم شما

برای اون‌ها کمین می‌کنن و باعث می‌شن که این جنگ برای هیچ طرف آسون نباشه.»

به صیری نگاه کرد و ادامه داد: «اما برای این که این جنگ درست به عمل بشینه، ادیسی‌ها باید بخوان که بجنگن. در غیر این صورت، فرار می‌کنن و در اون کوهسارها غیب می‌شن. نه، در واقع، هر دو طرف باید از هم متنفر بشن و هر تعداد متحد ممکن رو به این نبرد بکشونن تا همه به قدر کافی غافل بشن...»

صیری با وحشتی فزاینده اندیشید: و برای این که ادیسی‌ها رو مشتاق به جنگ کنن، چه راهی بهتر از کشتن من؟ هر دو جناح مرگ کودک فرضی من رو به عنوان اقدامی برای اعلان جنگ می‌بینن. این صرفاً یک نبرد بر سر چیرگی نمی‌شه، یک جنگ متمادی از سر نفرت می‌شه. درگیری‌ها ممکنه برای دهه‌ها ادامه پیدا کنن. و هیچ کس هم هرگز متوجه نمی‌شه که دشمن حقیقی مون، همونی که جنگ رو آغاز کرده، در واقع همون استان صلح طلب و ساکت واقع در جنوب هالندرنه.

@BOOKESTUNN

ویوانا بیرون پنجره آویزان بود، نفس‌های عمیقی می‌کشید و شرشر عرق می‌ریخت. دزدکی داخل را نگاه کرد. دنت آن جا بود، همین‌طور تانک فاح. و شر از قلابی به سقف آویزان بود. خونین بود و دمی در اختیار نداشت، اما زنده به نظر می‌رسید.

ویوانا برایش سؤال شد: می‌تونم هم جلوی دنت و هم تانک فاح رو بگیرم؟ بازوانش خسته شده بودند. دو قطعه طناب در جیبش داشت که می‌توانست مسهور کند. اگر آن‌ها را پرت می‌کرد و خطا می‌رفتند چه؟ مبارزه کردن دنت را دیده بود. دنت سریع‌تر از آنی بود که ویوانا ممکن می‌پنداشت. باید او را غافلگیر می‌کرد. و اگر خطا می‌کرد، می‌مرد.

اندیشید: دارم چی کار می‌کنم؟ این‌طور از دیوار آویزونم و می‌خوام حریف دو تا سرباز بشم؟

گذشته‌ی اخیرش به او نیرو داد تا ترس‌هایش را عقب براند. شاید آن‌ها او را بکشند، اما این پایانی سریع برایش می‌شد. او همه‌چیز را تاب آورده بود، خیانت، مرگ دوستی عزیز و یک دوره جنون ناشی از بیماری، گرسنگی و وحشت زندگی در خیابان‌ها. او پایین رانده شده بود، مجبور شده بود اعتراف کند که به مردمش خیانت کرده. حقیقتاً دیگر بلایی نمانده بود که بتوانند بر سرش آورند.

بنابه دلایلی این افکار به او قدرت دادند. ویوانا شگفت‌زده از عزم جزم خود، فوراً دم‌هایش را از شنل و شلوارش پس ستاند. دو تکه طناب را مسهور کرد و به آن‌ها

گفت تا به محض پرتاب چیزها را بگیرند. بی صدا دعایی به درگاه آسترا کرد و سپس خود را از پنجره بالا و داخل اتاق کشید.

وشر داشت می نالید. تانک فاح در گوشه‌ای چرت می زد. دنت که چاقویی خونین به دست داشت، وقتی ویوانا داخل اتاق فرود آمد، بلافاصله نگاهش را بالا آورد. آن قیافه‌ی مملو از شوکش، تقریباً به هر چه ویوانا از سر گذرانده بود، می ارزید. یک طناب را به سوی او و طناب دیگر را به سوی تانک فاح انداخت، سپس به جلو خیز برداشت. دنت فوراً واکنش نشان داد و طناب را با خنجرش در هوا برید. قطعات طناب پیچ و تاب می خوردند و می جنبیدند، ولی به قدری بلند نبودند که بتوانند چیزی را بگیرند. گرچه، آن طنابی که به سوی تانک فاح انداخته بود، به هدف نشست. تانک فاح بیدار شد و در حالی که طناب دور صورت و گردنش می پیچید، فریاد کشید.

ویوانا کنار بدن تاب خورنده‌ی وشر توقف کرد. دنت شمشیرش را درآورده بود؛ آن را سریع‌تر از آن که ویوانا بتواند ببیند بیرون کشیده بود. ویوانا آب دهانش را فوراً داد، سپس شمشیر خودش را بیرون کشید و آن را همان گونه که وشر به او آموخته بود، در دستش چرخ می داد. دنت از تعجب لختی مکث کرد.

همان کافی بود. ویوانا شمشیرش را تاب داد، نه به سوی دنت بلکه به سوی طنابی که وشر را از سقف آویزان نگه داشته بود. وشر با ناله‌ای زمین خورد، دنت حمله کرد و نوک تیغه‌ی سوزنی اش را در شانه‌ی ویوانا فروبرد. ویوانا در حالی که از درد نفس نفس می زد به زمین افتاد.

دنت عقب کشید، تیغه‌اش را محتاطانه نگه داشته بود، گفت: «به به، شاهدخت! انتظار نداشتم این جا ببینمت.»

تانک فاح که طناب به دور گردنش می پیچید و راه نفسش را می بست، صدایی از روی خفگی بیرون داد. برای جدا کردن طناب تقلا می کرد، اما دریغ از ذره‌ای موفقیت.

زمانی درد شانه‌ی ویوانا می توانست جان گداز باشد، اما با کتک‌هایی که در خیابان‌ها خورده بود، درد برایش آشنا به نظر می رسید. نگاهش را بالا آورد و با دنت چشم در چشم شد.

دنت پرسید: «مثلاً قرار بود این مأموریت نجات باشه؟ چون صادقانه بگم، زیاد تحت تأثیر قرار نگرفتم.»

تانک فاح حین دست‌وپازدن از روی چهارپایه کله‌پا شد. دنت به او نگاه کرد. سپس به ویوانا. فارغ از تقلای تحلیل‌رونده‌ی تانک فاح، لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد. سرانجام دنت نفرینی کرد و جستی زد تا طناب دور گردن دوستش را پاره کند.

وشر که در کنار ویوانا بود، پرسید: «حالت خوبه؟»
ویوانا از لحن صدای استوار وشر با وجود بدن خونینش جا خورد.
سری به‌نشانه‌ی تأیید جنباند.

وشر گفت: «قراره نازندگان رو به موطن بتازونن. تمام این مدت در اشتباه بودیم. نمی‌دونم کی پشت ماجراست، ولی فکر کنم دارن پیروز جنگ برای تصاحب کاخ می‌شن.»

دنت سرآخر طناب را برید و باز کرد.

وشر دستانش را از میان گره طناب‌ها بیرون لغزاند و گفت: «باید فرار کنی. برگرد پیش مردم، بهشون بگو که با نازنده‌ها نجنگن. باید از طریق معابر شمالی فرار کنن و توی کوهسارها قایم بشن. نه باهاشون بجنگین و نه پادشاهی‌های دیگه رو وارد جنگ کنین.»

ویوانا به دنت نگریست که داشت با سیلی تانک فاح را به هوش می‌آورد. سپس ویوانا چشمانش را بست. گفت: «از دَم تو به دَم من.» و دم‌هایش را از آستین‌های نواری‌اش پس کشید و به ذخیره‌ی بزرگ‌تری افزود که درون خود داشت. دستش را دراز کرد و روی وشر گذاشت.

وشر گفت: «ویوانا...»

ویوانا گفت: «از جان من به جان تو، دَم من از آن تو.»

جهان برایش مات و راکد شد. وشر در کنارش نفس‌نفسی زد و بعد از اعطای دم‌ها دچار تشنج شد. دنت ایستاد و چرخید.

ویوانا نجوا کرد: «تو انجامش بده وشر. توی این کار از من خیلی بهتری.»
وشر درحالی که بر تشنجش فائق می‌آمد گفت: «ای زن کله‌شق.» دست دراز کرد گویی بخواهد دم‌ها را به ویوانا بازگرداند، اما بعد دنت به چشمش آمد.
دنت لبخند زد و تیغ‌هایش را بلند کرد. ویوانا دستی بر شانه‌ی خود گذاشت تا جریان خون را بند بیاورد و آرام‌آرام عقبی به‌سمت پنجره رفت، هرچند بدون

دم‌هایش مطمئن نبود می‌خواست آن‌جا چه کار کند. وشر برخاست و شمشیر ویوانا را به دست گرفت. تنها یک شلوارک خونین به تن داشت که تا زانویش می‌رسید، اما طرز ایستادنش قرص و محکم بود. آرام آرام طنابی را که با آن از سقف آویزان شده بود به دور کمرش پیچید و کمر بند همیشگی‌اش را درست کرد. ویوانا اندیشید: چطوری این کار رو می‌کنه؟ قدرتش از کجا نشئت می‌گیره؟ دنت گفت: «باید بیشتر بهت آسیب می‌زد. نخواستم عجله به خرج بدم. زیادی غرق لذت ازش شدم.»

وشر در حالی که کمر بند را گره می‌زد، خرناسی کشید. دنت که به نظر چشم انتظار چیزی بود، گفت: «همیشه برام بامزه بوده که ما مثل آدم‌های عادی خونریزی می‌کنیم. شاید از شون قوی‌تر باشیم و بیشتر عمر کنیم، ولی درست مثل اون‌ها می‌میریم.» وشر تیغه‌ی ویوانا را بلند کرد و گفت: «مثلشون نمی‌میریم. آدم‌های دیگه بسیار شرافتمندانه‌تر از ما می‌میرن دنت.»

دنت لبخند زد. ویوانا می‌توانست هیجان را در چشمان او ببیند. ویوانا با خود اندیشید: دنت همیشه ادعا می‌کرد که امکان نداره وشر تونسته باشه دوستش آرستیل رو توی نبرد تن‌به‌تن شکست بده. می‌خواد با وشر بجنگه. می‌خواد به خودش ثابت کنه وشر به اندازه‌ی خودش خوب نیست. شمشیرها شلاق‌وار به حرکت درآمدند. پس از یکی دو زد و خورد، ویوانا متوجه شد که رقابتی در کار نیست. دنت آشکارا دست بالا را داشت. شاید علتش زخم‌های وشر بود، شاید هم خشم فزاینده‌ای که ویوانا در چشمان وشر حین مبارزه می‌دید، خشمی که داشت بر قابلیت وشر در خونسردی و حواس جمعی سایه می‌افکند. شاید هم صرفاً وشر به قدر دنت خوب نبود. به هر حال، همان‌طور که ویوانا تماشا می‌کرد متوجه شد که وشر خواهد باخت.

اندیشید: تمام این کارها رو نکردم که تو بیفتی بمیری! برخاست تا برای کمک به وشر تلاشی کند. دستی بر شانه‌اش نشست و او را دوباره بر جایش نشاند. تانک فاح مقابلش قد علم کرد و گفت: «جایی تشریف می‌بری؟ راستی کلک قشنگی با طناب زدی. خیلی هوشمندانه بود. من خودمم چندتا کلک با طناب بلدم. مثلاً می‌دونستی که می‌شه از طناب برای سوزوندن گوشت آدم استفاده کرد؟»

لبخند زنان دولا شد و ادامه داد: «امان از شوخی طبیعی مزدورها.»
 شنل تانک فاح اندکی از شانهاش لغزید و روی گونه‌ی ویوانا افتاد.
 ویوانا اندیشید: غیرممکنه. من سعی کردم موقع فرار از دست تانک فاح شنلش
 رو مسپه‌ور کنم، ولی فرمانم ناقص موند. یعنی واقعاً اون قدر احمقه که همچنان
 اون رو بپوشه؟

ویوانا لبخندی زد و از پس شانهاش نگاهی انداخت. و شر عرق‌ریزان به دیوار
 انتهای اتاق که پنجره داشت عقب رانده شده بود و قطرات خونین عرقش بر زمین
 می‌افتادند. دنت او را بیشتر عقب راند و و شر بالای میزی بیخ دیوار رفت تا از ارتفاع
 بهره بگیرد.

ویوانا دوباره به تانک فاح نگاه کرد، شنل او هنوز با گونه‌اش تماس داشت. گفت:
 «از دم تو به دم من.»

هجوم ناگهانی و دلگرم‌کننده‌ی دماها را حس کرد. تانک فاح گفت: «هان؟»
 ویوانا گفت: «هیچی. فقط این که... حمله کن و دنت را بگیر!» فرمان که داده
 شده و تجسم نیز در ذهنش صورت گرفته بود، لذا شنل شروع به لرزیدن کرد.
 بیراهن تانک فاح عاری از رنگ شد و چشمانش از غافلگیری گشاد شدند. شنل
 ناگهان تازیانه‌وار به هوا خاست، تانک فاح را با شتاب به کناری کشاند و باعث شد
 سکندری خوران از ویوانا دور شود.

ویوانا به کناری غلت زد و با خرسندی در دل گفت: برای همین که من
 شاهد ختم و تو مزدور.

تانک فاح عربده کشید. دنت از صدایش چرخید و همین که مرد پان کالی بسیار
 تنومند و بسیار بی‌دست‌وپا با شنلش - که به هرسو شلاق می‌زد - به او برخورد
 کرد، نعره کشید.

دنت به عقب پرت شد و ناخواسته و بی‌هوا به و شر خورد. تانک فاح غرولند کرد.
 دنت نفرین کرد.

و و شر از پنجره به بیرون پرت شد.

ویوانا از تعجب پلک زد. این چیزی نبود که قصدش را داشت.
 دنت شنل را برید و تانک فاح را از روی خود کنار انداخت.
 برای لحظه‌ای اتاق در سکوت فرو رفت.

دنت گفت: «برو نیروهای نازنده مون رو بیار! همین الان!»
تازنگ فاح پرسید: «فکر می کنی زنده مونده؟»

دنت گفت: «همین الان از پنجره ی طبقه ی سوم با کله به سوی هلاکت سقوط کرد. معلومه که زنده می مونه! برو نیروها رو بفرست دم دروازه ی کاخ تا جلوش رو بگیرن!»

سپس به ویوانا نگاهی انداخت و گفت: «شاهدخت، تو یکی در دست خیلی بیشتر از ارزشته.»

ویوانا گفت: «مردم علاقه ی زیادی به گفتن این جمله بهم دارن.»
همراه با یک آه، دست خونینش را دوباره به سمت شانه اش بلند کرد، آن قدر خسته و از پا افتاده بود که نمی توانست آن قدری که باید، بترسد.

وشر به سوی بلوک های سنگ سخت پایین سقوط کرد. پس رفت پنجره ها بالای سرش را تماشا کرد. با کلافگی اندیشید: نزدیک بوده ها، چیزی نمونده بود دخلش رو بیارم!

باد صغیر می کشید. وشر با حرص فریادی کشید و طناب را از کمرش باز کرد، دم های ویوانا چون قدرتی نشاط آور در وجودش بودند.
فرمان داد: «چیزها را بچسب.»

طناب را چون تازیانه به بالا جهانند و از شلوارک خونینش رنگ استخراج کرد. رنگش خاکستری شد و طناب دور یک بیرون زدگی سنگی روی دیوار کاخ پیچید. طناب کشیده شد و وشر پابرنه یک وری در عرض دیوار سیاه زغالی دوید تا از سرعت سقوطش بکاهد.

وشر به محض فروکش کردن شتابش نعره زد: «از دم تو به دم من.»
طناب شل شد و افتاد و وشر روی اولین ردیف بلوک فرود آمد. فرمان داد: «همچون پای من باش و نیرویش ده!»

رنگ را از خون خشکیده ی روی سینه اش بیرون کشید. طناب به پایین جهید و در حالی که وشر از سطح دیوار می جست، پایین تا بالای پایش را پوشاند. روی بلوک بعدی که سه متر پایین تر بود فرود آمد، طناب مارپیچ شده با آن عضلات نیرومند غیر انسانی اش، بیشتر بار ضربه را گرفتند.

با چهار پرش به زمین رسید. گروهی از سربازان میان اجساد پای دروازه ایستاده بودند و گیج به نظر می رسیدند. و شر به سرعت به سمتشان یورش برد، در حالی که دم هایش را از طناب باز می ستاند، خون خشکیده ی خاکستری رنگ از روی پوستش طبله کرد و ریخت.

شمشیری را از چنگ سربازی فرو افتاده بیرون کشید. مردان پای دروازه چرخیدند و سلاح هایشان را آماده کردند. و شر نه زمان و نه صبر لازم برای معارفه داشت. حمله برد و با نهایت کار آمدی و سرعت مشغول قلع و قمع افراد شد. او به خوبی دنت نبود، اما برای مدت بسیار بسیار مدیدی کسب تجربه کرده بود. بدبختانه، تعداد سربازان زیاد بود. آن قدر زیاد که نمی شد با همه شان مبارزه کرد. و شر فحشی داد و میان آن ها چرخ زد و مردی دیگر را زمین انداخت. زانو زد و دستش را به کمر سربازی فرو افتاده کوباند و هم لباس و هم شلوار او را لمس کرد، انگشتانش را نیز به زیر پیراهنی رنگی مرد رساند.

فرمان داد: «گویی که من باشی، برایم بجنگ.»

زیر پیراهنی سرباز کاملاً به خاکستری گروید. و شر چرخید تا ضربه ی شمشیری را سد کند. ضربه ی دیگری از پهلو پیش آمد، و بعد یکی دیگر. نمی توانست هر دو را سد کند.

شمشیری در هوا برق زد و سلاحی را دفع کرد که قطعاً به و شر می خورد. پیراهن و شلوار مرد مُرده که خودشان را از تن مرد رهانده بودند، ایستاده و شمشیری را نگه داشته بودند. طوری ضربه می زدند انگار شخصی نامرئی از درون هدایتشان می کرد؛ با مهارت حمله و دفع انجام می دادند. و شر پشتش را به مخلوق مسهور چسباند. زمانی که فرصتی به دست آورد، یکی دیگر از آن ها ساخت و باقی دمهایی را که داشت خرج کرد.

و شر و دو دست لباس مسهور شده، در یک گروه سه تایی می جنگیدند. نگهبانان نفرینی کردند، اکنون دیگر بیشتر محتاط شده بودند. و شر به آن ها نگریست و نقشه ی یک حمله را کشید. در آن لحظه، گروهی از پنجاه نازنده به سرعت از گوشه ای پیش آمدند و به سمت و شر یورش آوردند. و شر در دل گفت: رنگ شور ببردش! از خشم غرید، ضربه زد و سربازی دیگر را هلاک کرد.

رنگ شور ببردش از رنگ شور ببردش!

صدایی در سرش گفت: نباید فحش بدی. شاشا را به من گفته فحش چیز شرارت باریه.

و شر به سمت صدا چرخید. باریکه‌ای از دود سیاه داشت از زیر دروازه‌های بسته‌ی جلوی کاخ بیرون می‌خزید.

شب‌جوهر گفت: نمی‌خوای از من تشکر کنی؟ او مدم نجاتت بدم.

یکی از لباس‌های مسهور شده‌اش فرو افتاد، پاچه‌اش با حمله‌ی زیرکانه‌ی یک سرباز بریده شده بود. و شر از پشت دست برد و دم‌ها را از مخلوق پارچه‌ای دوم بیرون کشید، سپس با یکی از انگشتان پای برهنه‌اش روی لباس فرو افتاده قدم گذاشت و دمش را از آن نیز بازستاند. سربازان محتاطانه عقب کشیدند، از این که اجازه دهند نازندگان به خدمت و شر برسند، بسی خوشحال بودند.

و در آن لحظه‌ی آرامش، و شر به سوی دروازه‌های کاخ خیز برداشت. شانه‌اش را به دروازه‌ها کوفت و آن‌ها را چهار طاق باز کرد، در دهلیز ورودی سُرید و ایستاد. جسد تعداد زیادی از افراد دراز به دراز زمین افتاده بود. شب‌جوهر طبق معمول چون جوانه‌ای از سینه‌ی یکی از آن‌ها بیرون رسته و قبضه‌اش رو به سقف بود. و شر فقط اندکی درنگ کرد. می‌توانست صدای حمله آوردن نازندگان را از پشت سر بشنود.

پیش دوید و قبضه‌ی شب‌جوهر را به چنگ گرفت. شمشیر را برکشید و نیام نقره‌ای را درون جسد باقی گذاشت.

و شر آن را تابی داد و موجی از مایعی سیاه از تیغه بیرون پاشید. مایع پیش از آن که به دیوارها یا سقف برسد به دود تبدیل شد. مانند تبخیر آب درون اجاق. دود شمشیر لمبر می‌خورد، بخشی از آن از تیغه به بالا برمی‌خاست و بخشی به شکل جریان‌های رو به زمین می‌ریخت و مانند جوهری سیاه چکه می‌کرد.

غریب صدای شب‌جوهر در سرش پیچید: نابود کن! شرارت باید نابود شود! دردی چون تیر از دست و شر بالا رفت و حس کرد که تیغه دم‌هایش را از الیگونه محو و فحیمی داشت، اما و شر در آن لحظه واقعاً اهمیتی نمی‌داد. به سمت نازندگان مهاجم چرخید و خشمگینانه حمله برد.

تک تک آن موجودات به محض آن که تیغهی شمشیر به آنها می خورد، سوسو می زدند و دود می شدند. یک خراش نازک کافی بود تا بدن هایشان مانند کاغذی که آتشی نامرئی آن را بلعیده باشد، دود شود و تنها یک لک بزرگ تیره در هوا باقی بگذارد. و شر میان آنها چرخ می خورد و با غضب ضربه می زد و نازنده ها را یکی پس از دیگری می کشت. دود سیاه اطرافش تاب می خورد، بازوی و شر از درد منقبض شده بود، چراکه پیچک هایی آوندشکل از قبضه تا اطراف ساعدش بالا آمده بودند، مانند رگ های خونی سیاهی که به پوستش چفت می شدند و از دم هایش تغذیه می کردند.

ظرف چند لحظه، دم هایی که ویوانا به وشر داده بود به نصف رسیدند، بالین حال، در همان مدت، او تمام پنجاه نازنده را نابود کرد. سربازان بیرون از شوک خشکشان زده بود و نمایش را تماشا می کردند. وشر میان انبوهی از دود چرخان تیره ی آبنوسی رنگ ایستاده بود. آن دود که به آرامی به هوا برمی خاست، تنها باقیمانده ی موجوداتی بود که وشر نابود کرده بود. سربازان پا به فرار گذاشتند.

وشر داد کشید و به سوی دیوار اتاق حمله برد. شب جوهر را میان دیوار فروبرد. سنگ درست به همان راحتی گوشت دود و مقابل وشر تصعید شد. وشر از میان دود سیاه پراکنده پیش شتافت و وارد اتاق بعدی شد. به خود زحمت یافتن راه پله را نداد. صرفاً روی میزی پرید و شب جوهر را در سقف فروبرد.

دایره ای به قطر سه متر ناپدید شد. دودی تیره و مه مانند مثل شُرهِی رنگ اطرافش پخش شد. دوباره طنابش را مسهور کرد و آن را بالا انداخت، بعد به کمک آن خود را بالا روی کف زمین طبقه ی بعدی کشاند. لحظه ای بعد، دوباره این کار را تکرار کرد و بعد دوباره و دوباره تا این که به طبقه ی سوم از برج فوقانی دژ رسید. می چرخید، شمشیر را به دیوارها می کشید و در حالی که می غرید، دوان دوان به سوی دنت باز می گشت. درد بازویش باور نکردنی بود و دم هایش با سرعتی هشدارآمیز داشتند تخلیه می شدند. به محض اتمام آنها، شب جوهر او را می کشت. همه چیز داشت آرام آرام تیره و تار می شد. دیوار آخری را نیز برید و به اتاقی رسید که در آن شکنجه شده بود. آن جا خالی بود.

بازویش می لرزید. نعره‌ای سر داد. شب جوهر در ذهنش گفت: شرارت را... نابود گردان...

لحن صدایش فاقد هرگونه طراوت و آشنایی بود. مانند یک فرمان طنین می‌انداخت، چیزی دهشتناک و غیرانسانی. و شر هرچه بیشتر شمشیر را ننگه می‌داشت، دم‌هایش سریع‌تر تخلیه می‌شدند.

نفس نفس‌زنان شمشیر را به کناری پرت کرد و به زانو افتاد. شمشیر لیزخوران بُرشی روی زمین ایجاد و آن را به دود تبدیل کرد، اما قبضه‌اش با صدای جرنجی به دیوار خورد و ثابت ماند. دود از تیغه‌اش برمی‌خاست.

و شر زانو زده بود و بازویش می لرزید. رگ‌های سیاه روی پوستش آرام آرام تبخیر شدند. آن قدری دم برایش مانده بود که به‌سختی به رفعت اول برسد. اگر چند ثانیه تأخیر می‌کرد، شب جوهر باقی را نیز بیرون می‌مکید. سرش را تکان داد و کوشید دیدش را واضح کند.

چیزی بر زمین کاشی کاری شده‌ی مقابلش افتاد. یک شمشیر سوزنی. و شر بالا را نگاه کرد.

دنت با چشمانی به‌سختی سنگ گفت: «پاشو. قراره چیزی رو که شروع کردیم، تموم کنیم.»

انگشت آبی صیری را که در چنگ چندین نازنده بود، تا طبقه‌ی چهارم برج برد. بالاترین طبقه. وارد اتاقی شدند که با رنگ‌هایی سیر به‌شکلی افراطی - حتی طبق معیارهای هالندرن - تزیین شده بود. نگهبانان نازنده‌ی آن جا بهشان اجازه‌ی عبور دادند و سرشان را برای انگشت آبی خم کردند.

صیری اندیشید: تمام نازندگان شهر تحت کنترل انگشت آبی و کاتبانش هستن. ولی قبل از اون هم کاتب‌ها قدرت فراوانی روی تشریفات اداری و امور پادشاهی داشتن. هالندرنی‌ها روحشون هم خبر نداشت که با انتساب مردمان پان کالی به چنین جایگاه‌های دون‌پایه اما مهمی، دارن حکم نابودی خودشون رو مُهر می‌کنن.

صیری درحالی که به جلوی اتاق کشانده می‌شد، به خود آمد و دید که می‌گوید: «مردم من فریب این رو نخواهند خورد. اون‌ها با هالندرن نمی‌جنگن. از طریق معابر عقب‌نشینی می‌کنن. توی دره‌های کوهسار یا یکی از پادشاهی‌های همجوار پناه می‌گیرن.»

جلوی اتاق، بلوک سنگی سیاهی قرار داشت که به یک محراب می‌مانست. صیری اخم کرد. از پشت سر گروهی از نازندگان وارد شدند درحالی که جسد چندین کاهن را حمل می‌کردند. صیری بدن تریلیدیس را میان اجساد دید. اندیشید: چی شد؟

انگشت آبی رو به او کرد و گفت: «ما یقین حاصل می‌کنیم که ادریسی‌ها عصبانی

باشن. خیالتون تخت! وقتی نقشه‌مون عملی بشه ادریس تا خودش یا هالندرن نابود نشدن، به جنگ ادامه می‌ده.»

آن‌ها شخصی را در سلول کناری نورنغمه انداختند. نورنغمه نگاه بی‌رمق و بی‌تفاوتش را بالا آورد. زندانی یک بازگشته‌ی دیگر بود. اکنون دیگر کدام ایزد را به اسیری گرفته بودند؟

نورنغمه در دل گفت: ایزدشاه. چه جالب.

دوباره نگاهش را پایین آورد. دیگر چه اهمیتی داشت؟ او آزرمریس را سرافکنده کرده بود. همه را سرافکنده کرده بود. ارتش نازندگان یحتمل مشغول پیشروی به‌سوی ادریس بودند. هالندرن و ادریس می‌جنگیدند و پان کال‌ها به انتقامشان می‌رسیدند. سیصد سال انتظارش را کشیده بودند.

وشر با مشقت ایستاد. هنوز به علت استفاده از شب‌جوهر بدنش می‌لرزید، شمشیر سوزنی را در دست راست ضعیفش گرفت و به دنت چشم دوخت. راهروی خالی و تاریک سابق اکنون فضایی باز دورتادورشان شده بود. وشر چندین دیوار را نابود کرده بود. جای شگفتی داشت که سقف فرو نریخته بود. اجسادى که جای‌جای زمین افتاده بودند، ثمره‌ی مبارزات افراد دنت در هنگام تسخیر کاخ بود.

دنت تیغ‌هاش را بالا آورد و گفت: «می‌گذارم راحت بمیری. فقط حقیقت رو بگو. تو هرگز آرستیل رو توی دوئل شکست ندادی، دادی؟»

وشر تیغه‌ی خودش را بلند کرد. زخم‌ها، درد بازویش، خستگی از فرط بیداری برای مدتی مدید... همه داشتند او را تحلیل می‌بردند. آدرنالین تنها همین قدر او را بیش می‌برد، حتی بدن او هم محدودیت‌های خودش را داشت. وشر جوابی نداد.

دنت گفت: «هرطور می‌لته.» و حمله کرد.

وشر که وادار به گرفتن حالت تدافعی شد، عقب کشید. دنت همواره در شمشیرزنی بهتر بود و وشر در پژوهش. اما از پژوهش چه عایدش شده بود؟ اکتشافاتی که منجر به عبور و پیکار و خلق ارتشی از هیولاهایی شده بود که هزاران نفر را کشته بودند.

و شر مبارزه کرد. می دانست که با توجه به میزان خستگی اش، خوب مبارزه می کرد.

اما چه فایده. دنت تیغه اش را درون شانه ی چپ و شر راند که مکان مورد علاقه ی دنت برای نخستین ضربه بود. با آن ضربه حریف زخمی می شد، اما می توانست به مبارزه ادامه دهد و بدین ترتیب مبارزه برای لذت دنت بیشتر طول می کشید. دنت نجوا کرد: «تو هیچ وقت آرس تیل رو شکست ندادی.»

صیری ایستاده در اتاق عجیب و اسیرِ دستان نازندگان، گفت: «می خوام من رو روی محراب بکشی.» سایر نازندگان، اجساد را روی زمین دورتادورش قرار دادند. اجساد کاهنان را.

- انگشت آبی! این با عقل جور در نمی آد. تو که پیرو مذهب اون ها نیستی. پس چرا همچین کاری؟

انگشت آبی چاقو به دست کنار ایستاد. صیری می توانست شرمندگی را در چشمان کاتب اعظم ببیند. گفت: «انگشت آبی...»

کوشید لحن صدایش را یک دست ننگه دارد و موهایش را سیاه.

- انگشت آبی! مجبور نیستی این کار رو بکنی.

انگشت آبی سرانجام به او نگاه کرد و گفت: «بعد از تمام کارهایی که کرده ام، واقعاً فکر می کنی مرگ یک نفر دیگه برای من معنایی داره؟»

صیری گفت: «بعد از تمام کارهایی که کرده ای، واقعاً فکر می کنی مرگ یک نفر دیگه برای نهضت تو اهمیتی داره؟»

انگشت آبی به محراب نظر کرد و گفت: «بله داره. خودتون می دونین که ادریسی ها درباره ی چیزهایی که در دربار ایزدان در جریان چه چیزهایی نجوا می کنن. مردمتون از کاهنان هالندرن متنفرن و بهشون بی اعتمادن؛ درباره ی قتل هایی که داخل کاخ ها روی محراب هایی تیره و شوم انجام می شه، صحبت می کنن. خب، به محض این که شما بمیرین، قصد داریم بگذاریم گروهی از اون مزدورهای ادریسی این صحنه رو ببینن. بهشون می گیم که برای نجاتتون دیر رسیدیم، که کاهنان منحرف قبل از رسیدن ما شما رو روی یکی از محراب های کفر آلودشون کشته بودن. بهشون کاهنان مُرده ای رو نشون می دیم که در تلاش برای نجاتتون کشتیم. ادریسی ها

داخل شهر طغیان می‌کنن. اون‌ها به هر حال آماده‌ی پریدن از چله‌ی کمان هستن و این رو مدیون خواهرتونیم. شهر در هرج و مرج فرو می‌ره، در حالی که هالندرنی‌ها رعیت‌های ادریسی رو می‌کشن تا نظم رو حفظ کنن، کار به چنان کشت و کشتاری می‌کشه که نظیرش از عدیده‌پیکار تابه‌حال دیده نشده. اون دسته از ادریسی‌هایی که زنده بمونن به موطنشون برمی‌گردن تا قصه رو تعریف کنن. به همه می‌گن که هالندرنی‌ها فقط برای این یک شاهدخت از خون همایونی می‌خواستن که بتونن اون رو به درگاه ایزدشاهشون قربانی کنن. فکر این که هالندرنی‌ها چنین کاری کنن احمقانه و اغراق‌آمیزه، ولی گاهی افسارگسیخته‌ترین قصه‌ها هستن که بهتر پذیرفته می‌شن و ادریسی‌ها این یکی رو خواهند پذیرفت. خودتون هم می‌دونین که می‌پذیرن.»

و صیری می‌دانست. از کودکی داستان‌هایی مشابه شنیده بود. هالندرن برای مردم او مهجور بود؛ رعب‌انگیز و نامأنوس. صیری دل‌نگران‌تر از قبل تقلا کرد.

انگشت‌آبی برگشت و به صیری نگاه کرد.

- من واقعاً متأسفم.

نورنغمه اندیشید: من هیچی نیستم. چرا نتونستم نجاتش بدم؟ چرا نتونستم ازش محافظت کنم؟

نورنغمه دوباره داشت گریه می‌کرد. چه غریب، کس دیگری هم گریه می‌کرد. مردی که در سلول کناری‌اش بود. ایزدشاه. سوسبران با یأس و دلسردی ناله سر می‌داد و بر میله‌های قفسش می‌کوفت. اما نه حرف می‌زد و نه لعن و نفرینی نثار اسیرکنندگان می‌کرد.

نورنغمه اندیشید: یعنی علتش چیه.

مردانی به سلول ایزدشاه نزدیک شدند. مردان پان‌کالی، همراه با سلاح. چهره‌هایشان شوم بود.

برای نورنغمه دشوار بود که اهمیتی بدهد.

تویک ایزد هستی.

کلمات لاریمار هنوز ذهنش را اشغال کرده بودند. کاهن اعظم در سلول خود در سمت چپ نورنغمه دراز کشیده و چشمانش را به روی وحشت‌های دوروبرشان بسته بود.

تویک ایزد هستی. حداقل برای من.

نورنغمه سرش را به علامت نفی تکان داد.
 نه. من هیچم! ایزد نیستم. حتی آدم خوبی هم نیستم.
 هستی... برای من...
 آب به صورتش پاشیده شد. نورنغمه سرش را با شوک تکان داد.
 رعدی در دوردست غرید. به نظر نمی‌رسید هیچ کس دیگری متوجهش شده
 باشد.

محیط داشت تاریک می‌شد.

چه خبره؟

او روی یک کشتی بود که دست‌خوش امواج دریایی تیره قرار داشت. نورنغمه
 روی عرشه ایستاده بود و سعی داشت روی تخته‌های لغزنده سرپا بماند. بخشی از
 او می‌دانست که این صرفاً یک توهم است و او هنوز در زندانش است، اما این توهم
 واقعی می‌نمود؛ بسیار واقعی.

امواج می‌خروشیدند، آسمان سیاه پیش رو با آذرخش شکافته شد و تکانه‌های
 عرشه باعث شد صورت نورنغمه به دیوار کابین کشتی کوبیده شود. نور فانوس
 روی تیرک مُرددانه سوسو زد. در قیاس با چنان آذرخش‌های خشن و سهمگینی،
 کم‌زور به نظر می‌رسید.

نورنغمه پلک زد. صورتش به طرحی نقاشی‌شده بر چوب فشرده شده بود.
 پلنگی قرمز که زیر نور فانوس و از بارش باران برق می‌زد.
 نورنغمه یادش آمد: اسم کشتی پلنگ سرخ بود.

او نورنغمه نبود یا شاید هم بود، اما نسخه‌ای بسیار کوچک‌تر و خپل‌تر از خودش.
 مردی که عادت داشت به کاتبی. به ساعت‌های متمادی شمردن سکه‌ها. به
 بررسی دفاتر.

دنبال پول‌های گم‌شده می‌گشت. شغلش این بود. مردم استخدامش می‌کردند
 تا او کشف کند کجا سرشان کلاه رفته یا آیا قراردادشان به درستی پرداخت شده
 بود یا خیر. شغل او گشتن میان کتاب‌ها و یافتن کلک‌های مخفی یا گمراه‌کننده‌ی
 حسابگری بود، مثل یک کارآگاه، البته نه از آن نوعی که نورنغمه می‌پنداشت.
 امواج به قایق کوفتند. لاریمار که چند سالی جوان‌تر به نظر می‌رسید، از دماغه‌ی
 کشتی فریاد کمک‌خواهی سر داد. ملوان‌ها به کمکش شتافتند. کشتی نه متعلق

به لاریمار بود و نه نورنغمه. آن را برای یک سفر تفریحی ساده کرایه کرده بودند. دریانوردی از سرگرمی‌های لاریمار بود.

توفان سرزده پیدایش شده بود. نورنغمه تلوتلوخوران دوباره به پا خاست، درحالی‌که به جلو حرکت می‌کرد، نرده‌ها را در چنگ گرفته بود و به‌سختی می‌توانست خود را سرپا نگه دارد. امواج به روی عرشه فوران کردند و دریانوردان برای ممانعت از واژگون‌شدن کشتی به تکاپو افتادند. بادبان‌ها کنده شده و تنها پاره‌پاره‌های آتش‌ولاشی باقیمانده بود. چوب دورتادور نورنغمه غرغر کرد و ترک خورد. فقط چند وجب آن‌سوتر، در سمت راستش در آب اقیانوس، سیاه‌چون جوهر، می‌خروشید و می‌غلید.

لاریمار با فریاد به نورنغمه گفت تا بشک‌ها را بَند کند. نورنغمه طنابی برداشت و یک سرش را به یکی از لنگرکش‌ها گره زد. موجی به کشتی زد و نورنغمه سر خورد و نزدیک بود از بالای نرده‌ها درون آب بیفتد.

خشکش زد، درحالی‌که طناب را در چنگ داشت به اعماق وحشت‌آور دریای دیوانه‌نگریست. با تکانی خود را نجات داد و بعد گره ملوانی گشادی به طناب زد. برایش چون آب‌خوردن بود. لاریمار تابه‌حال بارها او را برای سفرهای دریایی برده بود.

لاریمار دوباره فریاد کمک سر داد، ناگهان دختری جوان از کابین خارج شد و در امتداد عرشه دوید و طناب‌ها را گرفت تا کمکی رسانده باشد. زنی از درون کابین فریاد زد: «تاتارا!»

در صدای زن وحشت موج می‌زد.

نورنغمه نگاهش را بالا آورد. دختر را شناخت. آن دستش که حلقه‌ی گره طناب را داشت، رو به دختر دراز کرد و بر سرش فریاد زد تا به پایین عرشه‌ی کشتی بازگردد، اما صدایش در میان توفان گم گشت. دختر چرخید تا به او نگاه کند.

موج بعدی سررسید و دختر را درون اقیانوس انداخت.

لاریمار نومیدانه داد کشید. نورنغمه بهت‌زده تماشا کرد. سیاهی ژرف، برادرزاده‌اش را ستاند. او را در بر گرفت. او را بلعید.

عجب هرج و مرج عظیم و مخوفی بود، دریا در شبی توفانی. نورنغمه احساس درماندگی داشت. از خوف تماشای آن زن جوان که به جریان خروشان سپرده شد، قلبش در سینه می کوفت. نورنغمه از پهلوی کشتی در سمت خود، تالوهای سوسوزن موهای طلایی دختر را پیچ خوران درون آب می دید. همچون بارقه ای رنگ گذرا که به زودی محو می شد.

افراد لعنت فرستادند. لاریمار ضجه کشید. زنی زار زد. نورنغمه اما فقط به اعماق حباب انگیز آب با آن کف های گاه و بوی گاه و سیاهی دائمی اش زل زد، آن سیاهی فجیع و حشتناک. او هنوز طناب را در دست داشت.

بی آن که تردید به دل راه دهد، از بالای نرده ها شیرجه زد و خود را به دل تاریکی انداخت. زمهریر آب او را در بر گرفت اما نورنغمه در آن تلاطم، شلاق وار دست و پا زد و آب را زیرورو کرد. شنا کردن را دست و پا شکسته بلد بود. چیزی از کنارش رد شد. آن را گرفت. پای دختر بود. حلقه ی گره را دور قوزک پای دختر انداخت و به طریقی موفق شد با وجود آب و امواج، گره را سفت کند. به محض آن که چنین کرد، خیزابی از دریای متلاطم او را به زیر کشید. به پایین مکید. دستش را رو به سوی سطح آب دراز کرد که آذرخش آن را روشن می کرد. نور دورتر و دورتر می شد و نورنغمه غرق تر.

آن پایین؛ در ژرفای سیاه، نیستی او را در بر گرفت. پلک زد، آرام آرام امواج و توفان محو شدند. او بر سنگ سرد سلولش نشسته بود. نیستی او را تصاحب کرده، اما چیزی او را پس فرستاده بود. او بازگشته بود. چون جنگ و نابودی را دیده بود.

ایزدشاه با ترس فریاد می کشید. نورنغمه آن جا را نگاه کرد و در حالی که کاهنان قلبی سوسپران را چسبیده بودند، داخل دهان ایزدشاه را دید. با خود گفت: زبان ندارم! معلومه! برای این که نگذارن از اون همه زیست فام استفاده کنه. با عقل جور درمی آید. به پهلوی چرخید. بدن آزرمریس سرخ و خونین دراز به دراز افتاده بود. نورنغمه این صحنه را در الهامی دیده بود. در سایه های مبهم خاطرات صبحگاهی، خیال کرده بود که تصویر گل انداختن گونه های آزرمریس بوده، اما اکنون به یاد می آورد. به پهلوی نگاه کرد. لاریمار بود با چشمانی بسته، گویی که خواب باشد. این تصویر

نیز در رؤیایش بود. نورنغمه در حالی که می‌گریست تازه متوجه شد که تمام مدت آن الهامات را کتمان کرده بود.

ایزدشاه در زندان. نورنغمه این را هم دیده بود، اما فراتر از همه‌ی این‌ها، او به یاد داشت که در سوی دیگر حجاب رنگارنگ و باشکوهی از نور ایستاده بود و از آن بالا به جهان می‌نگریست و آن جا دیده بود که هرآنچه دوست می‌داشت، در نابودی جنگ مُضمحل شد، جنگی عظیم‌تر از هرآنچه جهان به خود دیده بود، پیکاری حتی کُشنده‌تر از عدیده‌پیکار.

نورنغمه اکنون سوی دیگر را به یاد می‌آورد. همین‌طور یک ندار! ندایی تسلی‌بخش که به او فرصتی پیشکش می‌کرد. برای بازگشت.

نورنغمه اندیشید: پناه بر رنگ‌ها...

درحالی که کاهنان ایزدشاه را به زانو درمی‌آوردند، نورنغمه به پا خاست. ... من یک ایزدم.

نورنغمه قدم پیش گذاشت و پای میله‌های قفسش رفت. در چهره‌ی ایزدشاه اشک و درد را دید و آن‌ها را درک کرد. فهمید که آن مرد حقیقتاً عاشق صیری است. نورنغمه همین عشق را در چشمان ملکه نیز دیده بود. آن دختر به‌طریقی به مردی که قرار بود سرکوبگرش باشد، علاقه‌مند شده بود.

نورنغمه نجوا کرد: «تو شاه من هستی و سالار ایزدان.»

مردان پان کال به‌زور صورت ایزدشاه را بر سنگ چسباندند.

یکی از کاهنان قلابی شمشیری را بلند کرد. دست ایزدشاه از زیرش بیرون آمد و به‌سوی نورنغمه دراز شد.

نورنغمه اندیشید: من نیستی رو دیدم و برگشتم.

و سپس نورنغمه از میان میله‌ها دست دراز کرد و دست ایزدشاه را گرفت. یکی از کاهنان قلابی هراسیده و گوش به‌زنگ نگاهش را بالا آورد.

نورنغمه با کاهن دروغین چشم‌درچشم شد، سپس لبخند پهنی زد و نگاهش را روی ایزدشاه پایین آورد.

گفت: «از جان من به جان تو. دم من از آن تو.»



دنت گوشت را درید و زخمی روی پای وشر کاشت.
 وشر سکندری خورد و روی یک زانو افتاد. دنت دوباره ضربه زد و وشر به سختی
 موفق شد شمشیر او را از خود دور نگه دارد.
 دنت عقب کشید، سری به نشانه‌ی تأسّف تکان داد و گفت: «تو رقت‌انگیزی
 وشر. به زانو افتادی و در شرف مردن هستی و هنوز هم فکر می‌کنی از باقی‌ما
 بهتری. من رو بابت مزدور شدن قضاوت می‌کنی؟ چه کار دیگه‌ای باید می‌کردم؟
 پادشاهی‌ها رو تصاحب می‌کردم؟ بهشون حکم می‌روندم و جنگ آغاز می‌کردم،
 درست مثل تو؟»

وشر سرش را خم کرد. دنت غرید و پیش دوید، با شمشیر شلاق‌وار حمله کرد.
 وشر سعی کرد از خود دفاع کند، اما صرفاً بیش از حد خسته و ضعیف بود. دنت
 با ضربه‌اش سلاح وشر را به کنار پرت کرد، بعد لگدی به شکم او کوباند و به‌سوی
 دیوار پرتابش کرد.

وشر که شمشیرش از دست رفته بود، فروافتاد. دستش را برای چاقوی درون
 کمربند یکی از سربازان فروافتاده دراز کرد، اما دنت قدم پیش گذاشت و پای
 چکمه‌پوشش را بر دست وشر قرار داد.
 دنت آب دهان انداخت و گفت: «فکر می‌کنی من خیلی ساده و راحت باید
 برگردم به همون نحوی که قبلاً بودم؟ همون آدم خوش‌حال و گرمی که همه
 دوستش داشتن؟»

وشر نجوا کرد: «تو آدم خوبی بودی.»

دنت گفت: «اون آدم کارهای وحشتناکی دید و انجام داد. سعی کردم وشر.
 سعی کردم به قبل برگردم، ولی تاریکی... در وجودمه. نمی‌تونم ازش فرار کنم.
 خنده‌هام زهری تو خودشون دارن. نمی‌تونم فراموش کنم.»
 وشر گفت: «می‌تونم کاری کنم فراموش کنی. فرامین لازمش رو بلدم.»
 دنت دودل شد.

وشر گفت: «قسم می‌خورم. اگه بخوای همه‌ش رو ازت خارج می‌کنم.»
 دنت که شمشیرش را پایین آورده بود، برای مدتی طولانی همان‌طور پای بر
 دست وشر ایستاد. سپس بالاخره سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه.»
 لیاقتش رو ندارم. هیچ‌کدوممون نداریم. خداحافظ وشر.»

تیغ‌هاش را برای زدن ضربه بالا گرفت. وشر هم دستش را بالا برد و پای دنت را لمس کرد.

«از جان من به جان تو. دم من از آن تو.»

دنت خشکش زد، سپس سکندری خورد. پنجاه دم از سینه‌ی وشر بیرون زدند و به درون بدن دنت هجوم بردند. با این که آن‌ها سرزده و ناخواسته بودند، اما دنت نمی‌توانست ردشان کند. فقط پنجاه دم. زیاد نبود.

اما کافی بود؛ کافی برای آن که باعث شود دنت از لذت بلرزد؛ کافی برای آن که باعث شود فقط برای یک لحظه کنترلش را از دست بدهد و روی زانوانش بیفتد و در همان یک لحظه، وشر برخاست و خنجر را از کمر بند جسد کنارش کند و با آن گلوی دنت را شکافت.

مزدور به پشت افتاد، چشمانش درشت شده بودند و خون از گردنش بیرون می‌تراوید. حتی درحالی که جان از او خارج می‌شد، همچنان از لذت دستیابی به دم‌های جدید می‌لرزید.

وشر جلو رفت و نجوا کرد: «هیچ کس هیچ وقت انتظارش رو نداره. دم ثروت گران بهاییه. این که آدم اون‌ها رو درون کسی بگذاره و بعد بکشدش، باخت دادن ثروتی که اکثر آدم‌ها نظیرش رو به عمرشون نخواهند دید. برای همین هرگز انتظارش رو ندارن.»

دنت درحالی که جریان خون زرشکی‌رنگ فروکش می‌کرد، دچار تشنج شد. موهایش به یکباره به سیاه براق، بعد بور و بعد به قرمز عصبانیت گرویدند. سرآخر، از رعب به سفیدی گرویدند و همان رنگ ماندند. دنت دیگر حرکت نکرد. جان داشت از بدنش رخت برمی‌بست و دم‌هایش نیز، چه قدیم و چه جدید، رو به نیستی می‌رفتند.

وشر گفت: «می‌خواستی بدونی چطوری آرستیل رو کشتم؟»
خون را کناری تف کرد و ادامه داد: «خب، حالا فهمیدی.»

انگشت‌آبی چاقو به دست گفت: «کمترین کاری که می‌تونم بکنم اینه که خودم بکشم‌تون، عوض این که بگذارم یکی از نازنده‌ها انجامش بده. قول می‌دم سریع باشه. بعدش کاری می‌کنیم که انگار یک

مراسم شرک آلود بوده و به این ترتیب لازم نیست به طریقی دردناک بمیرین.»
 رو به اسیرکنندگان نازنده‌ی صیری کرد و گفت: «ببندینش به محراب.»
 صیری در برابر نازندگان که او را از شانه‌هایش نگه داشته بودند، مقاومت کرد
 اما بی‌فایده بود. آن‌ها به شدت قوی و دستان صیری نیز بسته بودند. نگاهش را به
 نگاه انگشت‌آبی دوخت و پر خاش کنان گفت: «انگشت‌آبی! محاله من مثل یکی از
 اون دخترهای بدبخت بیچاره‌ی توی داستان‌ها در حالی بمیرم که به صخره بسته
 شدم! اگر مرده‌ی من رو می‌خوای، پس شرف داشته باش و بگذار ایستاده بمیرم.»
 انگشت‌آبی تردید کرد. تحکم صدای صیری باعث شد جا بخورد. دستش را بلند
 کرد و نازندگان را متوقف کرد که داشتند صیری را کشان کشان به سوی محراب
 می‌بردند.

گفت: «بسیار خب. محکم نگهش دارین.»
 صیری در حالی که کاتب اعظم پیش می‌آمد، گفت: «متوجهی که چه فرصت
 فوق‌العاده‌ای رو با کشتن من هدر می‌دی. همسر ایزدشاه گروگان فوق‌العاده‌ای
 می‌شه. احمقی اگر من رو بکشی، چون...»
 انگشت‌آبی این بار او را نادیده گرفت و نقطه‌ی موردنظرش را بر سینه‌ی صیری
 برگزید و چاقویش را همان جا قرار داد. صیری آرام آرام دچار کمرختی شد. قرار بود
 بمیرد. حقیقتاً قرار بود بمیرد.
 و آن وقت جنگ در می‌گرفت.
 نجوا کرد: «لطفاً...»

انگشت‌آبی به او نگاه کرد و دودل شد، سپس چهره‌اش عبوس گشت و خنجر
 را بالا برد.

ساختمان شروع به لرزیدن کرد.
 انگشت‌آبی هراسیده به حاشیه‌ی اتاق و به چند تن از کاتبانش نگریست. آن‌ها با
 سردرگمی سرهایشان را تکان دادند.
 یکی شان پرسید: «زلزله؟»

کف زمین شروع کرد به سفیدشدن. مانند پیشرفت اشعه‌ی آفتاب که حین
 طلوع خورشید از پشت کوهستان سرزمین‌ها را در می‌نوردید، رنگ از کف زمین
 ساختمان شروع به پسرفت کرد. روی دیوارها، سقف و زمین، تمام سنگ‌های

سپاه رنگ باختند. کاتب‌ها که ترسیده بودند، از زمین سفیدشونده دور شدند و یکی‌شان روی قالیچه‌ای پرید تا مبادا با آن سنگ‌های عجیب سفید در تماس باشد. انگشت‌آبی با گنجی به صیری نگاه کرد. با این که زمین همچنان داشت می‌لرزید، اما انگشت‌آبی چاقویش را بلند کرد و آن را میان انگشتانش گرفت که همواره بر خود لک جوهر داشتند. به طرز عجیبی، صیری دید که سفیدی چشمان مستشار موج برداشت و رنگین‌کمانی از رنگ‌ها را ساطع کرد.

تمام اتاق غرق در انفجاری از رنگ شد، سفیدی سنگ‌ها مبهم شدند و مانند نوری که از میان منشور رد شده باشد، تجزیه شدند. درهای اتاق ترکیدند. دسته‌ی انبوهی از پارچه‌های درهم‌تابیده‌ی رنگارنگ از درگاه‌ها به داخل هجوم آوردند، مانند بازوهای لژیونانی^۱ غضبناک. دسته‌های پارچه چرخ می‌زدند و می‌گشتند و صیری در میانشان بیرق‌ها، فرش‌ها و تکه‌های بلند ابریشمین زیورآلات و تزیین‌های کاخ را تشخیص داد. پارچه‌های مسهور شده، نازندگان را محکم کنار رانده، دورشان چنبره می‌زدند و به هوا پرتان می‌کردند. کاتب‌ها در حالی که به دست پارچه‌ها قاپیده می‌شدند، فریاد سر می‌دادند. باریکه‌ی بلندی از پارچه‌ای بنفش جلو جهید و دور بازوی انگشت‌آبی پیچید. موج پارچه‌های هجوم آورده آرام شدند و چرخ زدند و صیری بالاخره توانست بیکری را ببیند که میانشان گام برمی‌داشت. مردی با وجناتی حماسی: مشکین موی و سپیدروی، جوان سیما ولیکن با کوله‌بازی از عمر بر دوش. انگشت‌آبی تقلا کرد تا چاقویش را درون سینه‌ی صیری بنشانند، اما ایزدشاه دستش را بلند کرد.

سوسبران با صدایی رسا گفت: «دست باز بدار!»

انگشت‌آبی خشکش زد، با حیرت به ایزدشاه نگریست، در حالی که فرشی مسهور دور او می‌پیچید و او را از صیری دور می‌کرد، خنجر از میان انگشتان مبهوتش بیرون لغزید. صیری هاج و واج ایستاده بود. لباس‌های سوسبران او را بلند کردند و کنار صیری آوردند، یک جفت دستمال حریر کوچک به پیش آمدند و دور طناب‌هایی که دو دست صیری را به هم بسته بودند، لغزیدند و به راحتی آن‌ها را باز کردند.

صیری که آزاد شده بود، سوسبران را چسبید و گریه‌کنان اجازه داد شوهرش او را در آغوش بالا بکشد.

^۱ Leviathan: در مراجعی از مسیحیت و یهودیت. هیولا یا اژدهای عظیم‌الجنه‌ای است که از دل دنیا سرک می‌کشد.

در گنج‌باز و نور فانوس داخل شد. ویوانا سر بالا آورد، کت و بال بسته و با دهان بند، به سیاه‌رخ و شر نگاه کرد. و شر شب‌جوهر را پشت سرش می‌کشید که طبق معمول، در نیام نقره‌ای‌اش غلاف بود.

و شر که بسیار خسته می‌نمود، زانو زد و دهان بند ویوانا را برداشت.

ویوانا مزه پراند: «عجله‌ای نبود حالا.»

و شر لبخند بی‌جانی زد و به آرامی گفت: «دَمی برام باقی نمونده. برای همین

پیدا کردن دنت خیلی سخت بود.»

- اون همه دَم چی شدن؟

و شر در حالی که طناب دستان ویوانا را باز می‌کرد، گفت: «شب‌جوهر بیشترش

رو بلعید.»

شب‌جوهر با شادی گفت: من که حرفش رو باور ندارم. من ... واقعاً یادم نمی‌آد

چه اتفاقی افتاد. ولی می‌دونم کلی شرارت رو نابود کردیم!

ویوانا در حالی که و شر پاهای او را باز می‌کرد، پرسید: «مگه از نیام بیرون

کشیدیش؟»

و شر با سر تأیید کرد.

ویوانا دست‌هایش را مالید و گفت: «و دنت؟»

و شر گفت: «مرده. اثری از تانک فاح یا اون زنه، زیور، نیست. فکر کنم پولشون

رو برداشتن و پا به فرار گذاشتن.»

پس تموم شد.

و شر با سر تأیید کرد. با خستگی وارفت و نشست، سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: «و ما باختیم.»

ویوانا اخم کرد و از درد شانه‌ی مجروحش چهره در هم کشید. پرسید: «منظورت چیه؟»

و شر گفت: «یکی از کاتب‌های پان کال کاخ دنت رو استخدام کرده بود. اون‌ها می‌خواستن بین ادریس و هالندرن جنگ راه بندازن به این امید که هر دو پادشاهی ضعیف بشن و این باعث شه پان کال استقلال پیدا کنه.»

خب؟ حالا که دیگه دنت مرده.

و شر گفت: «و همین‌طور کاتب‌هایی که عبارات امنیتی ارتش نازندگان رو در اختیار داشتن. اون‌ها قبل مرگشون نیروها رو عازم کردن. نازنده‌ها بیش از یک ساعت پیش، شهر رو به قصد یورش به ادریس ترک کردن.»

ویوانا در سکوت فرورفت.

و شر سرش را به دیوار کوبید و گفت: «تمام این مبارزات، تمام مسائل با دنت، هم‌هش فرعی بود. حواس ما رو پرت کرد. نتونستیم به موقع به نازنده‌ها برسیم. جنگ آغاز شده. دیگه هیچ راهی برای متوقف کردنش نیست.»

سوسبران صیری را تا اعماق کاخ به پایین هدایت کرد. صیری کنارش قدم برمی‌داشت و شوهرش باملایمت او را در بر گرفته بود. صدها قواره پارچه دور تادورشان می‌چرخیدند.

حتی با وجود آن همه شیء مسپهور شده سوسبران باز هم دم کافی داشت تا با عبور از کنار هر رنگی آن را به تابش وادارد. البته این درباره‌ی بسیاری از سنگ‌هایی که از کنارشان رد می‌شدند، صدق نمی‌کرد. با آن که هنوز مناطق وسیعی از ساختمان سیام‌رنگ بودند، دست کم نیمی از ساختمان به سفیدی گرویده بود.

نه آن خاکستری معمول ساهرگی بلکه سفید استخوانی. و با آن میزان سفیدی، اکنون سنگ‌ها به زیست‌فام باشکوه سوسبران واکنش نشان می‌دادند و دوباره به رنگ‌های سازنده‌شان تجزیه می‌شدند. صیری اندیشید: مثل یک چرخه، اول رنگارنگ، بعد سفید، بعد دوباره رنگارنگ.

سوسبران او را به اتاقی خاص برد و صیری همان چیزی را دید که سوسبران پیش‌پیش به او هشدار دیدنش را داده بود. کاتب‌ها به دست فرش‌های مسهور شده‌ی سوسبران له شده، میله‌ها از جایشان کنده و دیوارها فرو ریخته بودند. روبانی از دور سوسبران به پیش جهید و جسدی را پشت‌ورو کرد تا صیری زخم‌هایش را نبیند. صیری اما حواسش به آن فرد نبود. در میانه‌ی آن آوار و قلوه‌سنگ‌ها، دو جسد قرار داشتند. یکی‌شان آزمون‌ریس بود با چهره‌ای سرخ و خونین رو به زمین. دیگری نورنغمه بود با بدنی سرتاپا عاری از رنگ. گویی یک نازنده باشد.

چشمانش بسته بودند، گویی آسوده به خوابی آرام فرو رفته باشد. مردی کنارش نشسته بود: کاهن اعظم نورنغمه. کاهن که سر ایزد را در دامان داشت، نگاهش را بالا آورد و گرچه لبخندی زد، اما صیری می‌توانست اشک‌های درون چشمانش را ببیند.

صیری به سوسبران نگاه کرد و گفت: «متوجه نمی‌شم.»

ایزدشاه گفت: «نورنغمه جان‌ش رو برای شفای من داد. به طریقی می‌دونست که زبان من بریده شده.»

کاهن گفت: «بازگشتگان می‌تونن یک نفر رو شفا بدن.»

دوباره به ایزدش نظر کرد و ادامه داد: «به عهده‌ی خودشونه که تصمیم بگیرن چه وقتی و چه کسی. بعضی می‌گن که اون‌ها به همین منظور باز می‌گردن. تا به کسی که نیاز داره، زندگی ببخشن.»

سوسبران گفت: «من هرگز باه‌اش آشنا نشدم.»

صیری گفت: «اون مرد خیلی خوبی بود.»

-الآن این رو می‌دونم. با این که هرگز باه‌اش صحبت نکرده بودم، اون قدر نجیب بود که جان‌ش رو داد بلکه من زنده بمونم.

کاهن رو به ایزد درگذشته‌اش لبخند زد و گفت: «مسئله‌ی باشکوهش این جاست که این دفعه‌ی دومی بود که این کار رو کرده.»

صیری اندکی لبخند زد، اما در عین حال اندوهگین بود. با خود گفت: اون به من گفت که نمی‌تونم در آخر ماجرا روش حساب باز کنم. خب به گمونم در این مورد هم دروغ می‌گفت. ازش بعید نبود.

سوسبران گفت: «بیا بریم. باید اونچه از کاهنانم باقی مونده جمع کنیم.»

باید یک راهی برای متوقف کردن ارتشمون پیدا کنیم تا مردم تو نابود نکنن.»

ویوانا کنار وشر زانو زد و گفت: «باید یک راهی باشه وشر.»
وشر کوشید خشم و غیظش از دست خویش را فرو بنشانند. او برای متوقف کردن یک جنگ به شهر آمده و باری دیگر دیر رسیده بود.
مشتش را بر زمین کوفت و گفت: «چهل هزار نازنده... نمی تونم این همه رو متوقف کنم. نه حتی با شب جوهر و دم های تمام مردم این شهر. حتی اگه بتونم خودم رو به پای اون ها برسونم، بالاخره یکی شون بایه ضربه ی شانسی، من رو می کشه.»
ویوانا گفت: «باید یک راهی باشه.»
باید باشه.

وشر سرش را میان دستانش گرفت و گفت: «من هم قدیم ها همین فکر رو می کردم. می خواستم متوقفش کنم، ولی تا بفهمم چه اتفاقی داشت می افتاد، همه چی خیلی پیش رفته بود. انگار دیگه خودش برای خودش جون گرفته بود.»
- راجع به چی صحبت می کنی؟

وشر به نجوا گفت: «عدیده پیکار.»
سکوت.

- تو کی هستی؟

وشر چشمانش را بسته نگه داشت.

شب جوهر گفت: قبلاً بهش می گفتن تالاکسین^۱.

ویوانا گفت: «تالاکسین؟ اسم یکی از پنج دانشور رو روش گذاشتن؟»

شب جوهر گفت: نه، اون خودش یکی از دانشورها بوده.

ویوانا خندید و گفت: «ولی اون ها که بیش از...»

حرفش را خورد و اخم کرد.

سرانجام گفت: «... سیصد سال پیش زندگی می کردن.»

وشر آه کشید، چشمانش را باز کرد و گفت: «زیست فام می تونه آدم رو برای

مدتی طولانی زنده نگه داره.»

ویوانا بحثی نکرد.

شَب جوهر گفت: قبلاً چیزهای دیگه هم می نامیدنش.

ویوانا گفت: «اگر تو واقعاً یکی از اون پنج نفری، پس حتماً می دونی چطور می شه نازندگان رو متوقف کرد.»

وشر با زهر خندی گفت: «آره. با نازنده های دیگه.»

- فقط همین؟

- ساده ترینش. وگرنه می تونیم تعقیبشون کنیم و یکی یکی بگیریمشون، بعد فرمانشون رو بگسلیم و عبارت امنیتی شون رو تغییر بدیم. ولی حتی اگه به رفعت هشتم که بهت اجازه ی فرمان گسیختن غریزی رو می ده هم رسیده باشی، باز هم عوض کردن عبارت امنیتی اون همه نازنده هفته ها طول می کشه. می تونستیم به ارتش بفرستیم باهاشون مبارزه کنن، ولی خب اونا خودشون ارتش ما هستن. نیروهای انسانی هالندرن اون قدر زیاد نیستن که تنهایی با نازنده ها مبارزه کنن. ضمناً اگر الآن هم به سمت ادريس حرکت کنن، حتی به گرد پای اون نازنده ها هم نمی رسن. نازندگان روزها ازشون جلو می افتن، چون نه نیاز به خواب دارن نه خوراک؛ بدون هیچ گونه خستگی پیشروی می کنن.

ویوانا گفت: «عصیرالکleshون تموم می شه.»

- مثل غذا که نیست ویوانا. مثل خون می مونه. اگه فاسد بشه یا اگه زخمی بشن و عصیرالکleshون تخلیه بشه، اون وقت به ذخیره ی جدید نیاز دارن. در این صورت، اگه بهشون رسیدگی نشه تعدادی شون از کار می افتن، ولی فقط تعداد کمی شون. ویوانا سکوت کرد. سپس گفت: «خب، پس برای خودمون یک ارتش مسهور می کنیم تا باهاشون بجنگن.»

وشر لبخند کم رمقی زد. حس می کرد سرش به دوران افتاده. زخم های خود را بسته بود، دست کم آن وخیم هایش را، ولی دیگر به آن زودی ها نمی توانست مبارزه کند. ویوانا نیز با آن رد خون روی شانهاش، وضع بهتری نداشت. وشر گفت: «به ارتش برای خودمون مسهور کنیم؟ اولاً که دَمش رو از کجا بیاریم؟ من تمام دَم های تو رو مصرف کردم. ثانیاً حتی اگه لباس های من رو هم پیدا کنیم که هنوز مقداری دَم داخلشون هست، کلاً می شه چندصد تا دَم. برای هر نازنده یکی نیاز.»

به طرز اسفباری در اقلیت هستیم.»

ویوانا گفت: «ایزدشاه.»

وشر گفت: «نمی‌تونه از دَم‌هاش استفاده کنه. زبونش رو وقتی بچه بوده بریدن.»
- و تو هم نمی‌تونی به هیچ طریقی دَم‌ها رو ازش بیرون بکشی؟
وشر شانه بالا انداخت و گفت: «رفعت دهم به انسان اجازه می‌ده تا فرامین
ذهنی صادر کنه، بدون نیاز به حرف زدن. ولی یادگرفتنش ماه‌ها تمرین نیاز داره،
تازه اگه کسی رو داشته باشی که آموزشت بده. فکر کنم کاهن‌ها حتماً به راهی
بلدن تا بتونن اون گنجینه‌ی دَم‌ها رو از شاهی به شاه بعد منتقل کنن، ولی بعید
می‌دونم تا الآن تعلیم داده باشنش. یکی از وظایف کاهن‌ها اینه که اصلاً نگذارن
ایزدشاه از دَم‌هاش استفاده کنه.»

ویوانا گفت: «باز هم بهترین گزینه‌ی ماست.»

- جداً؟ و چطور از قدرتش استفاده می‌کنی؟ برای ساخت نازندگان؟ نکنه
فراموش کردی که همچنان باید چهل هزار جسد پیدا کنیم؟
ویوانا آهی کشید و پشتش را به دیوار تکیه داد.

شب‌جوهر در ذهن وشر گفت: وشر؟ مگه دفعه‌ی آخریه ارتش این جاپشت سر
نگذاشتی؟

وشر پاسخی نداد، اما ویوانا چشمانش را گشود. ظاهراً شب‌جوهر تصمیم گرفته
بود که اکنون ویوانا را نیز در تمام افکارش سهیم کند.
ویوانا پرسید: «این که گفت چی بود؟»

وشر گفت: «هیچی.»

شب‌جوهر گفت: نخیرم، هیچم هیچی نیست. من یادمه. تو با اون کاهن
حرف زدی و بهش گفتی که دَم‌ها رو برات محفوظ نگه داره تا شاید روز مبادا
بهش نیاز پیدا کنی. و تو هم ارتشت رو بهش دادی. سربازان ارتشت دیگه تکون
نخوردن. تو اسمش رو گذاشتی هدیه‌ای برای شهر. یادت نمی‌آد؟ دقیقاً همین
دیروز بود.

ویوانا پرسید: «دیروز؟»

شب‌جوهر گفت: همون موقع که عدیده‌پیکار تموم شد. مگه کی بود؟

وشر به ویوانا گفت: «اون درکی از زمان نداره. بهش گوش نده.»

ویوانا وشر را ورناندار کرد و گفت: «نه. شب‌جوهر یک چیزی می‌دونه.»

برای لحظه‌ای اندیشید، سپس چشمانش چهار تا شدند، به وشر اشاره کرد و گفت: «ارتش کالادا! اشباحش. تو می‌دونی اون‌ها کجان!»
وشر تردید کرد، سپس با اکراه سری به نشانه‌ی تأیید جنباند.
- کجاست؟

- همین جا توی شهر.

- باید از شون استفاده کنیم!

وشر به او نگاه کرد و گفت: «ویوانا! تو داری ازم می‌خوای که یه ابزار به دست هالندرن بدم. ابزاری وحشتناک. چیزی که حتی از اونچه الآن دارن هم بدتره.»
ویوانا پرسید: «و اگر این ارتششون مردم من رو قتل‌عام کنن چی؟ این ابزاری که تو درباره‌اش حرف می‌زنی می‌تونه قدرتی بیشتر از چنین چیزی بهشون بده؟»
- آره.
ویوانا سکوت کرد.

سپس گفت: «به هر حال انجامش بده.»

وشر به ویوانا نگاه کرد. ویوانا گفت: «خواهش می‌کنم وشر.»
وشر دوباره چشمانش را بست و به یاد ویرانی‌هایی افتاد که باعثش شده بود؛ پیکارهایی که آغاز شده بودند؛ همه و همه به خاطر چیزهایی که او یاد گرفته بود خلق کند. از ویوانا پرسید: «حاضری به دشمنانت چنین قدرتی بدی؟»
ویوانا گفت: «اون‌ها دشمنان من نیستن، حتی اگر از شون متنفر باشم.»
وشر برای لحظه‌ای به او نگریست، سپس بالاخره ایستاد و گفت: «بریم ایزدشاه رو پیدا کنیم. اگه هنوز زنده باشه، اون وقت بینیم چی پیش می‌آد.»

کاهن گفت: «سرورم. بانوی من.»

مقابل صیری و سوسبران با سری افکنده تعظیم کرد و گفت: «شایعاتی درباره‌ی توطئه‌ی حمله به کاخ به گوش ما رسید. برای همین شما رو در اتاقی حبس و مخفی کردیم. می‌خواستیم از شما محافظت کنیم!»

صیری به مرد نگاه کرد، سپس به سوسبران. ایزدشاه متفکرانه چانه‌اش را مالید. هم صیری و هم سوسبران این مرد را نه در جایگاه یکی از دغل‌بازها بلکه یکی از کاهنان حقیقی تشخیص داده بودند. هر دو توانسته بودند این

جایگاه را فقط راجع به تعداد انگشت شماری از کاهنان با قطعیت تشخیص دهند. سایرین را زندانی کرده و پی شهربانان فرستاده بودند تا بیایند و تمیزکاری آوار و ویرانه‌های کاخ را شروع کنند. در حالی که بر بلندای کاخ ایستاده بودند، نسیمی میان موهای صیری وزید. موهایش را قرمز کرده بود تا نارضایتی خود را بروز دهد. نگهبانی به جایی اشاره کرد و گفت: «اون جا هستن سرورم.»

سوسبران چرخید و به سمت لبه‌ی کاخ رفت. اکنون دیگر همراهان پارچه‌ای و جنبه‌ی سوسبران به دورش نمی‌چرخیدند بلکه به شکل کپه‌ای روی سقف در انتظار امر او به سر می‌بردند. صیری به سوسبران در لبه‌ی کناری کاخ ملحق شد و توانست در دوردست یک لکه و چیزی شبیه دود ببیند.

نگهبان گفت: «ارتش نازندگان، دیدبان هامون تأیید کردن که دارن به سمت ادیس پیشروی می‌کنن. تقریباً همه‌ی افراد شهر عبورشون از دروازه‌ها رو دیدن.» صیری پرسید: «اون دود چیه؟»

نگهبان گفت: «غبار ناشی از حرکتشونه بانوی من. چون تعدادشون بسیار زیاده.» صیری سر بالا کرد و به سوسبران نگریست. سوسبران اخم کرد. گفت: «می‌تونم متوقفشون کنم.» صدایش قوی‌تر از چیزی بود که صیری انتظارش را داشت. بم‌تر.

نگهبان پرسید: «سرورم؟»

سوسبران گفت: «با این میزان دم می‌تونم بهشون یورش ببرم و به کمک این پارچه‌ها ببندمشون.»

نگهبان مرددانه گفت: «قربان! تعدادشون چهل هزار نفره. پارچه‌ها رو پاره می‌کنن و بر شما فائق می‌آن.»

سوسبران با چهره‌ای راسخ گفت: «باید تلاشم رو بکنم.»

صیری گفت: «نه.»

دستش را بر سینه‌ی شوهرش گذاشت. موهایش را آرام و سیاه کرد. مردم...

صیری گفت: «بیک‌هایی رو روانه می‌کنیم، پشیمانی‌مون رو ابراز می‌کنیم. مردم می‌تونن عقب‌نشینی کنن و برای نازنده‌ها کمین بذارن. می‌تونیم حتی نیروهای رو برای کمک عازم کنیم.»

سوسبران گفت: «نیروهای زیادی نداریم. و ضمناً نمی‌تونن خیلی سریع خودشون رو برسونن. واقعاً مردم می‌تونن فرار کنن؟»
 صیری با قلبی صدپاره با خود گفت: نه نمی‌تونن. ولی تو که این رو نمی‌دونی و اون قدر هم معصوم هستی تا باورت بشه که مردم می‌تونن فرار کنن.
 ممکن بود در مجموع نفراتی از مردمش زنده بمانند، اما بسیاری‌شان هلاک می‌شدند. این که سوسبران در جنگ با آن موجودات خود را به کشتن دهد، دردی را دوا نمی‌کرد. سوسبران قدرتی فوق‌العاده داشت، اما مبارزه با آن تعداد نازنده از حیطه‌ی توانایی‌های او نیز فراتر بود.

سوسبران چهره‌ی صیری را دید و به طرز شگفت‌آوری آن را به‌خوبی خواند.
 گفت: «تو باور نداری که اون‌ها بتونن فرار کنن. فقط سعی داری از من محافظت کنی.»

اوه، به همین زودی چقدر خوب من رو شناخته.
 صدایی از پشت سر گفت: «سرورم!»

سوسبران برگشت و به آن سوی بام کاخ نگاه کرد. تا حدی به این خاطر روی بام آمده بودند که بتوانند نگاهی به نازندگان بیندازند و ضمناً به این علت که هم صیری و هم سوسبران از محصور بودن درون چهار دیواری‌های کوچک به تنگ آمده بودند. می‌خواستند در فضای باز باشند، جایی که سخت‌تر می‌شد غافلگیرشان کرد.

نگهبانی از راه‌پله بالا آمد، در حالی که دست راستش را بر شمشیرش نهاده بود، جلو آمد. تعظیم کرد و گفت: «سرورم! کسی این جاست که می‌خواد شمارو ببینه.»
 سوسبران گفت: «من میلی به دیدن کسی ندارم. چه کسی ست؟»

صیری اندیشید: فوق‌العاده‌ست که این قدر خوب صحبت می‌کنه، اون هم وقتی هرگز زبانی نداشته. این دم نور نغمه چه کرده؟ انگار فراتر از جسمش رو شفا داده.
 به سوسبران قابلیت استفاده از زبان باز رسته‌اش رو هم داده.

نگهبان گفت: «سرورم. ملاقاتی... زنی با طره‌های همایونی ست!»
 صیری با تعجب پرسید: «چی؟»

نگهبان چرخید و در کمال حیرت، ویوانا قدم به بام کاخ گذاشت یا در واقع صیری خیال کرد که او ویواناست. آن زن شلوار و پیراهنی مردانه به تن داشت،

شمشیری به کمر بسته بود و به نظر می‌رسید که زخمی خون‌آلود بر شانه دارد. آن زن صیری را دید و لبخند زد، سپس موهایش از شوق به زرد گرویدند.

صیری اندیشید: موهای ویوانا تغییر کنه؟ محاله ویوانا باشه.

اما خودش بود. ویوانا خندید و با شتاب از آن سوی بام پیش آمد. چند تن از محافظان جلویش را گرفتند، اما صیری برایشان دستی تکان داد تا به او اجازه‌ی عبور دهند.

ویوانا پیش دوید و صیری را در آغوش کشید.

- ویوانا؟

ویوانا محزونانه لبخند زد و گفت: «آره تقریباً.»

نگاه نگرانی به سوسبران انداخت و آرام گفت: «من واقعاً متأسفم. اومدم شهر تا سعی کنم نجات بدم.»

صیری گفت: «این محبتت رو می‌رسونه. ولی من نیازی به نجات ندارم.» ویوانا اخم کرد.

سوسبران پرسید: «و ایشون کی هستن صیری؟»

- خواهر ارشدم.

سوسبران گفت: «آها.»

با خوش‌رویی سرش را برای ویوانا خم کرد و ادامه داد: «صیری چیزهای زیادی درباره‌ی شما به من گفته شاهدخت ویوانا. ای کاش در موقعیت بهتری ملاقات می‌کردیم.»

ویوانا با چهره‌ای لبریز از تعجب محض به آن مرد خیره شد.

صیری لبخندزنان گفت: «اون واقعاً به اون بدی‌ای که بقیه می‌گن نیست. البته اکثر مواقع.»

سوسبران گفت: «داره طعنه می‌زنه. صیری حسابی عاشق این کاره.»

ویوانا از ایزدشاه روی برگرداند و گفت: «داره به موطنمون حمله می‌شه.»

صیری گفت: «می‌دونم. داریم روش کار می‌کنیم. من دارم پیک‌هایی رو برای اعزام نزد پدر آماده می‌کنم.»

ویوانا گفت: «من راه بهتری سراغ دارم، ولی باید به من اعتماد کنی.»

صیری گفت: «حتماً.»

ویوانا گفت: «یکی از دوستانم باید با ایزدشاه صحبت کنه. جایی که نگهبان‌ها نتونن چیزی بشنون.»

صیری تردید کرد. به خود گفت: ابله جون، این ویواناست. می‌تونم بهش اعتماد کنم.

اما صیری خیال کرده بود به انگشت‌آبی هم می‌تواند اعتماد کند. ویوانا با چهره‌ای کنجکاو او را بررسی می‌کرد.

سوسبران گفت: «اگر این باعث نجات ادریس می‌شه، پس انجامش می‌دم. این شخص چه کسیه؟»

لحظاتی بعد، ویوانا در سکوت روی بام کاخ، همراه ایزدشاه هالندرن، ایستاده بود. صیری چند گام دورتر ایستاده بود و نازندگان را تماشا می‌کرد که در دوردست گرد و خاک به هوا بلند می‌کردند. آن‌ها همگی منتظر ماندند تا سربازان و شر را به دنبال اسلحه بازرسی کنند؛ و شر، با دستانی بلند کرده در طرفین، در سوی دیگر پشت بام ایستاده بود و نگهبانانی شکاک دورتادورش را گرفته بودند. و شر خردمندانه شب‌جوهر را پایین گذاشته بود و سلاح دیگری با خود نداشت. حتی دمی هم نداشت.

ایزدشاه گفت: «خواه‌رتون زن شگفت‌انگیزیه.»

ویوانا به سوسبران نگاه کرد. این مردی بود که قرار بود ویوانا به ازدواجش دربیاید؛ همان موجود مخوفی که قرار بود ویوانا خود را تسلیمش کند. هرگز انتظار نداشت که سروکارش به چنین موقعیتی ختم شود که گپ‌وگفت خوشایندی با او داشته باشد.

و ضمناً هرگز انتظار نداشت که از ایزدشاه خوشش بیاید.

این یک قضاوت سریع بود. ویوانا دیگر از ملامت کردن خود بابت قضاوت‌هایش دست کشیده بود، اما یاد گرفته بود که در آن‌ها جایی برای تجدید نظر باز بگذارد. ویوانا علاقه‌ی ایزدشاه به صیری را محبت‌آمیز می‌دید. چطور مردی چون او سروکارش به جایگاه ایزدشاه هالندرن نکبت ختم شده بود؟

ویوانا گفت: «آره، همین‌طوره.»

سوسبران گفت: «من عاشقش هستم. می‌خواستم این رو بدونین.»

ویوانا به آرامی سری به تفهیم جنباند و به صیری نگاهی انداخت. با خود گفت: صیری خیلی عوض شده. از کی این قدر شاهوار شده و حال و هوای فرماندهی پیدا کرده و قادره موهایش رو سیاه نگه داره؟

خواهر کوچکش دیگر آن قدرها کوچک نبود و به نظر می رسید لباس گران قیمتش را به خوبی به تن می کرد. به او می آمد. چه غریب!

در سوی دیگر پشت بام، نگهبانان و شر را پشت پرده ای بردند تا لباس هایش را عوض کند. صرفاً می خواستند مطمئن شوند که هیچ کدام از پوشاکش مسپور نباشند. چند لحظه بعد، و شر بیرون آمد و فقط لنگی دور کمرش بسته بود و ولاغیر. سینه اش زخم و کبودی داشت و ویوانا این را که و شر ناچار بود زیر بار چنان خفتی برود، مایه ی شرمساری پنداشت.

و شر آن خفت را تاب آورد و با مشایعت یک سرباز، از آن سوی پشت بام، نزدیک شد. در همان حین، صیری عقب رفت و با چشمانی تیزبین و شر را تماشا کرد. ویوانا فقط مختصری با خواهرش صحبت کرده بود، اما به همین زودی می توانست بگوید که صیری دیگر بی اهمیت بودن را فخر نمی دانست. به راستی که عوض شده بود. و شر رسید و سوسبران نگهبانان را مرخص کرد. پشت سر سوسبران جنگل از سمت غرب رو به سوی ادریس دامن می گستراند. و شر به ویوانا نگاه کرد و ویوانا خیال کرد که شاید و شر به او بگوید که از آن جا برود؛ با این حال، و شر سرانجام با چهره ای تسلیم شده از ویوانا روی برگرداند.

سوسبران پرسید: «تو چه کسی هستی؟»

و شر گفت: «باعث و بانی بریده شدن زبان تو.»

سوسبران ابرویی بالا انداخت.

و شر چشمانش را بست. نه حرفی زد، نه دمی برای فرمان دادن داشت. ولی ناگهان شروع به درخشیدن کرد، نه مانند درخشش یک فانوس، نه مانند درخشش خورشید، بلکه با تابش هاله ای که رنگ ها را روشن تر می کرد. ویوانا در حالی که ابعاد و شر افزایش می یافت، یکه خورد. و شر چشمانش را باز و لنگ دور کمرش را تنظیم کرد تا برای پیکر رشد یافته اش جا باز کند. بالاتنه اش تراشیده تر و عضلاتش برجسته شدند و ریش زمختش به داخل پوستش عقب نشینی کرد و چهره ای صاف و تمیز بر جای ماند. موهایش به طلایی گرویدند. همچنان زخم ها بر بدنش بودند، اما دیگر ناقابل

جلوه می کردند. و شر به نظر... یزدانی می آمد. ایزدشاه با علاقه تماشا می کرد. اکنون او مقابل ایزدی همتای خود بود، مردی با قد و قامت خودش. و شر با صدایی که اکنون نجیبانه تر به نظر می رسید، گفت: «اهمیتی نمی دم که حرف من رو باور می کنی یا نه. ولی می خوام بدونی که من مدت ها پیش چیزی این جا پشت سر رها کردم. انبوهی از قدرتی ارزشمند که وعده داده بودم زمانی پس می ستانمش. دستورالعمل هایی برای محفوظ داشتنش تعیین و استفاده از اون رو قدغن کردم. ظاهراً کاهن ها خوب به این وظیفه دل دادن.»

سوسبران به شکلی تعجب برانگیز به یک زانو افتاد و گفت: «سرورم! در این مدت کجا بودین؟»

و شر گفت: «سزای اعمالم رو می دادم. در واقع تلاش می کردم که بدم. این مهم نیست. برخیز.»

ویوانا اندیشید: این جا چه خبره؟

صیری نیز که همان اندازه سردرگم بود، با خواهرش نگاهی ردوبدل کرد. سوسبران گرچه برخاست، اما طرز ایستادنش را احترام آمیز نگاه داشت. و شر گفت: «یک گروه نازنده ی چموش داری که افسارشون از دستت دررفته.» ایزدشاه گفت: «واقعاً متأسفم سرورم.» و شر او را نگاه کرد. بعد به ویوانا نظر انداخت. ویوانا برایش سری جنباند و گفت: «بهش اعتماد دارم.»

و شر گفت: «مسئله اعتماد نیست.»

دوباره به سمت سوسبران چرخید و گفت: «به هر صورت، می خوام چیزی رو بهت بدم.»

- چه چیزی؟

و شر گفت: «ارتشم رو.»

سوسبران اخم کرد و گفت: «اما سرورم، نازندگان ما که همگی عازم حمله به ادریس شدن.»

و شر گفت: «نه. اون ارتش نه. می خوام ارتشی رو بهت بدم که سیصد سال پیش پشت سر رها کردم. مردم بهشون می گن اشباح کالاد. به یاری اون ها بود که هالندرن رو وادار به توقف جنگ کردم.»

سوسبران گفت: «توقف عدیده پیکار رو می فرمایین سرورم؟ اون رو که از طریق مذاکره انجام دادین.»

وشر خرناس کشان گفت: «چیز زیادی درباره ی جنگ نمی دونی، نه؟»
ایزدشاه مکث کرد، سپس سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: «خیر.»
وشر گفت: «خب، یاد بگیر. چون تو رو به فرماندهی ارتشم منصوب می کنم. ازشون برای حفاظت استفاده کن، نه برای حمله و فقط برای شرایط اضطراری.»
ایزدشاه بی هیچ حرف با سر تأیید کرد.

وشر به ایزدشاه نگریست، سپس آه کشید و گفت: «گناهم پنهان باد.»
سوسبران پرسید: «چی؟»

وشر گفت: «عبارت امنیتی. عبارتی که می تونی برای دادن فرامین جدید به مجسمه های دیدنی که در شهرت باقی گذاشتم، استفاده کنی.»
سوسبران گفت: «اما سرورم، سنگ رو که نمی شه مسهور کرد.»
وشر گفت: «سنگی مسهور نشده. درون اون مجسمه ها استخوان انسان وجود داره. اون ها نازنده هستن.»

استخوان انسان. لرزی به جان ویوانا افتاد. وشر به او گفته بود که استخوان ها معمولاً انتخاب بدی برای مسهور کردن بودند، چرا که نگه داشتن آن ها در قالب یک انسان در طول انجام سهر کار سختی بود، اما اگر استخوان ها در غلافی سنگی قرار می گرفتند، چه؟ سنگی که قالبش را حفظ می کرد، سنگی که از شان در برابر آسیب محافظت می کرد و آن ها را تقریباً در برابر صدمه دیدن یا شکستن مصون می ساخت؟ اشیای مسهور شده می توانستند از عضلات انسان بسیار نیرومندتر باشند. اگر می شد نازنده ای از جنس استخوان چنان نیرومند ساخته شود که بتواند بدنی سنگی را بر محور استخوانی خویش حرکت دهد... آن وقت سربازانی حاصل می شدند بی شباهت به هر آنچه تا به حال به وجود آمده بود.

ویوانا اندیشید: پناه بر رنگ ها!

وشر گفت: «از مجسمه های دیدنی اصلی حدود هزار تا در شهر هست و اکثرشون باید هنوز کار کنن. من طوری ساختمشون که ماندگار باشن.»

ویوانا گفت: «ولی اون ها عصیرالکل ندارن. حتی رگ هم ندارن!»

وشر به ویوانا نگاه کرد. وشر خودش بود، هنوز همان ساختار صورت، همان

چهره. قیافه‌اش به شخص دیگری تغییر نکرده بود. صرفاً مانند نسخه‌ی بازگشته‌ی خودش به نظر می‌رسید. قضیه از چه قرار بود؟

وشر گفت: «ما که همیشه عصیرالکل نداشتیم. درسته که سهر رو ارزان‌تر و راحت‌تر می‌کنه، ولی تنه‌ها راه نیست و من معتقدم که عصیرالکل تبدیل شده به یک جور عصا برای لنگی خیلی از ساهران.»

وشر دوباره به ایزدشاه نگاه کرد و گفت: «باید بتونی به سرعت عبارت امنیتی جدیدی رو درونشون درج کنی، بعد هم بهشون دستور بده تا برن و اون یکی ارتش رو متوقف کنن. گمونم خواهی دید که این اشباح من خیلی... کارآمد هستن. اسلحه عملاً مقابل سنگ بی‌فایده‌ست.»

سوسیران یک بار دیگر سری به نشانه‌ی تأیید جنباند.

وشر گفت: «حالا دیگه مسئولیتشون با توست.»

درحالی که می‌چرخید تا برود، گفت: «در استفاده ازشون بهتر از من عمل کن.»

خاتمه

روز بعد ارتشی متشکل از هزار سرباز سنگی از میان دروازه‌های شهر پیش تاختند و در شاهراه در پی نازندگان افتادند که روز قبل عازم شده بودند. ویوانا خارج شهر ایستاده، به دیوار تکیه داده بود و رفتن سربازان را تماشا می‌کرد.

با خود گفت: چه بسیار که زیر نگاه اون محارب‌بان دیدنیر ایستادم، ولی هرگز نفهمیدم زنده هستن و فقط منتظرن تا دوباره فرمان بگیرن. همه می‌گفتند که صلح‌بخش مجسمه‌ها را به عنوان هدیه‌ای برای مردم به جا گذاشته بود، به عنوان سمبلی برای آن که یادشان بماند به جنگ نروند. ویوانا همواره این حرف را عجیب می‌پنداشت. مشتی مجسمه‌ی سربازان قرار بود هدیه‌ای باشد برای آن که به مردم یادآور شود جنگ چیز فجیعی است؟

و بالاین حال، آن‌ها حقیقتاً هدیه بودند، هدیه‌ای که عدیده‌پیکار را خاتمه داده بود. ویوانا به وشر رو کرد. وشر نیز شب‌جوهر در دست، به دیوار شهر تکیه داده بود. بنش دوباره به شمایل فانی خود درآمده بود با همان موی ژولیده و الباقی.

ویوانا پرسید: «اولین چیزی که به من درباره‌ی سهر آموزش دادی چی بود؟»
وشر پرسید: «این که چیزهای زیادی نمی‌دونیم؟ که صدها یا شاید هزاران فرمان وجود دارن که هنوز کشفشون نکرده‌یم؟»

ویوانا گفت: «خودشه.»

چرخید تا مجسمه‌های مسهور شده را نظاره کند که در دور دست پیش می‌رفتند.

- فکر کنم حق با توست.

- فکر می کنی؟

ویوانا لبخند زد و گفت: «واقعاً می تونن ارتش مقابل رو متوقف کنن؟»
وشر شانه بالا انداخت و گفت: «احتمالاً. اون قدر سریع هستن که بهشون برسن،
نازندگانی که از گوشت ساخته شده ان قادر نیستن به سرعت اون هایی که پاهای
سنگی دارن پیشروی کنن. قبلاً دیده ام اون چیزهای سنگی چطوری می جنگن.
شکست دادنشون واقعاً یه معضله.»

ویوانا سری به نشانه ی فهم تکان داد و گفت: «پس مردمم در امان خواهند بود.»
- مگر این که ایزدشاه تصمیم بگیره از مجسمه های نازنده برای مغلوب کردن
اون ها استفاده کنه.

ویوانا خرناسی کشید و گفت: «وشر! تا حالا کسی بهت گفته چقدر بدعنقی؟»
شب جوهر گفت: چه عجب بالاخره یکی با من موافقه!
وشر ابرو در هم کشید و گفت: «من بدعنق نیستم. فقط توی حرف زدن بدم.»
ویوانا لبخند زد.

وشر کوله بارش را برداشت و گفت: «خب، اینم از این. بعداً می بینمت.»
و با این حرف، قدم به مسیری گذاشت که از شهر دور می شد.
ویوانا خود را به او رساند. وشر پرسید: «داری چی کار می کنی؟»
ویوانا گفت: «همراهِت می آم.»

وشر گفت: «تو یه شاهدختی. بمون پیش اون دختره که به هالندرن حکومت
می کنه یا برگرد به ادريس تا با عنوان شیرزنی که نجاتشون داده شناخته بشی. در
هر دو صورت، زندگی شادی عایدت می شه.»
ویوانا گفت: «نه. این طور فکر نمی کنم. حتی اگه پدرم هم من رو بپذیره، بعید

می دونم که دیگه هیچ وقت بتونم چه توی یه کاخ شکوهمند و چه توی شهری
ساکت زندگی شادی داشته باشم.»

- یه مقدار که زمان توی جاده بگذرونی نظرت برمی گرده. زندگی توی راه، دشواره.
ویوانا گفت: «می دونم ولی... خب، هر چه که بودم، هر چه که برای انجام دادنش
تعلیم دیدم، دروغی پیچیده در لفاف نفرت بوده. نمی خوام به سراغشون برگردم.
من دیگه اون آدم نیستم. نمی خوام که باشم.»

- پس کی هستی؟

ویوانا گفت: «نمی‌دونم.»

با سر به افق اشاره کرد و گفت: «ولی فکر کنم اون بیرون جواب رو پیدا کنم.»
برای مدتی کوتاه راه رفتند.

وشر گفت: «خانواده‌ت نگرانت می‌شن.»

- باهاش کنار می‌آی.

سرانجام وشر شانه بالا انداخت و گفت: «خیلی خب. برای من که واقعاً مهم نیست.»

ویوانا لبخند زد. با خود اندیشید: حقیقت داره. دیگه نمی‌خوام به عقب برگردم.
شاهدخت ویوانا مرده بود. او در خیابان‌های تستلیر جان داده بود. ویوانای ساهر
نیز هیچ تمایلی به احیای او نداشت.

ویوانا درحالی که در امتداد جاده‌ی جنگلی پیش می‌رفتند، گفت: «راستش...
نمی‌تونم سر دربیارم. تو کدوم هستی؟ کالادی که جنگ رو شروع کرد یا
صلحابخی که خاتمه دادش؟»

وشر بلافاصله پاسخ نداد. سر آخر گفت: «چه کارهای غریبی که تاریخ با آدم
نمی‌کنه. گمونم مردم نمی‌تونستن درک کنن چرا من به یکباره عوض شدم. چرا
دست از مبارزه کشیدم و چرا اشباح رو برای تصاحب کنترل پادشاهی خودم
برگردوندم؛ برای همین، نتیجه گرفتن که حتماً من دو نفر بودم. وقتی چنین
اتفاقاتی رخ می‌دن، آدم می‌تونه درباره‌ی هویت خودش سردرگم بشه.»

ویوانا صدایی حاکی از موافقت درآورد و گفت: «ولی تو هنوز هم یه بازگشته‌ای.»
وشر گفت: «البته که هستم.»

ویوانا پرسید: «دَم از کجا می‌آوردی؟ همون که هر هفته یکی برای زنده‌موندن
نیاز داری.»

- درونم حمل می‌کردم، افزون بر اون دَمی که من رو بازگشته می‌کنه. از خیلی
جهات، بازگشته‌ها دقیقاً اون چیزی نیستن که مردم فکر می‌کنن. بازگشته‌ها
خودکار صدها یا هزاران دَم ندارن.
- ولی...

وشر میان حرفش پرید و گفت: «بازگشته‌ها از رفعت پنجم هستن، ولی

رسیدنشون به اون درجه نه بر اساس کمیت دَم‌هاشون بلکه بر اساس کیفیته. بازگشتگان دَم یگانه‌ی قوی‌ای دارن. یگانه‌دَمی که اون‌ها رو صاف تارفت پنجم می‌رسونه. می‌تونن بگی یه دَم الهیه. ولی بدن بازگشته‌ها از دَم تغذیه می‌کنه، مثل...»

- شب جوهر.

وشر سری به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «شب جوهر فقط وقتی از نیام بیرون کشیده بشه بهش نیاز داره. بازگشته‌ها هر هفته از دَم تغذیه می‌کنن؛ بنابراین، اگه بهشون چیزی نرسه، رسماً خودشون خودشون رو می‌خورن و اون یگانه‌دم رو می‌بلعن و این می‌کشده‌شون، اما اگه بهشون دَم‌هایی اضافه بر یگانه‌دم الهی شون بدی، هر هفته از همون‌ها تغذیه می‌کنن.»

ویوانا گفت: «در نتیجه، می‌شه انبوهی دَم به ایزدان هالندرن خوروند. یه جور پیشگیری برای این‌که اگه زمانی نتونستن براشون دَمی فراهم کنن، اون‌ها زنده بمونن.» وشر با سر تأیید کرد و گفت: «ولی این قضیه وابستگی ایزدان به مراقبت‌های دین از اون‌ها رو کاهش می‌ده.»

- دیدگاه بدینانه‌ای نسبت به موضوعه.

وشر شانه بالا انداخت.

ویوانا گفت: «پس قراره هر هفته یک دَم بسوزونی و اندوخته‌مون رو کاهش بدی؟»

وشر با سر تأیید کرد. گفت: «قبلاً هزاران دَم داشتم. همه‌شون رو خوردم.»

ویوانا گفت: «هزاران دَم؟ سوزوندن این مقدار سال‌های سال طول می‌کشه...»

حرفش را خورد. وشر بالغ بر سیصد سال عمر کرده بود. اگر سالی پنجاه دَم جذب کرده باشد، آن وقت هزاران دَم می‌شد. ویوانا خاطر نشان کرد: «آدم پرخرجی برای همنشینی هستی. چطور از این‌که شبیه یه بازگشته به نظر برسی ممانعت می‌کنی؟ و چرا وقتی دَم‌ها رو منتقل می‌کنی نمی‌میری؟»

وشر بی‌آن‌که به او نگاه کند، گفت: «این‌ها رازهای من هستن. گرچه خودت باید از این‌که بازگشتگان می‌تونن شمایلشون رو تغییر بدن سر درآورده باشی.»

ویوانا ابرویی بالا انداخت.

وشر گفت: «تو در رگ‌ها خون بازگشته داری. خون خاندان همایونی. خال کردی قابلیت تغییر رنگ موها از کجا نشئت گرفته؟»

- این یعنی من می‌تونم چیزهایی بیشتر از فقط موهام رو تغییر بدم؟
 - شاید. یادگرفتنتش زمان می‌بره. ولی گه‌گداری برویه گشتی توی دربار ایزدان بزن. خواهی دید که ایزدان دقیقاً همون طوری به نظر می‌رسن که فکر می‌کنن باید باشن. پیرها پیر به نظر می‌رسن، اون‌هایی که معتقدن قهرمان وار هستن قوی می‌شن، اون‌هایی که خیال می‌کنن یه ایزدبانوی زیبا باید پرموهبت باشه، به‌طرزی غیرطبیعی خوش‌هیكل می‌شن. همه‌ش به برداشتی که از خودشون دارن برمی‌گرده.

ویوانا با کنجکاوی در دل گفت: و برداشت تو از خودت اینه و شر؟ یه آدم ژولیده‌ی زمخت نامرتب؟

اما افکارش را به زبان نیاورد؛ درحالی که قوه‌ی حیاتش او را قادر به احساس جنگل اطرافشان می‌کرد، صرفاً به راه‌رفتن ادامه داد. شنل، پیراهن و شلوار و شر را - که دنت از او گرفته بود - بازآورده بودند. درونشان دم کافی وجود داشت تا بین هر دویشان تقسیم شود و هر دویشان را به رفعت دوم برساند. آن قدری نبود که ویوانا عادت داشت، اما حقیقتاً از هیچ بهتر بود.

- حالا اصلاً کجا داریم می‌ریم؟

- تا حالا اسم کوث و هوث به گوشت خورده؟

ویوانا گفت: «آره. اون‌ها رقبای اصلی تو در طول عدیده‌پیکار بودن.»

و شر گفت: «یکی سعی داره اون‌ها رو روی کار برگردونه. یه جور آدم ستمگر.

ظاهراً یکی از دوستان قدیمی من رو هم همراه خودش کرده.»

ویوانا پرسید: «باز یکی دیگه؟»

و شر شانه بالا انداخت و گفت: «ما پنج تا بودیم. من، دنت، شاشارا، آرسکیل و

یاستیل. انگار یاستیل بعد از مدتی مدید بالاخره دوباره سروکله‌ش پیدا شده.»

ویوانا حدس زد: «با آرسکیل نسبتی داره؟»

- برادرن.

ویوانا گفت: «عالی شد!»

- می‌دونم. اون کسی بود که در ابتدا کشف کرد چطور عصیرالکل رو بسازه.

شایعاتی شنیدم که به یه نوع جدیدش دست پیدا کرده. پرتوان‌تره.

- نورعلی نور شد!

برای مدتی دیگر در سکوت قدم زدند.
 شب جوهر گفت: حوصله‌م سر رفته. به من توجه کنین. چرا هیچ وقت کسی با
 من صحبت نمی‌کنه؟

وشر با تشر گفت: «چون روی مخی.»
 شمشیر هوفی کشید.

سرانجام ویوانا پرسید: «اسم واقعی ت چیه؟»
 وشر پرسید: «اسم واقعی م؟»

ویوانا گفت: «آره. هرکس تو رو به چیز صدا می‌کنه. صلحابخش. کالاد. وشر.
 تالاکسین. این آخری همون اسم واقعی ت نیست؟ اسم دانشوری ت؟»
 وشر سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه.»
 - خب پس چیه؟

وشر گفت: «نمی‌دونم. پیش از بازگشته شدنم رو به خاطر نمی‌ارم.»
 - اوه.

وشر سرانجام گفت: «ولی وقتی به دنیا برگشتم، اسمی بهم داده شد. اعضای
 مکتب بازگشتگان، یعنی همون‌هایی که دست آخر ایرسا نوایان هالندرن رو پایه‌ریزی
 کردن، من رو پیدا کردن و با دم من رو زنده نگه داشتن. به من نامی دادن. زیاد
 ازش خوشم نمی‌اومد. اون زمان به نظرم بهم نمی‌اومد.»
 ویوانا گفت: «خب؟ چی بودش؟»

وشر پس از مکثی گفت: «پیکارگسل صلح دوست!»
 ویوانا ابرویش را بالا انداخت.

وشر گفت: «چیزی که نمی‌تونم ازش سر در بیارم اینه که آیا این اسم حقیقتاً
 پیش‌گویانه بوده یا فقط منم که دارم برای تحقق این تناقض در زندگیم تلاش می‌کنم.»
 ویوانا پرسید: «فرقی می‌کنه؟»

وشر برای مدتی در سکوت قدم زد. گفت: «نه. نه، گمونم نمی‌کنه. فقط ای
 کاش می‌دونستم آیا چیزی روحانی درباره‌ی بازگشتگان وجود داره یا چیزی جز
 رخدادهای کیهانی نیست.»

- احتمالاً قرار نیست ما بدونیم.

وشر موافقت کرد: «احتمالاً.»

سکوت.

ویوانا گفت: «باید اسمت رو می گذاشتن شپش دوست زشت.»

وشر پاسخ داد: «چقدر خندیدم. واقعاً فکر می کنی استفاده از چنین عباراتی

برای یه شاهدخت مناسبه؟»

ویوانا نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت: «برام مهم نیست. و دیگه هیچ وقت

هم نخواهد بود.»

@ElimoBooks

آرس آرکانوم

جدول رَفَعَات

ویژگی ها	میزانِ حدودی دَم	رَفَعَت
تشخیصِ هاله	۵۰	اول
نَوَاکِ بی نقص	۲۰۰	دوم
تشخیصِ لونِ بی نقص	۶۰۰	سوم
قوه‌ی حیاتِ بی نقص	۱۰۰۰	چهارم
ناپیرایی	۲۰۰۰	پنجم
سهرِ سرشت (سهرِ غریزی)	۳۵۰۰	ششم
تشخیصِ دَمِ ودیعه شده	۵۰۰۰	هفتم
فرمانِ گسلاندن	۱۰۰۰۰	هشتم
سهرِ کبریا سهرِ آوایی (سهرِ مسموع)	۲۰۰۰۰	نهم
اعوجاجِ رنگ توسلِ بی نقص سایر؟؟؟	۵۰۰۰۰	دهم

نکاتی در باب سهر

اولاً: رسیدن به رفعات بالای شش به غایت نادر است و لذا مردمان اندکی از نیروها و ویژگی‌های رفعات هفتم به بالا مطلع هستند. تحقیقات بسیار اندکی در این زمینه صورت گرفته است. تنها افراد شناخته شده‌ای که از رفعت هشتم بالا زده باشند، ایزدشاهان هالندرن هستند.

ثانیاً: گویا بازگشتگان بنا به داشتن دم ذاتی شان به رفعت پنجم رسیده‌اند. نظریه‌ای مطرح است که آنان حقیقتاً در زمان بازگشت کردن دو هزار دم دریافت نمی‌کنند بلکه در عوض یگانه‌دمی نیرومند دریافت می‌کنند که با خود تمامی قدرت‌های پنج رفعت نخست را به ارمغان می‌آورد.

ثالثاً: تعداد دم‌های بیان شده در جدول رفعات، تخمینی هستند چرا که اطلاعات بسیار اندکی درباره‌ی رفعات بالایی وجود دارد. مسلماً حتی برای درجات پایینی نیز تعداد دم‌های مورد نیاز برای آن رفعت کم و زیاد دارد و وابسته است به کیفیت و نیروی آن دم‌ها.

رابعاً: هر دم مازاد بر آورنده‌ی ویژگی تازه‌ای است، فارغ از آن که ساهر به چه رفعتی رسیده باشد. هر چه ساهر دم بیشتری در اختیار داشته باشد، نسبت به امراض و پیری مصونیت بیشتری می‌یابد و تفکیک رنگ‌ها برایش ساده‌تر، یادگیری سهر برایش طبیعی‌تر و قوه‌ی حیاتش نیرومندتر می‌شود.

ویژگی رفعات

تشخیص هاله: رفعت نخست برای شخص قابلیت دیدن هاله‌ی دم‌های دیگران را به‌طور غریزی فراهم می‌آورد. این ویژگی به آنان امکان تخمین حدودی تعداد دم‌های اشخاص دیگر و تشخیص سلامت عمومی آن دم‌ها را می‌دهد. کسانی که از این رفعت بی‌بهره باشند، برای قضاوت مستقیم هاله‌ی دیگران با مشکل مواجه

خواهند بود و می‌بایست روی آن که رنگ‌های مجاور هاله‌ی شخص چه اندازه سیر یا روشن می‌شوند، اتکا کنند. اگر شخص به رفعت اول نرسیده باشد، برای چشم غیر مسلح تقریباً ناممکن است که متوجه ساهری با میزان دم حدودی کمتر از سی عدد شود.

نواک بی نقص: رفعت دوم قابلیت نواک بی نقص را برای ساهر فراهم می‌آورد. ساهر می‌تواند بدون داشتن دانش موسیقایی، نواک و گام بی نقص را تشخیص دهد.

تشخیص لون بی نقص: گرچه کسب هر دم منجر می‌شود که شخص قدر و فهم بهتری نسبت به رنگ‌ها داشته باشد، اما تا ساهر به رفعت سوم نرسیده باشد، نمی‌تواند بلا درنگ و به‌طور غریزی درجه‌ی دقیق رنگ و فام‌های همساز آن را تشخیص دهد.

قوه‌ی حیات بی نقص: در رفعت چهارم، قوه‌ی حیات ساهر به حداکثر قدرت خود می‌رسد.

ناپیرایی: در رفعت پنجم، مصونیت ساهر در مقابل پیری و امراض به حداکثر قدرت خود می‌رسد. چنین فردی در برابر اکثر سموم - از جمله تأثیرات الکلی - و اکثر عارضه‌های فیزیکی - از جمله: سردرد، ابتلا به بیماری، نقص اندام‌ها - مصونیت می‌یابد. دیگر پیر نمی‌شود و عملاً فناپذیر می‌گردد.

سهر سرشت یا سهر غریزی: تمام ساهران رفعت ششم و بالاتر، بلافاصله اصول پایه‌ی فرامین ساهرگی را بدون تمرین و آموزش درمی‌یابند. کشف کردن و تسلط بر فرامین دشوارتر برایشان ساده‌تر می‌شود.

تشخیص دم ودیعه‌شده: آن معدود کسانی که به رفعت هفتم رسیده‌اند، قابلیت تشخیص هاله‌ی اشیا را کسب کرده‌اند و می‌توانند بگویند که آیا یک شیء از طریق ساهرگی ودیعه‌دار شده یا خیر.

فرمان گسلاندن: هر شخصی از رفعت هشتم یا بالاتر، قابلیت بازدرج فرامین کلیه‌ی اشیای مسهور شده، از جمله نازندگان را، کسب می‌کند. بدین‌سان که با گسلاندن فرمان، مورد مسهور فرمان گسیخته می‌شود. این ویژگی نیازمند تمرکز فراوان است و باعث خستگی ساهر می‌شود.

سهر کبریا: کسانی که به رفعت نهم رسیده‌اند، بنابه گزارشات قادرند سنگ و فلز را مسهور کنند، گرچه انجام این کار نیازمند ودیعه‌ی فراوانی از دم و فرامینی منحصر به فرد است. این قابلیت نه مورد مطالعه و نه تأیید قرار گرفته است.

سهر مسموع یا سهر آوایی: سهر مسموع که به‌نوعی مقابل سهر ملموس است، از دیگر ویژگی‌های اکتسابی ساهران رفعت نهم است که برای انجام دادن سهر نیازی به لمس فیزیکی ندارند و صرفاً حضور در محدوده‌ی صدارس و استماع کافی است.

اعوجاج رنگ: در رفعت دهم، ساهر به قابلیت طبیعی و ذاتی شکستن نور در اطراف اشیای سفید دست پیدا می‌کند و می‌تواند از آن‌ها، گویی که از منشور نور عبور داده باشد، رنگ ایجاد کند.

توسل بی نقص: ساهران رفعت دهم می‌توانند از اشیایی که برای سوخت‌رسانی به هنر ساهرگی‌شان استفاده می‌کنند، رنگ بیشتری استخراج کنند. این باعث می‌شود اشیاء عوض گرویدن به رنگ خاکستری، تا سرحد سفیدی تخلیه شوند.

سایر: شایعاتی وجود دارند مبنی بر ویژگی‌های دیگری که در رفعت دهم حاصل می‌شود که نه بر ما آشکارند و نه آنان که کسبش کرده‌اند بر ما آشکارش گردانیده‌اند.

چرا پیکارگسل؟ (و سایر حواشی آن)

نخستین سؤالی که از نویسنده پرسیدم، این بود: چرا این اسم را انتخاب کردی، می‌خواستی خوانندگان بار اولی که کلمه‌ی Warbreaker را می‌بینند چه برداشتی کنند؟ به انتهای کتاب که رسیدند، چطور؟
پیش از آن که به پاسخ نویسنده پردازیم، نگاهی داشته باشیم به سایر ترجمه‌های این عنوان: در آلمانی «Sturmklänge» که یعنی «صدای توفان»! در اسپانیایی «El aliento de los dioses» که یعنی «دَم ایزدان»، در ایتالیایی «Il Conciliatore» و لهستانی «Rozjemca» که تقریباً یعنی «میانجی، آشتی‌دهنده»

نویسنده می‌خواست کسانی که کتاب را برای بار اول می‌بینند، از عنوان کتاب معنای درستی دریافت نکنند و برایشان تا حدی بی‌معنی باشد، اما زمانی که خوانندگان انگلیسی‌زبان کتاب را شروع می‌کنند، متوجه می‌شوند که این عنوان اشاره به هر دو یا یکی از شاهدخت‌های ادیسی دارد که برای ممانعت از ایجاد جنگ تلاش می‌کنند و در نتیجه، خواننده حدس می‌زند که این پسوند Break به‌طریقی اشاره به جلوگیری از جنگ دارد.

اما زمانی که خواننده به انتهای کتاب می‌رسد، رازها برایش برملا می‌شوند و می‌فهمد که این عنوان اشاره به هیچ‌یک از دو شاهدخت ندارد و نام وشر است و معنایش هم منفی است.

در حقیقت، نویسنده گفت که این عنوان ساختگی را از اصطلاح

«war breaking out» الهام گرفته است که یعنی شدت گرفتن یا شروع ناگهانی جنگ. نویسندگان می‌خواستند که این ایهام (دو معنایی) را در داستانش استفاده کند و به همین دلیل، ترجمه‌ی پسوند break به «- شکن» کاملاً نادرست است. پسوند گسل با معنای «گسستن، نقض کردن» در انتهای برخی کلمات می‌نشیند؛ برای مثال، پیمان گسل:

فریب وعده‌ی او گرچه صائب بارها خوردم
همان خوش‌وقت از پیمان آن پیمان گسل کردم

(صائب تبریزی)

بنابراین پیکارگسل به معنای کسی است که جنگ را نقض می‌کند؛ کسی که آتش عدیده‌پیکار را می‌افروزد، ولی بعد، برای برقراری صلح می‌کوشد.

راهنمای تلفظ اسامی

در متن اصلی، تلفظ اسامی به چند دسته تفکیک می‌شود: ۱- دو صامت تکراری: Vivenna (V و N)؛ ۲- دو صامت تکراری و آپوستروفی میانشان: T²Telir؛ ۳- دو صامت تکراری آغازین و بی‌فاصله: Llarimar.

این قواعد بیانگر جغرافیای خاص آن اسم است که در داستان نهفته. در فارسی نیز هرکدام شیوه‌ای دارد (دسته‌ی دوم با کشیدگی صامت: تستلیر عوض تتلیر. دسته‌ی سوم با تشدید: لآریمار).

از سوی دیگر تعدادی از اسامی وقتی با رسم الخط فارسی نوشته شوند، قاعده‌ی ساختی را که نویسنده استفاده کرده از دست می‌دهند. (مثلاً Talaxin که باید تلکسین نوشته می‌شد، اما آن وقت تکرار مصوت a در نوشتار فارسی‌اش از دست می‌رفت، لذا تالاکسین نوشته شد.) یا برخی اسامی بدون اعراب دچار کج‌خوانی می‌شدند و زیبا نیست که من در سرتاسر کتاب این اسامی را با اعراب بیاورم، لذا کوشیدم تلفظی را برای چنین اسامی خاصی انتخاب کنم که بی‌اعراب دچار کج‌خوانی نشوند. (مثلاً ویوانا که تقریباً فقط یک گونه تلفظ می‌شود عوض ویوانا که بدون اعراب چندین احتمال برای تلفظ پیش روی خواننده می‌گذارد.) تلفظ کتاب صوتی این گونه واژگان خاص و معدود در متن به صورت پانویس آمده است. (لازم به ذکر است که از این اثر دو کتاب صوتی در دسترس است که تلفظ این دو در بسیاری از کلمات، بسیار متفاوت است. برای نمونه: واشر کتاب صوتی اول. وشر کتاب صوتی دوم.)

ته‌نوشت

۱. Drab: در این داستان، این واژه در دو کاربرد به کار رفته است: یکی حالت اسمی و یکی وصفی. در حالت وصفی، مترجم آلمانی آن را به «خاکستری» تعبیر کرده و مترجم ایتالیایی از smorto در معنای dull استفاده کرده است. لذا واژه‌ی «نژند» را برای حالت وصفی و واژه‌ی «خمود/خمودان» را برای کاربرد اسمی آن برگزیدیم. (رجوع به ص ۱۷ و ص ۵۷)
۲. Heightening: (معادل این واژه در ترجمه‌ی آلمانی: die Erste Erhebung) (ص ۱۸)
۳. واژه‌ی سهر معادل انتخابی برای Awakening است. معنای سهر در فارسی «بیداری» و «بیدار ماندن» است. حال این ایراد مطرح است که این معادل مصدری لازم است و اسم مفعول ندارد، اما من عمداً از آن اسم مفعول ساختم؛ دلایل: زیبابودن معادل سهر برای جادوی این داستان، چراکه در میان سایر معادل‌های آن (بیداری، بیدارشدگان، بیدارگران) و (هوش، بهوشان/هوشیاران و هوشیارگران)، «سهر» خوش‌آوا تر و اسم فاعلش بهتر می‌نمود. ضمناً مشابهت آن به سحر (به معنی جادو) نیز برای من بسیار مطلوب بود، چراکه می‌توان ساخت‌هایی هم‌وزن با سحر، مسحور و ساحر را با آن ایجاد کرد: (سهر = بیدارگری، ساهر = بیدارگر،

مسهور = بیدار شده / مانده) حال آن که در اصل معنای «ساهر» حالت فاعلی دارد و معنای «بیدار مانده / خواب زده» می دهد.
(ص ۱۸)

۴. Iridescent Tones: مترجم اسپانیایی و ایتالیایی واژه‌ی «Tone» را استفاده کرده‌اند (به ترتیب: Los Tonos Iridiscentes و I Toni Iridescenti)، اما مترجم آلمانی به جای استفاده از واژه‌ی صحیح‌تر «Töne» ترجیح داده از «Färbungen» به معنای «رنگارنگ، رنگینی» استفاده کند. حال آن که منظور اشاره به صوت است و نه رنگ. (در ترجمه‌ی آلمانی: Iridescent der Schillernden Färbungen به معنای Colours است.) (ص ۲۰)

۵. Nightblood: «شب خون» در فارسی به دل نمی نشست، خصوصاً از جهت شباهتش به واژه‌ی «شیب خون» که هیچ ارتباطی به خون درون رگ‌ها ندارد. (رجوع شود به فعل «خوستن») معادل‌های دیگر: سمر خون، شب خوناب، شام خون / خوناب، سایه خون که نظر به تأیید نویسنده معادل «شب جوهر» انتخاب شد. (ص ۲۰)

۶. vessel در این معنای خاص در فارسی معادل دقیقی ندارد، در داستان‌های غربی معمولاً به کسی اطلاق می شود که جسم خود را در اختیار روحی دیگر (مثلاً یک ایزد یا ایزدبانو یا روح انسانی دیگر یا حتی اهریمن) قرار می دهد (به این کار در فارسی «خلع بدن» گویند). معادل آلمانی: Gefäß به معنای ظرف و مخزن کوچک یا container و ایتالیایی: Ricettacolo و اسپانیایی: Receptáculo است. (ص ۶۹)

۷. Celabrian: زبانی ست هندی-اروپایی که رسم الخطش عربی / لاتین و سریانی است. این واژه از قبیله‌ای به نام Celabri می آید. در زبان خود معنای: نیزه، سوراخگر، جنگجو، مرد، مبارز و شمشیر می دهد. مترجم آلمانی آن را D'Denir-Darstellungen ترجمه کرده که معنای «تندیس» یا «پیکره» می دهد. (ص ۱۲۵)

۸. زبان مردم نالتیث با زبان انگلیسی و تبعاً فارسی متفاوت است. بنابراین از الفبای عبری کمک گرفتم تا به فارسی نزدیک‌تر باشد. «دالت» را انتخاب کردم که حرفی از الفبای عبری و همان حرف «د» یا «دال» در فارسی امروز است. (ص ۲۵۶)
۹. Fob: مترجم آلمانی: Preller به کار برده، به معنای کسی که حسابش را تسویه نمی‌کند و مترجم فرانسوی: Breloque. (ص ۲۷۵)
۱۰. Grable: (تلفظ کتاب‌صوتی: گِرِبِل). نکته جالب توجه این است که این واژه از زبان آلمانی و از Graben می‌آید که در واقع لقب یک دزد قبرستان و دخمه‌هاست. (ص ۲۸۱)
۱۱. your hat is on fire: این ضرب‌المثل منشائی روسی و لاتین دارد و مخلصش این جمله است که دروغ‌گو در آتش گناهش خواهد سوخت و لذا نورنغمه می‌خواهد بگوید که: «ای عجل، کمتر دروغ بگو!» اما ضرب‌المثل فارسی سوراخ کلاه برای رسواکردن دروغ‌گویان استعمال می‌شود و مأخذ آن، این حکایت است که شخصی در مجلسی دروغی گفت. دیگری به‌منظور رسواکردنش گفت: «آن که ته کلاهش سوراخ دارد، دروغ گفته.» شخص دروغ‌گو نیز فوراً دست به کلاه خود بُرد که ببیند سوراخ کلاهش کجاست و بدین‌سان دستش رو شد. (ص ۳۶۷)

از این نویسنده منتشر شده است:



مهزاد ۱

امپراتوری نهایی

برندون سندرسون

مترجم: امین قربانی

به زودی از این نویسنده منتشر خواهد شد:

مهزاد ۲

چشمه‌ی معراج

برندون سندرسون

مترجم: امین قربانی



مهزاد ۳

قهرمان دوران‌ها

برندون سندرسون

مترجم: امین قربانی